



دیوان کامل وحشی بافقی

غزلیا قصیده ها قطعه ها
ترجیع بند ها مشنویا خلدبرین ناظر منظور فرادوشیرین

0184



دیوان

وحشی بافقی

دیوان وحشی بافقی



تألیف و تصحیح
دکتر...



دیوان

وحشی بافقی



ویراسته

حسین نخعی

طبع معنی آفرینیت دُرُشانی میکند
آفرین وحشی به طبع دُرُشانت، آفرین

KASHMIR UNIVERSITY

Isabel Library

Acc. No. 225076

Dated 1.9.1985

Handwritten signature and date 1.9.85



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

دیوان وحشی بافقی

ویراسته حمید نخعی

چاپ اول : ۱۳۳۹ - چاپ دوم : ۱۳۴۳

چاپ سوم : ۱۳۴۷ - چاپ چهارم : ۱۳۵۳

چاپ پنجم : ۲۵۳۵

چاپ : چاپخانه سپهر ، تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی : ۷۴۳ - ۲۵۳۵/۶/۸

حق چاپ محفوظ است.



گفتار ناشر

مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر که بخاطر خدمت به ادبیات کشور هر روز یکی از اوراق زرین ادبیات را با صرف مخارج سنگین چاپ و در دسترس علاقمندان قرار میدهد از یکسال و نیم قبل تصمیم به چاپ دیوان وحشی بافقی شاعر مشهور دوره صفویه گرفت و بهمین جهت از فاضل محترم آقای حسین نخعی فارغ التحصیل دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی و معلم و محقق با سابقه ادبیات دعوت بعمل آورد و خواهش کرد که این کار را برعهده گیرند و ایشان هم بواسطه علاقمندی بادیات و تحقیقات قریب یکسال و نیم مشغول تصحیح دقیق و تکمیل و جمع آوری و مقابله اشعار و احوال وحشی شدند و شرح احوال و آثار این شاعر بلند مرتبه و عالیقدر را بنحو کامل و شایسته ای تهیه نموده و برای تهیه شرح احوال شاعر تمام مآخذ و منابع و تذکره های خطی و چاپی را از مد نظر گذرانیده و فهرستهای بسیار مفصل و کامل و علمی در آخر دیوان اضافه نموده اند که بدون شك برای اولین مرتبه دیوان وحشی بصورت کامل و دقیق و زیبا با شرح حال مفصل و فاضلانه و فهرستهای

متعدد بچاپ میرسد . مؤسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر ضمن تشکر از زحمات
ذیقیمت مصحح دانشمند افتخار دارد که این دیوان پر ارزش و آراسته را که
اثر یک شاعر بزرگ و عالیقدر است بهم میهنان عزیز خود تقدیم میدارد .

۳۸/۱۲/۱۵

مؤسسه انتشارات امیر کبیر

الاهی سینه امی ده آتش افروز
بر آن دل را که سوزی نیست ^{مست} دل
دلم پر شعله گردان، سینه پر دود
کرامت کن درونی در دپورد
به سوزی ده کلامم را روایی
دل را داغ عشقی بر حبسین نه
سخن گرسوز دل تابانی ندارد
دلی افسرده دارم، سخت بی نو
بد و گرمی دل افسرده ام را
ندارد راه فکر و روشنایی
اگر لطف تو نبوه پر تو انداز
ز گنج راز در سر گنج سینه
ولی لطف تو گریه بود، به سدرنج
چو در بر گنج سدر گنجینه داری
به راه این امید چو در چ

در آن سینه دلی وان دل همه سوز
دل افسرده غیر از آب و گل نیست
زبانم کن به گفتن آتش آلود
دلی در وی درون در دوبرون در
کز آن گرمی کند آتش گدایی
زبانم را بیسانی آتشین و
چکد گر آب از او، آبی ندارد
چراغی زو به غایت روشنی و
فروزان کن چراغ مرده ام را
ز لطف پرتوی دارم گدایی
کجا فکر و کجا گنجینه راز
نهاده خازن تو سدر سینه
پیشیزی کس نیابد ز انهمه گنج
نیخواهم که نو میدم گذاری
مرا لطف تو می باید، دگر هیچ



فهرست

دیباچه

پیشگفتار

بخش نخست - الف - گفتار نویسندگان پیشین :

يك	امین احمد رازی در هفت اقلیم
يك-دو	ملا عبدالبی فخر الزمانی در میخانه
سه-چهار	تقی الدین اوحدی بلیانی در عرفات عاشقین
چهار	اسکندر بیک منشی در عالم آرا
پنج	صادقی کتابدار در مجمع الخواص
پنج	محمد طاهر نصر آبادی در تذکره نصر آبادی
شش	علی قلی خان واله در ریاض الشعرا
هفت	خوشکو در سفینه خوشکو
هفت	قدرت الله گوپاموی در نتایج الافکار
هشت	میر حسین دوست سنبللی در تذکره حسینی
هشت	آذر در آتشکده
هشت	رضا قلیخان هدایت در روضه الصفا
نه	ابوطالب تبریزی در خلاصه الافکار
نه	محمد مظفر حسین صبا در تذکره روشن

ده محمد صدیق بهادر در تذکره شمع انجمن
 ده آغا احمد علی احمد در تذکره هفت آسمان
 ده ملا عبدالغنی در تذکره غنی

ب- گفتار نویسندگان همزمان ما:

اسماعیل حمید الملک - رشید یاسمی - آیتی - مدرس تبریزی - مازیار
 دکتر صورتگر - سهیلی خوانساری - ایرج افشار - دکتر سادات ناصری
 دکتر افشار - ابن یوسف شیرازی - پژمان بختیاری - یازده - دوازده

بخش دوم - سرگذشت وزندگان وحشی:

نام و تخلص وحشی	سیرده
خاندان وحشی	چهارده
سال زادن وزندگان وحشی	پانزده
زادگاه و چگونگی سرگذشت وحشی	هفده
جایگاه زندگی و شهر وحشی	هژده
شهر یزد در زمان وحشی	بیست
زیبایی و خرمی زنان یزد	بیست و یک
تفت یزد	بیست و یک
نامیده شدن یزد به دارالعباد	بیست و دو
گشت و گذار و آوارگی وحشی	بیست و دو
پایان زندگی و چگونگی مرگ وحشی	بیست و چهار
سال مرگ وحشی	بیست و هفت
آرامگاه وحشی	بیست و هشت

برونسو و درونسوی وحشی:

چگونگی چهره و سیما و برونسوی وحشی	سی و یک
تنگدستی و بی برگ و نوایی وحشی	سی و دو
خرسندی و بلند نظری وحشی	سی و پنج
گوشه نشینی و بی کسی وحشی	سی و شش
وارستگی و فروتنی و افتادگی وحشی	سی و هفت
بی ریایی و روشن بینی وحشی	سی و هشت

کتاب عشق و وحشی:

عشق و شیدایی و سوز و گداز و مهرورزی وحشی	سی و نه - شست
نامه وحشی به دلدار سفر کرده خود	پنججاه و سه

دلبران وحشی	شست
استاد وحشی	شست و دو
شاگردان وحشی	شست و پنج
برادر وحشی	شست و شش
ستودگان و یاران و دوستاران وحشی	شست و نه
سرایندگان همزمان وحشی	هفتاد و هفت

بخش سوم - شعرهای وحشی و چگونگی آنها :

سروده‌های بازمانده وحشی	هشتاد و هفت
غزلها - قصیده‌ها - قطعه‌ها - ترکیب‌بندها - ترجیع‌بند - رباعیها - مثنویها	
چگونگی شعر پارسی در روزگار وحشی	نود
چگونگی شعرهای وحشی و روش اودر سرایندگی	نود و پنج
آوازه وحشی	نود و پنج
نوپردازی وحشی	نود و شش
سخنان پیشینیان درباره روش سرایندگی وحشی	نود و هفت
سادگی و روانی شعرهای وحشی	نود و هشت
پیروی وحشی از سرایندگان دیگر	صد
سنگش فرهاد و شیرین وحشی باخسرو و شیرین نظامی سدو دو	
دیوان وحشی	سدویازده
دستنویسهای کتابخانه مجلس شورای ملی	سدوسیزده
دستنویسهای کتابخانه عالی سپهسالار	سدوسیزده
دستنویس کتابخانه ملی ملك	سدوچهارده
چگونگی چاپ دیوان وحشی	سدوچهارده
چاپهای بازاری دیوان وحشی	سدوچهارده
چگونگی چاپ کنونی دیوان وحشی	سدوپانزده
سپاسگذاری از یاران	سدوشانزده

* * *

غزلها	۱۶۱-۳
قصیده‌ها	۲۷۳-۱۶۵
قطعه‌ها	۹۲۰-۲۷۷
ترکیب‌بندها	۳۲۷-۲۹۱
ترجیع‌بندها	۳۳۹-۳۳۱

۳۴۱-۳۵۲	رباعیها
۳۶۵-۳۸۳	مثنویها
۳۸۷-۴۱۴	خلدبرین
۴۱۷-۴۹۰	ناظر و منظور
۴۹۳-۵۴۳	فرهاد و شیرین
۵۴۵-۶۱۰	دنباله فرهاد و شیرین از وصال شیرازی
۶۱۱-۶۱۳	پایان فرهاد و شیرین از صابر شیرازی

* * *

۶۱۳-۶۵۰	فهرستهای شانزده گانه
۶۵۱-۶۵۴	واژه نامه

*

پیشگفتار

بخش نخست

نوشته‌های دیگران درباره وحشی

الف- گفتار نویسندگان پیشین:

وحشی بافتی از سرایندگان نامدار سده دهم هجری است که به روزگار شاهی شاه تهماسب صفوی در یزد به گوشه نشینی روزگار میگذاشته و گاه گاه فرمانروایان آن شهر را می‌ستوده و چکامه‌ها و ستایشنامه‌هایی برای آنان می‌سروده است. نویسندگان پیشین از دیر زمان تا کنون همگان از این سخنور خوشگو و سراینده نامور به نیکی و بزرگی یاد کرده و او را بسیار ستوده‌اند. امین احمد رازی که همزمان وحشی بوده و کتاب هفت اقلیم خویش را در همان روزگار مینکاشته و یازده سال پس از مرگ وحشی آنرا به پایان رسانیده از وحشی چنین یاد کرده است^۱:

«مولانا وحشی به لطف طبع ناظم مناظم خوشگویی است لالی آبدار
مثنویش زینت قلاده فصاحت است و فراید شاهوار غزلش تمایم بازوی
بلاغت.»

نور معنی در سواد شعر اوست چون سحر در زلف عنبر بارش
و مولانا هیچ وقت بی زمزمه دردی و سوزی نبوده و پیوسته نشاء عشقی بر
مزاجش غالب می‌گشته. همزمان دیگر وحشی ملا عبدالنبی فخر الزمانی
قزوینی در تذکره میخانه که به سال ۱۰۲۸ هجری قمری آنرا پایان آورده
درباره وحشی و سرگذشت وی چنین نوشته است^۲:

۱- هفت اقلیم - دستنویس شماره ۴۳۱۳ کتابخانه ملک و چاپی: بخش دوم صفحه ۱۸۲.

۲- میخانه - چاپ هند - صفحه ۱۵۲ تا ۱۶۲.

« نادرالعصری مولانا وحشی یزدی شاعری متین و نکته پرداز و رنگین است ، اشعارش اکثر بطرز وقوع است ، الحق که این فن را خوب ورزیده و هرچه گفته ناخنی بردل میزند ، مولدش از بافق است و این بافق دهی از اعمال یزد است . در اول جوانی و عنفوان زندگانی که هنوز واردات غیبی ریشه فیضی به اندیشه او نداده و از سر چشمه فیض نامتناهی الاهی لبی تر نکرده بود از وطن خروج نموده به کاشان آمد و در آنجا به مکتب داری مشغول شد ، گویند که در آن وقت محمد سلطان نام حاکم شهر مذکور بوده در ایام حکومت او اهل نظم رعایت بسیاری می یافته اند و شعر و شاعری در شهر مذکور رواج تمام داشته است . عزیزی که گفتار او نزد این محقق اخبار اعتبار تمام داشت به این لب تشنه وادی خبر نقل کرد که من قریب به یک سال علی الاتصال در عین نشو و نما و وحشی در خدمت او میبودم ، روزی به تقریبی از آن عندلیب شاخسار بوستان فصاحت و بلبل هزارستان انجمن بلاغت پرسیدم که اسم شما چیست و باعث وحشی تخلص نمودن خدام کیست ؟ آن مرهم نه جراحت عشاق و تسکین ده خاطر ارباب فراق در جواب این نحیف گفت که اسم من شمس الدین محمد است ، در آن ایامی که من در کاشان به مکتب داری اشتغال داشتم شعر نمیگفتم فاما برادرم قبل از من شعر میگفت و هنوز مبتدی بود که از عالم رفت ، چون در سواد مذکور دیدم که موزونیت اعتبار سرشاری دارد در مقام انتظام نظم شدم و اول بیتی که گفتم و بدان اشتهار یافتم این بود :

اگرچه هیچ ندارم سرکلی دارم چو شب شود به سر خویش مشعلی دارم
القصه این بیت رفته رفته به سلطان مذکور رسید و بهمین تقریب مرا به حضور طلبید ، چون به ملازمت او رسیدم ، بار اول که چشم بر من زد حقیر بنظرش در آمدم ، گفت این وحشی شعر میتواند گفت ؟ حضار مجلس گفتند بلی آن بیت از این وحشی است . چون برادرم قبل از این وحشی تخلص میکرد و در حضور سلطان نیز به همین خطاب مخاطب شدم بنا بر این وحشی تخلص کردم و آنچه اشعار برادرم بود همه را بی تخلص داخل دیوان خود نمودم تا به نظر هر کس برسد بدانند که اشعار بی تخلص از برادر و با تخلص از من است کلیات اشعار وحشی به نظر این محقر در آمده ، کتاب فرهاد و شیرینش که در برابر خسرو و شیرین شیخ نامی گرامی^۱ گفته است قریب به دوهزار بیت است و خلد برین که در مقابله مخزن اسرار نظام کرده قریب پانصد بیت باشد ، فاما هیچکدام را به انجام نرسانده است دیوانش قریب به چهار هزار بیت است ، ترجیعی که به روش ساقی نامه گفته در این میخانه به عوض مثنوی

بر بیاض برد امید که در نظر اهل هنر خارج ننماید. به تحقیق پیوسته که این غزل در حالت نزع گفته، الحال بر لوح مزار او که از سنگ رخام است نقش کرده اند:

کردیم نامزد به تو نابود و بود خویش
گشتیم هیچکاره ملک وجود خویش
من بودم و نمودی و باقی خیال دوست
رفتم که پرده‌ای بکشم از نمود خویش
غماز در کمین گهرهای راز بود
قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
گو جان و سر پرو غرض ما خیال تست
حاشا که مازیان تو خواهیم و سود خویش

درس پنجاه و دو و دیعت حیات را به موکلان قضا و قدر سپرده مدفنش در محله سر برج^۱ یزد برابر زیارت شاهزاده فاضل که برادر امام الجن والانس امام رضا علیه السلام است واقع شده، ملا قطب شده باف به جهت تاریخ فوت او این قطعه گفته:

وحشی آن دستانسرای معنوی
از غم لب بستن وحشی گشاد
سال تاریخش چو جستم از خرد
دست بر سر، ای درینا گفت و گفت:
یکی از اکابر نیز فرموده: نظامی ز یافتاده».

تقی الدین اوحدی بلیانی، همزمان دیگر وحشی در تذکره عرفات عاشقین که به سال ۱۰۲۲ هجری قمری بخشی از آنرا پایان آورده در باره زندگی و سرگذشت و بزرگواری وحشی چنین نوشته است^۲:

«افصح المتکلمین، ابلغ المتأخرین، املح البلغا، شهر الفصحا، خلاصة الشعرا، کدخدای اقلیم سخنوری، استاد کارخانه معنی پروری، شیربیشه سخن، نافه غزال ختن، ادیب دبستان عاشقی، با شاهد توفیق در عین موافقی، مولانا کمال الدین وحشی بافقی ارشدا نام و استاد کلام است صاحب روش تازه و ملاحظت بی اندازه است. در صید سخن چون شیر نخجیر انداز

۱- پیر برج درست است نه «سر برج» نگاه کنید بگفتار نگارنده در باره آرامگاه وحشی.

۲- عکس دستنویسی از تذکره عرفات عاشقین، از آن آقای احمد مهبلی خوانساری در کتابخانه ملک که اصل آن در کتابخانه بانکی پور هندوستان است.

و در هوای معانی چون عقاب در پرواز بوده است . سلیمان طبعش را جن و انس خیال مسخر و محیط فکرش را خس و خاشاک از گوهر ، الحق از متأخرین تا غایت هیچکس به دوستی کلام و شاعری و تازه گوینی او نبوده . اشعار او خصوص غزلیات همه عالی است ، هر چه از مطلوب میدیده به نظم می آورده لهذا اینقدر مؤثر است . کلیات او را بنده نه هزار بیت جمع کرده ام مبنی بر قصاید غرا و منازلات و ترجیعات و ترکیبات از مدایح و اهاجی و مقطعات و رباعیات و مثنویات چون ناظر و منظور و خلد برین که تمام کرده و فرهاد و شیرین که عالمگیر شده اما ناتمام است و یک هزار و صد و پنجاه بیت باشد . ملا وحشی برادر کوچک مرادی بافقی است و هردو از شاگردان مولانا شرف الدین علی بافقی اند . وقتی که مولانا محتشم طنطنه شاعریش قاف تا قاف گرفته بود او در برابر برآمد و طرز نوی در عرصه او زد . هم در زمان حیات او طرزاو را منسوخ گردانید . بنده در بدایت حال تتبع روش او خصوص در غزل بسیار کرده ام و وی در دارالعبادت یزد رحل اقامت افکنده مداحی اولاد شاه ولی^۱ بسیار کرده و قاسم بیک قسمی از شاگردان او بود . مضجع وی در یزد در سر برج^۲ است قریب بحصار شهر و وی عرق تندی نوشید و خلعت بقا پوشید لهذا بتاریخ فوت او من گفته ام در اوایل حال :

چو سرمستانه وحشی باده نوشید از خم وحدت

روان شد روح پاک او به مستی سوی علین

من از پیر مغان تاریخ فوت او طلب کردم

بگفتا هست تاریخش وفات وحشی مسکین» .

اسکندر بیک منشی دبیر دربار شاه عباس بزرگ در کتاب عالم آرا که به

سال ۱۰۳۸ هجری قمری (سال مرگ شاه عباس) آنرا بپایان رسانیده در باره وحشی چنین آورده است^۳.

«مولانا وحشی یزدی از شعرای سخنور و سخنوران فضیلت گستر بود . همیشه در دارالعباد^۴ یزد اقامت داشت . در غزل و مثنوی یگانه دهر است و کتاب فرهاد و شیرین که از نتایج طبعش در رشته نظم کشیده بین الجمهور

۱ - شاه نعمت الله ولی .

۲ - نگاه کنید به گفتار نگارنده درباره آرامگاه وحشی .

۳ - تاریخ عالم آرای عباسی از اسکندر بیک ترکمان - مجلد ۱ - چاپ امیرکبیر - تهران - صفحه ۱۸۱ .

۴ - نگاه کنید به گفتار نگارنده درباره انگیزه نامیده شدن یزد به «دارالعباد» و «دارالعباده» .

مشهور و ابیات بلند و شیرین و معانی رنگین بلاغت آیین مندرج است و ابیات بلند شاعرانه در آن کتاب بسیار، از آن جمله به این قطعه مشهور اکتفا رفت :

به جاسوسان سپرده راه پرویز
خبردار از شمار گام شب‌دیز...
واز دیوان غزلیاتش ابیات عاشقانه بر زبان آشنا و بیگانه بسیار است بدین جهت به چند بیت مشهور که در خاطر بود اکتفا نمود.
يك جهان جان خواهم و چندان امان از روزگار

کاین جهان جان یدان جان جهان سازم نثار
صادقی کتابدار در تذکره مجمع الخواص خود که در زمان شاه عباس به زبان ترکی جغتایی نگاشته، از وحشی چنین یاد کرده است^۱ :

« مولانا وحشی بافقی - بافق قصبه‌ایست از توابع کرمان ولی شاعر مزبور بیشتر به یزدی بودن شهرت دارد . به هر حال شاعریست خوش طبع و پخته و انواع شعر بخصوص غزل را خوب میگوید . در جواب « خسرو شیرین » به نظم يك مثنوی شروع کرد ولی به اتمام آن موفق نگردید . در واقع اگر به انجام میرسد آیتی میشد . این ابیات از آن است »

میرزا محمد طاهر نصرآبادی در تذکره نصرآبادی چنین نوشته است^۲ :

« مولانا وحشی یزدی در تاریخ مثنوی مشهور به ناظر و منظور يك مصرع گفته چهار تاریخ از او به ظهور میرسد چنانچه نقطه دار و بی نقطه و متصل و منفصل و این تصرف مخصوص اوست :

کتاب ناظر و منظور بین که هر بیتش
ز آسمان کمال است آیتی منزل
چو درس دولت و اقبال میرسد به نظام
از این کتاب که در بی مثالی است مثل
سزد که از پی تاریخ نظم وی گویم
دهی نظام در درج درس درج دول
کره گشای خیالم ز مصرعی که گذشت
چهار عقده تاریخ میکند منحل

۱- مجمع الخواص- ترجمه دکتر عبدالرسول خیام پور- چاپ ۱۳۲۷ تبریز.

۲- تذکره نصرآبادی از میرزا محمد طاهر نصرآبادی - چاپ ۱۳۱۷

تهران - صفحه ۴۷۲ .

یکی ز جمله حروفی که داخل نقطه است

دوم از آنچه در او نیست نقطه را مدخل

سوم از آن کلماتی که واصلند به هم

چهارم آن که در آیند عکس آن به عمل.

علی قلی خان والہ داغستانی در ریاض الشعرا بیش از دیگران

وحشی راستوده و در باره چگونگی زندگی و روش او در سرایندگی چنین

نوشته است ۳.

«مولانا وحشی بافقی نوغزالان وحشی معانی رام وی بسوده اند . دیوانش مشهور و عرایس ابکار افکارش غیرت سد چنان حور است . متبع روشی بابافغانی است ولیکن شوخی کلام را بر طرز وی افزوده و تغییری در طور بابای مرحوم داده است که بعضی از آنها بسیار شیرین و نمکین افتاده و بعضی دیگر سست و کم رتبه واقع شده زیرا که در وادی که مولانا ظهوری قدم نهاده جبرئیل را مجال پرزدن نیست . مایه و سلیقه او مساعدت کرده که از عهده طرز خود برآمده است و هر که تتبع شعر او کرد اشعارش بی رتبه بلکه بی معنی محض شده و هیچکس را طرز او چنان که باید بدست نمی آید و این روش بر وی ختم شده است و دیگر مولانا وحشی است که اکثر به روش روزمره عوام گفتگو کرده لیکن معنی اوستادی و مسایه وری او فی الجملة مانع خامی و بی رتبهگی کلامش شده است . دیگران را که طرز گفتگوی او خوش آمده و خواسته اند به روش او شعر بگویند سخن ایشان یکباره از درجه فصاحت و پختگی افتاده و بجایی رسیده است که هر کس را قدری هم از این عالم بهره باشد از شنیدن آن عار و تنفر می آید و همچنین شوکیاتی بخارایی که نازک خیالیهها به جانی رسانیده است که شهباز اندیشه به پیرامون آن نمیتوان رسید چون او را نیز این روش مساعدت کرده بود فی الجملة از عهده آن بر آمد و پیروانش پی را گم کرده به ضلالت افتادند و پنداشتند که سخن ایشان نازک و بلند و بلیغ شده است و اگر کسی از اغلاط افهام ایشان خبر دارد از وی آزرده شده به مخاصمت و مجادلتش برخاسته جرح سخندانی او نمودند و امثالشان تقویت و اعانت آنها کردند . سخندانان زبان به کام خاموشی کشیدند و عرزه گویان روش خود را رواج داده کار سخن را رساندند به جایی که رسیده است . خصوصاً در زمان ما که هر کس از افراد انسان را باید شاعر دانست و اگر خلافتش ظاهر شود ، نادر است . بهر حال گویند که مولانا

۱- ریاض الشعراء علی قلی خان والہ- دستنویس شماره ۴۳۰۴ کتابخانه ملک.

وحشی بدست معشوق خود کشته شد و این غزل را در حالت نزع گفته است که این بیت از آنجاست:

مگر درمن نشان مرگ ظاهر شد که می بینم

رفیقان را نهائی آستین برچشم تر امشب

وحشی مسکین تاریخ وفات اوست . میانه وی و مولانا محتشم کاشی مشاعرات و مهاجرات واقع شده . قصه فرهاد و شیرین و ناظر و منظور او درد و مثنوی به کمال عذوبت و شیرین بیانی ادا فرموده . از هر یک چند بیت به جهت طبع ناظران مجموعه سمت تحریر می یابد . از شیرین و فرهاد اوست :

الاهی سینه ای ده آتش افروز

در آن سینه دلی وان دل همه سوز... » .

در سفینه خوشگو که به روزگار شاهی محمد شاه هندی در دهلی نگاشته شده در باره سرگذشت وحشی چنین آمده است^۱ :

ملا وحشی بافقی از ولایت یزد است . شاگرد مولانا شرف الدین بافقی . اوائل عهد اکبر شاهی وارد سند شده در میهنه سکونت گرفت (!) او بنایت اشتهار دارد . این اشعار از اوست :

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت

تواضعی که بر ابرو کنند ، کرد و گذشت...

وقتی معشوق را معلم ادب کرده چند سیلی زده گفته :

ای معلم ای خدا ناترس ای بیدادگر

من گرفتم دارد او هم وزن حسن خود گناه....

این قطعه در هجو ممسکی گفته :

خواجه کم کاسه ما آنکه از بهر طعام

هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد ...

این قطعه را در خسرو و شیرین گفته بسیار محفوظند:

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت به گلشن بود و بند از پاش برداشت...

مشتاب دمی که جان ز غمخانه تن اینک بوداع تن برون می آید

در چهار مضرع این رباعی که گذشت خان قدر دان سخن شناس تصرف

به جا کرده فرموده اند: اینک به مشایعت برون میاید. »

محمد قدرت الله گوپاموی هندی در تذکره نتایج الافکار در این

باره چنین نوشته است^۲ :

۱- سفینه خوشگو از خوشگو - دستنویس شماره ۲۱ و ۲۲ ۴۰ کتابخانه مجلس

شورای ملی .

۲- نتایج الافکار - چاپ بمبئی هند - صفحه ۷۳۳

«مولانا وحشی بافقی الکرمانی که اکثر اوقات در یرد به سرمیبرد لهذا مشهور به یزدی است . در عهد شاه تهماسب صفوی در زمره فصحای نامدار سر به اعتبار می افراشت . اشعار دلاویزش معدن فصاحت است و گفتار شور- انگیزش سرتا سر بالطافت . همواره به شغل عشق و عاشقی می پرداخت و نرد محبت با نازنینان گل اندام میباخت ، از اینجاست که کلامش جاشنی درد دارد و مستمعان را به تواجد میآورد . از تألیفش مثنوی فرهاد و شیرین مشهور است و دیوانش ابیات عاشقانه را گنجور . آخرش در سنه ۹۹۱ هجری و تسعین تسع مائة طایر روحش را صیاد اجل بدام کشید و بعضی گفته اند که از دست معشوق خود شربت خوشگوار مرگ چشید . از کلام پر درد اوست...»

میر حسین دوست سنبهلی در تذکره حسینی نوشته است^۱ «وحشی غزال مرغزار بافق بوده و در سال ۹۶۱ رحلت نموده بسیار خوشگوست و آذر در آتشکده آورده است^۲ که « اصل آنجناب از بافق من اعمال کرمان است اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دارالعباد یزد به سرمیبرده است مشهور به یزدی شده الحق سخنانش ملاحظتی تمام و حلاوتی مالا به کلام دارد . از مراتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات رنگینش به این معنی گواه است و سه مثنوی دارد یکی در بحر مخزن الاسرار مسما به خلد برین بد نگفته و یکی در بحر خسرو و شیرین مسما به ناظر و منظور بسیار بد گفته و یکی دیگر نیز در بحر خسرو و شیرین که ناتمام است مسما بفرهاد و شیرین اگر توفیق اتمام مییافت نهایت امتیاز داشت . گویند در مجلس باده پا به عالم بقا نهاده [غرض] دیوانش ملاحظه و این اشعار انتخاب و نوشته شد...»

رضاقلی خان هدایت در مجمع الفصحا نوشته است^۳ «وحشی بافقی از اهل بافق من توابع کرمان و معاصر سلاطین صفویه و مداح شاه تهماسب بزرگ نورالله مرقد بوده . دیوانش دیده شد . مثنوی فرهاد و شیرینش مشهور و مطبوع است . قصاید این شعرای متوسطین باقصاید متقدمین جلوه نیارد و پایه ندارد و لهذا اشعار مثنویات یا غزلیات عاشقانه این گروه را نکاشتن اولاست...» و همودر روضه الصفا آورده است که^۴ «مولانا وحشی بافقی ظهورش در عهد شاه اسماعیل و تا زمان شاه تهماسب بن شاه اسماعیل در قید حیات بوده . صاحب دیوان و

- ۱- تذکره حسینی از میر حسین دوست سنبهلی - چاپ هند - صفحه ۳۵۸.
- ۲- آتشکده آذر - ویراسته دکتر سادات ناصری - مجلد دوم - صفحه ۶۳۴.
- ۳- مجمع الفصحا از رضاقلی هدایت - چاپ تهران - مجلد ۳ صفحه ۵۱.
- ۴- روضه الصفا - مجلد هشتم .

مثنوی فرهاد و شیرین مشهور است . چون در یزد سکونت داشته به یزدی شهرت نموده . شعرش در تذکره‌ها مسطور است .

ابوطالب تبریزی در تذکره خلاصه الافکار درباره روش سرایندگی و زندگی وحشی چنین نوشته است^۱:

« مولانا وحشی یزدی از شرای امتیازی و متبعمان طرز بابا فغانی شیرازی است مگر اینکه شوخی کلام و بستن روزمره غوام بر آن افزوده و از عهده آن امر جدید چنانچه باید برآمده . نهایتش مرتبه شعرا را پست ساخت چه به سبب ابتذال اصل فن که در اوایل موقوف علیه امور بسیار و تا آن زمان نیز قدری قلیل سوابق داشت بالکلیه از حلیه اعتبار افتاد چنانچه رفته رفته کار بجایی رسید که در این ایام کمتر کسی بنظر می‌آید که از این دعوی خالی باشد گویند که آن شاعر بسی نظیر بردست معشوق بی مروت خود کشته گشت^۲ و تاریخ وفات و تخمین ابیات کلیاتش به وضوح نپیوست . مولانا محشتم و وحشی معاصر هم بودند و در عهد شاه تهماسب مرحوم مغفور داد سخنوری میدادند . از غزلیات از فرهاد و شیرین پوشیده نماند که این مثنوی تا این مقام نظم شده بود که آن مرحوم کشته گشت امام چون در نهایت شیرینی و عذوبت است برالسنه و افواه مشهور گردید و هم بدین سبب کسی به اتمام هم نتوانست پرداخت . »

محمد مظفر حسین صبا در تذکره روز روشن که به سال ۱۲۹۶ هجری قمری در عهد نگاشته از وحشی چنین یاد نموده است^۳:

« وحشی مولانا کمال الدین از شرای برگزیده بافق مضاف به کرمان^۴ و از ارشد تلامذه شرف الدین علی یزدی^۵ و از دوستان ملا محشتم کاشی واز

۱ - خلاصه الافکار از ابوطالب خان تبریزی - دستنویس شماره ۴۳۰۳ کتابخانه ملک

۲ - خوشنویسی در کناره همین دستنویس نوشته است « خیلی تعجب است از این اشتباه ابوطالب خان که وحشی را بدست معشوق کشته نگاه کنید به گفتار نگارنده درباره پایان زندگی و مرگ وحشی . »

۳ - روز روشن از محمد مظفر حسین بن محمد یوسف علی گوپاموی متخلص به صبا - چاپ هند - صفحه ۷۵۵ .

۴ - بافق همواره بخشی از یزد بوده و گویا نویسندگان هندی به پیروی از آذر آنجا را بخشی از کرمان پنداشته اند؛ نگاه کنید به گفتار نگارنده درباره زادگاه و شهر وحشی .

۵ - استاد وحشی شرف الدین علی بافقی بوده نه شرف الدین علی یزدی که بسال ۸۵۸ یعنی هشتاد سال پیش از زادن وحشی زندگی را بدرود گفته است؛ نگاه کنید به گفتار نگارنده درباره استاد وحشی .

سخنوران بانام و نشان دوران شاه عباس ماضی^۱ بود واز وطن گسیخته اقامت شهر یزد اختیار کرد از اینجاست که یزدی شهرت یافته و برانواع نظم به طریقه سهل ممتنع قدرت داشته . مثنوی فرهاد و شیرین و ناظر و منظور و خلد برین از منظوماتش مقبول طبایع سخن شناسان است و ترکیب بند او خاص و عام را ورد زبان . وفاتش به مرض حمی محرقه در سنه^۲ احدی و تسعین و بقولی احدی و ستین و تسع مائه اتفاق افتاده و درنشته عشق از ریاض الشعرا آورده که از دست محبوب خود به قتل رسید و در حالت احتضار غزلی گفته که چند شعرش اینست :

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب

وصیت میکنم باشید از من با خبر امشب...

محمد صدیق بهادر در تذکره شمع انجمن چنین آورده است^۳ :

« وحشی بافقی کرمانی در یزد به سرمیبرد . به عهد شاه تهماسب صفوی به اعتبار میزیست . مرد عاشق مزاج بود . سخنش چاشنی درد دارد و مثنوی فرهاد و شیرین و دیوان شعری از وی یادگار است . در سنه^۴ ۹۹۱ و وحشی از وحش قفس جسم اوج گرای صحرای عدم گردید ».

آقا احمد علی احمد در تذکره هفت آسمان نوشته است^۵ :

« مولانا وحشی کرمانی که هیچگاه بسی زمزمه دردی و سوزی نبوده^۶ صاحب فهرست انگریزی گفته که سنه وفات او بقول تقی کاشی ۹۹۲ یا ۹۹۱ و در مرآت العالم نوشته که عزیزی تاریخ فوتش گفته : بلبل گلزار معنی بسته لب ... » . و ملا عبدالغنی نیز در تذکره غنی در ستون « و » سال مرگ وحشی را ۹۹۱ و میهن او را « بافق » و زمان او را دوران شاهی شاه عباس بزرگ یادداشت نموده و نوشته است^۷ « ملا وحشی از بافق که قصبه ایست از مضافات یزد چون اکثر اوقات در یزد به سرمیبرد به یزدی شهرت یافت . از

۱- وحشی از سراینندگان زمان شاه تهماسب بوده نه شاه عباس بزرگ که سال ۹۹۶ یعنی پنج سال پس از مرگ وحشی بر تخت نهشته است.

۲- شمع انجمن از سید محمد صدیق حسن خان بهادر امیر الملك چاپ کلکته صفحه ۵۲۲ ، در این تذکره از سه وحشی نام برده شده ، یکی وحشی کرمانی (نافقی) صفحه ۵۲۲ دیگر وحشی کاشانی صفحه ۵۲۲ و سدیگر وحشی دولت آبادی صفحه ۵۱۰ و پاره ای از چاههای وحشی بافقی را در شمار چاههای وحشی دولت آبادی آورده است.

۳- هفت آسمان از مولوی آغا احمد علی احمد چاپ کلکته - صفحه ۱۰۹ .

۴- در اینجا سخنانی از امین احمد رازی و آذر را بازگو کرده است.

۵- تذکره غنی از مولانا محمد عبدالغنی خان صاحب غنی مؤرخ آبادی چاپ هند - صفحه ۱۴۲ .

شعراى شیرین زبان است . سه مثنوى دارد يکى در بحر مخزن الاسرار مسما به خلد برين و يکى در بحر خسرو و شیرين موسوم به ناظر و منظور و يکى ديگر نيز در بحر خسرو و شیرين که ناتمام است مسما به فرهاد و شیرين .

ب - گفتار نويسندگان همزمان ما :

گذشته از نويسندگان پيشين ، از نويسندگان و پژوهندگان همزمان ما نيز كسانى چون : حميد الملك ، رشيد ياسمى ، آيتى ، مدرس تبريزى ، مازيار ، دكتور صورتگر ، سهيلي خوانسارى ، ايرج افشار ، دكتور سادات ناصرى و دكتور افشار ، ابن يوسف و پژمان بختيارى از وحشى يادى نموده و پاره‌اى بررسيها و پژوهشها در باره سرگذشت و چگونگى چامه‌هاى او نموده‌اند .

شادروان اسماعيل حميد الملك ديباچه‌اى کوتاه بر چاپ سنگى ديوان وحشى که بسال ۱۳۴۷ هجرى قمرى در تهران پخش گرديده ، نگاشته و به يارى نوشته‌هاى برخى از پيشينيان که گفتار آنان را در پيش آورديم ، بررسيهائى چند در باره زندگى وى نموده است .

شادروان رشيد ياسمى گفتارى در باره زندگى روحى وحشى نگاشته و بگفته خود سفرنامه دل آتش افروز او را بيان داشته است . بررسيهائى استاد در باره سرگذشت و زندگى وحشى چندان استادانه و استوار نيست و پيدا است که براى نگارش گزارش خود بيشتر از چند سرچشمه آن هم چون ديوان چاپى وحشى و آتشکده و روضة الصفا و مجمع الفصحا در دست نداشته و به همانها بسنده کرده است ولى هر چه هست کارى کرده و خدمتى انجام داده ، خدايش بيا مرزاد^۱ .

شادروان آيتى نيز در آتشکده يزدان (تاريخ يزد^۲) گفتارى کوتاه در باره وحشى نگاشته و سخنانى از پيشينيان بازگو کرده است .

مدرس تبريزى نيز در ریحانة الادب اندکى در باره وحشى به

۱ - نگاه کنيد به ماهنامه آينده - سال ۱ - صفحه ۱۸۶ تا ۱۹۰ و ۲۵۷ تا ۲۶۵ و ۳۴۶ تا ۳۵۰ و ۴۲۴ تا ۴۲۸ و ۵۳۹ تا ۵۴۳ .

۲ - تا کنون چهار کتاب (و شايد بيشتر) در باره يزد نوشته شده و هر چهار نيز «تاريخ يزد» نام دارند و نگارنده در نگارش پيشگفتار از هر چهار بهره مند شده است : ۱ - تاريخ يزد (آتشکده يزدان) از عبدالحسين آيتى ، ۲ - تاريخ يزد از ملا جلال يزدى ، ۳ - تاريخ يزد از احمد طاهرى ، ۴ - تاريخ يزد از احمد بن حسين بن على كاتب . سه تاريخ نخستين چابى چهارمين دستنويسى است به شماره ۳۷۸ از کتابخانه ملک که بسال ۱۱۷۹ نگارش يافته است .

گفتگو پرداخته و سخنانی از آتشکده یزدان و تذکره نصرآبادی گواه آورده است.^۱

آقای مازیار در باره «فرهاد و شیرین» وحشی و سنجش آن با «خسرو و شیرین» نظامی کنجیه‌یی گفتاری سودمند نگاشته‌اند.^۲

آقای دکتر صورتگر استاد سخن سنج ما نیز درباره سوزناکی و زیبائی سروده‌ها و چامه‌های وحشی گفتاری نگاشته‌اند.

آقای سهیلی خوانساری نیز چندسطری در باره وحشی نوشته و نامه‌ای را که وی بدلیرخود نگاشته بوده بچاپ رسانیده‌اند.^۳

آقای ایرج افشار نیز بر چاپ سرب‌ی دیوان وحشی که آشفتنکی و نادرستی بسیاری در آن نمودار است دیباچه‌ای کوتاه نگاشته و در باره سرگذشت وحشی زیر «عنوان» شاعری که به میخانه مردا سخنانی از حمیدالملک و یاسمی و برخی دیگر بازگو کرده است.^۴

آقای دکتر سادات ناصری در زیر نویس آتشکده آذر از تذکره‌ها و جنگها و کتابها و نوشته‌ها و ماهنامه‌هایی که گزارشی از زندگی وحشی و چگونگی سروده‌های وی در آنها آمده است، نام برده و همه آنها را یکایک برشمرده و کاری بس سودمند انجام داده‌اند.^۵

آقای دکتر افشار نیز در باره او نگاشته‌اند.^۶

آقای ابن یوسف شیرازی در فهرست دست‌نویسهای کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار چندسطری در باره وحشی و سروده‌های وی نوشته‌اند.^۷

آقای پژمان بختیاری نیز در باره آخرین روز وحشی و چگونگی مرگ او گفتاری کوتاه نگاشته‌اند.^۸

۱ - نگاه کنید به ریحانة الادب - مجلد ۴ - صفحه ۲۸۹.

۲ - نگاه کنید به ماهنامه سخن - سال ۳ - صفحه ۲۱۴ و پیشگفتار این دیوان.

۳ - نگاه کنید به ماهنامه توشه - شماره ۴ و پیشگفتار این دیوان.

۴ و ۵ - نگاه کنید به دیوان وحشی بافقی - چاپ امیرکبیر - تهران و ماهنامه دانش - سال ۲ - صفحه ۶۳۴ تا ۶۳۶.

۶ - نگاه کنید به آتشکده آذر ویراسته حسن سادات ناصری - مجلد ۲ - صفحه ۶۳۴ تا ۶۳۶.

۷ - نگاه کنید به ماهنامه آینده - سال ۲ - صفحه ۳۳۵ تا ۳۳۶ و زیرنویسهای گفتار رشید یاسمی در همین ماهنامه.

۸ - نگاه کنید به فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار - مجلد ۲ - صفحه ۶۹۷ و ۶۹۸.

۹ - نگاه کنید به آغاز فرهاد و شیرین وحشی - چاپ کوهی کرمانی و نیز پیشگفتار این دیوان.

بخش دوم

سرگذشت و زندگانی وحشی

کهنه‌ترین کتابی که نام نخست وحشی در آن آمده نام و تخلص وحشی یکی تذکره میخانه و دیگر عرفات عاشقین است . اگر نویسندگان این دو کتاب که کما بیش همزمان وحشی بوده اند نام وحشی را یکسان نوشته بودند ما امروز در این باره بی گمان و آسوده بودیم ولی بدبختانه گفته آن دو یکسان نیست و یکی او را «کمال‌الدین» و دیگری «شمس‌الدین محمد» نامیده است .

تقی‌الدین اوحدی پلیانی درباره نام وحشی بی گمان بوده در «عرفات» خویش به روشنی او را مولانا کمال‌الدین وحشی بافقی نامیده است ولی عبدالنبی فخرالزمانی در کتاب میخانه نخست خویشان او را بنام «مولانا وحشی یزدی» نامیده و سپس از گفته دیگری او را «شمس‌الدین محمد» خوانده و درباره نام و تخلص او چنین نوشته است :

«عزیزی که گفتار او نزد این محقق اخبار اعتبار تمام داشت به این لب تشنه وادی خبر نقل کرد که من قریب به یک سال علی‌الاتصال در عین نشو و نمای وحشی در خدمت او میبودم ، روزی به تقریبی از آن عندلیب شاخسار بوستان فصاحت و بلبل هزارستان انجمن بلاغت پرسیدم که اسم شما چیست و باعث وحشی تخلص نمودن خدام کیست ؟ آن مرهم نه جراحات عشاق و تسکین ده خاطر ارباب فراق در جواب این نحیف گفت که اسم من شمس‌الدین محمد است . در آن ایامی که من در کاشان به مکتب داری اشتغال داشتم شعر نمیگفتم فاما برادرم قبل از من شعر میگفت و هنوز مبتدی بود که از عالم رفت چون در سواد مذکور دیدم که موزونیت اعتبار سرشاری دارد در مقام انتظام نظم شدم و اول بیتی که گفتم و بدان اشتها یافتن این بود :

سیزده

اگر چه هیچ ندارم سر کلی دارم

چو شب شود به سر خویش مشعلی دارم

القصه این بیت رفته رفته بسططان مذکور رسید به همین تقریب مرا به حضور طلبید چون به ملازمت او رسیدم بار اول که چشم بر من زد حقیر به نظرش در آمدم گفت این وحشی شعر میتواند گفت حضار مجلس گفتند بای آن بیت از این وحشی است . چون برادرم قبل از این وحشی تخلص میکرد و در حضور سلطان نیز به همین خطاب مخاطب شدم بنا بر این وحشی تخلص کردم....

از گفته این دو که بگذریم دیگر هیچیک از نویسندگان بزرگ از نام نخست وحشی یادی نکرده و تنها او را بنام شاعرانه اش «وحشی» نامیده اند. یکی از نویسندگان سده سیزده هجری ، محمد مظفر حسین صبا نیز در تذکره روز روشن مانند بلیانی وی را به نام «کمال الدین» نامیده و چون سخنانی نادرست در باره زندگی او نگاشته میتوان انگاشت که کتاب دیگری بجز «عرفات» در دست داشته و این نام را از آن برداشته است .

در باره چگونگی تخلص وحشی چنانکه دیدیم ملا عبدالنبی فخر الزمانی در میخانه سخنانی نوشته و از گفته عزیزی که گفتارش نزد او «اعتبار تمام» داشته انگیزه این نامگذاری را روشن نموده است . وی نخستین کسی است که در این باره سخن رانده و تاریخچه این تخلص را درست یا نادرست نگاشته است از نویسندگان همزمان ما نیز آیتی در آتشکده یزدان در این باره نوشته است: «یکی گفت تخلص وحشی را نمی پسندم که دیدم مردی از کتاب فروشی کتاب وحشی خواست و او گفت برو «که تاب» وحشی ندارم گفتم این پاسخ خواهند بود نه نقد سراینده و شما هم از تخلص وحشی وحشت نیارید که این وحشی در مقابل متمدن نیست بلکه حاکی از وحشت شاعر است که در معاشرت عوام داشته و مانند وحشی صحرا رام اناام نگشته بلکه هماره از مردم رخ نهان میداشته...»

در هیچیک از نوشته های پیشین سخنی از خاندان

خاندان وحشی

وحشی به میان نیامده و از پدر و مادر و زن و فرزند

و خانواده او نامی برده نشده و این شکفت آورهم نیست زیرا در جایی که نویسندگان همزمان او از آوردن نام درست خود او دریغ کرده اند چه جای آن که از خاندان او سخنی بمیان آرند و تازه بگفته رشید یاسمی « گزارش زندگی وحشیان اگر هم کاملاً معلوم باشد چندان قابل توجه نمیشود . چیزی که از وحشیان قابل مطالعه است تاریخ روح آنهاست . سرگذشت قلب

چهارده

جوشان و خروشان آرزومندی که در يك سینه ساده آتش ابدی خود را از آلهای پی‌درپی مدد می‌فرستد ... تاریخ روح‌شاعر مفیدتر، شیرین‌تر و لازم‌تر از تاریخ جسم اوست. خوشبختانه صاحبان تذکره هم عمداً و یا سهواً نسبت به هر شاعری این عقیده را داشته‌اند خاصه وحشی که در تذکره آذر دوسطر و در مجمع‌الفصحا کمی بیشتر^۱ شرح حالش مسطور است ...

پدر و مادر وحشی بی‌کمان مردمانی روستایی و گمنام بوده و در گوشه بافق چون هزاران روستایی دیگر روزگاری به سختی می‌گذاشته‌اند و شاید همین سختی و تنگی روزگاری برک و نوایی سبب گردیده که وحشی و برادرش مرادی با فقی یار و دیار را رها نموده فرخی‌وار دره تلاش معاش، روبه‌سوی دیار دیگر نموده و یکباره دل‌آزادگاه خویش کنده‌اند.

سال زادن و زندگی
ولی عبدالنبی فخرالزمانی همزمان وی در تذکره
میخانه نوشته است وی در پنجاه و دو سالگی زندگی وحشی

را بدرود گفته و سال مرگ او را نیز از گفته ملاقطب شده باف «بلبل گلزار معنی-بسته لب = ۹۹۱» آورده است. اگر ملاعبدالنبی در این باره اشتباه نکرده و به جای «شت و دو سالگی»، «پنجاه و دو سالگی» ننوشته باشد و یا اگر رونویسگران نوشته او را چون نوشته‌های دیگران دگرگون نساخته باشند بدین سان سال زادن وحشی ۹۳۹ میشود ولی در روضة الصفا آمده است که «مولانا وحشی بافقی ظهورش در عهد شاه اسماعیل و تا زمان شاه تهماسب در قید حیات بوده». چنانچه این نوشته درست باشد سال زادن وحشی پس از ۹۳۰ نمیتواند باشد زیرا میدانیم شاه اسماعیل در سال ۹۳۰ در سراب زندگی را بدرود گفته و اگر وحشی در همان سال هم پابه جهان نهاده باشد، چون سال مرگش روشن است و «قولی است که جملگی بر آنند»، زندگی او شست و يك یا شست و دو سال میشود و بدین سان سخن ملا عبدالنبی فخرالزمانی، همزمان وحشی نادرست در می‌آید و پذیرفتن این نادرستی هم دشوارتر از پذیرفتن درستی سخن «هدایت» است در روضة الصفا بویژه که وی نوشته است «تازمان شاه تهماسب بن شاه اسماعیل در قید حیات بوده» در حالی که میدانیم وحشی هشت سال پس از مرگ شاه تهماسب هم زندگی کرده و برای تاجگذاری شاه اسماعیل دوم دوماده تاریخ سروده است^۲ ولی شکفت است که در دیوان او قصیده‌ای در ستایش شاه تهماسب

۱- واروی این سخن درست است.

۲- نگاه کنید به صفحه ۲۷۸ و ۲۸۶ این دیوان.

آمده که در آغاز آن گفته است :

هزار شکر که بر مسند جهانبانی

نشست باز به دولت سکندر ثانی^۱

و چنین مینماید که وی هنگام بر تخت نشستن شاه یا در سالهای نخست پادشاهی او این قصیده را سروده است و اگر چنین باشد نه تنها نوشته میخانه و روضه الصفا هر دو نادرست درمیآید، وحشی نیز ناگزیر دارای عمری دراز نزدیک هشتاد، نود سال میگردد و این نیز پذیرفتنی نخواهد بود.

از نویسندگان همزمان ما شادروان رشید یاسمی در این باره نوشته است : ماده تاریخ ذیل تا حدی ما را در تعیین سن وحشی کمک میکنند ؛ به مناسبت علمی که شاه خلیل الله پسر میر میران بر افراشته است قطعه ای سروده که هر يك از دو مصراع بیت اخیرش مستقلاً عدد ۹۵۳ را به دست میدهد :

جای عزت طلبان داعیه جان داران باد پای علم عز خلیل اللهی^۲

این قطعه خوب ساخته نشده است ولی با اشکالی که در حساب جمل هست خاصه آوردن دو مصراع که هر دو يك تاریخ معین را نشان بدهد نمیتوان سن گوینده را کمتر از ۲۵ سال دانست ، بعلاوه معلوم میشود وحشی در این تاریخ بزرگ بوده و از بافق به یزد و تفت سفر کرده و به خدمت میر میران رسیده است . در این صورت تولدش را نمیتوان بعد از عهد شاه اسماعیل دانست . اما راجع به قضیه افراشتن علم که مستوجب ماده تاریخ شده است چیزی فهمیده نشد . این شاه خلیل الله یکی از اولاد میر میران یزدی است و در سنه ۹۸۶ به دامادی شاه اسماعیل ثانی هم رسیده چون در این تاریخ سن زیادی نداشته پس در ۹۵۳ که تاریخ افراشتن علم است طفل بوده و معلوم نیست علمی که طفلی افراشته چرا وحشی برایش ماده تاریخ سروده است . در هر حال اواخر عهد شاه اسماعیل زمان تولد اوست از این قرار سنش تقریباً شست و دو سال میشود زیرا وفاتش را در ۹۹۱ نوشته اند . . . گویا نویسنده همزمان ما نیز دچار لغزش شده و ماده تاریخ یاد شده را به پروی از حمید الملك دیباچه نگار دیوان وحشی ، برابر ۹۵۳ به شمار آورده است سپس خود به شگفتی فرورفته که چگونه وحشی بیست و پنج ساله میتواند چنین ماده تاریخ بسراید و بویژه چگونه و برای چه خلیل الله کودک علم بر می افرازد . هر يك از

۱- نگاه کنید به صفحه ۲۷۳ این دیوان .

۲- نگاه کنید به صفحه ۲۹۰ این دیوان

دو مصراع ماده تاریخ یاد شده به شمارش «ابجد» برابر است با ۹۸۳ و در این سال وحشی مردی سالمند یا دو مو بوده و خلیل الله نیز جوانی رسا و شاهزاده ای ستوده و جای هیچگونه شکفتی برای سرودن «ماده تاریخ» یا برای برافراشتن علم نیماند بویژه که میدانیم وحشی بیشتر ستایشنامه های خود را درباره میر میران پدر شاه خلیل الله سروده و خود شاه خلیل الله را نیز در چند جا ستایشگری کرده و گذشته از اینها ماده تاریخ یاد شده مارا در پیدایش سال زادن یا عمر وحشی هیچگونه راهنمایی نمیکند و ناگزیر باید در این باره نوشته میخانه و روضه الصفا یا یکی از آن دورا بپذیریم باشد که گذشت روزگار و بررسی دانشمندان در این راز را بر ما باز کند.

زادگاه و چگونگی زادگاه وحشی بافق است و بافق از روزگاران پیش

سرگذشت وحشی تا کنون بخشی از شهرستان یزد به شمار میآمده

و دهکده ای بزرگ است در بیست چهار فرسنگی یزد. ملا عبدالنبی فخرالزمانی در میخانه نوشته است «مولدش از بافق است و این بافق دهی از اعمال یرد است». روستای بافق اکنون نیز از بخشهای یزد بشمار میآید و بجز وحشی سخنوران و دانشوران دیگری چون شرف الدین علی بافقی، نجاتی بافقی، همتی بافقی، مرادی بافقی و بسیاری دیگر را در دامان خود پرورانده و میتواند بداشتن چنین فرزندان بر خویش ببالد. آقای احمد طاهری در تاریخ یزد در باره این بافق نوشته است «مساحتش بیست هزار کیلو متر مربع، شمالش به کویر طبس، شرقش به کویرهای کرمان، جنوبش به شهر بابک و مهریز، مغربش به رباطات متصل میشود، مرکزش بافق است، هوایش گرم، محصول عمده اش خرما و کمی گندم است، معادن زیادی دارد که بعدها ممکن است یکی از مراکز مهم صنعتی بشمار آید....» وحشی پس از آنکه به یاری برادرش مرادی بافقی و استادش شرف الدین علی بافقی به باغ دانش راه یافت و چیزکی فراگرفت در آغاز جوانی یکباره زادگاه خویش را رها نموده و نخست به یزد و سپس بکاشان رفت و یکچند در آنجا روزگار گذرانید و نوباوگان آن شهر را خواندن و نوشتن آموخت. همزمان وی عبدالنبی فخرالزمانی در این باره در میکه نوشته است: «در اول جوانی و عنفوان زندگانی که هنوز واردات غیبی ریشه فیضی باندیشه او نداده و از سرچشمه فیض نامتناهی الهی لبی تر نکرده بود از وطن خروج نموده به کاشان آمد و در آنجا به مکتب داری مشغول شد....»

وحشی پس از چندی کاشان را نیز رها کرد و به شهر خویش یزد بازگشت و تا پایان عمر در آن شهر به گوشه نشینی و سوزش سازش روزگار گذاشت و برای گذران خویش به ستایش فرمانروایان این شهر پرداخت و



چکامه‌هایی نیز درباره آنان سرود.

جایگاه زندگی

وشهر وحشی

پاره‌ای از نویسندگان پیشین وحشی را از آن رو که روزگارش را در یزد گذرانیده و زادگاهش بافق هم از روستاهای یزد بوده «وحشی یزدی» و پاره‌ای دیگر وی را وحشی بافقی و برخی نیز او را «وحشی کرمانی» نامیده‌اند. صادقی کتابدار در تذکره مجمع الخواص نوشته است: «بافق قصبه‌ایست از توابع کرمان ولی شاعر مزبور بیشتر به یزدی بودن شهرت دارد... آذر نیز در آتشکده خویش نوشته است: «اصل آن جناب از بافق من اعمال کرمان است اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دارالعباد یزد بسر میبرد مشهور به یزدی شده، ولی خود در اینجا وی را تنها «وحشی» و در جاهای دیگر آتشکده «وحشی یزدی» نامیده است^۱. پس از آذر و کتابدار کسان دیگری چون محمد صدیق بهادر در تذکره «شمع انجمن» و آغا احمد علی احمد مولوی در تذکره «هفت آسمان» و محمد مظفر حسین صبا در تذکره «روز روشن» شاید به پیروی از آذر، وحشی را کرمانی و بافق را بخشی از کرمان پنداشته‌اند، از نویسندگان همزمان مانیز کسانی چون رشید یاسمی، دکتر افشار، کوهی کرمانی، آیتی و مدرس تبریزی در این باره گفتگویی نموده و چیزهایی نوشته‌اند. آیتی در آتشکده یزدان نوشته است: «وحشی بزرگترین شاعر یزد است که مفخر این شهر بلکه این کشور است. شکفت در اینست که برخی او را کرمانی گفته‌اند و شکفتی تراز همه طرز معرفی آذر است در آتشکده زیرا در کمال وضوح است که او نظر خوبی به یزد نداشته و نخواسته است وحشی با آن عظمت را که تازه در اروپا می‌خواهد نظیر خیام معرفی شود یزدی قلمداد کرده باشد و از این رو او را کرمانی گفته ولی حافظه او این سخن را متزلزل کرده و در جای دیگر از کتاب خود از دربی‌اختیاری نوشته است ظهوری شاگرد ملا وحشی یزدی بود. بر کسانی که بعد از آتشکده چیزی در این باب نوشته‌اند انتقادی نیست زیرا از آذر تقلید کرده‌اند و گاهی هم اشتباهی در نام میهن وحشی رخ داده زیرا وحشی اهل بافق است و بافق از توابع یزد، اما کرمان هم قریه‌ای دارد به نام «بافت» و برخی بافت و بافق را از هم تمیز نداده‌اند. بلفق یزد قصبه بزرگی است و بافت کرمان قریه کوچکی بالاخره در یزدی بودن وحشی شبهه نیست». و آقای دکتر افشار در ماهنامه آینده این در باره نوشته‌اند^۲ «آقای کوهی مدیر نسیم صبا اخیراً همت به طبع کتابی

آتشکده آذر - درباره ظهوری، «ظهوری از تلامذه ملا وحشی یزدی بود» و درباره فهمی و مهاجرات فهمی با اکثر موزونان خصوص مولانا وحشی یزدی مشهور و رکیک است.

۲- ماهنامه آینده - سال ۲ - صفحه ۳۳۵ و ۳۳۶.

گماشته و آنرا منتشر نموده اند کتاب مذکور مثنوی فرهاد و شیرین وحشی بافقی است که مقالاتی نیز در شرح حوال و اشعارش بقلم آقای یاسمی در چند شماره از سال اول مجله آینده منتشر شد. نگارنده نیز بطور حاشیه و خاتمه سطری چند در توضیح پاره ای مطالب از جمله راجع به وطن وحشی بر آن مقالات افزوده بودم. مقالات مذکور به استثنای حاشیه ها مقدمه کتاب جدید را تشکیل میدهد. بر خلاف مورد فوق در اینجا «نقل از مجله آینده» قید شده است. اما راجع به قسمتهایی از آن مقالات که در مقدمه حذف شده بی سبب نبوده است چون آقای کوهی، کرمانی است و کرمانی ها اصراری دارند که بافق یزدرا که زمانی نیز جزو خاک کرمان بوده (؟) جزو کرمان بدانند و وحشی را کرمانی بخوانند باین واسطه در مقدمه کتاب آنچه دلیل یزدی بودن وحشی بوده حذف و بجای آن سطور اضافه شده است که ویرا کرمانی نموده است. ما حرفی نداریم و کرمانی بودن این شاعر را اهمیتی نمیدهیم چه در هر حال ایرانی است و ما هم که از طرفداران جدی وحدت ملی هستیم با هر گونه علائم و احساس جدایی مخالفیم. اما در خصوص وطن وحشی همانطور که سابقاً نوشتیم بافق وطن وحشی امروز جزو خاک یزد است و در زمان حیات شاعر که در زمان صفویه میزیسته در قلمرو یزد بوده است. باعتبار قول آذریگدلی نویسنده تذکره آشکده بافق جزو کرمان بوده ولی این دلیل نمیشود که ما وحشی را که وطن او در زمان حیات خودش و هم امروز جزو یزد است کرمانی بدانیم بخصوص که شاعر عمرش را در یزد گذرانیده و اشعار شیرین عاشقانه اش را در آنجا سروده و در آن شهر نیز فوت کرده است. «مدرس تبریزی نیز در کتاب ریحانة الادب در این باره نوشته است» و مخفی نماند که وحشی بنا بر مشهور کرمانی بوده و از مردمان بافق کرمان است لیکن در ذریعه و قاموس الاعلام و تذکره نصرآبادی به یزدی بودن او تصریح کرده اند و شاید هر دو صحیح باشد و یا در بعضی از ادوار زندگانی کرمانی بوده و در بعضی دیگر یزدی باشد لیکن بنا بر تحقیقی که آیتی در تاریخ یزد کرده اساساً یزدی بوده و کرمانی بودن او غلط مشهور و بلکه بافقی بودن او که ظاهراً از مسلمات است منافی کرمانی بودنش بوده و خود دلیل یزدی بودنش میباشد. . . . و نگارنده نیز در تأیید قول مذکور آیتی و کرمانی نبودن وحشی بافقی گوید که در مراصد وقاموس اللغة نیز گویند که «بافد» (بادال آخر بسکون فا) شهرست در کرمان و در قاموس تصریح کرده که آن معرب «بافت» است دیگر اصلاً موضعی

«بافق» نام ذکر نکرده‌اند...

هرچند برخی از نویسندگان و پژوهندگان همزمان ما، چنانکه دیدیم، در باره یزدی بودن یا کرمانی بودن وحشی به گفتگوهای برخاسته‌اند ولی جای گفتگو نیست و روشن است که چون وحشی روزگار خویش را سراسر در یزد گذرانیده و زادگاه وی «بافق» نیز همواره بخشی از یزد بوده و اکنون نیز هست، وحشی را باید از سخنوران و سرایندگان یزد نامید چنانکه امین احمد رازی در کتاب «هفت اقلیم» خویش که یازده سال پس از مرگ وحشی آنرا پایان رسانیده، وحشی را از سخنسرایان یزد به شمار آورده و عبدالنبی فخرالزمانی نیز که از همزمانان وحشی بوده در میخانه نوشته است زادگاه وحشی بافق است و بافق دهی است از یزد. و همزمان دیگری اوحدی بلیانی نیز در تذکره عرفات عاشقین به هنگام گزارش زندگی شرف‌الدین علی بافقی نوشته است: «مولد و منشأ وی قصه بافق یزد است...». اسکندر بیگ ترکمان نیز که از زمان وحشی چندان دور نیست و او را نیز میتوان از همزمانان وی بشمار آورد در تاریخ عالم‌آرای عباسی او را «وحشی یزدی» نامیده و نوشته است: «همیشه در در دارالعباد یزد اقامت داشت». محمد طاهر نصرآبادی نیز در تذکره خویش او را «وحشی یزدی» نامیده و خوشگو در سفینه خویش نوشته است: «ملا وحشی از ولایت یزد است. از این سخنان بخوبی آشکار میشود که بافق از دیر زمان بخشی از یزد بوده و وحشی نیز خواه ناخواه از سرایندگان یزد به شمار می‌آید و گذشته از اینها خود وحشی در دیوان خویش از یزد به نیکی نام برده و «خاک پاک یزد» را ستوده و ملا فهمی کاشی نیز که از سرایندگان همزمان وحشی بوده در هجوناامه خویش یزدی بودن وی را گوشزد کرده است.^۱

امین احمد رازی که در روزگار وحشی میزیسته در کتاب هفت اقلیم خویش در باره یزد که امروز به داشتن سخنوری چون وحشی بر خود میبالد

شهر یزد در
زمان وحشی

۱- جایی رسیده کار که در خاک پاک یزد

حد نیست با در که کند زور بر غبار (۲۰۹)

شمسیر من است و تارک تو...
من خود عجب از معاف باشم
سک باشم و شافعی نباشم.
یزدی به کسی دیوث گوید
تخم افشانی دیوث روید...

۲- وحشی به سر مبارک تو
بیخی که ز هجو بر تراشم
یزدی باشم نمود با الله
سنی گوید به شیعه سنی
در شوره زمین یزد هر چند

نگاه کنید به تذکره خلاصه الاشعار از تقی‌الدین محمد کاشی - دستنویس شماره

۵۵۰۶ کتابخانه مجلس شورای ملی و نیز پیشگفتار این دیوان.

چنین نوشته است :

« یزد شهر است در غایت لطافت و نظافت . مسرت با هوایش سرشته
و بهجت با خاکش آغشته . »

بنا میزد زهی خاک طربناک که کار آب خضر آید از آن خاک
چه بهجت بخش جای دلکشاییست چه شوق انگیز خاک خوش هواییست
چنان خاک فرحناکی که دیده‌ست بدان آب و هوا خاکی که دیده‌ست
چه فیض است آن که در آن سرزمین است بهشت ارهست گویی خود همین است

زیبایی و خونتگرمی
زنان یزد

و هفته‌ای سه روز خاص و عام آن شهر و مقام از اناث
و ذکور به مسرت سرور میپردازند و لوای بهجت
و حضور میافرازند و اناث آن شهر تمام ملیح و

صبیح میباشند .

بر همه نزدیک دل و گرم خون

رفته چو جان در تن مردم درون^۱
و باغات دلفریب و عمارات پرزینت و زیب در آن خطه بسیار است . خصوص تفت
که از جاهای نزدیک یزد است .

گوئی که بوستان بهشت است بر زمین

رضوان به ماه و مشتری آکنده بوستان
و بسیاری از مردم قابل گازر گاه هرات را با تفت
سنجیده مقابل نهاده‌اند اما هر يك را خصایصی تفت یزد
است که دیگری را نیست ... تفت که از یزد تا
آنجا چهار فرسنگ است در میان دو کوه رفیع واقع شده بکثرت عمارات
دلنشین و باغات بهشت آیین ترجیح بر گازر گاه دارد و رودخانه‌ای در میان
تفت واقع شده که اکثر وقت خشک است و اگر آنرا آب بودی تفت را در روی
زمین شبیه و عدیل نبودی ...» این تفت که امین احمد رازی آنرا چنین ستود
بروزگار وحشی پایتخت یا تختگاه میرمیران شهریار یزد بوده و مردم گروه
گروه بدانجا میشتافته و بر آبادانی آن میافزوده‌اند . وحشی که خود از کسانی
بوده که بدانجا بیار گاه شهریار باریافته و از گلگشت آن بهره‌مند گشته است،
درباره آن چنین سروده است :

۱ بگفته آن دوست دانشور و شوخ « وحشی نیز در سراسر عمر فریب
همین افسونگرهارا میخورده و اگر اینها با همه خون گرم بوده‌اند با وحشی بیچاره
چنین نبوده‌اند ... »

بیست و يك

که در او جای میرمیران است
هر کجا فیض عام ایشان است
که بهار حدیقه جان است
(صفحه ۱۷۳)

تفت رشک ریاض رضوان است
غیرت باغ جنت است آری
حبذا این رخ بهشت آور

در پاره‌ای از نوشته‌های پیشین چنانکه دیدیم واژه
«دارالعباده» یا «دارالعباده» یا «دارالعبادت» نیز بر
نام یزد افزوده شده، آقای طاهری در تاریخ یزد

نامیده شدن یزد
به «دارالعباد»

در باره این نامگذاری و انگیزه آن چنین نوشته است:

«چون طغرل سلجوقی بعزم گرفتن اسفهان از علاءالدوله بالشکر بی شمار
بطرف اسفهان رهسپار گردید (۵۴۴ ق) علاءالدوله تاب مقاومت در خود ندید
و خطبه و سکه بنام طغرل کرد و طغرل آن سال باز گردید و علاءالدوله در همان
سال وفات یافت و پسرش ابومنصور بجای پدر نشست. سال بعد طغرل با اسفهان
مراجعت کرد و ابومنصور پیشکشی فرستاد و طغرل با ابومنصور نوشت هر چند
تواز خاندان سلطنتی ولی لشکر زیادی نداری... اسفهان را واگذار از عراق
هر جا را که خواسته باشی بتو میدهم. ابومنصور یزد را تقاضا نمود طغرل
قبول کرده و دختر برادر خود ارسلان خاتون را در نکاح وی در آورد و منشور
بنوشت که یزد را دارالعباده ابومنصور ساختیم ابومنصور روانه یزد گردید
و از آن زمان یزد بدارالعباده موسوم گشت».

گشت و گذار و آوارگی وحشی چنانکه در پیش گفته شد در آغاز جوانی
از بافق رهسپار یزد شد و از آنجا به کاشان
رفت ۱ و یکچند در آنجا فرو درآمد و به «مکتب داری»
وحشی

پرداخت و شاید گذاری نیز به عراق کرد ولی بزودی کاشان و عراق رها کرد
و به بندر هرمز (جرون) رفت ۲ و از آنجا به یزد و سپس به تفت باز گشت
و به درگاه میرمیران باریافت و برای نزدیک ماندن بدین آستان، شهر یزد

۱ - یوسف دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست

ما مکر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم
(صفحه ۱۱۳)

۲ - آگه نبی که از پی وجه معاش خویش
هر چیز داشت وحشی بی خانمان فروخت
چیزی که از بلاد عراق آمدش بدست
آورد و در دیار جرون در زمان فروخت
(صفحه ۲۷۹)

بیست و دو

را برای فرود آمدن برگزید و تا پایایان عمر در همین شهری که زیباییهای آنرا از گفته رازی بر شمردیم و حافظ شیرازی سیصد سال پیش از آن دلش از وحشت آن میگریخته و زندان سکندرش نامیده است، گوشه نشین شد و سرانجام هم در همانجا مرد و خاک آن توتیای چشم خونبارش گشت. وحشی در سالهایی که در این شهر زندگی میکرد؛ یکبار دیگر نیز به امیدی به زادگاه خویش «باق» بازگشت و پس از هفت ماه سرانجام بادل شکسته و اندوهبار آنجا را رها نمود.

ایا آفتاب معلا جناب	که از سایهات آسمان پایه جوست
در اظهار انعام حکام بافق	سخن بر لب و گریه ام در گلوست
در آن ده مجاور شدم هفت ماه	نرسید حال من دشمن نه دوست
جواب سلامم ندادند باز	از آن رو که اطلاق دادن بر اوست

(صفحه ۲۷۹)

شاید برای «زیارت» آرامگاه شاه نعمت الله ولی به ماهان کرمان و از آنجا به کرمان سفری کرده باشد:

شاها به طواف شاه ماهان	نی شاه که ماه بی گم و کاست
آن قبله که در طریق سیرش	ره تا در کعبه می رود راست
وحشی شده مستعد رفتن	نعلین دو دیده اش مهیاست
زاد ره او توجه تست	اورا ز تو همتی تمناست
گر بدرقه همت تو نبود	ما خود بگجا رسیم پیدااست

(صفحه ۳۰۱)

درباره سفر وحشی به هند نیز در سفینه خوشگو اشاره ای رفته و نوشته شده «اوایل عهدا کبرشاهی وارد سند شده میهنه سکونت گرفت» شاید خوشگو از این بیت وحشی چنین دریافتی را نموده:

۱ - این چند بیت از ترکیب بندی آورده شد که وحشی در ستایش میرمیران سروده و در آن زاد سفر ماهان را از او خواسته است. دو بیت از این ترکیب بند به صورت نادرست زیر:

شاها بطواف شاه ماهان	بی شاه که ماه بی کم و کاست
وحشی شده مستعد رفتن	نعلین دویدنش مهیاست

در پیشگفتاری که آقای ایرج افشار بر دیوان وحشی (چاپ امیر کبیر تهران) نگاشته اند بچاپ رسیده وزیر آن نوشته شده «وحشی این قطعه را (۱) خطاب به میرمیران که نواده شاه نعمت الله و حاکم یزد بوده گفته است.»

هندوی تو گهی که برون آمد از جهاز

از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت

(صفحة ۲۷۹)

ویا وحشی را بجای سراینده‌ای دیگر گرفته است. به هر حال چون این سفر باخوی گوشه نشینی و وارستگی و خرسندی وحشی سازگار نیست و از نویسندگان همزمان وحشی یادیکران و یاخود او هیچکدام سخنی در این باره بمیان نیاورده‌اند، نمیتوان آنرا باور داشت^۱.

پایان زندگی و چگونگی مرگ وحشی
در باره چگونگی مرگ وحشی تا کنون سخنانی گوناگون به میان آمده و گفتارهایی جوراجور چگونگی مرگ وحشی نوشته شده است. نخستین کسی که در این باره چیزی نگاشته تقی‌الدین اوحدی بلیانی است که چون همزمان وحشی بوده سخنش ارزنده‌تر از دیگران است. او در تذکره عرفات عاشقین به کوتاهی نوشته است «وی عرق تندی نوشید و خلعت بقا پوشید لهذا بتاریخ فوت او من گفته‌ام در اوایل حال :

چو سرمستانه وحشی باده نوشید از خم وحدت

روان شد روح پاک او بمستی سوی علین ...»

اما علی‌قلی‌خان واله در ریاض‌الشعرا نوشته است «گویند که مولانا وحشی بدست معشوق خود کشته شد و این غزل را در حالت نزع گفته که این بیت از آنجاست.

مکر در من نشان مرگ ظاهر شد که می‌بینم

رفیقان را نهانی آستین بر چشم ترا مشب ...»

و ابوطالب خان تبریزی نیز در خلاصه‌الافکار آورده است که «گویند آن شاعر بی‌نظیر بدست معشوق بی مروت خود کشته گشت ...» و نویسنده دیگری در کناره همین کتاب نوشته است «خیلی تعجب است از این اشتباه ابوطالب خان که وحشی را بدست معشوق کشته ... آذر نیز در آتشکده به کوتاهی نوشته است «گویند در مجلس باده پایه عالم بقا نهاده» و محمد مظفر حسین صبا در تذکره روز روشن آورده است که «وفاتش بمرض حمی محرقه در سنه احدی وتسعین وبقولی احدی وستین وتسع مائة اتفاق افتاده و در «نشر عشق» از ریاض‌الشعرا آورده که از دست محبوب خود بقتل رسید

۱ - آقای ابن یوسف در این باره سخن خوشگورا راست پنداشته و بدون بررسی و باریک‌بینی که شایسته اینگونه کارهاست نوشته‌اند «در اوایل سلطنت اکبر شاه به هندوستان رفته و در آنجا مشهور شده ...» نگاه کنید به فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار - مجلد دوم - صفحه ۶۹۷ و ۶۹۸.



و در حالت احتضار غزلی گفته که چند شعرش اینست:

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب

وصیت میکنم باشید از من با خبر امشب....

این بود سخنان گوناگون پیشینیان در باره چگونگی مرگ وحشی اما برخی از نویسندگان همزمان مانیز در این باره چیزهایی نوشته‌اند. شادروان رشید یاسمی نوشته است «معروف است که در جوانی به دست رفیق خود کشته شده ولی علاوه بر اینکه تحقیقاً در جوانی نمرده برای قتل او هم مدرکی موجود نیست» آذرمینویسد «... در مجلس باده پابه عالم بقا نهاده، «و این با اخلاق وحشی قابل قبول است». همچنین آقای پژمان بختیاری در این باره نوشته‌اند^۱:

«وحشی رادلارامی بود بدرفتار و ستم کردار که مانند آهوان وحشی بهیچ وسیله رام نشدی و بهیچ بندی آرام نگرفتی، روزگاری در آتش فراقش بسر برده نه از بی مهریش شکایتی کرد و نه از جفا کاریش حکایتی نمود. چندی بر این منوال گذشت و وحشی از بسیاری اندوه پهلوی بر بستر بیماری نهاد، دوستانش به معشوق پیام فرستادند که عاشق دلخستات بسزودی از لباس هستی عاری خواهد شد ستمگری غایتی دارد و بیداد را نهایتی باید. باری از خدا بیندیش و به عیادتش قدم نه محبوب را از این قصه رقتی دست داد و سراسیمه به بالین بیمار دوید، چون چشم وحشی بر اوافقاد سپندوار از جای جسته و سر بر قدمش نهاد و این شعر حضوری رادر حضورش بخواند:

به بالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را

از این رحمت به مردن ساختی مایل جهانی را

دلبر دست عطوفت بر سرش کشید و گفت: وحشی من اینک در حضورت باخدای خود عهد میکنم که از این پس لحظه‌ای ترک نکویم و جز رضای خاطرت نجویم، ببخش که دشمنانت سعایت کردند و مرا از ملاقات منع نمودند. وحشی گریست و گفت: عزیزم.

گر ز آزدن من بود غرض مردن من

مردم، آزار مکش از پی آزدن من

حضار از حال زارش متأثر شده و میگریستند. ناگاه وحشی برپا خاسته و دستور داد که بساط عشرتی فراهم آورده زیر پای مجلسیان گل ریزند و لباسشان را به گلاب آمیزند، عود بر مجمر و می در ساغر افکند و گفت:

۱- نگاه کنید به سرآغاز فرهاد و شیرین وحشی- چاپ کوهی کرمانی - سال ۱۳۰۶ خورشیدی- تهران (آخرین روز وحشی).

می در قدح کنید حریفان و گل به جیب
 رسم عزای ما نه گریبان دریدن است .
 چون سرهمنفسان از باده گرم گردید وحشی از میان غایب شد، ساعتی
 گذشت و به مجلس برنگشت ، برخاسته به جستجویش پرداختند ، او را دیدند
 که زیر درختی خفته وزندگی را بدرود گفته و پاره کاغذی در دست دارد
 که این اشعار بر آن نوشته:

کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش
 گشتیم هیچکاره ملک و جود خویش
 کو جان و دل برو، غرض ما رضای تست
 حاشا که مازیان تو خواهیم و سود خویش
 من بودم و نمودی و باقی خیال تو
 رفتم که پرده‌ای بکشم بر نمود خویش
 غماز در کمین گهرهای راز بود
 قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
 يك وعده خواهم از تو که باشم در انتظار
 حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش
 بزم نشاط یار کجا وین فغان زار

وحشی نوای مجلس غم کن سرود خویش
 بنده نگارنده شرح این قضیه را وقتی در دفتر شعری کهنه نزد یکی
 از دوستان دیده و پس از سالی که گذارم به یزد افتاد همان غزل را بر سنگ
 مزارش که آقای امیرحسین خان به یادگار وحشی بنایی بر روی آن ساخته
 بودند ، یافتم و یقینم شد که این قصه حقیقت داشته و افسانه نبوده است
 از میان این سخنان گوناگون که درباره مرگ وحشی نوشته اند سخن اوحدی
 بلیانی را بهتر و آسان تر میتوان پذیرفت زیرا بگفته رشید این با خوی
 وحشی سازگارتر است و آنچه را نیز که آقای پیرمان بختیاری از جنگی کهنه
 آورده اند میتوان همان گفته بلیانی دانست جز این که دیگران به گذشت روزگار
 آنرا بدینسان «با آب و تاب» برای باز ماندگان بازگو کرده اند و شاید هم
 چنین بوده باشد. آنچه را که رشید یاسمی نوشته که « معروف است در جوانی
 بدست رفیق خود کشته شده، از دیباچه چاپ سنگی دیوان وحشی یعنی از
 اسماعیل حمیدالملک گرفته است. کشته شدن بدست دلبر چنانکه دیدیم در برخی
 از نوشته های پیشین آمده است و پذیرفتنی نیست ولی در جوانی کشته شدن
 سخنی است تازه که من بنده در هیچیک از تذکره ها و کتابها و نوشته ها و

بیست و شش

جنگهایی که گزارش زندگی وحشی در آنها آمده است ندیده‌ام. روشن نیست که حمیدالملک این سخن را از کجا آورده. آیا برآستی آنرا در جایی دیده و خوانده و یا از خود درآورده و یا آنکه فردوسی وارپنجاه، شست سالگی را جوانی میدانسته است. چه آنکه میدانیم وحشی «در جوانی نمرده و برای قتل او هم مدرکی موجود نیست». اگر حمیدالملک این سخن را در جایی دیده یا از کسی شنیده باشد باید گفت گوینده یا نویسنده برای «آب و تاب» دادن به داستان کشته شدن وحشی بدست دلبر، جوانی را هم بر آن افزوده است و اما در باره کشته شدن بدست دلبر هم باید گفت خواست نخستین گوینده یا نویسنده آن نبوده است که دلبر با دشنه یا تیغ و شمشیر آبدار دلباخته خویش را از پدر آورده است بلکه خواسته است بگوید غم و اندوه و دوری دلبر، وحشی را از پا درآورده و این مانند آنست که خود دلبر او را کشته باشد.

وحشی در سال ۹۹۱ هجری قمری زندگی را سال مرگ و وحشی بدرود گفته و در این باره بی‌گمان و بی‌گفتگو هستیم زیرا همه نویسندگان از دیر زمان تا کنون سال مرگ او را چنین نوشته‌اند. تنها میر حسین دوست سنبلی در تذکره حسینی نوشته است وی در ۹۶۱ مرده و پس از او محمد مظفر حسین صبا نیز در تذکره روز روشن چنانکه دیدیم سال مرگ او را ۹۶۱ یا ۹۹۱ نوشته است. پیداست که سال ۹۶۱ نمی‌تواند سال مرگ وحشی باشد و بی‌گمان رونویسگران ۹۹۱ را به نادرست ۹۶۱ نوشته‌اند. زیرا وحشی داستان ناظر و منظور را به سال ۹۶۶ سروده و خود برای آن «ماده تاریخی» دارد و گذشته از آن میدانیم وی در هنگام تاجگذاری شاه اسماعیل دوم که سال ۹۸۴ بر تخت نشسته است، زنده بوده و دو ماده تاریخ در این باره سروده است^۲ و همچنین برای غسلگاه میرمیران که سال ۹۹۰ ساخته و برای مرگ دوستش جان‌قلی که در همین سال مرده است ماده تاریخ سروده^۳ و از همه اینها گذشته دیگران در مرگ وحشی ماده تاریخها سروده‌اند که همه برابر ۹۹۱ است و این نمی‌تواند نادرست باشد. چنانکه دیدیم سراینده همزمان اوتقی الدین اوحدی بلیانی در تذکره عرفات گفته «بتاریخ فوت او من گفته‌ام در اوایل حال: جو سر مستانه وحشی باده نوشید از خم وحدت

روان شد روح پاک او به مستی سوی علیین

۱- نگاه کنید به صفحه ۴۹۰ این دیوان.

۲- نگاه کنید به صفحه ۲۷۸ و ۲۸۶ همین دیوان.

۳- نگاه کنید به صفحه ۲۸۲ (موضع پاکان) و ۲۸۹ (دریغ از جان

قلی) در همین دیوان.

من از پیر مغان تاریخ فوت او طلب کردم

بگفتا هست تاریخش وفات وحشی مسکین».

وهمزمان دیگر او ملا عبدالنبی فخر الزمانی در تذکره میخانه آورده است که «لاقطب شده با ف بجهت تاریخ فوت او این قطعه گفته:

وحشی آن دستان سرای معنوی	گشته خاموش و بهم پیوسته لب
از غم لب بستن وحشی کشاد	در پی افسوس گفتن بسته لب
سال تاریخش چو جستم از خرد	در جواب من کشود آهسته لب
دست بر سر، ای درینا گفت و گفت:	بلبل گلزار معنی بسته لب».

و همو گفته است که «یکی از اکابر نیز فرموده: نظامی زیاده».

ملا میر حیدر کاشی نیز در این باره چنین سروده:

در مثنوی از ذوق دلارا وحشی	در ها افشاند
تا خاتمه نا رسیده اما وحشی	در ها درماند
دوران پی مثنوی بی خاتمه اش	تاریخ چو خواست
گفتیم که مثنوی ملا وحشی	بی خاتمه ماند

و در مرآت العالم آمده که «عزیزی تاریخ فوتش گفته: بلبل گلزار

معنی بسته لب». و در ریاض الشعرا «وحشی مسکین تاریخ وفات اوست».

و نیز در «هفت آسمان» آمده است که «صاحب فهرست انگریزی گفته که سنه وفات او بقول تقی کاشی ۹۹۲ یا ۹۹۱ است». و در قاموس الاعلام نیز سال مرگ او را ۹۹۲ نوشته اند.

وحشی چنانکه همگان نوشته اند در یزد مرده و گورش

آرامگاه وحشی نیز در کوی پیر برج آن شهر بوده و سنگی مرمرین که

یکی از سروده های سوزناکش را بر آن کنده بوده اند،

روز کاری آنرا می پوشانده. در تذکره میخانه آمده است که «مدفنش در محله

سر برج یزد در برابر زیارت شاهزاده فاضل که برادر امام رضا علیه السلام است

واقع شده». و در عرفات عاشقین نیز نوشته شده «مضجع وی در یزد در سر برج

است قریب به حصار شهر». نویسندگان همزمان ما نیز نوشته گور او در کوی سر

برج یزد است.

چون واژه «سر برج» در عکس دستنویس عرفات خوانا نبود و برای

نام کوی نیز کمی ناجور و نایاب به نظر میرسید نگارنده در این باره بررسیها

و پژوهشهایی نمود و بدین جا رسید که کوی «سر برج» که رونویسگران

۱- نگاه کنید به تذکره نصر آبادی - چاپ تهران - صفحه ۴۷۵.

۲- نگاه کنید به ماهنامه آینده - سال ۱ - صفحه ۵۴۲.



تذکره‌ها و همچنین نویسندگان همزمان ما نوشته‌اند، نادرست است و درست آن بگفته یزدیان و از آن میان آقای عباسعلی جدی که در کرج نشیمن دارند «پیربرج» یا «پیره برج» است که اکنون نیز بهمین نام زبانزد است. احمد پسر حسین پسر علی کاتب نیز در تاریخ یزد که سال ۱۱۷۹ هـ. ق. نگاشته و اکنون دست‌نویسی از آن بشماره ۳۷۸۰ در کتابخانه ملک موجود است، هنگام گزارش گورهای تاریخی شهر یزد نام «پیربرج» را بمیان آورده و نخست گورهای «متبرک» این کوی را که گور امامزاده فاضل نیز از آن جمله است برشمرده است.

آرامگاه وحشی و سنگ گور و شاید کالبد او چون خود او بگذشت روزگار گزندها و آسیب‌ها دیده و سنسها کشیده است. آقای احمد بختیاری در نامه‌ای که سالها پیش برای رشید یاسمی فرستاده در این باره نوشته‌است: «آقای امیرحسین خان بختیاری در زمان حکومت یزد (۱۳۲۸ هـ. ق) سنگ مزار وحشی را در گلخن حمام صدر در آغوش خاکستر سراغ کردند، دستور دادند بنای عمارت تلگرافخانه را که نزدیک دارالحکومه بود برای مکان سنگ لحد وحشی تخصیص دادند. بدو در ساختمان تعمیرات کافی نموده و صحن حیاط را مسطح و باغچه‌بندی و گلکاری کرده و سپس در وسط محوطه سکوب مربعی ساختند که از چهار طرف پله‌های سنگی به بالای آن می‌رود. در وسط سکوب یک مربع کوچکتری بنا شد که سنگ قبر وحشی بر آن نصب گردید. از اطراف سنگ چهار ستون قطور آجری بالا رفته و گنبد قشنگی را با سقف مزین بر دورش کشیدند، شکل این بنا به اصطلاح معمول چهار طاقی است اما چهار طاقی بزرگ و زیبایی که نظیرش را در ایران کمتر دیده‌ام. مبلنی گراف خرج این ساختمان شده است. اما سنگ مرمر اعلاست و عرض و طول و قطرش را هر چند به تحقیق در نظر ندارم ولی از حد متوسط قدری بزرگتر است. در حاشیه سنگ یکی از غزلیات وحشی که مطلبش این بیت است نقش شده:

کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش

گشتیم هیچکاره ملک وجود خویش

رشید یاسمی نیز خود در این باره نوشته است: «وحشی در زندگانی روی کام و آسایش ندید نه از حیث معاش و نه از جهت ضمیر و خیال همیشه در تنگی و سختی و تلخکامی بسر میبرد. عجیبی نیست اگر بعد از وفات سنگ قبرش هم به زشت‌ترین حالتی بیفتد و شاید بقایای جسدش آتش حمام را غذا داده باشد.

شنیدم روزگاری سنگ قبر او در کنار چاهساری بوده و کشندگان آب، دلو بر آن قرار میداده‌اند. اگر سرنوشت اخیر آن سنگ‌هرا که واقع شدن در گلخن حمام صدر است به نظر بیاوریم سنگش از بهشتی به جهنمی افتاده است و وحشی این مکان را از بخت خود انتظار میبرده و چند جا در دیوانش پیشگویی کرده است :

گلخن فروز حیرتم، گرد آورم خاشاک غم
بی‌درد پندارد که من گشت گلستان می‌کنم
مخصوصاً این بیت که گوید :

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را

دادم از خاکستر گلخن صفا آینه را....

آیتی نیز سخنانی از بخت‌آور خان عالمگیری در آتشکده یزدان بازگو کرده و نوشته‌است گور وحشی در یزد بسنگ مرمری شناخته‌میشود که غزلی از خود وحشی بر آن کنده شده و آغاز آن چنین است :

کردیم نامزد به‌تو بود و نبود خویش

گشتیم هیچ‌کاره بملک وجود خویش

سنگ دیگری هم در یزد هست که میگویند جای ستستن و شعر خواندن وحشی بوده و هم‌اکنون نزدیک «حظیره ملا» کنار خیابان پهلوی، دم‌کوچه‌ای گذاشته شده‌است. یادگاه گور وحشی یعنی همان چهارطاقی زیبایی که فرماندار پیشین یزد، آقای بختیاری بسال ۱۳۲۸ ه. ق. برای نگهداری سنگ گور او ساخته بودند سرانجام در گذرگاه خیابان پهلوی قرار گرفت و از میان رفت و سنگ مرمرین آن برای چندمین بار بگوشه دیگری افتاد^۱.

۱- نگارنده برای اینکه اطلاع دقیقتر و استوارتری از یادگاه کنونی گور وحشی و سنگ مرمرین آن در دست داشته‌باشد چندماه پیش نامه‌ای به اداره فرهنگ یزد نوشت و از سرپرست ندیده و نشناخته آن اداره خواهش نمود که به یاری دبیران دانشمند و دانشوران ارجمند آن شهر، نگارنده را از تاریخچه کوتاه جابجا شدن سنگ گور وحشی و بنای یادگاه او با خبر سازند و با این کار میهن‌پرستانه بانکارنده در راه خدمت به زبان و ادب فارسی انباز کردند. تاکنون هیچ‌گونه پاسخی به نامه نگارنده داده نشده و آن درخواست بدست فراموشی سپرده شده‌است شاید بگفته آن پیر روشن‌بین هنوز آن درخواست «غیر رسمی و غیر اداری» به «رسمیت» شناخته نشده و یا از هفتخان اداری نگذشته‌است... نمیدانم...

آقای عباسعلی جدی یزدی که در کرج نشیمن دارند و مانند همه مردم یزد بقیه پانویس در صفحه بعد

برونسوی و درونسوی وحشی

چگونگی چهره و سیما و برونسوی وحشی
وحشی چهره‌ای روستایی و نازبیا و سری کل داشته
و بگفته آیتی «کارش مشکل بوده و بارش در گل زیرا
طبع او خوشگل پسند و طبع خوشگلان مشکل پسند
است و این دو باهم سازش نداشته، و ندارند. وحشی

از زشتی و بی‌مویی خویش در چندین جا سخن بمیان آورده و چنین مینماید
که این زشتی و گری هماره او را می‌آزرده و بخود فرو می‌برده است. ملا عبدالنبی
چنانکه دیدیم در میخانه از گفته کسی آورده که نخستین شعر وحشی که بدان
«اشتهار یافته، این است :

اگر چه هیچ ندارم سر کلی دارم
چو شب شود بسر خویش مشعلی دارم
وحشی در جای دیگر نیز قطعه‌ای سروده و از زبان کسی دیگر درباره
خویش چنین گفته است :

باشد او را همین سر تاسی
نه سری هم که مو بر آن باشد
فوطه‌ای چون قتیله مشعل
آن سر کل در آن نهان باشد

(صفحه ۲۸۳)

بقیه از پانویس صفحه قبل

خونکرم و بی‌آلایشند بخواهش نگارنده از برادر خویش آقای محمود جدی که
باشندگان یزدند درخواست نموده‌اند که بررسی و پژوهشی درباره سنگ کور وحشی
بنمایند و عکسی نیز از یادگاه یا سنگ کور او بفرستند تا به یادگار در این
دفتر بچاپ برسد و ایشان در نامه‌ای که برای برادر خویش فرستاده‌اند در این باره
چنین نوشته‌اند :

«... تنها آثاری که از وحشی در دست است يك سنگ سفید روی مزار است
که هم اکنون در موزه فرمانداری یزد محفوظ است و سنگ سیاه دیگری در اول
کوچه اهرک جنب خیابان پهلوی هست که معروف است سنگ مزار وحشی بافقی است.
در بافق زادگاه اصلی آن مرحوم خانه ایست غیر مسکون که معروف بنخانه وحشی
است و از او متأسفانه در بافق نواده‌ای باقی نمانده است. در جای دارایی کنونی
در قدیم ساختمانی بوده که بدست امیر حسین خان بختیاری فرماندار سابق یزد
ساخته شده بود و آن سنگ سفید بر روی آن نصب بوده و تفریحگاه عمومی باشندگان
یزد بوده و بعدها چون اداره دارایی یزد در آنجا ساخته شده آن آثار برداشته شده
قدیمیها میگویند در میان بازارچه‌ای بنام صدری که هم اکنون در میان خیابان
افتاده و نزدیک شاهزاده فاضل است آرامگاهی بوده بنام آرامگاه وحشی که بعدها
آنها حمام کرده‌اند و به نام حمام صدری معروف بوده و سنگ سیاه که ذکر آن گذشت
در کنار آن گرما به بوده و آن گرما به اکنون خیابان شده و سنگ در کنار کوچه
افتاده است.»

سی و يك

وباز درجایی دیگر درهمین باره گفته است :

نشستم دوش در کنجی که سازم
در آن ساعت حکیمی در گذر بود
پریشان حال خود بودم در آن وقت
به من گفتا که دارویی مرا هست
بیا تا بر سرش پاشم که روید
کشیدم از جگر آهی و گفتم
« زمین شوره سنبل بر نیارد
سر کل را به زیر فوطه پنهان
مرا چون دید زانسان گشت خندان
ز قبل او شدم از سر پریشان
کز آن دارو سر کل راست درمان
ترا موی سر از خاصیت آن
مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان :
در او تخم عمل ضایع مکردان،
(صفحه ۲۸۷)

و نیز تقی‌الدین محمد کاشی در تذکره خلاصه الاشعار آورده است که
مولانا غضنفر کلجاری در هجو وحشی این دوبیتی گفته است :
وحشی که گرفته شوره گرد سر او
افتاده میان ما و او کشتی شعر
دایم ز سر کل است شور و شر او
اما نتوان نهاد سر بر سر او
وباز درهمین کتاب در بخش گزارش زندگی و سرگذشت ملا فهمی ،
سراینده همزمان وحشی، هجونا مه‌ای از ملا فهمی آورده شده که درباره وحشی
چنین گفته است :

ملا وحشی که بر سر او
ملا وحشی که میتوان یافت
ملا وحشی که رنگ رویش
بسته تنق آسمان نکبت
در چهره او نشان نکبت
یاد آورد از خزان نکبت

این سخن یکی از دشمنان وحشی بود که زردی روی آن دل‌باخته شیدا
و سوخته شیرین سخن را به خزان نکبت مانند کرده بود روشن است که کسی چون
وحشی با آن همه سوزش و سازش و شیدایی و بی‌برک و نوایی، جهره‌ای جز این
نمیتواند داشته باشد . وحشی از آغاز کودکی تا پایان

تنگدستی و

بی‌برک و نوایی

وحشی

زندگی هیچگاه روی خوشی و آسایش ندیده و همواره در
گوشه‌ای از یزد به بینوایی و تنگدستی و سوختگی و
آشفتنگی روزگار گذرانیده و با دیو ترسناک نیاز دست و
پنجه نرم کرده است . اگر بخوایم سخنانی سوزناک و
درد آکین درباره تنگدستی و بینوایی و سوزش این سراینده آتشین سخن
بگوییم، به ناچار باید به دیوان خود او دست یازم و از سینه آتش افروز و دل‌پرسوز
او در این باره یاری بخواهم :

مجنون به من بی سرو پا میماند
جفدی به سرای من فرود آمد و گفت
غمخانه من به کربلا میماند
کاین خانه به ویرانه ما میماند
(صفحه ۳۴۶)



* * *

افتاده مرا . قضیه‌ای چند
اندوه نتیجه قضا یا
در دست فقیر کم بضاعت
بود اندکی از متاع دنیا
آنها به مکاری سپردم
او رفته کنون به راه عقباً
مگذار که این متاع بی قدر
تاراج شود چو خوان یغما

(صفحه ۲۷۷)

* * *

نیست پوشیده که گرتاج و قبایی بودم
مردمان نادره خواندند مرا در ایام
بارها داشت بر آن کوشش، عریان تنی‌ام
که برو جامه و دستار کسی گیر به وام

(صفحه ۲۴۹)

این سراینده ژنده پوش و بی برگ و نوا برای می نیز دست به دامان این
و آن میزده و بر در خانه قدح نوشان میرفته و التماس شراب، میکرده است :
بر در خانه قدح نوشی رفتم و کردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد اما بود چون حروف شراب نیمی آب

(صفحه ۲۷۸)

استرا و همواره گرسنه و بی کاه بوده و به یاد کاه به کاه کشان آسمان و علفزار
فلک مینگریسته و دندان میخاییده است :

زبی کاهی امشب ستور فقیر بجز عون و عون کار دیگر نداشت
ز شب تا دم صبح بر یاد کاه نظر از ره کهکشانش بر نداشت

(صفحه ۲۸۰)

* * *

میرسم از راه و دارم استری کز باب جوع
قوت دندان ندارد ورنه قنطر میخورد
حرص کاهش هست تا حدی که بگذارمش
کهکل دیوار این ده را سراسر میخورد

(صفحه ۲۸۳)

* * *

مرکبی دارم و از حسرت يك مشت علف
بر علفزار فلک بیند و دندان خایده . . .

(صفحه ۲۸۴)

سی و سه

او از روی بینوایی و درماندگی ، برای رهایی از شرم و امداری ، به
شمیر هجو دست یازیده و خواجه را از آن ترسانیده است :

به ما خواجه تا چند خواهید گفت که قرض شما را ادا میکنم
ادای دگر گر چنین می کنید به رخصت که هجو شما میکنم
(صفحه ۲۸۷)

او اگر بزرگان و دارندگان زمان خویش را میستوده برای آن بوده
که به یاری آنان از تنگدستی و بی نوایی رهایی یابد و دست کم خودی
نکه دارد :

شاه داند که غرض چیست از اینها وحشی
به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام
(صفحه ۲۴۷)

* * *

سپهر منزلتا بنده درت وحشی که نیستش ز مقیمان در که تو گزیر
دمی نرفت که چشم و لبش به یاد درت نکرد گریه زار و نکرد ناله زیر
تلفی، که ندارد بجز تو پشت و پناه عنایتی، که ترا دارد از صنیر و کبیر
غرض که آمده اندر پناه دولت تو ز حال او نظر التفات باز مگیر..
(صفحه ۲۸۵)

* * *

بخدا کز پی گدایی نیست اینکه مدح تو میکنم تکرار
از در مدح و زیور نامت میدهم زیب و زینت اشعار
چون بگویم گدانیم ؟ هستم شاعران را گدایی است شعار
هنر من گدایی است و مرا از گدایی چگونه باشد عار
خاصه زینسان گدایی که گدا زان شود صاحب ضیاع و عقار..
(صفحه ۲۰۳)

در آغاز داستان «ناظر و منظور» تنگدستی و بی سرو سامانی خویش را
بخوبی آشکار کرده و انگیزه ستایشگری و سرایندگی خویش را بدین سان
روشن ساخته است :

سر افسانه غم باز کردم به روز خود شکایت ساز کردم
که از بخت بدم خاک است بستر چه بخت است این که خاکش باد بر سر
نه سامانی که بینم شاد خود را ز بند غم کنم آزاد خود را

سی و چهار



نهر پیداست نه سامان چه سازم
چنین یارب کسی حیران نیفتد
به خویشم بود زینسان گفتگوی
دهن بکشا و بنما گوهر خویش
پی این جنس بازاری طلب کن

چنین افتاده‌ام حیران چه سازم
بدین سان پی سرو سامان نیفتد ...
که ناگه این ندا آمد ز سویی ...
مکن لب بستگی آیین از این پیش ...
برای خود خریداری طلب کن ...

(صفحه ۴۲۷ و ۴۲۸ و ۴۲۹)

او در میان این سوز و سازها و آه و ناله‌ها برای مرهم نهادن بر زخمهای
درون خویش ، بدامان سخن سازی پناه میبرد و بدینسان خود را خرسند و
گاهی نیز خشنود و یساخته و از آتش درون میکاسته است:

چو بر توسن طبع داری روانی

(صفحه ۲۶۹)

مخور غم گرت نیست اسب رونده

دلا وحشی صفت يك حرف بشنو در لباس ازمن
مکش سر در گریبان غم از اندوه عریانی
بین آب روان را با وجود آن روان بخشی
که از عریان تنی می لرزد از باد زمستانی

(صفحه ۲۷۱)

او هر چند در سراسر زندگی خویش با دیو ترسناک
بینوائی و هیولای سهمناک تنگدستی و نیاز دست و پنجه
نرم میکرده ولی در برابر، يك مایه خشنودی داشته
که همان خرسندی درون و بلند نظری اوست:

خرسندی^۱ و

بلند نظری وحشی

ز درویشی طلب کن پادشاهی
خوشا درویشی و کنج قناعت
(صفحه ۴۶۷)

دلا اندوه دشمن گر نخواهی
چه خوش گفتند ارباب فصاحت

از همه در نیاز ناز پذیر
طبع من قانع تغافل جوست ...
(صفحه ۳۶۱)

من کیم ، گشته در جوانی پیر
اوا گر طامع خوش آمد گوشت

کز بخل خسیسی شوم ، از حرص لثیمی
باید ز پی جان خود افروخت جحیمی

المنة لله که ندارم زرو سیمی
شغلی نه که تا غیر بردم آئده خلد

۱ - اگر چاه امروز این واژه زیبارا به نادرست به معنی خشنودی و شادی
و خوشی بکار میبرند ولی چه بهتر که آنرا بجای خویش در معنی «قناعت» بکار ببریم.

سی و پنج



نه عامل دیوان ونه پادر گل زیدان
ماییم و همین حلقی و پوشیدن دلقی
نی بسته امیدی و نی خسته بیمی
یک گوشه نان بس بود و پاره گایمی.
(صفحه ۳۳۵)

وحشی با آن تنگدستی و بی چیزی و با این خوی شکفت
گوشه نشینی و بیکسی و دل زودرنج و نازک خود نمیتوانسته است با دادن با
وحشی چارپایان آدم نما که خواه ناخواه دوروبر او فراوان
بوده اند بیامیزد و زندگی کند و ناگزیر بکنج تنهایی
پناه میبرد و در گوشه ای با پندارها و اندیشه ها خویش را سرگرم نگه
میداشته است :

بیا و وحشی که عنقایی گزینیم
وطن در قاف تنهایی گزینیم..
(صفحه ۴۵۹)

دلا بر خیز تا کنجی نشینیم
ز ابنای زمان دوری گزینیم..
(صفحه ۴۳۱)

مجو وحشی وفا از مردم دهر
از این عقر ب نهادان وای و سدوای
که کار شهد ناید هرگز از زهر
که بر دل جای زخمی ماند سد جای...
ز مردم رو نهان کن کیمیا وار..
(صفحه ۴۸۸)

این خوی گوشه نشینی و گریز از مردم وحشی را از داشتن زن و فرزند و
کس و کار نیز نومید و بی بهره گذاشته است. گویا او در سراسر زندگی خویش
همسرو غمخواری نداشته و تنها با دلبران پنداری دل خویش خوش میداشته است.
کسی چه میداند، شاید وحشی چنانکه خود نیز گفته برگزیدن همدم و هم نفس
را همواره آرزو داشته ولی تنگدستی و بی برگ و نوایی او را از این بهره
زندگی بی بهره میکذاشته و بگفته خود دستش بدان نمیرسیده است:

یک همدم و هم نفس ندارم
کویند بگیر دامن وصل
میگیرم و هیچ کس ندارم
میخواهم و دسترسی ندارم
آن نیست که این هوس ندارم
(صفحه ۱۳۱)

شاعر قائم مجرد گرد
از همه چیز و از همه کس فرد
(صفحه ۳۶۱)

سی و شش



بر بی کسی من نگو و چاره من کن زان کز همه کس بیکس و بی یار ترم من
(صفحه ۱۳۸)

وحشی مردی وارسته و افتاده و از خود گذشته بوده و
وارستگی و فروتنی هیچگاه چون سخنوران دیگر بخودستایی پرداخته
و افتادگی وحشی و خود را همسر سرایندگان بزرگ بشمار نیاورده
است. او همواره مردم را بداشتن خوی پسندیده فروتنی
و داشته و همگان را از سرکشی و خودخواهی بازداشته و در این باره اندرزها
داده است:

ای علم کبر بر افراخته تاج تواضع ز سر انداخته
خاک ره مردم آزاده باش بر صفت خاک ره افتاده باش
خاک صفت راه تواضع گزین خاکی و از خاک نیاید جز این.
(صفحه ۴۰۵)

او در باره سخنان زیبا و سرود های دلنشین خود با فروتنی بسیار
گفته است :

نه آن مقدارها چیز است دلکش که افتد طبع دانا را بآن خوش
زسد بیت ار فتد يك بيت پرکار ز طبع من بود آن نیز بسیار
(صفحه ۴۳۱)

یا :

شاهها توجه تو سخن میکنند نه من ورنه من از کجا و زبان سخن گراز
(صفحه ۲۰۹)
و اگر گاهگاه بشیوه دیگران کمی بخودستایی پرداخته ، تنها سخنانی
همانند اینها گفته است :

به ز اقرا نم و خواهم که اگر نبود بیش نبود کمتر از اقرا خودم قدر و مقام

گزیدم گر طریق خودستایی بیان کردم سخنهای هوایی
بنا بر سنت اهل سخن بود و گرنه این سخن کی حدم بود
کسی کاین نظم بی مقدار خواند زسد بیت ار یکی پرکار داند
ز عیب آن دگرها دیده دوزد چراغ وصف این را بر فروزد...
(صفحه ۴۸۹)

شی و هفت



وحشی با روشن بینی و دریافت بسیار بجهان و جهانیان
بی ریایی و روشن بینی مینگریسته و همواره دورویان و ریاکاران را سرزنش
وحشی میکرده و هیچگاه از نکوهش آنان باز نمی ایستاده
است :

داد از این دیده های ظاهریین ریش و دستار و وضع شاعرین
از همه شاعرانش بگزینند ...
(صفحه ۳۶۵)

موی نخدان گذرانی ز ناف لیک به آن مو نشوی مو شکاف
پایه از این مایه نگردد بلند بزهم از این مایه بود بهره مند ...
(صفحه ۳۹۹)

او در آن روزگاری که «زاهدان ریایی» و روحایی نمایان نیرنگ باز
بالادست شاهان روحانی نمای صفوی جا میگرفتند و پشتیبانی آنان شبان
و روزان سرگرم مردم فریبی و ریاکاری بودند با گستاخی و دلاوری بسیاری
در باره آنان چنین میگفته است:

خواهم که شب جمعه ای از خانه خمار آیم به در صومعه زاهد دین دار
در بشکنم و از پس هر پرده زرقی بیرون فکنم از دل او سببت پندار
برتن در مش خرقة سالوس و از آن زیر آرم به در صومعه سد حلقه زنار ...
(صفحه ۳۳۴)

یا:

پیش رندان حق شناسی در لباسی دیگر است

پر به ما منمای زاهد خرقة پشمینه را
(صفحه ۱۰)

بگذار درس دانش که نهایی ندارد
ز کتاب عشق وحشی بنویس يك دوبایی

عشق و شیدایی و سوز و گداز و مهرورزی و وحشی

وحشی در جهان عشق و شیدایی و سوز و گداز و دل باختگی و مهرورزی
مردی یگانه و دل باختی بی مانند است. بی گمان اگر این عشق آتشین و سوزان
در نهاد او زبانه نمیکشید و در اندرون خسته اش این آتش نهانی و خدایی
کوره وار نمی تابید این همه سخنان سوزناك و آتشین و سروده های جانگداز
و دردناك در دیوان کلان او پدید نمیا آمد. راز سوزندگی و آتشباری سخنان
وحشی جر این نیست که آن سخنان از دلی دردمند و سینه ای آتش افروز
برخاسته است.

دل وحشی مگر آتش فشانی است که در هر شعرش از آتش نشانی است^۱
عشق وحشی نموداری از عشق پاکبازان و زبان او نمونه ای از زبان
جانگدازان است و هیچ شنونده ای نیست که سخنان آتشبار و دردناك او را
بشنود و در دلش شورو غوغا برپا نشود و غمهای نهفته اش بیدار نگردد:

زبان جانگدازان آتشین است چو شمعش آتش اندر آستین است
حدیث عشق آتشبار باید زبان آتشین در کار باید ...

(صفحه ۵۱۱)

*

وحشی خموش باش که آتش زبان نشد الادلی چو شعله بر آتش نشسته ای

۱- این بیت از سراینده همزمان ما، پژمان بختیاری است.

عشرت در آن سراسر است که آید برون ازو هر بامداد چهره به خونا به شسته‌ای
... (صفحه ۱۵۳)

سخنان سوزناك و غم‌انگیزی که وحشی در آغاز «فرهاد و شیرین»
خویش به باد کار گذارده و در آن سینه‌ای آتش افروز و درونی دردپرورد از
خدای خویش خواسته است برآستی در سراسر برگهای زرین «ادبیات»
پهناورما یگانه و بی مانند است.

الاهی سینه‌ای ده آتش افروز در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دل پر شعله گردان سینه پر دود زبانم کن به گفتن آتش آلود
کرامت کن درونی درد پرورد دلی دروی درون درد و برون درد
به سوزی ده کلام را روایی کز آن گرمی کند آتش گدایی
دل را داغ عشقی بر جبین نه زبانم را بیانی آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد چکد گر آب ازو آبی ندارد
دلی افسرده دارم سخت بی نور چراغی زو بنفایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده‌ام را فروزان کن چراغ مرده‌ام را...
چامه‌های درد آور و اندوهباری که وی در مرگ عزیزان خود سروده،
چنان گرا و سوزنده و دردناك است که همه را بی اختیار به یاد عزیزان از
دست رفته می‌اندازد و سرشك اندوه از دیدگان هر صاحب دلی روان میسازد:

خوشا ایام وصل مهر کیشان	کجا رفتند ایشان، یاد از ایشان
همه رفتند وزیر خاك خفتند	بسان گنج يك يك رو نهفتند
نیامد کس کز ایشان حال پرسیم	ز دمسازان خود احوال پرسیم
که در زیر زمین احوالشان چیست	جدا از دوستاران حالشان چیست
مرا حال برادر چیست آنجا	رفیق و مونس او کیست آنجا
برادر نی که نور دیده من	مراد جان محنت دیده من ...

(صفحه ۴۷۷)

وحشی در شناساندن چگونگی عشق راستین و ستایش از این نیروی
پاك خدایی «سخنوری یکتا و بی مانند است. او مانند حکیمی خردمند و
دانشمندی یگانه که در هر راز بروی گشوده باشد از این راز شکفت آفرینش
پرده برداشته و آنرا چنین «تعریف» نموده است:

یکی میل است با هر ذره رقص
 رساند گلشنی را تا به گلشن
 اگر پویی ز اسفل تا به عالی
 ز آتش تا به باد از آب تا خاک
 همین میل است اگر دانی همین میل
 سر این رشته های پیچ در پیچ
 از این میل است هر جنبش که بینی
 همین میل است کاهن را در آموخت
 همین میل آمد و باکاه پیوست
 به هر طبعی نهاده آرزویی
 برون آورده مجنون را مشوش
 ز شیرین کوهکن را داده شیون
 ز تاب شمع گشته آتش افروز
 ز گل بر بسته بلبل را پر و بال
 غرض کاین میل چون که ددقوی پی

کشان هر ذره را تا مقصد خاص
 دواند گلخنی را تا به گلخن
 نبینی ذره ای زین میل خالی
 ز زیر ماه تا بالای افلاک
 جنیبت در جنیبت خیل در خیل
 همین میل است و باقی هیچ بر هیچ
 به جسم آسمانی یا زمینی
 که خود را برد و بر آهنربا دوخت
 که محکم گاه را بر کهر با بست
 تک و پو داده هریک را بسویی
 به لیلی داده زنجیرش که میکش
 فکنده بیستون پیشش که میکن
 زده پروانه را آتش که میسوز
 شکسته خار در جانش که مینال
 شود عشق و در آید در رگ و پی

(صفحه ۵۱۲)

وحشی بنیاد همه چیز جهان را تنها عشق دانسته و چنانکه دیدیم در سراسر
 جهان هیچ ذره ای را خالی از این میل نیافته و حتی جهان را طفیل وجود
 عشق، دانسته است :

وجود عشق کش عالم طفیل است
 زاصل عشق اگر جویی نشان باز
 اگر سد آب حیوان خورده باشی
 مدار زندگی بر چیست بر عشق
 زخود بکسل ولی زنهار زنهار

ز استیلای فیض و بسط میل است
 نبینی هیچ جز میلی در آغاز
 چو عشقی در تو نبود مرده باشی
 رخ پایندگی در کیست در عشق
 به عشق آویز و عشق از دست مگذار

..... (صفحه ۵۱۳)

وحشی عشق را برای زندگی بایسته و لازم دانسته و بالاتر از همه آن
 را « حد کمال » خوانده است :

منادی میکند عشق از چپ و راست
 کمال اینجاست دیگر جا چه پویی

که حد هر کمال اینجاست اینجاست
 زهی ناقص ز دیگر جا چه جویی

اگر اینجا زن آید مرد گردد
مکو نتوان دو باره زندگانی
رسد بی درد صاحب درد گردد
که گر عشقت مدد بخشد توانی
... (صفحه ۵۱۶)

او همواره برای خود عشق و دل باختگی را آرزو میکرد و از دل و جان خواستار آن بوده و آنرا زندگانی جاودانی میدانسته است :

خوشا عشق و بلای عشقبازی
خوش آن راحت که دارد زحمت عشق
در او غم را خواص شادمانی
نهان در هر بلایش سد تنعم
به جام او مساوی شهد با زهر
دل ما و جفای عشقبازی
مبادا هیچ دل بی زحمت عشق
از او مردن حیات جاودانی
به هر اندوه او سد خرمی کم
در او یکسان خواص زهر و پازهر
... (صفحه ۴۳۹)

*

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق
اگر چه آتش است و آتش افروز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی
هر آن شادی که بود اندر زمانه
چو یکجا جمع شد آن شادی عام
همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا آغاز سوز آتش عشق
مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
خصوصاً اول این جان گدازی
نهادند از کرانه در میان
شدش آغاز عشق و عاشقی نام
... (صفحه ۵۴)

اندیشه عشق و عاشقی از آغاز زندگی بلای جان وحشی یا داروی درمان روح او بوده و از خیلی پیشترها عشق و سوختگی را به جان میخریده و برای پذیرش آن آمادگی کامل داشته است :

هنوز عاشقی و دلربایی نشده است
دل ایستاده به دریوزه کرشمه ولی
هنوز زوری و زور آزمایی نشده است
هنوز فرصت عرض گدایی نشده است
... (صفحه ۲۵)

*

تا قسمتم ز میکده آرزوی کیست
تینی که زخم ناز به قدر جگر خورم
رطل میی که مست شوم در سبوی کیست
تا در میان غمزه بیدادجوی کیست
... (صفحه ۳۰)



او پیش از آن که به دام شکفت انگیز «عشق» و در پنجه بیدادگر
 «معشوق» اسیر گردد به دست خود کمند گرفتاری را برگردن می فکند و
 تشنه این سوختگی و جنون بوده است:
 خوش آن روزی که زنجیر جنون برپای من باشد
 به هر جا پا نهم از بیخودی غوغای من باشد
 خوش آن عشقی که در کوی جنونم خسروی بخشد
 جهان پر لشکر از اشک جهان پیمای من باشد
 هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده داریها
 که در هر گوشه ای افسانه سودای من باشد
 (صفحه ۷۳)

*

دلم خود را به نیش غمزه ای افکار میخواهد
 شکایت دارد از آسودگی، آزار میخواهد
 بلا اینست کاین دل بهر ناز و عشوه میبرد
 ز نیکویان نه تنها خوبی رخسار میخواهد
 غلامی هست وحشی نام و میخواهد خریداری
 به بازار نکو رویان که خدمتکار میخواهد
 (صفحه ۸۷)

*

عشق کو تا شحنة حسرت به زندانم کشد
 انتقام عهد فارغ بالی از جانم کشد
 وعده گاهی کو که چون نومید بر خیزم ز وصل
 دست امید وفای وعده دامانم کشد
 آن غزالی را که وحشی خواهد ابر واقع شود
 دهر بس نیت که از طبع غزلخوانم کشد
 (صفحه ۸۶)

*

خواهم آن عشق که هستی ز سرما ببرد
 خانه آتش زدگانیم ستم گو مبتاز آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد
 (صفحه ۵۰)



شادروان رشید یاسمی درباره این عشق آتشین و سوزان که در نهان وحشی زبانه میکشیده و خرمن هستی او را میسوخته چنین نوشته است :

«روزی که وحشی در آغاز شیرین و فرهاد خود سینه‌ای آتش افروز ودلی پرسوز از خدا طلب میکرد گویی آگاه نبود که از نخستین روز حیات این موهبت در حق او شده است و هیچانی که بعدها فریاد های عاشقانه را از دهان او بیرون میفرستاد با شیر مادر خون او به گردش در آمده . بعضی طبایع همانطور که به هوا محتاجند به اندوه نیز احتیاج دارند ، اگر روزگار اتفاقاً آسایشی به روح آنها بدعهد قلب را از تپش واشک را از جریان باز دارد آن لحظه گویی چیزی کم کرده اند یا در بیابانی بیم حرمان از آب زلال آنان را مضطرب ساخته است ، سر مستی آنان در غمناکی و کمال سعادت آنها در اضطراب است ، از اینرو هر وقت غمی ندارند به یاد غمهای گذشته خود را مست میکنند و هر گاه اندوهی دارند از خدای خود افزایش آنرا طلب میکنند ، بی حزن و اندوه خانه را خالی می بینند و بی ذکر غم دل را سیر و آرام نمی یابند ، وحشی از این اشخاص است ، در آخرین مراحل که از حیات پر مصیبت و ابتلای او باقی است باز هم درد میجوید و سوز میخواهد زیرا که به عقیده او :

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست

دل افسرده خود جز آب و گل نیست

سخن کز سوز دل تابی ندارد

چکد گر آب از او آبی ندارد

با غم انس گرفتن این را از دیگر مؤانست ها مختلف دارد که سیری از مونس در آن صورت نمی پذیرد روز به روز علاقه محکمتر و فکر جدایی مدعش تر میگردد ، غم را که در جانگزایی به افیون میتوان مشابه کرد در این حالت نیز میشود با آن زهر مهلك مقایسه اش نمود ، هر چه بیشتر رخنه کند لزوم خود را بیشتر محسوس میسازد ، سرشت عجیبی است خمیره بشر که هر چه برای او مضر تر باشد در چشم نفس آتش افروزش عزیز تر و در گامش لذیذتر می آید ، شیرینی غم برای اشخاص معتاد به درجه ایست که حتا شادی نیز در مذاق آنها دیش و بی مزه می آید ، عشاق دائمی یعنی آنهایی که جز در هوای محبت تنفس نکرده اند يك عمر در آتش فراق میسوزند و ناله های دلخراش میکنند ، اتفاقاً روزی آسمان آنها را به گلزار وصال وارد میکند ، گلها و

چهل و چهار



بلبلها، انهار و اشجار بیهوده تهنیت روز وصال میگویند، عاشق سوخته دیدگان را به حیرت میکشاید و به هر جانب مینگرد، آهی کشیده و چشم برهم میگذارد و میگوید :

وصل اگر اینست و ذوقش این که من دریافتم

گر ز حرمانت بسوزد هجر منت دار باش
هر روزنه امیدی که بر آنها بکشایند جز منتظر حزن چیزی از آن
مشاهده نمیکنند، آن کلام امیدبخشی را که سالها از دلدار آرزو داشته اند اگر از دهان دوست بشنوند یا باور نمیکنند یا آنرا برخلاف طبیعت و استعداد خود یافته بحال خویش مضر می بینند :

لطفی که بدخو سازدم ناید به کار جان من

اسباب کین آماده کن خوی عتاب اندیش را
عشاق که آتش آرزو بیش از هر چیز خیال آنها را به جوش میآورد اگر روزگاری در بخار خیال تنفس کردند و در سرزمین آرمان تفرج نمودند دیگر دنیای حقیقی را قابل توقف نمیدانند .

وحشی ادعا میکند و راست میگوید که عالمی میان حیات و مرگ وجود دارد که بر هر دو مرجح است :

برون از مردن و از زیستن بس بلعجب جاییست

که آنجا میتوان بودن ز تنگ جسم و جان فارغ
این عالم که نزد عاقل جر محیط خیال نیست در چشم عاشق حقیقی ترین موافق است . برای سرمستان عشق این عامل به انواع مختلف تعبیر میشود و همه مفهوم میگردد و برای عاقل عالم مذکور حالتی است مرکب از زیستن و مردن نه بیرون از آن دو حالتی که شخص را در سرحد آن دو عالم به اهتزاز درآورده چون مرغی که بر شاخه مایل بر آب جای گرفته باشد هر لحظه از حرکت نسیم در آب فرو رفته و در هوا بالا میآید، چنین حالتی برای کسی که غالباً در آن غوطه ور است البته بر هر موقع حقیقی برتری دارد و چون روزی برایش دست ندهد به انواع حیل خویشتن را در آن می افکند گاهی از شراب وحشی که همیشه میل ساغر دارد ، جز باده کشی چه کار دیگر دارد

پیوسته کدوی سرش از باده پر است یعنی که مدام باده در سر دارد

ولی این وسیله دروغی اگر اشخاص مبتلا را در حدود آن عالم وارد میکند برای کسی که يك نظر آن محیط فریبنده را دیده باشد دیگر کفایت

چهل و پنج

نمیکند و استعمال آن فقط برای تقویت ابتدائی و در هنگام ناچاری قابل مبادرت خواهد بود، وحشی و امثال او که برای زیست در آن عالم آمده‌اند راه خود را بهتر می‌شناسند .

من آن مرغم که افکندم به دام سد بلا خود را

به يك پرواز بی‌هنگام کردم مبتلا خود را

نه دستی داشتم در سر. نه پایی داشتم در گل

به دست خویش کردم این چنین بی‌دست و پا خود را

برای چه؟ برای آنکه خوب میدانند که همین پرواز بی‌هنگام آنها را

به شاهراه عشق که یکی از مراحلش آن عالم است هدایت خواهد کرد، راست

است که در اول تصنع میکنند و خود را با اختیار در آن دام می‌اندازند ولی

چون گرفتار شدند حالت حقیقی بر آنها مستولی میشود و گاهی در طرفه‌البینی

خود را از آن مقدمه به خود بستگی به نتیجه بی‌اختیاری رسیده می‌بینند بقسمی

که متعجبانه می‌گویند

آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز

بسیار زود بود، به این عشق خون کشید

آن نم که بود قطره شد و قطره جوی آب

وز آب جو گذشت و به توفان خون کشید

به این سبب خوشترین اوقات را ایامی میدانند که در آخرین درجه

حرارت عشق می‌سوزند و هروقت در آن درجه نقصانی بیابند به هر وسیله

محرکی می‌جویند :

دل خود را به نیش غمزه‌ای افکار می‌خواهد

شکایت دارد از آسودگی ، آزار می‌خواهد

غلامی هست وحشی نام و می‌جوید خریداری

به بازار نکو رویان که خدمتکار می‌خواهد ؟

برای هوشیار و عاقل عالمی که سرتاسر آن غم و ناکامی است ظاهراً

مطلوب نمی‌نماید ولی این در نخستین مرحله یعنی آن جایی که برای هوشیاران

بینا مرئی است صدق میکند در بهبوحه توفان مرغ دریا نورد دیگر چیز مؤثری

احساس نمیکند .

به عالمی که منم منتهای عرصه مپرس که قطع مدت و طی زمان نمیباشد

اما به محض اینکه از قبه دریا به قرب ساحل کشیده شد و منظره خاك

چهل و شش

لطمات موج دریا را برای او محسوس کرد دردی که اینهمه شکایتها از دهان عشاق ابراز میکند حملات خود را شروع مینماید، آنگاه تا به خشکی نیفتد یا به قبه دریا باز نکرد آرام برای او میسر نیست.

پروانه‌ام و عادت من سوختن خویش تا پاک نسوزم دلم آسوده نکرد
سفرنامه‌ای که بقلم اشخاص حساس و شاعر تحریر یافته باشد دلفریب و مفید واقع میشود زیرا که حقایق عالم با چشم شاعرانه دیده شده و به قلم جاذب نگارش یافته است، بدیهی است هر قدر تفرجگاه عجیب تر و ناشناخت تر باشد شرح آن دلکش تر خواهد بود، در صحرای عشق بسیار تفحص و کشفیات کرده‌اند و اخبار باور نکردنی از آنجا در آورده‌اند ولی تمام نشده و نخواهد گشت:

هرچه گویی آخری دارد بغیر از حرف عشق

کاین همه گفتند و آخر نیست این افسانه را
زیرا که وسعت مکان از یک طرف و تبدلات بی انتهای مناظر از طرف دیگر همواره شرح این مسافرتها را تازه تر از پیش جلوه میدهد خاصه وقتی که با تنوع بیان مسافر توأم گردد:

در عشق اگر بادیه‌ای چند کنی طی

بینی که در این ره چه نشیب و چه فراز است

از این جهت سفرنامه روح وحشی که مسافری جهان دیده و آگاه از مسیر خویش است کمتر از دیگران مفید و مشغول کننده نیست.

وحشی همه کس را مرد میدان عشق و هم نبرد این شیر قوی پنجه و زورمند نمیداند. او برای شناوری در دریای بی کرانه عشق «اساسی کوه بنیاد» و دلی آهنین میجوید و در این باره بکسانی که در کناره این دریای بی پایان و آتشبار ایستاده و به خود نام عاشقی بسته‌اند چنین اندرز میدهد:

اگر داری دلی در سینه تنگ	مجال غم در او فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار	سرکوی فراغ از دست مگذار
اساسی گر نداری کوه بنیاد	غم خود خور که گاهی در ره باد
یکی بحر است عشق بی کرانه	در او آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابی اینجا مزن پر	در این آتش سمندر شو سمندر

چهل و هفت

*

قبول عشق بر جایی بلند است
نبندد عشق هر صیدی بفتراک
شکبید با وجود يك جهان شور
(صفحه ۵۱۴)

مزاج عشق بس مشکل پسند است
شکار عشق نبود هر هوسناک
دلی باید که چون عشق آورد زود

وحشی خواهان و شیفته و بالاتر بگویم دیوانه عشق بوده ولی عشق واقعی
وراستین . او عشق و شهوت را از هم جدا دانسته و هیچگاه آن دو را با هم نیامیخته و
خود در پی «عشق مجازی» و هوسبازیها گامی برنداشته است:

میان عشق و شهوت راه دور است
ندارد عشق با این کارها کار
که خواهد دست با شیرین در آغوش
ز قرب و بعد کی می آیدش یاد
(صفحه ۵۱۸)

به شهوت قرب تن با تن ضرور است
به شهوت قرب جسمانیست ناچار
ز بعد ظاهری خسرو زند جوش
چوپاک است از غرضها طبع فرهاد

او در جای دیگر درباره این پیوند روحانی و نیروی خدائی که عشقش
نام نهاده اند بدین سان سخن گفته و این چنینش شناسانده است:

دری از آشنایی هست مفتوح
ره آمد شد ناز و نیاز است
بود در راه دایم قاصد راز
کمان این مبرک این در توان بست
بر آوردن توان الا در دل
دل از دل دور کردن نیست مقدور
خلل چون افکند بعد مکانی
به جولانگاه لیلی میکند گشت

ز راه نسبت هر روح با روح
ازین در کان به روی هر دو باز است
میان آن دو دل کاین در بود باز
اگر عالم همه کردند همدست
بود هر جادری از خشت و از گل
تنی سهل است کردن از تنی دور
در آن قربی که باشد قرب جانی
که مجنون خواه در حق خواه در دشت

(صفحه ۵۱۸)

وحشی در آغاز عشق و عاشقی که هنوز تاب و توان خویش را در این
راه پر آسیب از دست نداده بوده گاهگاه در برابر دلبر ناز میکرده و بی نیازی
از خود نشان میداده و چنین میگفته است:

میتوانم بود بی تو تاب تنهاییم هست

امتحان صبر خود کردم شکیبایم هست

(صفحه ۴۰)

*

چهل و هشت



عشق میفرمایدم مستغنی از دیداز باش

چند که بایار بودی، چند که بی بار باش
* (صفحه ۹۸)

روم به جای دگر دل دهم به یار دگر

هوای یار دگر دارم و دیار دگر
به دیگری دهم این دل که خوار کرده تست
چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر
* (صفحه ۹۲)

جستم از دام به دام آر گرفتار دگر

من نه آنم که فریب تو خورم بار دگر
* (صفحه ۹۴)

نیستیم از دوریت پاداغ حرمان نیستیم

دل پشیمان است لیکن ما پشیمان نیستیم
* (صفحه ۱۱۳)

سالها هم بگذرد وحشی که سویش نگذرم

تا نپنداری که خشم ما همین يك ماه بود
* (صفحه ۶۰)

نه احتراز از آن جانب است همواره گهی ز جانب وحشی هم احترازی هست
* (صفحه ۴۲)

گر نه عاشق صبر میدارد بتنهائی ز دوست

آنچه میگویند از مجنون تنها گرد چیست
* (صفحه ۳۲)

شدم سویش به تکلیف کسان اما پشیمانم

نمیبايست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم
* (صفحه ۱۳۲)

او بسیار دم از شکیبایی و توانایی خویش میزده و از این راه دلبر را

بیمناك و هراسان میساخته است:

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم
دل نیست کبروتر که چو بر خاست نشیند
امید زهر کس که بریدیم بریدیم
از گوشه بامی که پریدیم پریدیم
* (صفحه ۱۱۲)

چهل و نه

من اگر این بار رفتم رفتم آزارم مکن

این تفاضلهای بیش از پیش درکارم مکن

(صفحه ۱۳۴)

*

صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش

من چو خواهم مرد گواز حسرت دیدارباش

(صفحه ۹۹)

*

کوه منت بر دلم نه منتت بر جان من

عاشقی را رکن اعظم برد باری گفته اند

(صفحه ۷۶)

*

ولی چه سود که این پایداری و بردباری دیری نپایم و او که در آغاز

آن سان دم از شکیبایی و تاب تنهایی میزده سرانجام اینسان ... برابر عشق زانوزده و از پادرا آمده است :

آن نصیحتها که میکردیم اهل عشق را این زمان معلوم ما شد کاین همه افسانه بود

(صفحه ۵۸)

*

گویند که پیش آر صبوری ز غم عشق

کی می رود این کار ز پیشم بگذارید

(صفحه ۹۱)

*

سوز تب فراغ تو درمان پذیر نیست تا زنده ام چو شمع از اینم گزیر نیست

رفتی و از فراق تو از پا درآمدم باز آ که جز توهیج کسم دستگیر نیست

(صفحه ۳۴)

*

از پی بهبود درد ما دوا سودی نداشت

هر که شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت

(صفحه ۴۲)

*

وحشی اگر تو فارغی از درد عشق چیست

این آه و ناله کردن و این شعر خواندن

(صفحه ۴۵)

*

عشق زیبا رویان و نازک بدنان بر سر او حمله پیداده آورده و دل

آهن وار او را بیکجا برده و آتش را بر آسمان بلند کرده است :

عشق چون بر سر کس حمله پیداد آرد اولش قوت بگریختن از پا ببرد

هر که را بر در نازک بدنان خواند عشق دلو جانی که بود ز آهن و خار ایدرد

(صفحه ۵۰)

*

پنجاه



من مرد حمله سیه هجر نیستم
گیرم که استوار بود پای جرّاتم
(صفحه ۱۲۶)

تا آنجا که آرزوهای دیرین و عشق جویبها پشیمان گشته و گفته است:
چه خوش بودی دلا گرروی او هرگز نمیدیدی

جفاهای چنین از خوی او هرگز نمیدیدی
تراسد کوه محنت کاشکی پیش آمدی وحشی

که میمردی و راه کوی او هرگز نمیدیدی
(صفحه ۱۵۷) *

دل به داغش مبتلا کردم خطا کردم خطا
سوختم خود را برای او غلط کردم غلط
(صفحه ۱۰۶) *

خوش آن کس را که خو با دلبری نیست
به وصل دلبران او را سرّ نیست
ز سوز عشق او را نیست داغی
ز عشق و عاشقی دارد فراغی
(صفحه ۴۴۲)

او در وفاداری و مهرورزی و پایداری در برابر عشق مردی شکفت و
شاید بی مانند و یگانه است. وفاداری او تا بدانجا کشید که سرانجام در این
راه جان داد و سخنی گله آمیز بر زبان نراند:
وحشی از هجر تو جان داد تو باشی زنده

زندگی بخش کسی، عمر کسی، جان کسی
(صفحه ۱۵۸) *

با بلایی چون بلای هجر عمری صبر کرد
آنچه وحشی کرده هرگز هیچ ایوبی نکرد
(صفحه ۸۲) *

وحشی از عشق خبر داشت که با سد غم یار
مرد و حرفی گله آمیز از او نشنیدم
(صفحه ۱۲۳)

او بلبل رادربی وفایی و ناپایداری سر زنش کرده و طعنه پروانه
وفادار را که در راه عشق جان میسپارد به رخ او کشیده است.

پنجاه و یک

نباشد بی وفا گل بلکه مرغی بی وفا باشد
که چون گل را نماند خوبی رخسار بگریزد
بس استاین طعنه از پروانه تا جاوید بلبل را

که رنگ و بوی گل چون رفت از گلزار بگریزد
(صفحه ۷۸)

دوری دلبر و جداییها اورا سخت می آزرده و تاب و توان و شکیبایی
را از اومی ربوده و او را از خود بی خود می کرده است:

بسیار عذابی که کشیدیم ولیکن دشوارتر از هجر عذابی نکشیدیم
(صفحه ۱۲۸)

او داستانهای عاشقانه را تنها برای آرامش درون دردناک خویش
میساخته و میخواست از این راه دردهای نهفته و زخمهای سوزناک خویش را
مرهمی نهد. هنگامی که دلبر او راه سفر پیش میگیرد و او را به درد دوری،
و جدایی گرفتار میسازد شکوه و ناله اش بر آسمان بلند میشود و چنان بی تاب
و توان میگردد که همه چیز زندگی را از یاد میبرد و یاران را بهزاری به
یاری میخواند:

یاران خدای را به سوی او گذر کنید
باشد کش این خیال ز خاطر به در کنید

در مازده ست آتش و بر عزم رفتن است

چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع

اغراق در صعوبت رنج سفر کنید

*(صفحه ۸۹)

یا:

آهنگ سفر میکند آن ماه عذار
در محملش آویزد لا همچو جرس
ای جان که نفس گیر شدی ناله بر آر
وز ناله و فریاد زبان باز مدار
(صفحه ۳۴۷)

آتش در جان ما افروختی
بی وداع دوستان کردی سفر
رقتی و ما را ز حسرت سوختی
از که این راه و روش آموختی

یارب مه مسافر من هم زبان کیست
با او که شد حریف و کنون همعنان کیست
(صفحه ۲۹)

پنجاه و دو



او دریکی از این شبهای دردناک جدایی برای رهایی از چنگال غمها
و دردهای نهانی قلم در دست گرفته و با چشمانی اشکبار نامه سوزناک زیر
را به دلدار سفر کرده خویش نگاشته است: ۱

الا ای پیک باد صبح برخیز مرا هجران ز پا افکند دریاب

*

منم با خاک ره یکسان غباری	بکوی غم نشسته خاکساری
چنین افتاده‌ام مگذار غمناک	بیا وز یاریم بردار از خاک
غبارم را فکن در رهگذاری	که گاهی میکنند آن مه‌گذاری
و گر دانی که آن یار مسافر	غباری میرساند زان بخاطر
مرا بگذار و خود بگذر بسویش	بنه از عجز رو بر خاک کویش
پس از اظهار عجز و خاکساری	بآن مه طلعت گردون عماری
بگو محنت کش بی خان و مانی	اسیری خسته جانی ناتوانی
ز بزم شادمانی دور مانده	به کنج بی‌کسی مهجور مانده
چو عود از آتش غم جانکدازی	به چنگ بی‌نوایی نغمه سازی
علمدار سپاه جان‌گدازان	ترنم ساز بزم نوحه سازان
دعا گویان سرشکی میفشاند	بمرض خاکبوسان میرساند

خدا آگاهست که تا سراپرده چشم پر آب و خلوت خانه جان خراب
نومید از شمع جمال بزم آرا و محروم از بزم وصال روح افزا گردیده نه آن
را نوریست و نه این را سروری از بسیاری ترک‌تاز سپاه غم و دست انداز

۱- این نامه از ماعنامه توشه برداشته شده و آقای احمد سهیلی خوانساری
زیر عنوان «نامه‌ای از وحشی» آن را بچاپ رسانیده و در بالای آن نوشته‌اند:
«وحشی بافقی شاعر شیرین سخن قرن دهم را همه می‌شناسند. این شاعر عاشق پیشه
پیوسته از جور و جفای یار شکایت داشته و اشعار جانکدازش از بی‌وفایی دلدار و
جور اغیار حکایت‌ها دارد. در اشعار این شاعر دردمند آتشی نهفته است که شرار
آن دل‌هرخواننده را می‌سوزد. شرح پریشانی وحشی را از جور و جفای معشوق
در مسدس معروف:

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید داستان غم پنهانی من گوش کنید
اکثر مطالعه کنندگان خوانده‌اند. معشوق این عاشق شوریده زمانی سفر رفت و او را
به غم و درد دوری و مهجوری مبتلا و رنجور ساخت. وحشی نامه شورانگیز
زیر را در آن وقت به معشوق نوشته است. تمام اشعار این نامه از خود وحشی است
ولی جز برخی از ابیات بقیه در دیوانش ثبت است.»

پنجاه و سه

خیل الم مأمور دل تنگ ترك معموری کرده و رو در خرابی نهاده و مجلسیان
عشرت و خلوتیان بهجت بیکبارگی پا از آنجا کشیده .

شوخی که خطش آیه فرخ فالیست نا دیدن آن موجب سد بد حالیست
تا شمع رخش نهان شد از پیش نظر شد دیده تهی ز نور و جایش خالیست
آن سرو که جایش دل غم پرور ماست جان در غم بالاش گرفتار بلاست
از دوری او به ناخن محرومی سد چاک زدیم سینه جایش پیداست

*

از جدایی آن سرو بوستان زندگانی و گل گلستان شادمانی نخل تازه
رسیده چمن لطافت و رعنائی و گل نودمیده گلشن و جاهت در پای صنوبر
قدی که مرغ دل اندوهگین را جز کاکلش آشیانی نیست و جان محنت کش
غمگین را غیر از در گهش مکانی نه و غنچه بریاد دهانش دل سد پاره بر باد داده
و لاله از شوق عذارش سردر کوه و صحرا نهاده و بنفشه بسکه در هوای دلاویر
و موی عطر آمیز سر پرسودا بر خاک بینوایی سوده چهره خود را نیلی ساخته
و خویش را از پا در انداخته :

نهال گلشن جان قامت او گل باغ لطافت طلعت او
ز قدش سرو دایم پای در گل صنوبر در هوایش دست بردل
لبش را در تبسم غنچه تادید ز شکر خنده اش بر خویش پیچید
براهش سبزه تر سر نهاده ز خطش کار او بر پا فتاده
دمی نیست که از غایت بیقراری و نهایت بی اختیار ی عنان دل از دست
نداده پای در وادی سرگشتگی نهاده فغان بر نمی آورم و این ابیات را منظور
بر نمیدارم :

میخواست فلک که تلخ کام بکشد نا کرده می طرب بجامم بکشد
بسپرد بشحنه فراق تو مرا تا او بمقوبت تمامم بکشد

*

تاکی ز مصیبت غمت یاد کنم آهسته ز فرقت تو فریاد کنم
وقتست که دست از دهن بردارم از دست غمت هزار بیداد کنم

*

شد یار و بغم ساخت گرفتار مرا نکذاشت بدرد دل افکار مرا
چون سوی چمن روم که از باد بهار دل میترقد چو غنچه بی یار مرا

پنجاه و چهار

*

شکایت رنج فراق و حکایت درداشتیاق نه آنطور است که بتقریر زبان
خامه در عرض نامه سمت تحریر و صفت تقریر یابد.

ز دوری طرفه احو، نیست مارا
کسی تاکی بروز غم نشیند
تو میدیدی که گر روی تو یک دم
کنون چون باشد احوال دل ما
ز دوری سر به جیب غم نشینم
از بلای دوری و جفای ناصبوری
سر گذشت و کشتی دیده در گرداب خون غرق، دل را ازین ورطه امید کناری
نه و جان را ازین گرداب راه فراری نی. رخ از خوناب حسرت میشویم و این
ترانه درد آلود میگویم :

بجانم سد جفا کردی و رفتی
الاهی غم نبینی گر چه ما را
چه پیراهی ز مادیدی چه کردیم
مجو از ناتوانی شادمانی
ببین کاخر چها کردی و رفتی
به غمها مبتلا کردی و رفتی
کز اینسان ترك ما کردی و رفتی
چو مارا بینوا کردی و رفتی
اگر قصه حرمان و غصه هجران این نوع شکایتی بودی و آن در طول
حکایتی نمودی که بدستیاری قلم زبان دراز و مددکاری طبع سخن طراز بیان
توانستی کرد و در میان توانستی آورد میشنیدی که این سوخته داغ فراق و
دل افروخته آتش اشتیاق در کوچه غم و دوری و کنج کاشانه ناصبوری چه غمها
دیده و چه المها کشیده:

فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد
اینها که من از جفای هجران دیدم
با کس سخن از داغ نهان نتوان کرد
یک شمه به سد سال بیان نتوان کرد

*

دل زان بت پیمان گسلم میسوزد
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب
برق غم او متصلم میسوزد
یاران چه کنم وای دلم میسوزد

*

منم از درد دوری در شکایت
که آخر بخت بد با ما چها کرد
بدینسان بی سرو پا کرد مارا
ازین بختی که ما داریم فریاد
ز بخت تیره خود در حکایت
به سد محنت از او مارا جدا کرد
به کنج هجر شیدا کرد ما را
چه بختست این که روی او سیه باد

ز دیم از بخت بد در نیل غم رخت
سوما در بخت بد کس یاد دارد
نمی دانم که آن ماه شب افروز
مبادا کس چوما یارب سیه بخت
سیه بختی چوما کس یاد دارد
که ما را ساخت هجرانش بدین روز

شبی نیست که در کنج مفارقت و گوشه مهاجرت سبیل فراق و سوز
اشتیاق خانه مردم نشین دیده خلل نپذیرد و رشته جان در نگردد شمع سان
باسوز دوری ساخته و از داغ ناصبوری گداخته اشک حسرت از دیده میبارم و از
شوق و سوز بر زبان نمیآورم :

بر آ ای اختر طالع کجایی
که مارا سوخت اندوه جدایی
چه باشد گر هوا داری نمایی
براهش رو براه عجز سایی
که ای مهر سپهر دار بایی
نوا ساز مقام بینوایی
بتم افکنده طرح آشنایی
که تا چند از تو بینم تیره رایی
دری از لطف بر رویم گشایی
که سوی من چرا هرگز نیایی
مرا از بند هجران ده رهایی
که خوش باش این چنین غمگین چرا ای
چو مینایی ز رنگ کهر بایی
که ظلمت دارد از پی روشنایی

شبى داريم دور از آشنايى
کجا رفتى بيا اى از نظر دور
ندارم اى صبا دمساز جز تو
روى سوى مه محمل نشينم
پس آنکه از زبان من بگويى
منم در گوشه يى پسا مال هجران
ز بزم خوشدلى بيگانه گشته
دمى در گفتگو با بخت تيره
چه باشد گر کشايى ديده از خواب
که از هجران تب با مرگ در حرف
باين غم ديده ديگر پى غلط کن
دمى بهر تسلى گفته با من
بر آرد عاقبت کار تو رنگى
مکن وحشى فنان از ظلمت هجر



بعد از عرض حکایت و نیازمندی و شرح شکایت مندی خود را بدین داشتم و اندیشه بر این گماشتم تا حکایتی چند بطریق اختصار در طول نامه نامدار مرقوم گردانیده بعرض رسانم شاید که خود را بآن بهانه بخاطر شریف بگذرانم حکایتی جز شکایت بیمهری در دل نگردیده و حدیثی جز کله بی التفاتی بخاطر نرسیده عجب بود از ایشان که هرگز بینوایان خود را بسلامی شاد نکردند و به پیغامی یاد نیاوردند اگر سبب شاد نکردن و بیاعث یاد نیاوردن عدم کاغذ و مداد اعلام بایستی تا سیاهی دیده ناغوده بجای دوده در پرده چشم پر آب و باسیل سرشک دیده رمدمیده بآن جانب روان می کردم و پرده خون آلود دل نالان بعوض کاغذ افشان بآه گرم رومیدادم و بخدمت میفرستادم.

نمیگفتی که چون کردم مسافر	نخواهم برد نامت را ز خاطر
ز بندغم ترا چون سازم آزاد	خط آزادیت خواهم فرستاد
بی دفع جنون خویش کردن	حمایل سازی آن خطر را بگردن
بهجران ساختی ما را گرفتار	زما یادت نیاید یاد میدار

امید که برخلاف گذشته ملتفت گشته بدو کلمه یکجهتان خود را یاد آورند و ناشاد نگذارند چون عرض اخلاص بسود زیاده نرفت بدعا اختصار میکنم.

الاهی رخس عیشت زیر زین باد	رفیقت شادی و بخت قرین باد
بهر جانب که رخس عیش رانی	کند عیش و نشاطت همعنانی
مبادا هیچ غم از گرد راهت	خدا از زنج ره دارد نگاهت
در آن منزل که چون مه خوش بر آبی	کند خورشید پیشت چهره سایی
بزودی باد روزی این سعادت	که دیگر باره باسد عیش و عشرت
وطن سازیم در بزم و صالت	دل افروزیم از شمع جمالت
ز خاک رهگذارت سر فرازیم	بخد متکارت جان صرف سازیم.

•*•

این دلباخته شیدا و عاشق پاکباز سپیده دمان به کوی دلبر میشتافته و بشوق دیدار رخ ماهوار او در سر راه چون گدایان در انتظار مینشسته و به یاد او گریه را سرمیداده است :

سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام

نشسته بر سرره دیده بان راه توام

هنوز خفته چو بخت منند خلق که من

برون دویده ز شوق رخ چو ماه توام

پنجاه و هفت

من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز
که ایستاده بدریوزه نگاه توام
... (صفحه ۱۱۱)

•••

هرجا سگ تودیدم رو داد گریه پیخود
چون بی کسی که بیندازد دور آشنائی
... (صفحه ۱۵۸)
گاه نیز در انتظار دیدار دلداری روزگارانی دراز در خانه مینشسته و گام از
آشیانه خویش بیرون نمیکذاشته است:
سد فصل بهار آید و بیرون نهم گام
ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم
... (صفحه ۱۲۵)

شکفت است که دلبری وفا و پرنایبا اینهمه سوز و گدازها و وفاداریها که
از دل داده افتاده خویش میدیده باز او را میآزرده و هر دم شرمسارش میکرده
است :

گر نمی آیم بسوی بزم از شرمند کیست
زانکه هر دم پیش جمعی شرمسارم میکنی
... (صفحه ۱۶۱)

*

بکش زارم چه دایم حرف از آزار میگویی
تو خود آزار من کن از چه با اغیار میگویی
... (صفحه ۱۶۱)

*

تا من خجل شوم که بد غیر گفته ام
دایم سخن ز نیکی اغیار کرده ای
... (صفحه ۱۶۱)

واو سرانجام از سوز دل چون رابعه دختر کعب^۱ اینسان در باره دلبر

۱- رابعه قزداری سراینده دلباخته همزمان سامانیان در باره دلبر خود
بکتاش که غلام برادر سنگدلش بوده اینسان دعا کرده است :

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین دلی نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری
یا به هجر اندر بیچی و بسدانی قدر من

پنجاه و هشت

ستمگر خود دعایم کرده است:

شب همه شب دعا کنم که به روز من شوی

دل بستمگری دهی کاو بدهد سزای تو

... (صفحه ۱۴۶)

اما چه سود که این دعا نیز دل بهانه جوی او را که هر دم غمهای بیهوده بدانجا

میتاخته اند آرام نمیکرده است:

عشق آمد وبا نشاء دیوانگی آمد

بازم غم بیهوده بهم خانگی آمد

... (صفحه ۷۲)

✱

غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد

وین غم دیگر که دور از روی یارم میکشد

... (صفحه ۷۴)

✱

خود رنجم و خود صلح کنم عادت اینست

يك روز تحمل نكنم طاقتم اینست

با خاك من آمیخته خونابه حسرت

زین آب سرشتند مرا طینتم اینست

... (صفحه ۲۷)

وحشی چون همه دل باختگان و عاشقان همواره از «رقیبان عشق» رنج بسیار

میبورده و از غم آنان خواب نداشته و آنان را مردمی بی‌ره و روی میخوانده

است:

بی تابم و از غصه این خواب ندارم

هم خواب رقیبانی و من تاب ندارم

... (صفحه ۱۲۲)

✱

پیش تو سبب چیست که ما کم ز رقیبیم

آیین وفاداری ما خود کم از او نیست

گویی سخن از مهر بهری ره و رویی

هیچت ز هم آوازی این طایفه رو نیست

... (صفحه ۳۶)

او دیوانه وار دل باخت و شیفته شکر خنده دلبر خویش بوده و هر چه بر سرش

آمده از لب خند لب دلفریب و دهان خندان او بوده است:

پنجاه و نه

تبسمی ز لب دلفریب اودیدم که هرچه با دل من کرد آن تبسم کرد
... (صفحه ۷۷)

گفتم ز کار بردم را خنده کردنت خندید و گفت من بتو کاری نداشتم
.. (صفحه ۱۲۶)

بیعانه هزار غلام است خنده ات سدیار بنده لب پر خنده ات شوم
... (صفحه ۱۱۹)

حلاوت بخشیمی گاهی بشکر خنده میفرما
به زهر چشم خود مگذار کار زهر خند من
... (صفحه ۱۳۳)

توزخم ناز بر جان میزن و می آزما بازو
دهان پر تبسم گو علاج خونبها میکن
... (صفحه ۱۴۰)

دلبران وحشی وحشی من و کدایی خوبان که این گروه
سلطان عالمند ز فر همای حسن

بخوبی روشن نیست که وحشی در سراسر زندگی پر نشیب و فراز و پرسوز
و گداز خود بکمند عشق چند دلبر اسیر بوده و چه کسانی دل از سینه او به
تاراج برده اند . از میان فریادهای عاشقانه و ناله های سوزناک و درد آگین او
میتوان کمابیش نام و نشانی گنگ و نارسا از دلداران او بدست آورد ولی بی گمان
از میان این دلداران زیبارو و ستارگان تابان يك تن بیش از همه در
آسمان خیال این سراینده شوریده دل پر توافشانی کرده و تادم مرگ چون
اخگری سوزان در کانون سینه پر مهرش آتش افروزی نموده است . نمیدانم
این اقسونگر پر ناز و دلدار ستم پیشه که بوده و وحشی چگونه بدام عشق او اسیر
گشته است . او در جایی از نام دلبر خود سخنی بمیان آورده و آرزویش نامیده
است :

آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست

خود بخود من بشکن گیری مویش نروم
... (صفحه ۱۱۸)

و در جایی دیگر از زلف و کاکل دلدار یادی نموده و چنین گفته است :



زلف او دل‌بردو کاکل در پی جانست وای

کانچه با جانم نکرد آن زلف، کاکل میکند

... (صفحه ۸۱)

اودر آغاز «عشق و جنون» از جامه گلگون دلداری که او را به دام خود گرفتار کرده چنین یاد نموده است:

از دل بر آید شعله‌ای کاتش به عالم در زند

هر که که در خاطر مرا آن جامه گلگون بگذرد

... (صفحه ۷۴)

وحشی زمانی به دام عشق خرد سالی زیبا روی اسیر بوده و جای جای سخن از وی به میان آورده است:

مرا زد راه عشق خرد سالی از این نورس گلی نازک نهالی
فروزان عارضی مانند لاله ز مشکش هر طرف بر لاله خالی

... (صفحه ۱۵۸)

✱

شده ام سگ غزالی که نکشته رام هرگز

مگسی ز انگبینش نگرفته کام هرگز

هوسی پیاله خوردن بودم به خرد سالی

که کسی نرفته پیشش ز شراب و جام هرگز

... (صفحه ۹۵)

✱

اشک هر دم پیش مردم آبرویم میبرد

چون توان گفتن که طفلی با من اینها میکند

... (صفحه ۱۷۹)

✱

ای تازه گل نه گرم جهان دیده‌ای نه سرد

نوعی نما که کم نشود آب و رنگ تو

... (صفحه ۱۴۷)

✱

او سعدی وار از عشق رسوای پسران و سبز خطان نیز سخن به میان

آورده و هر دم مرغ دلش بر شاخساری دیگر نغمه‌ای نو سر داده است:

چه خوش بود طرف روی یار از خط سبز

بلی‌چو سبزه دمد طرف لاله زار خوش است

شست و یک

اگر چه خوش نبود در نظر غبار ولی
 گر از خط تو بود در نظر غبار خوش است
 به یاد سبزه خطی گشت سبزه کن وحشی
 که سبزه سر زده اطراف جویبار خوش است
 ... (صفحه ۱۹)

از وفای پسران عشق مرا طالع نیست
 ورنه از من که در این شهر وفادار تر است
 ... (صفحه ۱۷)

*

خرمن مشک چو بردور مهت ظاهر شد
 دود از جان من سوخته خرمن برخاست
 ... (صفحه ۲۱)

*

زنجیر غم به گردن جان مینهد هنوز
 آن مویها که سلسله جنبان حسن تست
 آتش هنوز میرسد از رشحه جگر
 آن سبزه ها که زینت بستان حسن تست
 ... (صفحه ۳۳)

*

می کهنه ونو خطی را طلب کن
 که حظ یابی از نوبهار جوانی
 ... (صفحه ۲۶۷)

اواز آبله رویی دلدار خویش نیزیادی کرده و آنرا نه تنها براو زشت
 نشمرده بلکه زیوری هم به شمار آورده :

از آبله ای تازه گل باغ ارم
 حاشا که شود طراوت روی تو کم
 نی جوهر حسن لاله است از ژاله
 نی زیور خوبی گل است از شبنم

*

رخسار تو ای تازه گل گلشن جان
 کز آبله شبنمی نشسته ست بر آن
 لاله است ولی آمده با ژاله قرین
 ماهی ست ولی کرده به سیاره قران

وحشی پیش از آنکه زادگاه خویش « بافق » را
 رها کند. در بهار زندگی به همراهی برادرش

استاد وحشی

شست و دو



مرادی بافقی در برابر استاد شرف الدین علی بافقی زانوی شاگردی بر زمین میزده و از پرتو دانش او بهره‌مند میگشته است. تقی الدین اوحدی بلیانی در تذکره عرفات نوشته است:

«ملاوحشی برادر کوچک مرادی بافقی است و هر دو از شاگردان مولانا شرف الدین علی بافقی‌اند» و همو در جای دیگر در بخش گزارش زندگی شرف الدین علی بافقی نوشته است: «از جمله شاگردان رشید او یکی مولانا وحشی بود که مشهور آفاق است...». در سقیه خوشگو و ریاض الشعرا و نوشته های دیگر نیز این نکته را گوشزد کرده و وحشی را شاگرد شرف الدین علی بافقی نامیده‌اند. شرف الدین علی بافقی از سرایندگان و دانشوران زمان خویش بوده و نویسندگان پیشین همه از او به نیکی و بزرگی یاد نموده‌اند، همزمان او تقی الدین اوحدی بلیانی در تذکره عرفات عاشقین درباره او چنین نوشته است:

«شاعر سحر آفرین، ساحر معجز قرین، موسی طور سنین، بلد بلده امین، عیسی روح یقین، مهر برج شرف فاضلی، در درج دانش و کاملی، مولانا شرف الدین علی مولد و منشاء وی قصبه بافق یزد است. از اجله افاضل واعزه اماجد دوران بوده حسن حسان در جنب ساحت نظمش بدلائل به باقلی خویش قایل شده و طرز فصاحت حسان در بلاغت کلامش نفع خویش متفطن گشته. الحق دارالعباده و بافق را از وجود این دوشرف، شرف در شرف حاصل است. اول مولانا شرف الدین علی یزدی که مذکور شد. دوم مولانا شرف الدین علی بافقی^۱ و وی پایه کمال و رتبه خیالش در مدارج سخنوری به سرحدی رسیده که دست فکرت بلند پایگان سرافراز به دامن تصور آن نمیرسد الحق از جمیع معاصرین و متوسطین در روش قصیده قدرت مالا کلام در کلام بیش در پیش است بلکه بر جمعی از متقدمین نیز تقدم یافته چه جای متأخرین و شاهد حال این مقال قصاید غرای اوست خاصه آنچه در مدح شاه جنت مکان شاه تهماسب حسینی صفوی گفته. دیوان او اگرچه به نظر قابل نرسیده اشعار وی جسته جسته قریب به چهار هزار بیت بلکه بیشتر دیده و داشته‌ام. از جمله شاگردان رشید او یکی مولانا وحشی بود که مشهور آفاق است».

۱- پاره‌ای از نویسندگان پیشین و همزمان، این دوشرف را یکی پنداشته و وحشی را به نادرست شاگرد شرف الدین علی یزدی که به سال ۸۵۸ ه. ق. (یعنی نزدیک هشتاد سال پیش از زادن وحشی) مرده، نامیده‌اند.

همزمان دیگر او امین‌احمد رازی در تذکره هفت اقلیم از او چنین یاد نموده است .

« مولانا شرف‌الدین علی بافقی در سلك فضلاى زمان انتظام داشته و در رعایت عزت و احترام روزگار میگذرانیده. اشعارش اکثر قصاید است که ذیل به نام نامی شاه تهماسب صفوی گردانیده. آنچه نوشته میشود از آن جمله است :

ز عنبرین خط او بر بیاض صفحه ماه نوشت کلك قضا شرح ثم وجه‌الله
بقدر طول زمان گرزمین پذیرد عرض تراهنوز کم است از برای عرض سپاه
وقتی خسرو ایران شاه تهماسب به وی سخن میگفته و او از گرانى
کوش‌بدان واقف نشده بعد از آن که بدان اطلاع یافته بدیهه این دوبیت
گفته :

از گرانی صدف نشد گوشم قول شه راکه بود در ثمین
جای آن بود کز گرانی کوش پای تاسر فروروم به زمین .
و علی قلی خان‌واله نیز در ریاض‌الشعرا در این باره چنین آورده است:
«...هر جا که آن شرف^۱ را جان گویم این را روان نویسیم و هر جا که
این را دل نویسیم آن را دیده گویم از تشبیه به این دو شرف سعدین...الحق
دارالعباد یزد و بافقاگر تا قیامت به صدفیت این دو گوهر شریف مباحثات کنند
رواست. به شاعری وی کمتر کسی بوده:

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کوش
که ناگه بوی او گیرد گل و غیری کند بویش...»

وحشی درسوگواری این استاد دانشوروگرامی خود جامه بسیار سوزناك
و غم انگیزی دارد که اگر بی‌مانند نباشد بی‌گمان در نوع خود کم‌مانند است.
پیدا است که این سخنان سوزناك از دلی سوخته و اندوهناك و سوگوار برآمده که
این سان بردل می‌نشیند و اندوه به بار می‌آورد:
...گریه ابر بهاری نگرای غنچه مخند

که در این باغ همان باد خزان است که بود
تا به این مرتبه زین پیش نبود آه و فغان
این چه غوغاست نه آن آه و فغان است که بود

۱- شرف‌الدین علی یزدی.



زین غم آباد مکر مولوی اعظم رفت
 شرف الدین علی آن بی بدل عالم رفت...
 رفتی و داغ فراق همه را بردل ماند
 پیش هر دل ز تو سد واقعه مشکل ماند
 آمدم گریه کنان ، سینه خراشیده زدرد
 همچو لوحم به سر قبر تو در گل ماند...
 ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه شد
 نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد
 ... (صفحه ۳۲۴)

✱

وحشی شاگردان وحشی
 از برخی از آنان یادی نموده اند . یکی از شاگردان
 گرامی او قاسم بیک قسمی است که تقی الدین اوحدی بلیانی در عرفان از او نام برده
 و نوشته است « قاسم بیک قسمی از شاگردان او بود .. ، قسمی دلباخته ای پاکباز
 و از خود گذشته بوده و سرانجام در ناورده عشق «جان و وقف جانان کرده» و بدست
 دلبر خود کشته شده است . وحشی درس و گواری این شاگرد گرامی و دوست
 با وفا و همدرد یگانه خود چاه های بس سوزناک دارد که در آن مهر خویش را
 بدو بخوبی آشکارا کرده و از درد جدایی و کشته شدن او سخت ناله های زار
 کرده است :

غیر از این ناید زمن کاتش بر آرم از جگر
 اشک و آهی از پی تسکین دل سامان کنم
 سردهم هر دم شط خونی به روی روزگار
 لخت ابری هر نفس در چرخ سرگردان کنم

✱

نام قاسم بیک قسمی را بخون آغشته حرف
 بسکه در وقت رقم میرفت اشک آل او
 آن بریده سر که بردست این خطا رفتش که بود
 زهره اش بشکافت خوف خنجر قتال او ...

(صفحه ۳۱۳)

شست و پنج

قاسم بيك قسمی خود از سرایندگان زمان خویش بوده و در کتاب ریاض -
الشعراى والہ داغستانی از ارچنیں یاد شده است :

« قاسم بيك قسمی افشار ابن عم بكتاش خان و شاگرد مولانا وحشی بوده ،
تربیت ارباب فضل و کمال بسیار میکرده ، آخر بدست معشوق خود کشته شد و الحق
عجب مردن خوبی کرده است که عالی در آرزوی اینچنین مرگی بوده و هستند
از معشوقان این زمان اینگونه عنایات مستبعد بلکه محال است . پیش از این
خوش روزگاری بوده است . و این بیت او راست :

میروم رقص کنان از پی محمل اما

آه از آن دم که بمانم من و محمل برود

بحر عشق است که هر لحظه در او توفانیست

عجب ارکشتی ازین بحر به ساحل برود

قسمی این صبر و شکیبی که بآن مینازی

بنمایم بآه چون يك دوسه منزل برود...

یکی دیگر از شاگردان وحشی ، ظهوری بوده که آذر در آتشکده
در بخش سرایندگان شیراز بکوتاهی از او یاد کرده و نوشته است « ظهوری
از تلامذہ ملاوحشی یزدی است » و سپس نمونه ای از سروده های او را بدست
داده است.



وحشی از کس و کار و یار و غمخوار تنها در روزگار
برادر وحشی
برادری داشته بزرگتر از خود به نام مرادی ، که
او هم بزودی اسیر چنگال مرگ گشته و برادر مهربان و دلسوخته خویش را
سخت دل شکسته و داغدار نموده است . چامہ سوزناک و اندوهباری که وحشی
در مرگ این برادر غمخوار سروده بخوبی نشان میدهد که وی تا چه اندازه
او را دوست داشته و چگونه از مرگ نابهنگام او پریشان و زار و نزار
گشته است :

یاران رفیق و هم نفس و یار من کجاست

مردم زغم ، برادر غمخوار من کجاست

من بیخودانه سینه بسی کنده ام ز درد

گویند مرهم دل افکار من کجاست

شست و شش

بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع
 آتش نشان آه شرر بار من کجاست
 بی یار و بی کسم، چه کنم، چیست فکر من
 آن کس که بود یار وفادار من کجاست
 در کنج غم چراغ دلم مرد بسکه سوخت
 روشن شد که شمع شب تار من کجاست
 بیمار بود آنکه غمش ساخت بی خودم
 آگاهیم دهید که بیمار من کجاست
 دل زار شد ز نوحه من نامراد را
 ای همدمان مراد دل زار من کجاست
 ... (صفحه ۳۲۷)

او به هنگام سرودن داستان «ناظر و منظور» حتا آنجا که سخن از
 بزم شادی به میان بوده است از سوز دل به یاد برادر افتاده و از داغ جاودانه
 مرگ او یاد نموده و سرشک غم از دیدگان خونبار باریده است:

مرا هجریست ناپیدا کرانه
 چه غم بودی در این هجران جانگاه
 فغان زین تیره شام ناامیدی
 قیامت صبح این شام سیاه است
 خوشا ایام وصل مهر کیشان
 همه رفتند و زیر خاک خفتند
 به جامی سر بسر رفتند از هوش
 چنان نشان خواب مستی کرد بی تاب
 اجل یارب چه مرد افکن شرابی ست
 فغان کز خواری چرخ جفا کار
 نیامد کس کز ایشان حال پرسیم
 که در زیر زمین احوالشان چیست
 مرا حال برادر چیست آنجا
 برادر نی که نور دیده من
 «مرادی» خسرو ملک معانی

که داغ اوست با من جاودانه
 اگر بودی امید وصل را راه
 که در وی نیست امید سفیدی
 شب ما را قیامت صبحگاه است
 کجا رفتند ایشان یاد از ایشان
 به سان گنج يك يك رو نهفتند
 همه زین بزمشان بردند بردوش
 که تا صبح جزا مانند در خواب
 که در هر جانبی او را خرابی ست
 همه رفتند یاران وفادار
 ز دمسازان خود احوال پرسیم
 جدا از دوستاران حالشان چیست
 رفیق و مونس او کیست آنجا
 مراد جان محنت دیده من
 سر افراز سریر نکته دانی

سمند عزم تا زین خاکدان راند
هزاران بکر فکرت دوش بردوش
ز روشن کرد ماتم آشکاره
بیا وحشی بس است این نوحه غم
هزاران بکر معنی بی پدر ماند
نشسته در عزای اوسیه پوش
در این ماتم دل هر يك دو پاره
مگو در بزم شادی حرف ماتم
... (صفحه ۴۷۷)

مرادی خود از سرایندگان زمان خویش بوده و وحشی نخستین بار سرایندگی را از او آموخته و بدنبال او در این راه گام برداشته و «به شرف صحبت استادان» رسیده است. نویسنده میخانه، همزمان مرادی، چنانکه دیدیم از گفته وحشی آورده بود که «برادرم قبل از من شعر میگفت و هنوز مبتدی بود که از عالم رفت» و همو از زبان وحشی نوشته است که برادرم پیش از من «وحشی» تخلص میکرد و من سروده های برادرم را در دیوان خود آوردم تا خوانندگان بدانند که چامه های بی تخلص از برادر و با تخلص از من است. در تذکره میخانه از نام برادر وحشی سخنی به میان نیامده ولی در عرفات عاشقین به روشنی «مرادی بافقی» نامیده شده و خود وحشی نیز چنانکه دیدیم او را در سوکنامه خویش «مرادی» نامیده است.

تقی الدین اوحدی درباره او نوشته است: «شاعری در غایت پاک نهادی و نامرادی مولانا مرادی. مولدوی از بافق است و برادر بزرگ مولانا وحشی بوده در او ان شاعری او وحشی کوچک بوده در حدیث او به شرف صحبت استادان میرسیده، و سپس این سه بیت را از چامه های او گواہ آورده است:

ای تازگی ز روی تو گل را و لاله را ماند غزال چشم تو چشم غزاله را

*

چون گرد باد عمری در هر گل زمینی گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینی

*

بعد مردن تربت ما را عمارت کو مباحث

بر سر قبر شهیدان کنبد گردون بس است

علی قلی خان واله نیز در این باره در ریاض الشعر آورده است که «مولانا

مرادی بافقی برادر بزرگ مولانا وحشی است و مولانا وحشی را او تربیت کرده و هر دو شاگرد مولانا شرف الدین علی بافقی اند» و سه بیت بالا را نیز که از عرفات برداشته بگواہ سرایندگی او آورده است.

شست و هشت

چنانکه در پیش گذشت وحشی مردی گوشه نشین
ستودگان و یاران قانع، وارسته و بلند نظر و دلپخته‌ای پاکباز و پرمهر
و دوستاران وحشی و سوخته دل بوده و باداشتن این خوی و خیمها نمیتوانسته
است چون سرایندگان دیگر هر دم راه دزبار شاهان هند
یا شاه تهماسب صفوی را پیش گرفته ستایشگری آنان را پیشه خود سازد.
سرایندگان همزمان وحشی در آن روزگار دسته دسته رهسپار هند میگشتند و در
آنجا به دربار شاهان و شاهزادگان که دوستار زبان و ادب فارسی بودند بار
می یافتند و ستایشگری آنان را پیشه خود ساخته هم بر رواج کار خویش می افزودند
و هم به انباشتن زروزیور و زاد و برگ زندگی می پرداختند. گروهی دیگر از
سرایندگان که تابدان پایه همت در خود سراغ نداشتند از راههای گوناگون
خود را به دربار شاهان و شاهزادگان صفوی که پایه و مایه سخن و سخنوری وارج
و بهای زبان دری را میدانستند، میرسانیدند و پیاداش ستایشگریها و سخن
پروریهای خود سخنانی کوتاه فکرانه و ریاکارانه همانند این سخن از شاه
تهماسب می شنیدند و دم فرو می بستند: «به او بگویند منقبت ائمه سلام الله علیهم
بسازد و از آنان پیاداش اخروی چشم دارد».

وحشی شاهباز بلند پروازی بود که در این خاکدانها آشیانه نمیکرد
و باغم بی کسی و تنهایی و بی برگ و نوایی میساخت و قیمی درهای دری را
در پای خوکانی که بهای آنرا نمیشناختند نمی ریخت. او هیچگاه به پای تخت
و دربار شاه تهماسب و شاهان دیگر صفوی نرفت و همواره در گوشه‌ای از یزد
خزید و برای رهایی از تنگدستی و گریز از بینوایی یا بهتر بگویم برای بدست
آوردن ثانی «بخور و نمیر» یا به گفته عربان «قوت لایموت» ناگزیر به
ستایش فرمانروایان یزد و کرمان و بزرگان آن سامان تن در داد و ستایشنامه
هایی درباره آنان سرود و چکامه‌ای چند نیز با میدی در ستایش شاه تهماسب از خود
به یادگار گذاشت.

در دیوان کنونی وحشی دو چکامه و یک قطعه در ستایش شاه تهماسب آمده که
در یکی از دو چکامه از بر تخت نشستن او شادمانی نموده و در قطعه از تاریخ مرگش
یاد نموده و برای وی ماده تاریخ ساخته است:

هزار شکر که بر مسند جهانبانی نشست باز به دولت سکندر ثانی
ایلمظفر تهماسب شاه آنکه ظفر ستاده بر در اقبال او به درباری

... (صفحه ۲۷۳)



شاه تهماسب خسرو عادل که زشاهان کسش ندیده عدیل
داد انصاف و عدل داد الحق تا قیامت گذاشت ذکر جنیل
... (صفحه ۲۸۶)

ستایشنامه ها و چکامه های وحشی بیشتر درباره غیاث الدین میرمیران
حکمران یزد سروده شده و وحشی در همه آنها او را به بزرگواری و بخشندگی
و دادگری ستوده است :

جهاندار صورت، جهانگیر معیی شه کشور دل، گل گلشن جان
بزرگ جهان و جهان بزرگی سر سروران جهان میر میران
(صفحه ۲۵۲)

میر غیاث الدین محمد میرمیران یکی از نواده های پسر شاه نعمت الله
ولی صوفی و مرشد نامدار، بوده و به روزگار شاه تهماسب در یزد با فرو شکوه
بسیار میزیسته و فرمانروای کامکار آن سامان بوده و مردم یزد نیز بدو
دل بستگی فراوان داشته اند. نویسندۀ همزمان او امین احمد رازی در تذکره
هفت اقلیم درباره او نوشته است: « امیر غیاث الدین محمد میرمیران بن سید
نعیم الدین نعمت الله ثانی از صنایع صاحب سعادت ایران است و امروز بر
وساده جاه و جلال و شوکت و اقبال تکیه زده جای آبا و اجداد را به مشاغل
بزرگی روشن دارد و در تکمیل اسباب سعادت و رعایت تکلفات از قسم
خورش و پوشش و احداث باغات و ساختن عمارات و دیگر مقدمات عظیم المثل
و منقطع النظیر است، چه شرح رفعت شان وی ارفع از آنست که بیان بنان
به اظهار آن تواند پرداخت یا ماشطه مدحت در برابر لالی اوصاف او تواند
در آمد.

در ثنائش بر آنچه اندیشم میرتش گویدم که من بیشم...
در تاریخ عالم آرای عباسی آمده است که «میر غیاث الدین سید سادات
مشهور به میرمیران انجب سادات ایران بود...» و در جای دیگر همین کتاب
آمده است که «... از آن جمله به مرتضای ممالک اسلام میرمیران یزدی سیور
غالات مجدد ارزانی داشته سلطان بیگم صبیۀ اسماعیل میرزا را که خواهر
زاده او بود به شاه خلیل الله پسر کهنتر و خانش خانم صبیۀ شاه جنت مکان را به
شاه نعمت الله پسر بزرگتر او عقد بسته معزز و محترم روانه دارالعباده یزد

گردید و نیز لقب ارجمند برادری یافت... « . در روضة الصفاى ناصرى نیز آمده است که «میرمیران یزدی پنج هزار تومان از جانب شاه سیورغال داشته...» نویسندۀ همزمان ما رشیدیاسمی در این باره نوشته است «از اوائل سلطنت شاه تهماسب یکی از خانوادۀ های نجیب و محترم ایران یعنی سادات نعمت‌اللهی که در یزد مسکن داشته نفوذی پیدا کردند و یکی از آنها موسوم به میر غیاث‌الدین و ملقب به میرمیران اعزاز تمام یافت و حکمران حقیقی شهر گردید. جد میرمیران ازدکن به یزد آمده و در بقعۀ تفت بارشاد عباد مشغول بوده ، اولاد این سادات گاهی در یزد و گاهی در تفت و گاهی در کرمان و ماهان بوده اند .

بحکم سیادت و رتبه ارشاد و نفوذ روحانی میرمیران قدرتی پیدا کرده سلاطین صفویه هم برای استفاده از نفوذ او و هم بواسطه سیادت و علاقه مذهبی اظهار اعتقاد راسخ کرده و بوسیله وصلت و اعطای تیولات رشتۀ مودت را استوار کردند . قدرت ظاهری و باطنی او را وحشی درین بیت خلاصه کرده است :

در طلسم باطن او گنج درویشی نهان

وز جبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار

وحشی او را در قصاید بسیار مدح گفته و همه جا شاه خطاب کرده است،

در این بیت علت شاه نامیدن او را چنین بیان میکند :

شاه آن نیست که مالکی به سپاهی گیرد

شاه آنست که بر ملک دلی باشد شاه

ولی برای وحشی این شخص دارای تمام مفاهیم پادشاهی بود. میرمیران در تفت عمارتی عالی ساخته بود و در آبادی ولایت توجه کامل مبذول میداشت ، در اعیاد بارمیداد و شعرا در مدح او قصیده ساخته انعامات و مستمریات کافی میگرفتند. وحشی در قطعه ذیل حنا خرج راه زیارت ماهان کرمان را که مدفن جد بزرگوار اوست از او طلب میکند:

نی‌شاه که ماه پی‌کم و کاست

شاهها بطواف شاه‌ماهان

نعلین دو دیده‌اش مهیاست

وحشی شده مستعد رفتن

ذکر مندرجات قصایدی که بمناسبت حرکت به اردو و اعیاد مختلفه سروده شده‌اند لازم نیست . گویند علاوه بر قصاید يك مثنوی تمام نیز در

هفتادویک

مدح و توصیف میرمیران ساخته است که متأسفانه بنظر نگارنده نرسیده است .
بالجمله در عهدی که سلاطین ایران شاعران را بهیچوجه تشویق نمیکردند وجود
این سید متنعم کریم برای وحشی گنجی بود درویرانه یزد

میرمیران مانند پادشاهان بزرگ بر تخت می نشست و در جشن ها
سرایندگان، بدربار اوبار میافته و پادشاهای شایسته دریافت میداشته اند:

صبح عیب است و تماشا که گیتی در شاه

شاه چون عید مجسم بسر مسند و گاه

شاه بر مسند و زربفت قبا یان ز دوسو

هر طرف بند قبا بافته بر بند قبا

بر در بار ز بسیاری سرهای سران

عرضه خاک همه کم شده در زیر جباه

چشم در راه جهانی که برون فرماید

همچو خورشید بلند اختر گردون خرگاه

میرمیران سبب امن و امان ، جان جهان

مظهر فیض ازل ما صدق لطف الاله ...

(صفحه ۲۶۴)

راستی این شاه بخشنده و بزرگوار در آن روزگاران در

گوشه یزد گنجی سترگ و پشتیبانی بزرگ برای سخنوران و سرایندگان
بشمار میآمده و بگفته رشید « عقل وحشی هم حکم نمیکرده که چنین
ممدوخی را گذاشته و نزد شاه ایسران رفته نظیر آن جمله را « که در پیش
گفتیم از شاه تهماسب بشنود . میرمیران در آن روزگار برای وحشی و مردم
آن مرزو بوم درست بمانند پادشاهی بزرگ و شهر یاری کامکار و شایسته
بوده و همگان بویژه وحشی هماره او راه شاه و شهر یار و فرزندان را شاهزاده
مینامیده اند :

شاه دریا دل غیاث الدین محمد کز کفش

کان بر آرد الامان و بحر گوید زینهار

(صفحه ۲۰۵)





شاه در یادل غیاث الدین محمد آنکه هست

از ریاض همتش نیلوفری چرخ کبود
(صفحه ۳۰۵)

*

طاقتی بخشده و شهزاده‌ها را ذوالمنن

تا ابدشان دارد از کل نوایب در امان
(صفحه ۲۶۱)

*

کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام

شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام
(صفحه ۲۴۹)

*

برخوان وظیفه توشاها

وحشی که همیشه میهمان است

(صفحه ۱۷۸)

*

شاهی که با مشاهده اعتبار او

هستی و نیستی دو گیتی برابر است

یعنی غیاث دین محمد که در گهش

جای تفاخر سرخاقان و قیصر است

(صفحه ۱۸۲)

شاه خلیل الله فرزند میرمیران نیز یکی از ستودگان وحشی است و

در همه جا به بزرگی و نیکی از او یاد شده و چون پدرش « شاه » نامیده شده است :

زیب عالم علم شاه خلیل الله است

که سر قدر رسانیده زمه تاماهی...

(صفحه ۲۹۰)

*

شه والا کهر ، بحر کرم ، شهزاده اعظم

که مثلش گوهری پیدا نشد دریای امکان را

بلند اقبال فرخ فر ، خلیل الله دریا دل

که در تاج اقبال است ذاتش میرمیران را

(صفحه ۱۶۵)

چون بیشتر ستایشنامه‌های وحشی درباره بازماندگان شاه نعمت الله ولی

و بزرگواری خاندان اوسروده شده جا دارد که بیشتر بشناساندن این خاندان و چگونگی نزدیکی آن با شاهان صفوی پردازم باشد که حق سخن در این بخش گزارده آید.

امین احمد رازی در تذکره هفت اقلیم نوشته است که «چون مولد و منشأ شاه نعمت الله بتحقیق نپیوسته هرآینه مجملی از احوال وی که در یزد متولد گشته و در تفت مدفون است مذکور میسازد: امیر نظام الدین عبدالباقی ابتدا بمنصب صدارت شاه اسماعیل ماضی مأمور گشته بین الاقران ممتاز و مستثنا گردید و بنابر وفور اعتقادی که امیر نجم ثانی را بدان سلسله علیه بود در حین عزیمت ماوراءالنهر آن جناب را به نیابت خویش تعیین فرمود و پس از فوت وی میر مزبور در امر و کالت مستقل گشته روز بروز کوکب جاه و جلالش صفت ارتفاع میپذیرفت تا در جنگ چالدران شربت شهادت چشید. سید نعیم الدین نعمت الله ثانی فرزند امیر نظام الدین عبدالباقی مرجع اشراف طبقات انسانی بوده ذات فایض البرکاتش باصناف فضایل و کمالات موصوف و روزگار فرخنده آثارش با حیاء سنن آباء بزرگوار مصروف. خسرو ایران شاه تهماسب صفوی آن جناب را بر اقران رجحان داده همشیره خود خانش خانم را بمقداد و اجاش در آورد و وی در غایت جاه و جلال و عزت و اقبال روزگار میگذرانید تا در همدان ندای ارجعی را اجابت نمود. صاحب تاریخ الفی آورده که متروکات وی زیاده بر چهل لک روپیه هندوستان بوده که در میان ولد ارجمندش امیر غیاث الدین محمد میر میران و صبیاهش پری پیکر خانم قسمت شد....»

شاه نعمت الله ولی بگفته نویسندگان پیشین در سال ۷۳۰ ه. ق: دیده بجهان کشود و بسال ۸۳۴ در یکسد و چهار سالگی زندگی را بدرود گفت. تاریخ مرگش را بشمارش «ابجد» **جنة الفردوس** نوشته اند. نویسندگان پیشین همه شاه نعمت الله را بزرگی و نیکی یاد کرده و نوشته اند ولی زمانی در یزد و چندی نیز در تفت زندگی کرده و سرانجام در ماهان کرمان بخاک سپرده شده و آرامگاهش خانقاه و زیارتگاه مردم آن سامان گردیده است.

پس از شاه نعمت الله فرزند بزرگش شاه خلیل الله بر جای پدر نشست و یکچند در خانقاه و آرامگاه پدر بارج بسیار زندگی کرد و سپس بدرخواست میرزا شاهرخ بهرات رفت و در دستگاه او دارای پایگاهی والا و جایگاهی ارجمند گشت ولی سرانجام گروهی از درباریان بر او رشک ورزیده او را از



خود آزردهند و او نیز با سفر بر بستوبه کرمان باز گشت و پس از چندی به همراهی دو فرزندش شاه محب الله و شاه حبیب الله رهسپار هند گردید و در شهر دکن فرود آمد و چندی نگذشت که شاهان و شاهزادگان هند را بسوی خویش کشانید و دوستان را بسیاری بدور خود گرد آورد. شاه خلیل الله به همین سان تا پایان عمر به بزرگواری و ارجمندی در هند زندگی کرد و سرانجام در همانجا به خاک سپرده شد و آرامگاهش اکنون برجاست و زیارتگاه خلیله نامیده میشود. پس از شاه خلیل الله فرزندش شمس الدین محمد به جای او نشست و از اوسه فرزند به نام تقی الدین و بدر الدین و جلال الدین بر جا ماند. تقی الدین خود دارای دو فرزند گشت که یکی شاه خلیل الله ثانی و دیگری شمس الدین نامیده شد. شاه خلیل الله ثانی در هرات کشته شد و پیکرش را به تفت باز گردانده در آرامگاه شاه ولی به خاک سپردند.^۱ اما شاه حبیب الله فرزند دیگر شاه خلیل الله اول که به همراهی پدر به هند رفت هفتاد و سه فرزند به هم رسانید که چهل و یک تن آنها در کودکی مردند و از میان بازماندگان که هفده تن پسر و پانزده تن آنها دختر بودند تنها دو تن از پسران به نام شاهزاده عبدالله و شاه صفی الله به یزد بازگشته و در تفت خانقاهی برای خویش برپا ساختند و گروهی را به دور خویش گرد آوردند و در همانجا نیز ماندگار شدند. یکی از دخترزادگان شاه نعمت الله ولی امیر نظام الدین نام داشت که سرانجام به وزارت شاه اسماعیل برگزیده شد و سپس در جنگ چالدران کشته شد. از این امیر نظام الدین پسری زیباروی و خوش اندام به نام نعمت الله باقی بر جا ماند و او در آغاز جوانی به اصفهان رفت و به بارگاه شاه تهماسب باریافت و در آنجا خواهر شاه تهماسب خانم اورا دیده و «یوسف حسنش را همچون زلیخا خریدار آمد، و از برادرش خواستار شد که با وی همسر و همدم گردد شاه نیز خواهش او را پذیرفت و برودی پیمان زناشویی میان دختر شاه اسماعیل و پسر نظام الدین بسته شد و «فرمان فرمانداری یزد جهیز شاهزاده خانم گشت، و عروس و داماد بادلای شادروانه یزد شدند و با فروشکوهی بسیار در آنجا فرود آمدند و مردم نیز با شادی و گرمی فراوان به پیشواز آنان شتافته به فرخندگی شهر را آیین بستند

۱- به تازگی سنگ آرامگاه شاه خلیل الله را در تفت یافته اند. در روی این سنگ بر مرچنین کنده شده است.

کرد در خاکدان چو قطع حیات	شاه برهان دین خلیل الله
از دل خویشتن به وقت وفات	سال تاریخ فوت او جست
سال فوتش بود شهید هرات	گفت چون گشت در هرات شهید

نعمت الله باقی بدین سان با ارجمندی و نیکبختی بر کرسی فرمانروایی یزد فرونشست و بی درنگ دست به ساختمان « دیوانخانه » و بناهای دیگر زد و پرستشگاهی بنام شاه تهماسب ساخت که هنوز به نام « مسجد شاه » و « مسجد شاه تهماسب » برجاست . نخستین فرزندی که از شاه نعمت الله باقی و خانم پدید آمد سنجر میرزا و پس از سنجر ، امیر غیاث الدین محمد میرمیران بود . میرمیران چنانکه در پیش گفتیم با فر و شکوه و ارجمندی بر کرسی پدر نشست و مانند پادشاهان بزرگ بارگاه و دم و دستگاهی شایسته و در خور برای خود فراهم ساخت و سرایندگان و سخنوران را که وحشی نیز یکی از آنان بود بدربار خود بار داد و چون شهریاری دادگر سالیانی دراز بردلهای مردم فرمانروایی کرد . میرمیران در تفت و یزد آبادانی بسیار پدید آورد و در تفت برای خود تختگاهی با شکوه ساخت و کاریزی بزرگ پدید آورد که امروز در کنار همان کاریز بزرگترین کویهای تفت بنام غیاث آباد قرار دارد . خانم مادر میرمیران نیز بسال ۹۹۰ هـ. ق. در اصفهان زندگی را بدرود گفت و در همانجا به خاک سپرده شد پس از میرمیران فرزندش شاه خلیل الله سوم که ستوده و وحشی است و او را « بلند اقبال فرخ فر » ، خلیل الله دریادل ، نامیده است . بر جای پدر نشست و دختر زیبای شاه اسماعیل دوم را که صفیه سلطان نام داشت به همسری برگزید و چون پدر به دامادی خاندان صفوی سرافراز گردید . شاه خلیل الله سوم مانند پدرش میرمیران با همان فرو شکوه و دادگری و بخشندگی تا پایان عمر با همسر گرامیش سلطان بیگم (صفیه سلطان) در یزد ماندگار شد و با ارجمندی بسیار بر مردم فرمانروایی و سروری کرد و یک بار نیز به میزبانی شاه اسماعیل سرافراز گردید و از او شاهانه پذیرایی کرد . آیتی در آتشکده یزدان در این باره آورده است که در موقع فرمانداری شاه خلیل الله ، سالی شاه اسماعیل به شیراز رفت و شاه خلیل الله وی را به یزد دعوت کرد و او هم هوای دیدار دخترش بر سر داشت و دعوت را پذیرفته به یزد آمد و شاه خلیل الله تشریفات ملوکانه گذرانید و هدایای شاهانه پیشکش نمود و جشنها و مهمانیها که در خور شاهان جهان ستان است چنان برایش فراهم کرد که نظیرش دیده نشده بود و باین سبب شاه خلیل الله و مردم یزد فوق العاده مورد نظر و مرحمت شدند و شاه اسماعیل به تلافی بخششهایی به مردم یزد کرد و مقام و رتبه شاه خلیل الله را ترفیع نمود ولی شاه خلیل الله عمرش وفا نکرد و پس از چند سالی در گذشت . سال وفاتش را ۱۰۱۶ نوشته اند .

دیگر از ستودگان وحشی ولی سلطان افشار فرمانروای کرمان و



برادر ولی سلطان، عباس بیگ و پسر ولی سلطان، بکتاش بیگ است، بکتاش دختر سیدجلال میرمیران (میرمیران سوم) را به زنی گرفت و چون هوای سروری و خود سری در سر داشت بایعقوب خان فرمانفرمای پارس در افتاد و بر آن شد که به یاری پدر زن، مانند مظفریان در آن مرز و بوم پادشاه گردد و کوششها و جنگهایی نیز در این راه نمود ولی سر انجام از یعقوب خان شکست خورد و به یزد گریخت و به خانه پدر زن خود میرمیران پناه برد ولی یعقوب همچنان او را دنبال کرد و به میرمیران که خود فرمانروای یزد بود پیغام فرستاد که بکتاش خان به پادشاه و دولت وقت یاغی و سرکش است و باید او را به کار داران و فرستادگان ما بسپاری تا به سزای خویش برسد. میرمیران نیز از بیم کبیر شاه وقت، شاه عباس، داماد سرکش و پناهنده را به فرستادگان یعقوب سپرد و آنان نا جوانمردانه وی را کشتند^۱.

یکی دیگر از ستودگان وحشی میرزا عبدالله خان اعتمادالدوله است که در باره او گفته:

آصف جم جاه، عبدالله دریا دل که هست

کان ز طبع او خجل، بحراز کف او شرمسار

مجلس آرای وزارت، انجمن پیرای عدل

گوهر دریا کفایت، اختر مهر اقتدار

(صفحه ۲۱۱)

میرزا عبدالله پسر میرزا سلیمان «صدر اعظم» ایران بوده که بعدها وزیر حمزه میرزا شده است.

سرایندگان همزمان چنانکه در پیش گذشت غیاث الدین محمد

میر میران فرمانروا یا شهریار شهر یزد مانند

پادشاهان بزرگ در تختگاه خود تفت که بگفته

(رشک آوران و دشمنان او) وحشی در آن روزگار «رشک ریاض رضوان»

بود بر تخت می نشست و سرایندگان و سخنوران

را بار می داد و آنان نزد او هنر نمایها و ستایشگریها میکردند و پادشاهای

شایسته دریافت می داشتند در آن روزگار در شهر یزد که آرام تر و بی

غوغا تر از شهرهای دیگر بود و بویژه شهر یاری بخشنده و دادگر چون

میرمیران داشت، سرایندگان بسیاری همچون شرف الدین علی بافقی،

الفتی یزدی، غواصی یزدی، زمانی یزدی، فسونی یزدی، کسوتی یزدی، عشرتی

یزدی، دابعی یزدی و مؤمن یزدی و کسان دیگر پدید آمدند و بسیاری از

۱- نگاه کنید به تاریخ جلال منجم یزدی، دستنویس شماره ۳۷۶۲ کتابخانه

ملك و نیر خلاصة التواریخ میرمنشی.

آنان هم بمانند وحشی بافقی به درگاه میرمیران رو آوردند و از بهاران رحمت بی حساب، و خوان نعمت بی کرائش، بهره مند گشتند. وحشی خود درباره تختگاه میرمیران و بخشندگی او بدینسان داد سخن داده است:

تفت رشك ریاض رضوان است	که دراو جای میرمیران است
غیرت باغ جنت است آری	هر کجا فیض عام ایشان است
حبذا این رخ بهشت آرا	که بهار حدیقه جان است
با کف او که معدن کرم است	بادل او که بحر احسان است
کیسه و کاسه‌ای که مانده تهی	کاسه بحر و کیسه کان است
بحر از رشك دست او که جود	غیرت ابر گوهر افشان است
ای به سوی در تو روی همه	باهمه لطف تو فراوان است...

(صفحه ۱۷۳)

وحشی با برخی از سرایندگان درگاه میرمیران دوستی و نشست و برخاست و از پاره‌ای از آنان رنجیدگی و کله‌گزاری داشت و چه بسا که میان او و این دسته از سرایندگان گفتگوها و بدگوییها و یاوه‌سراییها میشد و دشنامنامه‌ها میان آنان رد و بدل می‌گردید و گاهی نیز کار به داوری و میانجیگری میرمیران یا بزرگان دیگر میکشید. آیتی در آتشکده یزدان در این باره نوشته است: «وحشی در نزد میرمیران مقرب و محبوب گشت ولی در ضمن آن تقرب به رقابت همکارانی چون فسونی، الفتی، کسوتی، غواصی و غضنفر کلجاری مبتلا شد زیرا میرمیران مانند پادشاهان در جشنها و اعیاد به بار می‌نشست و شعرا را اجازه باد خوانی می‌داد و باد رنگینها در حضورش طرح میشد و بر هر يك از چکامه‌سرایان جوائز می‌بذل می‌کرد و هر جا سخنی از بخشش و جایزه و بالاخره سود و نفع در میان باشد طبعاً رقابت و خصومت پدید می‌شود و چون وحشی بازار همه بادخوانها را شکسته بود همه کمر بر خصومتش بسته بودند و سالی نگذشت که بین او و شرای میرمیران هجایی رد و بدل نشده باشد». وحشی در چند جا از سرایندگان بی‌مایه درگاه میرمیران که بر او رشك می‌برده و آزارش می‌داده‌اند سخن به میان آورده و آنان را رسوا و گریزان کرده و از یکی از آنان نزد شاه بدینگونه فالیده است:

ای به تو اعتماد جاویدم	پشت بر کوه از تو امیدم...
کله‌ای دارم از تو و کله‌ای	که نکنجد به هیچ حوصله‌ای
کله‌ای دود در دماغم از آن	کله‌ای باد بر چراغم از آن
کله‌ای این که دی به مجلس عام	که در او بود خلق شهر تمام

هفتاد و هشت



زمره‌ای در شکست من بودند
ناقصی را که پیش اهل کمال
بر منش حکم برتری دادند
می توانستیش چو از جاجست
بود يك چين ابرو از تو بشش
گله چون نبودش دعا گویی

جد نمودند و جهد فرمودند
جای ندهند جز به صف نعال...
به شکست منش فرستادند
کش نشانی به يك اشاره دست
که شود بسته در گلو نفسش
که نیرزد به چين ابرویی...

(صفحه ۳۵۹)

یکی از سرایندگان که وحشی بر او تاخته و هفت بندی تند و تیز در هجوش سروده است ملا فهمی کاشی است . ملا فهمی مردی بی بند و بار و بی دین و باده نوش و سبکسر بوده و پیوسته از وحشی و سرایندگان دیگر بدگویی می کرده و به ریشخند و هجو آنان می پرداخته است. تقی الدین اوحدی بلیانی که همزمان او بوده در عرفات عاشقین درباره وی نوشته است «خوش فهم عرصه معانی ، نساج اطلس سخندان ، مولانا فهمی کفاش کاشانی مردی خوش طبع ، خوش فهم ، عالی فطرت .. خوش صحبت ، سبک روح...» در جمیع مراتب سیر کرده او را با جمیع شعرای مشهور مباحثات و مناظرات و مجادلات و مهاجرات شده خصوص مولانا وحشی و حاتم و غیرهم . در اول ظهور شاه عباس غازی که بنده با اردوی ذوالقدر و افشار به کاشان رسیدم روزی در مجمعی که جمیع نیکان و پاکان حاضر بودند ملا فهمی به تقریبی مذمت وحشی سرکرد ...» . آذر در آتشکده نوشته است « فهمی از شعرای دارالمؤمنین کاشان است . طبع خوشی داشته صاحب دیوان است اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش از عیب خالی نیست و مهاجرات او با اکثر موزونان وقت خصوص مولانا وحشی یزدی مشهور و رکیک است ، و تقی الدین «حمد کاشی نیز در تذکره خلاصه الاشعار او را چنین شناسانده است:

مولانا موحّد الدین فهمی مردی ست به حسن فهم و درستی سلیقه موصوف و به شعر شناسی و دریافت نکات شاعری در میان اقران و امثال معروف . سالهاست که در طور شاعری قدم نهاده و تتبع اشعار متقدمین و تفهم غث و سمین منظومات متأخرین به هر وادی شتافته... مجعلا بواسطه کاهلی طبیعت و تفریح خاطر و بسبب کسالت و میل به صحبت لوندان و تجرع مدام و مداومت بر آن که شب مدهوش و روز مخمور است دماغ فکرش نمازده... انشاء الله چنانکه به میامن برکات زیارت ائمه هدا صلوات الله علیهم از اعتقادات فاسده و تتبع سیل زنادقه برگشت از این طور نیز باز

هفتاد و نه



ایستد...». از این سخنان تقی الدین بخوبی آشکار می شود که فهمی به بی دینی و «زندقه» و «الحاد» زبانزد بوده و وحشی نیز در دشنامهای که برای او سروده وی را «ملحد» و «منکر حضرت رسالت» نامیده است:

لازم شده کسر حرمت تو	ملا فهمی به رخصت تو
می باید گفت باز سد فحش	از نکبت که زنکبت تو...
توهیج به ملحدان نمایی	چونست که شهره ای به الحاد
سد تهمت و سد هزار بهتان	مردم به تو میکنند اسناد
این طعنه خلق بد بلایی ست	ای کاش که مادرت نمیزاد...
ای منکر حضرت رسالت	سبحان الله، زهی سفاقت
انکار کسی که شق کند ماه	از چیست ز غایت شقاوت...
معبود تو ملحدیست چون تو	اونیز سکی ست بی سعادت...
در شرع محمدی ست واجب	قتل توبه سد دلیل و عادت...

(صفحه ۳۰۷)

اما فهمی نیز آرام ننشسته و برای مرهم نهادن بر این زخم کاری و «رد تهمت زندقه و الحاد» ی که وحشی بدو وارد آورده است خنجر هجو را بر فرق وحشی فرود آورده و دشنامنامه ای بالا بلند برای او ساخته و بدین سان بر او تاخته است :

ای دل سر خواب و خورد به نه	نان در انبان خواب و خور نه
آسایش را بگو «شبت خوش»	در بستر خواب بیشتر نه
ز اندیشه دمی مباش خالی	دیوان خیال در نظر نه

۱- بجز وحشی سراینندگان دیگر نیز فهمی را به کفری و بی دینی یاد کرده اند دانشمند بزرگ استاد دکتر صادق کیا در کتاب «نقطویان یا پسیخانیان» در خلاصه الاشعار آورده اند که حسرتی کاشانی درباره او گفته،

فهمی آن دیگدان آتش کفر	که دراو آتش و بال افتد
گرم هم صحبتی ست با حاتم	همچو آتش که در زغال افتد
و شعوری کاشانی نیز در این باره چنین سروده،	

تا چند کسی زدین و آیین گردد	پیوسته بی فهمی بی دین گردد
حاتم گردد به کرد فهمی دایم	مانند جمل که گرد سر کین گردد
نگاه کنید به صفحه ۵۱ کتاب «نقطویان یا پسیخانیان» و به تذکره خلاصه الاشعار	

۲- سراسر این دشنامنامه در خلاصه الاشعار تقی الدین محمد کاشی آمده است نگاه کنید به دستنویس شماره ۵۵۰۶ در کتابخانه مجلس شورای ملی.

خاموش مباحش وز زبانت دندان بردار و بر جگر نه
بار دگر از کلام شیرین در کام زمانه نیشکر نه
مگذار به در کنند افسار پالان بر پشت گاو و خر نه
با اعقربیان مکن مدارا پا بردم مار شور و شر نه
تا با تو کسی که برستیزد
خونش شمشیر هجو ریزد

اول وحشی سر فلاکت سر کرده لشکر فلاکت
خواری کش شهر بند شومی رسوایی کشور فلاکت
همزاد شئامت و کعوبت همشیر و برادر فلاکت
توبخری لیک بحر نکبت تمکین تو لنگر فلاکت
چون تو خلفی به طالع شوم کمزاده ز مادر فلاکت
نیکو بنگر که چون زجیبت سر بر زده اختر فلاکت
تف بر سر وریش او که دارد نکبت دو برابر فلاکت

نیکو گفته است آن سخن سنج

آنکه بر دست در سخن رنج:

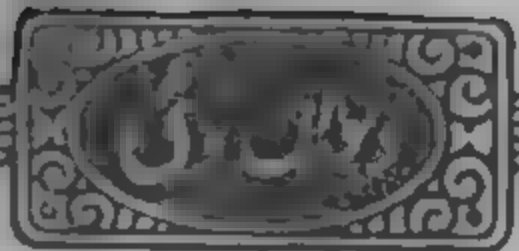
ملا وحشی جهان نکبت بحر ... و کان نکبت
ملا وحشی که بر سو او بسته تنق آسمان نکبت
ملا وحشی چو بر فروزد شمع است زد و دمان نکبت
ملا وحشی چو جغد ماده جا کرده بر آشیان نکبت
ملا وحشی که گاه گفتار گویاست باو زبان نکبت
ملا وحشی که میتوان یافت در چهره او نشان نکبت
ملا وحشی که رنگ رویش یاد آورد از خزان نکبت
ملا وحشی که جز به ذاتش نتوان بردن گمان نکبت

وحشی که ، نخست نظمکش چه

نثرش چه و سست نظمکش چه

آنها که طریق نظم پویند او من همه زاد راه جویند
پیشم چو رسند طرفه گویان اندیشه کنند تا چه گویند
من آبم و همگنان سرابند من سنگم و دیگران سببند
این در به دران کو به کورا گوید سگ کدام گویند
بر خاک طمع فناده ای چند خوشدل به کدام آب رویند
پیشانی شان قرین سندان در رو سختی چو سنگ رویند
چون کیر زبان درازو چون کس گنده دهن و سیاه رویند

هشتاد و یک



جایی که شوند داخل بحث ظاهر نه که از کدام سویند

این قوم چو ضد اهل دردند

یارب نابود و نیست گردند

وحشی به سر مبارک تو	شمشیر من است و تارک تو
زنهار که عرضه کن شهادت	تنها چو شوم دچارک تو
در ویل برادر لعینت	میسوزد از انتظارک تو
چونی که ترا باو رسانم	بر خر بندیم بارک تو
قی کرده به حرمت تو گربه	سک ریده بر اعتبارک تو
روزی دو هزار بار گوزم	بر شرک و بر شمارک تو
احوال تو سر به سر شنیدیم	از مردمک دیارک تو

گفتند ترا ز زیر منبر

بر داشت کدام کیدی خر

تا کی شنویم عرعر تو	بار تو نهیم بر خر تو
دی یزدیکی شمرد بر من	احوال اقل و اکثر تو
بر خواند یکی یکی که چون بود	دزدی تو و برادر تو
چون بود شکنجه ها که خوردی	و افکندن تاس بر سر تو
شلاقی های تر نکرده	تر کرده زدند بر در تو
خوش کرد که یک بیک بیان کرد	تا با حسنی مادر تو
میگفت که از لباس عصمت	عاری بوده ست خواهر تو
وقت است که بر مناره گویند	افکندن زیر منبر تو
باور اگرت ز من نیاید	گویم گوید برادر تو

زین پس ولدالزنان خوانم

تا آنجا که گوید:

میخی که ز هجو بر تراشم	من خود عجب ار معاف باشم
یزدی باشم نعوذ بسا الله	سک باشم و شافعی نباشم
هان ناخن هجر من دراز است	مگذار که سینه ات خراشم
مستفیم از نعیم دنیا	نه چون تو غلام نان و آشم ...

✱

سنی گوید به شیعه سنی	یزدی به کسی دیوث گوید
در شوره زمین یزدهر چند	تخم افشانی دیوث روید ...

و در پایان گوید :

آری نامرد بی مروت	وی سر تاپا دروغ و تهمت
-------------------	------------------------

هشتاد و دو



ملحد تو خودی و تهمت آن
من جعفریم که قول و فعلم
افعال تو آنچه هست مخفی
هم شافعی و هم حرفی
بر قول تو صد هزار نفرین
من فهمی زایر امامم
فرداست که پای کرده از سر
آنجا چو رسم بر آرم افغان
بر من گردی به رفع شبهت
بر ملت من دهد شهادت
اظهارش هست از ضرورت
اینت کیش است و آنت ملت
بر فعل تو صد هزار لعنت
بر خاک نهاده روی طاعت
در قطع طریق آن مسافت
وز تو نکم بجز شکایت

تا داد مرا چنانکه داند
از چون تو منافعی ستاند

*

یکی دیگر از سراینندگان که وحشی با او میانه‌ای خوش نداشته و هر دو به بدگویی هم دست یازیده‌اند غضنفر کلجاری است، غضنفر از سراینندگان کاشان بوده و هنگامی که وحشی در آن شهر میزیسته بر او رشک میبرده و او را هجو می‌کرده است. تقی‌الدین محمد کاشی در تذکره خلاصه الاشعار در باره زندگی ملا غضنفر و چگونگی کینه‌ورزی و دشمنی او با وحشی چنین آورده است:

«مولانا شجاع‌الدین غضنفر - اگر چه اصل وی از ولایت قم است اما در دارالؤمنین کاشان نشو و نما یافته و در سلك مشاهیر شعرای زمان انتظام دارد بلکه عمده سالکان مالك سخنوری و قدوة ناظران مناظم نکته پروری است ... و آن جناب در اوائل ایام جوانی که قدم در طریق شعر و شاعری نهاده تا حال که سن شریفش بهشت سال رسیده در صحبت شعرا و خوش طبعان بسر برده و از برای هر کدام در هزلیات و هجویات چه با تقریب و چه بی تقریب مضمونی و معنی که بخاطر عاطرش رسیده در سلك نظم انتظام داده و با وجود این حالت، هیچیک از ایشان از وی رنجش ندارند، در زمان فرخنده نشان نواب خان میرزاواد اعتماد الدوله العلیه امیر معصوم بیک الصفوی که حکومت کاشان تعلق بآن امیرزاده داشت فضلا و ظرفا و اهل نظم در اینجامجتمع بودند و مولانای مشارالیه و مولانا وحشی با یکدیگر مصاحبت می‌نمودند، نوبتی میان ایشان بواسطه شعر مخالفتی روی نمود، هر یک از این دو شاعر سخن اشعریت خود و زبونی مصاحبت خود را بعرض نواب میرزا رسانیدند و آن حضرت حکم فرمود که هر دو شعری بگویند، مولانا غضنفر در حق وحشی این رباعی بگفت:

وحشی که گرفته شوره گرد سراو دایم ز سر کل است شور و شر او

هشتاد و سه

اقتاده میان ما و او کشتی شعر اما نتوان نهاد سر بر سر او
 و جناب مولانا وحشی این قطعه در سلك نظم ترتیب داد:
 غضنفر کرچاری بطبع همچو پلنگ رسید و خواست کند خویش را برابر من
 ولی ز آتش طبع پلنگ وار گریخت غریب جانوری دور گشت از سر من
 و چون این هر دو نظم به نظر اصلاح حضرت خان میرزا رسید شعر وحشی
 منظور نظر التفات نکردید و رباعی مولانا غضنفر مستحسن افتاد . لاجرم
 قامت قبابیت مولانا را به خالع فاخره بیاراست....»

تقی الدین پس از این گزارش نمونه‌ای از جامه‌های غضنفر را به دست
 داده و این دو بیتی را نیز که آتش کینه و حسد از آن زبانه می‌کشد
 آورده است:

وحشی و برادرش که خلوت کردند در ملك سخن رفع خصومت کردند
 هر شعر که در کهنه کتابی دیدند بردند و برادرانه قسمت کردند
 در تذکره خلاصه الافکار نیز در باره این غضنفر چنین آمده است:
 «غضنفر کلجاری شاعری فصیح و معروف است . گویند عامی بوده اما
 گوی سخنوری از میدان بلنای جهان و فصحای دوران میر بوده، آذر نیز در
 آتشکده از او یاد کرده و نمونه‌ای از سروده‌های او را آورده است.

یکی دیگر از سرایندگان همزمان وحشی که با وحشی گفتگو و ستیزه و
 دشمنی داشته و برای هم دشنامنامه می‌سروده‌اند یاری است . در دیوان کنونی
 وحشی دو دشنامنامه در باره این یاری آمده که وحشی سخت به بدگویی او
 برخاسته و او را از میدان سخنوران رانده و تنک همه نکته پرورانش نامیده
 است :

گویی که ز شاعران شهرم	هم پنجه نادران دهرم
رو رو که بسی ز شعر دوری	از کسوت نظم و نثر دوری
تو هجو تمام شاعرانی	تنک همه نکته پرورانی
خود راز سخنوران شماری	مردك تو کدام شعر داری
ای کیدی مستراح بردار	دم در کش و شاعری مکن بار..
اینست اگر ز شعر مطلوب	گوساله ماست شاعر خوب
بگذار که شاعری نه اینست	آیین سخن نه این چنین است..

(صفحه ۳۸۳ - ۳۷۸)

نویسندگان پیشین در باره این سراینده که نامدار هم نبوده چندان
 چیزی ننکاشته و برخی تنها نامی از او برده‌اند ، تقی الدین اوحدی بلیانی در
 عرفات عاشقین درباره او نوشته است «معتکف گوی یاری مولانا یاری از یزد بود.

هشتاد و چهار



در میدان یزد دکان ... ساخت مدتها در همانجا بود به همان معاشوی به هم
میرسید و وقتی به تهمت خون حکم بر قتل او کردند مقرر شده بود که روز دیگر
او را بکشند او این مطلع گفت و استخلاص یافت.

از قتل ما خواهد شدن فردا تماشای دگر

چیزی نمائد از عمر ما ، ماییم و فردای دگر...

واله داغستانی نیز گفتار بلیانی را در ریاض الشعرا بازگو کرده و این دو

بیتی را از او آورده است :

رسوا شده حریم جانان ماییم

دلسوخته وادی هجران ماییم

در کوی تو عمریست که از خواری عشق

دل خوش کن کافر و مسلمان ماییم

در سفینه خوشگو و تذکره غنی نیز بکوتاهی یادی از او شده و محمد

عبدالغنی نامش را «ملایاری» و تخلصش را «یاری» و سال مرگش را ۹۵۲ و میهنش

را «یزد» نوشته است.

بجز این سخنوران ، سرایندگان دیگری نیز بوده اند که با وحشی

دشمنی و رشک میورزیده و دشنامنامه ها برای هم می پرداخته اند مانند

محتشم کاشانی و تابعی و کسان دیگر . ملامحتشم کاشی از سرایندگان نامدار

دربار شاه تهماسب بوده و وحشی با او کوس برابری و گوی برتری میزده

و به گفته اوحدی بلیانی «هم در زمان حیات او طرز او را منسوخ گردانیده»

است . تقی الدین اوحدی بلیانی در عرفات نوشته است «وقتی که مولا محتشم

طنطنه شاعریش قاف تا قاف گرفته بود او (وحشی) در برابر آمد و طرز نوی

در عرصه او زده و همو در جای دیگر عرفات نوشته «او (وحشی) را با ملامحتشم

کاشانی مشاعره واقع شده و هجوهای رکیک کرده اند» . واله داغستانی در

ریاض الشعرا درباره ملامحتشم نوشته است «مولانا محتشم کاشانی از شعرای

مکرم معظم و از فصحای محترم محتشم است . در ایام شاه اسماعیل و شاه

تهماسب ماضی کوس یکنایی در عالم نواخت . دیوانش معروف و اشعارش مشهور

است...»

درباره تابعی نیز که از سرایندگان یزد بوده نوشته اند وحشی او را

باشمشیر هجو و برابر گویی از میدان سخنوران و حتا از شهر یزد بیرون



رانده است . والۀ داغستانی در ریاض الشعرا این سراینده را چنین شناسانده :
 «مولانا تابعی خوانساری شاعر مقرر زمان خود بود، بامولانا وحشی مشاعرات
 کرده و نامش آدینه تایی است . از مراتب علمی بی بهره بوده است . وفاتش در
 سنه ۱۰۱۸ واقع شده . ویراست»

کارمن دور از تو غیر از ناله های زار نیست
 گریه زاری چنان دهم دور از تو ، دور از کار نیست».

✱



بخش سوم

شعرهای وحشی و چگونگی آنها



الف- سروده‌های بازمانده وحشی:

آنچه تا امروز از سروده‌های وحشی برجامانده و به ما رسیده، به ترتیبی که نگارنده در این دیوان به چاپ رسانیده عبارتست از غزلها، قصیده‌ها، قطعه‌ها، ترکیب‌بندها، ترجیع‌بندها، رباعیها، مثنویهای پراکنده و سه‌مثنوی خلدبرین و ناظر و منظور و فرهاد و شیرین.

بخش مهم چامه‌ها و سروده‌های وحشی را غزلهای غزلها
او تشکیل میدهد و اگر از شاهکار جاویدان او یعنی سرآغاز داستان «فرهاد و شیرین» یا همه آن داستان و همچنین از پاره‌ای ترکیب‌بندهای زیبا و سوزناک او بگذریم باید زیباترین یادبودهای بازمانده وحشی را در همین بخش از دیوانش جستجو کنیم. آنچه از مجموعه غزلهای وحشی در این دیوان گرد آمده سیصد و نود و هفت غزل است که بر روی هم ۲۳۶۶ بیت می‌باشد.

هشتاد و هفت

چکامه‌های وحشی‌چندان زیاد نیست و در این مجموعه
چهل و يك چکامه از او آمده است که بر روی هم

۱۸۳۶ بیت می‌باشد. این چکامه‌ها بیشتر در ستایش
غیاث‌الدین محمد میر میران سروده شده و پس از او کسان دیگری که در آنها
ستوده شده‌اند عبارتند از: شاه تهماسب - شاهزاده خلیل‌الله (فرزند میر میران) -
بکتاش بیگ (حکمران کرمان) - عبدالله خان اعتمادالدوله (فرزند میرزا
سلیمان، صدراعظم ایران) و از پیشوایان دینی: حضرت محمد، حضرت علی،
امام هشتم و امام دوازدهم.

قطعه‌های وحشی در موضوعهای گوناگون مانند
ستایش، دشنام، چیستان، ماده تاریخ، سوگواری
و چیزهای دیگر سروده شده و در این مجموعه
شماره آنها به چهل و چهار می‌رسد. این چهل و چهار قطعه بر روی هم ۲۳۵
بیت می‌باشد.

ترکیب بندهای وحشی نیز از نظر زیبایی و سوزناکی
جایی بس ارجمند در دیوان او دارد. در این ترکیب
بندها ستایشنامه، سوگنامه، دشنامنامه و سرودهای
عشق و دل‌باختگی به چشم می‌خورد ولی بخش مهم آنها راسوگنامه‌های او تشکیل
داده و اوج در این بخش از سروده‌های خود، در جای دیگر سوگنامه‌ای
ندارد و اگر دارد جای جای و بسیار کوتاه است. در این مجموعه یازده
ترکیب بند وجود دارد که روی هم ۵۹۰ بیت می‌باشد. ترکیب بند شماره ۲۹۱
را در برخی نوشته‌ها مسهط نیز نامیده‌اند و آنچه از وحشی به نام مسهط زبانزد
است همین دو ترکیب بند است.

در دیوان وحشی تنها يك ترجیع بند آمده است که دارای
شانزده بند می‌باشد و در برخی نوشته‌ها پاره‌ای از
بندها را نیاورده‌اند. این ترجیع شانزده بندی دارای

۱۲۶ بیت می‌باشد.

آنچه از رباعیهای وحشی در این مجموعه گرد آمده
روی هم شست و شش رباعی است که در هیچ‌یک از
دستنویسها و نسخه‌های چاپی بدین شماره نرسید،
است.

رباعیها

۱- یکی از این قطعه‌ها در پایان منثوی «ناظر و منظور» آمده است نگاه

کنید به صفحه ۴۹۰ در همین دیوان.

هشتاد و هشت

مثنویها بر روی هم کلان ترین بخش دیوان وحشی
را تشکیل می دهند و آنها را باید بر چهار
بخش کرد .

۱- مثنویهای پراکنده - در این بخش از مثنویها کله نامه ،
ستایشنامه ، دشنامنامه . تاریخ بنای گرمابه و کاخ ، و نامه ای به دلدارسفر
کرده به چشم می خورد . ستایشنامه ها در باره میرمیران ، ولی سلطان ،
بکتاش بیگ ، قاسم بیگ ، عباس بیگ و دشنامنامه ها در باره یاری
سراینده همزمان اوست . روی هم رفته این بخش از مثنوی ها دارای ۵۹۵
بیت می باشد .

۲- خلدبرین - این بخش از مثنویها مانند مخزن الاسرار ،
نظامی درپند و اندرز و تمثیل ، و راهنمایی سروده شده و دارای شش روضه ،
و هر روضه دارای تمثیلی شیرین و پند آموز است و بر روی هم ۵۹۲ بیت
می باشد .

۳- ناظر و منظور - داستانی است عاشقانه بر وزن خسرو و
شیرین ، نظامی که به سال ۹۶۶ ه . ق . سروده شده و وحشی خود ماده
تاریخی در پایان آن آورده است . این مثنوی روی هم دارای ۱۵۶۹
بیت است .

۴- فرهاد و شیرین - این مثنوی از بهترین و دستگرد ترین یادبود-
های وحشی است که در زمان خود وحشی نیز دست به دست میگشته و دهان
به دهان بازگو می شده و رونویسگران نمونه های گوناگون از آن بر
می داشته اند . افسوس که او این داستان شور انگیز و دلنشین را به پایان
نیاورده و همه دوستاران ترانه های دلکش ایرانی را از همان زمان تاکنون
درینا گو کرده است .

این مثنوی نیمگفته روی هم دارای ۱۰۷۰ بیت است ۱ و وصال
شیرازی که درینش آمده این داستان دلکش نیمگفته بماند ، دویت و پنجاه
سال پس از وحشی ۱۲۵۱ بیت بر آن افزوده و به گفته خود به پایانش آورده
ولی به گفته صابر شیرازی :

حدیثی را که وحشی کرده عنوان وصالش نیز ناورده به پایان
خود صابر نیز که پیدا است از جمله درینا گویان بوده است دنبال کار
وحشی را گرفته و ۳۰۴ بیت بر آن افزوده و به پایانش رسانده است .

۱- در عرفات عاشقین نوشته شده فرهاد و شیرین یک هزار و صد و پنجاه بیت
است و در میخانه آمده است که نزدیک دوهزار بیت است .



نگارنده برای قدردانی و سپاسگزاری از روان پاک این دو رادمرد سخنور و برای بهره‌مند ساختن دوستداران زبان و ادب شیرین فارسی بویژه شیفتگان و هواخواهان وحشی فرهاد خوی، سروده‌های دلکش آنان را نیز در پایان فرهاد و شیرین وحشی آورده است باشد که روان پاک وحشی را نیز از این رهگذر از خود خشنود ساخته باشد.

آنچه که از سروده‌های گوناگون وحشی نگارنده از این دروآن در گردآورده و در این مجموعه به چاپ رسانیده است بر روی هم نه هزار و یکصد و یازده بیت است و اگر به یادبیاوریم که تقی‌الدین اوحدی بلیانی همزمان وحشی در تذکره عرفات عاشقین نوشته بود « کلیات او را بنده نه هزار بیت جمع کرده‌ام، اکنون باید خشنود بود که پس از گذشتن چهارصد سال و سپری شدن آنهمه توفانهای زندگی همه آن سروده‌ها بر جا مانده و در این مجموعه به دست فارسی زبانان جهان بویژه هم‌میهنان گرامی و آزاده می‌رسد. امید است به یاری دانشوران ارجمند جهان و دوستاران زبان و ادبیات ایران بازهم چاهه‌سای دیگری از وحشی از پس پرده‌های نهان چهره هویدا سازند و دلباختگان را از باده « وصل » سرمست و سیراب گردانند.

ب- چگونگی شعر پارسی در روزگار وحشی:

در روزگاری که وحشی به سرودن شعرهای دلنشین خویش قد افراشت درخت کهنسال شعر و ادب فارسی دیرگاهی بود دچار آفتها و بیماریها و ناتوانیهای گوناگون گشته و پیکر زیبا و برومندش را لک و پینه‌ها و پژمردگی‌هایی فرا گرفته بود این آفتها و بیماریها و گزندها را یغماگران و درندگان خونخوار ریستانه‌های دشت‌گویی و مغولستان و پس از آنها ترکان غارتگر و بیداد پیشه تیموری و بازماندگان آنها از مدت‌ها پیش با خویش به ایران آورده بودند و تخمی بود که آنان در سرزمینهای نفرین شده ایران بلکه جهان گشته بودند. درست است که از زمان چنگیز خان خونخوار و تیموریان ستمکار تا زمان وحشی سالیانی دراز فاصله بود ولی اثر تبه کاریها و ستمگریها و کشتارهای بی‌رحمانه آن ددان آدمی صورت در روزگار وحشی آشکارا گشته بود و در همین زمان بود که شعر فارسی به انگیزه‌های گوناگون، بسیار دشوار و پیچیده و آشفته و گیج کننده گشته بود و همه سرایندگان بویژه هند نشینان و از هند بر گشتگان شعر را به خطا در راه سخنبازی و بازیگری و خود پسندی و دانش فروشی و پدید آوردن واژه‌ها و ترکیبهای دشوار و ناروا و سرگردان ساختن خوانندگان به کار می بردند. پادشاهان صفوی

نیز که کاری جز مردم فریبی و دین فروشی^۱ و ملا پروری نداشتند نه تنها مرهمی بر پیکر خسته و ناتوان شعر و ادب پارسی ننهادند، آنرا بیش از پیش آلوده و پست و بی‌ارج و بها ساختند و نابخردانه بر رواج گویش ترکی که از یاد بودهای شوم و دلخراش سپرگی ترکان و بیگانگان بر سر زمین مقدس آذربایجان بود افزودند. اینان به واسطهٔ دلبستگی فراوانی که به گویش هفت جوش ترکی^۲ داشتند، دانسته ندانسته گویش باستانی و پرمایهٔ آذری را که ویژهٔ مردم آزادهٔ آن سامان بود اندک اندک از بین بردند و چنان درایسن راه کوشیدند که پس از سالیانی چند سرانجام گویش نا زیبای ترکی جانشین گویش زیبای آذری یا زبان شیرین فارسی گردید. در دورهٔ صفویان همهٔ واژه‌ها و اصطلاحهای دیوانی و درباری و لشکری ترکی گشت و سر دودمان این خاندان شاه اسماعیل خود به ترکی شعرها سرود و دیوان پدید آورد و فرزندش شاه تهماسب به سرایندگان شیرین زبان فارسی گو گفت: «قصاید درشان شاه ولایت پناه و ائمهٔ مصومین علیهم السلام بگویند وصله از ارواح مقدسهٔ حضرات توقع نمایند^۳...»، این نمونهٔ فکر و اندیشه تنها تراوش منزه شاه تهماسب نبوده بلکه بیشتر شاهان و شاهزادگان آن خاندان و شاید

۱ - دانشمند بزرگ و پژوهنده بلند پایهٔ همزمان ما شادروان کسروی تبریزی در کتاب «شیخ صفی و تبارش» نوشته‌است اینان سید نبوده و برای فریب دادن مردم و سودجویی سیدی را به خود بسته‌اند «سیادت یکی از افزارهایی است که خاندان صفوی برای پیشرفت کار خود داشته‌اند و از آن سود بسیار جسته‌اند. در آن زمانها به سیادت ارج بسیار گزاریده می‌شده و مردم سیدان را بسیار گرامی می‌داشته‌اند، آن دلبستگی که ایرانیان به خاندان صفوی می‌داشته‌اند بی‌گمان یکی از شوندهای آن این تبار سیادت می‌بوده».

۲ - گویش ترکی که امروز بسیاری از هم میهنان آزاده و دلاور آذربایجانی ما بدان سخن می‌گویند و بدبختانه برخی از آنان دلبستگی فراوان و حتا تعصب دربارهٔ آن دارند بواسطهٔ چیرگی فرمانروایان ترک و پاره‌ای خاندانهای مفلو نژاد و ماندگار شدن ترکان همسایه در آن سرزمین، پدید آمده و هرچه هست یادگار باز ماندهٔ بیگانگان و یغماگرانی است که از سدهٔ ششم و هفتم هجری به بعد بدان سرزمین گرامی تاخته و دلاور ترین برادران و هم میهنان ما را از راه به در برده‌اند، این گویش که از دو بیست، سیصد سال پیش در سراسر آذربایجان پراکنده گشته و امروز خواه ناخواه زبان شیرین فارسی آنرا اندک اندک، در کام خویش فرو می‌برد آمیخته‌ای است از زبان فارسی و عربی و آذری و کمی ترکی و منغولی که به گفتهٔ استاد دکتر صفا «تحت تسلط قواعد دستوری زبان ترک درآمده‌است»

۳ - نگاه کنید به عالم‌آرای عباسی - چاپ تهران - مجلد ۱ - صفحه ۱۲۹

و نیز به «تاریخ تحول نظم و نشر پارسی» از استاد دکتر صفا - صفحه ۷۱

همه آنان همین گونه می‌اندیشیده و به همین سان تیشه بر ریشه درخت برومند و رویا و کهنسال شعر و ادب پارسی وارد می‌آورده‌اند.

شادروان اقبال آشتیانی در این باره نوشته‌است^۱: «در دوره سلاطین صفوی شعر فارسی به کلی از طراوت و جزالت افتاد و از سیاق کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم به شکل عجیبی منحرف گردید. مضامین دلنشین و معانی رنگین که دست استادان سخن‌آنها را در زیبا ترین لباسها به جلوه آورده و در کمال رسایی و تمام اندامی بر کرسی قبول خاص و عام نشانده بود متروک و مهجور شد و کسانی که لیاقت ایجاد نظایر آنها را نداشتند حنا از خواندن آنها و تتبع کلام سخن‌سرایان پیشین نیز خودداری کردند و کرد خیال‌بافیها و نازک کاریهایی که به سبک هندی مشهور شده و اولین بار بعضی نمونه‌ها از آنها در اشعار خواجه حافظ شیرازی و نزاری قهستانی و شعرای هم طبقه ایشان دیده می‌شود گردیدند. در عصر صفویه که بین ایران و هندوستان روابط بسیار برقرار بود و شعرا و فضلاء این دو مملکت به سر زمین یکدیگر رفت و آمد فراوان داشتند و سلاطین گورکاهی هند نیز از نظم و نثر فارسی تشویق زیاد می‌کردند سبک هندی قوت بسیار گرفت و شعرای این عصر و زمان کار دقت در ایجاد مضامین و معانی و استعانت از استعارات و مجازات و تخیلات دور از ذهن و فهم را به جایی کشاندند که اگر چه هنر ایشان در ابداع این معانی و آوردن آنها در قالب نظم از لحاظ سخن‌سازی و صنعتگری مورد اعجاب است ولی غالب گفته‌های این طبقه از شعرا حنا آنها که پیش بعضی از کج طبعان جزو شاه بیت‌های نظام فارسی به شمار می‌آید ناپسند و در مقابل میزان ذوق سلیم بی‌وزن و مقدار وسست و خالی از هر گونه اعتبار است... شاعری از شعرای این دوره که شاید تا کنون کسی اسم او را نشنیده و لااقل نام او را قابل سپردن به ذهن ندانسته است به نام غواصی یزدی روزی پانصد بیت شعر می‌گفته و تا قریب به سن نود کار او همین بوده و چهل سال قبل از فوت خود می‌گفته:

ز شرم آنچه حالا در حساب است

هزار و نهصد و پنجه کتاب است

این گوینده عذیم النظر که به قول قائم مقام سلس القول داشته کتابهای روضة الشهداء و قصص الانبیا و تاریخ طبری و کلیله و دمنه و ذخیره

۱ - نگاه کنید به ماهنامه ارمنان - سال ۱۴ و پیشگفتار دیوان هاتف اسفغانی چاپ ۱۳۱۷ تهران.



خوارزمشاهی را به نظم آورده بوده و تقی‌الدین از تمام گفته‌های این شاعر
نامراد فقط همین مطلع را قابل ضبط دانسته که میگوید :

گر نه مردم ز سرکوی توام اشک برد

عاشقیها کنم آنجا که فلک رشک برد

و همین يك بیت معرف مقام این گوینده پرگو می‌تواند شد. میرزا شانی
از گویندگان عصر شاه عباس بزرگ به پاداش بیتی که در مدح حضرت
امیرالمؤمنین علی گفته بود از شاه هم وزن خود طلا یافت و آن اینست:
اگر دشمن کشد خنجر و گر دوست

مقایسه این بیت با دوبیتی‌های عنصری و امیرالشعرا معزی که به پاداش
آنها از سلطان محمود غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی صلاتی درخور یافتند
میرساند که بازار شعرگویی و شعرشناسی در عصر صفوی تا چه پایه از رونق
افتاده بوده است....

استاد دکتر ذبیح‌الله صفا نیز در این باره نوشته‌اند^۱ : «شعرپارسی در
عهد صفویان از حیث الفاظ و کلمات چندان قابل توجه نیست و اگر از چند
شاعر معروف قوی بگذریم از سایر شعرا سخنی که لایق توجه باشد نمی‌یابیم.
علت این امر آنست که در این دوره مانند دوره تیموری تربیت معمول‌شاعران
که در دوره‌های سامانی و غزنوی و سلجوقی و غیره وجود داشت از میان
رفته بود و بیشتر گویندگان اطلاعات وسیع کامل از زبان فارسی و عربی
نداشتند. علاوه بر این چون دربارها نسبت به شاعران اظهارحمایت نمی‌کردند
شعر از دربار بیرون رفت و در دست عامه مردم افتاد یعنی وضعی که در
دوره تیموری قوت گرفته بود در این عصر عمومیت و شدت بیشتر یافت.
این امر اگرچه وسیله ایجاد تنوع و تجدیدی در شعر بود لیکن از حیث اصول
و قواعد زبان مایه شکست آن هم گردید، از این روی در عین آن که در
اشعار دوره صفویان مضامین و مطالب تازه یافته می‌شود در همان حال کلمات
سست نیز بسیار است. موضوع دیگری که به سستی عبارات و کلمات در
اشعار فارسی یاوری کرد رواج شعر فارسی در سرزمین‌های غیر ایرانی است
که در عین ایجاد مضامین و معانی تازه چون محیط غیرمساعدی برای
زبان فارسی بوده در دور داشتن آن از صحت و استحکام عادی خود
مؤثر شد.

در شعر دوره صفوی مرثیه‌سرایی و مدح ائمه دین بسیار معمول بود

۱- نگاه کنید به «مختصری در تاریخ تحول نظم و نثر پارسی» از استاد

دکتر ذبیح‌الله صفا - چاپ تهران ۱۳۳۴ - صفحه ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ و ۷۳.



و این امر نتیجه طبیعی سیاست مذهبی پادشاهان صفوی است. این سلسله از آغاز تسلط خود بر ایران به شدت و با سختگیری بی سابقه‌یی شروع به ترویج شیع در ایران کردند و در این راه از هیچگونه مجاهدت سیاسی و نظامی و علمی و ادبی خودداری ننمودند چنانکه در نتیجه همین توجه علوم دینی و علی‌الخصوص کلام و فقه و حدیث شیعه در دوره آنان توسعه فراوان یافت و علمای بزرگی در این ابواب ظهور کردند. پیداست که این سیاست دینی در افکار گویندگان عهد و در شعر فارسی نیز بی‌اثر نبوده و علی‌الخصوص ترویج و تشویق پادشاهان از مرثیه سازی و مرثیه سازان یا کسانی که به ذکر مناقب آل علی مبادرت میکردند، بر درجه رواج این نوع شعر می‌افزود...

از نتایج رقنار شاه تهماسب و جانشینان او با شاعران آن شد که گویندگان خوش ذوق غزل سرا و مثنوی ساز و داستان پرداز که در ایران بودند یا از دربارها دوری جستند و یا برای اعاشه به دربارهای مشوق عثمانی و تیموری هند روی آوردند و علی‌الخصوص مراکز بسیار معتبری در دستگاههای امرا و سلاطین هند برای شعر فارسی ایجاد کردند مثلاً تنها در عهد اکبر شاه گورکانی پنجاه و یک شاعر از ایران به هندوستان رفتند و در دربار پذیرفته شدند و این توجه بحدی بود که حتا بعضی از شاعران از آن به عنوان مضمونی برای بیان کثرت استفاده کرده‌اند مانند صائب در این بیت:

همچو عزم سفر هند که در هر دل هست

رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست...

و علیقلی سلیم یکی دیگر از شعرای این عهد گوید:

نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال

تا نیامد سوی هندوستان حنا رنگین نشد

نکته دیگری که در شعر دوره صفوی باید به خاطر داشت رواج و تداول سبک هندی است که مقدمات آن از اواخر دوره تیموری شروع شد و کمال آن در این عهد حاصل گشت و بزرگترین گویندگان این سبک در عهد صفوی ظهور کردند. نفوذ سبک مذکور تا پایان دوره قاجاریه راه ضعف پیمود و جای خود را به سبکهای کهن فارسی داد لیکن در سایر مراکز زبان فارسی یعنی در افغانستان و هندوستان هنوز هم باقی است.

سبک هندی مبتنی بوده است بر بیان افکار دقیق و ایراد مضامین بدیع و باریک و دشوار دور از ذهن در زبان ساده معمول و عمومی، مقدمات ایجاد این سبک از فترت بین دوره ایلخانان مغول و ظهور تیمور به تدریج پیدا

نود و چهار



شد و در دوره تیموری و علی‌الخصوص در حوزه ادبی هرات مراحل ترقی را پیمود و در عهد صفوی به اوج کمال رسید....

ج- چگونگی شعرهای وحشی و روش او در سرایندگی:

در چنین روزگار آشفته‌ای که بازار دشوار گویان و سخن بازان و خیال بافان و نازک اندیشان سخت گرم بود و سرایندگان همه به پیروی از هم، کورکورانه در این راه نادلپسند گام بر می داشتند و بلکه از هم پیشی می جستند ناگهان در آسمان پهناور شعر ایران چند ستاره تابان پدیدار آمد و چراغی فرا راه گمگشتگان این بیابان نهاده شد. آن چند سراینده شیرین زبان و ساده گو و خوش سخن که از گوشه و کنار ایران پدید آمدند به پیکر ناتوان و بیمار شعر فارسی جانی تازه بخشیدند و پرتوی نوا فکندند. وحشی یکی از آن چند ستاره فروزان بود که بیکبار خط بطلان بر دفتر هزاران سراینده همزمان خویش کشید و گستاخ و بی پروا در راه دلپسندی که رودکی و فردوسی و فرخی سدها سال پیش در پیش گرفته بودند گام نهاد و سدها سخنور دیگر را به دنبال خویش بدان شاهراه دلپذیر کشانید. این سخنور شیرین زبان بادل آرزومند، ساده گویی و نوپردازی و بی پیرایگی و روان سازی را در زبان شعر فارسی از نو بنیاد گذاشت و در این راه چنان پیروز و کامیاب گردید و سخنان فریبایش آنچنان در دلها نشست که با وجود آنهمه فروتنی که در سرشتش وجود داشت بی پروا گفت:

من که مشهور قاف تا قاف	میزنم لاف و میرسد لاف
از در روم تا به هند و ختای	یاد کاری بود ز من همه جای
هست بر هر جریده‌ای نامم	گشته نامی سخن در ایامم
نکنه دانان اگر نزار کهنند	همگی پیروان طرز هنند
در خراسان و در عراق منم	که نباشد عدیل در سخنم
هر کجا فارسی زبانی هست	از منش چند داستانی هست
هیچم از طبع بر زبان نگذشت	که به یک ماه در جهان نگذشت
یک مسافر نیامد از جایی	که نبودش ز من تمنایی
یا غزل جست یا قصیده من	کز تو ثبت است بر جریده من...

(صفحه ۳۶۱)

آوازه وحشی
وحشی اگر در اینجا «عراق» گفته باشد،
هرگز کزاف نگفته و بی گمان به روزگار
خویش در سراسر ایران زمین همانندی نداشته و از دروازه روم

نود و پنج

گرفته تا سرزمینهای پهناور هند و ختای عمه جانام او بر زبانها بوده است. سخنان بی‌آلایش و ساده و سوزناک او از همان آغاز بر زبانها افتاده و هواخواهان و دوستاران و شیفتگان بسیار یافته و روز به روز هم بر شمارۀ دوستان و هواخواهان شعرش افزوده گشته و می‌گردد. این هواخواهی و شیفتگی تا بدانجا کشیده که امروز پس از چهار صد سال، استادی سخن سنج چون دکتر صورتگر دربارهٔ او میگوید حال و سوز و گداز شعرهای وحشی و زبندگی و فریبایی گفته‌های آتشین او در ادبیات فارسی بی‌مانند است.

نوپردازی وحشی

وحشی چنان که گفتیم.... نوپردازی و تازه‌گویی و ساده‌سرایی رادر شعر فارسی بنیاد گذاشت و در این راه نوین و روشن و بی‌سنگلاخ آرزومندانه به پیش‌شتافت و سرانجام به سرچشمهٔ آب زندگانی و عمر جاوید رسید:

طرح نسوی در سخن انداختم	طرح سخن نوع دگر ساختم
ساختم من به تمنای خویش	خانه‌ای اندر خورکالای خویش
هیچ کس نیست به همسایگی	تا زندم طعنه ز بی‌مایگی
جهد کنم تا به مقامی رسم	کام نهم پیش و به کامی رسم...

(صفحه ۳۸۷)

او درجایی دیگر نیز که روی سخنش به خود بوده، گفته است:

بلند آوازه ساز از نو سخن را

نوایی نو ده این دیر کهن را...

(صفحه ۴۲۸)

و در جاهای دیگر نیز از راه نوین خویش که در پیش گرفته بوده بدین‌سان سخن به میان آورده است:

بحمدالله که گر دیدیم رنجی	در آخر یافتیم این طور گنجی
در او ناسفته گوهرها نهاده	طلسمش تا به اکنون نا گشاده
بنامیزد چه گنج شایکانی	کزو گردید پر گوهرجهانی
نگو آسان طلسمش را گشادم	که پر جانی در این اندیشه دادم
دماغ تیره شد چون خامه بسیار	که تا کردم رقم این نقش پرکار
ز مو اندیشه را کردم قلم ساز	شدم این لعبتان را چهره پرداز
بسی همچون بخورم سوخت ایام	که تا گشتند این روحانیان رام
سحر خیزی بسی کردم چو خورشید	که زر گردید خاک راه امید
چو بوته پر فرو رفتم به آتش	که آخر این طلا گردید بی‌غش

نود و شش



پیشانی بسی دیدم چو سیماب که تا شاید جمع این مشتی زرناب
زرنابم ز کان دیگری نیست بدین درهم نشان دیگری نیست ..

*

منم امروز که از فیض قبول نظرت
هر چه گویم همه مقبول خواص است و عوام
نه از این لفظ تراشان عبارت سازم
لفظهاشان همگی خاص و معانی همه عام
هست از گفته این طایفه تا گفته من
آنقدر راه که از بتکده تا بیت حرام
روش کلک من از خامه ایشان مطلب
که کلاغ ارچه بکوشد نشود کبک خرام...

(صفحه ۲۴۶)

سخنان پیشینیان تقی الدین اوحدی بلیانی در باره روش سرایندگی
در باره روش و نوپردازی وحشی چنانکه دیدیم نوشته است که
سرایندگی وحشی وی «صاحب روش تازه و ملاحات بی اندازه است..
واز متأخرین تا غایت هیچکس به درست کلامی .. و شاعری و تازه گویی او نبوده،
اشعار او خصوص غزلیات همه عالی است، هر چه از مطلوب میدیده بنظم میآورده..
وقتی که مولانا محتشم طنطنه شاعریش قاف تا قاف گرفته بود او در برابر آمد و
طرز نوی در عرصه اوزد و هم در زمان حیات او طرز او را منسوخ کردانید..
در میخانه نیز آمده است که «شاعری متین و نکته پردازی رنگین است و
اشعارش اکثر بطرز وقوع است».

اسکندر بیك ترکمان چنانکه دیدیم او را در غزل و مثنوی یگانه روزگار
دانسته و امین احمد رازی نیز «ناظم مناظم خوشگویی» اش بشمار آورده و نوشته
است «لآلی آبدار مثنویش زینت قلاده فصاحت است و فرایند شاهوار غزلش
تمامیم بازوی بلاغت.

نور معنی در سواد شعر اوست چون سحر در زلف عنبر بارش.
واله داغستانی در ریاض الشعرا وحشی را پیرو روش بابا فغانی^۱

۱ - بابا فغانی شیرازی از سرایندگان زمان صفویان است که چکامه هایی
نقز در ستایش حضرت علی سروده و بداشتن غزلهای زیبا و ساده و لطیف زبانزد
است وی در آغاز به دربار سلطان یعقوب آق قویونلو در تبریز، رفت و آمد داشته و
به سال ۲۹۵ هـ ق زندگی را بدرود گفته است.

نود و هفت

دانسته و نوشته است «در استادی و شیرین زبانی مسلم روزگار و یکانه عالم است . دیوانش مشهور و عرایس ابکار افکارش غیرت سد جنان حور است . متبّع روش بابا فغانی است ولیکن شوخی کلام را بر طرز وی افزوده و تغییر در طور بابای مرحوم داده است که بعضی از آنها بسیار شیرین و نمکین افتاده و بعضی دیگر سست و کم‌رتبه واقع شده . ابوطالب‌خان تبریزی نیز همچنان آورده است که «مولانا وحشی یزدی از شعرای امتیازی و متبّعان طرز بابا فغانی شیرازی است مگر اینکه شوخی کلام و بستن روزمره عوام بر آن افزوده و از عهده آن امر جدید چنانکه باید برآمده ...»

از همزمانان ما استاد دکتر ذبیح‌الله صفا نوشته اند^۱ «غزل‌های این شاعر شیرین سخن در لطافت و حسن سیاق مشهور است ، ترکیب‌بند های کوتاه عاشقانه او علاوه بر تازگی در ادبیات فارسی از لحاظ لطف سخن و شور و التهاب قابل توجه است.»

سادگی و روانی سراسر سروده‌های وحشی ساده و روان و نرم و
شعرهای وحشی بی‌پیرایه است و راز دل‌نشینی و زیبایی و آوازه آنها

نیز یکی همین سادگی و بی‌پیرایگی است . همه کسانی که بزبان مردم سخن می‌گویند و زبان را در راه راستین خودش بکار می‌برند و آنرا نمی‌آلایند دیر یا زود سخنانشان بر دل‌ها مینشیند و خواه ناخواه هواداران بسیار می‌یابند . وحشی گذشته از آن که زبانش نرم و بی‌پیرایه و بی‌آلایش است ، سوز و گداز و شور و فغان و مهر بسیار نیز به‌مراه دارد و سخنانش به گفته آذر «ملاحظتی تمام و حلاوتی مالا کلام دارد» و از «چاشنی درد» و زیور سادگی و روانی برخوردار و بهره‌مند است . سادگی و روانی شعرهای وحشی بویژه نرمی و خوش آهنگی مثنویها و پاره‌ای از غزل‌هایش چنان آشکار و روشن است که نیازمند هیچ‌گونه گواه و گفتگو آن‌هم گفتگوی چون منی نیست و چون گلی خوشبو و زیبا ، خود می‌بوید و خود می‌گوید . این سادگی و بی‌پیرایگی تا آنجاست که بسیاری از شعرهایش با گفتگوهای عادی مردم و سخنان همگانی هیچ‌گونه جدایی نمی‌دارد و اگر بخواهم بر این گفته خود گواه بیاورم باید بگویم همه دیوانش گواه من است :

سال نو آمد غم‌بیهوده خوردن خوب نیست

می‌بخور وحشی خدا داند که در آینده چیست

(صفحه ۳۳)

*

شاد باش از خزان غم وحشی که بهار از پی خزان باشد
شادی و غم به کس نمی ماند عاقل آن کس که شادمان باشد

*

(صفحه ۱۹۰)

آن کس که مرا از نظر انداخته این است
این است که پا مال غم ساخته ، این است
شوخی که برون آمده شب مست و سرانداز
تینم زده و کشته و نشناخته این است
ترکی که از او خانه من رفته به تاراج
این است که از خانه برون تاخته این است..
(صفحه ۲۸)

*

دل زان بت پیمان گسلم می سوزد بصرق غم او متصلم می سوزد
از داغ قراق اگر بنالم چه عجب یاران چه کنم وای دلم می سوزد
(صفحه ۳۴۵)

✽

گرمی خورشید ز عیسا پیرس خوبی یوسف ز زلیخا پیرس
شب ، همه شب، ما و تمنای او خواب نداریم ز سودای او
شب دم از افسانه او می زنیم روز در خانه او می زنیم ...
(صفحه ۴۰۰)

این مشتها نمونه خروار و این بیتها نمونه دیوان کلان و گنجینه سخنان
زیبا و سوزناک اوست. او هنگامی که می خواهد از زیباییهای دختری گفتگو کند
این سان لب به سخن می گشاید و او را می شناساند:

ز باغ دلبری قدش نهالی رخس از گلشن جنت مثالی
سپاه غمزه او تاجداران صف مژگان او خنجر گذاران
دو چشم او دو هندوی سیه دل گرفته گوشه میخانه منزل
لب لعلش حیات جاودانی به وصلش تشنه آب زندگانی...

(صفحه ۴۸۴)

و هنگامی که می خواهد چگونه بوس و کنار این دختر سیاه چشم و بهشتی
روی را با نامزدش، بنکارد چنین گهر ریزی می کند:

چو خلوتخانه خالی شد ز اغیار
نیاز و ناز را شد گرم بازار

نود و نه

گهی این دست آنرا بوسه دادی
گهی آن سر به پای این نهادی
دمی این نار او چیدی به دستان
دمی آن سیب این کندی به دندان...

(صفحه ۴۸۵)

وحشی از به کار بردن واژه های خشن عربی و ترکیبهای ناهنجار تا جایی که توانسته پرهیز کرده و چه بسا که در رواج دادن واژه های فارسی زیبایی همچون تویی (اختلاف)، خوش آمد (تملق)، روشنگر (صیقل دهنده) و کاردار و کاردان و کارفرما و کارکن و آبخانه و مانند های آن نیز کوشیده و واژه های نرم و روان ایرانی را جای گزین واژه های درشت و ناهنجار بیگانه ساخته است. او شعر را در راه خودنمایی و دانش فروشی و آموزش گفتارها و سخنان دینی و دانشی به کار نبرده و از آن چنین سود جوییها نکرده است. تنها در میان مثنویهایش پای برخی از «حدیث» ها «خبر» های دینی را به میان کشیده ولی آنها را به زبان شیرین فارسی بر گردانده است:

در علم نبی غیر از علی کیست

زهستی مدعا غیر از علی چیست...

(صفحه ۴۲۶)

*

«سلونی، گفتن از ذاتی ست درخور

که شهر علم احمد را بود در...»

(صفحه ۵۰۵)

از صنعت های شعری و سخن بازیها در شعر وحشی خبری نیست و تنها برای آرایش سخن خویش، جای جای از «تجنیس» و تشبیه، و «تضمین» بهره مند گشته و پاره ای از مثنویهایش را بدین زیوران آراسته است.

پیروی وحشی از
سرایندگان دیگر
وحشی از میان سخنوران نامی بیش از همه به نظامی
وسعدی توجه داشته و جای از آنان یاد نموده و پاره ای
از گفته هایشان را «تضمین» کرده و چون نگین انگشتر^۲
در حلقه شعر خویش نشانده است:

۱- از سخنان پیغمبر است که فرمود «انامدینة العلم وعلی بابها» .

۲- امروز مردم فارسی زبان ایران به جای «انگشتری» که در گذشته گفته میشده «انگشتر» میگویند و نگارنده همان را برگزید که مردم به کار میبرند .



...کشیدم از جگر آهی و گفتم مگر نشیده‌ای حرف بزرگان:
 زمین شوره سنبل بر نیارد دراوتخم و عمل ضایع مکردان،
 (صفحه ۲۸۷)

چه کنم کان نمی توانی کرد
 تو که سد من دل و شکم داری
 داسب لاغر میان به کار آید
 روز میدان ، نه گاو پرواری ،
 (صفحه ۲۹۰)
 به سرایندگان دیگر نیز کم و بیش به دیده مهر نگریسته و گاهگاه
 پاره‌ای از مضمونهای شعری آنان را به کار برده است ، چنانکه در بیت زیر:
 جهان را بخششت بی بحر و کان است
 دل و دستت به جای بحر و کان است
 (صفحه ۱۹۳)

گویا به این بیت از انوری توجه داشته :
 گردل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد
 یا در این بیت .
 شب ، همه شب دعا کنم تا که به روز من شوی
 دل به ستمگری دهی گاو بدهد سزای تو
 (صفحه ۱۴۶)
 شاید مضمون قطعه زیبا و سوزناک رابعه قزداري را به یاد داشته است :
 دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
 بر یکی سنگین دلی نامهربان چون خویشتن...
 در مثنوی سرایی ، نظامی گنجیه‌یی پیشرو و راهنمای توانا و بزرگی
 برای وحشی به شمار می آمده و « خسرو و شیرین » او سر مشق « فرهاد و
 شیرین » و « مخزن الاسرار » ش دستور نامه « خلد برین » بوده است .
 وحشی خود در آغاز « خلد برین » پس از آنکه به نو پردازی و تازگی کار
 و روش خویش اشاره کرده ، از « بانی مخزن » به بزرگی و نیکی نام برده
 و آشکارا کرده که « خلد برین » را در برابر « مخزن الاسرار » وی
 سروده است :

بانی مخزن که نهاد آن اساس مایه او بود برون از قیاس
 خانه پر از گنج خداداد داشت عالمی از گنج خود آباد داشت

مخزنی آراست پی گنج خویش
مخزن سد گنج چه، سدهزار
آنقدر اسرار که خواهی در او
غیر شاهی جگرش را شکافت
غیر شهان را بود آرامگاه
گام در این ره به ادب میزنم
در طلبم قوت پایی دهد
گام نهم پیش و به کامی رسم

(صفحه ۳۸۷)

از مدد طبع گهر سنج خویش
بود در او گنج فراوان به کار
گوهر اسرار الهی در او
هر که به همسایگی او شتافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه
من که در گنج طلب میزنم
هم ادبم راه به جایی دهد
جهد کنم تا به مقامی رسم

نیز داستانی که در صفحه ۴۰۴ این دیوان آمده یکی از داستانهای همین خلدبرین است همانند داستانی است از «مخزن الاسرار» نظامی که بدین بیت آغاز یافته است:

دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود
نه تنها در این داستان بلکه در جاهای دیگر خلدبرین نیز مهر و ارادت وحشی
به نظامی سخت آشکار و روشن است او در سرودن «فرهاد و شیرین» نیز
توجهی بسیار به خسرو و شیرین نظامی داشته و چنان در آن دریای پر گوهر
شناور بوده که بسیاری از واژه‌ها و ترکیبها و اصطلاحها و پاره‌ای نیم بیت‌های
آنها بدون توجه در میان شعرهای خویش آورده و گاه آنها را از آن خود
پنداشته است. وحشی اگرچه در سرودن این داستان پیروی از نظامی کرده
و به ادب گام در راه او نهاده است ولی باز جداییها و دو گونگیهای بسیار
بین «فرهاد و شیرین» او و «خسرو و شیرین» نظامی وجود دارد و شاید این
جداییها و دو گونگیها را گذشت روزگار یا نیروی آفریننده اندیشه وحشی
در این داستان کهن پدید آورده باشد. مازیار نویسنده همزمان ما در این
باره پژوهشی دانشورانه نموده و «فرهاد و شیرین» وحشی را با «خسرو و
شیرین» نظامی سنجیده و دو گونگیهای آن دو را روشن نموده است.
نگارنده اینک سراسر آن گفتار سودمند را در این بخش از گفتار خویش
می‌آورد و سخن را با آن به پایان می‌برد:

«فرهاد یکی از معروفترین قهرمانان ادبی ایران و نام او زیانزدهم
افراد صاحب ذوق این سر زمین است. از قرن ششم بیست و یکم غزل‌سرای
ایرانی است که بارها در اشعار خود تمثیلی از داستان فرهاد نیاورده و به داستان
عشق ناکام او اشاره ای نکرده باشد، شك نیست که این اشتهار فرهاد
حاصل هنر شاعر بزرگ ایران نظامی است و اگر چه اصل داستان پیش از
او وجود داشته این شاعر بزرگوار در واقع با سرودن داستان خسرو و شیرین

این نمونه عشق و وفا را خلق و ابداع کرده است. پس از نظامی شاعران بسیاری از او پیروی کرده و داستان خسرو و شیرین را که شامل عشق ناکام فرهاد نیز هست از نو سروده اند اما این تقلیدها هیچیک در مقابل اصل رواج و رونقی نیافته و تنها منظومه ناتمام «فرهاد و شیرین»، وحشی است که بسبب بعضی خصایص مقبول اهل ذوق گردیده است. در این مختصر نگارنده می خواهد این شخص داستانی مشهور یعنی فرهاد را که شاید از فرط شهرت بطور عادی جزئیات صفات و خصایص او در ذهن نه یاید از روی دو منظومه نظامی و وحشی معرفی کند و در این معرفی ناچار پای مقایسه ای میان دو شاعر پیش می آید. اما باید نخست بگوییم که غرض ما مقایسه نظامی و وحشی از جمیع جهات نیست و شاید با عظمت قدر نظامی چنین سنجشی اصولاً روا نباشد، در اینجا فقط يك نکته مورد بحث است و آن چگونگی بیان اوصاف و صفات یکی از اشخاص است که در هر دو منظومه مذکور دیده می شود.

مقام فرهاد در دو منظومه
پیش از ذکر خصال و صفات فرهاد این نکته را نیز باید بگوییم که مقام او در دو منظومه منظور یکسان نیست. اشخاص اصلی در منظومه نظامی خسرو و شیرینند و فرهاد

فقط بعنوان شخص فرعی وارد داستان می شود و حال آنکه در منظومه وحشی فرهاد شخص اصلی است و باین سبب شاعر داستان را از جدایی خسرو و شیرین یعنی از جایی که فرهاد وارد صحنه می شود آغاز کرده و حوادث پیش از آن مانند آشنایی خسرو و شیرین و ابتدای عشق ایشان و قیام بهرام چوبینه و رفتن خسرو به روم و زناشویی او با مریم دختر قیصر و جز اینها را که در منظومه خسرو و شیرین آمده بکلی متروک گذاشته است.

غرض دو شاعر از سرودن داستان
نکته قابل ملاحظه دیگر غرض دو شاعر از سرودن این داستان است که با هم اختلاف دارد. نظامی در آغاز داستان خسرو و شیرین خود را ادیبی معرفی میکند که شاعری پیشه اوست و در پی یافتن مطلبی است که به نظم درآورد و هنر خود را آشکار کند.

من از ناخفتن شب مست مانده	چو شمشیری قلم در دست مانده
بدین دل کز کدامین در درآیم	کدامین گنج را سر بر گشایم
چه طرز آرم که ارز آرد زبان را	چه بر گیرم که در گیر دجهان را
دولت از در درآمد و گفت:	

چنین فرمود شاهنشاه عالم	که عشقی نو بر آرد از راه عالم
-------------------------	-------------------------------

انتخاب این داستان از طرف نظامی فقط برای رعایت ذوق ابناء زمانه است:

مرا چون مخزن الاسرار گنجی
 چه باید در هوس پیمود رنجی
 و لیکن در جهان امروز کس نیست
 که او را در هوس نامه هوس نیست
 در تئور نظامی ارزش داستان به آنست که راست باشد باین سبب
 می‌کوشد که برای اثبات درستی و واقعیت این داستان شواهد و دلایلی
 ذکر کند :

نه پنهان بر درستیش آشکار است
 اثرهایی که از آن یادگار است
 اساس بیستون و شکل شب‌دیز
 هم آیدون در مداین کاخ پرویز
 هوس‌کاری آن فرهاد مسکین
 نشان جوی‌شیر و قصر شیرین...
 در آخر که بدیدار طغرل شاه مرود نیز این داستان را بهانه‌ای برای دعای
 خسروان می‌خواند :

مرا مقصود از این شیرین فسانه دعای خسروان آمد بهانه
 چو شکر خسرو آمد بر زبانم فسون شکر و شیرین چه خوانم
 اما وحشی که در آغاز منظومه سینه‌ای آتش‌افروز و دای پرسوز از خداوند
 بدعا می‌خواهد از سرودن داستان فرهاد جز تسکین دل پردرد و بیان سوزدل
 خویش غرضی ندارد :

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد
 که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
 غرض عشق است و شرح نسبت عشق
 بیان رنج عشق و محنت عشق
 شاعر تصریح می‌کند که فرهاد داستان در واقع تمثیلی از خود
 اوست :

منم فرهاد و شیرین آن شکر خند
 کز او چون کوهکن جان بایدم کند
 داستان در اینجا بهانه دعای خسروان نیست بلکه بهانه بیان سوزدل
 خود شاعر است :

چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است
 سخن اینست و دیگرها فسانه است

سد و چهار

وحشی بخلاف نظامی، به دروغ بودن داستان معترف است اما این دروغ را راست مانند می‌شمارد و مثالی برای عشق قرار می‌دهد:

فرهاد نظامی:

فرهاد مهندس پیشه‌ای فرهاد در منظومه نظامی مهندسی است
و شاپور او را به شیرین چنین معرفی می‌کند:
که هست اینجا مهندس مردی استاد جوانی نام او فرزانه فرهاد
به وقت هندسه عبرت نمایی مجسطی دان اقلیدس گشایی
این مهندس در فن تزیین نیز ماهر است:

به تیشه چون سر صنعت بخارد زمین را مرغ پر ماهی نگارد
به صنعت سرخ گل را رنگ بندد به آهن نقش چین بر سنگ بندد
اما وظیفه‌ای که در منظومه نظامی به‌عهده فرهاد گذارده می‌شود
همان مهندسی است. نخستین بار شیرین او را طلب می‌کند تا وادارد که جویی
از سنگ بسازد زیرا بخوردن شیر علاقه دارد و در اطراف مقام او گیاههایی
زهر آگین است. گله‌ها ناچار دورتر می‌مانند:

دل شیرین حساب شیر می‌کرد چه فن سازد در آن تدبیر می‌کرد
که شیر آوردن از جایی چنان دور پرستاران او را داشت رنجور
برای حل این مشکل شیرین به فرهاد می‌گوید:
ز ما تا کوسفندان یک دو فرسنگ بیاید کند جویی محکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند پرستارانم اینجا شیر نوشند
پس از اجرای این کار خسرو او را به‌کندن کوه و ایجاد گذر گاهی در آن
مأمور می‌کند:

که ما راهست کوهی بر گذرگاه که مشکل می‌توان کردن بدوراه
میاه کوه راهی کند باید چنانکه آمد شد ما را بشاید
فرهاد پیکر ساز مهارت فرهاد در فن تزیین و پیکر سازی فقط برای تفتن
خود او در این منظومه بکار می‌آید، چون به
پیمان خسرو به‌کندن کوه می‌پردازد نخست صورت شیرین و شاه و شبدیز را
بر سنگ نقش می‌کند. نظامی در میان علت این تفتن تفصیلی نداده است:
بر آن کوه کمر کش رفت چون باد کمر در بست و زخم تیشه بکشد
نخست آزر م آن کرسی نگه داشت براو تمثالهای تفرز بنگاشت



به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ چنان برزد که مانی نقش ارژنگ
 پس آنکه از سنان تیشه تیز گزارش کزد شکل شاه و شب‌دیز...
 شکل شاه که رقیب او بوده است بی آنکه دستور و فرمان و قید اجباری
 در کار باشد عمل بی جا و بیهوده‌ای بنظر می‌آید.

فرهاد پهلوان نخستین نکته‌ای که از خصائص فرهاد در داستان نظامی
 جلب توجه می‌کند درشتی اندام و زور و نیروی اوست:
 در آمد کوهکن مانند کوهی کز او آمد خلایق را شکوهی
 چو یک پیل از ستبری و بلندی بمقدار دو پیلش زورمندی
 این زور و نیرو در جاهای دیگر داستان نیز مذکور است مثلاً آنجا که اسب
 شیرین در کوه سقط میشود:

چو عاشق دیدگان معشوق چالاک

فرو خواهد قتاد از باد بر خاک

به قصرش برد از آنسان ناز پرورد

که مویی بر تن شیرش نیازد

پیلتنی و زورمندی در این منظومه برای فرهاد لازم است زیرا نخست
 باید جویی در سنگ بکند و سپس کند گاهی در کوه بسازد و مخصوصاً در
 مورد ثانی زور دست او آشکار میشود:

بهر زخمی ز پا انگشت کوهی کز آن آمد خلایق را شکوهی

فرهاد نازک دل اما نازکی این پهلوان هیچ با اندام درشت و ستبرش متناسب
 نیست. فرهاد به این صفت وصف نشده است اما نخستین بار
 که بخدمت شیرین می‌روشنیدن آرازا و از پشت پرده ناگهان از پای درمی‌افتد:

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد ز طاق کوه چون کوهی در افتاد...

بزاری گفت کاوخ رنج مردم ندیده راحتی در رنج مردم...

صلای درد شیرین در جهان داد زمین بر یاد او بوسید و جان داد

اما این کوهکن پیلتن نکته دانی را گویی نزد نظامی آموخته یا از

فرهاد تخته دان بی‌زبانی آنجا که سخن باید گفت زبان‌آوری را از

او وام میکند. نزد شیرین چنان محجوب است که

پاسخ را فراموش مینماید:

زبان‌ش کرد پاسخ را فرامشت نهاد از عاجزی بردیده انگشت

اما چون نزد خسرو می‌رود او را از نکته سنجیهای خود بشکفت می‌اندازد:

بهر نکته که خسرو ساز میداد جوابش هم به نکته باز میداد

مناظره خسرو با فرهاد یکی از شاهکارهای نظامی است و معروفتر

سد و شش

از آنست که به نقل آن حاجت باشد . در این گفت و شنود فرهاد خسرو را عاجز میکند :

چو عاجز گشت خسرو در جوابش نیامد پیش پرسیدن صوابش
نیاران گفت کز خاکی و آبی ندیدم کس بدین حاضر جوابی
در ضمن داستان غم انگیز فرهاد یکی دوبار بی نیازی و عزت نفس او آشکار میشود اما این بی نیازی پس از عاشق شدن اوست
بی نیازی و عزت نفس
که دیگر پروای کسی و چیزی ندارد . پس از تمام کردن جوی شیر چون شیرین به بازدید حوض و جوی میرود و بجای مزد گوهر شب چراغی را که بگوش آویخته داشت.

کشاد از گوش با سد عذر چون نوش
شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
چو وقت آید کز این به دست یابیم
ز حق خدمتت سیر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند
ز دستش بستد و در پایش افشاند
و سپس چون خسرو او را میخواند تا از عشق شیرینش باز دارد :
ز پای آن پیل بالا را نشانند
به پایش پیل بالا زر فشانند
چو گوهر در دل پاکش یکی بود
ز گوهرها زر و خاکش یکی بود
فرهاد وحشی :

منظومه دلاویز وحشی چنانکه میدانیم به پایان نرسیده و باین سبب تصویری که این شاعر از فرهاد نقش کرده نیمه کاره مانده است با اینحال چون فرهاد شاعر اصلی داستان است و غرض عمده شاعر بیان حالات اوست در همین قسمت ناقص اوصاف کاملی از فرهاد دیده میشود .

فرهاد پیکر ساز
در منظومه وحشی فرهاد بیشتر به پیکر نگاری وصف شده است .

نخستین پرهیز صنعت نمایی
همه طرخش به وضع هندسی راست
و برای تزیین و پیکر سازی :
اگر آهن دلی ، فولاد جانی
بود از سنگ جانی سنگ فرسای
بذوق خود کند این سخت کوشی
و فرستادگان شیرین :
که از دست آیدش عالی بنایی
فزونی نیزش اندر هر کم و کاست
که بر بندد مشقت را میانی
به پرکاری لبك دست و لبك پای
بود مستغنی از صنعت فروشی
گزیدند از هنرمندان نامی
دو استاد هنرمند گرامی

یکی از خشت و گل معجز نمایی خورنق پیش او کهتر بنایی
 دگر پر صنعتی کز تیشه بر سنگ نمودی طرح سد چون نقش ارژنگ
 باین طریق وظیفه پیشه‌ور و هنرمند در این منظومه از هم جدا شده است
 بنظر میرسد که وحشی در این کار تمدد دارد زیرا خلق و خوی این دو صنف را
 نیز از هم متمایز نشان می‌دهد. پیشه‌ور یعنی بنا ذوق خاصی ندارد و همان
 برای مزد کار می‌کند و از این جهت درست مخالف هنرمند یعنی فرهاد
 پیکر ساز است.

غرور هنرمندانه بی‌نیازی فرهاد که در منظومه نظامی اشاره‌ای بآن
 شده است در اینجا بصورت غرور هنرمندانه جلوه
 میکند. این صفت در فرهاد وحشی بسیار بارز است و شاعر به وصف و بیان
 آن علاقه تام دارد و ظاهراً وحشی فقط برای آنکه این صفت را در فرهاد
 بارزتر و برجسته‌تر نشان دهد شخص فرعی دیگری را که بناست در داستان
 وارد کرده است تا از مقایسه اختلاف طبع این دو شخص عزت نفس و علوهمت
 هنرمند را بیشتر جلوه گر سازد. چون فرستادگان شیرین باین دو استاد
 کار را پیشنهاد میکنند:

حریص گنج بنای کهر سنج بگفت این کار ممکن نیست بی گنج
 بیاید گنجی از گوهر کشادن کره از سیم و قفل از زر کشادن
 و خاصان شیرین درباره پرداخت مزد باو اطمینان میدهند:
 بگفتندش که ما صنعت شناسیم هنر را پایه قیمت شناسیم
 تو صنعت کن که زر خود بی شمار است به پیش ما هنر را اعتبار است
 و سرانجام:

به گنج سیم و زر بنواختندش به شغل خویش راضی ساختندش
 اما:

به مرد تیشه سنج سخت بازو چو زر کردند و گوهر در ترازو
 ز کار کار فرمایان برآشت کره بر گوشه ابرو زد و گفت
 مگر از بهر زر ما کار سنجیم زمیل طبع خود زینسان به رنجیم
 چه مایه زر که ما بر باد دادیم از آن روزی که بازو بر گشادیم
 ز ذوق کار فرما کار سازیم ز مزد کار فرما بی نیازیم
 سپس وقتی که فرستادگان داستان بدست آوردن دو صنعتگر را به شیرین
 می‌گویند باز از غرور همت فرهاد گفتگو بمیان می‌آید:



به‌ما از سنگ فرسا کار شد تنگ که یکسان بود پیش او زرو سنگ
غرور همتش را مایه زان پیش که سنجد مزد کس با صنعت خویش
شیرین تعجب میکند که چگونه ممکن است کسی بی‌طمع مزد کار کند و از
صنعت فروشی مستغنی باشد:

مگر دیوانه است این سنگ پرداز

که قانون عمل دارد باین ساز

پاسخ میدهند که بسیار هم عاقل است:

چرا دیوانه باشد کار سنجی که پوید راه تو بی پای رنجی
نه آن صنعتگر است آن تیشه فرسا که افتد از پی هر کار فرما
نهاده سر بدنبال دل خویش دلش تا با که باشد الفت اندیش
فرهاد زورمند - چون پیشه فرهاد سنگ تراشی است طبعاً باید زورمند
و قوی باشد:

قوی بازو ، قوی گردن ، قوی پشت بفریاد آهن و فولادش از مشت
سرپا گر زدی بر سنگ خاره چو تیشه کردی او را پاره پاره
اما قوت او در اینجا نیروی پهلوانی نیست بلکه بامهارت صنعتی آمیخته
است :

سبك كردى چو دست تیشه فرسای

تراشیدی مکس را شهد از پای

اگر کشتی گران بر تیشه اش دست

به باد دست کوهی ساختی پست

این هنرمند مغرور دلی هوسناك دارد ، در پی
کار فرمایى ست که او را بر سر ذوق بیاورد ، فرستادگان

دل هوسناك

شیرین میگویند :

ترا دانیم محتاجی به زرنیست که سد گنجت بهای يك هنرنیست
به ذوق کار فرما پیش نه پای که خیزد ذوق کار از کار فرمای
اگر تو کار فرما را بدانی چو نقش سنگ در کارش بمانی
فرهاد میپرسد که این کار فرما کیست :

بگفتندش که آن شیرین مشهور کز آن پرویز را سر هست پر شور
ز نام او قیاس کار او کن حلاوت سنجی گفتار او کن
نام شیرین دل از فرهاد میر باید زیرا :

سدونه

نه تنها دیده جاسوس جمال است
 که راه گوش را هم این کمال است
 بگامش در نشست آن نام چون نوش
 چنان کش تلخکامی شد فراموش
 از آن نامش بجان میای درآمد
 چز میای کز درش سیلی درآمد
 و به شوق دیدار شیرین برامی افتد . در راه این هوس شدت مییابد . از
 خاصان در باره خلق و خوی و آداب مجلس و ذوقهای شیرین نکتهها میپرسد و
 دلناشکیش آرزو میکند که شیرین را در راه ببیند .

خاصان میگویند:

عجب نبود که آید از پی گشت که نزدیک است این صحرا بآن دشت
 ذوق و اضطراب شیرین یکی ، سد میگردد :
 بیک دیدن همه دستش نظر گاه نشانده سد نگه در هر گذرگاه
 تک و پوی نظر از حد گذشته در آن صحرا نگاهش پهن گشته
 فرهاد وحشی نیز نکتهدان و نکته سنج است . اما
 نکته سنجی این نکته سنجی ادیبانه و عارفانه نیست بلکه عنرمندانه
 و عاشقانه و بهر حال با اوصافی که در اینجا از فرهاد آمده مناسبتر جلوه میکند .
 پاسخهای فرهاد وحشی بشیرین مانند حاضر جوابیهای فرهاد نظامی به خسرو
 کنایه آمیز نیست و اگر هست بسیار ساده تر است . آنجا خسرو از فرهاد میپرسد
 که اهل کجاست و او خود را اهل «دار ملک آشنایی» معرفی میکند اما اینجا نام
 و نشان خود را بشیرین چنین میگوید:

یکی مسکینم از چین نام فرهاد

غلام تو ولیک از خویش آزاد

نتیجه

با قبول این نکته که منظومه وحشی تقلیدی از نظامی است و پیشرو همیشه
 برتری دارد، بنظر میرسد که فرهاد وحشی دارای شخصیت بزرگتری است
 و مجموع صفات و خلق و خوی او یکدست تر و با هم مناسبتر است . فرهاد
 نظامی با قطع نظر از نکته سنجیهای عارفانه و ادیبانه اش کارگر ساده لوحی
 بنظر میآید و حال آنکه فرهاد وحشی هنرمندی است که برای خود قدر و شأنی قایل
 است . خواننده وحشی بفرهاد حق میدهد که به دلبری چون شیرین دل ببندد و
 فاصله شان آن دورا کمتر میبیند ، اما در منظومه نظامی این تفاوت مقام بسیار
 بزرگ است و دل بستگی فرهاد به شیرین نشان سادگی اوست .

سدوده



چهار قرن فاصله میان نظامی و وحشی (از قرن ششم تا قرن دهم) تصویر فرهاد را صیقل داده و صاف تر و خوش اندام تر ساخته و لطف طبع وحشی نیز در این مؤثر بوده است. ناتمام ماندن منظومه وحشی همیشه برای دلبستگان به ادبیات فارسی مایه افسوس خواهد بود.



دیوان وحشی

نخستین کسی که دیوان وحشی را گردآوری کرده تقی الدین اوحدی بلیانی سخنور همزمان اوست. تقی الدین پسر معین الدین پسر سعد الدین محمد حسینی اوحدی دقایق بلیانی اصفهانی در سال ۹۷۳ هجری قمری در اصفهان پایه جهان نهاده و به سال ۱۰۱۵ با سفر هند بر بسته و تا پایان عمر در آن سرزمین نشیمن کرده است. در همان سالی که وحشی در گوشه یزد زندگی را بدرود گفته، تقی الدین اوحدی بلیانی در هندوستان به گردآوری گزارش زندگی و شعرهای سرایندگان فارسی زبان پرداخته و تا سال ۱۰۲۲ تذکره ای سودمند به نام عرفات عاشقین فراهم کرده است. شاید پیش از تقی الدین کسان دیگری نیز برای گردآوری دیوان وحشی کوشش و تکاپو کرده باشند ولی هیچ کس به اندازه او در این راه پیروز نگشته زیرا در میخانه آمده است که «دیوانش قریب چهار هزار بیت است» ووی در تذکره عرفات نوشته است کلیات او را بنده نه هزار بیت جمع کرده ام. دستنویسهای کنونی و نسخه های چاپی نیز هیچ کدام نه هزار بیت شعر ندارد و اگر همه شعرهایی که تقی الدین از وحشی گردآوری کرده بوده امروز یکجا در دسترس ما میبود، سرچشمه گرانبها و گنجینه استواری برای برابر کردن شعرهای کنونی و موجود وحشی در دست داشتیم.

بی گمان دستنویسهای گوناگونی از دیوان وحشی بویژه از مثنوی فرهاد و شیرین او وجود داشته که توفانهای زندگی و پیش آمد های گوناگون و بی خبری و نادانی مردم یا نابکاری بیگانگان آنها را از میان برده و یا به جاهای دور دست و کشورهای بیگانه انداخته است. امروز هم دستنویسهای دیوان وحشی کم نیست و برخی از آنها در دست کسان و در کتابخانه های شخصی ست و پاره ای دیگر در کتابخانه های ایران و انگلستان و شاید کشورهای

۱- نگاه کنید به:

Catalogue of The Persian Manuscripts in The British Museum by Charles Rieu

سد و یازده

دیگر است. نگارنده در گردآوری و فراهم کردن این مجموعه از همه دستنویسها و جنگهایی که در کتابخانه‌های همگانی تهران وجود دارد بهره‌مند گشته و آنچه از یاد بودهای وحشی در آن دستنویسها و جنگها و همچنین در تذکره‌ها و نوشته‌های دیگر وجود داشته و بدانها دسترسی بوده است گرد آورده و تا آنجا که شدنی بوده آنها را با هم سنجیده و برابر کرده است. در هنگام سنجش و برابری نیز دستنویسهای مهم بویژه دستنویس شماره ۱۱۵۹ کتابخانه مجلس شورا را بنیادکار خویش قرار داده و صورتی را که خود درست‌تر و یابتر می‌پنداشته در متن گذارده و صورت‌های دیگر را برای داوری دانشوران درپانویس صفحه‌ها آورده است. نگارنده که خود را ابجد خوان دبستان زبان و ادب پهن‌آورد فارسی‌میداند، از آنجا که دلباخته کارهای خویش نیست هیچگاه نمی‌گوید آنچه که در متن آمده، بی‌گمان و بی‌چون و چرا بر آنچه که درپانویسها آمده است برتری دارد و حتا به روشنی می‌گوید در یکی دوجا نیز خود نگارنده صورت پانویس را پس از چاپ، از صورت متن استوارتر و زیباتر یافته است. سنجیدن و برابر نمودن همه شعرهای وحشی نیز شدنی نبوده زیرا هیچیک از دستنویسهایی که نگارنده بنیادکار قرار داده، کامل و بی‌کم و کاست نبوده و هر یک از آنها در بردارنده شهرهایی نیز بوده که در دیگری وجود نداشته است. پاره‌ای از سروده‌ها نیز در هیچیک از دستنویسها نیامده و نگارنده از برخی تذکره‌ها و جنگها و نوشته‌ها برداشته است.^۲

دستنویسهایی که بنیادکار بوده و گزارش آنها پس از این خواهد آمد مانند همه دستنویسها و یابسیاری از آنها، انباشته از غلطهای املائی و نادرستیا و دخل و تصرفهای ناجای است که رونویسگران بنا بر شیوه خویش به یادگار می‌گذارده‌اند. در این دستنویسها بین «چو» و «چه» و میان «خواستن» و «خواستن» یا «گزاردن» و «گذاردن» و بسیاری از این‌سان هیچگونه تفاوتی نیست و سرهم نوشتن واژه‌ها و سوار کردن حرفها برهم نه تنها زشت نیست بلکه بدبختانه هنر و زیوری نیز به شمار می‌آید. در برخی از آنها به شیوه روز «ج» به صورت «ج» و «ک» به صورت «ک» و نیز «خرم» و «خشنود» و «خرسند» به صورت نادرست «خورم» و «خوشنود» و «خورسند» آمده است. رونویسگر یکی از این دستنویسها که گویا در زمان شاه عباس میزیسته حنانام

۲- مانند قطعه زیبای «مانده بابا» که تنها در آتشکده آذر آمده و پاره‌ای از غزلها و قطعه‌ها و تک بیتهایی از آنها.



ستودگان وحشی را نیز دگرگون کرده و بجای آنها نام همزمانان خویش بویژه «شاه عباس» و «عباس شاه» گذارده است. رونویسگران دیگر نیز کارهایی از این سان بسیار کرده و نابخردانه پاره‌ای از واژه‌ها و مضمونها را دگرگون ساخته و رخساره زیبا و بی‌پیرایه سروده‌ها را به زخم تصرف خسته‌اند. از دستنویس‌هایی که این رونویسگران به یادگار گذارده‌اند امروز چهار نسخه در کتابخانه‌های همگانی تهران موجود است. یکی در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار و یکی در کتابخانه ملک و دوتا در کتابخانه مجلس شورای ملی. از دو دستنویس کتابخانه مجلس شورا، یکی تنها مثنوی فرهاد و شیرین وحشی را دربردارد و سروده. های دیگر وی در آن نیامده است. این دستنویس به خط شکسته بسیار زیبا نوشته شده و نام رونویسگر و تاریخ رونویسی در آن یاد نشده است. در صفحه نخستین آن يك سر لوح بسیار زیبا وجود دارد. همه صفحه‌ها با آب طلا و شنکرف و لاجورد زیور شده و عنوانهای آن با سفیداب نوشته شده است. جلدش دورو و رنگ روغنی و گل و بلبل دار و کاغذش ترمه است و روی هم دارای ۷۶۹ بیت و ۷۴ صفحه میباشد و در هر صفحه آن ۱۱ بیت آمده است. برش آن ۸×۱۳ سانتی متر و شماره آن ۱۱۶۰ است.

دستنویس دیگر کتابخانه مجلس شورای ملی کاملترین دستنویسی است که امروز ما در دست داریم. در این دستنویس نیز نام رونویسگر و تاریخ رونویسی نیامده و گویا در سده یازده هجری درهند رونویس شده و نوشته‌اند نزدیک هشت هزار بیت در آن گردآمده است. برش آن ۱۲×۲۳ سانتی متر و جلدش تیماجی و کاغذش دولت آبادی است و روی هم دارای ۵۳۰ صفحه و هر صفحه آن کمابیش دارای ۱۷ سطر میباشد. شماره این دستنویس ۱۱۵۹ و نشانه آن در پانویس‌های این دیوان «م» است.

دستنویس کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار تنها پاره‌ای از چکامه‌ها و غزلها و نیز فرهاد و شیرین وحشی را در بر دارد و گویا در نیمه نخست سده یازده هجری رونویس شده است. این دستنویس دارای ۱۹۹ صفحه و هر صفحه دارای ۱۵ بیت میباشد. برش آن ۱۳×۲۱ سانتی متر و شماره آن ۲۶۸۰ است و در پانویس‌های این دیوان به نشان «س» نموده شده است.

دستنویس کتابخانه ملی ملک **دستنویس کتابخانه ملک پس از دستنویس شماره ۱۱۵۹ کتابخانه مجلس شورا، بهترین و کاملترین دستنویسی است که در دسترس ماست و حتا از پاره‌ای نظرها بر آن برتری نیز دارد.** این دستنویس که بدبختانه چند برگ از آغازش افتاده دارای ۶۰۰ صفحه و هر صفحه آن کم و بیش دارای ۱۷ بیت است. برش آن ۲۱×۱۳ سانتی متر و شماره آن ۴۹۰۸ است و در پایان آن چنین نوشته شده است:

«تم الكتاب المسمى به دیوان مولانا وحشی بافقی فی تاریخ سلخ شهر - شوال. ختم بالخیر والاقبال. سنه ۱۰۵۶ حسب الاستدعای نور دیده مردمی نصیر الانامی اصفهانی بحمد الله وحسن توفیقاته».

چاپ دیوان وحشی **دیوان وحشی و مثنوی فرهاد و شیرین او تاکنون چندین بار به چاپ رسیده و در دسترس دوستداران بی‌شمار آن قرار گرفته ولی هیچیک از آنها ویراسته و درست و بی‌کم و کاست نیست و یکی از دیگری بدتر و پر غلط‌تر است.** بهترین چاپ دیوان وحشی چاپ سنگی سال ۱۳۴۷ تهران است که اسماعیل حمیدالملک پیشگفتار کوتاهی بر آن نوشته و گزارش از زندگی وحشی و سروده های او به دست داده است، اگر چه این چاپ نیز ناقص و آشفته و پر غلط است ولی چون بنیاد کار چاپهای دیگر بوده و گویا از روی دستنویس دیگری که امروز در دست نیست به چاپ رسیده نگارنده در ویراستن و برابر نمودن سروده های وحشی از آن نیز بهره‌مند گشته و در پانویسهای این «جدوه» آنرا به نشانه «چ» نموده است. چاپهای دیگر دیوان وحشی نیز که یکی به سرمایه کتابخانه امیر کبیر و دیگری به سرمایه کتاب فروشی علمی سالها پیش به بازار آمده، هیچکدام ویراسته و آراسته و کامل نیست و چاپگران که امروزه جانشین رونویسگران پیشینند به همان شیوه ناستوده خود سرانه دخل و تصرف بسیار در شعرها و بویژه در خط آنها نموده و بدین سان از ارج و بهای سروده های زیبا و سوزناک وحشی در آنها کاسته‌اند^۱.

این نسخه‌های چاپی گذشته از آن که هر يك از دیگری آشفته‌تر و پر

۱- در یکی از این نسخه‌های چاپی به جای «بلا ارزان شود، نرخ سروجان رایگان باشد» چنین آمده: «بلا ارزان شود نرخ سروجان رایگان باشد» و در نسخه‌های دیگر نیز مانند این خرابکاری و هنرنمایی کم نیست و از این سان بسیار است.

سد و چهارده

غلط‌تر است، هیچیک کامل و بی‌کم و کاست نیست و به‌دلخواه چاپگران و فروشندگان، بنا بر روشهای بازاری و بازرگانی، هرچاپ از چاپ دیگر ناقص‌تر و کوتاه‌تر گشته و به‌نام «دیوان وحشی» یا «دیوان کامل وحشی» به‌بازار فروش آمده است. نگارنده از یک‌سال پیش که به‌درخواست بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر و بنا به‌خواست درون و سودای نهان خویش برای ویراستن دیوان وحشی کمر همت بر میان بست، کوشش بسیار کرد تا آنچه از سروده‌های وحشی تا به‌امروز برجا مانده همه را گردآوری نماید و گزارش شایسته‌ای از سرگذشت و زندگی و سروده‌های وی فراهم آورد و برای رسیدن بدین آرزو از آغاز پاییز سال ۱۳۳۷ تا پایان تابستان سال ۱۳۳۸ شبان و روزان بسیار و بویژه سراسر تابستان که آسودگی بیشتری داشت در کنج کتابخانه‌ها و گوشه‌خانه بدین کار پرداخت و همه دستنویسها و جنگها و تذکرها و نوشته‌هایی را که سودمند می‌پنداشت یکی پس از دیگری از نظر گذرانید و از هرچمن گلی چید و دامنی انباشت و از هرخرمن خوشه‌ای به‌دست آورد و توشه‌ای فراهم ساخت تا توانست این مجموعه را گردآورده به‌دوستان شعر و ادب پارسی و ایرانیان آزاده و فارسی‌زبانان جهان تقدیم دارد.

نگارنده در ویراستن و برابر نمودن سروده‌ها و گردآوری این مجموعه در هیچ‌کجا دخل و تصرف نابخا و دانش‌فروشی بی‌جا ننموده و لک‌های تصرف دیگران را نیز تا آنجا که توانسته و دریافته، از چهره دیوان زدوده و رخصاره راستین آنها به‌عممگان نموده است. در نوشتن پاره‌ای از واژه‌ها نیز نگارنده بنا بر روش پیشین خویش به‌جای پیروی کورکورانه از رونویسگران بی‌مایه و نویسندگان کژاندیشی که خط زیبای فارسی را از دیرباز آلوده و آنرا از راه راست به‌دربرده‌اند، از دانشمندان و پژوهندگان راه راستین پیروی نموده و ره چنان رفته‌است که آن رهروان سرمنزل حقیقت رفته‌اند.

حرف اضافه «به» که در زبان پهلوی «پت» بوده و پیشواژه‌ای جدا و مستقل بشمار می‌رفته و در فارسی به صورت «بد» و «به» در آمده است همچنان به‌صورت واژه‌ای مستقل، جدا از واژه پس از خود نوشته شده است.^۲

۱- مانند: بدان، بدین، بدو.

۲- اگر در پاره‌ای جاها چنین نیست سببش بی‌دقتی و تصرف چاپگران و ویرایشگران چاپخانه و گاهی نیز خطا کاری قلم نگارنده است، بنا بر عادت.

واژه‌های ایرانی: اسفهان، توس، تاس، توفان، تهماسب، شترنج، توتی، تاووس، سد، شست و بسیاری از این‌سان و همچنین واژه‌های بیگانه ارستو، افلاتون، امپراتور و ماندهای آن به‌همین صورت با حرف فارسی نوشته شده و کهن‌جامه عاریت از تن آنها بدور افکنده شده است.

واژه‌های: اعلا، مبتلا، هوا، فنا، خدا، حتا و نامهای ویژه موسا، عیسا، مصطفی، مرتضا، یحیا و ماندهای آنها همچنان که بر زبان می‌آیند نوشته شده و دلپاده عرب، از تن آنها به‌درآمده و به‌عربان ارزانی شده است.

واژه‌های: صلات، مشکات، تورات و همچنین اسماعیل، رحمان، اسحاق و ماندهای آنها که حتا در خط عرب نیز امروز دیگر به‌پیروی از خط قرآن بزرگ به‌صورت اسماعیل، اسحق، صلوٰة... نوشته نمی‌شوند به‌همین صورت که بر زبان روان می‌گردند نوشته شده‌اند، و به‌جز اینها دستورهای دیگر نگارش از قبیل جدا نوشتن واژه‌های «ای (ندا)»، «که، چه، است»، و ماندهای آنها و هر دستور و پیرایش دیگری که خواندن را آسان تر مینموده و دشواریهای خط آفت‌زده و نابسامان کنونی ما را از میان می‌برد است همواره در نظر نگارنده بوده و در سراسر این کتاب به‌کار رفته است.^۳

اینک که پس از یک سال نتیجه کوششها و تکاپوها و پژوهشهای خود را به‌آستان والای دانشوران و دوستان زبان و ادب پهناور ایران تقدیم میدارد برخود بایسته میدانده که از سروران و یاران و عزیزانی که در این راه هریک از سویی بیاریش شتافته‌اند با دلی سرشار از مهر سپاسگزاری نموده و نام‌فرخنده آنان را زیوربخش این دفتر نماید:

از دانشمند بزرگوار و نامور و استاد ارجمند گرامی جناب آقای دکتر صادق کیا که با کارهای خستگی‌ناپذیر و پژوهشهای پیکیر و همیشگی خویش درس پشتکار و کوشش و دقت به‌نگارنده و هزاران پژوهنده دیگر داده و از راهنمایی خردمندان و مهر و محبت‌های صادقانه او را برخوردار ساخته‌اند؛ از بردار ارجمند مهربان و دوست دانشمند آقای دکتر حسن سادات ناصری که از هیچ‌گونه یاری دریغ نکرده و در کتابخانه پربهای خویش را همواره بر روی نگارنده گشوده داشته‌اند؛

از همسر ارجمند مهربان بانو سیمین فخرایی که در تنظیم فیشهای فهرستها و خواندن نسخه «چ» در هنگام سنجش با دستنویسها، نگارنده را یاری کرده‌اند؛

۳- اگر در برخی جاها چنین نیست سبب آنست که تصحیح و ویرایش نمونه‌های چاپخانه برعهده نگارنده نبوده و غلط‌هایی نیز به‌همین سبب در کتاب راه یافته است که دانشوران و بینایان خود بهترین ویرایشگر آنها خواهند بود.

سد و شانزده

از دوست ارجمند دانشور آقای احمد سهیلی خوانساری که کلیشه کوچک
چهره وحشی و نسخه عکسی تذکره عرفات عاشقین و کتابهایی دیگر در اختیار
نکارنده گذارده اند ؛

از دوست شایسته و درستکار آقای تقی جعفری که به سرمایه خویش
ویرایش نکارنده را به چاپ رسانیده و از صرف هزینه های گوناگون در این
راه دریغ نکرده اند ؛

از دوست پرکار و مهربان آقای یدالله امیری که تصحیح نمونه های چاپخانه
را برعهده داشته اند ؛

از کارگران و هنرمندان شایسته ای که با دستهای ارزنده خود ویرایش
نکارنده را به چاپ آورده و آنرا ساخته و پرداخته کرده اند ؛

و سرانجام از همه آموزندگان و استادان دانشمند و گرانمایه ای که در
مکتب و دبستان و دبیرستان و دانشگاه چراغهای فروزان دانش و بینش را فراراه
نکارنده داشته اند بمدین وسیله سپاسگزاری مینماید و بر همه آنان درود
بی پایان میفرستد .

کرج - مهرماه هزار و سیصد و سی و هشت خورشیدی
حسین نخعی

ديوان وحشی بافقی

عزیز

۱

آه تا کی ز سفر باز نیایی باز آ
 شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد
 کرده ای عهد که باز آیی و ما را بکشی
 رفتی و باز نمی آیی و من بی تو بجان
 اشتیاق تو مرا سوخت کجایی باز آ
 گر همان بر سر خونریزی مایی باز آ
 وقت آنست که لطفی بنمایی باز آ
 جان من اینهمه بی رحم چرایی باز آ

وحشی از جرم همین کز سر آن کو رفتی
 گرچه مستوجب سد گونه جفایی باز آ

۲

کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیبا را
 توام سر رشته داری^۱، گر پر م سوی تو معذورم
 من از کافر نهادیهای عشق این رشک می بینم^۲
 بکنجشکان میالادام خود، خواهم چنان باشی
 اگر دانی چو مرغان در هوای دام که داری
 نهاده کار صعبی پیش صبر بند فرما را
 که در دست اختیاری نیست مرغ بند^۳ بر پارا
 که با یعقوب هم خصمی بود جان زلیخارا^۴
 که استغنا زنی گر بینی اندر دام عنقا را
 زدام خود بصحرا افکنی اول دل ما را^۵

نصیحت اینهمه در پرده با آن طور خود رایی
 مگر وحشی نمیداند زبان رمز وایما را

۳- چ: می یابم.

۲- چ: رشته .

۱- چ: دادی .

۴- چ: پس از این بیت، بیت زیر را نیز دارد :

جرا مانع نمیکردی نگاه پرتقاضا را

نه هر دل قابل بردن بود خود نیز میدانی

۳

۳

این چشم کجا بود ز تو دیده مارا
این بخت نباشد سرشوریده مارا
شرح عطش سینه^۲ تفسیده مارا
این عرصه شترنج فروچیده مارا
چشم دل از تیغ تترسیده مارا
دامن مزین این آتش پوشیده مارا
خرسند کن از خود دل رنجیده مارا

رائدی ز نظر چشم بلا دیده مارا
سنگی نفتد این طرف از گوشه آن بام
مردیم بآن چشمه حیوان که رساند
فریاد ز بد بازی دوری که بر افشاند
هجران کسی کرد بیک سیلی غم کور
ما شعله شوق تو بسد حيله نشان دیم
ناگاه بیاب تو خزانی بفرستند

با اشک فرو ریخت ستمهای^۵ تو و وحشی
پاشید نمک جان خراشیده مارا

۴

در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را
بر من و دل گماشته ند ملک عذاب را
زود سبک عنان کند صبر گران رکاب را
کاش تمام کش کند نیمکش عتاب را
میکشد این چنین برون خلوتیان خواب را
صرصر مانگون کند مشعل آفتاب را

چند بدل فروخورم این تف سینه تاب را
تافته عشق دوزخی ز اهل نصیحت اندرو
شوق بتازیانه گر دست بدین نمط زند^۳
آنکه خدنگ نیمکش میخورم از تغافلش
خیل خیال کیست این کز در چشمخانه ها
میجهد آهم از درون پاس جمال دارهان

وحشی و اشک حسرت و تف هوای^۷ بادیه
آب ز چشم تر بود^۸ ره سپر سراب را

نغمه سنج نو، مبارك باد بستان ترا

تازه شد آوازه خوبی گلستان ترا

۳- چ: این شوق

۶- چ: برد.

۲- چ: این دل.

۵- چ: سخنهای.

۸- م: دهد.

۱- چ: بآن.

۴- چ: دامن مزیند.

۷- م: سوم.

خوان زیبایی به نعمتهای ناز آراست حسن
مدعی خوش کرد محکم در میان دامن سعی
باد پیمان تو با اغیار یارب استوار
نعمت این خوان گوارا باد مهمان ترا
فرصتش^۱ بادا که گیرد سخت دامن ترا
گر چه امکان درستی نیست پیمان ترا
سدچو وحشی بسته زنجیر عشقت شد ز نو
بعد از این گنجایش ما نیست زندان ترا



۶

من آن مرغم که افکندم بدام مد بلا خود را
نه دستی داشتم بر سر نه پای داشتم در گل
چنان از طرح وضع^۲ ناپسند خود گریزانم^۳
گر این وضعت میترسم که با چندین وفاداری
چو از اظهار عشقم خویش را بیگانه میداری^۴
بیک پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را
بدست خویش کردم این چنین بیدست و پا خود را
که گردستم دهد از خویش هم سازم جدا^۵ خود را
شود لازم که پشت و انمایم بی وفا خود را
نمی بایست کرد اول باین حرف آشنا خود را
ببین وحشی که در خوناب^۶ حسرت ماند پادر گل
کسی کو بگذراندی تشنه از آب بقا خود را



۷

طی زمان کن ای فلک مژده^۷ وصل یار را
شد بگمان دیدنی عمر تمام و من همان
هم تو مگر پیاله ای بخشی از آن می کهن
شد ز تو زهر خوردنم مایه رشک عالمی
نیم شرر ز عشق بس^۸ تا ز زمین عافیت
پاره ای از میان ببر این شب انتظار را
چشم بره نشانده ام جان امیدوار را
ورنه شراب دیگری نشکند این خمار را
بسکه بذوق میکشم این می نا گوار را^۹
دود بر آسمان رسد خرمن اعتبار را
وحشی اگر تو عاشقی کو نفس ترا اثر
هست نشانه ای دگر سینه داغدار را



۳-چ: پشیمانم

۶-چ: شوراب .

۹-چ: کو.

۲-چ: طرز و وضع .

۵-چ: پنداری .

۸-م: این بیت را ندارد.

۱-چ: قوتش

۴-چ: از خویش سازم دم جدا .

۷-چ: وعده.

۸

خیز و بناز جلوه ده قامت دلنواز را
 عشوه پرست من بیامی زده مست و کف زنان
 عرض فروغ چون دهد مشعلۀ جمال تو
 آن مژده کشت عالمی تا بکرشمه نصب^۱ شد
 بیمکش تغافلیم کار تمام نا شده
 وعده^۲ جلوه چون دهی قدوه^۳ اهل صومعه
 چون قد خود بلند کن پایه^۴ قدرناز را
 حسن تو پرده گو بدرپرد گیان راز را
 قصه به کوتاهی کشد شمع زبان دراز را
 وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را
 نیم نظر اجازده نرگس نیم باز را
 در ره انتظار تو فوت کند نماز را

وحشیم و جریده رو کعبه^۵ عشق مقصدم

بدرقه اشک و آه من قافله^۶ نیاز را

۹

نرخ بالا کن متاع عمره غماز را
 پیش تو من کم ز اغیارم و گرنه فرق هست^۱
 صید بندانت مبادا طمن نادانی زنند
 انگبین دام مکس کردن ز شیرین پیشه ایست
 حیف از بازو نیاید دست بر سیم رخ بند
 برده ویران چه تازی کشوری تسخیر کن
 شیوه را بشناس قیمت^۲ قدرمشکن ناز را
 مردم بی امتیاز و عاشق ممتاز را
 بهر صید پشه بند از پای بگشا باز را
 برگذر نه دام مرغ آسمان پرواز را
 تبر بر گنجشک مشکن چشم تیرانداز را
 شوکت شاهی مبر حسنی^۳ باین اعزاز را

مهر بر لب باش وحشی این چه دل پردازی است

بیش از این رخصت مده طبع^۴ سخن پرداز را

۱۰

نبود طلوع از برج ما آن ماه مهر افروز را
 تغییر طالع چون کنم این اختر بدروز را

۳-م: شکن

۲-م: نیست

۱-ج: ساز

۵-ج: نطق

۴-ج: حسنی

کرداند از تأثیر خود سد اختر^۱ فیروز را
ترسم که نا که رم دهی این مرغ دست آموز را
افتاده کاری بس عجب دست گریبان دوز را
سد بار کردم کرد سر عشق تمناسوز را
ندهم به سد عمر ابد يك ساعت آن روز را

کی باشد از تو طالع کاین بخت اختر سوخته
دل رام دست شد ولی بروی میغشان آستین
بر جیب صبرم پنجه زد عشقی^۲ گریبان پاره کن
کم باد این فارغ دلی کو سد تمنا میکند
با آنکه روز وصل او دانم که شوقم میکشد

وحشی فراغت میکند کز دولت انبوه تو

سد خانه پر اسباب شد جان ملال اندوز را

۱۱

کردم وداع جملهٔ اعضای^۳ خویش را
هر گام پای پادیه پیمای خویش را
هجر تو سنگریزهٔ صحرای خویش را
تقرین کنم ارادهٔ بیجای خویش را
نازم عقوبت شب یلدای خویش را

بار فراق بستم و جز پای خویش را
گویی هزار بند گران پاره میکنم
در زیر پای رفتنم الماس پاره ساخت
هر جا روم ز کوی تو سر بر زمین زنم
عمر ابد ز عهده نمیآیدش برون

وحشی مجال نطق تو در بزم وصل نیست

طی کن بساط عرض تمنای خویش را

۱۲

این بس که ضایع میکنی^۴ بر من جفای خویش را
اسباب کین آماده کن خوی ملال^۵ اندیش را
کشتی^۶ بدیوار آوری ویرانهٔ درویش را
بی جرم باید سوختن مفتی منم این کیش را

عزت مبر در کار دل این لطف بیش از پیش را
لطفی که بدخو سازدم ناید بکار جان من
هر چند سیل فتنه گر چون بخت باشد وررسی
بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت

۳- چ : را.

۲- چ : شوق.

۱- چ : کوکب.

۶- چ : عتاب.

۵- چ : کرده ای.

۴- چ : اجزای.

۷- چ : کنجی.

عشقم خراش سینه شد گولطف تو مرهم منه^۱ گر التفاتی میکنی ناسور کن این ریش را
چون نیش زنبورم بدل گوزهر میریز از مژه افیون حیرت خورده ام زحمت ندانم نیش را
با پادشاه من بگو وحشی که چون دور از تو شد
تاریخ میخوان گه گهی خوبان عهد خویش را

۱۳

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را هر که باشد دوست دارد دوستار خویش را
هرنگاهی از پی کاریست بر حال کسی عشق^۲ میداند نکو آداب کار خویش را
غیر گو از من قیاس کار کن این عشق چیست میکند بیچاره ضایع روزگار خویش را
سیدنا وک خورده خواهد جست، ما خود بسملم ای شکار افکن بتاز از پی شکار خویش را
با تو اخلاصم دگر شد بسکه دیدم نقص عهد من که در آتش نکردانم عیار خویش را
باده این شیشه بیش از ساغر اغیار نیست بشکنیم از جای دیگر ما خمار خویش را

کار رفت از دست وحشی پای بستی کن ز صبر
این بنای طاقت نا استوار خویش را

۱۴

چیست قصد خون من آن ترک کافر کیش را ای مسلمانان نمیدانم گناه خویش را
ای که پرسى موجب این ناله های دلخراش سینه ام بشکاف تا بینی درون خویش را
گر به بدنامی کشد کارم در آخر دور نیست من که نشنیدم در اول پند نیک اندیش را
لطف خوبان گر چه دارد ذوق بیش از بیش، لیک حالتی دیگر بود بیداد بیش از بیش را

حد و وحشی نیست لاف عشق آن سلطان حسن
حرف باید زد بحد خویشتن درویش را

۱۵

هست امید قوتی بخت ضعیف حال را
گوشه نا امیدیم داد ز سد بلا امان^۱
رشته وصل کو کزو گرد امید نم کشد^۲
نیم شبان نشسته جان بر در خلوت دلم
من که به وصل تشنه ام خضر چه آبم آورد
دل ز فریب حسن او بزم فسوس و اندرو
مژده يك^۱ خرام ده منتظر وصال را
هست و فس حصار جان مرغ شکسته بال را
وز نم آن^۲ بر آورم رخنه انفصال را
منتظر صدای پا مهد کش خیال را
رفع عطش نمیشود تشنه این زلال را
انجمنی بهر طرف آرزوی محال را
وحشی محو مانده را قوت شکر وصل کو
حیرت دیده گو بگو عذر زبان لال را

۱۶

بر سر نکشت در تب غم هیچکس مرا
من سرزنم بسنگ و توساغر زنی بغیر
روزی که میرم از غم محمل نشین خود
زین چاکهای سینه که کردند ره بهم
جز دود دل که بست نفس بر نفس مرا
این سرزنش میانه عشاق بس مرا
بهر عزا بس است فغان جرس مرا
ترسم که مرغ روح پرد از قفس مرا
وحشی نمیزدم چو مگس دست غم بسر
بودی اگر به خوان طرب دسترس مرا

۱۷

بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا
پیش از بقدر غیر مرا اعتبار نیست
شوقم چنان فزود که هر گه نهان شوی
گر میکشی بکش بگناه دگر مرا
بی اعتبار کرده فلک اینقدر مرا
باید دوید بر سر سد رهگذر مرا

۱-چ: زيك. ۲-چ: داد بلا ز صدامان.

۳-چ: رشته وصل کو کز آن کرد وصال نم کشد ۴-چ: وز گل آن.

بر گردنم ز تیغ تو سدابار منت است زیرا که وارهاوند ز سد درد سر مرا

وحشی صفت ز عیب کسان دیده بسته ام

ای عیبجو برو که بس است این هنر مرا

۱۸

نموده استخوان ز تن ناتوان مرا پیدا شده فتیله زخم نهان مرا
تا زد بنام من غم او قرعه جنون شد پاره پاره قرعه صفت استخوان مرا
عمری بسر سبوی حریفان کشیده ام هرگز ندیده است کسی سرگران مرا
از يك نفس بر آرزمن دود شمعیسان نبود اگر بیزم، تو بند زبانه مرا

وحشی بین که یاربش سر نشست

پیرون در گذاشت بحال سگان مرا

۱۹

خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را سوخت عشق خانه سوز اول متاع خاندرا
خواه آتش گوی و خواهی قرب، معنی واحد است قرب شمع است آنکه خاکستر کند پروانه را
هر چه گویی آخری دارد بغیر از حرف عشق کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را
گرد ننشیند بطرف دامن آزادگان گر بر اندازد فلک بنیاد این ویرانه را

می ز رطل عشق خوردن کار هر بی طرف نیست

وحشی باید که بر لب گیرد این پیمانه را

۲۰

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را دادم از خاکستر گلخن صفا آییندرا
پیش رندان حق شناسی در لباسی دیگر است پر بما منمای زاهد خرقة پشمینه را

گنج صبری^۱ بیش ازین درد دل بقدر خویش بود لشکر غم کرد غارت نقد این گنجینه را
روز مردن درد دل برخاک^۲ میسازم رقم چون کنم کس نیست تا گویم غم دیرینه را
گربکشتن کین وحشی می رود از سینه ات
کرد خون خود بحل، بردار تیغ کینه را

۲۱

کس نزد هرگز در غمخانه اهل وفا
چيست باز این زود رفتن یا چنین دیر آمدن
چون نمی آید بساحل غرقه دریای عشق
گفته ای هر جا که می بینم فلان را می کشم
گردد و گویند بر در کیست گوید آشنا
بعد عمری گامدی بنشین زمانی پیش ما
میزند بیهوده از بهر چه چندین دست و پا
خوش نویدی داده ای اما نمی آری بجا
چهره خاک آلود وحشی میرسد چون گردباد^۳
از کجا می آید این دیوانه سر در هوا

۲۲

سد حیف از محبت بیش از قیاس ما
بودی براه سیل بسی به که راه او
عیش کنند ناگه و باشد بجای خویش
مارا بدست رشک مده خود بکش^۴ بجور
با بیوفای حق وفا ناشناس ما
طرح بنای عشق محبت^۵ اساس ما
گودورد از اطلس خویش از پلاس ما
اینست از مروت تو التماس ما
زینش بتر^۶ سزا است دل ناسپاس ما
دارد اگر نگاه تو زینگونه پاس ما
وحشی ازین عزا بدر آییم، تابکی
باشد کهن پلاس^۷ مصیبت لباس ما

۱- چ : عیشی. ۲- چ : با. ۳- ل : کرد.
۴- چ : ملامت. ۵- چ : مکش. ۶- چ : زین بیشتر سزا است.
۷- چ : لباس.

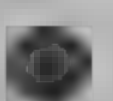
۲۳

بسیار گام پیش منه در هلاك ما
رهبر^۱ ندامتی ست که بردیم زیر خاك
مغرور حسن خود مشو و قصد ما ممکن
بیرون دویده ایم ز محنت سرای غم
اندیشه کن ز حال دل دردناك ما
این سبزه های که سر زده از روی خاك ما
کاین حسن تست از اثر عشق پاك ما
معلوم میشود ز گریبان چاك ما
وحشی ریاض همت ما زان فزوت تراست
کاوراق سبز چرخ شود برگ تاك^۲ ما



۲۴

از گاه کهر با بگریزد ببخت ما
الماس ریزه شد نمك سوده حکیم
با اینهمه خجالت و ذلت که میکشم
ز ورق گران و لجه خطرناك موجه صعب
خنجر بجای برگ بر آرد درخت ما
در زخم بستن جگر لخت لخت ما
از هم فرو نریخت زهی روی سخت ما
ای ناخدا نخست بینداز رخت ما
وحشی تو بودی و من و دل شاه وقت خویش
آتش فکند شعله گلخن به تخت^۳ ما



۲۵

ای سرخ گشته از تو^۴ بخون روی زرد ما
از تیغ بی ملاحظه آه ما بترس
در آه ما نهفته خزان و بهار حسن
رخش اینچنین ممتاز که پیش از تو دیگری
ما را ز درد کشته و غافل^۵ ز درد ما
اولیست اینکه کس نشود هم نبرد ما
تأثیرهاست با نفس گرم و سرد ما
کردست اینچنین و ندیدست گرد ما

۳- چ: آریخت

۲- چ: زیر تاك

۱- چ: زعرا

۵- چ: ای از تو گشته سرح

۴- چ: به بخت

۶- چ: فارغ

سد لعب بلعجب شد و سد نقش بدنشست
تاریختیم با تو بد افتاد نرد ما
وحشی گرفت خاطر ما از حریم دیر
رفتیم تا کجاست دگر آبخورد ما

۲۶

دلم را بود از آن پیمان گسل امید یاریها
رفیقان را ز وصل خویش تا کی معتبر سازی
باغیار از تو این گرم اختلاطیها که من دیدم
بسد خواری مرا کشتی وفاداری همین باشد
بنومیدی کشید آخر همه امیدواریها
مکن جانا که هست این موجب بی اعتباریها
عجب نبود اگر چون شمع^۱ دارم اشکباریها
نکردی هیچ تقصیر، از تو دارم شرمساریها
شب غم کشت ما را یاد باد آن روز خوش^۲ وحشی
که میکرد از طریق مهر ما را غمگساریها

« پ »

۲۷

پا بساز از غیر دل و ز خود تهی شو چون حباب
خود نمایی کی کند آنکس که واصل شد بدوست
کی دهد در حلوه گاه دوست عاشق راه غیر
نیست بر درات یکسان پر تو خورشید فیض
گر سبک روحی توانی خیمه زد بر روی آب
چون نماید مه چو گردد متصل با آفتاب
دم مزن از عشق اگر ره میدهی بردیده خواب
لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب
وحشی از دریای رحمت گر دهند رشحه ای
گام بر روی هوا آسان زنی همچون سحاب

۲۸

قصه می خوردن شبها و گشت ماهتاب
آگه مارد طرح صحبت^۳ تا شمار نقل بزم
هم حریفان تو میگویند پیش از آفتاب
گر نسازم یک یک خاطر نشانت بی حساب

۳- چ : آن روزها .

۲- چ : ابر .

۱- چ : بدل شد آخر .

۴- چ : وضع مجلس .

مجلسی داری و ساغر میکشی تا نیمشب روز پنداری نمی بینیم چشم نیمه خواب
باده گر بر خالک ریزی به که در جام رقیب می خورد با او کسی حیف از تو و حیف از شراب

وحشی دیوانه ام در راستگوییها مثل

خواه راه از من بگردان خواه رواز من بتاب

۲۹

شد یار باغیار دل آزار مصاحب دیدی که چه شد با چه کسان یار مصاحب
رنگین شدن بزم من از یار محال است زین گونه که گردیده باغیار مصاحب
من رند گدا پیشه و او پادشه حسن با همچو منی کی شود از عار مصاحب
یکباره چرا قطع نظر میکنی از ما بودیم نه آخر بتو يك بار مصاحب

وحشی شده دمسازسگان سر کویت

گردیده بیاران وفادار مصاحب

۳۰

کهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یارب
گرفتم کان مسافر نامه سوی من روان سازد چسان قاصد من گمنام را پیدا کند یارب
به آه و ناله شبها اسیرم کرد و فارغ شد چرا با تیره روز خود کسی اینها کند یارب

بیازار جنون افتاد وحشی بی سر زلفش

بدافتادست کارش ، ترك این سودا کند یارب

۳۱

مژده وصل توام ساخته بیتاب امشب نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب
گریه بس کرده ام ای جغد نشین فارغ بال که خطر نیست در این خانه ز سیلاب امشب

دورم از خاک در یار و بمردن نزدیک
بسکه در مجلس مارفت سخن زاتش شوق
چون کنم چاره من چیست در این باب امشب
نفسی گرم نشد دیده احباب امشب
شمعسان پر گهر اشک کناری دارم
وحشی از دوری آن گوهر سیراب^۱ امشب

۳۲

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
مباشید ای رفیقان امشب دیگر ز من غافل^۲
مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که میبینم
مکن دوری خدا را از سر^۳ بالینم ای همدم
شرر در جان وحشی زد غم آن یار سیمین تن
زوی غافل مباشید ای رفیقان تا سحر امشب^۴

« و »

۳۳

کسی خود جان نبر داز شو^۵ چشم فسون سازت
نمیدانم که باز ای ابر رحمت بر که میباری
همای دولتی تا سایه بر بام^۶ که اندازی
چه گفتم، اله، اله آنچنان سرکش نیفتادی
من آن روز آستان بوسیدم و بار سفر بستم
ز وحشی فاش شد رازی که حسنت داشت پنهانی
بکش او را که اشک و آه او کردند غمازت

۱- چ: سیراب . ۲- چ: غافل از احوال زار من . ۳- م: بر سر .

۴- س: زهجرانم چو وحشی آتشی در سینه افتاده ز برق آه من باشید یاران بر حذر امشب

۵- چ: فرق ۶- م: این بیت را ندارد .

۳۴

این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست
جانم از غم بر لب آمد، آه ازین غم، چون کنم
ای صبا یاری نما اشک نیاز من بین
دور از آن آشوب جان و دل، دگر صبرم نماند^۱
آرزو بخش دل اندوه دین من کجاست
باعث خوشحالی جان غمین من کجاست
رنجه شو بنگر که یار نازنین من کجاست
آفت صبر و دل و آشوب دین من کجاست

محنت و اندوه هجران کشت چون وحشی مرا
مایه عیش دل اندوه گین من کجاست

۳۵

یاد او کردم ز جان سدا آه درد آلود خاست
چون نفس امشب^۲ فرو بردم جدا از صبح وصل
دوش در مجلس بیوی زلف او آهی زدم
از سرود درد من در بزم او^۳ افتاد شور
خوی گرمش در دلم بگذشت و از دل دود خاست
کز سر^۴ بالین من آن سست پیمان زود خاست
آتشی افتاد در مجمر که دود از عود خاست
نی ز درد من^۵ بنالید و فغان از رود^۶ خاست

گرچه وحشی خاک شد بنشست همچون گردباد
از زمین دیگر بعزم کعبه مقصود خاست

۳۶

لطف پنهانی او در حق من بسیار است
فرصت دیدن گل آه که بسیار کمست
دل من در هوس سروسمن^۷ رخساریست
یار ساقی شد و سد تو به بیک حيله شکست
گر بظاهر سخنش نیست، سخن بسیار است
و از زوی دل مرغان چمن بسیار است
ورنه بر^۸ طرف چمن سرو و سمن بسیار است
حيله انگیزی آن عهد شکن بسیار است

وحشی از من مطلب صبر بسی در غم دوست^۹
اندکی گر بودم صبر ز من بسیار است

۱- م: حزين. ۲- چ: دور از آن آرام جان صبر و دل و دینم نماند. ۳- چ: هر نفس کامشب.
۴- چ: از سر. ۵- چ: من. ۶- چ: دل. ۷- چ: عود.
۸- چ: دل من در طلب سرو چمن. ۹- چ: در. ۱۰- چ: در ره عشق.

۳۷

در ره پرخطر عشق بتان بیم سر است
پیش از آنروز که میرم جگرم را بشکاف
چه کنم با دل خود کام بلا دوست که او
شمع سرگرم بتاج سرخویش است چرا^۲
بر^۱ حذر باش در این راه که سر در خطر است
تا ببینی که چه خونها ز توام در جگر است
میرود بیشتر آنجا که بلا پی سپر است
با چنین زندگیی کز سرشب^۳ تا سحر است

چند گویند به وحشی که نهان کن غم خویش
از که پوشد غم خود چون همه کس را خبر است

۳۸

بازم از نو خم ابروی کسی^۴ در نظر است
آنکه در باغ دلم ریشه فرو برده ز نو
توتی ما که بغیر از قفس تنگ ندید
بشتابید و بمجروح کهن مژده برید
آنکه بیند همه عیبم نرسیدست آنجا
از وفای پسران عشق مرا طالع نیست
سلخ ماه دگر و غره ماه دگر است
گرچه نوخیز نهال است، سراپا ثمر است
این زمان بال فشان بر سر تنگ شکر^۵ است
که طبیب آمد و در چاره ریش جگر است
که هنرها همه عیب و همه عیبی هنر است
ورنه از من که درین شهر وفادار تر است

وحشی عاقبت^۶ اندیش از آنسو نروی
که از آن چشم پر آشوب رهی پر خطر است

۳۹

تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است
در عشق اگر بادیه ای چند کنی طی
یک منزل از آن بادیه عشق مجاز است
بینی^۸ که در این ره چه نشیب و چه فراز است

- | | |
|----------------|--|
| ۱- چ : با . | ۲- چ : از چه سرگرم بود شمع بتاج زرخویش . |
| ۳- م : کاولش . | ۴- چ : مهی |
| ۵- چ : دگر . | ۶- چ : عاقبت |
| ۷- چ : ره . | ۸- چ : دانی . |



سد بلعجبی هست همه لازمه عشق
عشق است که سر در قدم ناز نهاده
این زاغ^۱ عجب چیست که کبک دریش را
این مهره مومی که دل ماست چه تابد

وحشی تو برون مانده ای از سغی کم خویش
ورنه در مقصود بروی همه باز است

۴۰

خوش است بزم ولی پرزخائن راز است
که برخزانه این رازهای^۲ پنهان زد
با اعتماد کس ای غنچه راز دل مگشای
نه زخم ماست همین از کمان دشمن و بس
زمان اقهقه^۳ کبک خوش دراز کشید
حذر ز وحشت این آستانه کن وحشی

غبار بال بر افشان^۴ که وقت پرواز است رفته زان
بسیار آید

۴۱

عتاب^۵ اگر چه همان در مقام خونریز است
دلیری که دلم کرد و میزند در صلح
مريض طفل مزاجند عاشقان ورنه
شدیم مات به شترنج غایبانه^۶ تبو
ولیک تیغ تغافل نه آنچنان تیز است
با اعتماد نگه های رغبت آمیز است
علاج رنج تغافل دو روز پرهیز است
بما بخند^۷ که خوش باریت بانگیز است

۳- ج : این خانه .

۶- م : مریه : ۵ -

۹- ج : ای افشان .

۲- ج : نوع .

۴- ج : پانی : ۲ -

۸- ج : بحاله : ۳ -

۱۱- ج : مخند .

۱- ج : نماز .

۴- ج : خازن : ۱۰ -

۷- م : کمین : ۳ -

۱۰- ج : عقاب .



کنند سلسله در آگر دلش بزللف تو بخشرد
دلم که بسته آن طره دلاویز است
جگرزد آبله وز دیده میچکد تمکاب
که بخت شور بریش جگر نمکریز است
رقیب عزت خود گومبر که بزرگ در عشق
حریف کوهکنی نیست آنکه پرویز است
بدوق جستن فرهاد میرود گلگون
تو این مبین که عنان بر عنان شب‌دیز است

شدست دیده وحشی شکوفه دار و هنوز
در انتظار ثمن زان نهال نو خیز است

تساوی متغیر شده از این که به این که
تساوی متغیر شده از این که به این که ۴۲

طراز سبزه بر گلشن عذار خوش است
معین است که گلشن به نوبهار خوش است
چه خوش بود طرف روی یار از خط سبز
بلی چو سبزه دیمد طرف لاله زار خوش است
اگر چه خوش نبود در نظر غبار ولی
گر از خط تو بود در نظر غبار خوش است
بیوی مشک جراح شود فرون و مولا
جراح دل از آن خط مشکبار خوش است

بیاد سبزه خطی گشت سبزه کن وحشی

که سبزه سر زده اطراف جو بیار خوش است
تساوی متغیر شده از این که به این که

۴۳

خوار میکن زار میکش منتت بر جان ماست
چشم ظاهر بین بر آزار است وای از بنگردد
ترك ما کردی و مهر و لطف بیعت با تو کرد
بی رضای ماست سویت آمدن از ما مرنج
بر وجود ما طلسمی بسته حرمان درت
خواری ظاهر گواه عزت پنوان ماست
این گلستانها که پنهان زیر خارستان ماست
نازو استغیا ولی هم عهد و هم پیمان ماست
این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست
کانچه غیر از ماست دیوار و درزندان ماست

۱ - چ : کشید سلسله بر کردش بروز نشور.

۲ - چ : تمک پیز.

۳ - چ : درره.

تلخ داروییست زهر چشم و ترك نوشند
لیکن آن دردی که ما داریم این درمان ماست
عقل را با عشق و عاشق را به سامان دشمنیست
بی خرد و حشی که در اندیشه سامان ماست



امروز ناز عذرجفاهای رفته خواست
من بنده نگه که بسد شرح و بسط گفت
از نوك غمزه سفته شد^۱ و خوب سفتند
لطف آمد و تلاقی سد ساله میکند
بارد بوقت خود همه باران التفات
دل را نوید کاش خوی تو پاک سوخت
عذری که او نخواست، تبسم، نبفته خواست
حرف عنایتی که تبسم، نگفته، خواست
درهای رازهم که نگاهش نسفته خواست
خشم ارچه کرد هر چه در این یک دو هفته خواست
ابر عنایتی که ریاضی شکفته خواست
خار و خسی کش از سر آن کوی رفته خواست

شکر خدا که مرد به بیداری فراق
وحشی کسی که دیده بخت تو خفته خواست



یار ما بی رحم یاری بوده است
لطف او نسبت بمن این يك دوسال^۲
تا بغایت ما هنر پنداشتیم
لیلی و مجنون بهم میبوده اند
عشق او با صعب^۳ کاری بوده است
گر شماری^۴ يك دوباری بوده است
عاشقی خود عیب و عاری بوده است
پیش ازین خوش روز گاری بوده است

می شنیدم من که این وحشی کسیست
او عجب بی اعتباری بوده است



۲ - چ سخت -

۴ - م : شمارم -

۱ - چ : غمزه توشدو -

۳ - چ : لطف او نسبت بما امسال و یار -



۴۶

ابر است و اعتدال هوای خزان است ساقی بیا که وقت می ارغوانی است
در زیر ابر ماغر خورشید شد نهان روز قدح کشیدن و عیش نهانی است
ساقی بیا و جام می مشکبو بیار این دم که باد صبح به عنبر فشانی است
می هست و اعتدال هوا هست و سبزه هست چیزی که نیست صحبت یاران جانی است

یاری بدست آر موافق تو وحشیا

کان یار باقی است و خود این جمل افانی است

●

۴۷

در دل همان محبت پیشینه باقی است آن رزو که بود در این سینه باقی است
باز آو حسن جلوه ده و عرض فاز کن کان دل که بود صاف چو آینه باقی است
از ما فروتنی ست بکش تیغ انتقام بر خاطر شریف اگر کینه باقی است
نقدینه وفاست همان بر عیار خویش قلبی که بود بر در گنجینه باقی است

وحشی اگر ز کسوت رندی دلت گرفت

زهد و صلاح و خرقه پشمینه باقی است

●

۴۸

ترك من تیغ بکف، بر زدم دامن برخاست جان فدایش که بخون ریختن من برخاست
میکشیدند ما لایک همه چون مرده بچشم هر غباری که ترا از سم توسن برخاست
خرمن مشک چو بر دور مهت ظاهر شد دود از جان من سوخته خرمن برخاست

وحشی سوخته را بستر سنجاب نمود

هر سحر که کهز خا کستر گلشن برخاست

●



۴۹

بجور ترك محبت خلاف عادت ماست
تو و خلاف مروت^۱ خدا نگه دارد
بسا^۲ گدا بشهان نرد^۳ عشق باخته اند
بدیگری نگذاریم مرده ایم مگر
تویی که عزت ما میبری به کم محلی
بدعوی آمده بودیم چاشنی کردیم
هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد
کند مضایقه دريك^۴ نگه که قیمت ماست

تست ۱: مروت به معنی عفت و پاکدامنی است.

۵۰

گرد آن خانه بگردم که در او خلوت تست
چشم ما را نرسد بیشتر از بام و دری
و چه بامست^۱ که جاروب کشش دیده من
همه بر باده رشکیست که در جام منست
رخصت مجلس و بر وصل تغافل ای شوخ^۲
هجر بگزیدن از وصل دلا وضع تو نیست^۳
سک طالع شومش کیست^۴ که همصحبیت تست
ای خوشا دولت آن دیده که بر طلعت تست
جان من بنده آن پای که در خدمت تست
قهقهه شیشه که در انجمن عشرت تست
این زیاد از تو و از حوصله طاقت تست
اختراع نیست که خود کرده و این بدعت تست

وحشی از تست که ما آئیز به بیرون دریم

نما نغی کیست اگر هست همین دهشت^۱ تست

۵۱

بهر دلم که درد کش و داغدار تست
دازوی صبر^۱ باید و آن در دیار تست

- | | | |
|-----------------|---------------------|----------------------|
| ۱- چ: محبت. | ۲- چ: بسی. | ۳- چ: نیز. |
| ۴- چ: زما مرنج. | ۵- چ: شوم این کیست. | ۶- چ: و چه پائی است. |
| ۷- چ: ای شوق. | ۸- چ: نویست. | ۹- چ: بدعت. |
| | | ۱۰- چ: وصل. |

يك بار نام [من] بغلط بر زبان تراند
برپاره کاغذی دو سه مّدی توان کشید
تو بیوفا چه باز فراموش پیشه‌ای
هان این پیام وصل که اینک روانه‌است
ما را شکایت از قلم مشکبار تست^۱
دشنام و هرچه هست غرض یاد گار تست
بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
جانم بلب رسیده که در انتظار تست^۲
مجنون هزار نامه از لیلی زیاده داشت

وحشی که همچو یار فراموشکار تست
وداع جان و تتم استماع رفتن تست
زمانه دامنّت از دست ما برون مکناد^۳
بکشوری که کس از دوستی نشان ندهد^۴
نشین و بال برفشان که هر کجا مرغیست
مرو که گر بروی خون من بگردن تست
خدای را نروى دست ما و دامن تست
مرو مرو که نه جای تو، جای دشمن تست
وطن گذاشته، در آرزوی گلشن تست^۵
در آتشی ز قرافش فتاده‌ای وحشی
که هر زبانه آن برق سدچو خرمن تست

بگذشت دور یوسف و دوران حسن تست
بسیار سر بکنگره عشق بسته‌اند
فرمان ناز ده که در اقصای ملک عشق
زنجیر غم بگردن جان مینهد^۶ هنوز
آبش هنوز میرسد از رشحه جگر
هر مصر دل که هست بفرمان حسن تست
آنجا که طاق بندى ایوان حسن تست
پروانه‌ای که هست ز دیوان حسن تست^۷
آن مویها که سلسله جنبان حسن تست
آن سبزه‌ها که زینت^۸ بستان حسن تست

۱- چ: نکند.

۲- چ: میفشان

۳- این بیت در چ نیامده.

۴- چ: رونق.

۵- چ: این بیت را ندارد

۶- چ: در او

۷- چ: چونیک در نگرى در هوای گلشن تست.

۸- چ: طاقی نهد.

دائم که تا بدامن آخر زمان کشد دست نیاز من که بدامن حسن تست
تقصیر در کرشمه وحشی نواز نیست
هر چند دون مرتبه‌شان حسن تست

۵۴

ابروی تو جنبید و خدنگی ز کمان جست
این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی
من بودم و دل بود و کناری و فراغی
در جرگه او گردن جان بست به فتراک
کردن بنه ای بسته زنجیر محبت
گفتم که مگر پاس تف سینه توان داشت
بر سینه چنان خورد که از جوشن جان جست
این فتنه دگر چیست که از خواب گران جست
این عشق کجا بود که ناگاه بمیان جست
هر صید که از قید کمند دگران جست
کز زحمت این بند بکوشش نتوان جست
حرفی بزبان آمد و آتش ز دهان جست

وحشی می منصور بجام است مخورهان
ناگاه شدی بیخود و حرفی ز زبان جست

۵۵

بگذران دانسته از ما گر ادایی^۱ سرزدست
آخرای صاحب متاع حسن این دشنام چیست
الله الله محرم راز تو سازم حرف صوت
التفات ابر رحمت نیست ورنه بر درت
ابر رحمت گر نبارد گوسه موش خود مسوز
بوده نادانسته گر از ما خطایی سرزدست
در سر در یوزه گر از ما دعایی سرزدست
این زبان وتیغ اگر حرفی زجایی سرزدست
تخم مهری کشتم و شاخ وفایی سرزدست
بعد سد خون جگر کاینجا گیایی سرزدست

هست وحشی بلبل این باغ و مست از بوی گل
از سر مستیست گراز وی نوایی سرزدست

۵۶

زخمهای تیغ استغنا جراحتهای شدست
آهی از ما سرزدست و این کدورتها شدست
تا نکاهم آن طرف افتاده صحبتها شدست
با دل بیدرد خود مارا خصومتها شدست

از نظر افتاده یاریم مدتها شدست
پیش ازین با ما دلی زاینه بودش صافتر
چشم من گستاخ بین ، آن خوی نازک زودرنج
بر سر این کین همه خواری چرا باید کشید

زین طرف وحشی یکی سد گشته پیوند امید

گرچه زان جانب بکلی قطع نسبتها شدست

۵۷

هنوز زوری و زور آزمایی نشدست
هنوز مبحث قید و رهایی نشدست
هنوز فرصت عرض گدایی نشدست
عجب که داعیه بیوفایی نشدست
میار، ناز و نیاز آشنایی نشدست
که هست فرصت و طرح جدایی نشدست

هنوز عاشقی و دلربایی نشدست
هنوز نیست مشخص که دل چه پیش کسیست
دل ایستاده بدریوزه کرشمه ، ولی
زاختلاط تو امروز یافتم سد چیز
همین تواضع عام^۱ است حسن را با عشق
نگه ذخیره دیدار گو بنه^۲ امروز

هنوز اول عشق است صبر کن وحشی

مجال رشکی و غیرت فزایی نشدست

۵۸

نیشکر امید ز باغم بر^۴ آمدست
پرسیده راه خانه و خود بر در آمدست
آینه ات^۵ بیار که روشنگر آمدست
غم را ازین شکست که بر لشکر آمدست

بازم زبان شکر^۳ بجنبش در آمدست
آن دولتی که میطلبیدیم در بدر
ای^۶ سینه زنگ بسته دلی داشتی کجاست
تا بامداد کوس بشارت زدیم دوش

۳- چ : زبان بشکر

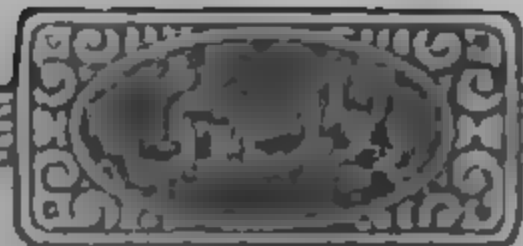
۶- چ : آینه ای .

۲- چ : گرفتد .

۵- چ : آن .

۱- چ : عامی .

۴- چ : در .



از من دهید مژده بمرغ شکر پرست کاینک ز راه قافله شکر آمدست

وحشی تو هر گز اینهمه شادی نداشتی

گویا دروغهای منت باور آمدست

تسلیت لونه هفت ابله هفت عیب با لب ● بیخ بد با لب در خانه هفت عیب زیبا

هاله عیب بدست ۵۹ ریش و ریش

خوش صید غافل بسر تیر آمدست زه کن کمان ناز که نخجیر آمدست

روزی بکار تیغ تو آید نگاه دار این گردنی که در خم زنجیر آمدست

کو عشق تاشوند همه معترف بعجز اول خرد که از پی تدبیر آمدست

عشقی که مادیو اسبه ازو میگریختیم اینست کامدست و عنانگیر آمدست

ملك دل مرا که سواری بس است عشق با یکجهان سپاه بتسخیر آمدست

درخاره کنده اند حریفان بحکم عشق جویی که چند فرسخ از آن شیر آمدست

بی لطفی بحال تو دیدم که سوختم

وحشی بگو که از توجه تقصیر آمدست

۶۰

ناتوان موری به پا بوس سلیمان آمدست دره ای در سایه خورشید تابان آمدست

قطره ای ناچیز کورا برد ابر تفرقه رفته از عمان و دیگر سوی عمان آمدست

سنگ ناقص کرده خود را مستعد تربیت تا کند کسب کمالی جانب کان آمدست

بی زبان مرغی که در کنج قفس دم بسته بود سدر بان گردیده و سوی گلستان آمدست

تشنه دیدار کزوی تا اجل يك گام بود اینك اینك بر کنار آب حیوان آمدست

تابکی این رمز و ایما ، این معما تا بچند چند در دهم کین آمدست، آن آمدست

مختصر کردم سخن و حشیت کز سر کرده پا

بهر پا بوس سگان میرمیران آمدست

● ۵۹

۶-۵

تسلیا وقتیکه منک میچرخد از تلخی اب ۶۱ تسلیا آینه منک تسلیا جگر منک تسلیا
از تو همین تواضع عامی مرا بس است در هفته ای جواب سلامی مرا بس است
نی صدروصل خواهم و نی پیشگاه قرب همراهی تو یک دوسه گامی مرا بس است
بیهوده گرد عرصه جولانگه توام گاهی کرشمه ای و خرامی مرا بس است
خمخانه ای نمیطلبم از شراب وصل یک قطره بازمانده جامی مرا بس است
وحشی مگو، بگوسگ کو، بلکه خاک راه

یعنی ز تو نوازش مامی مرا بس است
تسلیا آینه منک تسلیا جگر منک تسلیا
۶۲ تسلیا آینه منک تسلیا جگر منک تسلیا

آنکه بی ما دید بزم عیش و در عشرت نشست
آمد تا روبم و در چشم نومیدی زتم
بزم ما را بهر چشم بد سپندی لازمست^۱
مسند خواری؛ بیاراید پیش تخت ناز^۲
گوتهیا شو که میباید به سد حیرت نشست
گرد حرمانی که بر رویم^۳ در این مدت نشست
غیر^۴ را میباید اندر آتش غیرت نشست
زانکه خواهیم^۵ آمد و دیگر بسد عزت نشست
وحشی آمد بر در رد و قبولت حکم چیست
رفت اگر نبود اجازت و ربود رخصت نشست

۶۳ تسلیا آینه منک تسلیا جگر منک تسلیا
خود در نجم و خود صلح کنم عادتم اینست
بر خنجر الماس نهادم ز تو پهلوی
جایی که بود خاک به سد عزت سرمه
یک روز تحمل نکنم طاقتم اینست
آسوده دلا بین که ز تو^۱ راحتم اینست
بیقدر تر از خاک رهم، عزتم اینست
زین آب سرشتند مرا، طینتم اینست
با^۲ خاک من آمیخته خونابه حسرت

۱- چ: جانم . ۲- چ: چشم ما را تیر چشم پر ستیزی لازم است .

۳- چ: غمزه . ۴- چ: نازی .

۵- چ: زیاده . ۶- چ: خواهم .

۷- م: تکیه که . ۸- چ: بر .

میل همه جایست که خواری همه آنجاست با خصلت ذاتی چه کنم فطرتم اینست
وحشی نرود از در جانان بهسد آزار
در اصل چنین آمده‌ام، خصلتم^۱ اینست .

۶۴

آنکس که مرا از نظر انداخته اینست اینست که پامال غم ساخته ، اینست
شوخی که برون آمده شب مست و سر انداز تیغم زده و کشته و نشناخته . اینست
ترکی که ازو خانه من رفته بتاراج اینست که از خانه برون تاخته^۲ اینست
ماهی که بود پادشه خیل نکویان اینست که از ناز قد افراخته^۳، اینست
وحشی که به شترنج غم و نرد محبت
یکباره متاع دل و دین باختها اینست

۶۵

ای مدعی از طعن تو ما را چه ملالست بار دو قبول تو چه نقص^۴ و چه کمالست
گیرم که^۵ جهان آتش سوزنده بگیرد بی آب شود جوهر یا قوت محالست
اینجا سر بازار چه لعل فروشیست مگشا سر صندوق که پرسنگ و سفالست
مارا به هما دعوی پرواز بلند است باری^۶ توجه مرغی و کدامت پروبالست
با بلبل خوش لهجه^۷ این باغ چه لافد سوسن به زبان آوری خویش که لالست^۸
خوش باشد^۹ اگر هست کسی را سر پیکار ناورد گه ما سر میدان خیالست

خاموش نشین وحشی اگر صاحب حالی
کاینها که تو گفتی و شنیدی همه قالست

۱- چ: قسمت .
۲- م: که از ناز قد افراخته .
۳- م: که از خانه برون تاخته .
۴- چ: نقصان .
۵- چ: گر جمله .
۶- چ: آیا .
۷- این بیت در چ نیامده .
۸- چ: خوش باش .

۶۶

مشورت باغمزه چشمت را پی تسخیر کیست
دست یاری کاستین مالیده جیب ما گرفت
ای خدنگ غمزه ضایع کن بما هم ناوکی
این غرور ناز یاد از بندی نو میدهد
بنده ای چون من که خواهد از توقیمت بك نگاه

باز این تدبیر بهر جان بی تدبیر کیست
جیب ما بگذاشت تا دیگر گریبانگیر کیست
تا بداند جان ما کآماجگاه تیر کیست
حسن را در دست استغنا سر زنجیر کیست
آورد گرد دیگری در بیعش از تقصیر کیست

نام کو موقوف کن وحشی که این طومار شوق
هست گویا کز زبان عجز بی تأثیر کیست

۶۷

یارب مه مسافر من همزبان کیست
ماهی که چرخ ساخت بدستان ز من جدا^۱
تا همچو ماه خیمه به سر منزل که زد
آن مه کزو رسبد فغانم بگوش چرخ

با او که شد حریف^۱ و کنون هممنان کیست
تا با که دوست گشته و همدستان کیست
وز مهر با که دم زند و مهربان^۲ کیست
یارب نهاده گوش بسوی دهان^۳ کیست

وحشی همین نه جان تو فرسوده شد زغم
آنك از غم^۴ فراق نفرسود جان کیست

۶۸

بسته بر فتراك و میپرسد که صیاد تو کیست
ساختنی کارم به يك^۱ پرسش که از کارت که برد
لب کنی شیرین و پرسی^۲ کیست چون بینی مرا

تیغ خون آلود^۳ خود دارد که جلاد تو کیست
سخت پر کاری نمیدانم که استاد تو کیست
بنده ام یعنی نمیدانی که فرهاد تو کیست

۱- چ: جدا ز من.

۲- چ: فغان.

۳- چ: خون آلود.

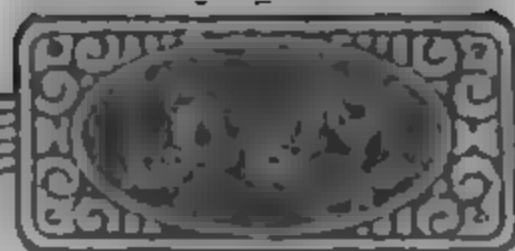
۴- چ: کوی.

۱- چ: رفیق.

۲- چ: همزبان.

۳- چ: آنکو غم.

۴- چ: زیک.



گر عیاذاً بالله از رازی که^۱ میبوشم ز تو^۲ برفتد این^۳ بوده روزی، مرد بیداد تو کیست

گر خروشان نیستی وحشی ز درد بیکسی

چیت این فریاد و در کنج غم آید تو کیستی

تسبیح بیجان ز لنتهاست و آن

تسبیح بیجان ز لنتهاست و آن

۶۹

ای دیده دشتبان نگاهت بر آه کیست

خوش پر فرح زمینی و خرم گذر گهشت

سر کرد ناز و فتنه و عالم فرو گرفت

خوش کشوری که او علم داد میزند

تسبیح ز لنتهاست و آن

وحشی نهفته نیست که آن گرم رو گه بود

این آتش نهفته که زد شعله آه کیست

تسبیح ز لنتهاست و آن

تسبیح ز لنتهاست و آن

۷۰

تا قسمتم ز میکرده آرزوی کیست

تیغی که زخم ناز بقدر جگر خورم

بیخی که بر دمد گل عیشم ز شاخ او

داغی که روغنم بچکاند ز استخوان

پای طلب که در رهش الماس اگر د شد

دل را کمند شوق که خواهد گلو فشرده

وحشی علاج این دل و طبع فشرده حال

۷۱

مريض عشق اگر سد بود علاج یکیست

مرض یکی و طبیعت یکی، مزاج یکیست

۷۰

۲- م : زو - ۸۰

۱- م : این خواری که.

تمام در طلب وصل و وصل مبطلم
اگر چه ما زده شیر است ایمن جان خوش باش
فرب تساج مرصع امده بسر یازان
همین منادی عشقست در درون خراب
چه جای زخم توراحت که پیش پای طلب

۹۷

اگر یکیم و اگر سید که احتیاج یکیمست
که منتزای ده کاره این خراج یکیمست
که ترک سر بر این جمع و ننگ تاج یکیمست
که آنکه میدهد این ملک را ارواح یکیمست
جر بر نستر ن و انشتر ز جاج یکیمست

بجز فیاد مجو و وحشی از طبیعت دهر
که وضع عنبر و تالیف امتزاج یکیمست

۷۲

ای جمنقسان بودن و آسودن ما چیست
بشاید و قیامت که غرایز آن همه لغتند
ای جرخ همان گیر که از جور تو مریم
گنجینه خیم غمی بر جگر پیش نهادیم

یادین همه اگر ند سفر بودن ما چیست
ساکل شدن و در راه نیمه کردن ما چیست
هر دم المی بر الم افزودن ما چیست
رخساره به خون جگر آلودن ما چیست

و وحشی لغت جو تغافل زده از غما
اشقادن و بر خاک جبین سودن ما چیست
ما ندانیم که این لغت کجاست

۷۳

همری باغیر و از من احتراز از بهر چیست
باز با من هر زمانش چشم و ناز دیگر است
از نیاز عاشقان بسی نیاز است اینهمه
مجلستی خواهم که پیش گیرم و سوزم چو شمع
گوش بر افسانه ما چون نخواهد کرد یار

۷۴

خود چه کردم با تو چندین خشم و ناز از بهر چیست
خشم و ناز او نمیدانم که باز از بهر چیست
عاشقان را اینهمه عجز و نیاز از بهر چیست
بر زبان آدم که این سوز و گداز از بهر چیست

وحشی این افسانه دور و دراز از بهر چیست

۷۴

چبست عشق و کبست مرد عشق و درد مرد^۱ چبست
 آه اگر یابی^۲ که تأثیر هوای سرد چبست
 جان غم پرورد و آه سرد روی زرد چبست
 کاش پرسد اول این معنی که خواب و خورد چبست
 آنچه میگویند از مجنون تنها گرد چبست

وحشی از پی گر نبودی آن سوار تند را
 میرسی باز از کجا وین چهره پر گرد چبست

۷۵

مرد صاحب درد، درد مرد، میدانند که چبست
 حال تنها گرد، تنها گرد، میدانند که چبست
 آنکه نخل حسرتی پرورد میدانند که چبست
 هر کرا بودست آه سرد، میدانند که چبست
 عقل کی منصوبه این نرد میدانند که چبست
 هر که یک پیمان نه زین می خورد، میدانند که چبست

وحشی آنکس را که خونی چند زفت از راه چشم
 علت آثار روی زرد میدانند که چبست

۷۶

بر ابرو^۳ این همه گره نیم باز چبست
 امر کرشمه تو و فرمان ناز چبست
 این شعله تغافل طاقت گداز چبست

باز این عتاب و شیوه عاشق گداز^۴ چبست
 زهرم دهند یا شکر آن چشم و لب بگو^۵
 ما خود بسوختیم در اول نگاه گرم

۱- چ: درد .

۲- چ: دانی .

۳- چ: چه .

۴- چ: عاشق نواز .

۵- م: در ابرو .

۶- چ: زهرند یا شکر دگر آن چشم و لب بگوی .

۷- چ: رنج مرد .

۸- چ: میجوید .

۹- چ: وجهه .

از ما اگر کناره کنی حایلی بکن
 يك زخم دور باش چو^۲ کوته نظر نخورد
 این لطفها کد صرف دگرهاست کویکی
 اما نگاه را زنگار احتراز چیست^۱
 پس مدعا از این مژدهای دراز چیست
 تا بنگرد که عجز کدام و نیاز چیست
 وحشی همیشه راز تو فاش از زبان تست
 باز این سخن گزاری و افشای راز چیست

۷۷

زهر در چشم و چین بر^۲ ابرو چیست
 غیر ازین کامیدیم و خوار شدیم
 چون بما زین بتر شوی که شدی
 گل تو خارهای خود رایست
 از دو سو بود این کشش ز نخست
 حسن و عشقند از دو سو در کار
 باز فرمان تندی خو چیست
 گنه ما^۴ درین سر کو چیست
 غرض مردم غرض اگو چیست
 بار تو ای نهال خود رو چیست
 این زمان جرمهای یکسو چیست
 جرم چشم من و لب او چیست
 صبر وحشی بغمزه می سنجد
 تیر در جان من ترازو چیست

۷۸

خندهات بر ما و برداغ دل در مانده چیست
 از قدح نوشیدن پنهانیش با دیگران
 از نکو خواهیست با او پند مهر آمیز چیست
 محتسب در جستن می پرده ما میدرد
 گریهات بر حال ما گر نیست باری خنده چیست
 گر نمیداند که آگاهم چنین شرمنده چیست
 ورنه از این گفت و گو شود و زیان بنده چیست
 مدعایش دیگر از این جستجوی کنده چیست
 سال نو آمد غم بیهوده خوردن خوب نیست
 می بخور وحشی خدا دادند که در آینده چیست

۱- این بیت در م نیامده. ۲- چ: تو. ۳- م: در ابرو. ۴- چ: من. ۵- این بیت در ج نیامده.



۷۹

مست آمدی که موجب چندین ملال چیست
 من حرف می کشیدن اغیار میزنم
 خنجر کشی ما ز تو قطع [نظر] کنیم
 از دشت هجر میرسم آگاهیم دهید
 هشیار چون شوی بتو گویم که حال چیست
 آن مست ناز را عرق انفعال چیست
 کی میبریم از تو، ترا در خیال چیست
 وضع نشست و خاست بیزم وصال چیست
 وحشی می پرس مسأله عاشقی زمن
 مفتی منم به دین محبت سؤال چیست

۸۰

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست
 غم می فروخت لیک باندازه میفرست
 جایی هنوز نیست بذوق دیار عشق
 ای بیوفا برو که بر این عهدهای سست
 بردل بهم چه تهمت شادی که شاد نیست
 يك دل درون سینۀ ما خود زیاد نیست
 هر چند ظلم هست وستم هست و داد نیست
 نی اندك اعتماد که هیچ اعتماد نیست
 رورو که وحشی آنچه کشید از تو سست عهد
 ما را بخاطر است، ترا گر بیاد نیست

۸۱

سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست
 هر درد را که مینگری هست چاره ای
 هیچ ازدل رمیده ما کس نشان نداد
 بر من کمان مکش که از آن غمزه ام هلاک
 تا زنده ام چو شمع ازینم گزیر نیست
 درد محبت است که درمان پذیر نیست
 پیدا نشد عجب که بدامی اسیر نیست
 بازو مساز رنجه که حاجت به تیر نیست
 باز آ که جز تو هیچ کس دستگیر نیست
 رفتی و از فراق تو از پا در آمدم
 سهلست اگر گهی گذرد در ضمیر تو
 وحشی که جز تو هیچ کس در ضمیر نیست

۸۲

قرب نزدیکان مجلس حرف و صوتی بیش نیست
گو قضا کن طاعت خود هر که اینش کیش نیست^۱
قرب ارزانی به مشتاقی که دور اندیش نیست
منتظر جزیره در یوزه درویش نیست
ناز چون زور آوردهم خود حریف خویش نیست
ای مگس مرگ تو در نوش است^۲ اندر نیش نیست

کس بیزم دلبران ازدور گردان پیش نیست
درصلاط عاشقان دوری و تنهاییست رکن
مانکو دانیم طور حسن دور افتاده دوست
بر سر^۳ خوانند نزدیکان^۴ ولیکن لطف شاه
تونیا ز آور اگر چه^۵ حسن مستغنی زید
انگبین زهر هلاک تست بادوری بساز

دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی^۶ کنند
مرهم خود را بر آن دل کز محبت ریش نیست^۷

۸۳

کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست
آزرده دلان را سر گلگشت چمن نیست
آن کیست که باداغ نووریش کهن نیست
اما به ستمکاری آن عهد شکن نیست

دلتنگم و با هیچکس میل سخن نیست
گلگشت چمن بادل آسوده توان کرد
از آتش سودای تو و خار جفایت
بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست

در حشر چو بیند بدانند که و حشیست
آنها که تنی غرقه بخون هست و کفن نیست

۸۴

رخ بپوشان که تاب دیدن نیست
که مرا قوت دویدن نیست
زهره گفتن و شنیدن نیست

وقت برق ز رخ کشیدن نیست
بر من خسته بین وتند مران
با که گویم غمت که در مجاس

۱-۳: چ: پر هنر . ۳-چ: درویشان.
۴-۵: م: مرگ اندر آن نوش است . ۶-چ: چون.

۱-۴: م: هر کرا این کیش نیست.
۴-چ: که گرچه.
۷-چ: کز تنافل نیش نیست .

من خود از حیرت^۱ تو خاموشم حاجت منع و لب گزیدن نیست
میرمد وحشی آن غزال از من
هر گزش میل آرمیدن نیست

۸۵

جز غیر کسی همزه آن عربده جو نیست
دوری نگزیند ز رقیبان سر مویی^۲
پیش تو سبب چیست که ما کم ز رقیبیم
گویی سخن از مهر بهر بی‌زه و روی^۴
بد میرود این راه و روش هیچ نکو نیست
با ما کشش خاطر او^۳ يك سرمو نیست
آین وفاداری ما خود کم ازو نیست
هیچت زهم^۵ آوازی این طایفه رو نیست
زین دربرود گر غرصت رفتن و حشمت
حاجت به تغافل زدن و تندى خو نیست

۸۶

يك التفات ز فرماندهان نازم نیست
منه بگوشه طاق بلند استغنا
خلاف عادت پروانه خواهد از من شمع
مرا بکنگره وصل او صلا مزیند
حديث ترك وفا گو زبان بصره بگو
ز دور رخصت يك سجده نیازم نیست
کلید وصل، که دستی چنان درازم نیست
و گر نه ز آتش سوزنده احترامم نیست
که آن پری که شهادیده اید بازم نیست
که اعتماد بر این صبر حيله سازم نیست
صلاح کار در انکار عشق بینم ليك^۶
تحملی که بود^۷ پرده پوش رازم نیست

۸۷

چه لطفها که در این شیوه نهانی نیست
عنایتی که توداری بمن بیانی نیست

۱-م: حسرت. ۲-ج: سرمویی زرقیان. ۳-ج: آن. ۴-ج: بهر راه و روی. ۵-ج: هم. ۶-م: صلاح کار درین کار عشق بینم ليك. ۷-ج: شود.

کرشمه گرم سؤال است، لب مکن رنجه
رموز کشف و کرامات سالکان طریق
بهر که خواه نشین گرچه این نه شیوه تست
مرا ز کیش محبت همین پسند افتاد
که احتیاج به پرسیدن زبانی نیست
ورای رمز شناسی و نکته دانی نیست
که از تو دردل مارا بد گمانی^۱ نیست
که گرچه هست سد آزار سرگرانی نیست
تو خون مرده وحشی چرا نمیریزی
بریز تا برود، آب زندگانی نیست

۸۸

طایر بستان پرستم لیکنم پریاز نیست
در قفس گرماند بلبل باغ عیشت تازه باد
دهشتم در سنگلاخ هجر فرماید درنگ
صعوه کم زهره ام من وین دلیری از کجا
گلشنم نزدیک امار خست پرواز نیست
زونق گلزار از مرغ نوا پرداز نیست
ورنه شوقم جز بر راه وصل توسن تاز نیست
رخست پروازم اندر صید گاه باز نیست
زانکه چنگ من به قانون حریفان ساز نیست
کو بساط خود نهد جایی که سنگ انداز نیست
در بیان حال خود وحشی سخن سر بسته گفت
نکته دان داند که هر کس محرم این راز نیست

۸۹

تا با آخر نفسم تَرَک تو در خاطر نیست
اثر شیوه^۲ منظور کند هر چه کند
عیب مجنون مکن ای منکر لیلی که درو^۳
عشق خود نیست اگر تا نفس آخر نیست^۴
میل این فتنه نخست از طرف ناظر نیست
حالتی هست که آن بر همه کس ظاهر نیست

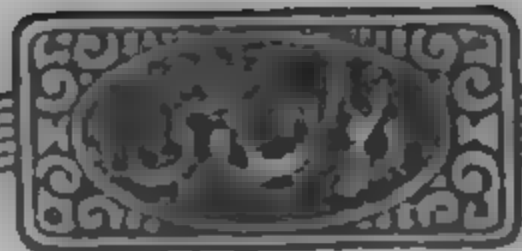
۱- چ: جز گمانی.

۲- م: آن

۳- چ: عشق آن نیست که خود با نفس آخر نیست.

۴- چ: عیب مجنون نکنی ای سگ لیلی که دراو.

۵- چ: جذبه.



دیده گستاخ نگاهست بر آن مست غرور در کمینگاه نظر غمزه مگر حاضر نیست^۱
همه جا جلوۀ حسن تو و مشتاق وصال^۲ همه تن دیده و بر نیم نظر قادر نیست

وحشی آن چشم کزو نیست ترا پای گریز
بست چون پای تویی سلسله گر ساحر نیست^۳

۹۰

عاشق یکرنگ را یار وفادار^۴ هست بنده شایسته نیست ورنه خریدار هست
میرسدت ای پسر بر همه کس ناز کن حسن و جمال تر اناز تو در کار هست
گرچه لب ت میدهد مژده حلوائ صبح مانده همان زهر چشم تلخی گفتار هست
لازمۀ عاشقیست رفتی و دیدن ز دور ورنه ز نزدیک هم رخصت دیدار هست

وحشی اگر رحم نیست در دل او گومباش
شکر که جان ترا^۵ طاقت آزار هست

۹۱

پر گشت^۶ دل از راز نهانی که مرا هست نامحرم راز است زبانی که مرا هست
با کس نتوان گفتن و پنهان نتوان داشت از درد همین است فغانی که مرا هست
ای دل سپری ساز ز پولاد^۷ صبوری با عربده سخت کمانی که مرا هست
مشهور جهان ساخت بر آواز عزیزش در کوی تورسواي جهانی که مرا هست^۸
بادیست که بابوی تویک بار نیامیخت این محرم پیغام رسانی که مرا هست
محروم کن گردنم از طوق دگرهاست از داغ وفای تو نشانی که مرا هست
یک خنده رسمی ز تو ننهاده ذخیره این چشم بحسرت نگرانی که مرا هست

۱- این بیت در چ نیامده. ۳- چ: جشنی و جمال.

۲- چ: بست بی سلسله پای تو چنین ساحر نیست.

۴- چ: طلبکار. ۵- م: مرا. ۶- چ: برگشت.

۷- م: فولاد. ۸- این بیت در چ نیامده.

زایل نکند چین جبین و نگه چشم بر لطف نهان تو گمانی که مرا هست
وحشی تو بده جان که نیاید بعبادت^۱
این یار خوش قاعده دانی که مرا هست

۹۲

مینماید چند روزی شد که آزاریت هست
چونی از شاخ گلت رنگی و بویی میرسد
در گلستانی چو شاخ گل نمی جنبی ز جا
عشقبازان رازداران همنداز من میوش
در طلسم دوستی کاندلر تو اش تأثیر نیست
چاره خود کن اگر بیچاره سوزی همچو تست

بار حرمان بر تناید خاطر نازک دلان
عمر من بر جان وحشی نه اگر باریت هست

۹۳

برداری ز آمد شد بسیار آزاریم هست
صبر در می بندد اما نیستم ایمن ز شوق
گر شود ناچار و دندان بر جگر باید نهاد
کی گریزم از درت اما ز من غافل مباش
گرچه ناید بنده ای چون من بکار کس ولی
جز درد دولت سرای وصل تو هر جا روم
حرمت من گر نداری حرمت عشقم بدار
گر خدا صبری دهد اندیشه کاریم هست
خانه پر رخنه کوتاه دیواریم هست
چاره خود کرده ایم جان جگر خواریم هست
گر توام خواهی که بفروشی خریداریم هست
نقش دیوارم ولیکن پای رفتاریم هست
در حسابی هستم و قدری و مقداریم هست
خودا گر هیچم دل و طبع و فاداریم هست

کوری چشم رقیبان زان گلستان امید نیست گر دامن پر گل، چشم پر خاریم هست
وحشی اظهار وفا کردست خون او مریز
ورمدد خواهی بخون دست آشنا یاریم هست

۹۴

قرعه دولت زدم، یاری و اقبال هست
حال نکو بگذرد، بخت مددها کند
داد منجم نوید، گفت که با^۱ اخترت
داد مریض مرا مژده صحت طبیب^۲
طایر اقبال من شهر دولت دماند^۳
بخت ز دنبال چشم اشک مرا پاک کرد
وحشی و اقصای دیر کز طرف میکده^۴
درد سر قال نیست، سرخوشی^۵ حال هست^۶

۹۵

میتوانم بود بی تو، تاب تنهاییم هست
حفظ ناموس تو منظور است میدانی تو هم
سوی تو گویم نخواهد آمد اما می شنو
نی همین داد^۱ تغافل میدهد خود رای من
گر شراب اینست کاندراکاسه من میرود
امتحان صبر خود کردم شکیباییم هست
ورنه سد تقریب خوب^۲ از بهر رسواییم هست
ایستاده بر در دل سد تقاضاییم هست
اندکی هم در^۳ مقام رشک فرماییم هست
پر خمازی در پی این باده پیماییم هست

- | | | |
|---|----------------|--------------|
| ۱- چ : در . | ۲- چ : نیست . | ۳- م : دولت |
| ۴- چ : نوید . | ۵- چ : رماند . | ۶- چ : مدرسه |
| ۷- چ : سرخوشی حال نیست درد سر قال هست . | ۸- چ : خود . | |
| ۹- چ : رای . | ۱۰- چ : اندر . | |

گرچه هیچم، نیستم همچون رقیبان در بدر . امتیازی از هوسناکان هر جاییم هست
وحشیم من کی مرا وحشت گذارد پیش تو
گرچه میدانم که در بزم تو گنجاییم هست^۱

۹۶

شکفتگیش چوهر روز نیست حالی هست
زرشك قرب من ای مدعی خلاص شدی
بر خست تو که رفتیم و درد سر بردیم
بیوستان تو گر مرغ ما نمی گنجد^۲
تو^۳ بدمزاج چه بی اعتدال و بدخویی
سفارش دل خود با تو این زمان گفتم^۴
چو قصد رفتن آن کوی کرد و وحشی گفت
که فکر^۵ باطل و اندیشه محالی هست

۹۷

تو جفا کن که از اینسوی وفاداری هست
با دلم هرچه توان کرد بکن تا بکشد
میخرم مایه هر شکوه به سد شکر ز تو
گرد زنجیر بمرگان ادب پاک کند
ما بدامان تو نازیم که پا کست چو گل
شکر جورش کن و جشنودی او جو وحشی
که درازست شب حسرت و بیداری هست

۱- چ: گرچه یا به هم که در بند تو گنجاییم هست .

۲- چ: بیش . ۳- چ: در . ۴- چ: ملالی . ۵- چ: نمیاید .
۶- م: تمامی . ۷- چ: چه . ۸- چ: نکنم . ۹- چ: ذکر .



۹۸

اسیر جلوۀ هر حسن^۱ عشقبازی هست
 زهر دری که نهد حسن پای ناز برون
 اگر مکلف عشقی سر نیاز بنه
 چونیک در نگری عشق ما مجازی نیست
 میان عاشق و معشوق کی دویی گنجد
 وداع خویش کن اول اگر رفیق سنی

میان هر دو حقیقت نیاز و تازی هست
 بر آستانۀ آن در سر نیازی هست
 که هر که هست بکیش خودش نمازی هست
 حقیقتی پس هر پرده مجازی هست
 برو برو که تو پنداری امتیازی هست
 که این ره است خطر ناک و تر کتازی هست^۲

نه احتراز از آن جانب است همواره

گاهی ز جانب وحشی هم احترازی هست

۹۹

از عرض نیازم چه بلا بی خبرش داشت
 فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم
 بلبل گله میکرد ز گل دوش به سدرنگ
 این عشق بلائیست، شنیدی که چه دادید
 بر هر که شنیدم که غضب کرد زمانه

آن ناز نگه دزد که پاس نظرش داشت
 صیاد زمرغان دگر بسته ترش داشت
 گل بود که هر دم بزبان دگرش داشت
 یعقوب که دل در کف مهر پسرش داشت
 دیدم که بزندان تو بیداد گرش داشت

این طی مکان بین که زهر جا که برون تاخت

وحشی نگران بود و سر رهگذرش داشت

۱۰۰

از پی بهبود درد ما دوا سودی نداشت^۳ هر که شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت

۱- چ: اسیر جوهر حسن تو.

۲- این بیت در چ نیامده.

۳- چ: از پس بهبود ما هرگز دوا سودی نداشت.

بود روزی آن عنایتها که با ما^۱ مینمود
دوش کامد^۲ بارقیبان مست و خنجر میکشید
عشق غالب گشت اگر در بزم او آهی زدم
جای خود در بزم خوبان شمعسان^۳ چون گرم کرد
داشت سودای رخس و حشی بسرور هر نفس

خوش نمودی داشت اما آنچنان بودی نداشت^۴
غیر قصد کشتن ما^۵ هیچ مقصودی نداشت
کی فروزان گشت جایی کاتشی دودی نداشت^۶
آنکه اشك گرم و آه آتش آلودی نداشت
لیک از آن سودا چه حال يك دمش سودی نداشت

وحشی از درد محبت لذتی چندان نیافت
هر که جسمی ریش و جان درد فرسودی نداشت^۷

۱۰۱

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت
نوازشم به جواب سلام اگر چه نداد
بجذبۀ نگهی کز پیش کشان میبرد
کرشمه‌ای که جنون آورد تعقل آن
یکی قبول نکرد از هزار تحفه جان
که بود این، که ز چشم بدش گزند مباد

تواضعی که به ابرو کنند، کرد و گذشت
تبسمی ز لب نوشخند کرد و گذشت
چه ضیدها که اسیر کمند کرد و گذشت
بلای دانش سد هوشمند کرد و گذشت
بهانه غمزۀ مشکل پسند کرد و گذشت
که جان بر آتش شوقم سپند کرد و گذشت

رسید و باز باندك ترخمی وحشی
زبان شکوه بکام تو بند کرد و گذشت

۱۰۲

ز پیش دیده تا جانان من رفت
اگر خود همراه جانان نرفتم

تو پنداری که از تن جان من رفت
ولی فرسنگها افغان من رفت

۱- چ: جانان.

۲- چ: اما هیچ موجودی نداشت.

۳- چ: آمد.

۴- چ: من.

۵- این بیت در چ: نیامده.

۶- بعد از این.

۷- در چ بجای این بیت چنین آمده:

داشت سودای زخشی وحشی بسر در هر نفس

لیک از آن سودا چه حاصل يك دمش سودی نداشت

سر و سامان مجو از من چو رفتی تو^۱ چون رفتی سر و سامان من رفت
 چه دید از من که چون برهم زدم چشم چو اشك از دیده گریان من رفت
 از آن پیچم^۲ بخود چون مار وحشی
 کیه گنج کلیه ویران من رفت

۱۰۳

بطوف کعبه من خاکسار خواهم رفت ولی بیاد سر کوی یار خواهم رفت
 اگر بباغ روم بهر دیدن گل و سرو بیاد قامت آن گلگذار خواهم رفت
 جدا ز یار چه باشم درین دیار مقیم چویار کرد سفرزین دیار خواهم رفت
 مرا بمیکدهای محتسب رجوعی نیست اگر روم پی دفع خمار خواهم رفت
 برهگذارش اگر خاک ره شود سر من
 کجا چو وحشی از آن رهگذار خواهم رفت

۱۰۴

گرم آمد و^۱ بر آتش شوقم نشاند و رفت آتش بجای آب ز چشم فشاند و رفت
 آمد چوباد و مضطربم کرد همچو برق وز آتشم زبانه بگردون رساند و رفت
 بر خاستم که دست دعایی بر آورم دشنام داد و راه دگر کرد و راند و رفت
 از پی دویدمش که عنان گیری^۴ کنم افراشت تازیانه و مرکب جهان دورفت
 وحشی نشد نصیبم ازو تازیانه‌ای
 چشمم بحسرت از پی او بازماند و رفت

۱۰۵

ناز بر گیرد کمان در وقت تر کش بستنت فتنه پا کوبان شود هنگام ابرش جستنت

۳ - چ: در.

۲ - چ: پیچد.

۱ - چ: که.

۴ - چ: عنان گیریش.

لاله آتشناك رویا نذر آب و خاك دشت
پیش دست و قبضه ات میرم که خوش^۱ مردم کش است
ز آب خوی ز خساره از گرد سوارزی نشستنت
در کمان ناز تیر دلبری پیوستنت^۲
شوخی طبع تو و يك جا دمی نشستنت
وحشیم من جای من میدانگه^۳ نخجیر تست
نیستم صیدی که باید کشت و باید خستنت

۱۰۶

گرد سر تو گردم و آن رخس را ندنت
شهری به ترک تاز دهد بلکه عالمی
وان دست و تازیانه و مرکب جهان دنت
ترکانه بر نشستن و هرسو دوان دنت
پیش خدنگ پر کش^۴ ناز تو جان دهم
وان شست باز کردن و تا پر نشاندنت^۵
میرم بآن عتاب که گویا سرشته اند
سد لطف با ادای تعرض رساندنت^۶
طرز نگاه نازم و جنبیدن مژه
وان دامن کرشمه بمردم فشان دنت
وحشی اگر تو فارغی از درد عشق، چیست
این آه و ناله کردن و این شعر خواندنت^۷

۱۰۷

تو منکری و ليك بمن مهربانیت
میرم^۸ به ملتفت نشدنهای ساخته
میبارد از ادای نگاه نهانیت
وان طرز باز دیدن و تقریب دانیت
آید برون ز عهده سد سر گرانیت
يك خم شدن ز گوشه ابروی التفات

۲- این بیت درج نیامده .
۴- ج: جولانگه .

۱- س: خوش . م: چون .

۳- ج: کوهی .

۵- این بیت درش نیامده است

وحشی من جان من میدان که نخجیر توأم
نیستم صیدی که باید کشت تا بر خستنت
۷- ل: تر بر نشاندنت .

۸- ل: نشاندنت .

۶- ج: ترکش .

۹- ل: میروم .



ناز کم کرشمه را که سدم نکته حل نمود
شادی التفات تو کارم تمام کرد
ای شاهباز دوری ما از تو لازمست
جنبیدت این هوس ز کجا ای نهال لطف
من از کجا و اینهمه نو باوه امید
شاخ گلی کجاست بدین^۲ پاک دامنی
سد نوبهار را ز تو آبست و رنگ و بو
بی منت موافقت و همزبانیت
بادا بقای عمر تو و^۱ زندگانیت
گنجشک را چه زهره هم آشیانیت
کی اوفتاد رغبت میوه فشانیت
یارب که بر خوری ز درخت جوانیت
بیهوده سالها نکنم باغبانیت
دارد خدا نگاه ز بادخزانیت

وحشی پیاله گیر که دیگر حریف تست
کز خم به شیشه^۳ رفت می شادمانیت^۴

۱۰۸

نوید آشنایی میدهد چشم سخنکویت
بهیرم پیش آن لب ، اینچنین گاهی تبسم کن
برویت مردمان دیده را هست آنچنان میلی^۵
شرابی خورده ام از شوق وزور آورده میترسم
ز آتش آب میجویم بین فکر محال من
فریب غمزه امروز آنقدر خوردم که میباید
گرفته انس گویا نرمیی با تندخویت
بحمدالله که دیدم بی گره يك بار ابرویت
که ناگه میدوند^۶ از خانه بیرون تا سرکویت
که بردارد مرا ناگاه و پیخود آورد سویت
وفاداری طمع میدارم از طبع جفاجویت
مجرب بود هر افسون^۷ که بر من خواند جادویت^۸

چه بودی گر بقدر آرزو جان داشتی وحشی
که کردی سدهزاران جان فدای يك سرمویت

۱- م: در. ۲- ل: باین. ۳- ل: نشسته.
۴- ل: ارغوانیت. ۵- س: مستی. ۶- س: میدود.
۷- س: افسونی. ۸- این بیت در م نیامده. ۹- چ: هر سرمویت.

۱۰۸

۱۰۹

هر گزم یارب از آن دیدار مهجوری مباد
من کجا و رخصت آن بزم دانه جای خویش
هر مرض کز عشق پیش آمد علاجش بر منست
چشم غارت کرده را صعب است از دیدار دوخت
این نگاه دور را از روی او دوری مباد
دیگران هم رخصت از خواهند دستوری مباد
لیک جانم را ز درد رشک رنجوری مباد
هیچ عاشق را الهی هرگز این کوری مباد

جوهر حسن تو کنج خانه آباد نیست
بر بنای جان وحشی نام معموری مباد

۱۱۰

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد
یارب حریف گرم کنی همچو آرزو
این شعله‌های ظاهر و باطن گداز هجر
آن گریه‌های شوق که غلتید^۱ کوه آرزو
سد بند شوق پاره کند زور آرزو
نعلم بنام جمله اجزا در آتش است
و حشی هزار بادیه^۲ دورم ز کعبه کرد^۳
این بخت بد که راهنمون کسی مباد

۱۱۱

تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد
آن عصایی که شکست سر قیصر با اوست
ملکت سرمدیش نامزد فرمان باد
پیش قصرت بسزدست کمین دربان باد

۱-چ: شوق.

۲-م: گردید.

۳-چ: مرتبه.

دشمنت را که برو حبس مآ بست حیات
رفت آن جامه که آرد بقدر تو راست
عرصه گاهی که شکوه تو کند عرض سپاه
گزرده رخشم که از تیغ تو در چشم عدوست
چین ابروی اجل قفل در زندان باد
طوق جیب فلکش دایره دامن باد
طول و عرضش همه ایران و همه توران باد
ناوک حادثه صف بر زده چون مژگان باد

باد یارب ز تو بستان امالی خرم
وحشی نکته سر ابلبل این بستان باد

۱۱۲

خوش نیست هر زمان زدن از جور^۱ یار داد
شد یار غیر و داد قرار جفا بما
رفت و ز دست اهل تظلم عنان کشید
آن ترک ظلم پیشه دگر میرود^۲ که باز
ورنه ز دست تست مرا سد هزار داد
یاران نمیتوان بخود اینها قرار داد
داد^۳ از عنان کشیدن آن شهسوار داد
از خلق خاست بر سر هر رهگذار داد

وحشی تو ظلم دیده و آن ترک تند خو است
ترسم که سر زند ز تو بی اختیار داد

۱۱۳

عباداً باله از روزی که عشقم در جنون آرد
من و رد و قبول بزم سلطانی که در بانش
بجرم عشق در بند یکی سلطان بی رحم
سر خسرو ز گل گردد گران فرهاد را نازم
سر زنجیر گیرد وز در عظم درون آرد
به سد خواری کند بیرون به سد عزت درون آرد
که هر کس آید از دیوان او فرمان خون آرد
که گلگون را بگردن گیرد و از بیستون آرد

۱- ج: دست. ل: مرا زدن از دست یار.

۲- ل: آه.

۳- ج: دیگر میدود. ل: آن پادشاه حسن مکر میبرد.

کمند جذبه معشوقا گرد در جان نیاویزد کسی پروانه را در آتش سوزنده چون آرد
برو فارغ نشین وحشی که نخل آرزومندی
نیارد بار اگر هم آورد بار زبون آرد

۱۱۴

باده کو تا خرد این دعوی بیجا ببرد خوش بهشتیست خرابات کسی کان بگذاشت
ما و میخانه که تمکین گدایی در او
جام می کشتی نوح است چه پروا داریم
جرعه پیر خرابات بر آن رند حرام
عرصه ما بمروت که ز عالم کم شد
شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند
خانه آتش زد گانیم ستم گو میتاز

وحشی از رهن ایام چه اندیشه کنیم
ما چه داریم که از ما نبرد یا ببرد

۱۱۵

غمزه او حشر فتنه بهر جا ببرد صبر ما پنجه مومست چو عشق آرد زور
گو تو خواهی [که] گرانی ببرد بندی عشق
دل من کسیت که لطف از تو کند گستاخی
پیش ما نیست ازین جنس بفرمای که ناز
از تو ایمایی و از صیقل ابرو میلی
ندهی عشق بخود ره که چو فرصت یابد

عافیت را همه اسباب به یغما ببرد
پنجه گر ساخته باشند ز خارا ببرد
کوه بر سر نهد و سلسله درپا ببرد
بر دهانش زن اگر نام تمنا ببرد
صبر و آرام ز دلهای شکبیا ببرد
زنگ سد ساله تغافل ز دل ما ببرد
قفل گنجینه جان پیچد و کالا ببرد

هر زبان کو سربى جرم نخواهد بردار دعوى عشق کند کوتاه و عوغا ببرد
دشت پیمایی بسیار کند چون وحشی
هر کرا دل نگه آهوى صحرا ببرد

۱۱۶

شام هجران تو تشریف بهر جا ببرد در پس و پیش هزاران شب یلدا ببرد
دود آتشکده از کلبه عاشق خیزد گر بکاشانه خود آتش موسا ببرد
میجهد برق جمالی که دهد اجر فراق کیست تا مرده به یعقوب وزلیخا ببرد
عشق چون بر سر کس حمله بیداد آرد اولش قوت بگریختن از پا ببرد
هر کرا بر در نازک بدنان خواند عشق دل و جانی که بود زاهن و خارا ببرد
آنکه سود سر بازار محبت خواهد باید آنجا همه سرمایه سودا ببرد
در برو باز زخم بی رخ او رضوان را گر بگلزار بهشتم به تماشا ببرد
ندهد طوف صمغخانه به سد حج قبول شیخ صنعان که دلش را بت ترسا ببرد
با چنین درد که وحشی بدعا میطلبد
بایدش کشت اگر نام مداوا ببرد

۱۱۷

خواهم آن عشق که هستی زسرما ببرد بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد
خانه آتش زدگانیم ستم گو میتاز آنچه اندوخته باشیم بیغما ببرد
شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند پیش ما برگ و بری نیست که سرما ببرد
دوزخ جور^۱ برافروز که من تا قویم نشنیدم که مرا اخگری از جا ببرد
جرعه پیر خرابات بران رند حرام که به پیش دگری دست تمنا ببرد
وحشی از رهن ایام چه اندیشه کنی
ما چه داریم که از ما ببرد یا نبرد



۱۱۸

زبان کز شکوهام پر زهر بودا کنون شکر دارد
که چشمش سد نکهبان در کمینگاه نظر دارد
دگر نامد ز من یادش بلی صحبت اثر دارد
اثر میدارد اما^۲ کی شب عاشق سحر دارد
که هر کس را فروز تر مهر، حسرت بیشتر دارد

عجب نبود ز وحشی گریه‌های تلخ ناکامی
که زهر^۳ آلوده پیکانهای حسرت بر جگر دارد

دل امروز از آن لب هر زمان شکری دگر دارد
دگر راه کدامین کاروان صبر خواهد زد^۱
به يك صحبت که با او داشت دل کز من بجل بادا
دعا های سحر گویند میدارد اثر آری
ز هر کس بیشتر مهر تو دارم وین دلیل بس

۱۱۹

بود زهری که بهر کشتن ما^۴ در شکر دارد
کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد
بضرب تیشه سد چون بیستون^۵ از پیش بردارد
کدامین بی گله را میکشد دیگر چه سردارد

کسی دارد خب از اشک و آه گرم من وحشی
که آتش در^۶ دل و داغ ندامت بر جگر دارد

بزیر لب حدیث تلخ کان بیداد گر دارد
بلای هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی
ندارد اشتیاق وصل شیرین، کوهکن، ورنه
عتاب آلوده آمد، باده در سر، دست بر خنجر

۱۲۰

از آن مژگان قتال اینقدر یاری طمع دارد
ازین خونخواره مردم هر که غمخواری طمع دارد
که این نادان مکر کز ما وفاداری طمع دارد
که یکجا بودن از یاران بازاری طمع دارد

هوای باده، ساقی ساده، صاف عشرت آماده
کسی مست است و وحشی کز توهشیاری طمع دارد

به تنگ آمد دل، يك خنجر کاری طمع دارد
نهادست از نکویانش بسی غمهای ناخورده
سحر گل خنده میزد بر شکایت گویی بلبل
کناه گل فروشان چیست گو بلبل بنال از خود

۴- : من.

۳- م: خون.

۲- چ: آری

۱- چ: بود.

۶- چ: بر.

۵- چ: بضرب تیشه‌ای سد بیستون.

۱۲۱

لشکر فتنه در کمین دارد
 هر که اولشکری چنین دارد
 آه با عاشقان چه کین دارد
 اگر آن شوخ قصد این دارد
 داغ بر دست نازنین دارد
 پیش جانان در آستین دارد

چشم او قصد عقل و دین دارد
 عالمی را کند مسخر خویش
 مست و خنجر بدست میآید
 هیچکس را بجان مضایقه نیست
 ساعد او مباد رنجه شود
 هر کرا هست تحفه‌ای در دست

نیم جانیست تحفه وحشی^۱
 چه کند بینوا همین دارد

۱۲۲

لطفی که از این پیش بما داشت ندارد
 لطفی که باین بی سروپا داشت ندارد
 کان لطف که نسبت بگدا داشت ندارد
 جوری که باین قوم روا داشت ندارد

جانان نظری کو^۲ ز وفا داشت ندارد
 رحمی که باین غمزده اش بودنمان دست
 آن پادشه حسن ندانم چه خطا دید
 گریار خبر دار شود از غم عشاق

وحشی اگر از دیده رود خون عجبی نیست
 کان گوشه چشمی که بما داشت ندارد

۱۲۳

هر چه فرمان بدهد حسن چنان باید کرد
 جوی خون بر در بیدار روان باید کرد
 چون بود مصلحت ناز همان باید کرد
 دوستی از دل و خصمی بزبان باید کرد

کار خوبی نه بگفت دگران باید کرد
 تیغ تیز و دل بیرحم چرا داده خدا
 گاه باشد که مروت ندهد رخصت جور
 سنت ملت خوب است که با صاحب عشق

گو زبان درد سر عاشق و معشوق مده
 چیست پوشیده از ایشان که چنان باید کرد
 وحشی آزار حریفان کند از کم ظرفی
 دفع بدمستی‌ش از رطل گران باید کرد

۱۲۴

خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد
 خوش آن نگاه که در آشنایی اول
 خوش آن غرور که وام‌دوسد جواب سلام
 خوش آن ادا که هزاران هزار وعده ناز
 خوش آن فریب که در عین تیغ راندنها
 نگاه را به نگاه آشنا تواند کرد
 شروع در سخن مدعا تواند کرد
 بیک کرشمه ابرو ادا تواند کرد
 به نیم جنبش مژگان روا تواند کرد
 علاج دعوی سد خونبها تواند کرد
 خوش است طرز اداهای خاص با وحشی
 خوش آن که پیروی طرز ما تواند کرد

۱۲۵

کی دیدمش که قصد دل زار من نکرد
 یک شمه کار در فن ناز و کرشمه نیست
 گفتم مرنج و گوش کن از من حکایتی
 خندان نشست و شمع شبستان غیر شد
 نشست با رقیبی و آزار من نکرد
 کز یک نگاه چشم تو در کار من نکرد
 رنجش نمود و گوش بگفتار من نکرد
 رحمی به گریه‌های شب تار من نکرد
 وحشی نمانده هیچ سیاست که هجر یار
 با جان خسته و دل افکار من نکرد

۱۲۶

چه گویمت که چه با جانم اشتیاق نکرد
 زمانه 'وصل ترا سد سبب مهیا ساخت
 چه کارها که به فرموده فراق نکرد
 ولی چه سود که اقبال اتفاق نکرد

هزار نقش و فاقم نمود ظاهر بخت
 کلید دار عنایت وسیله‌ها انگیخت
 چه ذوق از این همه تنگ شکر که بخت گشود
 شد از فراق به یک ذره صبر راضی و نیست
 و لیک باطن خود ساده از نفاق نکرد
 و لیک بخت بدم با تو هم^۲ و ثاق نکرد
 چو^۳ دفع تلخی هجر تراز مذاق نکرد
 کسی که طاقت او را غم تو طاق نکرد
 مذاق وحشی^۴ و این درد و غم که ساقی وقت
 نصیب ساغر ما^۵ باده رواق نکرد

۱۲۷

دگر آن شبست امشب که ز پی سحر ندارد
 من و زخم تیز دستی که زرد آنچنان به تیغم
 همه زهر خورده پیکان خورم و رطب شمارم
 ز لبی چنان که باردشکرش ز شکرستان
 بهوای باغ مرغان همه بالها گشاده
 بکش و بسوز و بگذر منگر باین که عاشق
 من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد
 که سرم فتاده بر خاک و تنم خبر ندارد
 چه کنم که نخل حرمان به از این ثمر ندارد
 همه زهر دارد اما چه کند شکر ندارد
 به شکنج دام مرغی چه کند که پیر ندارد
 بجز این که مهر و رزد گنهی دگر ندارد
 می وصل نیست وحشی بخمار هجر خو کن
 که شراب نا امیدی غم درد سر ندارد

۱۲۸

تاب رخ او مهر جها تباب ندارد
 خواب آورد افسانه و افسانه عاشق
 پهلوی من و تکیه^۶ خاکستر گلخن
 جز زلف کسی پیش رخس تاب ندارد
 هر کس که کند گوشه گر خواب ندارد
 دیوانه سر بستر سنجاب ندارد

۱- چ : وقایم .
 ۲- چ : توهم و فاق نکرد.
 ۳- چ : ساقی .
 ۴- چ : کاسه او .

۵- چ : وقایم .
 ۶- چ : تابه .



سیل مژه ترسم که تن از پای درآرد کاین سست بنا طاقت سیلاب ندارد
گر سجده کند پیش تو چندان عجیبی نیست
وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد

۱۲۹

هرچند ناز کردم نیازم زیاده شد هرچند بیش کشت به ناز و کرشمه^۱ شد
دردم فزود و سوز و گدازم زیاده شد باز آمدی و شعله شوقم بجان زدی
رغبت بآن کرشمه و نازم زیاده شد درد تو کم نشد ز سفر بلکه سدالم
کم گشته بود سوز تو بازم زیاده شد
وحشی بفکر چشم غزالی بهر غزل
از رنج راه دور و درازم زیاده شد
انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد

۱۳۰

هلاکم سازگر برخاطرت باری زمن باشد گذاریدم همانجایی که میرم بر مداریدم
که باشم من که بارخاطر باری زمن باشد حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من کو
نمیخواهم که بردوش کسی باری زمن باشد زاشک ناامیدی برد مژگان آب و میترسم^۲
که خواهم عذرا و گر گاهش آزاری زمن باشد بکویش گر ندارم صوت عشرت غم مخور و وحشی
که ناگاه بر سر راه کسی خاری ز من باشد مرا این بس که آنجا ناله زاری زمن باشد

۱۳۱

هر چند حسرت بیش شد شوق و محبت کم نشد مهرم ز حرمان شد فزون شوقی ز حسرت کم نشد
اما بکشت دیگران باران رحمت کم نشد تخم امید ما ازو نارسته ماند از بی نمی

۲- چ: کم گشته .

۴- چ: من گریان .

۱- چ: هر چند بیش گشت نیاز و کرشمه ام .

۳- م: نا

خوش بخت توای مدعی کاینجا که من خوارم چنین بایک جهان بی حرمتی هیجت ز حرمت کم نشد
عمری زدم لاف سکی اما چه حاصل چون مرا با اینهمه حق وفا خواری و ذلت کم نشد
وحشی ازو بر خاطر م پیوسته بود این گرد غم
ز آینه من هیچگه گرد کدورت کم نشد

۱۳۲

ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد حریف ساغر و هم مشرب پیمانه خواهم شد
اگر بیند مرا طفلی باین آشفته کی داند که از عشق پری رخساره ای دیوانه خواهم شد
شدم چون رشته ای از ضعف و دارم شادمانیها که روزی یار با آنکوهر یکدانه خواهم شد
بهر جا میرسم افسانه عشق تو میگویم باین افسانه گفتن عاقبت افسانه خواهم شد
مگو وحشی کجا می باشد و منزل کجا دارد
کجا باشم مقیم گوشه ویرانه خواهم شد

۱۳۳

اینست کزو رخنه بکاشانه من شد تاراجگر خانه ویرانه من شد
اینست که می ریخت به پیمانه اغیار خون ریخت چو دور من و پیمانه من شد
اینست که چشم تر من ابر بلا ساخت سیل آمد و بنیاد کن خانه من شد
اینست که چون دید پریشانی من ، گفت :
وحشی مگر اینست که دیوانه من شد

۱۳۴

خوش آن کو غنچه سان با گلعداری همنشین باشد صراحی در بنل جام میش در آستین باشد
زدست هر چه می آمد به ارباب وفا کردی نکردی هیچ تقصیری وفاداری همین باشد
رقیبا میدهی بیمم که دارد قصد خون ریزیت ازین بهتر چه خواهد بود یارب اینچنین باشد

کجا گفتن توان شرح غم محمل نشین خود اگر همچون جرس مارا زبان آهنین باشد
 بهر ویرانه کانجا وحشی دیوانه جا گیرد
 زهرسو دامنی پرسنگ طفلی در کمین باشد

۱۳۵

گل چیست اگر دل زغم آزاد نباشد از گل چه گشاید چودلی شاد نباشد
 خواهم که ز بیداد تو فریاد بر آرم چندان که دگر طاقت فریاد نباشد
 شهری که در او همچو تو بیداد گری هست بیداد کشان را طمع داد نباشد
 پروانه که و محرمی خلوت فانوس چون در حرم شمع ره باد نباشد
 سنگی بره توسن شیرین نتوان یافت کاتش بدش از غم فرهاد نباشد
 وحشی چه کنی ناله که معمور نشد دل
 بگذار که این غمکده آباد نباشد

۱۳۶

به راز عشق^۱ زبان در میان نمیباشد زبان ببند که آنجا بیان^۲ نمیباشد
 میان عاشق و معشوق يك کرشمه بس است بیان حال به کام و زبان نمیباشد
 دل رمیده من زخم دار صید گهیست که زخم صید به تیر و کمان نمیباشد
 از آن روایی بازار کم عیارانست که در میان محك امتحان نمیباشد
 اگر بمن نشوی مهربان درین غرضیست کسی بخلق تو نا مهربان نمیباشد
 بعالمی که منم منتهای غصه می‌رس که قطع مدت و طی زمان نمیباشد
 زبان^۳ بکام مکش وحشی از فسانه عشق
 بگو که خوشتر ازین داستان نمیباشد

۲-م: زبان.

۱-ل: ترا زعشق.

۳-م: زمان.

۱۳۷

تا بروزم چشم^۱ بر بام و در آن خانه بود
 نرگش بر گوشه دستار خوش ترکانه بود
 آنچنان میشد که گویا از همه بیگانه بود
 این زمان معلوم ما^۲ شد کان همه افسانه بود
 اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود
 عشق بر هر دل که زد آتش چومن دیوانه بود

دوشم از آغاز شب جابر در جانانه بود
 دی که^۳ میآمد ز جولانگاه شوخی^۴ مست ناز
 بهر آن نا آشنا میرم که فرد از هم رها^۵
 آن نصیحتها که میکردیم اهل عشق را
 قرب تا حاصل نشد و دم ز خرمن بر نخاست
 سوختن با آتش است و عشق بادیوانگی

وحشی از خون خوردن شب دوش^۶ نتوانست خاست
 کاین می مرد افکن^۷ امشب تا لب پیمانه بود

۱۳۸

زان شیوه های خاص یکی جلوه گر نبود
 عجز نگاه حسرت من بی اثر نبود
 اما تبسمی که شود پرده در نبود
 بیرون ز زیر پرده گلبرگ تر نبود
 خنجر زد آنچنان که نگه را خبر نبود
 جز عرض عشق هیچ گناه دگر نبود

امروز ناز را به نیازم نظر نبود
 چشم از غرور را گر چه نمیگشت ملتفت
 بس شیوه های ناز که در پرده داشت حسن
 آن خنده ها که غنچه سیراب می نهفت
 من کشته کرشمه مژگان که برجگر
 دل را که نومقید زندان حسرت است

وحشی نگفتمت که غرور آورد نیاز
 این سرکشی و ناز چرا بیشتر نبود

۳- م: مستی.
 ۶- چ: روز.

۲- چ: جو.
 ۵- م: من.

۱- م: دیده.
 ۴- چ: فردا هم رها.
 ۷- چ: مردم افکن.

۱۳۹

چو شمع شب همه شب سوز و گریه زانم بود
شد آتش جگرم پیش مردمان روشن
بالتفات تو دارم امیدواریها
سنم گذشته ز اندازه ورنه کی با تو
که سرگذشت فراق تو بر زبانم بود
ز خون گرم که در چشم خونتشانم بود
ولی ز خوی تو ایمن نمیتوانم بود
کدام روز دگر اینقدر فغانم بود

زبان خامه من سوخت زین غزل وحشی

مگر زبانه ای از آتش نهانم بود

۱۴۰

ماه من گفتم که بامن مهربان باشد ، نبود
از میان بی موجبی خنجر بخون من کشید
بر دلم سد کوه غم از سر گرانیهای او
خاطر هر کس ازو میشد بنوعی شادمان
مرهم جان من آزرده جان باشد ، نبود
اینکه اندک گفتگوی درمیان باشد ، نبود
بود اما اینکه بر خاطر گران باشد ، نبود
شادمان گشتم که با من همچنان باشد ، نبود

وحشی از بی لطفی او سد شکایت داشتیم

پیش او گفتم که یارای زبان باشد ، نبود

۱۴۱

مرغ ما دوش سراینده بستانی بود
دیده کز نعمت دیدار نبودش سپری
دست امید که يك بار نقابی نکشید
آنکه از تشنگیش بود گذر بر ظلمات
ریشه تفسیده گیاهی ز لب کوثر رست
خویش را ساخته آماده سد شعله خسی
داشت گلبنانگی و معشوف گلستانی بود
مگسی بود که مهمان سرخوانی بود
بود دور از سر و نزدیک بدامانی بود
تف نشان جگرش چشمه حیوانی بود
که ز ابرش هوس قطره بارانی بود
گرم هم صحبتی آتش سوزانی بود

بود وحشی که ز رخسار تو شد قافیه سنج

یا نوا ساز گلی مرغ خوش الحانی بود

۱۴۲

آنچه کردی ، آنچه گفتی غایت مطلوب بود
من چرا در عشق اندیشم ز سنگ طعن غیر^۱
چند گویی قصه ایوب و صبر او بس است
بود از مجنون به لیلی لاف یکرنگی دروغ
من نمیدانم که این عشق و محبت از کجاست
این عجایب بین که یوسف داشت در زندان مصر

هر چه گفتی خوب گفتی هر چه کردی خوب بود
آنکه مجنون بود اینش در جهان سر کوب بود
بیش ازین ما صبر نتوانیم آن ایوب بود
در میان گر احتیاج قاصد و مکتوب بود
اینقدر دانم که میل از جانب مطلوب بود^۲
پای در زنجیر و جایش در دل یعقوب بود

وحشی این مژگان خون پالا که گرد غم گرفت
یاد آن روزی که در راه کسی جاروب بود

۱۴۳

بود آن وقتی که دشنام تو خاطر خواه بود
حق یاریهای سابق گر نیستی راه نطق
پیش ازینم جان فزودی لذت دشنام او
گومده فرمان که دیگر نیست دل فرمان پذیر

بنده بودیم و زبان ماجرا کوتاه بود
در جواب این که گفتی نکته ای در راه بود
الهاله از چه امروز اینچنین جانکاه بود
حکم او میرفت چندان که اینجاشاه بود

سالها هم بگذرد وحشی که سویش نگذرم
تا نپنداری که خشم ماهمین يك ماه بود

۱۴۴

آن مستی تو دوش ز پیمانه که بود
ای مرغ زود رام که آورد نقل و می^۴
روشن بسان^۵ آتش حسنت می که شد

چندین^۳ شراب در خم و خمخانه که بود
دام فریب آب که و دانه که بود
شمعت زبانه کش پی پروانه که بود

۱-ل: خلق. ۲-این بیت درم نیامده و تنها درل هست. ۳-ل: چندان. ۴-ل: لعل می. ۵-ل: روغن فشان.

آوازهات بمستی و رندی بلند شد^۱ افشای آن^۲ ز نعره مستانه که بود
وحشی چه پرسش است که شد با که آشنا
خود گو که او^۳ بغیر تو بیگانه که بود

۱۴۵

دوش در کویی عجب بی لطفی در کار بود تیغ در دست تغافل سخت بی زنهار بود
رفتن و ناآمدن سهل است با خود خوش کنیم
رسم این میباشد ای دیر آشنای زود سر
یاری ظاهر چه کار آید خوش آن یاری که او
بر نیاوردن مروت بود خود انصاف ده
کرد وحشی شکوه بی التفاتی بر طرف
درد سر میشد و گرنه درددل بسیار بود

۱۴۶

باغیر دوش اینهمه گردیدنش چه بود وز زهر چشم جانب مادیدنش چه بود
آن ناز چشم کرده سر صلح اگر نداشت
از دور ایستادن و خندیدنش چه بود
اظهار قرب اگر نه غرض بود غیر را از من ره حریم تو پرسیدنش چه بود
گروعه وصال نبودش بدیگران بی وجه تند گشتن ورنجیدنش چه بود
وحشی اگر نبود ز ما یار ما به تنگ
بی موجبی بجنک رسانیدنش چه بود

۱۴۷

چون تو مستغنی ز دل بودی دل آرایی چه بود بردل و جان ناز را چندین تقاضایی چه بود



این حشر بردن باقلیم شکیبایی چه بود
جلوه خوبی چه و منع تماشایی چه بود
جرم چشم ما چه باشد عرض زیبایی چه بود
آنچه باشد کم مرا از اسباب رسوایی چه بود
کس نمیرسد مرا کاین دشت پیمایی چه بود

در تسرف چون نمی آورد حسنت ملک دل
مشکلی دارم پیرسم از تو یا از یار تو
بود چون در کیش خوبی عیب عاشق داشتن
گشته بودم مستعد عشق تقصیر از تو شد
از پی دم کرده آهویی که پنداری پرید

گر مرا میگرد بدخو همنشینهای خاص
وحشی اکنون حال من در کنج تنهایی چه بود

۱۴۸

تغییر طور خویش چرا مدعا چه بود
سد جان فدای خنجر تو و خونبها چه بود
دیدي چه ناصواب بفرما خطا چه بود
منع جفا و جور ز بهر خدا چه بود
بر ما ثمر فشانی شاخ وفا چه بود
از پا فکند ، نرمی او با کیا چه بود

چندین عنایت از پی چندین جفا چه بود
ما کشته جفا نه برای 'وفا' شدیم
بی شکوه و شکایت ما ترک جور چیست
طبع تو هیچ خاطر ما در میان ندید
چینندت این هوس ز کجا ای نهال لطف
با این غرور حسن که سد نخل سربلند

وحشی نیاز و عجز تو اش داشت بر وفا
خود کرده ای چنین بخودش جرم ما چه بود

۱۴۹

چشم پز عربده اش بر سر ناز آمده بود
غمزه اش نیز بجاسوسی راز آمده بود
که نگاهش به تماشای نیاز آمده بود
زانکه در بوته غیرت به گداز آمده بود
بنده اش من که عجب بنده نواز آمده بود

دوش از عربده يك مرتبه باز آمده بود
چشمش از ظاهر حال خبری میپرسید
بود هنگامه من گرم چنان ز آتش شوق
غیر دانده نگاهش چه بلا گرمی داشت
چه اداها که ندیدم چه نظرها که نکرد

آرزو بود که هر لحظه بسویت میتاخت داشت میدانی و خوش در تک و تاز آمده بود
وحشی از بزم که این مایه خوشحالی یافت
که سوی کلبه ما بامی و ساز آمده بود

●

۱۵۰

زان عهد یاد باد که از ما بکین نبود
اقرار مهر کردم و گفتم وفا کنی
انکار مهر سدّ ره سدّ تغافل است
من خود گره بکار خود انداختم که تو
افسانه ایست بودن شیرین به کوهکن
بودش گمان مهر و هنوزش یقین نبود
کشتی مرا قرار تو با من چنین نبود
اما چه سود چون دل ما پیش بین نبود
زین پیش بامنت گرهی برجبین نبود
آن روز چشم فتنه مگر در کمین نبود
وحشی کسی که چشم وفا داشتم ازو
زود از نظر فکند مرا چشم این نبود

●

۱۵۱

هر دلی کز عشق جان شعله اندوزش نبود
عشق را آماده بود اسباب و جان مستعد
خرمن من بود و خرمن سوز شوخی بود نیز
در کمان ناز آن تیری که من میخواستم
طاقت آوردیم چندین سال ازو بیگانگی
گر سراپا آتش سوزنده شد سوزش نبود
کار چون افتاد بادل بخت فیروزش نبود
گر می خاصی که باشد شعله افروزش نبود
بود پر کش لیک پیکان جگر دوزش نبود
آشنایی شد ضرورت تاب یک روزش نبود
آنکه سد مرغ است درد امش اگر وحشی رمد
گو تصور کن که یک مرغ نو آموزش نبود

●

۱۵۲

یک ره سؤال کن گنه بیگناه خود
زین چشم پر تغافل اندک گناه خود

زان نیمه شب بترس که در تازد از جگر^۱ تاکی عنان کشیده توان داشت آه خود
دادیم جان بـر اه تو ظالم^۲ چه میکنی سر داده‌ای چه فتنه چشم سیاه خود
بردی دل مرا و بحرمان بسوختی^۳ او خود چه کرده بود بداند گناه خود
درد سرت مباد ز فریاد داد خواه گو داد میزنید تو میران بـر اه خود
زان عهد یاد باد کز آسیب زهر چشم^۴ میداشت نوشخند^۵ توام در پناه خود

من صید دیگری نشوم وحشی توام

اما توهم برون مرو از صیدگاه خود

۱۵۳

مرا وصلی نمیباید من وهجر و ملال خود صلازن هر که را خواهی تودانی و وصال خود
نخواهد بود حال هیچ عاشق همچو حال من تو گر خود را گذاری با تقاضای جمال خود
ز من شرمنده‌ای از بسکه کردی جور میدانم ز پر کاری ز من پنهان نمایی انفعال خود
زبان خوبست اما بی زبانی چون زبان من که گردد لاله هر که شرح باید کرد حال خود
کدام از من بهند این پاک دامن عاشقان تو قراری داده خواهی بود ما را در خیال خود
چه یاری خوب پیدا کرد نزدیکست کز غصه بدست خود کنم این چشم و سازم پایمال خود

نمیگفتم مشو پروانه شمع رخس وحشی

چون نشیدی نصیحت این زمان میسوز بال خود

۱۵۴

نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد نیاز بلهوس همچون نماز بی وضو باشد
ز مستی آنکه میگوید انا الحق کی خبر دارد که کرسی زیر پایا ریسمانش در گلو باشد
نهم در پای جان بندی که تا جاوید نگریزد از آن کاکل که من دانم گرم یک تار مو باشد

۱- م: کمین. ۲- م: ظلم. ۳- ج: بردی دل مرا ز خرامان بسوختی.

۴- ج: کز آشوب داد خواه. ۵- ج: زهر خند.

بخون غلتیدم از عشق تو، سد چون من نگرداند
نه صلحت با عشی دارد نه خشمش موجبی، یارب

بدین بی مهری ظاهر مشو نومیدازو وحشی
چه میدانی تو شاید در ته خاطر نکو باشد

۱۵۵

ترسم در این دلهای شب از سینه آهی سرزند
از عهده چون آید برون گریز زمین آمد سری
کوس نبرد ما مزن اندیشه کن کز اخیل ما
آتش فشانست این هوا، پیرامن ما نکذری
می بی صفا، نی بی نوا، وقتست اگر در بزم ما
مارا درین زندان غم من بعد نتوان داشتن

برقی زدل بیرون جهد آتش بجایی درزند
آن نیمه های شب که او با مدعی ساغرزند
گریک دعا تازد برون بریک جهان لشکرزند
خصمی بیال خود کند مرغی که اینجا پرزند
ساقی می دیگر دهد مطرب رهی^۲ دیگرزند
بندی مگر بر^۳ پا نهد، قفلی مگر بر درزند

وحشی ز بس آزر دگی زهر از زبانم^۴ میچکد
خواهم دلیری کاین زمان خود را بر این^۵ خنجرزند

۱۵۶

بتان که اهل تعلق بقیدشان بندند
تهیه سبب گریه های چون زهر است
در این جریده افسوس رنگ معنی نیست
برود نیل فکندند دیده پدران
فغان که نغمه سرایان گل نیند آگه^۶

غریب سخت دلی چند سست پیوندند
شکر فشانی اینان^۷ که در شکر خندند
چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند
جماعتی که از ایشان بهینه^۸ فرزندند
که هست^۹ رنگی و بویی بدانچه^{۱۰} خرسندند

۱- چ: از. ۲- چ: ره. ۳- چ: اگر در. ۴- چ: دهانم. ل: وحشی پس از آزر دگی زهر از دهانم. ۵- بدین.
۶- چ: ایشان. ۷- ل: بهند. ۸- چ: آگاه. ۹- چ: که نیست. ۱۰- م: باینکه. ل: با آنچه.

حقوق خدمت سدساله لعب اطفال است بکشوری که در آن کودکان خداوندند
 ز شور این نمکینان جزاین نیاید کار^۱
 که بر جراحت وحشی نمک پرا کنندند

۱۵۷

لب بجنبان که سر^۱ تنگ شکر بگشاید شکرستان ترا قفل ز در بگشاید
 غمزه را بخش اجازت که به خنجر بکند^۲ دیده‌ای کو^۳ بتو گستاخ نظر بگشاید
 ره نظار گیان بسته بمژگان فرما که به یک چشم زدن راه گذر^۴ بگشاید
 در گلویم ز تو این گریه که شد عقدۀ درد گرهی نیست که از جای دگر بگشاید
 شب ما را بدر صبح نه آن قفل زدند که بمفتاح دعاهاى سحر بگشاید
 همه را کشت، بگویند که با خاطر جمع این زمان باز کند تیغ و کمر بگشاید^۵
 راه تقریب حکایت ندهی وحشی را
 که مبادا گله را پیش تو سر بگشاید

۱۵۸

خرم دل آنکس که زبستان تو آید گل در بغل از گشت گلستان تو آید
 ما با لب تفسیده ره بادیه زفتم خوش آنکه ز سر چشمه حیوان تو آید
 خوش میگذری غنچه گشای چمن کیست این باد که از جنبش دامن تو آید
 بر مائده خلد خورانم همه خونم رشک مگسی کان ز سر خوان تو آید
 گوماتم خود دار و به نظاره قدم نه آنکس که براه سر میدان تو آید

۱- چ: نباید کرد.

۲- م: شکر تنگ. ل: سر قفل.

۳- چ: بکشایند.

۴- ل: که به نخجیر کمند.

۵- م: کان.

۶- چ: نظر. ل: نظر.

۷- این بیت در م نیامده و در چ چنین است: این زمان باز کنند تیغ دگر بکشایند



سر لشکر هزفتنه^۱ که آید پی جانی تا زان ز ره عرصه جولان تو آید
وحشی مرض عشق کشد چاره گران را
بیچاره طبیبی که بدرمان تو آید

۱۵۹

نزدیک ما سگان درت^۲ جا نمیکنند
رسم کجاست این، تو بگو، در کدام ملک
رحمی نمیکنی، مگر این محرمان تو
لیلی تمام گوش و ندیمان بزم خاص
این قرب و بعد چیست نه ما جماله عاشقیم
عشق آن دقیقه نیست که از کس توان نهفت
پند عبت بلاست بلی زیر کان عشق
این طرفه^۳ بین که تشنه لبان را بقطره ای
مردم چه احتراز که از ما نمیکنند
دل میبرند و چشم بیالا نمیکنند
اظهار حال ما بتو اصلاً نمیکنند
ذکر اسیر بادیه قطعاً نمیکنند^۴
آنها چه کرده اند که اینها نمیکنند
مردم مگر نگاه به سیما نمیکنند^۵
بیهوده جا بگوشه صحرای نمیکنند
سد احتیاج هست و تمنا نمیکنند
وحشی چه کرده ای تو که خاصان بزم او^۶
هرگز عنایتی بتو پیدا نمیکنند

۱۶۰

گردیده به دریوزه دیدار نیاید
ور^۷ دعوی جان بازی عشقی نکند دل
فرماندهی کشور جان کار بزرگست^۸
ندهد دل ما گوشه هجر تو به سد وصل
دل در نظریار چنین خوار نیاید
بر جان کسی اینهمه آزار نیاید
نودولت حسنی، ز تو این کار نیاید
عادت به قفس کرده به گلزار نیاید

۱- چ: هر لشکر و هزفتنه.

۲- این بیت در چ نیامده.

۳- م: ظرف.

۴- چ: گر.

۵- م: سگان کسی. س: جان نمیکنند.

۶- این بیت در چ نیامده.

۷- چ: وحشی چه میکنی تو که خاصان آن جریم.

۸- چ: بزرگست.

با بوی بسازم که گل باغچه وصل
 ناپخته ثمر^۱ اینهمه غوغای خریدار
 بیش از بغل و دامن اغیار نیاید
 نو باوه این باغ به بازار نیاید
 بس ذوق که حاصل کند از زمزمه عشق
 از وحشی اگر یار مرا عار نیاید

۱۶۱

گرچه میدانم که میرنجی و مشکل میشود
 همچو فانوش کسی باید که باید دارد یاس حسن
 يك رهش خاص از برای جان ما بیرون فرست
 رخنه بند دیده^۲ امید خواهد شد مکن
 آنچه کردی انفعالش عذر خواهد باک نیست
 دیده را خونبار خواهد کرد از دیدار زود
 دست برهم سود نی دارد کزو خون میچکد
 عشوه های^۳ چشم کانرا غمزه^۴ میخوانند و ناز
 گل طراوت دارد اما گو به بلبل خوش ترا
 دل اگر دیوانه شد دارا الشفای صبر هست
 گر نکوبی حلقه سد جا^۵ بر در دل میشود
 زانکه لازم گشت و جایش شمع محفل میشود
 آن نگه کش تا بما سد جای منزل میشود
 خاک کویت کز سرشك اشك ما گل میشود
 چشمها^۶ روزی اگر باهم مقابل میشود
 گر تنافل در میان زینگونه حایل میشود
 در کمین صید صیادی که غافل میشود
 من گرفتیم سحر شد آخر نه باطل میشود
 کاب ورنک صبحگاهش^۷ چاشت زایل میشود
 میکنم يك هفته اش زنجیر و عاقل میشود

عشق و سودا چیست وحشی مایه بی حاصلی
 غیزنا کامی ز خود کامان چه حاصل میشود

۲- م : ره.

۴- چ : باید.

۶- م : عشوه.

۱- م : شمر.

۳- م : دیده ها.

۵- م : شیوه ها.

۷- چ : چاشت گاهش.

۱۶۲

اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود
 سر بسیار گدایان^۱ که لگد کوب شود
 یوسف از ملتفت سجده یعقوب شود
 کشر در آن کونپسندند که جاروب شود
 طالبی را که کسی مثل تو مطلوب شود
 زین چه خوشتر که محب کشته محبوب شود

شهر بیم است کزین حسن پر آشوب شود
 در زمینی که باین کو کبه شاهی گذرد
 نشود هیچ کم از کو کبه شاهی حسن
 خاک بادا بسر آن^۲ مژه گرد آلود
 طلبش گر بکشند نیز مبارک طلبی ست
 من خود این مطلب عالی ز خدا میطلبم

برو ای وحشی و بگذار صف آرای صبر
 شوق لشکر شکنی نیست که مغلوب شود

۱۶۳

تا ندانند که مست است، شتابش نگرید
 چهره افروختن و میل کبابش نگرید
 گل گل افتاده برو از می نابش نگرید
 چین بر ابرو زدن و ناز و عتابش نگرید^۴

شکل مستانه و انکار شرابش نگرید
 آنکه گوید نردم جام و زد آتش بدلم
 سد گل تازه^۳ شکفته ست ز گلزار رخس
 تانپر سیم از آن مست که کی می زده ای

آنکه میگفت به وحشی که منم زاهد شهر
 گو بیایید به میخانه، خرابش نگرید

۱۶۴

خصمی بخود نه ، بامن بیچاره میکند
 حالا نظر به خوبی رخساره میکند
 گردن دراز کرده چه نظاره میکند

این دل که دوستی بتو خون خواره میکند
 بدخویت به آخر دیدن گذاشته ست
 این صید بی ملاحظه غافل از کمند

این شیشه ضعیف^۱ که صد جاشکسته بیش
این اختلاط چیست که باخاره میکند
فردا نمایمش که سوی جیب جان رود
وحشی که جیب عاریتی پاره میکند

۱۶۵

گر ریخت پر عقابی، فرّهما بماند
رفت آنکه لشکری را در حمله‌ای شکستی
ماه سپهر مسند^۲، شد از صف کواکب
عباس بیک اعظم کز بار احترامش^۳
خان ضعیف پرور کز بهر حفظ جانش
خورشید خادم او، گردون ملازم او
گردون ذخیره سازد گرد سم سمندش
گر دست تیغ فتنه گردون بلند سازد
گر جان گذاشت خالی نخل رسیده او
این را بیاغ دولت و آنرا بگلشن بخت
تو جاودان بمانی گر او نماند باقی

وحشی همیشه ماند این زبده زمانه
تا هیچکس نماند تنها خدا بماند

۱۶۶

المنّة لله که شب هجر سر آمد
سده شکر که زنجیری زندان جدایی
خورشید وصال از افق بخت^۴ بر آمد
از حبس فراق تو سلامت بدر آمد

۳ - م: میدان .

۶ - م: تنق غیب .

۲ - ج: تو .

۵ - م: با او

۱ - س: م: شکسته .

۴ - م: احتشامش .

شد نوبت دیدار و زدم کوس^۱ بشارت یعنی که دعای سحری کارگر آمد
جان بود ز هجر تو مهبای هزیمت این بود که تا گاه زوصلت خبر آمد
بیخود شده بود از شغف وصل تو وحشی
زو در گذران گر بدرت دیرتر آمد

۱۶۷

یار دور افتاده مان حل مراد ما نکرد^۲ مدتی رفتیم و او يك بار یاد ما نکرد
مجلس ما هر دم از یادش بهشتی^۳ دیگر است گرچه هر گز یاد ما خوری ترا ما نکرد
بر سر سد راه داد ما بگوش او رسید يكتره آن بیداد گر گوشي بداد ما نکرد
دل بخاك رهگذارش عمرها پهلو نهاد او گذاری بر دل خاکی نهاد ما نکرد
اعتماد ما یکی سد شد به وحشی زین غزل
کیست کوسد آفرین بر اعتقاد ما نکرد

۱۶۸

آنکس که دامن از پی کین تو برزند بر^۴ پای نخل زندگی خود تیرزند
گر کوه خصمی تو کند انتقام تو آن تیغ^۵ را بدست خودش بر کمرزند
از لشکر توجه تو کمترین سوار تازد برون و یکنه برسد حشرزند
قهر تو چون بلند کند گوشه کمان هر تیر را که قصد کند بر جگرزند
شکر خدا که خصم ترا بر جگر نشست^۶ آن تیرها که خواست ترا بر سپر^۷زند
مرغی کز آشیانه خصم تو بر پرید الا بخون خود^۸ نتواند که پرزند
آنجا که باطن تو کشد تیغ انتقام از دور ایستد اجل و الحذرزند

۱- ج: طبل . ۲- م: یار دور افتاده ها نخل مراد ما نکرد.

۳- ج: بهشت . ۴- م: در . ۵- م: هم.

۶- م: شکر خدا که بر جگر دشمن نشست . ۷- ج: جگر .

تو در گلو فشاری خصمی و جان او در بند فرجه‌ایست که از تن بدرزند
مطرب بیزم خواند عدویت چه غافلست گو کس روانه کن که در نوحه گرزند
در راه سیر کوکب اقبال تو سپهر در دیده ستاره بد نیشترزند
فتحی نموده‌ای دگر از نو که بر فلک اقبال طبل نصرت و کوس ظفرزند
وحشی کجاست منکر او تا چو دیگران
خود را بتیغ قهر قضا و قدر زند

۱۶۹

بازم غم بیهوده^۱ به همخانگی آمد عشق آمد و با نشاء دیوانگی آمد
ای عقل همانا که نداری خبر از عشق بگریز که او^۲ دشمن فرزانی آمد
خوش باش اگر کنج غمت^۳ هست که این دل با رخنه دیرینه به ویرانگی آمد
دارد خبری آن نگه خاص که سویم مخصوص بسد شیوه بیگانگی^۴ آمد
ای شمع بهر شعله^۵ که خواهیش بسوزان
مرغ دل وحشی که به پروانگی آمد

۱۷۰

ملك دل را سپه ناز بیغما آمد دیده را مژده که هنگام تماشا آمد
تاچه کردیم که چون سبزه ز کویی ندمیم گل بگلزار شد و لاله بصحرا آمد^۶
پر تو طلعت یوسف مگرش خواهد عذر آنچه بر دیده یعقوب و زلیخا آمد
غمزه اش کرد طمع در دل و چو نش ندهم خاصه اکنون که تبسم بتقاضا آمد^۷
مژده عمر ابد میرسد اکنون زلبش صبر کن يك نفس ای دل که مسیحا آمد^۸

۲ - م : آن .

۱ - ج : باز هم غم بیهوده .

۳ - س و م : کنج غمی . ج : کنج غمت .

۵ - ج : دیوانگی .

۵ - ج : شیوه .

۶-۷ - این بیت در ج نیامده .

۸ - این بیت درم نیامده .

منع دل زین ره پرتفرقه کردم نشنید رفت با يك حشر طاقت و تنها آمد
 باش آماده فتراك ملامت وحشی
 که تودر خوابی و صیاد زسد جا آمد

۱۷۱

اغیار را آسان کشد عاشق چو ترك جان کند
 ای دل براه سیل غم جانرا چه غمخواری کنی
 جان صرف پرکاری که او چون رو بیاز آورد
 از بی سرو سامانیم یاران نصیحت تا بکی
 هر کس که از جان بگذرد بسیار خون آسان کند
 این خانه اندوه را بگذار تا ویران کند
 بازار خوبان بشکند نرخ بلارزان کند
 او میگذارد تا کسی فکر سرو سامان کند
 شد کعبه دل از بتان بتخانه وحشی چون کنم
 داغ رقیبانش اگر آتشگه گبران کنم

۱۷۲

خوش آن روزی که زنجیر جنون بر پای من باشد
 خوش آن عشقی که در کوی جنونم خسروی بخشد
 هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده داری عا
 خوش آن کز خار خار داغ عشق لاله رخساری
 بهر جا پانهم از بیخودی غوغای من باشد
 جهان پر لشکر از اشک جهان پیمای من باشد
 که در هر گوشه ای افسانه سودای من باشد
 جهانی لاله زار چشم خون پالای من باشد
 مرا دیوانه سازد این هوس وحشی که از یاری
 مهی را گوش بر افسانه شبهای من باشد

۱۷۳

در اول عشق و جنون آهم ز گردون بگذرد
 لیلی که شد مجنون ازودور از خرد سد مرحله
 ای آنکه پرسى حال من وه چون بود حال کسی
 آغاز کارم اینچنین ، انجام آن چون بگذرد
 کوتا ز عشق روی توسد ره زمجنون بگذرد
 کز دیده هر دم بر رخسار سد جدول خون بگذرد

از دل بر آید شعله‌ای کاش بمالم در زند
هر که که در خاطر مرا آن جامه کلکون بگذرد
وحشی که شد گوهر فشان در وصف عقد گوهرش
نبود عجب کز نظم او از در مکنون بگذرد

۱۷۲

نشام پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آید
مگو بیدش حدیث کوه درد من که میترسم
از آنم کس نمیپرسد که چون پرسد کسی حال
بیا ای باد خاکم بر سر هر رهگذر افکن
ز شوق او نرفتم سوی بستان، بهر آن رفتم
تو دمساز رقیبانی چنین معلوم میگردد
صبحی کرده میآمد، بسی خون کرده رفتارش
که پیشم از پی تیر خود آن ابرو کمان آید
چو گوید این سخن نا که بر آن خاطر گران آید
باو گویم غم دل آنقدر کز من بجان آید
که دامانش بگیرم هر کجا دامن کشان آید
که شاید نخل من روزی بسوی بوستان آید
که چون خوانی مرا نام رقیبت بر زبان آید
بلی خونها شود جایی که مستی آنچنان آید

مگو وحشی چرا از بزم او غمناک میآیی
کسی کز بزم او بیرون رود چون شادمان آید

۱۷۵

هم مگر فیض توام نطق و بیانی بدهد
آن جواهر که توان کرد نثار تو کم است
چشمه فیض گشا خاطر فیاض شماست .
در خور شکر عطای تو زبانی بدهد
هم مگر همت تو بحری و کانی بدهد
و چه باشد که بما طبع روانی بدهد

وحشی از عهده شکر تو نیاید بیرون
عذر این خواهد اگر عمر امانی بدهد

۱۷۶

غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد
وین غم دیگر که دور از روی یارم میکشد

۷۳

میکشد سدیدار هر ساعت من بد روز را من نمیدانم که روزی چند پارم میکشد
گریه کن بر حسرت و دردمن ای ابر بهار کاینچنین فصلی غم آن گلعدارم میکشد
شب هلا کم میکند اندیشه غمهای روز روز فکر محنت شبهای تارم میکشد
گفته خواهم کشت و حشی را به سد بیداد زود
دیر می آید مگر از انتظارم میکشد

۱۷۷

کجا در بزم او جای چو من دیوانه‌ای باشد مقام همچو من دیوانه‌ای ، ویرانه‌ای باشد
چو مجنون تازه سازم داستان عشق و رسوایی که اینهم در میان مردمان ^۱ افسانه‌ای باشد
من و شمع که باشد قدر عاشق آنقدر پیشش که چون خود را بسوزد کمتر از پروانه‌ای باشد
میان آشنایان هر چه می‌خواهی بکن با من ولی خوارم مکن چندین ^۲ اگر پیکانه‌ای باشد
مگو و حشی کجا می‌باشد ای سلطان مهر و یان
کجا باشد مقامش گوشه میخانه‌ای ^۳ باشد

۱۷۸

باغ ترا نظر گیانی که دیده‌اند گفتند سبزه‌های خوشش بردمیده‌اند
در بوستان حسن تو گل بر سر گلست در بسته بوده‌ای و گلش را نچیده‌اند
ای باد سرگذشت جدایی بگل بگوی زین بلبلان که سر به پر ^۴ اندر کشیده‌اند
آیا چگونه میگذرد تلخی قفس بر تو تیان که بر ^۵ شکرستان پریده‌اند
شکرت بخون رقم شود از سر بری ^۶ بجور عشاق را زبان شکایت بریده‌اند

۱- ل: مردم از. ۲- ل: چندان. ۳- م: ویرانه.
ل: مگو و حشی کجا می‌باشد و منزل کجا دارد کجا باشد مقیم گوشه میخانه‌ای باشد
۴- ل: به بر. ۵- ل: در. ۶- ل: سر کسی.

از بی حقیقتیست شکایت ز مردمی^۱ کز بهر ما هزار حکایت شنیده‌اند
وحشی بیا که آمده آن بلهوس گداز
زرهای کم عیار به آتش رسیده‌اند

۱۷۹

عشق گویی عزتم کن، عشق و خواری گفته‌اند عاشقی را مایه بی اعتباری گفته‌اند
کوه محنت بر دلم نه منتت بر جان من عاشقی را رکن اعظم بردباری گفته‌اند
پای تا سر بیم و امیدم که طور عشق را غایت نومیدی و امیداری گفته‌اند
پیش من هست احتراز از چشم و دل از غیر دوست آنچه اهل تقویش پرهیزکاری گفته‌اند
راست شد دل بارضای یار و رست از هجر و وصل آری آری راستی و رستگاری گفته‌اند
من مرید عشق گر ارشاد آن شد حاصل آن صفت کش نام موت اختیاری گفته‌اند
زیستن فرعست و وحشی، اصل پاس دوستیست
جان و سر سهلست اول حفظ یاری گفته‌اند

۱۸۰

پی و صلش نخواهم زود یاری در میان افتد که شوق افزون شود چون روز گاری در میان افتد
بخود دادم قرار صبر بی او يك دوروز اما از آن ترسم که ناگه روز گای در میان افتد
فنان کزد دست شد کارم ز هجر و کار سازان را ز ضعف طالع هر روز کاری در میان افتد
خوش آن روزیکه چون گویند پیشتر حرف مشتاقان حدیث درد من هم از کناری در میان افتد

.

.

۱ - ل: زهر کسی .

۲ - این غزل تنها درم آمده و بیت آخر را ندارد.

۱۸۱

اگر در بزم او بیند مرا ، بر حال من گرید
که سوز دیک طرف مجنون و یک سو کوهکن گرید
کسی هرگز نفهمد بسکه هنگام سخن گرید
غریب و دردمندی هر کجا دور از وطن گرید

کسی کز رشک من محروم از آن پیمان شکن گرید
ببزم عیش بی دردان بجانم ، کو غم آبادی
چه میپرسی حدیث درد پروردی که احوالش
نشینم من هم از اندوه و دور از کوی او گریم

بروای پند گو بگذار وحشی را که این مسکین
دمی بنشیند و بز روزگار خویشتن گرید

۱۸۲

این نقد بقا چیست که بیهوده فنا شد
گفتیم مگر دوست شود دشمن ما شد
تارفته‌ای از دیده چه گویم که چها شد
انوار تجلیست کزان کوه ز پا شد

کاری نشد از پیش و ز کف نقد بقا شد
اظهار محبت بسگ کوی تو کردیم
دل خون شد و از دیده خونابه فشان رفت
باجلوه حسنت چه کند این تن چون کاه

رفتیم بخواب غم از افسانه وحشی
او را که به عشرتگه ما راهنما شد

۱۸۳

بها نه ساخت که شنجرف بوده پی گم کرد
که هر چه بادل من کرد آن تبسم کرد
که دید دشمن اگر حال من ، ترحم کرد
که رفت و تکیه بدیوار دیر چون خم کرد

پی خدنگ جگر گون بخون مردم کرد
تبسمی ز لب دلفریب او دیدم
چنان شدم ز غم و غصه جدایی دوست
ز سنگ تفرقه ایمن نشست صاف دلی

نگفت یار که داد از که میزند وحشی
اگر چه برادر او عمرها تظلم کرد



۱۸۴

غلام عشق حاشا کز جفای یار بگریزد
بیر گر بلبلی درد سر بیهوده از کلشن
نباشد بی وفا گل بلکه مرغی بیوفا باشد
بس است این طعنه از پروانه تاجاوید بلبل را

نه عاشق بلهوس باشد که از آزار بگریزد
که گوید عاشق روی کلم وزخار بگریزد
که چون گل را نماند خوبی رخسار بگریزد
که رنگ و بوی گل چون رفت از گلزار بگریزد

چرا از نسبت خود عشق را تهمت نهد وحشی
کسی کز جور یار و طعنه اغیار بگریزد

۱۸۵

در آن دیار که هجران بود حیات نباشد
منادی است ز هجران که هر که بندی شد
مین بظاہری لطفیش که هست بتان را
متاعهای وفا هست در دکانچه عشقم
بمذهب که عمل میکنی و کیش که داری

اساس زندگی خضر را ثبات نباشد
ز بند خانه ما دیگرش نجات نباشد
تغافل که کم از هیچ التفات نباشد
که در سراسر بازار کاینات نباشد
که گفته است که حسن تراز کات نباشد

بساط دوری و شترنج غایبانه بخوبان
بخود فرو شده وحشی عجب که مات نباشد

۱۸۶

هیچکس چشم بسوی من بیمار نکرد
که مرا در نظر آورد که از غایت ناز
هیچ سنگین دل بیرحم بغیر از تو نبود
روح آن کشته غم شاد که تابود دمی

که به جان دادن من گریه بسیار نکرد
چین برابر و نزد روی بدیوار نکرد
که سرود غم من در دل او کار نکرد
یار غم بود و شکایت ز غم یار نکرد

روز مردن ز تو وحشی گله‌ها داشت ولی
رفت از کار زبان وی و اظهار نکرد



۱۸۷

آینه جمال ترا آن صفا نماند
روزی که ما زبند تو آزاد میشدیم
دیگر من وشکایت آن بیوفا کز او
سوی مصاحبان توهر گز کسی ندید
آهی زدیم و آیینهات را جلا نماند
بودند سد اسیر و یکی مبتلا نماند
هیچم امیدواری مهر و وفا نماند
کز انفعال چشم تو بر پشت پا نماند
وحشی ز آستانه او بار بست و رفت
از ضعف چون تحمل بار جفا نماند

۱۸۸

هر که یار ماست میل کشتن ما میکند
میکند افشای درد عشق داغ تازه ام
اشک هر دم پیش مردم آبرویم میبرد
از جنون ما تماشای خوشی خواهد شدن
جرم یاران چیست دوران این تقاضا میکند
این سیه رو دردمندان را چهر سوا میکند
چون توان گفتن که طفلی بامن اینها میکند
هر که میآید بکوی ما تماشا میکند
دم به دم از درد وحشی سنگ بردل میزند
هر زمان درد دلی از سنگ پیدا میکند

۱۸۹

ما را بسوی خود خم موی تو میکشد
ای باغ خوش بخند که خلقی زهر طرف
ای سبره بخت سبز تو داری که لاله سان
ای بوستان شکفته شو اکنون که خلق را
زنجیر کرده بر سر کوی تو میکشد
چون سبزه رخت بر لب جوی تو میکشد
هر سو کسی پیاله بروی تو میکشد
دل همچو غنچه باز بسوی تو میکشد

.
۱.



۱۹۰

وز پی آن^۱ گریه‌ای بسیار میبایست کرد
چاره کار منش ناچار میبایست کرد
پرسش حال من بیمار میبایست کرد
چند روزی چون منش آزار^۲ میبایست کرد
رنجشی گر داشتی اظهار میبایست کرد
یاد ما در نامه‌ای يك بار میبایست کرد
خود غلط کردم چرا این کار میبایست کرد^۳
هرچه دل میخواست با اغیار میبایست کرد

دوش اندك شكوه‌ای از یار میبایست کرد
حال خود گر عرض میکردم باین سوز و گداز
بعد عمری کامدی يك لحظه میبایست بود
امتحان ناکرده خواندی غیرا در بزم خاص
رفتن از مجلس بدین صورت چه معنی داشت دوش
تا شود ظاهر که نام^۴ مانرفت از یاد دوست
کار خود بد کردم از عرض محبت پیش یار
شب که میبردند مست از بزم آن بدخو مرا

اینکه وحشی را زدی بردار کم لطفی نبود
اولش بسیار منت دار میبایست کرد

۱۹۱

رنگ خونابه^۱ خسم جگر ما باشد
میکنم دوری از آن شوخ چو تنها باشد
بسکه از تیغ توام زخم بر اعضا باشد
اثر خنده ز لب های تو پیدا باشد
کی رود طفل ز جایی که تماشا باشد
که مبادا حرم وصل تو اش جا باشد

سرخیی کان زنی تیر تو پیدا باشد
رازها دارم و زان بیم که بدنام شود
چون دهم جان کفتم پینه مرهم گردد
ای خوش آن ناز که چون بر سر غوغا باشی
چون تو در دیده نشینی نرود اشك بلی
میرم از دغدغه چون غیر نباشد پیدا

گل گل از سنگ جنون کشت تن ما وحشی
آری آری گل دیوانگی اینها باشد

۲- ل: اظهار.

۱- ل: او.

ل: نام من.

۳- م: یادما.

۴- ل: این بیت در م نیامده و تنها در ل هست

۱۹۲

میکشم زان تند خو گر صد تفاؤل میکند
 میکند^۱ فریاد بلبل از کمال شوق باد^۲
 بر رخ چون ز سرشک همجو سیم دید و گفت
 زلف او دل برد و کاکل در پی جانست وای
 میکند بی‌نوگلی خونابه دل در کنار
 در چمن وحشی چنین دامن پراز گل میکند^۳

۱۹۳

هرگز بغرض عشق من آلوده نگردد
 آلوده نیم چون دگران این هنرم هست
 پروانه‌ام و عادت من سوختن خویش
 با بلهوس از پاکی دامن تو گفتم
 چشمم بکف پای کسی سوده نگردد
 کز صحبت من هیچکس آلوده نگردد
 تا پاک نسوزم دلم آسوده نگردد
 تا باز بدنبال تو بیهوده نگردد
 وحشی ز غمش جان تو فرسود عجب نیست
 جانست نه سنگست که فرسوده نگردد

۱۹۴

آنکه هرگز یاد مشتاقان به مکتوبی نکرد
 با وجود کاروان مصر کز هم نکسلد
 گرچه^۴ گستاخیست میگوییم^۵ پر خوبی نکرد
 یوسفی دارم که هرگز یاد یعقوبی نکرد
 جامه خون بسته ما بر سر چوبی نکرد
 کشت ما را هجر و یاری بر در سلطان وصل

۱- ل: میدهد .
 ۲- م: آه .
 ۳- درل بجای این بیت چنین آمده :
 عاشقی وحشی کز و چندین تحمل میکنی
 ۴- ل: هرچه .
 ۵- م: میدانیم .
 گر کسی فارغ بود چندین تنزل میکند.

دورم از مطلب همان با آنکه هر گز هیچکس اینقدرها جهد در تحصیل مطلوبی^۱ نکرد
 با بلایی چون بلای هجر عمری کرد صبر
 آنچه وحشی کرد هر گز هیچ ایوبی نکرد

۱۹۵

دلی کز عشق گردد گرم ، افسردن نمیداند
 دلی دارم که هرچندش بیازاری نیاز دارد
 خشک در زیر پا دارد مقیم کوی مشتاقی
 عنان کمتر کش اینجا چون رسی کز ما^۲ وفا کیشان
 میی در کاسه دارم مایه^۳ سد گونه بد مستی
 چراغی را که این آتش بود مردن نمیداند
 نه دل سنگست پنداری که آزرده نمیداند
 عجب نبود که پای صبر افشردن نمیداند
 کسی دست تظلم بر عنان بردن نمیداند
 هنوز او^۴ مستی خون جگر خوردن نمیداند

بخندای گل کز آب چشم وحشی پرورش داری
 که هر گل کو بیار آورد پش^۵ مردن نمیداند

۱۹۶

کسی ازدور تا کی چین ابروی کسی ببند
 ز روی خویشتن هم شرم می آید مرا تا کی
 نه مفروری چنانم کشت کزدل چون کشد خنجر
 فلک گو استخوان پیش سگ افکن ناتوانی را
 سراپا چشم حسرت گردد و سوی کسی ببند^۱
 کسی بنشیند و از دور در روی کسی ببند
 سری پیش افکند در چاک پهلوی کسی ببند
 که فرساید ز حسرت چون سگ کوی کسی ببند^۲

کسی داند که وحشی را چه برق افتاد در خرمن
 که داغی بر جگر از تندی خوی کسی ببند

۱- ل: مکتوبی.

۲- م: گریبا.

۳- ل: آن

۴- ل: سراپا چشم حسرت ببند و موی کسی ببند.

۵- ل: یکی.

۱۹۷

کلاه کج نهد از ناز و بر سر گذر آید
دگر که از نظر افتد که باز در نظر آید
هنوز قافله در مصر وقاصد و خبر آید
ز هردری که پرانند بیش ، بیشتر آید
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ بر آید

که جان بردا گر آن مست سرگران بدر آید
رسید بار دگر بار حسن حکم چه باشد
زسوی مصر به کنعان عجب ره‌یست که باشد
کمینه خاصیت عشق جذبه‌ایست که کس را
سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب از پی

مگو که وحشیم آید ز پی اگر بروم من
چه مانعست نیاید چرا به چشم و سر آید

۱۹۸

یکروزه مهر بین که به عشق و جنون کشید
بسیار زود بود باین عشق چون کشید
بر جست و رخت خود بسوی بیستون کشید
بیرون دوید ناگه و مارا درون کشید
وز آب جو گذشت به توفان جنون کشید^۱
زین بادهای درد که از مافزون کشید

شوقم گرفت و از در عظم برون کشید
آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز
فرهاد وضع مجلس شیرین نظاره کرد
خود را نهفته بود بر این آستانه عشق^۱
آن نم که بود قطره شد و قطره جوی آب
زین می بجرعه‌دگر از خود برون رویم^۲

وحشی بخود نکرد چنین خوار خویش را
گر خواری کشید ز بخت زبون کشید

۱۹۹

که سازد این کلید و قفل این زندان که بکشاید
بروی نا کسی چون من در بستان که بکشاید

ز کار بسته ما عقده حرمان که بکشاید
بکلخن گر روم از رشك کلخن تاب در بندد

۱- ل: خود را نهفته دید در آن آستانه عشق .

۲- م: این بیت را ندارد . ۳- شویم .

چنین کزدیدن هر ناپسندم خون بجوش آمد
 جگر تا لب گره از غصه^۱ و سد عقده در خاطر
 سراید هر کسی افسانه ای زین بخت نافرمان
 طلسم دوستی پر خوف و گنج وصل پردشمن
 اگر نه سیل خون^۲ زور آورد مژگان که بگشاید
 کجا ظاهر کنم وین عقده پنهان که بگشاید
 مرا از خواب چشم بخت نافرمان که بگشاید
 عجب گنجیست اما تا طلسم آن^۳ که بگشاید
 مگو وحشی که بگشاید در امید ما آخر
 خدا بگشاید این در آخر ای نادان که بگشاید

۲۰۰

سد حشر جان زپی یکه سواری رسید
 بیهده ابرش تاخت این طرف آن ترک مست
 رخس دوانی ز پیش ، اشک فشانی زپی
 داغ جنون تازه گشت این دل پزمرده را
 خنجر پر خون بدست شیرشکاری رسید
 تیغ بدست این چنین از پی کاری رسید
 تند سواری گذشت ، غاشیه داری رسید
 سخت خزانی گذشت ، خوب بهاری رسید
 وحشی ازین موج حیز رست ولی بعد مرگ
 غوطه بسی زد بخون تا به کناری رسید

۲۰۱

مکر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد
 کلش درهم شکفت آن بیمر و ت بین که میخواهد
 زبانم میسراید قصه اندوه و میترسم
 خدنگی خورده ام کاری زشت ناز پرکاری
 چو گلبن رخت رنگ و بوی خویش از بوستان بندد
 چنین فصلی در بستان بروی دوستان بندد
 که بر هر حرف من بدگو هزاران داستان بندد
 که از ابرو گشاید تیر و تهمت بر کمان بندد
 که چون بر کاروانی تاخت اول دست جان بندد
 رهی در پیشم افتادست و بیم رهنی در پی

۱- ل: چون

۲- ل: گریه .

۳- م: اما عقده ای از آن.

قبامیپوشد و خون میکند افشاندن دستش معاذ الله از آن ساعت که خنجر بر میان بندد

علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم

طبیعی آنچنان خواهم که او زخمی نهان بندد

۲۰۲

رود با يك جهان نا اهل طرح صحبت اندازد
که گر خود پادشاهی کثرت اندر حرمت اندازد
که بی آبی و بی رنگی خلل در قیمت اندازد
تصرف کردن بادیش از کیفیت اندازد
برد خود را کسی در شاهراه نهمت اندازد
نه تنها حسن را، سد عشق را از حالت اندازد

چرا خود را کسی در دام سدی نسبت اندازد
حذر از صحبت او باش اگر خود يك نفس باشد
نکه دار آب و رنگ خویش ای یا قوت پر قیمت
چو باشد باده در خم تلخی و حالی دگر دارد
خلاف عقل باشد می نخورده جامه آلود
تو و ما را و داع حسن و عشق اولاست کاین صحبت

مجال گفت و گو تنگ است، گو وحشی زبان در کش

همان به کاین نصیحتها بوقت فرصت اندازد

۲۰۳

ماییم و نگاهی که به هیچش نستانند
کاین حسن فروشان همه قدر توندانند
بازی مخور از من که نه عمر ندونه جانند
عمرند از اینرو که بسرعت گذرانند
در پرده گل خار بنی چند نهانند
کاین لشکر بیداد عجب سخت کمانند

در راسته ناز فروشان که بتانند
ای عشق شدی خوار بکش ناز و روزی
خوبان که گهی خوانمشان عمرو گهی جان
جانند بدین وجه کشان نیست وفایی
جز رنگی و بویی نه وسد مایه آزار
بی جوشن فولاد صبوری نیروی پیش

وحشی سخن نقص بتان بپرده گوئیست

خوبند الاهی که بسی سال بمانند

۲۰۴

ما را دو روزه دوری دیدار میکشد
 زهریست این که اندک و بسیار میکشد
 عمرت دراز باد که ما را فراق تو
 خوش میبرد بزاری و خوش زار میکشد
 مجروح را جراحات و بیمار را مرض
 عشاق را مفارقت یار میکشد
 آنجا که حسن دست به تیغ کرشمه برد
 اول جفا کشان وفادار میکشد
 وحشی چنین کشنده بلایی که هجر اوست
 ما را هزار بار نه یک بار میکشد

۲۰۵

خونخواره راهی میروم تا خود پیاپی کی رسد
 سهل است کار پای من گو در طلب فرسوده شو
 گرچه توانی چاره ام سهل است گودردم بکش
 جانی که پرسیدی ازو کرده وداع کالبد
 داور دلم در تربیت شاخی برش نادیده کس
 نازم مشام شوق را ورنه صبا گر بگذرد
 پایی که این ره سر کنند دیگر بدامان کی رسد
 این سر که من می بینمش لیکن بسامان کی رسد
 نتوان نهادن بدعتی عاشق بدرمان کی رسد
 بر لب ستاده منتظر تا از تو فرمان کی رسد
 تا چون گلی زو بشکفتد یا میوه آن کی رسد
 در مصر بر پیراهنی بویش به کنعان کی رسد
 موری بجّد بندد میان بزم سلیمان جا کند
 توسعی کن و وحشی مگو کاین جان بجانان کی رسد

۲۰۶

عشق کوتا شحنه حسرت بزندانم کشد
 بردر میخانه [؟] خواهم که آید غمزه مست
 پرنگاهی گو که چون بردل گشاید تیر ناز
 سرمه ای خواهم که جز یکدرو نبینم، عشق کو
 گلشن شوقی هوس دارم که رضوان از بهشت
 انتقام عهد فارغ بالی از جانم کشد
 که میانم گیرد و گاهی گریبانم کشد
 از پی هم سد نگه تازد که پیکانم کشد
 تا بمیل آتشین در چشم گریانم کشد
 بر در باغ آید و سوی گلستانم کشد

وعدہ گاهی کو کہ چون نومید برخیزم ز وصل دست امید وفای وعدہ دامانم کشد
در کدامین چشم جویم آن نگاه بردگی کاشکارا گویدیم برخیز و پنهانم کشد
آن عزالی را کہ وحشی خواهد از واقع شود
دھر بس نیت کہ از طبع غزلخوانم کشد

۲۰۷

درون دل بغیر از یار و فکر یار کی گنجد خیال روی او اینجا در او اغیار کی گنجد
ز حرف و صوت بیرونست راز عشق من با او رموز عشق و جدانیت در گفتار کی گنجد
من و آزر دگی از عشق او حاشا معاذ اللہ دلی کز مهر پر باشد در او آزار کی گنجد
بر طلی ریخت یک خمخانه می ساقی کہ بر لب نہ بنظر تنگ من این بادہ بسیار کی گنجد

چه جای مرهم راحت دل بیمار وحشی را
بجز حسرت در آن دل کز توشد افکار کی گنجد

۲۰۸

دل خود را بہ نیش غمزہ ای افکار میخواست شکایت دارد از آسودگی ، آزار میخواست
بلا اینست کاین دل بہر ناز و عشوہ میبرد ز نیکویان نہ تنها خوبی رخسار میخواست
دل از دستی بدر بردن نباشد کار ہرچشمی نگاه پر تصرف غمزہ پرکار میخواست
بود آہو کہ ضیادش بہ یک تیر افکند در خون دلی را صید کردن کوشش بسیار میخواست

غلامی هست وحشی نام و میخواست خریداری
بیازار نکو رویان کہ خدمتکار میخواست

۲۰۹

جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد مرا تا چون برون آرد کہ پرغوغا درون آمد

که دارد باطل السحری که بر بازوی جان بندم
ندانم چون شود انجام مجلس کان حریف افکن
سپر انداختیم اینست اگر چین خم ابرو
مراخوانی و من دوری کنم بایک جهان رغبت
که جادوی قدیمی بر سر سحر و فسون آمد
می افکند در ساغر کزان می بوی خون آمد
که زور این کمان از بازوی طاقت فزون آمد
چنین باشد بلی آنکس که بختش واژگون آمد

مگو وحشی چگونه آمدت این مهر در سینه
همی دانم که خوب آمد نمیدانم که چون آمد

۲۱۰

آه شراره بادم کان از درون برآمد
میکرد دل تغال از مصحف جمالش
فانوس وار ما را از شمع دل فروزی
از لاله جگر خون احوال کوهکن پرس
ابر است آتش افشان کز بحر خون برآمد
از زلف او بفالش جیم جنون برآمد
آتش ز سینه سر زد دود از درون برآمد
کان داغدار با او در بیستون برآمد
از چشم پرفن او در یک فریب دادن
از عقل و هوشمندی سد ذوفنون برآمد

بر رسم داد خواهان زد دست بر عنانش
آیا زدست وحشی این کار چون برآمد

۲۱۱

کی اهل دل بکام خود از دوستان برند
از ما برید یار بانده حکایتی
شد گرم تا شنید ز ما سوز دل چو شمع
آنکس که گشت باعث سوز فراق ما
تا کارشان بجان نرسد کی زجان برند
چندان نبود این که زهم دوستان برند
آه این چه حرف بود که ما را زبان برند
یارب سرش بمجلس او شمعسان برند

وحشی مبر به تیغ ز جانان که اهل دل
از هم نمیبهرند اگر از جهان برند

۲۱۲

ز عشق من بتو اغیار بد گمان شده اند
حمایتی که حریفان بزم در بد من
عجب که باده رشکی نمیرود در جام
رقابت است که چون دردلی بکینه نشست
کرشمه های نهان را نگاهبان شده اند
تمام متفق و جمله همزبان شده اند
که سخت مجلسیان تو سر گران شده اند
کسی ندید که من بعد مهربان شده اند
همه برای تو دارند نکته ها وحشی
جماعتی ز حریفان که نکته دان شده اند

۲۱۳

یاران خدای را بسوی او گذر کنید
در مازده ست آتش و بر عزم رفتن است
آتش زبان شوید و بگویید حال ما
از حال ما چنانکه درو کار گر شود
باشد کش این خیال ز خاطر بدر کنید
چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید
هنگام حال گفتن ما دیده تر کنید
آن بی محل سفر کن مارا خبر کنید
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
ور نشنود مباد که اینجا گذر کنید
و حشی گراین خبر شنود وای بر شما
از آتش زبانه کش او حذر کنید

۱۲۴

سرت از غرور خوبی بکسی فرو نیاید
بحلی ز من اگر چه همه باد برد نامم
دل رشک پرور من همه سوخت چون نسوزد
ز بلای چشم سوخت نگر یختم ز خود هم
سر این غرور کردم که کمی درو نیاید
که کسی بکوی خوبان پی آبرو نیاید
که بغیر داغ کاری ز تو تندخو نیاید
بنگاه کن سفارش که بجستجو نیاید

۸۹

تو بگوی مردی است این بکجار و داسیری سر راه تو نگیرد بطواف کو نیاید
تو بمن گذار و حشی که غم تو من بگویم
که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید

۲۱۵

روزها شد تا کسم^۱ پیرامن این در ندید تا تو گفتی دور شو زین^۲ در کسم دیگر ندید
سوخت مارا آنچنان حرمان عاجز سوز^۳ ما کز تنم آنکو نشان^۴ میجست خا کستر ندید
الوداع ای سر که مارا میبرد سودای^۵ عشق بر سر راهی که هر کس رفت آنجا سر ندید
مرد عشق است آنکه گر^۶ عالم سپاه غم گرفت تاخت در میدان و بر بسیاری لشکر ندید
گرچه وحشی ناخوشیهادید و سختیها ولی
سخت تر از روزگار هجر و ناخوشتی ندید

۲۱۶

تو خون بکاسه^۱ من کن که غیر تاب ندارد تنک شراب ستم ظرف این شراب ندارد
چه دیده ای و درین چیست مصلحت که نگاهت تمام خشم^۲ شد و رخصت عتاب ندارد
تو زود رنج تغافل پرست و چه بلندی چه گفته ام که سلامم دگر جواب ندارد
بخشک سال وفا^۳ رستی ای گیاه محبت بزیر برگ که ابر امید^۴ آب ندارد
دل بلاکش وحشی که خو بداغ تو کرده
اگر بآتش^۵ دوزخ رود عذاب ندارد

۲۱۷

بلب بگوی که آن خنده نهان نکند مرا بلطف نهان تو بد گمان نکند

- | | | |
|---------------------|----------------|-----------------|
| ۱- ل: تاکسی. | ۲- ل: تن | ۳- ل: عاشق سوز. |
| ۴- ل: اثر. | ۵- ل: غوغای. | ۶- ل: از. |
| ۷- م: چشم. | ۸- ل: فنا. | |
| ۹- ل: ابر این امید. | ۱۰- ل: در آتش. | |

تو خود مرا چه کنی لیک چشم را فرمای
 تورنجه‌ای زمن و میل من ولی چکنم
 گرم مجال نگاهی بود زمان چکنم
 هزار سود در این بیع هست خواهی دید
 جفا و هر چه کند گو بمن خداوند است
 که آن نگه که تو کردی زمان زمان نکند
 بگو که ناز توام دست در مان نکند
 حکایتی که نگه میکند زبان نکند
 مرا بخر که خریدار من زیان نکند
 ولیک نسبت ما را باین و آن نکند
 بس است جور ز صبر آزمود وحشی را
 هزار بار کسی را کس امتحان نکند

۲۱۸

چرا ستمگر من با کسی جفا نکند
 فغان ز سنگدل من که خون سد مظلوم
 چه غصه‌ها که نخوردم ز آشنایی تو
 کدام سنگدل از درد من خبر دارد
 کشیده جام و سر بیگنه کشی دارد
 جفای او همه کس میکشد چرا نکند
 بظلم ریزد و اندیشه از خدا نکند
 خدا ترا بکسی یارب آشنا نکند
 که با وجود دل سخت گریه‌ها نکند
 عجب که بر نکشد تیغ و قصدا نکند
 بجای خویش نیامد مرا چو وحشی دل
 اگر ز تیر تو پیکان بسینه جا نکند

۲۱۹

پرسیدن حال دل ریشم بگذارید
 یاران بمیان من و آن مست میایید
 گویند که پیش آرصبوری بغم عشق
 روزی که برید از ره کشته عشقش
 یک دم بغم و محنت خویشم بگذارید
 گر میکشد آن عربده کیشم بگذارید
 کی میرود این کار ز پیشم بگذارید
 آنچه از دوسه روز از همه پیشم بگذارید
 وحشی صفتم جامهٔ سدپاره بدوزند
 چسبیده بزخم دل ریشم بگذارید

۲۲۰

آین دستگیری ز اهل جهان نیاید
ای عندلیب خو کن باخار غم که هرگز
بر حرف اهل حاجت گوش قبول بگشا
ناچار کشته غربت دل را و گر نه هرگز
کم آیدم بخاطر هم صحبتان جانی
تیر دعا چه خوبست گر بر نشان توان زد
بانگ درای همّت زین کاروان نیاید
بوی گل مروت زین بوستان نیاید
کاین حرف را نگوید کس تا بجان نیاید
مرغی بود که یادش از آشیان نیاید
کاتش بجان نگیرد دل در فغان نیاید
اما چه چاره سازم گر بر نشان نیاید

وحشی دگر نیاید سویم عروس دولت
روزی بیاید آخر گر این زمان نیاید

۲۲۱

که جان بردا گر آن ترک سرگران بدر آید
رسید باردگر تار حسن ما ز چه شد
ز سوی مصر بکنعان عجب ره است که باشد
کمینه خاصیت عشق جذبه ایست که کس را
سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب از پی
کلاه کج نهد و بر سر گذر بدر آید
دگر که از نظرافتد که باز در نظر آید
هنوز قافله در مصر و نامه و خبر آید
زهر دری که برانند بیش ، بیشتر آید
نمود باله اگر پای من بسنگ بر آید

مگو که وحشیم آمد ز پی اگر بروم من
چه مانع است نیاید چرا بچشم و سر آید

« ر »

۲۲۲

زوم بجای دگر ، دل دهم بیار دگر
بدیگری دهم این دل که خوار کرده تست
هوای یار دگر دارم و دیار دگر
چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر

میان ما و تو ناز و نیاز بر طرف است بخود تو نیز بده بعد از این قرار دگر
 خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم بفکر صید دگر باشد و شکار دگر^۱
 خموش وحشی از انکار عشق او کاین حرف
 حکایتیست که گفتی هزار بار دگر

۲۲۳

دل و طبع خویش را گو که شوند نرم خوتر که دلم بهانه جوشد من از و^۲ بهانه جوتر
 گله گر کنم ز خویت^۳ بجز اینقدر نباشد که شوند اگر تو خواهی قدری ازین نکوتر
 همه رنگ حيله بینم پس پرده فریبت بروای دور و که هستی ز گل دور و دورتر
 تو نه مرغ این شکاری پی صید دیگری رو که عقاب دیگر آمد بشکار این کبوتر
 نه خوش آمده ست و وحشی تو غریب خوش ادایی
 همه طرز تازه گویی، ز تو کیست تازه گو تر

۲۲۴

آخرای مغرور^۴ گاهی زیر پای خود نگر زیر پای خود سر عجز گدای خود نگر
 این چه استغنا و ناز است، این چه کبر و سر کشیست حسیبه^۵ الله بسوی مبتلای خود نگر
 چون خرامی غمزه را بنشان بر آن دنبال چشم نیمکشت ناز خلقی بر قفای خود نگر
 این مبین جانا که آسان پنجه صبرم شکست زور بازوی غم مرد آزمای خود نگر
 باورت گر نیست از و وحشی که میسوزد ز تو
 چاک در جانش فکن داغ وفای خود^۶ نگر

۲۲۵

گو حرمت خود ناصح فرزانه نگه دار خود را ز زبان من دیوانه نگه دار
 جا در خور اوجز صدف دیده من نیست^۷ گوی جای خود آن گوهر یکدانه نگه دار

۳-ل. زکویت

۲-ل. از آن.
۵-ل. وفاداری.۱-م. این بیت را ندارد.
۴-ل. معذور.

زاهد چه کشی اینهمه بر دوش مصلا
هرچیز که جزباده بود گو پرواز دست
پروانه بر آتش زند از بهر تو خود را
آن زلف مکن شانه که زنجیر دل ماست

وحشی ز حرم در قدم دوست قدم نه
حاجی تو برو خشت و گل خانه نگهدار

۲۲۶

جستم از دام ، بدام آرا^۱ گرفتار دگر
شد طبیب من بیمار مسیحا^۲ نفسی
گو مکن غمزۀ او سعی بدلداری ما^۳
بسکه آزرده مرا خوشترم از راحت اوست

وحشی از دست جفا رست^۴ دلت واقف باش
که نیفتد سر و کارت به جفا کار دگر

۲۲۷

عزالت^۵ ما شده سر تا سر دنیا مشهور
پایه آن یافت که گردید مجرد زهمه
نه همین قصه^۶ مجنون شده مشهور جهان
شهرت حسن^۷ کند زمزمه^۸ عشق بلند

همچو وحشی سخن ما همه جا مشهور است
نیست جایی که نباشد سخن ما مشهور

۱- ل: بدام آرا. م: بدام از. ج: بدامی و. ۲- ج: بدلجویی من. ل: بدلجویی ما.
۳- م: رسته. ل: رفت. ۴- ج: عزت. ۵- ج: قصه. ل: قصه.
۶- م: نیز زما هست. ۷- ج و س و ل: عشق. ۸- چ و ل و س: حسن.

«ز»

۲۲۸

شده ام سگ عزالی که نگشته رام هرگز
ز فروغ آفتابی شب خویش روز خواهم
هوس پیاله خوردن بودم به خرد سالی
چو حدیث من بر آید کند آنچنان تغافل
بر هت مقام کردم ، نگذاشتی مقیمم
باسیر خود نبودی تو در این مقام هرگز

به شکنج طرّه اودل وحشی است مایل^۲
که خلاصیش مبادا ز بلای دام هرگز

۲۲۹

مست آن ترك بکاشانه من بود امروز
وای بر غیر اگر يك دوسه روزی ماند
بی لبث خون دلی بود که دورم میداد
بسکه شب قصه دیوانگی از من سر زد
وہ چه غوغا که نه در خانه من بود امروز
با من این نوع که جانانه من بود امروز
می که در ساغر و پیمانه من بود امروز
بر زبان همه افسانه من بود امروز

شرح ویرانگی جغد غم از وحشی پرس
زانکه يك لحظه به ویرانه من بود امروز

۲۳۰

دوش پر عریده ای بود و نه آنست امروز
حسنش آنست ولی^۳ خود نه همانست بلی^۴
روی در روی و نگه بر^۵ نگه و چشم به چشم
نگهش قاصد سد لطف نهانست امروز
بوددی آفت دل ، راحت جانست امروز
حرف ما و تو^۶ چه محتاج زبانست امروز

۳-ج: بلی.

۲-ل: مرغی.

۱-ل: نام.

ل: در.

۵-م: در.

ل: که بود.

۴-ج: ولی.

۶-ج: باتو.

شرح رازی که میان من و او خواهد بود بیش از حوصله نطق و بیانست^۱ امروز
تا چها^۲ بر سر و دستار حریفان گذرد زان می تند که در رطل گرانست امروز
بر کمان میکشد آن غمزه خدنگی که مپرس
ای خوشا سینه وحشی که نشانست امروز

۲۳۱

ای دل بی جرم زندانی تو در بندی هنوز آرزو کردت باین حال آرزومندی هنوز
کوه اگر بودی ز جا رفتی بنام حوصله اینهمه آزرده گی داری^۳ و خرسندی هنوز
وقت نامدکز جنون این بند از هم بکسلی اله ، اله ، بسته آن سست پیوندی^۴ هنوز
با همه خدمت چه بودی گر پذیرفتی ترا شرم بادت زین غلامی ، بی خداوندی هنوز
خنده ات برخود نیامد پاره ای برخود بخند از لب او چشم در راه شکر خندی هنوز
تابکی این تیشه خواهی زد پای خود پس است^۵ این کهن نخل تمنا را نیفکندی هنوز
ساده دل وحشی که میداند ترا احوال چیست
وین گمان دارد که گویا قابل پندی^۶ هنوز

۲۳۲

وه که دامن میکشد آن سروناز از من هنوز ریخت خونم را و دارد احترام از من هنوز
ناز بر من کن که نازت میکشم تا زنده ام نیم جانی هست و میآید نیاز از من هنوز
آنچنان جانبازی کردم براه او که خلق سالها بگذشت^۷ و میگویند باز از من هنوز
سوختم سد بار پیش او سراپا همچو شمع پرسد اکنون باعث سوز و گداز از من هنوز
همچو وحشی گه به تیغم مینوازد گه به تیر
مرحمت نگرفته باز آن دلنواز از من هنوز

۱- چ : زبانست . ۲- ل : تاجهان .
۳- ل : دیدی . ۴- ل : سست پیمانی . ۵- ل : تابکی تیشه بخواهی زد بیای خویش تن
۶- ل : وین کمان داری که گویا قابل بندی هنوز . ۷- ل : سالها رفتست .

۲۳۳

گرچه دوزی میکنم بی صبر و آرامم هنوز
 باورش میآید از من دعوی وارستگی
 اول عشق و مرا سد نقش حیرت در ضمیر
 من به سد لطف از تو ناخرسند و محروم این زمان
 صبح و شام از پی دوانم روز تا شب منتظر
 من سراپا گوش کاینک میگشاید لب بعدر
 مینمایم اینچنین وحشی ولی^۱ آرامم هنوز
 خود نمیداند که چون آورده در دامم هنوز
 این خود آغاز است تا خود چیست انجامم هنوز
 از لببت آورده سد پیغام دشنام^۲ هنوز
 همراهی با او میسر نیست یک گام هنوز
 او خود اکنون رنجه میدارد به پیغام^۳ هنوز
 وحشی این پیمانه نستانی^۴ که زهر است این نه می
 باورت گبر نیست دردی^۵ هست در جامم هنوز

۲۳۴

هست از رویت مر اسد گونه حیرانی هنوز
 سوخت دل از داغ و داغ بار جانسوز^۷ آنچنان
 ای که گویی پیش او اظهار درد خویش کن
 گرچه عمری شد که کشت از درد استغنا مرا
 وز سر زلف تو انواع پریشانی هنوز
 جان بر آمد از غم و غم همدم جانی هنوز
 خوب میگویی ولی او را نمیدانی هنوز
 در^۸ رخس پیداست آثار پشیمانی^۹ هنوز
 وحشی از طرز سخن بگذر که اینجا عام^{۱۰} نیست
 طرز خاص نکته پردازان کاشانی هنوز

«من»

۲۳۵

شرح ضعفم از سگان آستان خود بپرس
 از کسان^{۱۱} یک بار حال ناتوان خود بپرس

- | | |
|---|----------------------|
| ۱- چ: دلم. | ۲- م: دشنام پیغام. |
| ۳- ل: او خود اکنون رنجه میگردد بدشنامم هنوز | ۴- چ: شناسی. |
| ۵- چ: یا که. ل: که زهر قاتل است. | ۶- م: رشعی. ل: ازوی. |
| ۷- ل: یاردلسوز. | ۸- ل: از. |
| ۹- ل: جام. | ۱۰- ۱۱- از سگان. |

شب بکویت مردمان را نیست خواب از دیده ام^۱ گر زمن باور نداری از سگان خود پیرس
 شرح دردم از زبان غیر پرسیدن چرا میکنی چون لطف باری از زبان خود پیرس
 دور از آن کوتابکی باشی دلایی خان و مان این چه اوقاتست راه خان و مان خود پیرس
 حال بیماران خود هرگز نمیپرست چرا
 وحشی این حال از مه نامهربان خود پیرس

۲۳۶

مغرور کسی به که درت جا نکند کس وصلی^۲ که محالست تمنا نکند کس
 نسیوسف مصری تو که در بیع کس آیی بیعانه^۳ جان چیست که سودا نکند کس
 روشن نکند چشم کس این طرفه عزیزست همچشمی یعقوب و زلیخانکند کس
 مرغ دل ما کیست^۴ اگر دامگه اینست سیمرغ بدام افتد و پروا نکند کس
 آه این چه غرور است که سد کشته گرافتد دزدیده هم از دور تماشا نکند کس
 چندین سربیی جرم به دار است در آن^۵ کو يك بار سر از ناز بیالا نکند کس
 وحشی سبب ناز و تفاؤل همه حسن است
 حسن ار نبود این همه اینها نکند کس

ش

۲۳۷

ای دل به بند دوری او جاودانه باش ای صبر پاسبان در بند خانه باش
 ای سربخاک تنگ فرورو ، ترا که گفت در بند کسر حرمت این^۶ آستانه باش
 هر گز میان عاشق و معشوق بعد نیست سد ساله راه فاصله گو در میانه باش
 سد دوزخم زبانه کشد عشق^۷ خود یکیست گو يك زبانه بر سر آن سد زبانه باش
 وحشی نگفتمت که کمانش نمی کشی
 حالا بیا خدنگ بلا را نشانه باش

۱- ل: از ناله ام.

۲- ج: وصلت. ل: وصلت.

۳- م: جو.

۴- م: چیست.

۵- ل: هجر.

۶- ل: آن.

۳۳۸

عشق میفرمایدم مستغنی از دیدار^۱ باش
 شوق میگوید که آسان نیست بی او زیستن
 وصل خواری بردهد ای طایر بستان پرست
 وصل اگر اینست و ذوقش این که من دریاقتم
 چند که بایار بودی، چند که بی یار باش
 صبر میگوید که باکی نیست گودشوار باش
 گلستان^۲ خواهی قفس، مستغنی از گلزار^۳ باش
 گر ز حرمانت بسوزد هجر منت دار باش

صبر خواهم کرد وحشی از غم نا دیدنش
 من چو^۴ خواهم مرد گواز حسرت دیدار باش

۳۳۹

تن اگر نبود ز نزدیکان چو شد گو دور باش
 درنگاهی کان^۵ بهر ماهی کتی^۶ آنهم ز دور
 يك نگاه لطف از چشم تو ما را میرسد
 بزم بد مستان عشق است این بحکمت باده نوش^۸
 لطف با اغیار و کین باما تفاوت از کجاست
 سیل^{۱۱} بی لطفی همین سر در بنای ما مده
 دیده در وصل است پاه از بزم گومه جور باش
 سهل باشد گو عنایت گونه^۷ منظور باش
 گو کسی کاین نیز نتواند که ببند کور باش
 ساقی مجلس شود هم مست و هم^۹ مخمور باش
 با همه هر نوع^{۱۰} میباشی به يك دستور باش
 خانه ما یا همه ویرانه یا معمور باش^{۱۲}

کارما و کار و حشی پیش تیغت چون یکیست
 گو دلت بی رحم و بازوی ستم پر زور باش

۳۴۰

ترك ما کردی برو هم صحبت اغیار باش
 یارما چون نیستی با هر که خواهی یار باش

- | | | |
|------------------------|-----------------------------|------------------|
| ۱- ل : کل فشان . | ۲- ل : دیدار . | ۳- چ : که |
| ۴- م : پای . | ۵- چ : کو . | ۶- چ : توان . |
| ۷- ل : نامه . | ۸- چ : باده ده . | ل : باده ده . |
| ۹- چ : نی مست و نی ... | ل : گو مست و کو مخمور باش . | ۱۰- چ : هر طور . |
| ۱۱- ل : میل . | ۱۲- این بیت در چ نیامده . | |

مست حسنی^۱ بارقیبان میل می خوردن مکن
آنکه مارا هیچ بر خورداری از وصلش نبود
بد حریفانند آنها^۲ گفتمت هشیار باش
از نهال وصل او کو غیر بر خوردار باش
چند روزی صبر خواهم کرد گودشوار باش

صبر خواهم کرد وحشی درغم نا دیدنش
من که خواهم مرد گواز حسرت دیدار باش^۳

۲۴۱

روزی این بیکانگی بیرون کند از خوی خویش
هم رسد روزی که در کار بد آموز افکند
آشنای ما شود ما را بخواند سوی خویش
این گره کامروز افکنده ست برابر وی خویش
نیست جای شکوه گر میراندم از کوی خویش
این سری کز بار او فرسوده ام زانوی خویش

سود وحشی چهره بر خاک درش چندان که شد
هم خجل از راه او هم متفعل از روی خویش

۲۴۲

کردیم نامزد بتو نابود و بود خویش
غماز در کمین گهرهای راز بود
من بودم و نمودی و باقی خیال تو^۵
یک وعده خواهم از تو که گردم^۶ در انتظار
از چشم من بخود نگر^۸ و منع کن مرا
گشتیم هیچکاره ملک^۴ وجود خویش
قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
رفتم^۷ که پرده ای بکشم بر نمود خویش
حاکم تویی در آمدن دیرو زود خویش
بی اختیار اگر نشوی در سجود خویش

- ۱- م : هست حسنی. ج : مست جستی .
۲- این بیت در م دول تنهادر پایان غزل ۲۳۸ آمده .
۳- ل : خیال دوست.
۴- ل : از چشم خود بمن نگر .
۵- م : اینها. ل : اینها.
۶- ل : ز ملک .
۷- ل : که با سم .

گو جان و سر برو ، غرض ما رضای تست حاشا که ما زیان تو خواهیم و سود خویش
بزم نشاط یار کجاوین ، فغان زار
وحشی نوای مجلس غم کن^۱ سرود خویش

۲۴۳

در مانده‌ام به درد دل بی علاج خویش وز^۲ بد مزاجی دل کودک مزاج خویش
مهر خزانۀ یافت دل و جان و هر چه بود جوید هنوز ازین ده ویران خراج خویش
جان را مگر بمشعلۀ دل برون برم زین روز های تیره و شبهای داج خویش
فرهاد را که بگذرد از سر چه نسبت است با آنکه مشکل است بر او ترك تاج خویش
عذب فرات گو دگری خور که ما خوشیم با آب شور^۳ دیده و تلخ^۴ اجاج خویش
ای صاحب متاع صباحت تلافی^۵ کاورده عاجزی بدرت احتیاج خویش

وحشی رواج نیست سخن را ، زبان ببند

تا چند دعوی از سخن بی رواج خویش

۲۴۴

بند دیگر دارم از عشقت بهر پیوند خویش جذبه‌ای خواهم که ازهم بکسلانم بند خویش
عشق خونخوار است بایبکانه و خویشش چه کار خورد کم خونی مگر یعقوب از فرزند خویش
ایستادن نیست بر يك مطلبم در هیچ حال^۶ بر نمی آیم بمیل طبع نا خرسند خویش
اینچنین مستغنی از حال تهی دستان مباش آخر ای منعم نگاهی کن به حاجتمند خویش

وحشی آمد از خمار زهد خشکم جان به لب

کو صلاي جرعه‌ای تابشکنم سو گند خویش

۱- ل: ما کن.

۲- ل: وین.

۳- ل: تلخ.

۴- م: ملح.

۵- م: تو صاحب تلافی.

۶- ل: کار.

۲۴۵

ما در مقام صبر فشرذیم گام خویش
این مرغ تنگ حوصله را دانه‌ای بس‌است
فارغ نشین که حسن بهرجا که جلوه کرد
دل شد کبوتر لب بامی که سد رهش
یک گام آنطرف ننهیم از مقام خویش
صیاد ما به دانه چه آراست دام خویش
مخصوص هیچکس نکند لطف عام خویش
سازند دور و باز نشیند به بام خویش

وحشی رمیده‌ایست که رامش کسی نساخت

آهوی دشت را نتوان ساخت رام خویش

۲۴۶

تو و هر روز و^۱ بزم عشرت خویش
منم با محنت^۲ روی زمین خوش
ز هجران مردم و بر سر ندیدم
مکش زحمت برای راندن ما^۴
من و شبها و کنج محنت خویش
نگه دار آسمان گو راحت^۳ خویش
کسی را غیر سنگ تربت خویش
که ما خواهیم بردن زحمت خویش

بزیر تیغ او نالید وحشی

فتادش سربه پیش از خجالت خویش

۲۴۷

ریخت خونم را و برد از پیش آن بیداد کیش
هست بیش از طاقت من یار اندوه فراق
ناوکت گفتم ز دل بگذشت رنجیدی بجان
از کدامین درد خود نالم که از دست غمت
خون چون من بیکسی آسان توان بردن ز پیش
بیش ازین طاقت ندارم گفته‌ام سدابیش
جان من گفتم خطایی مکذران از لطف خویش
سینه‌ام چون دل فکار است و درون چون سینه‌ریش

نوش عشرت نیست وحشی در جهان بی نیش غم

آرزوی نوش اگر داری منال از زخم نیش

۱- چ: دو، ندارد. ۲- چ: خواری. ل: خواری
۳- م: عزت. ل: عزت ۴- ل: برای خاطر ما

۲۴۸

الاهی از میان ناپسندان برگران^۱ دارش
صدای شهر شاهینی از هر گوشه میآید
خدایا بامنش خوش سرگران داری و خرسندم
پدیدآرد هوس از عشق با مردم جفا کاری
تغافل کیش و کین اندیش و دوری جوی و وحشی خوی
زمان اول حسن است و هستش فتنه ها در پی
خدایا فرصت يك حرف پند آمیز میخواهم
نمیگویم که با وحشی همیشه هم زبان دارش^۵

۲۴۹

مستحق کشتنم خود قائلم زارم بکش
تیغ بیرحمی بکش اول زبانم را ببر
جرم میآید زمن تا^۴ عفو میآید ز تو
وحشیم من کشتن من اینکه رویت بنگرم
روی خود بنما واز شادی دیدارم بکش^۵

۲۵۰

کوهکن بریاد شیرین و لب و جان پرورش
آنکه مشتا استخوانی بود بگذر سوی او
جان شیرین داد و غیر از تیشه نامد بر سرش
تا ببینی ز آتش هجران کفن خا کسترش

- ۱- ل: سرگران. ۲- چ: اورا. ۳- ل: همین خواهم.
۴- این بیت در چ: نیامده. ۵- م: سرگران. ل: سرگران.
۶- ل: آزار. ۷- این بیت در چ نیامده. ۸- چ: یا.
۹- چ ول: روی بنمای و پس از حرمان دیدارم بکش.

جمله از خاک درش خیزند روز رستخیز
بسکه بیماران غم مردند برخاک درش
دست برخنجر خرامان میرود آن ترك مست^۱
مانده چشم حسرت خلقی بدست و خنجرش^۲
فکر زلفت از سر^۳ وحشی سر مویی نرفت
گرچه مویی گشت^۴ از زلف تو جسم لاغرش

۲۵۱

با جوانی چند در عین وفا می بینمش
باز با جمع غریبی آشنا می بینمش
باز تا امروز دارد با که میل اختلاط
زانکه از یاران دیروزی جدا می بینمش
ماه رخسارش که چون آینه بودی در صفا
بی صفا گردید با من بی صفت می بینمش
آنکه هر دم در ره او می فکنم خویش را
راه میگردانم اکنون هر کجا می بینمش
مرغ دل وحشی که از دامی بچندین حيله جست
از سرنو باز جایی مبتلا می بینمش

۲۵۲

بستزبان شکوه ام لب به سخن گشادش
عذر عتاب گفتن و وعده^۵ وصل دادش
بود جهان جهان فریب از پی جان مضطرب
آمدن و گذشتن و رفتن و ایستادنش
ناز دماند از زمین ، فتنه فشاند از هوا
طرز خرام کردن و پا بزمین نهادنش
جذب محبتش کشد، هست بهانه ای و بس
اینهمه تند گشتن و در پی من فتادنش
وحشی اگر چنین بود وضع زمانه بعد ازین
وای بر آن که باید از مادر دهر زادنش

۲۵۳

بر میان دامن زدن بینند و چابك رفتنش
تا چومن افتاده ای ناگه بگیرد دامنش

۱- ل: آن مست باز

۲- چ: دست برخنجر خرامان میرود اینست ناز

۳- چ ول: دل.

۴- چ: مومیکشت.

ماند چشم حسرت خلقی بدست خنجرش
۵- ل: مژده.

مرغ فارغ بال بودم در هوای عافیت
عشق لیلی سخت زنجیر است مجنون آزما
سر بقدر آرزو خواهم که چون راند بناز
این سر پر آرزو در انتظار عشوه ایست
سود پیراهن بر آن اندام و مارا بکشت رشک
از کمین برخاست ناگه غمزۀ صیدافکنش
این کسی داند که زنجیری بود در گردنش
گرد آن سرگردم وزیم بیای تو سنش
گوشه چشمی بجنبان و بینداز از تنش
تا قیامت دست ما و دامن پیراهنش

وحشیم حیران او از دور و جان نزدیک لب
کار من موقوف یک دیدن ز چشم پرفنش

»ص«

۲۵۴

نیستم یکدم ز درد و محنت هجران خلاص
کار دشوار است بر من، وقت کار است ای اجل
کشتی تابوت میخوام که آب از سر گذشت
چند نالم بردرش ای همنشین زارم بکش
بست^۱ و حشی بادل خرم ازین غمخانه رخت^۲
چون گرفتاری که خود را یا بد از زندان خلاص
کواجل تا سازدم زین درد بی درمان خلاص
سعی کن باشد که گردانی مرا آسان خلاص
تا بآن^۱ کشتی کنم خود را ازین توفان^۲ خلاص
کورهد از درد سر، من کردم از افغان خلاص^۳
بست^۴ و حشی بادل خرم ازین غمخانه رخت^۲
چون گرفتاری که خود را یا بد از زندان خلاص

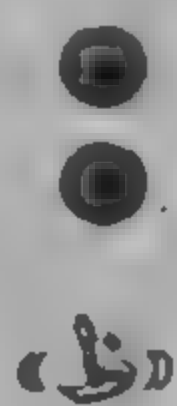
»ط«

۲۵۵

تکیه کردم برو فای او^۱ غلط کردم، غلط
با ختم جان در هوای او^۲ غلط کردم، غلط

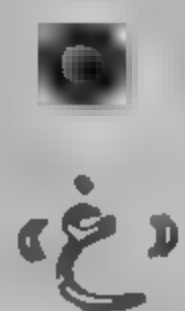
۱- چ: تابا بن. ۲- چ: کشتی. ۳- ل: از حرمان خلاص.
۴- چ: جست. ۵- چ: رفت. ۶- ل: خود. ۷- ل: ساختم جان را فدای او.

عمر کردم صرف او فعلی^۱ عبت کردم، عبت
 دل بداغش مبتلا کردم خطا کردم، خطا
 اینکه دل بستم بمهر عارضش بد بود بد
 ساختم جان را فدای او غلط کردم، غلط
 سوختم خود را برای او غلط کردم، غلط
 جان که دادم در هوای او^۲ غلط کردم، غلط
 همچو وحشی رفت جانم در هوایش^۳ حیف، حیف
 خو گرفتم^۴ با جفای او غلط کردم، غلط



۲۵۶

بی رخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ
 دیگر از شهرم چه خوشحالی چو آن مه پاره رفت
 ناامید از خدمت او جان چه کار آید مرا
 جانب بستان چه میخوانی مرا ای باغبان
 از چنان جانی که باشد بی رخ جانان چه حظ
 چون ز کنعان رفت یوسف دیگر از کنعان چه حظ
 جان که صرف خدمت^۱ جانان نکرد دزدان چه حظ
 بامن آن گلپیرهن چون نیست در بستان چه حظ
 دل به تنگ آمد مرا وحشی نمیخواهم جهان
 از جهان بی او مراد^۲ گوشه حرمان چه حظ



۲۵۷

قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ
 درد محرومی دیدار مرا کشت افسوس
 یار هر خار و خسی گشت درین گلشن حیف
 قدر یاران وفادار ندانست دریغ
 یار حال من بیمار ندانست دریغ
 قیمت آن گل رخسار ندانست دریغ

۱- چ ول: فل.
 ۲- ل: از برای او.
 ۳- م: وفایش.
 ۴- چ: خوی کردم.
 ۵- چ: که.
 ۶- م: صحبت.
 ۷- چ: این بیت را ندارد.
 ۸- ل: از.

زارم انداخت زپاخواری هجران هیات مردم و حال مرا یار^۱ ندانست دریغ
وحشی آن عربده جو^۲ کشت بخواری مارا
قدر عشاق جگر خوار ندانست دریغ

۲۵۸

بسودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ ز هجر دائمی^۳ ایمن ز وصل جاوداں فارغ
بلند و پست و هجر و وصل یکسان ساخته برخود^۴ ورای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ
سخن را شسته دفتر بر سر آب فراموشی چو گل از پای تا سر گوش اما از زبان^۵ فارغ
کمان را زه بریده ، تیر را پیکان و پرکنده سپر افکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ
عجب مرغی نه جایی در قفس^۶ فی از قفس بیرون ز دام و دانه و پرواز گاه و آشیان فارغ
بیرون از مردن و از زیستن بس بلعجب جایی که آنجا میتوان بودن ز تنگ جسم و جان فارغ

بشکلی بند^۷ و خرسیدی به نامی^۸ تا بکی وحشی
بیا تا در نوردم گردم از نام و نشان فارغ

«ف»

۲۵۹

شمع بزم غیر شد با روی آتشناك ، حیف ریخت آخر آبروی خویش را بر خاك ، حیف
رو برو بنشست باهری ره و رویی ، دریغ کرد بی باکانه جادر جمع^۹ هری بی باك ، حیف
ظلم باشد اختلاط او بهر نا اهل ، ظلم حیف باشد بر چنان رودیده ناپاك ، حیف^{۱۰}

- ۱- م : من زار . ۲- م : عربده خو . ۳- م : ایمنی .
۴- چ : بر خود ساخته یکسان . ۵- م و چ : جهان . ۶- چ : نه خالی از قفس .
۷- م : بشکل و بعد . ۸- چ : بمانی . ۹- چ : بزم .
۱۰- این بیت در چ و ل نیامده .

گر بر آید جانم از غم، نیستی آن، کز غلط بر زبانم بگذرد روزی کز آن غمناک حیف
در خم فتراک وحشی را نمیبندی چو صید^۱
گویا میآیدت زان^۲ حلقه فتراک حیف

•
•
• ق •

۲۶۰

مستغنی است از همه عالم گدای عشق ما و گدایی در دولترای عشق
عشق و اساس عشق نهادند بر دوام یعنی^۳ خلل پذیر نگردد بنای عشق
آنها که نام آب بقا وضع کرده اند گفتند نکته های ز دوام و بقای عشق
گوخاک تیره زر کن و سنگ سیاه سیم آنکس که یافت آگهی از کیمیای عشق
پروانه محو کرد در آتش وجود خویش یعنی که اتحاد بود انتهای عشق
اینرا کشد به وادی و آنرا برد بکوه^۴ زینها بسی ست تا چه بود اقتضای عشق

وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار
یک گام بیش نیست ولیکن پای عشق

« گے »

۲۶۱

مده از خنده فریب و وزن از غمزه خدنگ رو که ما را بتو من بعد نه صلح است و نه جنگ
غمزه گو ناوک خود بیهده زین پس مفکن^۵ که دل و جان دگر ساختم از آهن و سنگ

- ۱- ل : دریغ . ۲- چ : میآیدت از . م : میآیدت آن . ل : میآیدت از .
۳- چ : هرگز . ۴- ل : او را کشد بکوه .
۵- چ : مشکن . ل : میکن .

عذرم این بس اگر از کوی تو رفتم که نماند
 بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد
 نام نیکی که توانم بدش ساخت به ۱ تنگ
 که ۱ دوروزیست وفاداری یاران دو رنگ
 آه حسرت نه به آیینۀ وحشی آن کرد
 که توان بردنش از صیقل ابروی تو زنگ

« ل »

۲۶۲

تو ز من پرس قدر روز وصال
 ذوق آن ۲ جستن از قفس ناگاه
 تشنه داند که چیست آب زلال
 من شناسم نه مرغ فارغ بال
 میتوان مرد ۳ بهر آن هجران
 کشر وصال تو باشد از دنبال
 این منم ، این منم بخدمت تو
 این تویی ، این تویی برابر من
 ای خوشم حال وای خوشم احوال
 ای خوشم بخت وای خوشم اقبال
 وحشی اسباب خوشدلی ۴ همه هست
 ای دزیغا دو جام مالا مال

« م »

۲۶۳

کی تبسم دور از آن شیرین تکلم میکنم
 در میان اشک شادی گم شدم روز وصال
 زهرخند است این که پنداری تبسم میکنم
 اینچنین روزی که دیدم خویش را گم میکنم
 با من آواره مردم تا به کشتن همراهند
 من نمیدانم چه بی راهی بمردم میکنم

۳- چ : برد.

۲- ل : او.

۱- چ : نه .

۴- م : خرمی . ل : خرمی .

چهره پر خاکستر از گلخن برون خواهم دوید هر چه خواهد کوهکن تا من تظلم میکنم
تکیه بر محراب دارد عابدوزاهد بزهد
وحشی دردی کشم من تکیه بر خم میکنم

۶۴۳

دل باز رست از تو ، ز بند زمانه هم در هم شکست بند و در بند خانه هم
بر خاست باد شرطه و زورق درست ماند
آن مرغ جغد شیوه که سوی تو میپرید
گر دیگر از پی تو دوم داد من بده
وحشی چرا (به) ننگ نمیری که پیش او
از غیر کمتری ، ز سگ آستانه هم

۳۶۵

تا چند به غمخانه حسرت بنشینم وقتست که با یار بعشرت بنشینم
بی طاقتیم در ره او میرود از حد
کو صبر که در گوشه طاقت بنشینم
تا چند روم از پی او بند کنیدم
باشد که زمانی بفراغت بنشینم
داغ تو مرا شمع صفت سوخت کجایی
مگذار که با اشک ندامت بنشینم
پامال شدم چند چو وحشی بره غم
از دست تو بر خاک مذلت بنشینم

۳۶۶

بر زن ای دل دامن کوشش که کاری کرده ام باز خود را هرزه گرد رهگذاری کرده ام
گشته پایم راز دار طول و عرض کوچهای
چشم را جاسوس راه انتظاری کرده ام

۱- ل : تندکنندم .

کز دل خود فهم اندك خار خاری کرده‌ام
 در سبوی^۱ خود شراب خوشگواری کرده‌ام
 دیگران را ده که من دفع خماری کرده‌ام
 برخلاف آن بخود حالا قراری کرده‌ام

میکنم پنهان ز خود اما گلم خواهد شکفت
 آب در پیمانه گردانیده‌ام زین درد بیش
 ساقیا پیشینه آن دردی که اندر شیشه بود^۲
 تا چه فرماید غلوی شوق در افشای راز

وحشی از من زین سر و دغم بسی خواهد شنید^۳
 زانکه خود را بلبل خرم بهاری کرده‌ام

۲۶۷

زهر توبه سد^۴ رغبت^۵ جلاب کشیدیم
 ما زحمت بسیار در این باب کشیدیم
 از ظلمت شب رخت بمهتاب کشیدیم
 گشتیم سراپا لب و چون آب کشیدیم
 در بستر^۶ از او محنت سنجاب کشیدیم
 از غفلت این بخت گران خواب کشیدیم

هر خون که تودادی چو می ناب کشیدیم
 این باب محبت همه اشکال دقیقست
 دوش از طرف بام کسی پر تو مه تافت^۷
 گر آهن بگداخته در بوته ما ریخت
 هر چند خشك بود از او در ته پهلوی
 ای دیده بخوابی تو که با این همه تشویش

وحشی نپسندند به پیمانه دشمن
 آن زهر که ما از کف احباب کشیدیم

۲۶۸

نشسته بر سر ره دیده بان راه توام
 برون دویده ز شوق رخ چو ماه توام
 که ایستاده بدر یوزه نگاه توام
 سحر خود آمده‌ام باز و عذر خواه توام

سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام
 هنوز خفته چو بخت منند خلق که من
 من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز
 مرا تو اول شب رانده‌ای بخواری و من

۱- ل: در صبوری . ۲- ل: ساقیا تشبیه آن دردی که اندر شیشه داشت .

۳- ل: وحشی از من این فسون غم بسی خواهی شنید .

۴- چ: یافت . ۵- ل و چ: بر بستر .

توبی گناه کشی کن که ایستاده^۱ بعذر بروز عرض جزا حایل گناه توام^۲
اگر بکشتن وحشی گواه میطلبی
مرا طلب بگواهی که من گواه توام

۲۶۹

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم امید ز هر کس که بریدیم ، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخواست نشیند از گوشه بامی که پریدیم ، پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود حالا که رماندی ورمیدیم ، رمیدیم^۳
کوی تو که^۴ باغ ارم روضه خلد است انگار که دیدیم ندیدیم ، ندیدیم
سد باغ بهار است وصلای گل و گلشن گرمیوه^۵ يك باغ نچیدیم ، نچیدیم
سر تا بقدم تیغ دعاییم و تو غافل هان واقف دم باش رسیدیم ، رسیدیم^۶

وحشی سبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ماهم نشنیدیم ، شنیدیم

۲۷۰

عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده ایم گرم کن هنگامه دیگر که ما افسرده ایم
گر همه مرهم شوی ما را نباشی سودمند کز تو پر^۷ آزدگی داریم و بس آزرده ایم
لخت لخت است اینجگر چون خود نباشد لخت لخت که مگر دندان حسرت^۸ بر جگر افشوده ایم
در نمیکرد باو نیرنگ سازهای ما گرچه ز^۹ افسون آب از آتش برون آورده ایم

وحشی آن چشمت اگر خواند بخود نادیده کن
کان فریب است اینکه ما سد باردیگر خورده ایم

۱- ل: که من ستاده. ۲- این بیت در شعر چ نیامده. ۳- این بیت درم نیامده.
۴- چ: بزم تونه. ۵- چ ول: سنبل. ۶- این بیت درم نیامده.
۷- م: بس. ۸- چ: غیرت. ۹- چ ول: کربافون. م: گرچه زبا فسون.

۲۷۱

من این کوشش که در تسخیر آن خود کام میکردم
 درین مدت اگر اوقات من صرف ملك میشد
 رهم را منتهایی نیست زان رو دورم از مقصد
 بکنج این قفس افتاده عاجز من همان مرغم
 باندك صبر دیگر رفته بود این نازیبی موقع^۳
 پیامی کرد کز شرمندگی مردم^۴ که گفت او را

اگر وحشی غزالی بود او را رام میکردم
 باو در بزمگاه^۱ عیش می در جام میکردم
 اگر میداشت پایانی منش يك گام میکردم
 که تعلیم^۲ خلاص بستکان دام میکردم
 غلط کردم چرا این صلح بی هنگام میکردم
 شکایت گونه ای کز بخت نافر جام میکردم

چه ننگ آمیز نامی بوده پیش یار این وحشی
 بسی به بود ازین خود را اگر سگ نام میکردم

۲۷۲

نیستیم از دوریت باداغ حرمان نیستیم
 گرچه از دل میرود عشق بجان^۱ آمیخته
 گو جراح احت کهنه شو ما از علاج آسوده ایم
 آنچه ما را خوار میکرد آن محبت بود دورفت
 ما سپر انداختیم اینك^۲ حریف عشق نیست
 یوسف دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست
 ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم

دل پشیمان است لیکن^۳ ما پشیمان نیستیم
 با وجود این وداع صعب گریان نیستیم
 درد گو ما را بکش در فکر درمان نیستیم
 گو بچشم آن مین ما را که ما آن نیستیم
 طبل بر گشتن بزن ما مردم میدان نیستیم

۲۷۳

با آنکه^۴ بر سر لطفی مکش ز منت خویشم
 سگ وفای خود و بنده محبت خویشم

۱- بزمکام . ۲- ل: تعظیم . ۳- ل: بی موضع .
 ۴- ل: بیانی کز شرمندگی کردم . ۵- ج: اما .
 ۶- م: عشق و بجان . ۷- ج: این دل . ل: ایدل . ۸- م: باین که .

سزای^۱ خدمت شایسته است لطف چه منت^۲
 عنایت تو بیاداش صبر دارم و طاقت
 پلنگ خوی غزالی که میرمد زفرشته
 بکام شیر درون رفتن و بکام رسیدن
 چه خوش گزیده امت از بساط حسن فروشان
 نه عاشق تو که من عاشق بصیرت خویشم
 ز خدمتم خجل و حقگزار خدمت خویشم
 بشکر صبر^۳ خود و ذکر خیر طاقت خویشم
 چگونگی ساختمش را م صید قدرت خویشم
 کراست زهره و یار اغلام جرات خویشم
 مرا رسد که چو وحشی چنین دلیر در آیم
 که خوانده لطف تو در سایه حمايت خویشم

۲۷۴

شد وقت آن دیگر که من ترك شكیایی کنم
 چندی بکوشم در وفا کز من نباشد راز خود
 گر خـواهیم در بند غم پای وفا در سلسله
 تو خفته و من هر شبی در خلوت جان آرمت
 ناموس را يك سو نهم بنیاد رسوایی کنم
 هم محرم مجلس شوم هم باده پیمایی کنم
 کردم میان خاک و خون زنجیر فرمایی کنم^۴
 دل را نگهبانی دهم خود را تماشایی کنم
 گفتم که خود رایی ممکن گفت این چنین باشد ولی
 وحشی کجا شیدا^۵ شود گر ترك خود رایی کنم

۲۷۵

این بس که تماشایی بستان تو باشم
 کافیست همین بهره ام از مائده وصل
 این منصب من بس که چورخش تو شود زین
 خواهم که شود^۶ دست سراپای وجودم
 مرغ سر دیوار گلستان تو باشم
 کز دور مگس ران سرخوان تو باشم
 جاروب کش عرصه جولان تو باشم
 در شغل عنان گیری یکران تو باشم
 در بزمگه یوسف اگر ره دهم بخت
 در آرزوی گوشه زندان تو باشم

۳- چ: بصبر و شکر.

۱- چ: جزای . ۲- چ: قدیمت.

۴- م: که خوانده سایه لطف تو در عنایت خویشم.

۷- چ: بود.

۵- این بیت درج نیامده. ۶- م: رسوا.

در تشنگیم طالع بد جان به لب آرد گر خود بسر چشمه حیوان تو باشم
من وحشیم و نغمه سرای چمن حسن^۱
معذورم اگر مرغ غزلخوان^۲ تو باشم

۲۷۶

بخت آن کو که کشم رخس و سوارش سازم دل جنیبت کش و جان غاشیه دارش سازم
خواهم این سینه پراز جوهر جانهای نفیس که بدامان وفا کرده نثارش سازم
نفس گرم نگر فیض اثر بین که اگر بگمارم بخزان رشک بهارش سازم
کیست بدخواه توای همت پا کان با تو که به يك آه سحر بهر تو کارش سازم
باغبان چمن حسن توام گو دگران گل نچینند که من باخس و خارش سازم
وحشی این دل که عزیزست بهر جا که رود
چندش آرام بسر کویی و خوارش سازم^۳

۲۷۷

دو هفته رفت که نتواختی به نیم نگاهم هنوز وقت نیامد که بگذاری ز گناه^۴
کرشمه‌ای که نگاهد ز حسن اگر بنوازی بلطف گاه بگاه و نگاه ماه به ماه
میان ما و تو سد گونه خشم شده همه بیجا چنین مکن که مرا عیب میکند و تراه
کدام ملک به توفان دهم کدام بسوزم که فرق تا بقدم سیل اشک و شعله آهم
فتاده‌ام بر همت چشم و گوش گشته سراپا بیا که گوش به آواز پا و چشم به راه^۵
مکن که عیب کنندت ز چون منی چو گریزی که نیکنامی جاوید از برای تو خواهم
چو وحشی از چمن وصل رستم اول و آخر
سموم بادیه هجر زرد کرد گیاه^۶

۱- م: وصل. ۲- م: خوش الحان. ۳- چ: چندش آرد بسر کوی تو خارش سازم.

۴- چ: نگاهم. ۵- چ: بیا که گوش بر آواز و چشم بر سر راهم.

۶- چ: سموم بادیه هجر هست مهر گیاهم.

۲۷۸

که گر از چشم یار افتم ز چشم اعتبار افتم
که زود آخر شود این باده و من درخمار افتم
بدم بر من فسونی تا قبول طبع یار افتم
معاذ الله اگر روزی بدست روزگار افتم^۱
که چندان نکه داری که من بر یک کنار افتم
که چون منصور حرفی گویم و در پای دار افتم

مبادا یارب آن روزی که من از چشم یار افتم
شراب لطف پر در جام میریزی و میترسم
بمجلس میروم اندیشناک ای عشق آتش دم
ز من عشق بر وضع جهان خوش خنده ها کردم
تظلم آنقدر^۲ دارم میان راهت افتاده
عجب کیفیت^۳ دارم بلند از عشق و میترسم

دگر روز سواری آمد و شد وقت آن وحشی
که او تازد بصحرا من براه انتظار افتم

۲۷۹

نوشت آن^۴ سلسله کهنه و آن بند قدیم
بر سر ناز^۵ خود آیی و شکر خند قدیم
عهد دیرین بقرار خود^۶ و سو گند قدیم
من و پروردن آن نخل برومند قدیم
بر سان^۷ پندگی^۸ ما بد خداوند قدیم
که گشایم سردراز و گلهای چند قدیم

آمدم از^۹ سر نو بر سر پیوند قدیم
آمدم من بسر گریه خود به که تو نیز^{۱۰}
بوفای تو که تا روز قیامت باقیست
نخل تو یک دو ثمر داشت بخامی افتاد
بهر آن^{۱۱} حلقه بگوشیم که بودیم ای باد
خلوتی خواهم و در بسته و یک محرم راز

وحشی آن سلسله نو کرد که آینده ز نو
پندگویان قدیمی بسر^{۱۲} پند قدیم

۲۸۰

میتوانم که لب از آب خضر تر نکنم
میرم از تشنگی و چشم بکوثر نکنم

- | | | |
|--------------------------|-------------------|-----------------------|
| ۱- این بیت در چ نیامده . | ۲- م: ایتقدر . | ۳- چ: عجایب نشاء ای . |
| ۴- م: بر . | ۵- چ: تازه شد . | ۶- ۲: هم . |
| ۷- چ: سرکار . | ۸- م: بوفای خود . | ۹- چ و ل: ماهمان . |
| ۱۰- چ: عرضه کن . | ۱۱- م: ناز . | ۱۲- بسر موعظه و . |

شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند
آن قوی حوصله بازم که اگر حسرت صید
دارم آن صبر^۱ که باچاشنی ذوق مگس
در جنت بگشا^۲ بر رخم ای خازن خلد
حله^۳ نور اگرم حور باکراه دهد
دارم آن تاب کز او دیده منور نکنم
چنگ در جان زندم میل کبوتر نکنم
بر لب تنگ شکر دست بشکر نکنم
که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم
پیشش اندازم و نستانم^۴ و دربر نکنم
وحشی آزرده گی داری و از من داری
من چه کردم که غلط بود که^۵ دیگر نکنم

۲۸۱

ما گل پیاسبان گلستان گذاشتیم
میآید از گشودن آن بوی^۱ منتهی
در کار ما مضایقه ای داشت ناخدا
در خود نیافتیم مدارا باهرمن
کردیم پاز دیده بعزم ره حرم
ظلمت به پیش چشمه حیوان تنق کشید
بستان به پرورنده بستان گذاشتیم
در بسته باغ خلد به رضوان گذاشتیم
کشتی بموج و رخت بتوفان گذاشتیم^۲
بوسیدن بساط سلیمان گذاشتیم
ره بسته بود خار مغیلان گذاشتیم
رفتیم و ذوق چشمه حیوان گذاشتیم
وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق
او را به بند خانه حرمان گذاشتیم

۲۸۲

ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم
پیش ما یاقوت یا قوتست و گوهر گوهر است
هر متاعی را در این بازار نرخی بسته اند
گر همه زهرست چون خوردیم ساغر نشکنیم
دأب ما اینست یعنی قدر گوهر نشکنیم
قند اگر بسیار شد ما^۳ نرخی شکر نشکنیم

- ۱- چ : ظرف. ۲- چ : درمنت مکشا. ۳- ل و چ : بگذارم .
۴- چ : کردم و . ۵- چ : دربار.
۶- ل : کشتی و موج و رخت به دریا گذاشتیم . ۷- چ : گردد .

عیب پوشان هنر بینیم ما طاووس را پای پوشانیم اما هر گزش بر نشکنیم
مادرخت افکن نه ایم آنها گروهی^۱ دیگرند باوجود سد تبریک شاخ بی بر نشکنیم
به که وحشی را در این سودا^۲ نیازاریم دل
بیش از اینش در^۳ جراحت نوك نشتر نشکنیم

۲۸۳

مصلحت دیده چنین صبر که سویش^۴ نروم نشینم بر هوش بر سر کویش نروم
هست خوش مصلحتی لیک دریغا کوتاب که یک امروز به نظاره رویش نروم
آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست خود بخود من به شکن گیری مویش نروم
سد صلا میزند آن چشم و باین جرأت شوق بر در وصل ز اندیشه خویش نروم
گر توان خواند فسونی که در آیند بدل هر گز از پیش دل عربده جویش نروم
ساقی ما ز می خاص بزم آورده است نیست معلوم که از دست سبویش نروم^۵
وحشی این عشق بد افتاد عجب گر آخر
در سر حسرت رخسار^۶ نکویش نروم

۲۸۴

تفروخته خود را ز غمت باز خریدیم آن خط غلامی که ندادیم در دیدیم
در دست نداریم بجز خار ملامت^۱ زان دامن گل کز چمن وصل نچیدیم^۲
این راه نه راهیست عنان باز کش ای دل دیدی که درین یک دوسه منزل چه کشیدیم
مانند سگ هرزه رو صید ندیده بیهوده دویدیم و چه بیهوده دویدیم
وحشی بفریب همه کس میروی از راه
بگذار که ما ساده دلی چون تو ندیدیم

۱- چ : گروه . ۲- چ : ازین کاوش . ۳- چ : بر .
۴- ل : پیشش . ۵- م : ناز . ۶- م : که از بزم سبویش نروم .
۷- چ : دیدار . ۸- چ : ندامت . ۹- چ : توجیدیم .

۲۸۵

چو خواهم کز ره شوقش دمی بر گرد سر کردم
من بدروز را آن بخت بیدار از کجا باشد
دلم سد پاره^۴ گشت از خنجرش^۵ و ز شوق هر زخمی
اگر جز کعبه کوی تو باشد قبله گاه من
نه از سوز محبت بی نسیم همچو پروانه
ببزم عیش شبها تا سحر او را چه غم باشد
بزخم خنجر بیداد او خو کرده ام وحشی
نمیخواهم که یکدم دور از آن بیداد گر کردم

۲۸۶

در آغاز محبت گر وفا کردی چه میکردم
هنوزم مبتلا ناکرده کشت از تیغ استغنا
نگار آشنا کش دلبر بیکانه سوز من
بجز جور و جفاکاری نکرد آن مه بحمداله
دلم من برده بنیاد^۹ جفا کردی^{۱۰} چه میکردم
دلم را اگر بلطفی مبتلا کردی^{۱۱} چه میکردم
مرا با خویشتن گر آشنا کردی^{۱۲} چه میکردم
اگر بعد از وفا این کارها کردی^{۱۳} چه میکردم
شدم آگاه زود از خوی آن بیداد جو^{۱۴} وحشی
دلم گر خوبه آن شوخ بلا کردی^{۱۵} چه میکردم

۲۸۷

دارد که چون تو پادشهی بندهات شوم
بیعانه هزار غلام است^{۱۱} خندهات
قربان اختلاط فریبندهات شوم
سد بار بنده لب پر خندهات شوم

- | | | |
|----------------------|-------------------|---------------|
| ۱- م : شوق چ : شوق . | ۲- م : کویت . | ۳- م : با . |
| ۴- چ : زخم . | ۵- م : خنجر . | ۶- چ : بجوش . |
| ۷- م : این . | ۸- چ : شمی . | ۹- م : آغاز . |
| ۱۰- م : بیداد گر . | ۱۱- م : غلامیست . | |

سد کس بیک نگه فکنی در کمان لطف ، شیدایی نگاه پراکندهات شوم
 پروانه سوزد از پی سد گام پرتوت سر گرم شمع عارض تابندهات شوم
 خوش اختریست اینکه بر آمد بطلالت^۱
 وحشی غلام اختر تابندهات^۲ شوم

۲۸۸

ز کوی آن پری دیوانه رفتم نکو کردم^۳ خردمندانه رفتم
 بیا بشنو ز من افسانه عشق که دیگر بر سر افسانه رفتم
 زمن باور کند زاهد زهی عقل که کردم توبه ور میخانه رفتم
 سفر کردم ز کوی آشنایی ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم
 چه میبود اینکه ساقی داد وحشی
 که من از خود بیک پیمانه رفتم

۲۸۹

خوشت آن مه باغیار آزمودم بمن خوش نیست بسیار آزمودم
 همان خوردم فریب وعده تو ترا با آنکه سدبار آزمودم
 ز تو گفتم ستمکاری نیاید ترا نیز ای ستمکار آزمودم
 بمهجوری صبوری کار من نیست بسی خود را در این کار آزمودم
 بمن یار است دشمن تر ز اغیار که^۴ هم اغیار و هم یار آزمودم
 کسی کز عمر بهتر بود پیشم نبود او هم وفادار آزمودم
 اجل نسبت بدرد هجر وحشی
 نه چندان بود دشوار ، آزمودم

۱- ل : بطالم .
 ۲- م : فرخندهات ،
 ۳- چ : رفتم .
 ۴- چ : اوکی .
 ۵- ل : چو .
 ۶- م : خوبتر .

۲۹۰

از آن ترشده خون دیده دامانی که دارم
اگر بامن چنین ماند پریشان اختلاط من
ز مردم گرچه میپوشم خراش سینه خود را
کشم تا کی غم هجران اجل گو قصد جانم کن

مپرس از من که ویران از چه شد غمخانهات وحشی

جهان ویران کند این^۲ چشم گریانی که من دارم

۲۹۱

انجام حسن اوشد پایان عشق من هم
کرد آنچنان جمالی در کنج خانه ضایع
بدمستی غرورش هنگامه گرم نگذاشت
گومست جام خوبی غافل مشو که دارد
آن بت که بود افتاد از طاق کعبه دل
جای کندن عبث را بر خود کنیم شیرین

رفت آن نوای بلبل بی برگ شد چمن هم
بر عشق من ستم کرد بر حسن خویشتن هم
افسرده کرد صحبت بر هم زد انجمن هم
این دست شیشه پر کن سنگ قدح شکن هم
وز کفر شد پشیمان آن کافر کهن هم
یکچند کوه میکند بیهوده کوهکن هم

وحشی جدید تلخست بار درخت حرمان

گویند تلخ کامان^۴ زین تلختر سخن هم

۲۹۲

دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم
خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب

ترسم که شوی غافل و در دام بمیرم
هر چند که پردورم و بسیار حقیرم

۱- چ: بدل. ۲- چ: شب. ل: تب. ۳- م: شود زین. ۴- ل: تلخ گویان.

گر آب فراموشی ازین بیشتر آید ترسم که فرو شوید از آن لوح ضمیرم
جان کرد وداع تن و برخاست که وحشی
بنشین تو که من در قدم موکب میرم

۲۹۳

از تندی خوی تو گهی یاد نکردم کز درد تنالیدم و فریاد نکردم
پیش که رسیدم ز اندوه جدائی نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم
با اینهمه بیداد که دیدم ز تو هرگز دادی نزد من ناله ز بیداد نکردم
گفنی چه کس است این، چه کسم، آن که زجورت جان دادم و آه از دل ناشاد نکردم
وحشی منم آن صید که از پا نشستم
تا جان هدف ناوک صیاد نکردم

۲۹۴

ز کمال ناتوانی بلب آمدست جانم بطیب من که گوید که چه زار و ناتوانم
بامید این فکندم تن ناتوان بکویت که سگ تو بر سر آید بگمان^۱ استخوانم
اگر^۲ آنکه زهر باشد چو تو نوش خند بخشی بخدا که خوشتر آید ز حیات جاودانم
زغم تو میگریزم من ازین جهان و ترسم که همان بلای خاطر شود اندر آن جهانم
نه قرار مانده وحشی زغمش مرا نه طاقت
اثری نماند از من اگر اینچنین بمانم

۲۹۵

هم خواب رقیبانی و من تاب ندارم بی تابم و از غصه^۱ این خواب ندارم
زین^۴ در توان رفت و در آن کو نتوان بود درمانده ام و چاره^۵ این باب ندارم

۱- م: شکوه. ل: ناله و بیداد.

۲- م: مکر. ۴- ج: زان.

۳- م: بامید.

۵- ج: چاره. در این.

آزرده زبخت بد خویشم نه ز احباب دارم گله از خویش وز احباب ندارم
 صافی می صافی بحریفان دگر ده من درد کشم ذوق می ناب ندارم
 وحشی صفتم اینهمه اسباب الم هست^۱
 غیر از چه زند طعنه که اسباب ندارم

۲۹۶

متفعل گشت بسی دوش چومستش دیدم بوده در مجلس اغیار چنین فهمیدم
 صبر رنجیدم از یار بروزی نکشید^۲ طاقت من چو^۳ همین بود چه میرنجیدم
 غیر دانست که از مجلس خاص راندی شب که با چشم تراز کوی تو برگردیدم
 یاد آن روز که دامن توام بود بدست میزدی خنجر و من پای تو میبوسیدم^۴
 وحشی از عشق خبر داشت که باسد غم یار
 مرد و حرفی^۵ گله آمیز ازو نشنیدم

۲۹۷

چون طفل اشك پرده در راز نیستم از من میوش راز که غماز نیستم
 در انتظار اینکه مگر خواندم شبی يك شب نشد که گوش بر^۶ آواز نیستم
 بیخود مرا حکایت او چیست بر زبان گر در خیال آن بت طناز نیستم
 در بزم عشق نرد مرادی نمیزدم زانرو که چون رقیب دغا باز نیستم
 گر ترك خانمان نکنم از برای تو
 وحشی^۷ رند خانه برانداز نیستم

۲۹۸

در آن مجلس که او را همدم اغیار میدیدم اگر خود را نمیگشتم بسی آزار میدیدم

۱-چ: نخواهم.

۲-چ: نرسید.

ل: سخت رنجیدم از یار ...

۳-م: که .

۴-این بیت در چ نیامده.

۶-م: به.

۵-چ: حرف.

چه بودی گرم من بیمار چندان زنده میبودم
 بمن لطفی نداری ورنه میکردی سد آزارم
 که او را بر سر بالین خود یکبار میدیدم
 به مجلس کاش از من غیر میشد آنقدر غافل
 که میماندم بسی تا من ترا بسیار میدیدم
 که یکاره بر مراد خویش روی یار میدیدم
 عجب گر زنده ماند شمعشان تا صبحدم و حشی
 که امشب ز آتش دل کار او دشوار میدیدم

۲۹۹

دلی و طاقت سد آه آتشین دارم
 نعوذ بالله اگر بگذری بجانب غیر
 همین منم که دل و طاقت چنین دارم
 بر اندن از تو شکایت کنم خدا مکناد
 تو میخرای و من رشک بر زمین دارم
 محیط جانب من بین و عذر رفته بخواه
 که سخت رخس گریزی بزی رزین دارم
 مکن تغافل و مگذارم از کمند برون
 که صید بیشه بسیار در کمین دارم
 بیا بیا که تو از عافیت گریزانی
 که من گمان یکی عشق آفرین دارم
 کدام صبر و چه طاقت چه دین و دل و حشی
 ازونه صبر و نه طاقت نه دل نه دین دارم

۳۰۰

در راه عشق با دل شیدا فتاده ایم
 عاشق بسی بکوی توافتا ده است لیک
 چندان دویده ایم که از پا فتاده ایم
 پشت رقیب را همه قربست و منزلت
 ما در میانه همه رسوا فتاده ایم
 ما بیکسیم و ساکن ویرانه غمت
 مردود در گه تو همین ما فتاده ایم
 دیوانه های طرفه به یک جا فتاده ایم
 وحشی نکرده ایم قداز بار فتنه راست
 تا در هوای آن قد رعنا فتاده ایم

۳۰۱

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم
بیموجب از او زنجم و بیوجه کنم صلح
سد فصل بهار آید و بیرون تنهم گام
بیگانه شوم از تو که بیگانه پرستی
گر در سر آن شمع چو پروانه نباشم
اینها نکنم عاشق دیوانه نباشم
ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم
آزار کشم گر ز تو بیگانه نباشم
وحشی صفت از نر گس مخمور تو مستم
زانست^۱ که بی نعره^۲ مستانه نباشم

۳۰۲

جان رفت و ما بآرزوی دل نمیرسیم
برقیم و بلکه تندتر از برق ورعدنیز^۳
لطف خدا مدد کند از ناخدا چه سود
در اصل حل مسأله^۴ عشق کس نکرد
هر چند میرویم بمنزل نمیرسیم
وین طرفه تر که هیچ به محمل^۵ نمیرسیم
تا باد شرطه نیست بساحل^۶ نمیرسیم
یا ما بدین دقیقه مشکل نمیرسیم
وحشی نمیرسد ز رهی آن سوار تند
کش از ره دگر ز مقابل نمیرسیم^۷

۳۰۳

برو که با دل پر درد و روی زرد بیایم
هزار مرحله دورم فکند چرخ ز کویت^۷
مکن مکن که پشیمان شوی چو بر سر راهت
بسوی ملک عدم گر چه از جفای تو رفتم
اگر چو باد روی تند همچو گرد بیایم
بجستجوی تو چون گرد باد فرد بیایم
بزم داد دل^۸ پر ز داغ و درد بیایم
اگر بلطف بگویی که باز گرد بیایم
مگو نیامده ای سوی ما بگو که چگونه
بصحبتی که مرا کس طلب نکرد بیایم

۱- چ : آن . ۲- م : اینست . ۳- چ : برقیم و باز تندتر از برق و باد صبح .
۴- چ : منزل . ۵- م : منزل . ۶- م : کس از رهی اگر بمقابل نمیرسیم .
۷- چ : هزار مرتبه گرد دورم افکند فلك از تو . ۸- م : دلی .

۳۰۴

عندلیم سخت بی^۱ برگه و نوا افتاده‌ام
گشتم پزمرده وز نشو و نما افتاده‌ام
کرده‌ام آهنگ پرواز و بجا افتاده‌ام
بسکه در زنجیر غم ماندم ز پا افتاده‌ام
سخت در تشویش و محکم در بلا افتاده‌ام

مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده‌ام
نوبهاری میدمانداز خاک من کل وان گذشت^۲
در هوای گلشنی سدره چو مرغ بسته بال
گر نمی‌پویم ره دیدار عذرم ظاهر است
نه گمان رستگی دارم نه امید خلاص

مایه هستی تمامی سوختم بر یاد وصل
مفلسم وحشی بفکر کیمیا افتاده‌ام

۳۰۵

خوش بر سر بهانه نشسته ست طاقتم
گیرم که استوار بود پای جراتم
من چون در این طلسم فتادم بحیرتم
من مفتی مسائل کیش محبتم

صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقتم
من مرد حمله سپه هجر نیستم
زندان بی در است کدورتسرای هجر
جایز نداشته ست کسی هجر دائمی

وحشی منم مورخ زندانیان هجر
زیرا که دیر ساله زندان حسرتم

۳۰۶

درد دلی و ناله زاری نداشتم
آرور^۳ آمدی که نثاری نداشتم
خندید و گفت من بتو کاری نداشتم
خاکم بسر که قدر غباری نداشتم
هرگز بدست دست نگاری نداشتم

کبی بود کز تو جان فکری نداشتم
تا بود نقد جان ، بکف من نیامدی
گفتم ز کار برد مرا خنده کردنت
شد مانع نشستنم از خاک راه خویش
پیوسته دست یرسرم از عشق بود کار

۱- چ : بلبلی بودم من .
۲- چ : نوبهاری میدهد از خاک من وان کل گذشت .
۳- چ : امروز .

در مجلسی میانهٔ جمعی نبود یار کانچا پی نظاره کناری نداشتم
وحشی مرا بهیچ گلستان گذر نبود
کز نو گلی فغان هزاری نداشتم

۳۰۷

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم وین گریه تلخ از جگر سوخته دارم
گفتی توجّه^۱ اندوخته‌ای ز آتش دوری این داغ که بر جان غم اندوخته دارم
انداخته ام صید مراد از نظر خویش یعنی صفت باز نظر دوخته دارم
در دام غمت تازه فتادم نگهم دار من عادت مرغان نو آموخته دارم
وحشی بدل این آتش سوزنده چو فانوس
از پرتو^۲ آن شمع بر افروخته دارم

۳۰۸

چها با جان خود دور از رخ جانان خود کردم مگر دشمن کنده اینها که من با جان خود کردم
طبییم گفت درمانی ندارد درد مهجوری غلط می‌گفت خود را کشتم و درمان خود کردم
مگو وقتی دل سد پاره‌ای بودت کجا بردی کجا بردم ز راه دیده در دامان خود کردم
ز سر بگذشت آب دیده‌اش از سر گذشت من بهر کس^۳ شرح آب دیده گریان خود کردم
ز حرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم
باو اظهار سوز سینه سوزان^۴ خود کردم

۳۰۹

دیر است که رندانه شرابی نکشیدیم در گوشه باغی می نابی نکشیدیم
چون سبزه قدم بر لب^۵ جوی نهادیم چون لاله قدح بر لب آبی نکشیدیم
بر چهره کشیدیم نقاب کفن افسوس کز^۶ چهره مقصود تقایی نکشیدیم

۴- گریان

۲- چ: بهر جا .

۲- چ: حسرت .

۱- چ: که .

۶- ل: وز .

۵- م: سر .

بسیار عذابی که^۱ کشیدیم ولیکن دشوار تر از هجر عذابی نکشیدیم
وحشی برخ ما در فیضی نگشودند^۲
تا پای طلب از همه بایی نکشیدیم

۳۱۰

جانا چه واقعست بگو تا چه کرده ایم
آیا چه شد که پهلوی ما جا نمیکنی
بندد کمر بکشتن ما هر که بنگریم
چون است ما بمردم دنیا چه کرده ایم
وحشی بیای دار چو مارا برند خلق
از بهر چیست اینهمه غوغا چه کرده ایم

۳۱۱

من که چون شمع از تن دل جانگدازی میکنم
با چنین تندی و بی باکی که آن عاشق کشت
میکشد آنم که خنجر میزند^۴ وانکه بناز
ای عزیزان^۵ بار خواهم بست یار من کجاست
گر سرم برداری از تن سرفرازی میکنم
آه اگر داند^۲ که با او عشقبازی میکنم
باز میپرسد که چون عاشق نوازی میکنم
حاضرش سازید تا من کار سازی میکنم
همچو وحشی نیم بسمل در میان خاک و خون
میتیم و آن شوخ^۶ پندارد که بازی میکنم

۳۱۲

گو جانستان از من که من تن در بلای اودهم^۷
بزم فراغ آراست دل کو بی محابا غمزه ای
حانی بحسرت میکنم بهر عبادت گو میا^۸
پیکر بخون اندر کشم جان خونبهای اودهم
کش من ز راه چشم خود سر در سرای او دهم
کی^۹ بهر حفظ جان^{۱۰} خود تشویش پای اودهم

۳- چ: یابد

۲- چ: نکشودی.

۱- چ: عذاب از تو.

۶- چ: طفل.

۵- چ: رفیقان.

۴- چ: میکشد.

۸- چ: بیا.

۷- چ: کوجان عشقی تا که من در تن بلای اودهم.

۱۰- چ: پای.

۹- چ: که.

ما خولیا گر نیست این جویم چرا خونخواره‌ای^۱ کو قصد جان من کند من جان برای او دهم
چون عشق خواهم دشمنی این جان ایمن خفته را تا باز سدره هر شبی تغییر جای او دهم

وحشی شکایت تا بکی^۲ از روزگار عافیت
ایام رشك عشق کو تا من سزای او دهم

۳۱۳

سد دشنه بردل میخورم و ز خویش پنهان میکنم جان گریه بر من میکند من خنده بر جان میکنم
خون قطره قطره میچکد تا اشك نو میدی شود^۳ وز آه سرد اندر جگر آن قطره پیکان^۴ میکنم
دست غم اندر جیب جان پای نشاط اندر چمن پیراهنم سد چاک و من گل در گریبان میکنم
گلخن فروز حسرت^۵ گرد آورم خاشاک غم بی درد پندارد که من گشت گلستان میکنم
غم هم به تنگ آمد ولی قفلست دایم بر درش این خانه تنگی که من اورا بزندان میکنم

امروز یا فردا اجل دشواری غم میبرد
وحشی دوروزی صبر کن کار تو آسان میکنم

۳۱۴

آورده اقبالم دگر تا سجده این در کنم شکرانه هر سجده‌ای سد سجده دیگر کنم
کردم سراپا خویش را چشم از پی طی رخت کز بهر سجده بردرت خود را تمامی سر کنم
گوگرد احمر کی کند کار غبار راه تو این کیمیا گر باشم خاک سیه را زر کنم
تو خوش بدولت خواب کن گر پاسبانی بایدت من از دعای نیم شب گردون پراز لشکر کنم
خصمت که هست اندر قفس بگذار با آه منش^۶ کورا اگر یا قوت شد زین شعله خاکستر کنم
گر تو تیایی افکنی در دیده‌ام از راه خود از رشك چشم خود نمک در دیده اختر کنم

۱- م: غمخواره‌ای. ۲- چ: میکند. ۳- چ: جهد.
۴- ل: پنهان. ۵- م: حیرتم.
۶- چ: خصمت که هست او نا کسی بگذار با آه منش.

بر اوج تخت کاندراوسیمرغ شهر گم کند
من پشه و از پشه کم کی^۱ عرش بال و پر کنم
وحشی چه پیش آرد که^۲ آن ایثار را هت راسزد
از مخزن فیضت مگر دامن پراز گوهر کنم

۳۱۵

کاری مکن که رخصت آه سحر دهم
آبم زجوی تیغ تغافل مده^۳، مباد^۴
سیلی ز دیده خواهم آمد دل شبی
کشتی نوح چیست چو توفان گریه شد
لرزد دلم که خانه حسنت کند سیاه
افسردگی بس است که باد خزان شود^۵
وین تند باد را بچراغ تو سر دهم
نخلی شوم که خنجر الماس بر دهم
اولیتر آنکه من همه کس را خبر دهم^۶
هر تخته زان سفینه بموجی دگر دهم
گر اندک اختیار بدود جگر دهم
آه ار بیوستان جمال تو سر دهم^۷

بی‌داد کیش من متنبه نمی‌شود
وحشی من این ندای عبث چند در دهم

۳۱۶

ما اجنبی ز قاعده کار عالمیم
دیوانه طینتیم زر و سنگ ما یکیست
با مرکز و محیط نداریم هیچ کار
ما مردمان خانه بدوشیم و خوش نشین
حک کردنی چو نقطه سهویم بر ورق
با سینه برهنه به شیران نهیم رو
بیهوده گرد کوچه و بازار عالمیم
اینیم اگر عزیز و گر خوار - عالمیم
هست اینقدر که در خم پر گاز عالمیم
نی‌زان گروه خانه نگهدار عالمیم
ما خال عیب صفحه رخسار عالمیم
انصاف نیست وره جگردار عالمیم

وحشی رسوم راحت^۸ و آزار باهم است
زین عادت بداست که آزار عالمیم

۳- ل: بیاد .
۵- چ: دل: ندیم .
۷- چ: عادت .

۱- چ: جون .
۲- چ: کز .
۴- چ: دل: اول تراد گر همه کس را خبر دهم .
۶- چ: آه ار بیوستان جمالت اثر دهم .

۳۱۷

نه من از تو مهر خواهم نه تو بگذری ز کین هم
 چه بهانه ساخت دیگر بهلاک بیگناهان
 بمیان جنگ و صلحت من و دست و آن دعاها
 نه همین فلک خجل شد ز کف نیاز عشقم
 برسان ز خرمن خود مددی به بی نصیبان
 چه متاع رستگاری بودم ز سجده بت
 ز تو خوش نماست و حشی ره و رسم زهد و رندی^۱
 که دلیست حق شناس^۲ و نظری خدای بین هم

۳۱۸

دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم
 ز گرد راه خود را بر سر کوی تو افکندم
 اگر منزل بمنزل چون جرس نالام عجب نبود
 نیامد سرومن بیرون که برگرد سرش کردم
 نشد پابوس روزی آستان بوسیدم و رفتم
 رخ پر گرد بر خاک درت مالیدم و رفتم
 که آواز درایی از درت نشنیدم و رفتم
 بسان گرد باد از غم بخود پیچیدم و رفتم
 میسر چون نشد و حشی که بینم خلوت و صلش
 بحسرت بر در و دیوار کویش دیدم و رفتم

۳۱۹

يك همدم و همنفس ندارم
 گویند بگیر دامن وصل
 میمیرم و هیچ کس ندارم
 میخواهم و دسترس ندارم
 دارم هوس و نمیدهد دست
 آن نیست که این هوس ندارم

۱- ل: زهد و تقوی .

۲- ل: بت شناس .

گفتی گله ای ز ما نداری دارم گله از تو پس ندارم
وحشی نروم بخواب راحت
تا تکیه به خار و خس ندارم

۳۲۰

چو دیدم خوار خود را از در آن بیوفا رفتم رسد روزی که قدر من بداند حالیا رفتم
بر آن بودم که در راه وفایش عمرها باشم چو میدیدم که از حد میبرد جور و جفا رفتم
دلم گر آید از کویش برون آ که کنید اورا که گر خواهد مرا من جانب شهر وفا رفتم
شدم سویش بتکلیف کسان اما پشیمانم نمیایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم
ز من عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی
که من زنجیر کردم پاره در درالشا رفتم

۳۲۱

در بزم وصل اگر چه همین در میان منم چون نیک بنگری ز همه بر کران منم
رنگی ز گل ندارم^۱ و بویی ز یاسمن
خار و خس زیاده بر آتش نهاد نیست
معلوم مهربانی اهل هوس که چیست
ای گل اگر بگفته^۲ وحشی عمل کنی
سد ساله نو بهار خزان^۳ را ضمان منم

۳۲۲

به دل دیرین بنایی بود کندم به جای او ز نو طرحی فکندم
خریدارانه چشمی دید سویم نگفت اما هنوز از چون و چندم
قبولی زان نگه می یابم ای بخت بسوزان بهر چشم بد سپندم

۱- ل: نداری .

۲- ل: بکعبه .

۳- ل: وفا .



نگهبانت بسوی فتنه و ناز فرییم میدهند و میبرندم
 ره پرتیغ و تیر غمزه پیش است خداوندا نگه دار از گزندم
 برو وحشی تو صید زلف او باش
 که من جای دگر سر در کمندم

«ن»

۳۲۳

باستغناات میرم سرو استغنا بلند من که خواش رضیست از تو جان استغنا پسند من
 سرت گردم برقص آوردلم را گرم سویم بین که نیک است از برای چشم بددود سپند من
 من این تارنگه را حلقه حلقه میکنم اما شکاری را که من دیدم زیاد است از کمند من
 حلاوت بخششی گاهی به شکر خنده میفرما بزهر چشم خود مگذار کار زهر خند من
 شکاری نیستم کارایش فتراک را شایم بصید من چه سعی است این که دارد صید بند من
 مرا بایست کشتن تانه من رسوا شوم نی او نصیحت نشوم من گوش اگر میگردپند من
 زوحشی بر دراو بدترم بلك از سگ کویم
 ازین بدتر شوم اینست اگر بخت نژند من

۳۲۴

آمد آمد حسن در رخس غرور انکیختن اینك اینك عشق میآید به شور انکیختن
 هر کرا کحل محبت چشم جان روشن ساخت روز حشرش همچنان خواهند کور انکیختن
 پا بحرمت نه در این وادی که موسی حد نداشت گرد نعلین از تجلیگاه طور انکیختن
 رسم بزم ماست دود از دل بر آوردن نخست سوختن چون عود و از امجر بخور انکیختن
 دست کردن در کمر با عشق کاری سهل نیست^۲ فتنه ای نتوان ز بهر^۳ خود بزور انکیختن

۱- چ: چون.

۲- چ: کار عقل نیست.

۳- ج: برای.



عرصه عشق و حریف ما چنین منصوبه^۱ باز سخت بازی چیست بازیهای دور انگیختن
خیز و دامن برفشان وحشی که کار دهر نیست
جز غبار فتنه و گرد فتور انگیختن

۳۲۵

هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران سبز و او هنوز به از گل باغ دیگران
خلق روان به هر طرف^۲ بهر سراغ یار من بیهده من چرا روم بهر سراغ دیگران
رسته گلم ز بام و در جای دگر چرا روم با گل خود چه میکنم سبز و باغ دیگران
من که میسرم شود صافی جام او چرا در دل خود کنم گره درد ایام دیگران
وحشی از او علاج کن سوز درون خویش را
فایده چیست سوختن از تف داغ دیگران

۳۲۶

من اگر این بار رفتم، رفتم آزارم مکن این تفاضلهای بیش از پیش در کارم مکن
پای بر گشتن نخواهم داشت خواه رفتم و ماند در تماشا گاه دیگر نقش دیوارم مکن
بنده می خواهی ز خدمتکار خود غافل مباش میشود ناگاه کسی دیگر خریدارم مکن
من که مستم مجلس گره هست و میر مجلسی^۳ بزم خود افسرده خواهی کرد هشیارم مکن
عزت سگ هست در کوی تو وحشی خود چه کرد
گر چه عاشق خوار میباید، چنین خوارم مکن

۳۲۷

ای قامت تو جلوه ده شیوه های حسن در هر کرشمه تو نهان سد ادای حسن
خواهی بدار و^۴ خواه بکش، ناپسند نیست مستحسن است هر چه بود اقتضای حسن
سلطان حسن هر چه کند حکم حکم او است بگذار کار حسن بتدبیر و رای حسن

۱- م: منصوبه ۲- بهر طرف دوان. ۳- چ: شمع. ۴- چ: ببخش.

این حسن پنجروز به یوسف وفا نکرد زنهار اعتماد مکن بر وفای حسن
دانی که گل ز باغ چرا زود می رود یعنی که اندکیست زمان بقای حسن
گویی بزن که حال جهان برقرار نیست^۱ حالا که در رکاب مراد است پای حسن
وحشی من و گدایی خوبان که این گروه
سلطان عالمند ز فرّ همای حسن^۲

۳۲۸

مکن مکن لب مارا به شکوه باز مکن زبان کوتاه ما را بخود درار مکن
مکن مباد که عادت کند طبیعت تو^۳ بداست این همه عادت به خشم و ناز مکن
پراست شهر زناز بتان نیاز کم است^۴ مکن چنانکه شوم از تویی نیاز، مکن
من آن نیم که بدی سرزند زیاری من در آ خوش از دریاری و احتراز مکن
بحال وحشی خود چشم رحمتی بگشای
در امید برویش چنین فراز مکن

۳۲۹

رَشَك میبردند شهری بر من و احوال من کرد ضایع کار من این بخت بی اقبال من
طایری بودم من و غوغای بال افشانی چشم زخمی آمد و بشکست بر هم^۵ بال من
بخت بد^۶ این رسم بد بنهاد و رنجاند از منت ورنه کس هرگز نمیرنجیده از افعال من
گشته ام آواره سد منزل ز ملک عافیت میدواند همچنان بخت بد از دنبال من
ساده رو وحشی که می خواهد بعرض او رسید
آنچه هرگز شرح^۷ نتوان کرد یعنی حال من

۱- چ: نیست برقرار. ۲- چ: ز فروبهای حسن.

۳- چ: از آن بترس که ناگه خوری پشیمانی. ۴- چ: مکن.
۵- چ: درهم. ۶- چ: بخت من. ۷- چ: عرض.

۳۳۰

مرا با خارغم بگذار و گشت باغ و گلشن کن
 تو شمع مجلس افروزی، من سر گشته پروانه
 مکن نادیده وز من تند چون بیگانگان مگذر
 چو کار من نخواهد شد بکام دوستان از تو

بین وحشی که چون سویت بزهر چشم می بیند
 ترا زان پیش کز مجلس براند عزم رفتن کن

۳۳۱

اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن
 يك خریدار دگر ماندست و گرا نیست وضع
 بنده بسیار خواهی داشت در فرمان خویش
 باغبانا خار در راه تماشاچی منه
 بعد ازین خوش عاشق بسیار خواهی داشتن
 بیش ازین هم گرمی بازار خواهی داشتن
 گر چنین پروای خدمتکار خواهی داشتن
 دایم این گلها مگر بر بار خواهی داشتن
 ضبط خود کن وحشی این گستاخ گویی تا به کی
 باز میدانم که با او کار خواهی داشتن

۳۳۲

شد صرف عمرم در وفا بیداد جانان^۳ همچنان
 هر کس که آمد غیر مادر بزم وصلش یافت^۴ جا
 عمریست کز پیش نظر بگذشت آن بیدادگر
 حال مپرس ای همنشین بی طره آن نازنین
 جان با ختم در دوستی او دشمن جان همچنان
 ما بر سر راه فنا با خاک یکسان همچنان
 ما بر سر آن رهگذر افتاده حیران همچنان
 آشفته بودم پیش ازین هستم پریشان همچنان

وحشی بسی شب تا سحر بودم پریشان،^۵ دیده تر
 باقی ست آن^۶ سوز جگر وان چشم گریان همچنان

۳- چ: خوبان.

۲- چ: دیده.

۱- م: برای زینت.

۵- چ: چون شمع بودم. ۶- چ: این.

۴- چ: کرد.

۳۳۳

تغافلها زد اما شد نگاهی^۱ عذر خواه من
 مرا چشم تو افکند از نظرا ما نمی‌پرسی
 برای حرمت خاک درت این چشم میدارم
 بکشت دیگران چون باری ای ابرحیا^۲ خواهم
 رقیبا پردلیری بر سر آن کوی و میترسم
 کمان شوق پر زور است و تیرانداز دیوانه
 که سد ره گشت بر کرد سرچشمش نگاه من
 که جاسوس نگاه او چه می‌خواهد ز راه من
 که گرد آلوده هر پایی نکردد سجده گاه من
 که گاهی قطره‌ای ضایع شود هم برگیاه من
 که تیغی^۳ در غلافست این طرف یعنی که آه من
 خدنگی گر نشیند بر کسی نبود گناه من

خطر بسیار دارد مدعی خود نیز میداند

اگر وحشی نیندیشد ز خشم پادشاه من

۳۳۴

چه کم می‌گردد از حشمت بلاگردان نازم کن
 درخت میوه‌ای داری صلا میوه‌ای میزن^۴
 بدیوانش مرا کاری فتاد ای لطف پنهانی
 برون آور ز جیب آن عنایتها که میدانی
 بهیچم میتوان کردن تسلی گر دلت خواهد
 حجابست اینکه خالی میکند پهلوی ما از تو^۵
 نگاهی چند ناز آلوده در کار نیازم کن
 ولی اندیشه از گستاخی دست درازم کن
 یکی زان شیوه‌های پیش خدمت کار سازم کن
 کلیدی وز در زندان غم این قفل بازم کن
 نمی‌گویم که خاص از شیوه‌های دلنوازم کن
 به يك جانب فکن این شرم و رفع احترازم کن

ز من برخاست تکلیف از جنون عشق بت وحشی

ببر دیوانگی از طبع و تکلیف نمازم کن

۳۳۵

پیش تو بسی از همه کس خوارترم من
 زان روی که از جمله گرفتارتر من

۳- چ : تیری .

۵- چ : ازغم .

۲- چ : وفا

۴- چ : درخت میوه داری که صلا میوه میزن

روزی که نماند دگری بر سر کویت دانی که ز^۱ اغیار وفادارترم من
بر بیکسی من نگر و چاره^۲ من کن زان کز همه کس بی کس و بی یارترم من
بیداد کنی پیشه و چون از تو کنم داد^۳ زارم بکشی کز که^۴ ستمکارترم من
وحشی بطیب من بیچاره^۵ که گوید
کامروز زدیروز بسی زارترم من

۳۳۶

آدم سرتا قدم در بند سودا همچنان طوق در^۶ کردن همان زنجیر در پا همچنان
رفته بودم ز آتش امید در دل شعله‌ها آدم دل گرم از سوز تمنا همچنان
یار خسرو گشت شیرین و برید از کوهکن کوهکن ره میبرد در کوه^۷ خارا همچنان
پیش لیلی کیست تا گوید ز^۸ استیلای عشق باز گشت از کعبه مجنون رند و رسوا همچنان
رو ب شهر و ملک خویش^۹ آورد هر آواره‌ای
وحشی بی خان و مان در کوه و صحرا همچنان

۳۳۷

ای اجل از قید زندان غم آزاد کن سعی دارد محنت هجران تو هم امداد کن
عیش خسرو چیست با شیرین به طرف جوی شیر رحم گو بر جان محنت دیده فرهاد کن^{۱۰}
ناقه لیلی سرعت رفت و از آشفتنکی^{۱۱} راه گم کرد دست مجنون ای جرس فریاد کن
ای که يك دم فارغ^{۱۲} از یاد رقیبان نیستی هیچ عیبی نیست ما را نیز^{۱۳} گاهی یاد کن
غافل وحشی ز ترک چشم تیر انداز او
تیر جست ای صید غافل چشم بر صیاد کن

۳- ج: تو.
۶- ج: سنگ.

۱- م: از.
۲- ج: یاد.
۴- ج: بیمار.
۵- م: بر.
۷- م: کز.
۸- م: خود.

۹- ج: عیش شیرین جست با خسرو به طرف جوی شیر.
۱۰- ج: محمل لیلی سرعت رفته و ز آشفتنکی.
۱۱- شرم گو از روح محنت دیده فرهاد کن.
۱۲- ج: از ما نیز.
۱۳- ج: ای که هرگز غافل.



۳۳۸

نو بهار آمد ولی بی دوستان در بوستان
تا گل سوری^۱ بخندد ساقی بزم بهار
غنچه کی خندد بروی بلبل شب زنده دار
بر سر هر شاخ گل مرغی خوش الحان^۲ و مرا
آتشین میلیست در چشم نهال ارغوان .
ریخت در جام زمرد فام خیری زعفران
گر نیندازد نسیم صبح خود را در میان
مهر خاموشیست چون برگ شقایق بر زبان
غنچه بامرغ سحر خوان سرگران^۳ گردیده بود
از کناری باد صبح انداخت خود را در میان

۳۳۹

فراغت بایدت جا در سر کوی قناعت کن
به چندین گنج رنج و محنت عالم نمی ارزد
اگر خواهی که هر دشوار آسان بگذرد بر تو
ازین بی همتان خواریست حاصل اهل حاجت را
سرکوی قناعت گیر تا باشی فراغت کن
چرا باید کشیدن رنج عالم ترک راحت کن
خدنگ جور گردون را لقب سهم سعادت کن
اگر خواهی که خود را خوار سازی عرض حاجت کن
اگر کوتاه خواهی از گریبان دست غم وحشی
چومن با کسوت عریان تنی خوگیر و عادت کن

۳۴۰

مارا میازار این همه چندین جفا بر ما مکن
ول^۴ یاری بدان رسمیست خوبان را کهن
گاهی نگاهی میکنی آن هم به چندین خشم و ناز
مشهور شهری گشته ای وحشی چه رسواییست این
آغاز عشق است ای پسر اینها مکن اینها مکن
ای از همه بی رحم تر رسم نوی پیدا مکن
گوکارها یکباره شو این چشم هم بالا مکن
چندین به کوی او مرو خود را دگر رسوا مکن

۱- چ : خیری . ۲- چ : غزلخوان . ۳- چ : دل گران .
۴- این واژه در س خوانا نیست و چون اصل غزل در دستنویسها و نسخه های چاپی نیامده ،
آنها به همان صورت که در س بود آوردم و از خود چیزی بر آن نیفزودم .

۳۴۱

زینسان که تند میگذرد خوشخرام من کی ملتفت شود به جواب سلام من
گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی سد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من
آن شمع گر زسوزدل من خبر نداشت بهر چه بر فروخت چو بشنید نام من
کامی نیافتم ز لب او به بوسه‌ای هرگز نبود آن لب شیرین بکام من
وحشی غزال من که بمن آرمیده بود
وحشی چنان نشد که شود باز رام من

۳۴۲

بدست آور بتی جان بخش و عیش جاودانی کن حیات خضر خواهی فکر آب زندگانی کن
زاهل بنشاه حرفی یاددارم جان من بشنو نشین باشی همزانو و می را یار جانی کن
دل مینای میباید که باشد صاف با رندان دگر هر کس که باشد کوچو ساغر سرگرانی کن
باواز دف و نی خاکبوس دیر میگوید بیا خاک در میخانه باش و کامرانی کن
ز رنگ آمیزی دوران مشو غافل زمن بشنو می رنگین بجام انداز و عارض ارغوانی کن
نصیحت گوش کن وحشی که از غم پیر گردیدی
صراحی گیر و ساغر خواه و حظی از جوانی کن

۳۴۳

گاهی از بزم برمیخیز و طرف بام جا میکن زکات بزم عشرت عشوه‌ای^۱ در کار مامیکن
قصوری نیست در بیگانگی اما نه هر وقتی نکه را بانکه در وقت فرصت^۲ آشنا میکن
نکه خوبست مستغنی زداما آن نه^۳ در هر جا بود جایی که باید گفت^۴ چشمی برقفا میکن
چو داری غمزه را بگذار تا عالم زند برهم نکه گو باش شرم آلود و اظهار حیا میکن
تو زخم ناز بر جان میزن و می آزما بازو دهان پر تبسم گو علاج خونبها میکن

۱- چ : خنده‌ای .

۲- چ : حاجت .

۳- چ : مستغنی بود امانه

۴- چ : دید .



سرو جانست در راهت نه آخر سنگ خاکست این باستغفات میرم که نگاهی زیر پا میکن
تغافل رطل پر کرده ست وحشی ظرف میباید
نگاهی جانب این کاسهٔ مرد آزما میکن

۳۴۴

میابم از خود حسرتی باز از فراق کیست این میابم از خود حسرتی باز از فراق کیست این
سد جوق حسرت بر گذشت اکنون هزاران گردد سد جوق حسرت بر گذشت اکنون هزاران گردد
رطل گرانی و اندر او دریای زهری^۲ موج زن رطل گرانی و اندر او دریای زهری^۲ موج زن
اسباب سد زندان سرا چندست بر بالای هم اسباب سد زندان سرا چندست بر بالای هم
ای شحنةٔ بیجرم کش این سر که در خون میکشی ای شحنةٔ بیجرم کش این سر که در خون میکشی
وصلی نمودی ای فلک پوشیده سد هجران دراو وصلی نمودی ای فلک پوشیده سد هجران دراو
هجر اینچنین نزدیک و تو در صحبت فارغ دلی
وحشی دلیرت یافتم از اتفاق کیست این

۳۴۵

ز کویت رخت بر بستم نگاهی زاد راهم کن ز کویت رخت بر بستم نگاهی زاد راهم کن
ره آوارگی در پیش واز پی دیدهٔ حسرت ره آوارگی در پیش واز پی دیدهٔ حسرت
ز کوی او که کار پاسبان کعبه میکردم ز کوی او که کار پاسبان کعبه میکردم
بخوان ای عشق افسونی و آن افسون بدم بر من بخوان ای عشق افسونی و آن افسون بدم بر من
به کنعانم مبر ای بخت من یوسف نمیخواهم به کنعانم مبر ای بخت من یوسف نمیخواهم
ز سد فرسنگ از پشت حریفان جسته پیکانم
مرو نزدیک او^۱ وحشی حذر از تیر آهم کن

۱- چ : هجران .

۲- چ : تو .

۳- چ : بار بستم من .

۴- چ : من .

۵- چ : آن .

۶- چ : ز تقصیر .



۳۴۶

ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن
 هندوی چشم تو شد می بین خریدارانه اش
 گرچه تو سلطان حسنی دارد او هم کشوری
 انتقام از من کشد مپسند بر من این ستم
 جای دیگر دارد او^۱ شهباز اوج جان ماست
 آنچه او در کار من کردست در کارش مکن
 اعتمادی لیک برتر کان خونخوارش مکن
 شوکت حسنش مبر بی قدر و مقدارش مکن
 رخصت نظاره اش ده منع دیدارش مکن
 هم قفس با خیل مرغان گرفتارش مکن
 این چه گستاخی ست^۲ وحشی تاچه باشد حکم ناز
 التماس لطف با او کردن از یارش مکن



« و »

۳۴۷

توپاک دامن نو کلی من بلبل نالان تو
 زینسان متاز ای سنگدل ترسم بلغزد تو سنت
 ازجا بجنبد لشکری کز فتنه عالم پر شود^۲
 تو خوش بیا جولان کنان گوجان ما برباد رو
 سهلست قتل عالمی بنشین تو و نظاره کن
 پاک از همه آلاشی عشق من و دامن تو
 کز خون ناحق کشتگان گل شد سرمیدان تو
 گر غمزه را فرمان دهد جنبیدن مژگان تو
 ای خاک جان عالمی در عرصه جولان تو
 کز عهد میآید برون یک دیدن پنهان تو
 آ که نکردم بسکه شد چشم و دلم حیران تو
 تو خورد بردیده گر نشتر خلد^۴

وحشی چه پرهیزی برو خود را بزن بر تیغ او
 آخر تورا چون میکشد این درد بی درمان تو



۳۴۸

دلا عزم سفر دارم از آن در گفتم آگه شو
 اگر با من رفیقی میروم آماده ره^۵ شو

۱- چ : این .
 ۲- چ : این فصولی چیست .
 ۳- چ : کند .
 ۴- چ : خورد .
 ۵- ل : در .

سبك باش ای صباح روز عشرت بس^۱ گران خیزی
 هنوز از شب همان پاس نخست است ای فلک مارا
 زسیمای قصب در ماهتاب افتاده جانها را
 بهشتی هست نام آن مقام عشق و حیرانی
 قبول ورد مردم از تك و پوی عبث خیزد
 توهم از حد درازی ای شب اندوه کوتاه شو
 چه شد چون دیگران گویك شب ماهم سحر که شو
 بر آری^۲ ابر مشکین سایه پوش طلعت مه شو
 ولی تا عقل هست آنجا شاید رفت آ که^۳ شو
 نه مردود در کس باش و نه مقبول در که شو

هوای طبع تشویشات دارد خوش بیا وحشی
 باطمینان خاطر گوشه‌ای بنشین مرفه شو

۳۴۹

آمده نوبه شحنگی در دلم آرزوی تو
 چیست اشاره چون زیم حکم چه میکند بگو
 پای فرشته چون مگس برده فرو در انگبین
 زان خم زلف میکشد منت بند جادوان
 میگذری و داشته دست نیاز پیش رو^۴
 صاف سر خم ترا نیست قرا به کش بسی^۵
 منصب پاسبانیم داده بگرد کوی تو^۶
 در بدو نیک عشق من رد و قبول خوی تو
 خنده که شهید ریخته در ره گفت و گوی تو
 گردن جان من که شد طوق پرست موی تو
 بشم گدا نگاه من فاتحه خوان روی تو
 راضیم اربمن رسد درد ته سبوی تو

وحشی اگر نه رشك زد دست نگار خویشتن
 گریه که میکند گره در گذر گلوی تو

۳۵۰

يك بار نباشد که نیاز رده ام از تو
 خواهم که حریفی چو تو خوبت بچشاند
 این میوه که آلوده بزهرم لب و دندان
 در حیرتم از خود که چه خوش کرده ام از تو
 ته مانده این رطل که من خورده ام از تو
 نوباوه شاخست که پرورده ام از تو

۱- ل: خوش. ۲- م: برو. ۳- ل: ابله.
 ۴- ل: مکر به کوی تو. ۵- ل: در گذر گلوی تو.
 ۶- م: ره. ۷- ل: هنوز.

سد پرده خون گشت بر عقدۀ غم خشك دل مرده تر از غنچه پژمرده ام از تو
چون وحشی اگر عمر بود بر توفشاندم
جانی که بنزدیک لب آورده ام از تو

۳۵۱

ترسم جنون غالب شود طفیان کند سودای تو طوقم بکردن برنهد عشق جنون فرمای تو
می آیی و می افکند چاکم بجیب عافیت شاخ کلی دامن کشان یعنی قدرعنای تو
وقتی نگاهی رسم بود از چشم سنگین دل بتان آن رسم هم منسوخ شد در عهد استغنائی تو
فرسوده سرها در رهت در هر سری سدا آرزو وان آرزوها خاک شد يك يك بزیر پای^۲ تو
وحشی بین اندوه دلوز سخت جانی دم مزین
کز هم بپاشد کوه^۳ را اندوه جان فرسای تو

۳۵۲

گرچه کردم^۴ ذوقها از آشناییهای او انتقام از من کشید آخر جداییهای او
الله! این دل است آن دل که وقتی داشتم یاد آن اظهار قرب و خودنماییهای او
حسرت آن مرغ کز خرم بهاری دورماند^۵ میتوان کردن قیاس از بینواییهای او
ما و تو هم درد و هم داغیم ای مرغ چمن تو ز گل مینال و من از بیوفاییهای او
وحشی و امید وصل و امتحان خود به صبر
عاقبت کاری کند صبر آزماییهای او

۳۵۳

میان مردمانم خوار کردی عزت من کو سکه کوی تو بودم روزگاری حرمت من کو
بهسد جان میخرم کردی که خیزد از سر راهت^۶ ندارم قدر خاک راه پیشت، قیمت من کو

۳- چ : سنگ .
۶- چ : کویت .

۲- چ : رای .
۵- چ : شد .

۱- م : چند .
۴- چ : دارم .

بداغم هر زمان دردی فزاید محرم بزم
چو خواهد بیگناهی را کشد احوال من پرسد
کسی کو با تو گوید درد و داغ حسرت من کو
که آن بیخانمان پیدا نشد در صحبت من کو

مگو در بزم او دایم به عیش و عشرتی وحشی
کدامین عیش و عشرت، مردم از غم، عشرت من کو

۳۵۲

دل از عشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو
نگاه گرم آتش در حریف انداز میخوام
می دوشینه از سر رفت و یک عالم خمار آمد
کمند پاره در گردن گریزانست نخجیری
قفس برهم شکست این مرغ، خرم بوستانی کو
بر این دل کز محبت سرد شد آتش فشانی کو
حریف تازه و بزم نو و رطل گرانی کو
بخواد جست ازین آماجگه^۲ چابک عنانی کو

مذاق تلخ دارم وحشی از زهری که میدانی
حدیث تلخ تا کی بشنوم شیرین زبانی کو

۳۵۵

شد بی حساب کشور جانها خراب از او
پروانه يك زمان دگر زنده بیش نیست
سردر نقاب خواب کشای بلهوس که تو
تا پرده برگرفت ز ماه تمام خویش
ترك است و تند خو چه عجب بی حساب از او
ای شمع سرکشی مکن ورخ متاب از او
بی یار زنده ای و نداری حجاب از او
رو زردی تمام کشید آفتاب از او

وحشی که نیم کشته بخون میتپد ز تو
با جان مگر برون رود این اضطراب از او

۳۵۶

سد خانه دین سوخت بهر رهگذر از تو
بی رحم کسی شرح جگر خوردن من پرس
کافر نکند آنچه تو کردی، حذر از تو
پیکان جفا چند خورم بر جگر از تو

آنکس که بر آورد مرا از چو تو نخلی^۱ یارب نخورد در چمن عمر بر از تو
ای قاصد از آن همسفر غیر خبر چیست^۲ مشتاب که معلوم کنم يك خبر از تو
وحشی چه دهی شرح بما حرف غم خویش
ما نیز اسیریم به سد غم بتر از تو

۳۵۷

میروم نزدیک^۳ حال خویش میگویم به او آنچه پنهان داشتم زین پیش میگویم به او
گشته ام خاموش و پندارد که دارم راحتى چند حرفى از درون ریش میگویم به او
غافل است او از من و دردم شود هر روز بیش اندكى زين درد بیش از پیش میگویم به او
غمزه ات خونریز دل در بند لعل نوش خند دل نمیداند جفاى خویش میگویم به او
گرچه وحشى دل ازو بر کند میرنجد بجان
گر بد آن دلبر بد کیش می گویم به او

۳۵۸

متفعل دل خودم چند کشد جفاى تو عذر جفاى تو مگر خواهش از خدای^۴ تو
گشت زتاب و طاقتم تاب رقیب متفعل هیچ خجل نمى شود طبع ستیزه رای تو
شب همه شب دعا کنم تا که بروزم شوى دل به ستمگری دهی کو بدهد سزای تو
رخنه چو^۵ میفتد به دل بسته نمیشود به گل گومرزه تر مکن بخون خاك در سرای تو
ای رقم فریب عقل^۶ از تو بسوخت هستیم خانه سیاه می کند نسخه کیمیای تو
افسر لطف داشته این همه عزتش مبر تارك عجز ما که شد پست به زیر پای تو
ای که طبیب وحشیى خوب علاج میکنی
وعده به حشر میدهد درد مرا دواى تو

۱- م: آنکس که مرا از تو بر آورد چون نخلی. ۲- چ: نیست. ۳- چ: عشق. ۴- چ: میروم خود پیش و. ۵- چ: وفای. ۶- چ: که. ۷- چ: عشق.

۳۵۹

در کمین خرمن جان شعله‌ها^۱ پنهان در او
 گری بجوش آید ز خون گرم سد توفان در او
 چند بز بالای هم اسباب سوزندان در او
 عقل سرگردان در آن^۲ بیرون و من حیران در او
 بشکند کشتی و سرگردان^۳ بماند جان در او
 وانگهم^۴ چشمی بده سد عرصه جولان در او

آتشی خواهم دل افسرده را بریان در او
 شعله‌ای^۵ میبایدم سوزان که نتشند زتاب
 خانه دل را بدست شحنه‌ای خواهم کلید
 آرزو دارم طلسمی رخنه او^۶ بسته عشق
 سود دریای محبت بس همین کز موجه‌اش
 شہسواری بر سرم تازای عنان جنبان حسن^۷

چشم وحشی عرصه‌ای باید که در جولان ناز^۸
 شوخی آرخواهد تواند ساخت^۹ سد میدان در او

۳۶۰

ما را نوید باد^{۱۰} ز زخم خدنگ تو
 چون نرم گشت آه دل همچو سنگ تو
 رشك آورد است سخت شتاب و درنگ تو
 چون نیست احتمال رهایی ز چنگ تو^{۱۱}
 نوعی نما که کم نشود آب و زنگ تو
 برماست حفظ جانب ناموس و ننگ تو

بامدعی به صلح بدل گشت جنگ تو
 نقش فریب غیر پذیرفت همچو موم
 با ما سبک عنان و به غیری گران رکاب
 قانون خود به چنگ مخالف کنم به ساز
 ای تازه گل نه گرم جهان دیده‌ای نه سرد
 بد نام عالمیم ز ما احتراز کن

وحشی نشین بخلوت خفاش کافتاب
 ناید بکنج کلبه تاریک و تنگ تو

- | | | |
|----------------|---|-------------------------|
| ۱- چ: شعله . | ۲- چ: سینه . | ۳- چ: آن . |
| ۴- چ: درو . | ۵- چ: مستغرق . | ۶- چ: عشق . |
| ۷- چ: وانگهی . | ۸- چ: چشم وحشی عرصه‌ای دارد که صد جولان ناز . | ۹- این بیت درج نیامده . |
| ۱۰- چ: تاخت . | ۱۱- چ: داد . | |

تند سویم بغضب دید که بر خیز و برو
چيست گفتم گنهم دست بخنجر زدو گفت
پیش رفتم که بکش دست من و دامن تو
می نشستم که مگر خار غم از پا بکشم
و حشی این دیده که گردید همه اشک امید
آب حسرت کن و از دیده فرو ریز و برو



DE

خوشا در پای او^۱ مردن خدایا بخت آنم ده
نثاری خواهم ای جان آفرین شایسته^۲ پایش
سخن بسبار و فرصت کم خدایا وصل چون دادی
سگ خواری کش عشقم بگردن طوق^۳ خرسندی
من و آزر دگی از عشق و عشق چون تویی حاشا
من آن خمخانه پردازم که بدمستی نمیدانم

یکی طومار در دست و در او احوال من و وحشی
اگر فرصت شود گاهی به یار نکته دانم ده



گرفته رنگ زخون دلم چولاله پيالہ زبسکه بى تو خورم خون دل پيالہ پيالہ

۱-ج: آن.

۲-ج: جویم.

۳ - ج: نامش .

۴- ج: تیغ.

۵- ج: نمیايد .

۶- چ : پیا ای ساقی مستان .

خوش است بزمگه یار و ناله^۱ نی مطرب
 صفای خاطر رندان زچله خانه نیایی
 بود علامت باران اشک خرمی ما
 اگر بچشم تو دعوی نکرد از سر مستی^۲
 منه زدست چونر گس پیاله خاصه در این دم
 که لاله میدمد و میخورد غزاله پیاله
 چگونه نوبه کند وحشی از پیاله کشیدن
 که کرده اند باو در ازل حواله پیاله

۳۶۴

هجر خدایا بس است زود^۳ وصالی بده
 خوبی خود را بگیر از دلم اندازه ای
 ای دل و حشت گریز اینهمه دهشت^۴ چرا
 از پی یک نیم^۵ جان چند تقاضای ناز
 ساده فریب کسی وصل نبخشی مبخش
 شوق مده اینهمه یا پروبالی بده
 آینه آورده ام عرض جمالی بده
 فرصت حرفی بجو شرح ملالی بده
 میدهم اینک بتو لیک مجالی بده
 نیم فسونی بدم وعده وصالی بده
 یسار غزلهای تو وحشی و این ذوق عشق
 بیهده گردی بس است دل بغزالی بده

۳۶۵

صاف طرب آماده کن ترتیب عشرتخانه ده
 نقل وفا در بزم نه تارام^۶ گردد مدعی
 تا گرم گردد هر زمان هنگامه ای در کوی تو
 بالا ابالی مشربان خوش بر سرمیدان درآ
 بنشین و بنشان غیر را، پیمان خور، پیمان ده
 مرغی که نبود در قفس او را فریب دانه ده
 طفلان بازی دوست را زنجیر این دیوانه ده
 دستار را آشفته کن تابی بر آن رندانه ده
 گر پیش او گشتی خجل سهل است این خفت بکش
 وحشی شکایت تا یکی تخفیف این افسانه ده

۱- چ: ناله.

۲- چ: سرمه بمستی.

۳- چ: ناله.

۴- چ: روز.

۵- چ: این نیمه.

۶- م: وحشت.

۳۶۶

لاله‌اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه
ای معلم، ای خدا ناترس، ای بیدادگر
کرد رویت سد نگاه جان فزا از بهر عذر
باد دست خشک همچون خامه آن ماهرو
ای معلم شرم از آن رویت نشد رویت سیاه
من گرفتم دارد او هم سنگ حسن خود گناه
خونبهای سدهزاران چون تو نا کس هر نگاه
باد رخسارت سیه چون مشق آن تابنده ماه
زندگی را ور نه من میساختم بروی تباه

این زمان هم غم مخور دارم برای کشتنش
همچو وحشی تیر آه جان گداز عمر گاه

۳۶۷

گذشتم از درت بر خاک سد جا چشم تر مانده
بیا بنگر که غمنا کیست^۱ چشم آرزو بردر^۲
بجز من هر کرا دیدی ز بیماران غم کشتی
برآمد عمرها کز دور دیدم نخل بالایش

بهر کس گفته^۳ بی تقریب وحشی عرض حال خود
که در بزم ت باین^۴ تقریب یک دم بیشتر مانده

۳۶۸

ناوکت بر سینه این ناتوان آمد همه
شد نشان تیر بیداد تو جسم لاغرم
آفرین بادا که تیرت بر نشان آمد همه^۵
سد خدنگ انداختی، براستخوان آمد همه
جان و دل کردم نشان پیش خدنگ غمزات
جست تیرت از دل زار و به جان آمد همه

۱- چ : غمناک است.
۲- چ : کرده .
۳- چ : بدین.
۴- این غزل در چ در هم و بر هم است و دو مصرع کم دارد.
۵- چ : بر راه.

جان من گویا نشان تیر بیداد تو بود زانکه بر جان من بی خانمان آمد همه
 بر تن خم گشته وحشی زخمها^۱ خوردم از او
 تیر پر کش کرده زان ابرو کمان آمد همه^۲

۳۶۹

بر آن سرم که نیاسایم از مشقت راه روم بشهر دگر چون هلال اول ماه
 به سبزی سر خوان کسی نیارم دست کنم قناعت و راضی شوم به برگ گیاه
 کشیده باد مرا میل آهنین در چشم اگر کنم به زر آفتاب چشم سیاه
 دل چو آینه ام تیره شد در این پستی بس است چند نشینم چو آب در تگ چاه
 بقعر چاه فنا اهل چاه از آن رفتند
 که پیش یار ستمگر نمی کنند نگاه

۳۷۰

در این فکرم که خواهی ماند بامن مهربان یانه در این اندیشه ام کز غیر میماند نهان یانه
 گمان دارند خلقی کز تو خوار یها کشم آخر عزیز من یقین خواهد شد آخر این گمان یانه
 سخن باشد بسی کز غیر باید داشت پوشیده نمیدانم که شد حرف منت خاطر نشان یانه
 بود هر آستانی را سکی ای من سک کویت تو می خواهی که من باشم سک این آستان یانه
 نهانی چند حرفی با تواز احوال خود دارم
 اگر زینسان تماشای^۳ جمال او کنی وحشی
 تماشا کن که خواهی گشت رسوای جهان یانه

۳۷۱

قلب سپه ماست به يك حمله شکسته با غمزه بگو تا نزند تیغ دو دسته
 پیکان ز جگر جسته و زخمی شده جان هم وین طرفه که تیرت ز کمانخانه نجسته

۱- چ : تمنا.

۲- چ : زانروبر کمان آمده.

۳- چ : تیرها.

امید من از طایر وصل تو بریده‌ست
از دور من ودست و دعایی اگر تو
نگذاشت کسادی که غباری بنشانیم^۳
هرگز نرهد آنکه تواش بند نهادی
تتوان پراو بست به این^۱ تار گسسته
بر خوان ثنائی در دریوزه نبسته^۲
زین جنس محبت که پراو گرد نشسته
میرد بقفس مرغ پر و بال شکسته
وحشی تتوان خرمن امید نهادن
زین تخم تمنا که تو کشتی و نرسته

۳۷۲

آخر ای بیکانه‌خو نا آشنایی اینهمه
جسم و جانم راز هم پیوند بگسستی بس است
استخوانم سوده شد از روی خویشم شرم باد^۴
هر که بود از وصل شد دلگیر و هجرما همان
تا باین غایت مروت بیوفایی اینهمه
با ضیفی همچو من زور آزمایی اینهمه
بر زمین از آرزو رخساره سایی اینهمه
نیست ما را طاقت و تاب جدایی اینهمه
وحشی این دریوزه دیدار دولت^۵ تا بکی
عرض خود بردی چه وضعیت این گدایی اینهمه

« ی »

۳۷۳

سوی بزم نکذرم از بس که خوارم کرده‌ای
چون بسوی کس توانم دید باز از انفعال
ناامیدم بیش از این مگذار خون من بریز
تو همان یاری که بامن داشتی سد التفات
تا نداند کس که چون بی اعتبارم کرده‌ای
اینچنین کز روی مردم شرمسارم کرده‌ای
چون به لطف خویشتن امیدوارم کرده‌ای
کاین زمان باسد غم و اندوه یارم کرده‌ای
ای که میپرسی بدینسان کیستی زار و نزار
وحشیم من کاینچنین زار و نزارم کرده‌ای^۶

۱- چ : به یک .
۲- چ : دار .
۳- م : این بیت را ندارد .
۴- چ : دیدار و ذلت .
۵- چ : که متاعش بفشانیم .
۶- م : بی اعتبارم کرده‌ای .



۳۷۴

شوقیست غالب بردلم از نوبه دل جا کرده‌ای
ای صید کش صیاد من تاب کمندت بازده
ای عقل برچین این دکان از چارسوی عافیت
چون معدن الماس شد از غمزه^۱ تو^۲ سینه‌ام
ای غیر دل‌داری تو هم اما دلت را نور^۳ کو
گو مرغ آبی ره بتاب ازما سمندر مشربان

جانم گرفته در میان عشق هجوم آورده‌ای
تا چند دست و پا زند صید گلو افشده‌ای
کامد به بد مستی برون رطل پیایی خورده‌ای
رحمی که پهلوی می‌نهد آنجا دل آزرده‌ای
در هر مزار افتاده است اینسان چراغ مرده‌ای
یعنی به آتش در شدن ناید زهر افسرده‌ای

وحشی چه معنیها که تو کردی باین صورت عیان^۴

تاره باین معنی برد کو پی بمعنی برده‌ای

۳۷۵

خواهد دگر به دامگهی بال بسته‌ای
صیاد کیست تا نگذارد ز هستیش
صیدی ستاده باز که بندد^۱ گلوی جان
کو جر گهای که باز نماند نشان از او
قیدیست قید عشق که ذوقش کسی که یافت
عشرت در آن سراسر است که آید برون از او

مرغ قفس شکسته‌ای از دام بسته‌ای
غیر از سر بریده و بال شکسته‌ای
در گردنش هنوز کمند گسسته‌ای
جز جان زخم خورده^۲ خونابه بسته‌ای^۳
هرگز طلب^۴ نکرد دل باز رسته‌ای
هر بامداد چهره به خونابه شسته‌ای

وحشی خموش باش که آتش زبان نشد^۵

الا دلی چو شعله بر آتش نشسته‌ای^۶

-
- ۱- چ : او . ۲- چ : سوز . ۳- چ : ادا .
۴- چ : تا که به بندد . ۵- چ : جز جای زخم پهلوی خونابه بسته .
۶- چ : هوس . ۷- چ : نکشت .
۸- چ : چو شعله آتش نشسته .

۳۷۶

مردمی فرموده جا در چشم گریان کرده‌ای
تو کجا وین دل که در هر گوشه‌اش جغد غمی ست
کارها موقوف توفیق است، مشکل این شدست
منت کحل الجواهر میکشد چشم زیاد
بوی جان می‌آید از تو خیر مقدم ای صبا^۲
ای صبا پیراهن یوسف مگر همراه تست
شوره زار شور بختان را گلستان کرده‌ای
کنج رامانی که جا در کنج ویران کرده‌ای
ورنه تو ای کعبه بر ماکار آسان کرده‌ای^۱
کرنمک آرد از آن راهی که جولان کرده‌ای^۲
غالباً طوقی بگرد کوی جانان کرده‌ای
از کدامین باغ این گل در گریبان کرده‌ای
مرحبا ای ترک صید انداز وحشی در کمند
جذب شوقم خوش کمند گردن جان کرده‌ای

۳۷۷

سبوی باده‌ای گویا بهر پیمانه ای خوردی
نه داب آشنا نیست با هم^۵ رطل پیمودن
نهادی سر بید مستی و با دستار آشفته
بحکمت باده خور جانان بدان^۸ ماند که این باده
ندارد یک خم این مستی مگر خمخانه‌ای خوردی^۴
تو این می‌گوییا^۶ در صحبت بیگانه‌ای خوردی
بیازار آمدی^۷ خوش باده رندانه‌ای خوردی
به بی‌باکی چو خود خوردی نه با فرزانه‌ای خوردی
شراب خون دل گرمی^۱ ندارد ورنه‌ای وحشی
تو میدانی چه می‌ها دوش از پیمانه‌ای خوردی

۳۷۸

من اندوه‌گین را قصد جان کردی، نکو کردی
بکنج کلبه ویران غم نومیدم افکندی
رقیبان را بقتل شادمان کردی، نکو کردی
مرا با جغد^{۱۰} محنت همزبان کردی، نکو کردی

۲-چ: کرنمک می‌آرد از راهی که جولان کرده.

۴-م: میخانه‌ای خوردی.

۷-چ: آمده.

۶-چ: غالباً.

۱۰-چ: چند.

۹-چ: مستی.

۱- این بیت درج نیامده.

۳-چ: نسیم.

۵-چ: برهم.

۸-چ: بآن.

زکوی خویشتن راندی مرا از سنگ محرومی زدست آنچه می آمد چنان کردی، نکو کردی
 شدی از مهربانی دوست با اغیار و بدبا من مرا آخر بکام دشمنان کردی، نکو کردی
 چو وحشی رانده ای از کوی خویشم آفرین بر تو
 من سرگشته را بی خان و مان کردی، نکو کردی

۳۷۹

چه فروشدی بکلفت چه شدت چه حال داری برو و بکش دو جامی که بسی ملال داری
 دل تست فارغ از غم که شراب عیش خوردی^۱ تو به عیش کوش و مستی که فراغ بال داری
 تو نشسته در مقابل من و سد خیال باطل که به عالم تخیل بکه اتصال داری
 بکدام علم یارب به دل تو اندر آیم که ببینم و بدانم که چه در خیال داری
 بترشح عنایت غم باز مانده ای خور تو که کاروان جانها به لب زلال داری
 چه خوش است از تو وحشی ز شراب عشق مستی^۲
 که نه خسته فراقی نه غم وصال داری

۳۸۰

جایی روم که جنس وفا را خرد کسی نام متاع من بزبان آورد کسی
 یاری که دستگیری یاری کند کجاست گر سینه ای خراشد و جیبی درد کسی
 یاریست هر چه هست و زیاری غرض وفاست یاری که بی وفاست کجا میبرد کسی
 دهقان چه خوب گفت چو می کند خار بن شاخی کش این بر است چرا پرورد کسی
 وحشی برای^۳ صحبت یاران بی وفا
 خاطر چرا حزین کند و غم خورد کسی

۳۸۱

چه شود گرم نوازی بعنایت خطابی نه اگر برای لطفی بیپایانه عتابی

۱- چ: هر چه . ۲- چ: که خورد شراب عشرت . ۳- چ: چه خوش است از تو مستی و شراب عشق و وحشی . ۴- چ: بیاد .

ته پای جان شکاری دل من بخون زندپر
چو منش رکاب بوسم چه سبک عنان سواری
همه خرقه صلاحم شده خار خار و گل گل
چو کبوتری که افتد بتصرف عقابی
چو بغیر همعنان شد چوبلا گران رکابی
زمینی که داغ آن می نرود بهیچ بابی
بگذار درس دانش که نهایتی ندارد
ز کتاب عشق وحشی بنویس یک دو بابی

۳۸۲

چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی
نی ناله ای نزدیک لب نی گریه ای در دل گره
گفتی بشق دیگری آلوده ای تهمت مکن
غم بر نتابد بیش ازین^۱ باید تن فرمودگی
یارب نصیب من مکن اینست اگر آسودگی
حاشا معاذ الله کجا عشق من و آلودگی
رفت آن سوار تندرو ماند این سگ دنباله دو
بشتاب ای پای طلب یارب مبادت سودگی

۳۸۳

گر طی کنم طریق ادب را چه می کنی
گر من بدل فرو نخورم دشنه های ناز
گیرم ز ناز منع توان کرد حسن را
با چشم شوخ نیز گرفتم بر آمدی
ای بی سبب اسیر کش بیگناه سوز
عجز و نیاز روزم اگر بی اثر بود^۲
رانم دلیر رخس طلب را چه می کنی
آن غمزه حریص غضب را چه می کنی
چشم نیازمند طلب را چه می کنی
آن خنده نهانی لب را چه می کنی
پرسند اگر بحشر سبب را چه می کنی
تأثیر^۳ گریه دل شب را چه می کنی

وحشی گرفتم آنکه تراز ننگ مدعی
بستی زبان ز شعر لقب را چه می کنی

۱- م : کی .
۲- چ : هر تنی .
۳- چ : بماند .
۴- چ : بانیر .

۳۸۴

چه خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمیدیدی
سخنهایی که در حق تو سرزد از رقیب من
بدین بد حالی افکندی مرا ای چشم تر آخر
ز اشک نا امیدی کاش ای دل کور میکشتی
جفاهای چنین از خوی او هرگز نمیدیدی
گرت میبود دردی سوی او هرگز نمیدیدی
چه بودی گر رخ نیکوی او هرگز نمیدیدی
که زینسان غیر را پهلوی او هرگز نمیدیدی

ترا سد کوه محنت^۱ کاشکی پیش آمدی وحشی
که میمردی و راه کوی او هرگز نمیدیدی

۳۵۸

چه دیدی ای که هرگز بد نبینی
عفاك الله مرا کشتی و رفتی
مجو پایان دریای محبت^۲
ز مقصودم بر آوردی رقیبا
که سوی مبتلای خود نبینی
نکو رفتی الاهی بد نبینی
که گردی غرق و آنرا حد نبینی
الاهی ره سوی مقصد نبینی
چه طور بد ز من دیدی که سویم
به آن طوری که میباید نبینی

منم وحشی همین مردود بزمش
به پیشش دیگران را بد نبینی

۳۸۶

آتشی در جان ما افروختی
بی وداع دوستان کردی سفر
گر نه از یاران بدی دیدی چرا
رفتی و ما را ز حسرت^۳ سوختی
از که این راه و روش آموختی
دیده از دیدار یاران دوختی

۲- این بیت در چ نیامده .

۱- چ : مراصد کوه و صحرا .

۲- چ : دوری .

بی رخ او طرح صبر انداختی ای دل این صبر^۱ از کجا آموختی
وحشی از جانت علم زد آتشی
خانمان عالمی را سوختی

۳۸۷

من و از دور تماشای گلستان کسی به نسیمی شده خرسند ز بستان کسی
در نظر نعمت دیدار و بحسرت نگران^۲ دستها بسته و مهمان شده بر خوان کسی
زیر بار سرم این دست بفرساید به ز آنکه دستیست که دور است ز دامن کسی
پادشاهان و نکویان دو گروه عجبند که نبودند و نباشند بفرمان کسی
وحشی از هجر^۳ توجان داد ، تو باشی زنده
زندگی بخش کسی عسر کسی جان کسی

۳۸۸

ای از گل عذارت هر مرغ را نوایی در هر دلی خیالی بر هر سری هوایی
آین بیوفایی هم خود بگو که خوب است^۴ از چون تو خوب رویی و ز چون تو دلربایی
هر جاسگ تو دیدم رو داد گریه بیخود چون بیکسی که بیند از دور^۵ آشنایی
آمد ببرم رندان مست از می شبانه مینا شکست جایی ساغر فکند جایی
' وحشی وداع جان کن کامد به دیدن تو
سنگین دلی، غریبی، عاشق کشی، بلایی

۳۸۹

مرا زد راه عشق خرد سالی از این نورس گلی نازک نهالی
فروزان عارضی مانند لاله ز مشکین هر طرف بر^۶ لاله خالی

۱- چ: این دل و صبر. ۲- چ: دگران. ۳- چ: شوق.
۴- چ: آئین بیوفائی خود گو که خوب باشد. ۵- چ: دیدار. ۶- چ: از.

شکر خا طوطیی دلکش حکایت زبان دان دلبری شیرین مقالی
 بقشش سرو را نسبت توان کرد^۱ اگر در سرو باشد اعتدالی
 توان خورشید خواندن^۲ عارضش را اگر خورشید را نبود زوالی
 غزال ما نگردد رام وحشی
 ندیدم این چنین وحشی غزالی

۳۹۰

خوش است چشم بچشم تو و نگاه نهانی رسالت دل و جان سوی هم ز راه نهانی
 کمرشمة تو ز بس باشدش برای اجابت دعای زیر لب اندر میان آه نهانی
 تو خوش نشسته به تمکین و حسن از تو نهفته به جلوه بهر فرییم به جلوه گاه نهانی
 چه روزگار خوش است آن برای رفع مظنه عتاب ظاهر و سد لطف^۳ و عذر خواه نهانی
 بفارت دل ما تا بخت غمزه وای اسیری کش از کمین بدر آیند آن سپاه نهانی
 بجرم دیدن پنهان بکش به فتوی لازم که کشتنی نشود کس سکه گناه نهانی^۴
 ز خون وحشی اگر منکری نگاه بمن کن
 که بگذرانم از آن چشم سد گواه نهانی

۳۹۱

کردم از سجده راه تو جبین آرای سر اقبال من و پیشه گردن سایی
 باز چون آمده از سجده سرش سوده بچرخ^۵ هر که بر خاک درت کرده جبین^۶ فرسایی
 آن قدر آرزوی سجده رویت^۷ که مراست در همه روی زمینش نبود گنجایی
 دیر تر دولت پا بوس تو در یافته ام ز آنکه میکرده ام از دیده زمین پیمایی
 شکر الله که رسیدم به تماشا گه وصل کردم از خاک درت تقویت بینایی
 بر در خویش بگو حرمت چشمم دارند که بجا روب کشی آمده و سقایی

۱- چ: داد . ۲- چ: گفتن . ۳- چ: عذر .
 ۴- این بیت در چ نیامده . ۵- چ: به عرش . ۶- م: زمین . ۷- چ: کویت .

خواهم از لطف تو باشد نگیی خاصه من
 طول منشور بقای ابدی را چکنم
 نگیی نی چونگاه دگران هر جایی
 خم ابروی تو اش گر نکند طغرای
 وحشیم طوطیم اندر پس آینه بخت
 دایم از شکر عطای توبه شکر خای

۳۹۲

چوپیش نقش شیرین کوهکن عرض بلا کردی
 کند بیکانگی هر چند گویم شرح غم با او
 اگر سنگین نبودی گوش او فریادها کردی
 چه غم بودی اگر خود را باین حرف آشنا کردی
 باغیار آنقدرها میتوانست از وفا دیدن
 به تنگیم از جدایی کاشکی میشد یکی پیدا
 اگر سنگین نبودی گوش او فریادها کردی
 چه غم بودی اگر خود را باین حرف آشنا کردی
 چه میشد گرزیادی يك نظر هم سوی ما کردی
 که ما را رهنمایی سوی اقلیم فنا کردی
 اجل گر رحم برو وحشی نکردی شام مهجوری
 تو میدانی که غم با روز گار او چها کردی

۳۹۳

ای جوان ترك وش میر کدامین لشکری
 ای سوار فرد از لشکر جدا افتاده ای
 ای خوشا آن کشوری کانیجاتو صاحب کشوری
 یا از آن ترکان یغما پیشه غارتگری
 آشت در آب پنهانست و زهرت در شکر
 خواه شکر ریز و خواهی زهر در جام که تو
 وحشی آن صید افکنت گر افکند در خون مثال
 نیستی لایق بقتراکش که صید لاغری

۳۹۴

از برای خاطر اغیار خوارم میکنی
 روز گاری آنچه با من کرد استغنائی تو
 من چه کردم کاینچنین بی اعتبارم میکنی
 گر بگویم گریه ها بر روز گارم میکنی

گر نمی آیم بسوی بزم از شرمندگیست ز آنکه هر دم پیش جمعی شرمسارم میکنی
 گر بدانی حال من گریان شوی^۱ بی اختیار ای که منع گریه^۲ بی اختیارم میکنی
 گفته‌ای تدبیر کارت^۱ میکنم وحشی منال
 رفت کار از دست کی تدبیر کارم میکنی

۳۹۵

بکش زارم چه دایم حرف از آزار میکویی تو خود آزار من کن از چه با اغیار میکویی
 رقیبان سد سخن گویند و یک یک را کنی تحسین چون يك حرف گویم، گویم بسیار میکویی
 تفاؤل میزنی گر يك سخن سد بار میکویم و گر گویی جوابی روی بر دیوار میکویی
 حدیث غیر گویی تا ز غیرت زودتر میرم پس از عمری که حرفی بامن بیمار میکویی
 نگفتی حال خود تا بود یارای سخن وحشی
 مگر وقتی که نبود قوت گفتار میکویی

۳۹۶

ای آنکه عرض حال من زار کرده‌ای با او کدام درد من اظهار کرده‌ای
 آزاد کن ز راه کرم گر نمیکشی ما را چه بی گناه گرفتار کرده‌ای
 تا من خجل شوم که بد غیر گفته‌ام دایم سخن ز نیکی اغیار کرده‌ای
 تاجان دهم ز شوق چو این مژده بشنوم آهنگ پرشش من بیمار کرده‌ای
 وحشی اگر بکار غیرا گر شهره‌ای چه شد
 نقد حیات صرف در این کار کرده‌ای

۳۹۷

ای مرغ سحر حسرت بستان که داری این ناله باندازه حرمان که داری
 ای خشک لب بادیه این سوز جگر تاب در آرزوی چشمه حیوان که داری



ای پای طلب اینهمه خون^۱ بسته جراح
 پژمرده شد ای زرد کیا برگ امید
 ای شعله افروخته این جان پر آتش
 ما خود همه داشتد که از تیر که نالیم
 از زخم میلان بیابان که داری
 امید نم از چشمه حیوان که داری
 تیز از اثر جنبش دامن که داری
 این ناله تو از تیزی مژگان که داری
 وحشی سخنان تو عجب سینه گداز است
 این گرمی طبع از تن پنهان که داری

پایان غزلها



۲-ل: ای سینه تو این زخم زپیکان داری.

۱-ل: چون .

قصیدہ

IOBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Call No. _____

Acc. No. _____

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

289-11

درستایش غیاث‌الدین محمد میر میران *

۱

به میدان تاز و سر در آتشم ده باد جولان را
بزن بر جانم آن تیر نگاه صید غافل کش
کمان ناز اگر اینست و زور بازوی غمزه
چه سرها کز بدن بیگانه سازد خنجر شوخی
درستی در کدامین کوی دل ماند نمیدانم
سر سد جان خون آلود بر نوک سنان گردد
ز باران بهار حسن آبی بر گلستان زن
ز روی خویش اگر نقشی گذاری بر در مشرق
شراب لعلی رنگ رخت در ساغر اول
مگر نارخلیل است آن رخ رخشان تعالی الله
چه استیلاي حسن است این بمیرم پیش بیدادش^۴
تبسم خونبها می آورد گو غمزه خنجر زن
چه خوبی اله اله درخور آنی که تا باشی
شه والا گهر بحر کرم شهزاده اعظم
بلند اقبال فرخ فر خلیل الله دریا دل
پدر گو کج بنه تاج مرصع کاین در شاهی
ز صلب بحر این در کوچو زد يك جنبش موجه^۵

پر از دود سپند جان من کن دور میدان را
که در شست تغافل بود و رنگین داشت پیکان را^۱
چه جای دل که روزن میکند^۲ در سینه سندان را
چه افتد آشنایی با میانت طرف دامن را
که آن مژگان کج می آزماید زخم چو گان را
کند^۳ چشم تو چون تعلیم لعب نیزه مژگان را
که اندر مهر جان پر گل کند دیوار بستان را
ز خجلت کس نبیند بعد ازین خورشید تابان را
کباب خام سوز روی آتش میکند جان را
که در بار است اندر هر شرارش سد گلستان را
که از لب باز گرداند به دل فریاد و افغان را
که همراه کرده می آرد نگاه درد درمان را
روی اندر عنان بخت فرمان بخش دوران را
که مثلش گوهری پیدا نشد دریای امکان را
که در^۴ تاج اقبال است ذاتش میر میران را
چو بر تاجی نشیند بر فروزد چار ارکان را
توان دادن به هر يك قطره اش سد غوطه عمان را

* این عنوانها در هیچیک از دست‌نویسها نیامده و ما آنها را از چ برداشته‌ایم.
۱- این بیت در ل نیامده. ۲- چ: میکنی. ۳- ل: کنم.
۴- چ: بیداد. ۵- ل: ز صلب بحر اقبال ایست این در خورد کو موجه.



به ذلت خانه موری نهد تخت سلیمان را
 چو کار افتد به حفظ کامل او کسر و نقصان را
 که شبها پاس دارد گرگ دوک و پشم چوپان را
 خواص عدل او همراه اگر میبود باران را
 ندیده کس به عهد خرم او چشم گریان را
 به مخزون ضمائر پاسبان سازند نسیان را
 سراندر دیده خورشید بودی چوب دربان را^۱
 نبودی رخنه آمد شدن و سواس شیطان را
 چو گوهر بار سازد بحر طبعش ابر احسان را
 کند خلخال ساق عرش موج شوکت و شان را
 که آب او سیاهی شوید از رخسار کیوان را
 که رنگ و روی آن آتش زند لعل بدخشان را
 نباشد راه جز در چشم اختر پای یکران را
 که آنجا کس به سقایی ندارد ابر نیسان را
 ز آب جودا گر یک رشحه بخشد کشت دهقان را
 بزور دست جود^۲ از کوه بیرون میکشد کان را
 تنوری کو بعهد نوح^۳ شد فواره توفان را
 همان تبلرزه کاندل برف باشد شخص عریان را
 بود کحل الجواهر خاک پایت عین اعیان را
 که در گام نخستش ره شود کم حد و پایان را
 به گامی طی کند^۴ گر قطع خواهد سد بیابان را

غیاث الدین محمد آنکه جود باده دست او
 نمک سالم برون آید ز آب و موم از آتش
 به دست عالم افتاده ست از او سر رشته کاری
 نکردی بی اجازت سیل سر در خانه موری
 بجز نرگس که باد صبح ازو شبنم فرو ریزد
 به عهد ضبط حفظش حاملان طبع انسانی
 اگر شبه در رباری نبودی در که بارش
 اگر میبود حفظ او حصار عصمت آدم
 مگر کش آذرا سر پر کند از پنبه مرهم
 عجب بحری که چون در جنبش آرد باد^۵ اجلالش
 چنین بحری بیاید تا صدف رخشان دری زاید
 نه رخشان در^۶، سهیلی در سپهر جان فروزنده^۷
 سوار عرصه دولت که در جولان اقبالش
 جناب عالی جودش بلند افتاده تا حدی
 بجای دانه در هر رشته سد گوهر کشد^۸ خوشه
 اگر اینست جنب همت امید بخش او
 بر آوردی ز توفان دود با یک شعله^۹ قهرش
 عدو دارد ز خوف آن حسام مرگ خاصیت
 زهی جایی رسیده پایه قدر تو کز عزت
 به یک تک در نوردد تو سن عزم تو صحرایی
 اگر عزمت ز پای مور بند عجز بردارد

۱- این بیت درل نیامده.

۴- ل: فروزیدن.

۷- ج: خویش.

۲- ج: بحر.

۵- ج: شد.

۸- ج: شود.

۳- ج: تر.

۶- ج: جود دست.

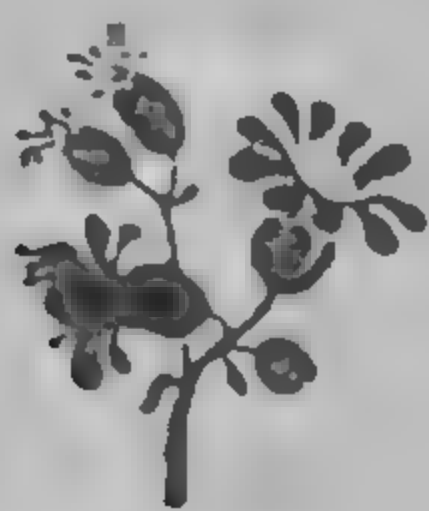


نبیند هیچ جا بیش از زمین و سقف زندان را
 نهد چون مرگ بر نوک سنان فتنه‌سوهان را
 اجل چون آزماید اره‌های تیز دندان را
 اگر از عدل و انصاف تو باشد کفه میزان را^۲
 کلید گنج اندر زیر دندانست ثعبان را
 کنی چون بر میان کوه محکم دست فرمان را
 ز رشک^۳ خامه دارد در سیاهی آب حیوان را
 که سازد موجه^۴ او^۵ کان گوهر جیب و داماز را
 مرصع ساختی تاج زر خورشید تابان را
 اگر لطف تو در زر گیرد این طبع در افشان را
 کند خاطر نشان خویش صد لطف نمایان را^۶

چو از حبس رحم بیرون نهد پا طفل بدخواهت
 پی زخم آزمایی سینه^۱ خصم تو را جوید
 برای دار عبرت نخل^۱ عمر دشمنت جوید
 کندگاه سبک در وزن با کوه گران دعوی
 ز بیم آنکه جودت قفلش از گنجینه نگشاید
 چنان پیشش کشی کش بشکند سد جای پیشانی
 سخندان داور او وحشی که خضر طبع جان بخشش
 فکنده کشتیش در قلزم فیض^۴ ثنای تو
 چه گوهرها که گردون را اگر در جی ازین بودی
 سزد در موقف ایثار او درهای پر قیمت
 الا تا عاشق و معشوق در هر گفتن و دیدن

سپهرت عاشقی بادا که گر چشمت بر او افتد

نویسد در حساب خویشتن صد لطف پنهان را^۷



۱- ل: کل. ۲- این بیت درل نیامده. ۳- چ: زرشحه. ۴- چ: بحر. ۵- چ: موجهایش. ۶- ل: کند خاطر نشان خویشتن صد لطف پنهان را. ۷- ل: نویسد در حساب عشق صد لطف نمایان را.

درستایش پروردگار

۲

راحت اگر بایدت خلوت^۱ عنقا طلب
 تنگ مکن ای همای خانه براین خاکیان
 دیر خراب جهان بتکده ای بیش نیست
 تیره مفا کیست تنگ خانه دلگیر خاک
 وادی ایمن مجوی از پی نار کلیم
 نکته وحدت مجوی از دل بی معرفت
 گرچه هزار است اسم هست مسما یکی
 ابجد ارگان تست چار کتاب عظیم
 آینه ای پیش نه از دل صافی گهر
 نیست بدغیب و شهود غیر یکی در وجود
 وقت جهاد است خیز تیغ تجرد بکش
 کعبه گل^۲ درمزن بر در دل حلقه کوب
 ذلت ده روزه فقر مایه سد عزت است
 زر طلبد طبع تو روی ترش کن بر او
 خون جگر نوش کن تا شوی از اهل حال
 لذت زهر بلا پرس ز مستان عشق
 بخت جوان کسی کو بطلب پیر شد

عزت از آنجا بجوی حرمت^۳ از آنجا طلب
 شهر لا بر گشای کنگر الا طلب
 دیر به ترسا گذار معبد عیسا طلب
 مرغ مسیحا نه ای بزم مسیحا طلب
 آن همه جا روشن است دیده موسا طلب
 گوهر یکدانه را در دل دریا طلب
 دیده ز اسما بدوز عین مسما طلب
 جزو بجزوش بین اعظم اسما طلب
 صورت خود را بین معنی اشیا طلب
 خواه نهانش بخواه خواه هویدا طلب
 نفس ستمکاره را در صف هیجا طلب
 زین نگشاید دری مقصد اقصا طلب
 عزت دنیا مخواه پایه عقبا طلب
 علت صفر است این داروی^۴ صفر طلب
 نشاء هوس کرده ای باده حمرا طلب
 از دل میخوارگان لذت صہبا طلب
 کم ز زنی نیستی درد زلیخا طلب

سالك ره را ببوس^۱ پای پر از آبله
 دردا گر^۲ راحت است پیش^۳ مریضان عشق
 سوخته را راحت است از پی^۴ هر آه سرد
 همچو سکندر مجوی آب خضر در سواد
 رتبه عرفان شود شام فنا روشنت
 شانه بدر آورد تارك شاهد و شان
 زمره عشاق را پایه^۵ والاست دار
 عاشق مرتاض کی طالب جنت شود
 سالك ره را کجا فرصت آسایش است
 مرد خدا کی کند میل به لذات خلد
 دشمن اگر تیغ و تشنه پیش نهد سر مکش
 سگ زپی جیفه رفت در بدر و کوبکو
 خیز و چو سبزی مکن جابسر خوان کس
 دردل سختست و بس آرزوی سیم و زر
 باطن صافی چون نیست راه حقیقت مپوی^۶
 شمع هدایت کجا در دل هر کس نهند
 پا بسر خود منه در ره این بسادیه
 احمد مرسل که چرخ از شرف پای او
 از لب او گوش کن زمزمه لاینام
 جلد اگر می کنی مصحف و جدش^۷ بر او
 گو علم سبز او خضر ره خویش ساز

گنج گهر بایدت در ته آن پا طلب
 در مرض از بیشتر راحت اعضا طلب
 راحت گلخن فروز در دم سرما طلب
 عارف دل زنده را آن زسویدا طلب
 قیمت انوار شمع در شب یلدا طلب
 طاقت زخم اده از زکریا طلب
 بر سر کرسی بر آ^۸ پایه والا طلب
 ای که بر راحت خوشی جنت اعلا طلب
 گرتو از آن فارغی سایه طوبا طلب
 دردل کودک و شان حسرت^۹ حلوا طلب
 دوست اگر بایدت حالت یحیا طلب
 گر بسگی قائلی جیفه دنیا طلب
 طعمه اگر بایدت سبزی صحرا طلب^{۱۰}
 گر طلبی سیم و زر در دل خارا طلب
 چاه بسی در ره است دیده بینا طلب
 همچو کلیمی بجودیده ز بیضا طلب
 رهرو^{۱۱} [ی] این ره از شبر و اسرا طلب
 با همه رفعت کند پایه بطحا طلب
 وز دل بیدار او راز^{۱۲} فاوفا طلب
 دفتر انجیل را بهر مقوا طلب
 آنکه بمحشر کند سایه طوبا طلب

۱- چ: ببوس.

۲- چ: همه.

۳- چ: بهر.

۴- چ: راحتی است در پی ...

۵- چ: در آ.

۶- چ: لذت.

۷- چ: این بیت را ندارد.

۸- چ: مجوی.

۹- چ: رهبری این شب از رهرواسری طلب.

۱۰- چ: مجدش.

۱۱- چ: سر.



پای بلندی که زد پای طلب در رهش از پی ایثار او عقد ثریا طلب
در گذر از نه فلک در ره او خاک باش اهل خرد کی کند پایه ادنا طلب
وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین کام از آنجا بجوی نام از آنجا طلب
عرض تمنا مکن از در دونان دهر آب رخ هردو کون از در مولا طلب

در حق من بخششی یا نبی اله که نیست
رسم تو الا عطا کار من الا طلب



۳

ز بحر بسکه برد آب سوی دشت سحاب
گرفته روی زمین آب بحر تا حدی
چنان بود^۱ که ز فرقش کلاه بارانی
غریب نیست که گردد ز شست و شوی غمام
عجب که بند شود تا پشت گاو زمین
چنان ز بادیه سیلاب موج رفته به^۲ اوج
شد انطفای حرارت بدان مثابه که موم
هوا فسرده بحدی که وام کرده مگر
علی سپهر معالی که در^۳ معارج شأن
مگر خیرش دازین اهل کفر و طغیان را
که تا معاند او باشد و مخالف او
چو بر سپهر زند بانگ^۴ ثاببات شوند
روای منجم و از ارتفاع مهر مگو
بذروه ای که بود آفتاب رفعت او
بنعل دلدل او چون رسد مه نو تو
سواره بود وز دنبال او فلک میگفت
زهی احاطه علم تو آنچنان که تو را
تو با نبی متکلم شدی در آن خلوت

سراب بحر شود عنقریب و بحر سراب
که گر کسی متردد شود پیاده^۱ در آب
گهی نماید و گاهی نهان شود چو حباب
برنگ بال حواصل^۲ سفید پر غراب
نغوذ باله اگر پا فرو رود به خلاب
که نسر چرخ چو مرغایی است بر سر آب
رود در آتش و نقصان نیابد از تف و تاب
برودت از دم بد خواه شاه عرش جناب
کنند کسب مراتب ز نام او القاب
که فارغند ز بیم عقاب و خوف عذاب
بدیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب
ز اضطراب چو بر سطح مستوی سیماب
که مهر پایه قدرش ندیده است به خواب
فتاده پهلوی تقویم کهنه اضطراب
روای سپهر و میمای بیش از این مهتاب
خوشا کسی که ترا بوسه میزند به رکاب
زنکته ای شده مکشوف، سر چار کتاب
که بی فرشته رود با خدا سؤال و جواب

۳- چ: جواب ؟

۶- چ: نمره .

۲- چ: رود .

۵- م: از .

۱- م: سواره .

۴- چ: بر .

ضمیر جمله بخصم تو میشود راجع
 بماند از نظر رحمت خدا مأیوس
 ز استقامت عدل تو در صلاح امور
 کند ز تربیت ذره کار آن خورشید
 تبارك الله از آن دلدل سپهر سیر
 سبکروی که ز سطح محیط کرده عبور
 چو میرود حرکاتش ملایم است چنان
 سپهر کو کبه شاهای بدیگری چه رجوع
 سری که بهر سجود در تو داده خدای
 دری که شد ز تو کل گشوده بر رخ من
 چرا خورم غم روزی چو کرده روز اول
 چو بی طلب رسد از مطبخ تو روزی من
 بفکر مدح تو و وحشی ز شر حادثه رست
 بگاه مدح تو از کثرت ورود سخن
 رسیده‌ام ز تو جایی که میکند آنجا
 کسی چگونه کند عیب بکفر فکرت من
 بزمه‌ای سر و کار است اهل معنی را
 کنند زیر و زبر عالمی اگر بمثل
 همیشه تا که بجلاب منقلب نشود

خدا بود ابدأ^۱ هر کجا کنند خطاب
 بسوی هر که تویک بار^۲ بنگری به عتاب
 رود شرارت فطرت برون ز طبع شراب
 که خاک تیره شود از فروغ آن^۳ زرناب
 که با براق یکی بود در درنگ و شتاب
 چنانکه دایره ظاهر نگشته بر سر آب
 که وقت ناز کی نغمه جنبش مضراب
 مرا که خاک در تست مرجع ازهر باب
 بر آستانه دیگر چرا نهم چو کلاب
 بهیچ باب نبندد مفتاح الابواب
 تهیه سبب آن مسبب الاسباب
 چرا نخوانده به خوان کسی روم چو ذباب
 توان ز حادثه رستن بلی بفکر صواب
 سزد اگر ز عطارد نمایم استکتاب
 مخدرات سخن جمله بی نقاب حجاب
 که دست لطف تو از روی او کشیده نقاب
 نه از رسوم سخن با خبر نه از آداب
 کسی بگاه تکلم غلط کند اعراب
 ز انقلاب زمان در دهان مار لعاب

مخالف تو چنان تلخکام باد بدهر
 که طعم زهر دهد در دهان او جلاب

۱- ج: خدا بود ابدأ.
 ۴- ج: سهیم است.

۲- ج: به یک بار.
 ۵- ج: که.

۳- ج: او.

۴

که در او جای میرمیران است
هر کجا فیض عام ایشان است
که بهار حدیقه جان است
که ازو عالمی گلستان است
با دل او که بحر احسان است
کاسه بحر و کیسه کان است
زانسوی شهر بند امکان است
چه کمال است یا که نقصان است
بر سر چار سوی ارکان است
بدسگالش که خصم یزدان است
به یکی از دو راه فرمان است
وان یکی راست تا به زندان است
پر متاع خلاف رحمان است
خانه در به قفل شیطان است
وزیر آبی چو بحر عمان است
که محل خروج توفان است
به هیاهوی پاس چوپان است
ظلم گرگ شکسته دندان است

تفت رشک ریاض رضوان است
غیرت باغ جنت است آری
حبذا این رخ بهشت آرا
مرحبا این بهار جان پرور
با کف او که معدن کرم است
کیسه و کاسه‌ای که مانده تهی
مسند عز ذات کامل او
حضرتش را ز اختلاف زمان
بحث سود و زیان و کون و فساد
از ره بول چون رود به رحم^۱
بر زمین زنده آمدن او را
زان دوره میرود یکی سوی دار
دل خصمش کز آرزوی خطا
حقه سر به مهر اهرمن است
پیش خصمش که میرود به مغاک
آن تنور جهان به سیل ده است
به چرا گله را دگر چه رجوع
زانکه از سنگ راعی عدلش

شعله‌ماند چو عکس خویش در آب
رخش مرگ آورند در میدان
زیر نخل بلند همت او
به تمنای میوه‌ای یافتند
بحر از رشك دست او گه جود
بسکه بر سر زند شکسته سرش
ور دلیلی دگر بر این باید
گرد خوانی ست روز جشن تو چرخ
با تو خصمی ست جامه‌ای کان را
دیده‌ای را که در تو کج نگرد
دهن خصم زادگان ترا
آنچه از حسرتش سکندر مرد
هست ایما به آن ترشح و بس
خانه زادان بحر جود تواند
مادر در که نام او صدف است
پاسبانان بام آن منظر
سایه افکنده‌اند بر سر چرخ
کیست آنکسکه گفت يك کیوان
تا به بیند که بر سپهر نهم
ای به سوی در تو روی همه
کرده‌اند از برای عزت و قدر

هر کجا حفظ او نگهبان است
قهرش آنجا که مردمیدان است
که ثمر بخش رفعت و شان است
آسمان پهن کرده دامان است
غیرت ابر گوهر افشان است
پینه کف علامت آن است
پنجه پر ز خون مرجان است
اسدش گربه سر خوان است^۱
طوق لعنت ره گریبان است
زخم عقرب ز نیش مژگان است^۲
سر افعی به چاه پستان است
دریم^۳ خانه تو پنهان است
اینکه در ظلمت آب حیوان است
وین عیان نزد عین اعیان است
پدرش نیز کابر نیسان است
کش زمین سقف آن نه‌ایوان است
چرخ اندر پناه ایشان است
بر سر هفت کاخ گردان است
چند هندوی هم‌چو کیوان است
با همه لطف تو فراوان است
این سفر کش در تو پایان است

۱- اسد گربه سر خوانست.

۲- ل: نم .

۱- ل: گروخانست روز حسن تو چرخ

۲- چ: نیش عقرب ز زخم مژگانست.

چه گنه کرده اند کایشان را سر عزت به خاک یکسان است
 لطف کن هر دورا بوحشی بخش بر تو این قسم بخشش آسان است
 گرباو سدهزار از این بخشی بخششت سدهزار چندان است
 تا به زعم بلا کشان فراق بدترین درد، درد هجران است
 دشمنت مبتلای دردی باد
 کش اجل بهترین درمان است



در ستایش میر میران

۵

آن را که خدا نگاهبان است
هر کس شد از او بلند پایه
صیاد تهی قفس نشیند
نخلی که ز باغ لایزال است
از نشو و نما چگونه افتد
تا زنده عرصه^۱ الاهی
گردون به تصرف مرادش
مهرش همه ساله در رکابست
در عرصه^۲ کام رخس عزمش^۳
آن شاه که امر لطف و قهرش
آن ماه^۴ که شمس جلالش
یعنی که حباب بخش آفاق
دارای دو کون میر میران^۵
یارب که همیشه در جهان باد
انگشت اشاره اش گه جود
پاشیدن نقد سد خزینه
از بسکه بدامن گدایان
تا خانه^۶ هریک از در او
نخت جم و افسر فریدون

از فتنه^۷ دهر در امان است
بیرون ز تصرف زمان است
زان مرغ که سدره آشیان است
با نشو و نمای جاودان است
طوبا که درخت بی خزان است^۸
هر سو که دواند^۹ کامران است
چون گوی بحکم صوابان است
ماهش همه روزه در عنان است
چون حکم خدایگان روان است
ملکت ده و سلطنت ستان است
آرایش طاق آسمان است
کافاق چو جسم و او چو جان است
کش عرصه^{۱۰} قدر لامکان است
زانرو که ضروری جهان است
مفتاح دفین بحرو کان است
با جنبش آن سر بنان است
دست کرمش گهر فشان است
راهی بطریق کهکشان است
گرچه دومتاع بس گران است

۱- این بیت درم نیامده.

۴- م: شاه.

۲- ج: دوید؛ ۳- ج: عربش.

۵- م: خسرو دهر.

بالله که هر دو رایگان است
 ایمن ز تعرض عوان است^۱
 آن گله که موسی‌اش‌شبان است
 سرشته زندگی از آن است
 برگردن خصم ریسمان است
 کش بال‌های سایبان است
 امروز ولی که استخوان است
 خوف^۲ تو که در دلش‌نهان است
 آن سبزه برنگ زعفران است
 بیرون ز قیاس این و آن است
 آن نقطه که ساکن میان است
 آن خط که مجاور کران است
 این بلده چو روضه جنان است
 اوصاف بهشت جاودان است
 تا گفته‌ای این‌چنین چنان است
 از کاهش عمر در امان است
 امروز چو بنگرم جوان است
 گر هست تفاوتی از آن است
 آن روضه نهان و این عیان است
 اکنون که ترا در اومکان است
 زو موکب عزم تو روان است
 کان بر همه خاطری گران است
 زود آمدن ترا ضمان است
 هرچند نه جای این بیان است

زانجا که بساط همت اوست
 با عون عنایتش رعیت
 محفوظ بود ز حمله گرگ
 شریان عظیمه‌ای که تن را
 خاص از پی برکشیدن دار
 میخواست مخالفت که بیند
 گردید میسرش زهی بخت
 چون زهره خصم را کند آب
 هر سبزه که روید از گل او
 در دایره وجود ذات
 ایما به ثبات دولت تست
 از حال احاطه تو رمزیست
 شاهها ز میامن^۳ قدومت
 از فیض تو خاک پاک او را
 هر آرزویی که در دل آید
 در ساحت امن او جهانی
 دی هر که بدیدمش در او پیر
 القصه میان این دو مأمین
 کان نسیه و این بهشت نقد است
 شهریست به از بهشت اما
 فریاد از آن زمان که گویند
 این رفتن زود اگرچه باریست
 خاطر بهمین خوش است کاقبال
 دارم دو سه حرف واجب‌العرض

۱-ج: زمانست.

۲-ج: حرف.

۳-ج: بمیامن.

بر حوان وظیفه تو شاها وحشی که همیشه میهمان است
 زانگاه که رفته ای بدولت حالش نه بوضع پیش از آن است
 ماند بکسی که دست بسته حاضر شده بر کنار خوان است
 تا هست چنین که طبع اطفال در هر شب عید شادمان است
 یادت همه روز خوشتر از عید
 کاین منشأ شادی جهان است



درستایش میرمیران

بی گلش دیدن گلزار عجب دشوار است
ورنه هر شوره زمینی که بود پر خار است
که غم هجر^۲ گلی دارد و در آزار است
تا از آن خار که پر چین سر دیوار است
نه بهر فصل در آن فصل که گل در بار^۴ است
اندکی غیرت اگر خود بودش مسمار است
پا از آنجا بکشد سیر که اغیار است
همچنان در ره امید دو چشم چار است
ارنی گوی همان منتظر دیدار است
کار موقوف به فرمان دل دلداری است
چشم خود را نهی انگشت که امر از یار است
صبر بر ترك تمنای خودش ناچار است
که دل بیغرض آینه بی زنگار است
ورنه خوبست گر اقبال و گر ادبار است
دو بضاعت که یکی فخر و دیگری عار است
کمر دعوی عشقش بمیان زنار است
که گهی قول وی اقرار و گهی انکار است
مرتدی معنی انکار پس از اقرار است

بلبلی را که همین با گلستان کار است
غرض از بودن^۱ باغ است همین دیدن گل
چمن و غیر چمن^۲ هر دو بر آن مرغ بلاست
خود چه فرق است از آن خار که بر چوب گل است
زحمت خار بود راحت بلبل اما
هر چه جز گل همه خار است چو بلبل نگردد
گوخساک ریشه در آن دیده فرو بر که چو یار
دارم از شش جهت آوازه حرمان در گوش
لن ترانی همه را دیده امید بدوخت
پرده‌ای نیست ولی تا که شود محرم راز^۳
شرط عشق است که گریار بگوید که مبین
هر کرا جان برضای دل یاریست گرو
آرزوها بزدا تا نگری جلوه حسن
هست موقوف غرض رد و قبول و بد و نیک
جنس بازارچه عشق نباشد مطلب
مشرك عشق بود بلهوس کام پرست
هست در مذهب ما کافر از آن مرتد به
من یکی گویم و جاوید بدین اقرارم

۳- چ: عشق.

۲- چ: مرغ چمن.

۱- چ: دیدن.

۵- چ: وصل.

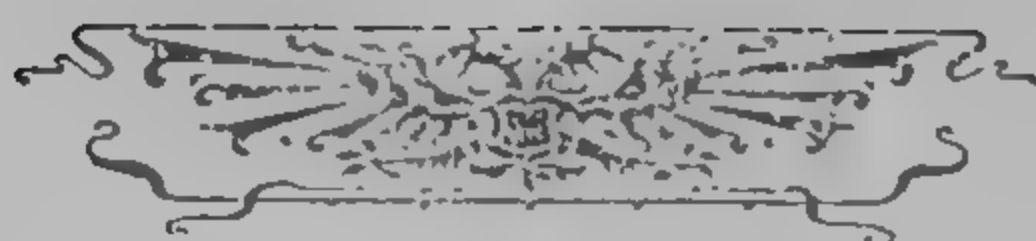
۴- چ: پر بار.

اله‌آله چو یکی مظهر آثار دو کون
میرمیران که ^۱ کمین رایتش از آیت‌شان
در بنایی که کند جنبش از آن‌رای مصیب
پیش دستش که همه افسر عزت ^۲ بخشد
نقل حکمش نه همین مرکز کل دارد و بس
لامکان نیست بجز عرصه که مضامری
کهکشان نیست بجز منتسخ توماری
خیمه جاه ترا در خور اجزای طناب
قطره‌ای ریخت ز ابر اثر تربیت
سینه صاف تو و آن دل پوشنده راز ^۳
قهرمانیست غضب پیشه جهان را سخط
از نهیب تو نه تنها سر ظالم شده برم
چشمه قهر تو را این یکی از بلعجبی است
در تن آن که فلک زهر عناد ^۴ تونهاد
در کمانی که کشد تیر خلاف تو عدو
باز را خون خورد از صولت انصاف تو کبک
بیخ آزار بدینگونه که انصاف تو کند
شاخ گل لرزد از این بیم که عدلت گوید
چرخ گوید چه کشم پیش تو درهای نجوم
دهر گوید منم و بحر وجودی کان بحر
لامکان راپس ازین پر کند از منظر کاخ
یا مرنجان برکاب زر خود کابلق چرخ
خانه زادیت کهن قلزم احسان ترا ^۵

کش متاع دو جهان ریزش يك ايثار است
بهترین رکن فلک را پی استظهار است
راستی لازمه ذات خط پرگار است
زرچه کرده ست ^۶ ندانم که بدینسان خوار ^۷ است
بامانت قدری نیز بر کهسار است
گر همه جیش علو توبدان مضمار است
که همه وصف ضمیر تو بر آن تومار است
امتدادیست که آن لازمه مقدار است
اصل آن نشو و نما گشت که در اشجار است
طرفه جایست که آینه درو ستار است ^۸
گره ابروی او های هوالقهار است
نرمی آنست که در گردن هر جبار است
که همه ماهی او افعی آتشخوار است
استخوان ریزه در او عقرب و شریان مار است
رخنه جستن پیکان دهـن سوفار است
رنگ خورش به همین واسطه در منقار است
عنقریب است که هر گل که دمد ^۹ بی خار است
غنچه از بهر چه مانند دل افکار است
در زوایای ضمیر تو از این بسیار است
ابر احسان ترا مایه يك ادرار است
دهر را همت عالی تو گر معمار است
خوش بلند است ولیکن نه چنان رهوار است
در یکتا که بهین زاده دریا بار است

۱- م: شاهان . ۲- چ: عزت افسر . ۳- م: خار . ۴- چ: پوشیده تراز . ۵- چ: که بود . ۶- چ: از چه کرده است . ۷- چ: که آن پنبه درو ستار است . ۸- چ: خانه زادیت کمین قلزم احسان ها . ۹- چ: عنای .

آرزوی دل کس را به زبان نیست رجوع
 در نظر حزم ترا آمده چون آتش طور
 نسخه خواهش دلهاست برات^۱ کرم
 داورا بلبل دستان زن معنی وحشی
 در ازل جز بدعای تو صفیری نکشید^۲
 بود دایم بدعای تو و تا خواهد بود^۳
 تا چنین است که بی پاس نماند محفوظ
 پیش رای تو که مستغنی از استفسار است
 نور آن آتش موهوم که در احجار است
 نقش انگشتر تو مهر لب اظهار است
 که خوش آهنگ ترین طایر این گلزار است
 وین نوا تا ابدش^۴ تعبیه در منقار است
 کارش اینست و جز این هر چه کند بیکار است
 جنس آن خانه که همسایه او طرار است
 باد حزم تو نگهبان جهان کز پی ملک
 پاسبا نیست که تا صبح ابد بیدار است



۳ - م: تا به ابد.

۲ - چ: نکشاد.

۱ - چ: بساط.

۴ - چ: بود دایم بدعای تو و خواهد بودن.

در ستایش میر میران

۷

شغلی که مطمح نظر کیمیاگر است
این فعل پر شکوه نیاید ز هر گروه
فرعی ست این عمل ز اصول کمال خور
در چشم ظاهر است بزرگ این عمل ولی
عرض زر از جیلت مس سهل صنعتی ست
از کیمیا مراد نه اینست نزد عقل
تحقیق اگر ز من شنوی اصل کیمیا
فیضی که جان پاک کزد جسم خاک را
این فیض کامل از نظری میکند ظهور
شاهی که با مشاهده اعتبار او
ماهی که در معامله^۱ مهرش آفتاب
یعنی غیاث دین^۲ محمد که در گهش
اکسیر دولت ابدی در جناب اوست
طعنش رسد به ناصیه نور پاش مهر^۳
از شخص آفرینش و از پیکر وجود
آنجا که بحث منزلت پا و سر کند
در خدمت ستاره بخت بلند اوست
با آب کرد آتش سوزان به عدل او

تحصیل اتحاد صفات مس و زر است
زان صنف خاص کاین عمل آید یکی خور است
وین اصل در جریده حکمت مقرر است
گر بنگری بدیده باطن محقر است
قلاّب شهر نیز باین معرض اندر است
کآن صنعت از قبیل عملهای دیگر است
فیضی بود که در نظر شاه مضمّر است
کی با سرشت زیبق و گوگرد احمر است
کش چشم لطف و مرحمت شاه مظهر است
هستی و نیستی دو گیتی برابر است
در ذروه کمال خود از ذره کمتر است
جای تفاخر سر خاقان و قیصر است
دولت در آن سراسر است که بر خاک این در است
آن جبهه کش سجود در او میسر است
در رتبه دیگران همه پایند و او سر است
داند خرد کزین دو که لایق بافسر است
گرسعد اصغر است و گرسعد اکبر است
صلحی چنان که بط همه جا باسمندر است

ببند رخ غزاله که از لاله احمر است
 کآن سرخی از تپانچه ظلم غضنفر است
 لطفش که ظل او همه جافیض گستر^۱ است
 آبی که چشمه اش دم شمشیر و خنجر است
 آینه‌ای که روشن از آن رای انور است
 هر نقش پای مور که بر روی جوهر است
 هر گوهری که در صدف بحر اخضر است
 از بخشش تو رشک سرای توانگر است
 در شغل رشته تافتن عقد گوهر است
 ای کز تو نو عروس جهان غرق زبور است
 سیماب قطره زیور رخسار اخگر است
 هر جا که شغله ایست رخسار عرق تراست
 در مجلس عروسی باز و کبوتر است
 خورشید و ماه عنبر سوزان اخگر است
 روزش فروغ اخگر و شب دود مجمر است
 با جسم گفت و وعده به صحرای محشر است
 کلکی که در زلال مدیحت شناور است
 آن ماهی که جلوه گش آب کوثر است
 نایب مناب قول خدا و پیمبر است
 بر ذمه لسان مسلمان و کافر است
 گر جنبش سپهر و گر سیر^۲ اختر است
 اقطاع هفت چرخ ترا هفت کشور^۳ است

گر شیر در زمان بهار عدالتش
 از خوف تب کند که مبادا گمان برند^۴
 آنجا که نفس نامیه را تربیت کند
 رویاند از زمین فنا سبزه بقا^۵
 گر عرصه عبور فتد خیل مور را
 اعمی ز هم جدا کند اندر اشعه اش
 ای کز درر فشانی ابر عطای تست
 درویشخانه‌ای که جهان داشت پیش ازین
 هر بیوه‌ای که چرخ و دو کی نهاده پیش
 در حجله‌ای که حفظ تو مشاطگی کند
 چون شب نمی که بر رخ غنچه ست حلیه بند
 از شرم خاطر تو که نازیست بی دخان
 عدل تو قاضی است که پیوسته بهر عقد
 گوی سپهر مجمره تست و اندر او
 دور بقاست مجمره گردان مجلس
 جان عدو چو حمله قهرت ز دور دید
 کی در مداد سر نهدش وصف ذات غیر
 از لای منجلا ب کجا میخورد فریب
 احکام امر و نهی تو در انتفاع خلق
 شکر حقوق وعد و وعید کلام تو
 ای آنکه بهر خدمت در گاه قدر تست
 شاهی و چهار حد جهان پایتخت تست

۳- ج: سبزه فنا.

۲- ج: سایه گستر.

۱- ج: کنند.

۶- ج: هفت منبر.

۵- ج: دور.

۴- م: و عنبر است.

«الفقر فخری» است ترا در خطاب قدر
 رو زردی از کلاه گدای تو میکشد
 کج نه کلاه گوشه اقبال سرمدی
 وحشی بلند شد سخت بی ادب مباش
 باشد همین دعا و ثنا از تو خوشنما
 گرچه ثنا خوش است ولی در دعا فزای
 تا هر چه جز خداست بود جوهر و عرض
 آن خطبه‌ای که زینت نه پایه منبر است
 تاج زری که بر سر خورشید خاور است
 مستغنیانه باش که این از تو درخور است^۱
 کوتاه کن که این نه حد هر سخنور است
 زین هر دو چون گذشت سکوت از تو خوشتر است
 کاین زینت اجابت و آن زیب دفتر است
 و ز حکم عقل نسبت ایشان مقرر است

بادا امور کل جهان را به ذات تو^۲
 آن نوع نسبتی که عرض را به جوهر است



۱-ج: از تو خوشتر است.

۲-ج: به دست تو.

در ستایش امام دوازدهم^ع

۸

سپهر قصد من زار ناتوان دارد
جفای چرخ نه امروز می‌رود بر من^۱
اگر نه تیر جفا بر کمینه می‌فکند
بکنج بیکسی و غربتم من آن مرغی
منم خرابه نشینی که گلخن تابان
منم که سنگ حوادث مدام در دل سخت
کسی که کرد نظر بر رخ خزانی من
چه سازم آه که از بخت واژگونه من
دلا اگر طلبی سایه همای شرف
ز ضعف خویش بر آخوش از آنجهت همای
گرت دهد بمثل زال چرخ گرده مهر
بدوز دیده ز مکرش که ریزه سوزن
کسی ز معر که ها سرخ رو برون آید
چو کلک تیره نهادی که میشود دو زبان
ز دستبرد ارادل مدام در بند است
کسی که ما رصفت در طریق آزار است
خود آن که پشت بر اهل زمانه کرد چوما
شه سریر ولایت محمد بن حسن
کفش که طعنه بلطف و سخای بحرزند

که بر میان کمر کین ز کهکشان دارد
بما عداوت دیرینه در میان دارد
چرا سپهر ز قوس قزح کمان دارد
که سنگ تفرقه دورش ز آشیان دارد
به پیش کلبه من حکم بوستان دارد
بقصد سوختنم آتشی نهان دارد
سر شک دمبدم از دیده ها روان^۲ دارد
بعکس گشت خواصی که زعفران دارد
مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد
زهر چه هست توجه به استخوان دارد
چوسگ بر آن ندوی کان ترازیان دارد
پی هلاک تو اندر میان نان دارد
که سینه صاف چو تیغ است و یک زبان دارد
همیشه روسیهی پیش مردمان دارد
چو زر کسی که دل خلق شادمان دارد
مدام بر سر گنج طرب^۳ مکان دارد
رخ طلب بره صاحب الزمان دارد
که حکم بر سر ابنای انس و جان دارد
دلش که خنده بجود و عطای کان دارد

۱- چ: باما .

۲- م: نهان .

۳- چ: طلب .



به يك گدای فرومایه صرف میسازد
 زری که صیرفی کان بدرج کوه نهاد
 دهان کان زر اندود باز مانده چرا
 اگر نه دامن چترش پناه مهر شود
 براه او شکفت غنچه تمنايش
 لباس عمر^۱ عدودا ز مهجه علمش
 تویی که رخس ترا از برای پای انداز
 برون خرام که بهر سواری تو مسیح
 نهال جاه ترا آب تا دهد کیوان
 بدهر راست روی سرفراز گشته که او
 بود گشایش کار جهان به پهلویش
 کلید حب تو بهر گشاد کارش بس
 ز نور رأی تو و آفتاب مادر دهر
 رسید عدل تو جائی که زیر گنبد چرخ
 اگر اشاره نمایی به گرگ نیست غریب
 شها ز گردش دوران شکایتیست مرا
 ز واژگونی این بخت خویش حیرانم
 همیشه در پی^۲ آزار جان زار من است
 حدیث خود بهمین مختصر کنم وحشی
 همیشه تا که بود کشتی سپهر که او

به يك فقیر تهی کیسه در میان دارد
 دزی که گوهری بحر در دکان^۱ دارد
 اگر نه حیرت از آن دست زرفشان دارد
 ز باد فتنه چراغش که در امان دارد
 هوای باغ جنان آن که در جهان دارد
 نتیجه ایست که از نور مه کتان دارد
 زمانه اطلس نه توی آسمان دارد
 سمند گرم رو مهر را عنان دارد
 ز چرخ و کاهکشان دلو و ریسمان دارد
 سری بخون عدوی تو چون سنان دارد
 ترا کسی که چو در سر بر آستان دارد
 کسی که آرزوی روضه جنان دارد
 بمهد دهر دو فرزند تو امان دارد
 کبوتر از پر شهباز سایبان دارد
 که پاس گله به سد خوبی شبان دارد
 که گر ز جا بردم اشک جای آن دارد
 که هر کرا دل من دوستر ز جان دارد
 بقصد من کمر کینه بر میان دارد
 کسی کجا سر تفسیر این بیان دارد
 ز خاک لنگر و از سدره سایبان دارد

بدهر کشتی عمر مطیع جاهش را
 ز موج خیز فنا دور و در امان دارد

در ستایش شاه تهماسب

آنکه جان بخش و جانستان باشد
آفتابی که سایه چترش
پادشاهی که ساحت بارش
شاه تهماسب آنکه دست و دلش
کبک را در پناه مرحمتش
صعوه را در زمان معدلتش
از پی دفع و رفع هرمنهی
که زبیمش عروس نغمه نی
گرشود آمر، آمر نهیش
پنبه ایمن بود ز آتش اگر
بود از گرگ میش باجستان
پیش نعل سمند او خارا
ذات او جوهری که عالم ازو
وہ چه گنجی که بر سرش مه و سال
نیست فرق از وجود تا به عدم
همه ضرب عصای دربانش
گرد قصرش کتابه سیمین
ای که بر شقه‌های رایت تو

لطف و قهر خدایگان باشد
بر سر شاه خاوران باشد
عرصه ملک جاودان^۱ باشد
ضامن رزق انس و جان باشد
شهر باز سایبان باشد
حلقه مار آشیان باشد
قاضی^۲ نهیش آنچنان باشد
در پس پرده‌ها نهان باشد
ناهی خنده زعفران باشد
حفظش او را نگاهبان باشد
هر کجا عدل او شبان باشد
همچو در پیش مه^۳ کتان باشد
مخزن گنج شایگان باشد
اژدر چرخ پاسبان باشد
قهرش آنجا که قهرمان باشد
بر سر پادشاه و خان باشد
ثانی اثنین کهکشان باشد
رقم فتح جاودان باشد

۳- ج: غازی .

۲- م: در .

۱- م: لامکان .

۵- م: در .

۴- ج: در .

غیر میزان بار انعامت
 نبود لعل آتشین پیکر
 بلکه از رشك معدن کف تو
 معطی رزق خلق گردد آز
 جوع گردد ز امتلا رنجور
 اهل مهمانسرای عالم را
 خصم جاهت اگر ز فر همای
 بفلك خواهدش رساند همای
 در فضایی که بهر گوی زدن
 چون غلامان بدوش ترك سپهر
 بمثل آب خضر اگر طلبند
 در مقامی که شیر رایت را
 بر هوا گرد سرکشان^۱ سپاه
 بسکه گرد از زمین رود بالا
 از سر تیغ گردن افرازان
 در مقام وداع گردون را
 آنکه از تیر در کمینگه رزم
 وانکه از خصم در گذرگه حرب
 تن گردان ز غایت پیکان
 خون سرگشته‌ای که در نگری
 مرگ را پیش تیغ بی‌زنهار
 هر خدنگی که از کمان^۲ بجهد
 آن کز آن رزم جان برد بیرون

کیست آن کز تو سرگران باشد
 آنکه در جوف کان نهان باشد
 آتش اندر نهاد کان باشد
 گرترا زله بند خوان باشد
 گر به خوان تو میهمان باشد
 لطف عام تو میزبان باشد
 طالب رفعت مکان باشد
 ليك وقتی که استخوان باشد
 باد پای تو تك زنان باشد
 از مه عید صولجان باشد
 در دیار تو رایگان باشد
 حمله بر گاو آسمان باشد
 قیروان تا به قیروان باشد
 زیر پا آسمان عیان باشد^۳
 رخنه در فرق فرقدان باشد
 روبرو همچو توأمان باشد
 رود از جازه کمان باشد
 بجهد ناوك یلان باشد
 راست چون شاخ ارغوان باشد
 همه در گردن سنان باشد
 بانگ زنهار بر زبان باشد
 نایب مرگ ناگهان باشد
 افعی رمح سرکشان باشد

۱- چ: آن کس که . ۲- چ: قیرکون .

۳- این بیت درم: نیامده و تنها در چ هست.

۴- م: کمین.

بر سر کشته با لباس سیاه
ای خوش آن ابلق فلك سرعت
شعله خرمین جهان گردد
از صدای صهیل^۱ خود گذرد
بر سر آب همچو باد رود^۲
که نه از نم بر او اثر^۳ یابند
بر تو از بهر دفع کید حسود
بر زمین فتنه‌ای که بود از آن
نبود جز خط محیط افق
بدن و جان بهم پردازند
از تو آواز القتال رسد
ای که شکر تو بر زبان آرد
رایت مدحت تو افرازد
تیره ابريست كلك من که مدام
برق معنی کز این سحاب جهد
از مداد زبان خامه^۴ من
با چنان نظم مدعی خواهد
شعر استاد نظم خویش آرد
بوریا باف بین که می‌خواهد
پیش بیننده لعل رمانی
ليك در حد ذات چون نگری
کی بجای شکار شهبازان
خویش را جوهری شمارد ليك
بیت معمور من که در بامش

زاغ را شیون و فغان باشد
که چو مهرت بزیر ران باشد
آتشی کز سمش جهان باشد
هر کجا مطلق العنان باشد
بر سر نار چون دخان باشد
که نه از خوی براونشان باشد
آسمان ان یکاد خوان باشد
باز گویند تا زمان باشد
که از آن فتنه بر کران باشد
بسکه آشوب در جهان باشد
وز عدو بانگ الامان باشد
هر کرا قوت بیان باشد
هر کرا خامه در بنان باشد
در ثنای تو در فشان باشد
میل چشم مخالفان باشد
خضم را مهر بر دهان باشد
که سخن ساز و نکته دان باشد
کان چو اینست و این چو آن باشد
بوریا همچو پرنیان باشد
گر چه مانند ناردان باشد
فرق بسیار در میان باشد
حد پرواز ماکیان باشد
خزفش مایه دکان باشد
كلك در پاش ناودان باشد



کی رسد وهم در نشیبتش اگر
 جلوۀ شاهد معانی از او
 ساحت معنی وسیعش را
 تا مساحت کند ز کاهکشان
 قصر نظمی چنین بلند و مرا
 رفتم از دست تا بچند کسی
 نفع من سر بسر ضرر گردد
 خصم در پیش من چو تیغ شود
 سد قران رفت و نجم بخت مرا
 مرئی از بخت من نشد خط‌عیش
 با چنین غصه‌های جان فرسا
 آهم از دل ز سرد مهری چرخ
 شاد باش از خزان غم وحشی
 شادی و غم بکس نمی‌ماند
 همچو گل بادو روزه فرصت عمر
 نقد هستی چو می‌رود باری
 در دعای گل حدیقه ملک
 تا الف جا کند بضمن زمان^۱
 تا نشانی بود ز پادشهی
 توسن کام زیر ران دائم
 باد حکمت^۲ روان بخانه چرخ
 شمع رای جهان فروز ترا
 طوبی و سدره نردبان باشد
 جلوۀ حور از جنان باشد
 که نه امکان امتحان باشد
 در کف چرخ ریسمان باشد
 پستی خاک آستان باشد
 پایمال ره هوان باشد
 سود من يك يك زیان باشد^۳
 دوست پیش آید و فسان باشد
 همچنان با ذنب قران باشد
 دیده بخت ناتوان باشد
 من فرسوده را چه جان باشد
 سرد چون باد مهر جان باشد
 که بهار از پی خزان باشد
 عاقل آنکس که شادمان باشد
 به تماشای بوستان باشد
 صرف گم‌گشت گامستان باشد
 همه تن غنچه سان لسان باشد
 علمت را ظفر ضمان^۴ باشد
 چاکرت پادشه نشان باشد
 شخص بخت تو کامران باشد
 تا بدن خانه روان باشد^۵
 جرم خورشید شمعدان باشد

۱- این بیت و هفت بیت دنبال آن درم نیامده.

۲- ج: م: ضمان. ۳- م: زمان.

۴- ج: پای حکمت. ۵- ج: تابدان خانه هم روان باشد.

اثر عون شهنه غضبت خنجر و حنجر عون باشد
 تاز مرآت دیده عینک را صورت این اثر عیان باشد
 که دهد چشم پیر را پرتو پرده دیده جوان باشد
 بنظر بازن تو پیر سپهر
 عینکش عین فرقدان باشد



در ستایش میرمیران

۱۰

به حکمت هم زمین باد و آسمان باد
فضای باختر تا خاوران باد
بساط قیروان تا قیروان باد
که امرت حکم فرمای جهان باد
ملاذ و ملجأ پیر و جوان باد
مقر و مأمن امن و امان باد
بجای پایه های نردبان باد
بقای جاودانی را ضمان باد
چو سوسن برگها یکسر زبان باد
تمام غنچه های گل دهان باد
سپردار ریاحین از خزان باد^۱
چو آتش در هوای مهر جان باد
درخت آن درفش کاویان باد
نهل انگیز جوی کهکشان باد
گدایی منصب^۲ سلطان و خان باد
گدای کشورت خسرو نشان باد

الاهی تا زمین باد و زمان باد
کمین جولانگه خورشید رایت
زمین مسند گه^۱ کمتر غلامت
پناه ملك و ملت میرمیران^۲
جناب وسده فرهنگ و بخت
حریم ساحت انصاف و عدلت
به کاخ همت اطباق افلاك
ابد پیوند عمر دیر پایت
بشکر نو بهار فیض عامت
به ذکر خیر فروردین لطفت
گل فصل ربیع دولت تو^۳
تف کین تو با دمسردی مهر^۴
ریاضی کآن شد از بخت توسرسبز
زالال چشمه بخت بلندت
در آن ایوان که بنشین چوشاهان
به مسند گاه بی همتا نشینی

۳- م : دولت را.

۵- چ : دهر.

۲- م : خسرو دهر.

۴- چ : سپردار ریاض از اختران باد.

۶- چ : گدای منصب.

ز عالم گیر شاهان جهان بخش^۱
 دیاری را که خواهد فتنه‌ویران
 چو مرزی خواهد آبادانی ازمن
 از آن سوی مکان و زلامکان هم
 به اردوی جلالت کآسمانست
 ز راه رفعت گردی که خیزد
 مسیر اختران در سیر امرت^۲
 خطوط نور خورشید جلالت^۳
 سمندت هم به پیکر هم به پویه
 سپهرت باد یکران وز مه نو
 برای جامعه جاوید مهتاب
 پی اسباب خصم اشک پاشت^۴
 به کیف و کم گزندی نارسیده
 زفیضت بر سر دریای آتش
 جهان را بخششت بی بحروکانست
 شکسته وقت تعجیل عطایت
 به سودای سر بازار جودت
 ز عدلت در زوایای زمانه
 به تیهو باز را در دور دادت
 غزالان را به دورت دست بازی

غلام کمترت کشور ستان باد
 در او آثار قهرت قهرمان باد
 در او تأثیر لطف مرزبان باد^۵
 ز قدرت کاروان در کاروان باد
 ز رفعت سایبان در سایبان باد
 غبار دیده و هم و گمان باد
 بسان گوهر اندر ریسمان باد
 صف مژگان و چشم فرقدان باد
 به رخس آسمانی توأمان باد
 کهن داغ تواش بر روی ران باد
 ز حفظت تاب در تارکتان باد
 در آتشیخانه نم^۶ راپاسبان باد
 ز حفظت آب و آتش را قران باد
 بجای دود نیلوفر عیان باد
 دل و دستت بجای بحروکان باد
 در سد خانه گنج شایگان باد
 متاع هر دو عالم رایگان باد
 عقاب و صعوه در یک آشیان باد
 نه تنها وصل، وصلت در میان باد
 همه با سبیل شیر ژیان باد

۳-ج: سلك امرت .

۶-ج: غم .

۲-ج: هر زمان باد .

۵-ج: اشك خصم پاست .

۱-م: جوان بخت .

۴-ج: جمالت .

لگه کوب سرپیل دمان باد
 ز دوش گرگ بالین شبان باد
 گروگان عصا و طیلسان باد
 روان^۱ چون آتش اندر پرنیان باد
 اسد گاو فلك را پاسبان باد
 اسد در حسرت يك استخوان باد
 بدانندیش تو بر هر دردوان باد
 سفید اندر ره يك پاره نان باد
 سر خصمت بجای آستان باد
 در او طفل عدویت در فغان باد
 زبس بند بدانندیش^۲ گران باد
 عنان در دست مرگ ناگهان باد
 ز خوف^۳ خصم را چون زعفران باد
 به سر نیستی خصمت نهان باد
 بلا تیر و قضای بد کمان باد
 جگر گاه بدانندیش نشان باد
 سر بد خواست او را بر سنان باد
 عدویت را میان جسم و جان باد
 همان سدی که بود اندر میان باد
 ثنایت زیور نطق و بیان باد
 هزارت مدح گوی و مدح خوان باد
 و رای مدح تو^۴ سهو اللسان باد

بعد انتقامت پای پشه
 شب از آسایش ایام عدالت
 ز بیمت خنجر و شمشیر مریخ
 در آب افتد اگر برخی زخمت
 پی قربانگه عید جلالت
 چو کلب گرسنه از خوان جودت
 رسیده جان به لب از جوع کلبی
 بسان سکه دو چشمش چار و هر چار
 در زندان قهر ایزدی را
 بهر در کز اجل بانگی بر آید
 بچاهی در رود هر جا نهد پای
 سمند تند عمر دشمنت را
 رگه و پی ریشه ریشه خون بر او خشك^۳
 چو راز اندر نهاد رازداران
 اجل چون دست بندد بر حسودت
 چو تیر روی ترکش آزماید
 اجل چون غرق خون آید ز رزمی
 هزاران سر محرومی کشیده
 بگاہ صور هم جان و تنش را
 سخندان داورا ، معنی شناسا
 جو و حشی گر چه چوی و حشی یکی نیست
 اگر يك نکته سنجد كلك نطقش

۱- چ: زبس تند رای اندیش.
 ۲- چ: چون درو خشك.

۳- م: نطق تو .

۴- چ: در او .

۵- چ: رخصت .

بعکس این دو سال رفته با او ترا احسان و لطف بی کران باد
 ز دست بخششت در آستینش کلید قفل گنج شایگان باد
 ز تفصیل عطا‌های تو او را بهر هنگامه‌ای سد داستان باد
 ز بس لطف تو طبع بذله‌سنجش پشیمان از ثنای دیگران باد
 الا تا بعد باشد لازم جسم الا تا جسم محتاج مکان باد
 به گیتی هر کجا صاحب مکانیست
 به حکمت‌زنده چون جسم از روان باد



یکی جوهر نثار آید^۱ یکی گوهر فشان باشد
 سراسر آسمان مانند راه کهکشان باشد
 همه روی زمین در زیر گنج شایگان باشد
 زمین و آسمان در جوهر و گوهر نهان باشد
 زمین را زیب تخت و زیور تاج زمان باشد
 اگرزان جوهر رخشان یکی در خاوران باشد
 یکی زان گوهر پر قیمتش گر درد کان باشد
 که آن افسر سزاوار سرافراز جهان باشد
 جحیم افروز روح^۲ حاتم و نوشیروان باشد
 که خاک پای قدرش تاج فرق فرقدان باشد
 ثنای دست او گوید کرم را گر زبان باشد
 جهان را در محیطی کش نه قعرو نه کران باشد
 فلک مهمانسرا گردد کواکب میهمان باشد
 بجانبداری گرگان خصومت با شبان باشد
 قضای خواب رفته عهد، شغل پاسبان باشد
 نباشد دور کآب چاه بر گردون روان باشد
 به راه کهکشان تا روز گرد کاروان باشد
 بلا ارزان شود نرخ سر و جان رایگان باشد

دل و طبعی که من دارم اگر در یاو کان باشد
 ز بس گوهر کزان دریا نثار آسمان گردد
 ز بس جوهر که آن کان در زمین بر روی هم ریزد
 از آن دریاو کان کآمد محیط مرکز دوران
 کمین گوهر از آن دریا و ز آن کان^۱ کمترین جوهر
 کشد در باخت بر رشته گوهر تیره شب اعما
 نیاید جوهری را در نظر گنجینه قارون
 مگر زان جوهر و گوهر مرصع افسری سازم
 امیر باذل و عادل که رشک^۲ بذل و عدل او
 غیاث‌الدین محمد سرفراز دولت سرمد
 ره اقبال او جوید اگر اجلال پا یابد
 چو ابر دست او بارد کند با قطره مستغرق
 کند چون میزبان همتش ترتیب مهمانی
 عجب نبود که در ایام عدلش گوسفندان را
 به اقلیمی که آید شحنه در وی حزم بیدارش
 ز استیلای امر نافذش چون آب فواره
 فلک پر کاروانست از دعای خیر او هر شب
 به بازار سیاست قهر او چون محتسب گردد

۳-ج: اینک.

۲-ج: در آن کان.

۱-ج: آرد.

۵-م: جهانی.

۴-م: نور.

سرا از گردن گریزد گردن از پیکر کران خواهد^۱
 سرا پا نافه گردد گر چرد در ساختش آهو
 نمیخواهد که صبح بخت اولب بندد از خنده
 جهان گر در خور بحر نوالش کشتی سازد
 زمان گر خانه طرح افکند شایسته قدرش
 زهی قدر ترا بنیاد دولت آنچنان عالی
 به چاهی شد فرو خصمت که نتوان بر کشید او را
 توان کرد از کتان آئینه آن مه که جاویدان
 تعالی اله چه ترکیب است آن رخس جهان پیم
 چو زین بر پشت او بندند برقی زیر ران آید
 محیط نور و ظلمت پر ز موج روز و شب سازد
 بدان ساحل بود دستش هنوزش تابدین ساحل
 گرش پیری دواند در ره ایام طی گشته
 شود پشت و شکم يك سطح با هم گاو ماهی را
 چنان زان بگذرد کش کج نگر ددموی بر پیکر
 بدو آسان توان رفتن به سقف آسمان زیرا
 به يك اندازه از چوگان از ابدان نیمش اندازد
 دمد تیر و جهد زین نه سپر^۲ بی دست ناوك زن
 به میدان سعادت بی قرین رخش چنین باید
 زبان خامه چون شد خشك از عجز ثنا و حشی
 الا تا هست در دست فنا سر رشته تاری

میان گردن آن چون حرف تیغت در میان باشد^۳
 شمیم خلق او گر عطر سای بوستان باشد
 فلك را طبله خورشید از او پر زعفران باشد
 زمینش لنگر آید آسمانش بسادبان باشد
 سپهرش طاق گردد آسمانش کهکشان باشد^۴
 که در رفعت نشیب او فراز آسمان باشد
 زمان ز آغاز تا انجام^۵ اگر يك ریسمان باشد
 نفرساید اگر حفظ تو نساج کتان باشد
 که گه برق جهان گردد گهی بادوزان باشد
 نشیند گر کشش بر پشت بادش زیر ران باشد
 گرش رخن زمان يك دم عنان اندر عنان باشد
 اگر پهنای بحری قیروان تا قیروان باشد
 به خیزی کهل گردد دوزد گر خیزش جوان باشد
 چو لنگر افکند یعنی رکاب او گران باشد
 به سقف سوزنش ره گرچه تار پرنیان باشد
 که دست و پای او بام فلك را نردبان باشد
 خم پایش اگر گوی فلك را صولجان باشد^۶
 بر آن خاک کی که پای آن سبك پی رانشان باشد
 که پای دولت را بارکاب او قران باشد
 همان بهتر که در عرض دعا رطب اللسان باشد
 کز آن سر رشته پیوند بقای انس و جان باشد

تن و جان ترا تار تعلق نگسلد از هم
 میان هر دو پیوند دعای جاودان باشد

۱-ج: جوید.

۴-م: ز انجام تا آغاز.

۲-ج: بر زبان باشد.

۵-این بیت درم نیامده.

۳-ج: کهکشان آسمان باشد.

۶-ج: سپهر.

کآن جهان جان بر آن جان جهان سازم نثار
 بسکه پای پندگی خواهم^۱ براهت استوار
 تند باد رستخیز از من نینگیزد غبار
 از جبین من غبار سجده آن رهگذار
 اینکه يك سر در بدن دارم بود گر سد هزار
 خاک این در گاه را از جبهه خود شرمسار^۲
 تا گشایم در حریم کعبه الاسلام بار
 یا گلستان ارم یا روضه دارالقرار
 شیر و آهو باز و تیهو بچه گنجشک و مار
 جز باذن باغبان در^۳ بوستان باد بهار
 در پناه کامران کام بخش کامکار
 خاتم دست بزرگی مایه عز و وقار
 بر مراد خاطر او چرخ و انجم را مدار
 وز جبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار
 باطنش داننده امید هر امیدوار
 آرزو بسیار گو باشد تقاضا هرزه کار
 عیب منت نقص قلت احتمال انتظار

يك جهان جان خواهم و چندان امان از روزگار
 گر دهد دستم ثبات کوه بستانم بوام
 خاک چون گرداندم جذب^۴ سکون در گهت
 حاش لله گر بشوید صدمه^۵ توفان نوح
 آدم تا افکنم يك يك براه تو سنت^۶
 آدم تا سازم از بس خاک فرسای بیعجز
 آدم با کاروانهای دعای مستجاب
 حبذا این خطه یزد است یا دارالامان
 خفته دروی فارغ از آسیب و ایمن از گزند
 ضبط و ربط ملک تاحدی که بروی نگردد
 مردمش پرورده ناز و نعیم عافیت
 تاج فرق سروری سرمایه فر و شکوه
 ماه ملک آرا غیاث الدین محمد^۷ آنکه هست
 در طلسم باطن او گنج درویشی نهان
 ظاهرش بخشنده آمال هر صاحب امل^۸
 در بساطی کاندرو دیوان احسانش بود
 ره ندارد چند چیز اندر جهان جود او

۳- م: برای بندگی

۲- م: جزو

۱- چ: دارم

۵- م: بر

۴- این بیت درم نیامده

۷- چ: صاحب هنر

۶- م: شاه در یاد لطفی الدین محمد

دشمنش گو خویش را میکش نخواهد یافتن
 خویش را انداخت گردون در رکاب او ولی
 بلعجب رخش که گر تازاندش رو بر ابد
 در سرمیدان چو^۱ خود را گرد کرده همچو گوی
 چشم تا بر هم زند بر جا نبیند نقش او
 تیز هوش و تیز بین و نرم موی و نرم رو
 با وجود آنکه چون کوه گرانش پیکریست
 ای ز پای تو سنت یک نعل زرین آفتاب
 اقتباس نور اگر از پرتو رایت کند
 تقویت چون یابد از حفظ تو تار عنکبوت
 بسکه دور از اعتدال انداخت وقت امتزاج
 گر مزاج فاسدش گردد مؤثر در عدد
 ز آتش قهرت شراری گرددش قائم مقام
 روز و شب روی^۲ تو بزم آرای عالم مثل چه
 روزگار از بهر چشم بخت بد خواست نهاد
 سعی نیسان و صدف شرط است با دیگر امور
 کو^۳ خواص دست تو تا ابر بی آن حل و عقد
 زین تشبه چشم خصمت را شاید ابر خواند^۴
 اشتراکی هست اما این کجا ماند بدان
 داورا وحشی گر از لطف تو یابد^۵ تربیت
 از من استعداد و از تو تربیت وز بخت سعی
 گر مرتب گردد این اسباب در کم فرصتی

آنقدر رفعت که آویزند دزدی را ز دار^۱
 زود میماند که بس تند است رخش این سوار
 در نخستین گام بر فارس کند امسال پار
 پای او از گوشه سم کرده گوشش را فکار
 گر مصور صورت او را نگارد بر جدار
 خوش نشان و خوش عنان و راه‌دان و راهوار
 از سیک خیزی نماند نقش پایش بر غبار
 کآسمانش مینهد بر سر ز روی افتخار
 تا ابد متفک نگردد روشنایی از شرار
 نگسلد گر بختی ایّام را باشد مهار
 مایه تر کیب بدخواه ترا پروردگار
 مرتفع سازد فسادش صحت نصف از چهار
 فی المثل گر عنصر آتش کشد پا بر کنار
 چون قمر در چارده چون شمس در نصف النهار
 خواب را در حقه‌های سر به مهر کو کنار
 تا گهر گردد چو بارد مایه^۲ بحر از بخار
 سازد از تأثیر آن هر قطره در شاهوار
 کاین سفید و اشکرین است آن سیاه^۳ و اشکبار
 چشم او گر ابر بودی نم که دیدی در بحار
 ای بسا نقد سخن کز وی بماند یادگار
 اهتمام از طبع و توفیق سخن از کردگار
 بشنوی کز من چها در دهر یابد انتشار^۴

۴-ج: ابر.

۳-م: رای.

۲-ج: که.

۱-ج: بدار.

۷-م: سفید.

۶-ج: گفت.

۵-ج: کی.

۹-ج: اعتبار.

۸-م: باید. ج: دیدی.

طالع ناساز و بخت نامساعد چون مرا
داشتم ناقص مسی وز کیمیای لطف تو
آدمم تا سازدش رایج در اطراف جهان
تا به استعداد یابد هر که یابد پاید ای
داد سر در وادی اندوه^۱ ازین خرم دیار
آن مس ناقص همه زر شد زر کامل عیار
سکه نام تو و شه زاده های نامدار
تا بقدر پایه یابد هر که یابد اعتبار
در میان اعتبار و پایه خصم تو باد
آنچنان بعدی که میباشد میان فخر و عار



درستایش میرمیران

۱۳

بر تو و شاهزاده های کبار
عید احرار و قبله ابرار
آن دو شهزاده فلك مقدار
بر هم و قدر هم^۲ یمین و یسار
وی ترا آفتاب غاشیه دار
هر کجا عزم تو نمود گذار
هر کجا حلم تو گرفت قرار
از ته پای پیل بی آزار
گرد بازار نکبت^۴ و ادبار
که فروشد بر سر بازار
باز داران تو ، به روز شکار
کبك خود چیست^۵ بر سر کهسار
نقش خصم تو کلك نقش نگار^۶
سر رود مضطرب که کو سردار
بلکه از خاک او نماند غبار
همچو سوراخ مار تیره و تار

باد فرخنده عید و فصل بهار
میرمیران که روی خرم^۱ تست
بر یمین و یسار تو چو روند^۲
اله اله چه رشکها که برند
ای ترا آسمان جنیبت کش
کوه را همچو برق سرعت داد
برق را همچو کوه ساکن ساخت
مور با حفظ تو برون آید
خصم بیهوده گرد گو میکرد
نه متاعی ست دولت و اقبال
باز بر نسر طایر اندازند
بر فلك نسر طایر ایمن نیست
گر بدیوار بر کشد به مثل
تن^۷ رود سرنگون که کوتاه چاه^۸
بدسگالت که مردو خاکش خورد
لحدش دیدمی به خواب^۹ که بود

۳ - چ : بر تو و قدر این.

۲ - س : تاج و رخت .

۱ - س : خورم .

۵ - ل : نیست .

۴ - س : کوچه .

۸ - س : جای .

۷ - ل : سر .

۶ - چ و ل : نقش گذار .

۹ - چ : لحدش را دمی بخواب .

پیکری اندر او ز^۱ دود جحیم
دل پر زنگ کینه گر سوده^۲
چشم در چشمخانه خاک شده
قدرت چون زبون نواز شده^۳
عجز بگریزد از جیلت مور
در کف استقامت رایت
آب حزمش گرش به روی زنند
داورا داد گسترا شاها
واجب العرض خود بخدمت تو^۴
به خدایی که لطف او بنشد
از خطایی چو کفر و سجده بت
رقمی پیش طاق وحدت او
آنکه نسبت به بی نیازی او
وانکه محتاج اوست هر کس هست
آن کس اول ز چشم تو فکند
وانکه آخر کند غلام تو اش
که^۵ به دارالعباده تکلیف
دم ازین خاندان^۶ زدم چون کرد
این کشش ذاتی است و هر ذاتی
در میان عقیده من و غیر^۷
من نمیخواهم از تو غیر از تو

پای تا سر سیاه گشته چو قار
مانده يك کف سیاهی زنگار
مانده يك مشت نشتر و مسمار
صولت چون رود بدفع مضار
زهر بگریزد از طبیعت مار
جز خط راست ناید از پرگار
جهد از خواب صورت دیوار
ای جهان را به ذات استظهار
گر اجازت بود کنم اظهار
سد گنه را به نیم استغفار
بگذرد عفو او به يك اقرار
لیس فی الدار غیره دیار
هست یکسان چه یار و چه اغیار
خواه بدکار و خواه نیکوکار
هر کرا پیش خلق خواهد خوار
هر کسرا آفرید دولتیار
مدتی قبل از آن که یابم بار
اقتضای^۸ طبیعتم مختار
هست تا هست^۹ ذات را آثار
هست شاها تفاوت بسیار
او نمیخواهد از تو جز دینار

۱ - چ : چودود .
۲ - چ : فرسوده .
۳ - س : سول : گرش بروش زنند .
۴ - چ : کر .
۵ - س : یا نیست .
۶ - ل : خانه دان .
۷ - س و چ : در میان من و عقیده غیر .
۸ - س : اختیار .
۹ - چ : شود .
۱۰ - چ : بحضرت شاه .

همت هر کس از تو چیزی^۱ خواست
 من سگ این درم اگر دگران
 به خدا کز پی گدایی نیست
 از در مدح و زیور نامت
 چون بگویم گدا نیم، هستم
 هنر من گدایی است و مرا
 خاصه زینسان گدایی که گدا^۲
 از چه کس از کسی که گوید چرخ
 آنقدر گویم ای که دست و دلت
 که گدای توام نه از همه کس
 چون دگر شاعران نیم که مرا
 فرقه^۳ خود پسند کس میسند^۴
 از پی جر و اخذ سر تا پای
 آنچنان فرقه^۵ زیاده طلب
 چه عجب گر ز بیم طامعه شان
 گر ز ابرامشان^۶ سخن را
 خوس بمیرند خستگان آسان
 شکر الله کزین گروه نیم
 شکر کز نقد کنز لایفنی^۷

غیر دینار جست و ما دیدار
 خادم این درند و^۸ خدمتکار
 اینکه مدح تو میکنم تکرار
 میدهم زیب و زینت اشعار
 شاعران را گدایی است شعار^۹
 از گدایی چگونه باشد عار
 زان شود صاحب ضیاع و عقار
 که مرا هم گدای خویش شمار
 مایه بخش معادن است و بحار
 همه کس داند از صغار و کبار
 بر گدایی بود همیشه مدار
 همگی عجب و جملگی پندار
 همه دست و زبان چو بید و چنار
 که طلب^{۱۰} میکنند پنج از چار
 کور بنهد عصا و کل دستار
 قابض روح بر سر بیمار
 ندهد هیچ خسته جان دشوار
 من و شکر و زبان شکر گزار
 همتم پر نمود جیب و کنار

۱- ل : خیری . ۲- ل : بنده این دریم و .

۳- ل : مدار . چ : شاعری از گدایی است شعار . ۴- چ : که مرا .

۵- ل : اینکه . ۶- چ : نیسند . ۷- ل : طمع .

۸- س : آرامشان . ۹- چ : لایفنی .

وحشی این شکر و این شکایت چیست تا کی و چند طی کن این تومار
در دعای دوام دولت شاه دست عجز و کف نیاز بر آر
تا جهان را بهار و عیدی هست در جهان باشی ای جهان وقار
که جهان از رخ خجسته تست
خرم و خوش چو عید و فصل بهار





در ستایش شاه غیاث‌الدین محمد میر میران

۱۴

عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار
ساعتی کان ساعت از خوبی گلستان ارم
ساعتی کان ساعت از آبی رود همراه ابر
ساعتی کان ساعت از گشتی سکندر کامجوی^۱
ساعتی کان ساعت ارطالع شود مهر از افق
ساعتی کان ساعت از آید برون از بیضه بوم
ساعتی کان ساعت از سر بر زند تاج خروس
ساعتی الحق چه ساعت، ساعتی کآثار آن
ساعتی الحق چه ساعت ساعت سعدی کزو
در چنین وقت همایونی و فرخ ساعتی
خیمه‌ای زان عرصه گیتی پر از میخ و طناب
خیمه‌ای کاندرا میانش وهم را گر سردهند
خیمه‌ای کایمن شوند اهل قیامت ز آفتاب
خیمه‌ای باید که باشد اینچنینش طول و عرض
زینت اقبال و دولت زیور فقر و شکوه
شاه دریا دل غیاث‌الدین^۲ محمد کز کفش
در پناه پاس او روشن بماند سالها
هستی از عالم گریزد تا در ملک عدم
ایمنی در ملک تا حدیست کز انصاف او

ساعت سعدی هزارش سدا کبر پیشکار
در نخستین گام^۱ گردد باغ فردوست دچار
باز گردد قطره‌هایش گشته در شاهوار
یافتی سر چشمه خضر از بن دندان مار
تا بشام روز محشر تابد از نصف‌النهار
بردمد پتر همایش از یمین و از یسار
گیرد از سیمرغ بروی شاهی مرغان قرار
زر برون ریزد زخارا گل برون آید زخار
سعد گردون دارد آثار سعادت و مستعار
زد بدولت خیمه بیرون داور جم اقتدار
منت‌های طول و عرضش طول و عرض روزگار
پر بگردد لیک آخر ره نیابد بر کنار
گر کسش در عرصه محشر زند روز شمار
تا سپهر حشمت و شوکت در او گیرد قرار
حلیه ملک و ملک پیرایه عز و وقار
کان بر آرد الامان و بحر گوید زینهار
در میان آب همچون دیده ماهی شرار
گر ز جیش قهر او بر دهر تازد یک سوار
آشیان گیرند مرغان در میان رهگذار

۱- چ: بار.

۲- م: نامجوی.

۳- م: صفی‌الدین.

گر ز رای روشن او پرتو افتد در جهان
بسکه سر دارد تنفر در تن بدخواه او
از زمین نارفته پایش بر سر کرسی هنوز
کوه را گر بر کمر زد از کمر افتاد کوه
اطلس گردون بقدر لامکان بودی بلند
آسمان گر داشتی دستی چو دست همت
میدهد عدل تو میلش از بروت شیر نر
روضه فردوس بزم تست کاندلر ساختش
گر ز بزم خرمیت بادی وزد در بوستان
دفتر جود خداوندان احسان نزد کیست
تا بیارم فصلی از جودت که دفتر را تمام
پیش دست گوهر افشانت که فوق دستهاست
هست دریا کآید و در یوزه گوهر کند
دین پناها داورا شاها رعیت پرورا
رو بهر جانب که رخس عزم راند بخت تو^۱
میروی اندر سر راه وداعت مرد و زن
گر نه در زنجیر بودندی ز موج آب چشم
خیمه تابیرون زدی از شهر شهری کز خوشی
از برونش برنخیزد جز غریو الحذر
شد چنان آب و هوا موحش که نفرت میکنند
گر جدار و سقف را بودی در او پای گریز
نو هنوز اندر کنار شهر و اینها در میان
حال شهر اینست حال ساکنانش را می پرس

حامله خورشید زاید در سواد^۱ زنگبار
چون بیای دار عبرت جا کند آن نابکار
سربود از شوق رقصان^۲ برفراز چوب دار
هست تیغ باطنش قائم مقام ذوالفقار
گر ز قدر همت میبود او را پود و تار
بر سر قدر تو گوهرهای خود کردی نثار
میکشد چون سرمه آهو بره اندر مرغزار
هر چه در دل بگذرد حاضر شود بی انتظار
آورد گلبن بجای گل لب پر خنده بار
گو بیا و آنچه ارباب کرم دارد بیار
ز آب پیشانی بشوید بسکه گردد شرمسار
وز گهر باریش پر در گشته دامان بحار
اینکه بعضی ابر میخوانندش و بعضی بخار
باد بر دور تو یارب دور گیتی را مدار
کامران آنجا روی آبی از آنجا کامکار
پای در گل مانده اند از آب چشم اشکبار
کس نمادی کز پیت نشافتی دیوانه وار
بود چون دارالقراری گشت چون دارالبوار
وز درویش بر نیاید جز خروش الفرار
طایران از شاخسار و ماهیان از جویبار
این زمان در خانه ها نی سقف ماندی^۳ نی جدار
آه اگر از شهر يك منزل روی ای شهریار
کارشان صعب است صبریشان دهد پروردگار

۱- چ: کنار.

۲- چ: رو بهر جانب که رخس بخت راه عزم تو .

۳- چ: لرزان .

۴- م: بودی.

هم وضع و هم شریف و هم صغیر و هم کبار
 لاشه لنگ و شیشه در بار و گذر بر کوهسار
 پا نهی تاریک شب چون بر در^۲ سوراخ مار
 بلکه رفته شیر هم از یاد طفل شیرخوار
 این که چون آرام گیردوان که چون گیرد قرار
 گر جهد بادی بدامان که آویزد غبار
 وین لگدزن استرآن را چون توان کردن جدار
 اولاً وحشی که پر میکرد سالی چند بار
 بر عنان توسنت دست مه و مهر استوار
 کز پی معراج دولت بر نشاندت کرد گار
 لامکان یعنی بساط بارگاه شهریار^۵
 تا ببینی کاندرا آن خلوت که دارد جز تو بار
 تا ببینی مملکت را کیست صاحب اختیار
 بود این اصل سخن کردم به این حرف اختصار
 چون شود بر روی صحرا خیمه‌ای چند^۸ استوار

شهر معموری شود هر جا که فرمایی نزول
 دولتش دروازه‌بان و حفظ یزدانش حصار

مضطرب ، اشفته خاطر ، تنگدل اندوه ناک^۱
 خود بفرما چون ضعیفان را نگردد دل دو نیم
 دست از تریاک کوتاه است و جان اندر خطر
 از پریشانی فرامش کرده مادر طفل خویش
 هر جماعت در خیالی هر گروه اندر^۳ غمی
 چون قوی زور آورد دارد ضعیفان را که پاس
 گر گهای تیز دندان را که دندان بشکنند
 مفلسان در غم که دیگر کیسه‌ها چون پر کنند
 آسمان قدرا بلند اقبال شاهان ، زانکه هست
 زیر ران داری براق گرم بر عیوق تاز
 هر قدم طی کن سپهری تا^۴ فضای لامکان
 تا ببینی کاندرا آن ایوان که دارد جز تو قدر^۶
 تا ببینی سلطنت را کیست صاحب مشورت
 تا تو باشی دیگری را کس نخواهد برد نام
 تا چنین باشد که باشد در شمار^۷ شهر و کوی

چ: چون بر سر.
 ۵-م: پادشاه شهریار.
 ۸-م: عید.

۲-م: ره بر در
 ۴-چ: بر.
 ۷-م: در شمار.

۱-چ: اندیشه ناک.
 ۳-هر گروهی در غمی.
 ۶-چ: قرب.

در ستایش شاه غیاث الدین محمد میر میران

۱۵

ای بخت خفته خیز و نشین خوش یا اعتبار
 ای جان تو خوش بخند که حسرت سر آمده ست
 ای دل‌تورا نوید که پیدا شدش کلید
 کشتی ما که موج غمش داشت در میان
 منت خدای را که بدل شد همه بشکر
 گو مدعی خناق کن از قرب من که هست
 وقت شکفتگی و گل افشانی من است
 من بلبل ترانه زن باغم دولتم
 هست این همه ذخیره دولت که مینهم
 ماه بلند کوکبه کوکب^۲ احتشام
 یعنی غیاث دین^۵ محمد که یافته
 اندر رکاب حشمت و میدان شوکتش^۶
 هفت آسمان و چرخ نهم مشته شوند
 ای رفعت از علاقه قدر تو مرتفع
 از ساکنان صف نعالند نه فلک
 ایزد چو کرد تعبیه در چرخ نظم کون

زیرا که با تو بر سر لطف آمده ست یار
 آن گریه و دعای سحر کرده است کار
 آن در که بسته بود به روی تو استوار
 برخاست باد شرطه و افتاد بر کنار
 آن شکوه‌ها که داشتم از وضع روزگار^۱
 رشک دراز دست و حریف گلو فشار
 خارم همه گل است و خزانم همه بهار
 یعنی که آمده ست گل دولتم بیار
 از فیض يك توجه سلطان^۳ نامدار
 شاه سپهر مسند^۴ خورشید اقتدار
 نظم دو کون بر لقب نام او قرار
 جمشید يك پیاده و خورشید يك سوار
 یابند اگر به درگاه او فرصت شمار
 وی فخر را به نسبت ذات تو افتخار^۷
 جایی که همت تو نشیند بصدر^۸ بار
 دادش بمقتضای رضای تو اختیار

۳-ج: دولت.

۶-ج: دولتش.

۲-ج: نواب.

۵-م: صفی‌دین.

۸-ج: بصف بار.

۱- این بیت درم نیامده.

۴-ج: سدره.

۷-ج: اقتدار.

تا رهنمای امر تو تعیین نکرد راه
از نعل دست و پای سمند تو زهره را
حفظ تو واجب است فلک را که داردت
آنجا که باشد از تف خون تو يك اثر
دریای آتش ار بود از حفظ نام تو
گر نامیه بترمی خویت عمل کند
نشو گیاه عمر حسودت ز چشمه ایست
آبش بنام سینهٔ خصم تو گر دهند
از جام بغض هر که فلک گشت^۱ سرگران
تیغیست خصمی تو که بسیار گردنان
در حملهٔ نخست سپر بایش فکند
با قوت تسلط شاهین عدل تو
کان از زبان تیشه چه آواز بر کشید
در معرض شمارهٔ او گو میا حساب
دریا گهی که موج زند زان قبیل نیست
از بهر ثبت و ضبط ثواب و گناه تو
بالا نکرده سر ز رقم کاتب یمین
عدل تو حا کمیست که اندر حمایتش
جایی رسیده کار که در خاک پاک یزد
شاهها توجه تو سخن میکند نه من
بودم خرف فروش سر چارسوی فکر

اجرام را به چرخ^۱ معین نشد مدار
در ساعد است یا ره و در گوش گوشوار
از سد جهان خلاصهٔ دوران به یادگار^۲
کوه قوی نهاد^۳ به يك تف^۴ شود نزار
ماهی موم سالم از آنجا کند گذار
از راه طبع کسوت قاقم دهد به خار
کز رشحه‌ای از آن شده پرورده زهرمار^۵
با خنجر کشیده دمد پنجهٔ چنار
الا بخون دشمن تو نشکند خمار
خود را بر آن زدند و فتادند خوار و زار
با تیغ گردنی که کند قصد کارزار
سیمرغ را مگس بسهولت کند شکار
گر از کف عطای تو نامد بزینهار
دست امید بخش تو چون شد وظیفه بار
امواج او^۶ که رخنه در او افکند بخار
تا آفریده آن دو ملک آفریدگار
ناورده دست سوی قلم^۷ ضابط یسار
از بس قویست دست ضعیفان این دیار
حد نیست باد را که کند زور بر غبار^۸
ورنه من از کجا و زبان سخن گزار
پر ساختی دکان من از در شاهوار

۱-ج: به جرم.

۲-ج: روزگار.

۳-ج: سار.

۴-م: بت.

۵-م: نیش مار.

۶-ج: کرد.

۷-م: آن.

۸-ج: رو بسوی قلم.

۹-این بیت درم نیامده.

نظم اگر چه بود زری سکه‌ای نداشت از نام نامی تو زری گشت سکه دار
 اطناب در سخن سخنی نیست مختصر وحشی از آن سبب به دعا کرد اختصار
 تا رخس روزگار نیاید بزیر زین تا توسن فلک نتوان داشت در جدار
 باد از بون رایض اقبال و جاه تو
 همواره توسن فلک و رخس روزگار



در ستایش عبدالله خان اعتمادالدوله

۱۶

سدر بان خواهم که سازم يك بیک گوهر نثار
مجلس آرای وزارت انجمن پیرای عدل
بازده گوشت دولت از وجود او به کوه
هر پسر را کان پدر باشد باستصواب اوست
از پسر گلزار عز کشوری را آب و رنگ
بیخ کش دولت نشاند بار آرد عزو شان^۱
گوپسر بر دهر فرمان ده که باز انسان پدر
گوهری کز صلب آن دریاست میزبدا گر
آصف جمجاه عبدالله دریا دل که هست
کشتی اندیشه گر در قلمز قهرش فتد
بر ضمیر او که مرآت تصاویر قضاست
حرف خوانان کتاب او را در نظر
لطف و قهرش سبزه پرور سازد و گوهر گداز
حکم او گر سایه بر کهسار اندازد بفرض
ماند ار گردون بخارستان قهرش بگذرد

در ثنای میرزای کام بخش کامکار
گوهر دریا کفایت اختر مهر^۲ اقتدار
اعتمادالدوله آن پشت و پناه روزگار
هر چه گیتی پرورد در تحت امر اختیار^۳
وز پدر نخل وقار لشکری را برگ و بار
تخم کش حشمت فشاند بر دهد عز و وقار
از صلاحش نیست بیرون شیخ و شاب و شهریار
زینت افسر کنندش خسروان تاجدار
کان ز طبع او خجل بحر از کفا و شرمسار
بشکند جایی که ناید تخته‌ای زان بر کنار
آنچه در او هام بالقوه است بالفعل آشکار
نسخه تریاق^۴ فاروق است نقش پشت مار
قطره در قعر سقر و ندر تک^۵ دریا شرار
چاهساری آورد پیدا بجای کوهسار
پارهای از اطلس او بر سر هر نوک خار

۱- چ: مه.

۲- چ: بازگوی.

۳- پس از این بیت بیت زیر درج آمده و در دست‌نویسها نیست:

هر پدر را کاین پسر باشد باستظهار اوست

۵- م: تریاک.

۴- چ: شان و عز.

هر چه گردون آورد در زیر امر اعتبار

۶- م: ته.

در گشاد و بست با دستش تشبه میکنند
 با خطش کز خطه شادیست دارد نسبتی
 باد اگر رخس سلیمان بود زیران اوست
 در طلوع مهرش از با پرتو خور سردهند
 نقشش از عالم جهد بیرون^۱ اگر بر پشت او
 باد گویی اسب شترنج است مانده در عری
 بر هوا پویان تواند گشت پیش از نفخ صور
 از دو دستش در گه بازی دو ابروی سیاه
 قرص مهر و ماه چون آرد بزیر پا و دست
 و بر بيفشارد قدم سازد عروس زهره را
 نشکند در زیر پایش از سبکخیزی حباب
 آید از حد مکان بر لامکان زان پیشتر
 باید الحق اینچنین عالم نوردی تا بود
 مایه اکسیر از او گیرند اهل کیمیا
 ای که خاک پای یکران فلک میدان تست
 بهر حمل محملت بستش حلال از زر جهاز
 و چه گفتم چون شود محمل کش اجلال تو
 دست مظلومان چنان کردی قوی کاهو بره^۲
 مرغزاری را که از آب حمایت پروری
 با سر سد جا شکسته صرصر آید باز پس
 خواهد از اجرای حکمت سبزی باغ سپهر
 کار فرمای طبیعت را اگر گویی ببند

گر نه این میبود جزر و مد نبودی در بحار
 صبح خرم زانجهت خیزد ز خاک زنگبار
 دیو طبعی کافرید از آذرش^۳ پروردگار
 پیش از او آید بغرب از شرق تا پای جدار^۴
 مفرعه در دست تمثالی کشد صورت نگار
 در بساط بازی آن عرصه کرد راهوار
 کوه برفتراك او گردست سازد استوار
 بر فراز دیده خورشید گردد آشکار
 زان دوهاون سرمه کوبد بهر چشم روزگار
 زان یکی خلخال سیمین زین یکی زرین سوار
 گر کند با پیکر چون کوه در دریا گذار
 کز سر زین سایه بر خاکره افتد از سوار
 لایق ران و رکاب داور گیتی مدار
 گر بخاک رهگذر بینی بعین^۵ اعتبار
 خسرو سیارگان را زیب تاج افتخار
 این جهان پیما که هستش کهکشان سیمین مهار
 ناقه دیرینه سال باز مانده از قطار
 بابر و شیر بازی میکند در مرغزار
 هر غزالی کاندراو گردد شود ضیغم شکار
 پیش راهش گر کشد حفظ تو سدی از غبار
 از زمین بر آسمان جاری شود سد جویبار^۶
 رخنه های فتنه این قلعه نیلی حصار

۱- چ: آتش.

۲- م: پا اندر جدار.

۳- چ: برون تازد.

۴- چ: جبین.

۵- چ: کاهوی نر.

۶- م: مرغزار.



از پی اجزای گل بر آسمان آرند گرم جزو خاک‌کی را دخان و جزو آبی را بخار
 در خور اوصاف آصف نیست و حشی این مقال شو بعجز خویش قائل بر دعا کن اختصار
 تا توان تعریف کردن رأی نیکان را به نور تا توان تشبیه کردن روی خوبان را به نار
 باد از روی تو نار شمع خاور عاریت
 باد از روی تو نور ماه انور مستعار



باز وقت است که از آمدن باد بهار
آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون
دفتر شکوه گل مرغ چمن بگشاید
لب بدن‌دان گزد از قطره شبنم غنچه
نر گس از بادزند چشمک و گوید که بنال
جدول آب نگر داغ دل از برگ سمن
این بهر نگیست که عاشق بنماید ساعد
لاله راغ^۱ که دارد خفقانش خسته
هیچ یابی که چرا عنبر تر کرده به مشک
تپش قلب ز عنبر کند این یک چاره
زاغ انداخت به گلزار چنین آوازه
برگ داران شکوفه شده همراه نسیم
بید لرزان شد و پنداشت پی غارت باغ
میکند فاخته فریاد که در باغ چرا
نیست بیمش که به یک دم فکند دستش را
آنکه از صولت^۲ شمشیر جهان آرا برد
کان دم از ریزش خود با کف جودش میزد
کرد پهلوتی از مردم و شد گوشه نشین
ای که از بحر سبق برده گفت در بخشش
مخزن پر گهر و دست گهر پاش ترا

بشکفد غنچه و گل خیمه زند در گلزار
دایه ابر دهد پرورش او به کنار
که چها می کشم از جور گل و خواری خار
که نکو نیست ز عاشق گله از خواری یار^۳
که اثرها بکند عاقبت این ناله زار
غنچه تازه بین خنده زن از باد بهار
وان به شکلیست که معشوق نماید دیدار
نر گس باغ که سازد یرقانش بیمار
هیچ دانی که چرا بر لب جو کرده گذار
زردی چشم ز ماهی کند آن یک تیمار
کاینک از کشوروی خیل خزان گشت سوار
مینمودند سراسیمه ز هر گوشه فرار
سپه برف^۴ فرود آمد از این سبز حصار
دست زور از پی آزار بر آورد چنار
صرصر معدلت خسرو عالی مقدار
ظلمت ظلم ز آیینۀ دوران به کنار
لیک چون دید سحاب کرمش گوهر بار
تا که از سرزنش خلق نیابد آزار
وی که از ابر گرو برده یدت در ادرار^۵
که یکی بحر^۶ محیط است و یکی ابر بهار

۳-ج: برق.
۶-ج: ابر.

۲-ج: داغ.
۵-ج: ابرار.

۱-م: خار.
۴-م: صیقل.

بحر میگفتم اگر بحر بدی پر گوهر
 کوس کین با تو در این عرصه پرفتنه که زد
 دایمی بر سر خصم تو علم خواهد بود
 دیده بخت عدوی تو چنان رفته به خواب
 گو بیاکان و بین دست گهر بارش را
 کان^۱ ز بخشش نکند بحث بر از پستی کوه
 کامران^۲ نظری کن که ز پا افتادم
 در گذر از سر این نکته سرایی وحشی
 تا که از تیز روی نعل مه نو فکند
 سخت رویی که نه رخ برسم اسب تو نهد
 باد چون نعل به هر گوشه به چشمش مسمار

ابر میخواندم اگر ابر بدی گوهر بار
 که نگردید علم بر سر او شمع مزار^۱
 لیک آهی که علم میکشش از دل زار
 که عجب گر شود از صور قیامت بیدار
 خیز گو ابرو کف همت او در نظر آر
 وین ز ریزش نزنند لاف ز بالای بحار
 دستگیرا شدم از دست چنینم مگذار
 وندر این مجلس فرخ بدعادت بر آر^۲
 ابلق چرخ در این مرحله صاعقه بار



۱- چ: بر سر شمع تو مزار.
 ۳- چ: کاردانا.

۲- چ: آن.
 ۴- م: بدار.

۱۸

ای فلک چند ز بیداد تو بینم آزار
چند مارا ز جفای تو دوداشک بروی
از جفا گر غرضت ریختن خون من است
گشت برعکس هر آن نقش مرادی که زدم
فلک از رشته تدبیر نگردد بمراد
داغ اندوه مرا باز مپرسید حساب
گر فلک مرهم زنگار کنم کافی نیست
سنگباران شدم از دست غم‌دهر و هنوز
چند باشم به غم و غصه ایام صبور
می‌روم داد زنان بر در دارای زمان
آصف ملک جهان خواجه با نام و نشان
چرخ پیش نظر همت او پاره مسی است
آنکه چون گل به هواداری او خندان نیست
لیک زهری که بود در ته جامش سبزه
توسن قدر توزان سوی فلک تا بجهد
رشک احسان توزد در دل دریا آتش
نیست سر بر زده هر گوشه حباب از سر آب

من خود آزرده دلم با دل خویشم بگذار
ما بروی تو نیاریم تو خود شرم بدار
پا کشیدم ز جهان تیغ بکش دست بر آر
جرم بازنده چه باشد که بد افتاد قمار
نافه را تار عنا کب نتوان کرد مهار
نیست آن چیز کواکب که در آید بشمار
بسکه این سینه زالماس نجوم است فکار
بخت سر گشته‌ام از خواب نگردد بیدار
چند گیرم به سر کوچه اندوه قرار
آنکه بر مقصد او دور فلک راست مدار
سایه مرحمت شاه سلیمان آثار
که درین مهره گل گشته نهان در زنگار
هست با سبزه و گلنار مدامش سرو کار
لیک خونی که بود بر سرداغش گلنار
سدره اش رایض اندیشه کند میخ جدار
هست دود دل دریا که شدش نام بخار
چشم بر راه کف جود تو دارند بحار

گر کمان یک جهت خصم بدانیش تو نیست
از چه رو تیر دو شاخه کندش از سوفار

در ستایش میر میران

۱۹

شد به اوج آفتاب دین پرور
 کز فلک مهر بگذراند افسر
 پیش تیر قضا گرفت سپر
 ناوک پر کشی که داشت قدر
 گشت باران او زرو گوهر^۲
 دهر گوباش فتنه پا تاسر^۳
 زان چه آسیب یا از آن چه ضرر
 نشود کنده طوبی از صرصر^۴
 که سر آمد زمان فتنه و شر
 کار خود کرد گریه‌های سحر
 رقص کردند انجم و مه و خور
 ای خوشا گریه‌های خنده‌اثر
 خنده بهر کدام روز دگر
 که بود روزگار ازین خوشتر
 بنگر بر بساط خود بنگر
 آن در آمد زبام و این از در
 خلعتی و چه خلعتی در خور

لله الحمد کز حنیض خطر
 چشم خفاش کور گو میباش
 شکر الله که حفظ یزدانی
 جست بیرون ز پشت دشمن شاه
 ابر خیرات شاه بست، تنق
 دور شو گو بلا ز سر تا پا
 نخل عمر و بنای دانش را
 چرخ ویران نگرdd از توفان
 نه که سد شکر سدهزاران شکر
 صبح شادی رسید خنده زنان^۵
 کوس شادی زدند بر سر چرخ
 گریه‌ها رفت و خنده‌ها آمد
 خوش بخندای زمانه خواهی داشت
 عیش کن عیش کن که ممکن نیست
 عیش و عشرت در آمد از در و بام
 صحت شاه و خلعت شاهي
 صحتی و چه صحت کامل

۱- چ: برزند.

۳- چ: دهر کو ظلم شو ز سرتا یا

۴- چ: نشود سدره کزده از صرصر.

۲- چ: در گوهر

دور گو باش فتنه سرتاسر

۵- چ: خنده کنان.

صحتی دامن از مرض چیده
 خلعتی پای رفعتش بر چرخ
 آنچنان خلعت اینچنین صحت^۱
 باد زبیده تا بصبح نشور
 بر تن و جان شاه دین پرور
 میر میران^۲ که تا جهان باشد
 صحت عمرو دولتش جاوید
 باد پایده تا دم محشر
 ای که خواهی عطای بیخواهش
 باشد او در جهان جهان داور
 تا بینی بلند در گاهی
 اخترش یار و دولتش^۳ یاور
 زو روان آرزوی خاطرها
 بر در کبریای او بگذر
 گنج احسان دراو و دربان نه
 شمشه اش طاق چرخ رازیور
 بسکه از مهر بر برات سخاش
 کاروان کاروان بهر کشور
 گر بدخشان تمام لعل شود
 خانه گنج و گنج بی اژدر
 بحری از دانش است مالا مال
 سوده گردد نگین انگشتر
 جمله حالات گیتی اش در ذکر
 ناید از عهده دو هفته بدر
 سرور را نطقه عدوی ترا
 نه کنارش پدید و نه معبر
 چشم تا مینگاشت نشتر بود
 همه تاریخ عالمش از بر
 طوفه مرغی ست خصم یاوه درا
 نقش می بست دست صورتگر
 چه توان کرد میرسد او را
 به گلو چون رسید شد خنجر
 اینقدر خود چرا نمیداند
 بیضه آرد بدعوی گوهر
 کیست او قطره ایست بی مقدار
 آمده دعوی خودش باور
 قطره ای را چه کار با عمان
 که شما دیگرید و او دیگر
 گوهر این بلند پروازی
 بلکه از قطره پاره ای کمتر
 ما کیان تا پیام مزبله بیش
 عرضی را چه بحث با جوهر
 زانکه او نیست مرغ این منظر^۴
 نپرد گر چه بال دارد و پیر

۱- این بیت در م نیامده.
 ۲- م: تشریف.
 ۳- م: خسرو دین.
 ۴- چ: طالش.
 ۵- این بیت و بیت دنبال آن در م نیامده.

امر و نهی ترا به کل امور
 کافرش خوانم و کنم ثابت
 زانکه گرهست امز تو در نهی^۱
 هر که او تابع شریعت نیست
 در حواشی دولت شاها
 لب به سد احتیاط تر سازد
 گرسکنند که آب حیوان جست
 روی شستی نه دست ز آب حیات
 زنده بودی هنوز و پیش تو داشت
 اخذ میکرد از تو عز و شکوه
 روغنی در چراغ بخت نداشت
 زنده بودی و خدمتت کردی
 چون نشینی و نمسند آرایی
 چون سپهری ولی سپهر نهم
 عنبر اندر مجالس خلقت
 وقت فرصت بطیب خلق تو زد
 بوی غماز بود و پرده درید
 در زمان عدالت تو که هست
 مادری کرد گرگ ماده و شد
 ظالمی بود نام او گردون
 زو فقیران تمام در آزار
 در قرانهاش سد خطر مدغم
 سوختن آتش سیاست شاه
 مجملا از وجود او نگذاشت
 هر که نبود مطیع و فرمانبر
 کافر است او بشرع پیغمبر
 هست عین شریعت اطهر
 هست در حکم شرع و دین کافر
 کرده از بس طهارت تو اثر
 مشک سقای کویت از کوثر
 نور رأی تو بودیش رهبر
 لب تر داشتی نه دیده تر
 دست بر سینه چون کمین چاکر
 کسب میکرد از تو علم و هنر
 آب جست و نبودش آبشخور
 بودی از بخت یار اسکندر
 وز دو سو آن دو نامدار پسر
 که نشیند میان شمس و قمر
 خدمتی پیش برده بود مگر
 بطریقی که کس نیافت خبر
 لاجرم روسیاه شد عنبر
 شوهر شیر ماده آهوی نر
 دایه بره های بی مادر
 خلق در دست ظلم او مضطر
 زو اسیران تمام در آذر
 در نظر هاش سد ضرر مضمر
 دور دادش بیاد خاکستر
 غیر خاکستری و چند شر

۲- این بیت و هشت بیت دنبال آن در م نیامده.

۱- چ: ورنی.

ظلم آخر شود باین منجر
آنکهدی چرخ بوددوش اختر
کش سرچرخ هست^۲ درچنبر
سر بلندیت باد ای سرور^۳
سایه پادشه ترا بر سر
چون چراغ دریچه خاور
شرق و غرب جهان کندانور
تکیه فرموده بود بر بستر
آدم بر در دعای سحر
که وضو داشتم زخون جگر
خواب دیدم که گنبد اخضر
گفتمش خیرمقدم ای دختر
مرحبا ای نگار خوش منظر
ما ندیدیم جان بی پیکر
که شدت نام در زمانه سمر^۴
دختری مادر هزار پسر^۵
زو بماند بلند نام پدر
کآدم تا بزم از مادر
بسر خویش در کشم چادر
در رخ آورده گوشه معبر
در روم بزم شاه را از در
چون کنیزان بگردمش بر سر
بکنم ناز برمه و اختر

دهر زد جار کای ستمکاران
پند گیرید کاین زمان اینست
حبذا این^۱ دراز دستی عدل
سرظالم چو خاک کردی پست
سایه دولت تو بر سر خلق^۶
ای ز توروشنم چراغ سخن
هر چراغی که از تو افروزند
اندرین روزها که حضرت شاه
یک شبم هیچگونه خواب نبود
به نماز و نیاز رفتم پیش
در میان نماز خوابم برد
شق شد و دختری برون آمد^۷
کیستی باچنین شمایل و شکل
پیکرتو کجاست گر جانی
گفت خود را بگو مبارک باد
همچو من دختری خدادادت
آنچنان دختری که تا سقرن
قلمت کو که گردد آبستن
ساعت سعد اختیار کنم
بروم تا حریم خلوت شاه
رو نهفته ز چشم نا محرم
چون غلامان بیفتمش درپای
بکنیزی گرم قبول کند

۳- این بیت درم نیامده.

۸- م: پسر.

۲- چ: بود.

۵- ج: دید آمد.

۱- چ: ای.

۴- چ: چرخ.

۷- این بیت درم نیامده.

ورنه آنجا بخدمتی باشم
 می شنیدم ولی که میگفتند
 کای شفاء القلوب دل خوش دار
 زین نکاح آنقدر برانی کام
 کام بخشا ز تو مسم زر شد
 چه شناسند این سخن آنها
 تو شناسی که جوهری داند
 چه برم آب این سخن بر آن
 حجره را گورا گر تماشاییست
 گردن خر به در نیارایم
 کاه باید نه زعفران خر را
 داورا رسم و عادت شعر است
 همچنان کشوری دگر طلبند
 بنده هم شاعرم ولی ز شما
 در خور شکر آن سخن رانم
 خود نمیخواهم ار نه آماده‌ست
 زانکه شاعر که اسب و نوکریافت
 طیب الله ختم کن وحشی
 تا بدست طبیب قانونیست
 باد قانون صحت تو به ساز

هست آنجا چومن هزاردگر
 پیش از آن کآیم اینطرف بسفر
 که ترا نیست غیر از او شوهر
 که تو خود هم نیایدت باور
 کار خود کرد کیمیای نظر
 که ندانند بصره را ز بصر
 هنر و عیب و قیمت جوهر
 کش مساویست اختر و اخگر
 اندر او خواه لعل و خواه حجر
 گوهرست این سخن نه مهره خر
 گاو را پنبه دانه به که درر
 که اگرشان دهند سد کشور
 این چنین اند شاعران اکثر
 صله چندان گرفته‌ام که اگر
 بایدم طرح کرد سد دفتر
 هم مرا اسب و هم مرا نوکر
 خویش را بردو کرد برقنظر
 که به اطناب شد سخن منجر
 تن چون ساز و نبض همچو وتر
 رگت ایمن ز زخمه نشتر

مجلس دلکشت به ساز و نوا
 ماه رقا ص و زهره را مشگر

درستایش میرمیران

۲۰

خورشید بر سمند بلند تو طبل باز
در کوره سپهر زر مهر را گداز
محمود را گزیر کجا باشد از ایاز
در عرصه‌ای^۱ که تیغ تو گردد زبان دراز
خلخال دار حلقه زرین چشم باز
هر ماه بر جمازه گردون نهد جهاز
میخواست شمع لاف زنداب گزید گاز
دست زمانه بر کندش پوست چون پیاز
لیک ایمنست کوه ز مقراضه گراز
پیش عقاب دعوی گردنکشی ز غاز^۲
آخر ولی سنان تواس کرد سرفراز
نبود بغیر زاغ که بر وی کند نماز
از روی حرص سیر نگردید چشم از
ناشاد آنکه بر رخ او در کنی فراز
وحشی که لب بد کر عطای تو کرد باز
طرز کلام بنگر و طبع سخن طراز^۳
عشاق در برابر ناز بتان نیاز

ای بر سر سپهر^۱ برین برده ترک تاز
دادند بهر لعل زر نقره خنگ تو
دولت بود متابع بخت جوان تو
کوته شود فسانه دور و دراز خصم
در پا فکند کبک بجنب حمایت
از ماه نو قضای محمل کشیدنت
با خاطرت که پرده در نار موسویست
مانند نر گس آنکه بود با تو سر گران
دندان زنی بکسر وقار تو زد عدو
شد سر فکنده دشمن جاهت که کس ندید
اول اگر ز تیغ تو شد سرفکنده خصم
جایی مخالف تو دهد جان که هیچکس
تا واهب عطای تو ننهاد خوان جود
شادی کمینه خادم عشرت سرای تست
زیبد که چون صدف دهنش پر گهر کنی
دام طراز کسوت معنی ز نام تو
تا مقتضای عشق چنین است کآورند

بادا نیازمند جنابت عروس بخت

چندان که میل طبع جوانان بود به ناز

۱-ج: گداز.

۲-م: فاز.

۳-م: بر عرصه‌ای.

۱-ج: ای آنکه بر سپهر.

در ستایش شاهزاده آزاده شاه خلیل الله

۲۱

بس ملك دل هنوز که گردد مسخرش
گویی ز اهل عشق چو صحرای محشرش
چون ماه ليك هاله‌ای از طوق عنبرش
بر من مگیر نکته چو خوانم^۱ سمندرش
سازد زمین صومعه یاقوت احمرش
در یکدگر شکستن بتهای آذرش
برسینه‌ای که نوک فرو برده خنجرش
اندر گلو گره شد خوانند گوهرش
زهري که آشکار شد از طرف شکرش
تا دیده بر کناره گل سبزه ترش
لطف یگانه دو جهان یار و یاورش
کآمد حریم کعبه جان ساخت درش
مقراض شد بقطع پرش هردو شهرش
دودی که روز بزم^۲ بر آید ز مجمرش
در سلیه عدالت انصاف گسترش
این ملك زیب دیگر وزو نیست زیورش^۳
شاه جهانیان نه و آفاق چاکرش^۴
نه بادبان بجای بماند نه لنگرش

حسن ترا که آمده خط گرد لشکرش
رویی ز اول خطش آغاز رستخیز
خورشید لعل پوش چگویم کنایه‌ایست
هرچند توتی است خط، چون در آتش است
خاکی که عکس روی تو اشکان لعل ساخت
رویت مگر بجای خلیل است ورنه چیست
زان غمزه الامان که اجل نوحه میکند
از رشك رشته در او گریه صدف
شیرینی فراغ کند تلخ در مذاق
بلبل ترانه میکشد از گل به سبزه زار
یارب که باد دولت خوبیش بر دوام
برهان دین سمی خلیل صنم شکن^۱
میخواست مرغ و هم که برنام^۲ او پرد
بر زلف حور روز چو عنبر کند سیاه
جوشن شکاف یخ نشود تیغ آفتاب
گردون بداد شاهی دهرش چرا که هست
بی تخت خسروی سرتاجش ستاره سای
کشتی نوح در دم توفان قهر او

۱- م: گویم ۲- م: صفی حبیب صنم شکن. ۳- چ: قصر. ۴- چ: روز رزم.
۵- چ: این ملك مختصر که جهان نیست درخورش. ۶- این بیت و بیت دنبال آن درم نیامده.

برق آمده‌ست و برسم او بوسه میدهد
کنج است و مار، مار چه گفتم، زبان مار
ای سروری که هر که سرش خاک پای تست
تیغت میان هر دو صفا آورد پدید
درمهد مدعای تواش پرورش دهند
در دفع تیر حادثه پیشست سپر شود^۱
بودی اگر چو زای تو بنمودی آب خضر
آراست چرخ حلقه پروین به شب چراغ
شد خضر راه بخت تو نخلی که نار طور
گر مهر در تو کج نگرد بشکند سپهر
انداخت دست آمر نهیت بریده سر
نهی توشد چنان که دو پرگاله دو صبح^۲
گر زهره را به بزم نشاط تو ره دهند
دف پاره کرد چرخ به بزم مخالفت
دهقان زرع قدر ترا کی کند قبول
يك بار اگر زمشرق رایت کند طلوع
طبعست که زاده خلف جود و بخشش است
رخش براق فعل تو زبید بوقت آب
میخوانمش سپهر ولی گر بود سپهر
در حیرتم که چون ز درون بر برون بتاخت
اندر عنان او نفس برق سوخته‌ست
سد دایره نموده زیرگار دست و پای

نبود شرر جهنده ز نعل تکاورش
زهر آبدار تیغ مرصع به جوهرش
زبید بسر ز تاج زر مهر افسرش
خصمت که دشمنی‌ست میان تن و سرش
هر طفل به پدر که بود چار مادرش
چتر مرصع فلك و قبه زرش
آینه‌ای که جلوه نما شد^۳ سکندرش
خاص از پی همین که کنی حلقه درش
شمع ره کلیم شد از شاخ^۴ اخضرش
در دیده آن خطوط شعاعی چو نشترش
رز را بجرم اینکه شرابست دخترش
دوزد عروس مهر^۵ بهم بهر چادرش
چاروب فرش بزم شود طرف معبرش
غریال خاک بیز بلا ساخت چنبرش
گردون کهنه فلك و گاو لاغرش^۶
من بعد مهر یاد نیاید ز خاورش
بهر است يك برادر و کان يك برادرش
سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش
با چار ماه عید مقارن شش اخترش
روز نخست گشت چو صورت مصورش
چون غاشیه به دوش برد باد صرصرش
يك دم که ره فتاد به چرخ مدورش

۱- چ : بود.

۲- چ : نماید.

۳- چ : ناز.

۴- چ : نهی توشد که برگ رازتار عنکبوت.

۵- چ : ناز.

۶- چ : گاو لاغرش.

قطب سپهر گر به ته پا در آورد
 سازد زنعل و میخ سرش همچوروی تیر^۱
 عاجز زوصف شکل ویم کز سبک روی
 شاهی به پشت زینش و بازی به روی دست
 بازی که نسر طایر و واقع کند شکار
 آرد بضرب گردنی از اوج غاز را
 افتد عقاب ورقص کنان پرزند بخاک
 آرد شکست و برسپه کرکس ار بود
 بردست شه نشسته چوشاهی به تخت بخت
 سیه‌رغ رفت شاهی مرغان باو گذاشت
 گریابد آن کلاه که دارد زدست شاه
 وحشی زحرف اسب زبان بست و ذکر باز^۲
 تا هرکرا زدولت و بخت است اسب و بار
 چون لام الف کند الف خط محورش
 در بیشه گرگذار فتد بر غضتقرش
 اندیشه در نیافت سرا پای پیکرش
 بازی عقاب گشته زبون چون کبوترش
 گردد شکارگاه اگر چرخ^۳ اخضرش
 بیند بجوی کاهکشان گر شناورش
 چون طبل باز ساز شد و بانگ شهرش
 سد لشکر غراب سیاهی لشکرش
 زین پایه گشته شاهی مرغان مقررش
 وز خوف تا به حشر نیاید برابرش
 برطرف سر نهد عوض تاج قیصرش
 کز وصف عاجز است زبان سخنورش
 گردد شکار کام دل آسان میسرش
 زین نوع باز واسب که گفتم هزار بیش
 بادا بزیر ران و سر دست نوکرش

۱- چ : همچو میخ تیز .

۲- چ : دشت .

۳- چ : وحشی زاسب و باز زبان را بوصف بست .

که پا چو مهر مجرّد کشد ز عالم خاک
 ز طاق خانه نشیند بزیر موج هلاک
 کسی که ساخته چون درغ خانه در خاشاک
 که غیر آرزوی آن کسی نبرده بخاک
 کجا بری دم مردن قبالة املاک
 بهوش باش که بدسر کشی ست^۱ این بسراک
 چرا که پیشه زرگر نیاید از سکاک
 که آب میل کند بیشتر بسوی مفاک
 نهد به هر کف پارو چو کیسه دلاک
 که در سرش رودت سر چو مثقب حکاک
 که هست زینت بحر جهان به گوهر پاک
 که کرده زیب قدش را به جامه لولاک^۲
 نمود گرد گریبان به یک مشاهده چاک
 که نیست در دگری جز مه صیام امساک
 گذشته‌ای ز بیابان لامکان چالاک
 که در رکاب تو افتاده بود چون فتراک
 به نیزه گاو کمک^۳ از زمین کشد به سماک

کسی مسیح شود در سراچه افلاک
 به سیل خیز حوادث اسیر کلبه گل
 مقیم کشتی نوح است^۱ در دم توفان
 چه برده آرزوی قصر و گلشنی ز تو هوش
 خطی طلب^۲ که شوی مالک ممالک قرب
 ز چرخ عربده جو غافل که بر سر تست
 مجو زشعله فروز ستیزه خاتم مهر
 بزیر دست بود^۳ صاف دل زمسند جاه
 رخس سیاه که از بهر چرک دنیایی
 ترا هوای دری در سر است و سر گرمی
 چرا نمیطلبی مهر در زهر وجود
 محمد عربی منشأ حکایت کن
 قمر بحجله چرخ از عروس معجزه‌اش
 جهانیان ز عطایت چنان شدند سخی
 تو آن براق سواری که در شب اسرا
 مجرّه باز شبی خواهد آنچنان عمری
 اشاره تو اگر زور ساعدش بخشد

۱- چ : توجست.

۲- چ : ببر.

۳- چ : بد سر کنیست.

۴- چ : رود.

۵- چ : که زیب قامت او کشته خلعت لولاک.

۶- چ : زمین.

گزند دیده تو مار جرم را تو علاج
 کجا به ملك کمال تو پای عقل رسد
 بسوی من ^۲ نگر از لطف یا رسول الله
 شود چو چشم پر آبم هزار کشتی غرق
 در آتشیم چو وحشی زسوز سینه ولی
 چنانکه علت افعی گزیده را ^۱ تریاک
 که عالمیست از آنسوی کشور ادراک
 بین، باین دل پر خون و دیده نمناک
 دمی که قلزم خوناب دل زند کولاک
 چوهست قطره فشان ابر رحمت توجه باک
 سحاب لطف بیاران بما سیه کاران
 که حرف نامه عصیان ما بشوید پاک



در ستایش حضرت علی «ع»

۲۳

غنچه بسیار خنده زد بر گل	تابه روی ^۱ تو شد برابر گل
جامه‌ها چاک زد سراسر گل	در گلستان ز مستی شوقت
کز غمت خار کرده بستر گل	بر تنش گشته پیرهن خونین
زیر زلف تو سایه پرور گل	پیش روی تو آفتابی زلف
از خوی شرم میشود تر گل ^۲	چو رخ آتشین بر افروزی
وی رخت بر سر صنوبر گل	ای خطت بر فراز گل سبزه
رست از شاخه‌های نوپر گل	سوی باغ آ که سبزه نو برخاست
بر زبر چتر سایه گستر ^۳ گل	زیر پا سبزه فرش زنگاریست
زیر دامان گرفته خنجر گل	تا کشد بیخبر هزاران را
ریختش زعفران بساغر گل	غنچه تا لب نبندد از خنده
بر کنار کلاه گوهر گل	نیست شب‌نم که بهر زینت دوخت
شهر سبز چمن مسخر گل	اثر بخت سبز بین که نمود
زد ز بال هزار بر سر گل	سایه بان هر طرف سلیمان وار
باد را میکند تکاور گل	تا رود خیل سبزه را بر سر
بر فراز نهال اخضر گل	هست قائم مقام آتش طور
دارد اندر صدف معصفر گل	پی نقاشی سراچه باغ
در چمن شد مگر قلندر گل	بسته يك بند کهر با بمیان
خانه گنج باغ را در گل	گشت یکدل بغنچه تا بگشود

۱- چ: تاب روی . ۲- این بیت درم نیامده و تنها در چ هست. ۳- چ: بستر.

غنچه را جام جم فتاد بدست
 کرده او را قسری دفتر خویش
 از کششهای قطرهٔ شبنم
 تا کند حرفهای رنگین درج
 شاه دین مرتضاعلی که شدش
 بسکه در دشت خیبر از تیغش
 گر خزان ریاض دهر شود
 در کفش^۱ از غبار اشهب او
 در بغل از خزانهٔ کف او
 باد قهرش اگر بر آن باشد
 ورشود فیض او بر این ماند
 بود از رشح جام احسانش
 باشد از یاد عطر اخلاقش
 خلق او هست غنچه‌ای که از او
 در ازل بسته است قدرت او
 گهر نهد در ریاض لطفش پای
 حرز خود گر نساختی نامش
 ای که باغ علو قدرت را
 دم ز لطفت اگر خطیب زند
 گر دهندش ز باغ قهرت^۲ آب
 گر اشارت کنی که در گلشن
 پیچد از بیم شحنة غضبت
 گر نسیم بهار احسانت
 گردد از دولت حمایت تو^۴

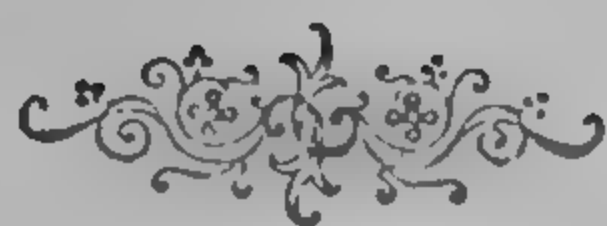
یافت آینهٔ سکندر گل
 سبز کرده ست جلد دفتر گل
 بر ورقها کشیده مسطر گل
 بروی از مدح آل حیدر گل
 بهزاران زبان ثنا گر گل
 رست از گل ز خون کافر گل
 نشود کم ز دشت خیبر گل
 مشک دارد بنفشه عنبر گل
 یاسمین سیم دارد وزر گل
 ندمد تا بحشر دیگر گل
 تازه تا صبحگاه محشر گل
 که باین رنگ گشت احمر^۲ گل
 که بر اینگونه شد معطر گل
 زیر دامن نهاد مجمر گل
 اندر این شیشهٔ مدور گل
 دمد از ناخن غضنفر گل
 کی شدی بر خلیل آذر گل
 چرخ نیلوفر است و اختر گل
 دمد از چوب خشک منبر گل
 بردمد همچو خار نشتر گل
 نبود رو گشاده دیگر گل
 غنچه‌سان خویش را بچادر گل
 سوی گلزار بگذرد بر گل
 بر سپاه خزان مظفر گل

۱- چ: گر کفن .
 ۲- چ: خلقت .

۲- چ: آخر .
 ۴- چ: او .

خرمن آتشی شود هر گل	باد قهرت اگر بخلد وزد
دود گردد بتفشه اخگر گل	ور بدوزخ رسد نم لطف
گر بگویی دگر میاور گل	خشک ماند درخت گل بر جای
آورد بار شاخ اژدر گل	گر باژدر فسون خلق دمی
نخل طبعم کی آورد بر گل	گر نیاید زجوی لطف تو آب
زانکه بسیار شد مکرر گل	خیز وحشی که در دعا کوشیم
پست و با خاک رده برابر گل	تا شود از نتیجه صرصر

باد آزار آه خصم ترا
آنچه دارد ز باد صرصر گل





در ستایش حضرت علی «ع»

۲۲

شاه‌انجم^۱ چو زرافشان شود از برج حمل
تا ز آیین^۲ ایام برد زنگ ملال^۱
در ته‌کاس^۳ خیری پی نقاشی باغ
دوزد از رشته باران و سر سوزن برف^۴
ای خوشا خلعت نوروزی بستان افروز
تا^۵ گزندی نرسد شاخ گل زنبق را
چون فروزان^۶ نبود عرصه گلزار که هست
درد سر گر نشد از سردی باد سحرش
پنجه^۷ تاج ز سرمای سحر میلرزد
از چهر و گشته چنین شاخ گل آغشته بخون
لاله سر برزده از سنگ زسرتاسر کوه
گویی^۸ از کشته شده پشته سراسر درودشت
مسند آرای امامت علی عالی قدر
باعث سلسله هستی ملک و ملکوت
حکمتش^۹ گر بطبایع نظری بگشاید
پیش در گاه تو چون سایه بود در بن چاه

پر زر ناب کند غنچه^{۱۰} نورسته بغل
آرد از قوس قزح ابر بهاری مصقل^{۱۱}
بسر انگشت کند غنچه رعنا ز رحل
ابر بر قامت اشجار دو سد گونه^{۱۲} حل
جامه از اطلس زنگاری و تاج از مخمل
کرده از غنچه نورسته حمایل هیکل
بر سر چوب ز گلنار^{۱۳} هزاران مشعل
آبی از بهر چه بر ناصیه مالد سندل
لاله از بهر همین کرده فروزان منقل
فحل نگشوده اگر نشتر خارش اکحل
گل برون آمده از خاک زپا تاسر تل
از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل
والی ملک و ملل پادشه دین و دول
عالم مسأله کلی ادیان و ملل
تتوان نام و نشان یافت را مراض و علل
گرچه بر دایره چرخ برین است زحل

۱-چ: ظلام.

۴-م: به صد گونه.

۷-م: گلزار.

۲-م: صیقل.

۵-چ: کر.

۸-چ: کوهی.

۳-م: برق.

۶-چ: منور.

۹-م: همتش.

اهتمام تو اگر مصلح اضداد شود
پیش ماضی اگر از حفظ تو باشد سدی
تافت بر یکدگر^۱ از خیط زرمهر رسن
نیست خورشید فلک بر طرف جرم هلال
روز ناورد که افتد ز کمینگاه جدال
پرنده مرغ عقاب افکن تیر از چپ و راست
خاک میدان شود آمیخته با خون سران
بر رگ جان فتد آن عقده ز پیکان خدنگ
لرزه بر مهر فتد از اثر موجّه خون
دامن فتنه اجل گیرد و پرسد^۲ که چه شد
شد پر آشوب جهان وقت گریز است گریز
گر نه پای اجل از خون یلان سست شود
بر کشی تیغ زرافشان و بر انگیزی رخس
از پی روشنی دیده اجرام کشند^۳
آنچه از واقعه نوح بر آفاق گذشت
ز آتش تیغ^۴ جهانسوز تو آید بدمی
آورد از اثر موجّه گردون فرسای
فی المثل گر بفلك خصم بر آید چون نجوم
بر کشی تیغ چو خورشید به یکدم کم و بیش
داورا داد گرا داد ز بی مهری چرخ
آه^۵ کز گردش سیاره به رخسار مرا
کام ما چون نبود تلخ که از شوری بخت

سر بر آرد ز گریبان ابد شخص ازل
هرگز از حال تجاوز نکند مستقبل
ساربان تو به پا بستن زانوی جمل
طبل بازیست ترا تعبیه در زین^۶ کتل
در فلک زلزله از غلغله کوس جدل
بال نسرين سماوی شود از واهمه شل
پای اسبان سبك خیز بماند به وحل
که بدندان اجل نیز نگردد منحل
که مبادا شود این سقف^۷ مقرنس مختل
گویدش فتنه چه یارای سخن لا تسئل
قوت پا اگر هست محل است محل
سد بیابان بهزیمت برود زین مرحل
آوری حمله سوی قلبی که خصم دغل
گرد یکران توسکان فلک بر مکحل
ز آب تیغ تو همان حادثه آید بعمل
آنچه در مدت سد قرن نیاید ز اجل
قلزم قهر تو در زورق افلاك^۸ خال
سایه بر عرصه اعلا فکنی از اسفل
اندر آن عرصه نه اکثر بگذاری نه اقل
که از او شادی من جمله به غم گشت بدل
هست چون صفحه تقویم ز خون سد جدول
گر نشانیم نی قند بر آید حنظل

۱- م و ج : یکدیگر.

۲- ج : بر زین.

۳- ج : قصر.

۴- ج : گوید.

۵- م : کنند.

۶- ج : قهر.

۷- ج : داد.

منم از حرف تمنی و ترجی فارغ
 پی‌زر کج‌نکنم گردن خود چون نرگس
 وحشی افسانه‌درد تو مطول سخنی‌ست
 تا کند فرق که اول نبود چون آخر
 شسته از صفحه خاطر رقم لیت و لعل
 خرقه بر خرقه از آن دوخته‌ام همچو بصل
 طول گفتار ز حد رفت مکن زین اطول
 خواه آن کس که بود عاقل و خواهی اجهل
 عمر خصم تو چنان باد که از کوتاهی
 آخرش را نتوان فرق نهاد از اول



تا شنید از باد پیغام وصال یار گل
گر نه از رشک رخ او رو بناخن میکند
تا نگیرد دامنش گردی کشد جاروب وار
خویش را دیگر با بادی خود هرگز ندید
از رک گردن نگرده دعوی خونا ب حوب
نافه تاتار را باد بهاری سرگشود
گر گدایی درهم اندوز و مرقع پوش نیست
تا^۱ میان بلبل و قمری شود غوغا بلند
بر زمین افتاد طفل غنچه گویا از درخت^۲
گر نمی آید ز طوف روضه آل رسول
نخل باغ دین علی موسی جعفر که هست
آنکه بر دیوار گلخن گرد مدانقاس لطف
نخل اگر از موم^۳ سازی در ریاض روضه اش
گاه شیر پرده را جان میدهد کز خون خصم
گاه برون آورد خار ساکنی از پای سگ
گاه بهر مردم آبی ز خون اهرمن
ای که دادی دانه انگور زهر آلوده اش
بادل پر زنگ شو گو غنچه در باغ جحیم

بر هوا می افکند از خرمی دستار گل
مانده زخم ناخنش بهر چه بر رخسار گل
دامن خود در ره آن سرو خوش رفتار گل
تا فروزان دید آن رخسار آتشبار گل
گو برو با روی او دعوی مکن بسیار گل
چیست پر خون نیفه‌ای از نافه تاتار گل
از چهره بر خرقه دوزد درهم و دینار گل
میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل
خود^۴ نمودش غنچه بر شکل دهان مار گل
چیست مهر آل کاورده است بر تو مار گل
باغ قدر و رفعتش را ثابت و سیار گل
عنکبوت و پرده را سازد بر آن دیوار گل
گردد از نشو و نما سرسبز و آردبار گل
بر دمد سر پنجه او را ز نوک خار گل
گاه دست ناقه اش زد بر سر کهسار گل
نقش ماهی را کند در قعر دریا بار گل
کشت کن اکنون بگلزاریکه باشد^۵ بار گل
آنکه پنهان ساختش در پرده زنگار^۶ گل

۳ - چ: چون .
۶ - چ: پندار .

۲ - چ: طفل سبزه گویا از چمن .
۵ - چ: بگلزاری که هستش .

۱ - چ: در .
۴ - چ: نخل را کز موم

ای بدور روضه‌ات خلد برین را سد قصور
 گر وزد بر شاخ گل باد سموم قهر تو
 سرورا کلک منست آن بلبل مشکین نفس
 کلک من با معنی رنگین عجب شاخ گلیست
 در حدیث مدعی رنگینی شعرم کجاست
 کی بود چون دفتر گل پیش دانایان کار
 از گل بستان که خواهد کرد بر دیوار رو
 کی تواند چون گل گلشن شود^۱ بلبل فریب
 غنچه‌سان سردر گریبان آرزو وحشی بعدازین
 در گلستان دل افروز جهان ما را بس است
 شد بهار و چشم بیمار^۲ غم در خون نشست
 تا بهار آمد در عشرت برویم بسته شد
 در بیان حال گفتن تابکی بلبل شویم
 تازیان گل کشد بر صفحه بی پرگار آب
 آنکه یکرنگ نقیضت^۳ گشته وز بیدانشی
 باد رنگی کز رخسار گردد سمن زار آینه
 بسکه اورا از برص بنماید از رخسار^۴ گل

وی به پیش نکه‌ت باسد عزیزی خوار گل
 از دهن آتش دمد^۱ در باغ اژدر واز گل
 کش باوصاف تو ریزد هر دم از منقار گل
 کم فتد شاخی که آرد بار این مقدار گل
 کیست کاین رنگش بود در گلشن اشعار گل
 گر کسی چینه ز کاغذ فی‌المثل پرگار گل
 گر بود بر صفحه دیوار از پرگار گل
 گر کشد بر تخته در باغ را نجار گل
 بگذر از گلزار و با اهل طرب بگذار گل
 پنبه مرهم که کنیم از دل افکار گل
 در بهاران بوته گل بر دمد ناچار گل
 کو بیازد بر در خوشحالیم مسمار گل
 در دعا کوشیم گودست دعا بردار گل
 تا بود آینه ساز باغ بی افزار گل
 می‌شمارد خار را در عالم پندار گل
 باد رنگی کز رخسار گردد سمن زار آینه
 بسکه اورا از برص بنماید از رخسار^۵ گل

۱-چ: زند.

۲-چ: شدن.

۳-چ: آن رخسار.

۴-چ: خونبار.

۵-چ: آن قضیت.

درستایش میرمیران

۲۶

بشتابید بهر استقبال
از در شاه موکب آمال
موکبی با جهان جهان اجلال
داشته شاه خسروان ارسال
و آنچنان چون همال سوی همال
بر سر دست دولت و اقبال
مهری ایمن ز احتمال زوال
اختری فارغ از فتور و بال
اسبوزینی چو چرخ و جرم هلال
اسبی اندر روندگی چو شمال
بردویده به نیم تک چو خیال^۲
شده باریک در خزیده چو نال
چون مصور تکاورش تمثال
پای او بر سر و دمش بریال
کش دوسد دولت است دردنبال
بر تو فرخنده بخت فرخ فال
شحنه کامل صنوف کمال
عالم دانش و جهان نوال

ای تماشایان جاه و جلال
که ز ره میرسد به سد اعزاز
موکبی با جهان جهان شوکت
خلعت خسروانه سر تا پا
آنچنان چون عدیل سوی عدیل
تاج و سارق نهاده طالع و بخت
تاجی از مهر پایه‌اش ارفع
تاجی اختر بر او گهر پیرای
پیش پیش افسری چنین^۱ وزپی
اسبی اندر جهندگی چو صبا
درفضایی چو پهن دشت سپهر
در مضیقی چو تنگنای قلم
همچو تیرش قلم جهد ز بنان
وقت سرعت بود تقدم جوی
اینچنین اسب و اینچنین تشریف
باد یارب مبارك و میمون
میرمیران غیاث ملت و ملک^۳
قلزم معنی و محیط کرم^۴

۳- م: خسرو دین غیاث ملک و ملل.

۲- ج: هلال.

۱- ج: اختری چنان.

۵- م: نیم.

۴- م: نسخه.

عالم از روی بخت خرم تو
روز بدخواه و کلبهٔ سیهش
اثر خفت مخالف تو
سایهٔ ذلت معاند تو
وقت حاضر جوابی کرم
کیستنی کان زمان نباشد گنگ
پیش حاجت روایی کف تو
در جهان فراخ احسانت
گر تو گویی که بازرو به ازل^۱
گردد امروز دی و دی امروز
نیست در حقه‌های کیسهٔ چرخ
افکند نرم خویی خویت^۲
خضم را بر تو چون گزیند عقل
تا بود پای ابلق مهدی
داورا خاک راه تو وحشی
گر به احوال او نپردازی
تا چنین است دور چرخ که نیست

صبح عید است و خاطر اطفال
شام مرگ است و خاطر جهال
ثقل ذاتی برد ز طبع جبال
لعل و گوهر کند چو سنگ و سفال
چون گشاید طمع زبان سؤال
چیست^۱ لا کان زمان نباشد لال
وعده در تحت امرهای محال
مدت انتظار تنگ مجال^۲
باز گردد فلک به استعجال
شود امسال پار و پار امسال
هیچ زهری چو زهر تو قتال
دوستی در میان شیر و غزال
با وجود ظهور نقص و کمال
کس نبوسد سم خردجال
که ز بی لطفی تو شد پامال
ای بدش حال وای بدش احوال
ماضی و حال او به یک منوال

مدت دولت تو باد چنان

که بر در شک ماضیش بر حال

۲- این بیت در م نیامده.

۴- چ: خلقت.

۱- م: کیست

۳- چ: بازرو باز آ.



در ستایش میرمیران

۲۷

بر کسانی که ببینند بروی تو هلال
میرمیران^۱ که بود طلعت فرخنده^۲ او^۳
گر باندازه^۴ قدر تو و صدر تو زیند
بسکه انصاف تو بر تافته سر پنجه^۵ ظلم
قهرت آنجا که کند زلزله^۶ تفرقه عام
عزمت آنجا که شده در مدد ناصیه صلب
میشود کور خسود تو و درمانش نیست
دایم این نیز تابنده به سمت الرأس است
گر نه هم لطف تو باشد سپر جان عبود
مور از تشت برون آید و این ممکن نیست
دیده بخت بد اندیش تو از گردش^۷ چرخ
چاره^۸ باصره^۹ اعمی فطری چه کند
گر بخون ریختن خصم تو فتوا طلبند
فلک ثابت از آنسوی^{۱۰} زمان تازد رخس
رایت از سر مه کش دیده اندیشه شود
صیت آسایش^{۱۱} عدل تو بر انگیزدشان
دست انصاف تو آن کرد که در پای حمام
گر کند خصم تو در آینه آن روی کویه

عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال
صبح عیدی که شد آفاق از اوفرخ فال
کس در ایوان تو بر نگذرد از صف نعال
عبث محض نمایند پلنگان چنگال
حفظ جمعیت اجزا نکند طبع جبال
ریشه در آهن و فولاد فرو برده نهال
که مصون است کمال تو ز آسیب زوال
گو بسوراخ نشین شب پره کوتاه کن بال
سایه با تیغ رود خصم ترا در دنبال
کاختر تیره^{۱۲} خصمت بدر آید^{۱۳} ز وبال
چون ببیند رخ مقصود که امریست محال
گرچه در صنعت خود موی شکافد کحال
خونش آواز بر آرد که حلال است حلال
از سمند تو اگر کسب کند استعجال
در شب تار توان دید پی پای خیال
کز مضیق رحم آیند سوی مهد اطفال
حلقه^{۱۴} دیده باز است چو زرین خلخال
از رخس در پس آینه گریزد تمثال

۳-ج: خصم تو در آید.
۶-ج: آوازه.

۲-م: تو.
۵-م: آن روی.

۱-م: مهر رخشان.
۴-ج: کوشش.

جودت از بلعجبیه‌ها شده مغناطیسی
هیچ حرف طمع از دل بسوی لب نشتافت
داورا از مدد فیض و ثنای تو مرا
نرسد جز تو بکس گوهری از خاطر من
معدن طبع مرا کرد پر از جوهر خاص
این جواهر نه متاعیست که هر جا یابند
سخن من نه ز جنس سخن مدعی است
وحشی اینجا چو رسیدی بهمین قطع نمای
تا مقرر بود این وضع بتاریخ عرب

که کشد جذبه‌اش از کام و زبان حرف سؤال
کش سد آری و بلی از تو نکرد استقبال
خاطری هست چو بحری ز گهر مالا مال
کرده‌ام وقف تو این بحر لبالب ز زلال
پرتو تربیت عام تو خورشید مثال
همه دانند که نادر بود این طرز مقال
که بود بر سر کوسد سدا زین سنگ و سفال
که چو ممدوح تو تمیز کند نقص و کمال
که بود عید صیام اول ماه شوال

بر تو ای قبله احرار عرب تا به عجم
عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال



درستایش بکتاش بیک

۲۸

کجا هلال و رسیدن به مستقر کمال
 نداشتی زر و گوهر رواج سنگ و سفال
 و گر نه همچو هما بود بوم را پرو بال
 فشانش به گریبان چو شد به ناف غزال
 چه موجب است که سازند تاج دولت دال
 سبب چه بود که آمد کلاه ذلت ذال
 شود گهی صفت ماه بدر و گاه هلال^۱
 کجاست سلخ صفر همچو غره شوال
 یکی به صدر سمر^۲ شد یکی به صف نعال
 کدمن به کنج فراقم دلم به بزم وصال
 چه وصل و وصل همایون فرستوده خصال
 یگانه گوهر دریای لطف و بحر نوال
 سپهر رفعت و شان آفتاب جاه و جلال
 که در زمانه نبیند کشش نظیر و همال
 دویینی اربرد از چشم احوال ن کحال
 که عکس شخص نهان دارد اندر آب زلال^۳
 بساط عطر فروشی نهاده باد شمال

اگر مساعدت بخت نبود و اقبال
 اگر مدد نرسیدی ز طالع فیروز
 شد از نتیجه طالع خجسته ظل همای
 ز طالعست که خونی کزو کشی دامان
 اگر نه از اثر طالعست ، وقت بیان
 و گر نبود ز بی طالعی بگاه رقم
 ز ضعف و قوت^۴ طالع بود و گر نه چرا
 اگر چه جزو زمانند و اصل هر دو یکیست
 دو قطعه بر کره خاک هر دو از یک جنس
 دلیل طالع و بی طالعی همینم بس
 چو بزم، بزم بلند اختر خجسته اثر
 گزیده گوهر^۵ کان سخا و معدن جود
 جهان عز و شرف عالم وقار و شکوه
 بلند مرتبه بکتاش بیگ^۶ گردون قدر
 ز کحل خاک ره یکدلان او چه عجب
 ز اهتمام دل راز دار او آید
 به پیشه در دهن شیراز آن روایح خلق

۲- چ: شود گهی صفت بدر و گاه همچو مالال.

۵- م: عباس شاه .

۴- م: جوهر .

۱- چ: سنی.

۳- م: ثمر

۶- این بیت درم نیامده .

به نیش افعی و در کام اژدها تنهاد
 اگر بدخمة زابلستانیان به مثل
 به گرد جسم نگردند روز حشر از بیم
 مجرّد از صفت حال ماند و مستقبل
 ز پیش همت او خلعتی که آرد بخت
 میان خواهش وجودش نه آن یگانگی است
 درون خلوت جاهش جمیله ایست شکوه
 زهی ضمیر تو جایی که پرده برفکند
 کند چو مشوره در نصب خسروی زملوک
 اگر ضمیر تو بر زنگ پرتو اندازد
 نفاذ امر تو چون بازمان دواند رخس
 به عهد عدل تو بگشاید ار اشاره کنی
 ز خصم خشک و ترهستیش^۱ بر آرد دود
 به عهد عدل^۲ تو شمشیر گردن افرازان
 رمد رسیده گرد سپاه قهر ترا
 شجاعت تو که مرآت نصرت و ظفر است
 به تنگنای رحم از جدایی در تو
 به بیشه غضبت خفته هر قدم شیری
 مهابتت که سوار است اژدها توسن
 پی ثنای تو سر برزند جواهر نطق
 تو بر سر آیی اگر سد جهان گهر بیزد
 ز سر برون برش از نیم قطره آب حسام
 اگر اراده تغییر وضع چرخ^۳ کنی

اجل ذخیره زهری چو قهر او قتال
 کسی ز خنجر و شمشیر او کشد تمثال
 روان سام نریمان و روح رستم زال
 زمان عمر حسودش^۴ ز فرط استعجال
 به لامکان رود او را فلک به استقبال
 که دست و پا بمیان آورد جواب و سؤال
 ز طوق حلقه ها کرده عنبرین خلخال
 جمیله تتق غیب را ز پیش جمال
 فلک ز مصحف اقبال او گشاید فال
 ستاره وار درخشد ز روی زنگی خال^۵
 گهی عنان کشد و گاه بیند از دنبال
 اسد به ناخن و دندان گره ز شاخ غزال
 اگر زبانه خشم تو افتدش به خیال
 گرفته زنگ چو در نوبهار تیغ جبال
 به نوک نیزه گشاید قضای بد قیفال
 در او بصورت رستم عیان شود تمثال
 نشسته در پس زانوی حسرتند اطفال
 بجای ناخنش الماس رسته از چنگال
 ز پشت شیر کشد بهر تازیانه دوال
 بسان جوهر تیغ از زبان مردم لال
 فلک که بر زبر هم نهاده نه غربال
 که عمر خصم تو پیمانهاست مالا مال
 شب مقابله طالع شود ز شرق هلال

۳- این بیت درم نیامده.

۶- چ: وضع حمل.

۲- چ: حسودت.

۵- م: منع.

۱- چ: کفی.

۴- چ: نیستی.



عبور شیر از این پس به لاله زار محال
 که کشته صیدی و کرده ست خون او پامال
 مباد بی تو و دور تو گردش مدو سال
 گر آفتاب بود خالی^۲ از کسوف و ووبال
 اگر ستاره بود ایمن از هبوط و ووبال
 بشرط آنکه بود چرخ مستقیم احوال
 ترانه هست نظیر و ترانه هست مثال
 چرا که بر تر از این نیست جای قال و مقال
 همیشه تا نتوان خورد بر زشاخ غزال

برای آنکه بچینی همیشه میوه کام
 کند در آهن و فولاد ریشه سخت نهال

رسیده است بجایی عدالت تو که هست
 ز بیم آنکه بدین تهمتش نگیرد کس
 ستاره منزلت ، آفتاب مقدار
 ز راه قدر ترا آفتاب گویم لیک^۱
 ستاره گویمت از روی منزلت اما
 به چرخ نسبت ذات تو می کنم اما^۳
 غرض که نسبت بی شرط اگر بود منظور
 قلم بیفکن و قائل به عجز شو وحشی
 همیشه تا نتوان چید گل ز شاخ گوزن



* ۲۹

نماز- شام که سیمین همای زرین بال
 پدید گشت مه نو ز طرف چشمه مهر
 نموده هیأت پروین بعینه چون گویی^۱
 ز فرط ظلمت شب تنگنای عالم خاک
 سیاهی شب دیجور تا بدان غایت
 به سد چراغ نبردند از سیاهی شب
 شبی چنانکه تو گویی نمونه ایست مگر
 ملک سپاه فلک بارگاه، خان احمد
 به غایتی ست عطایش که خواهد از اشجار
 کمینه زله خور خوان او تواند شد
 ز شوق رایت احسان بی کرانه او
 شد از مهابت او هره نهنگان آب
 به روز حمله کمین خیل او به زور کمند
 زهی کمند تو آن اژدها به روز و غا
 چنان بعهده تو دست ضعیف گشته قوی
 هزار دوره^۲ به یک دم کند گر آموزد
 فزوده شاهد حسن تو چتر شاهد گل
 هزار بار فزون از پی تکاور تو

به بام باختر انداخت سایه اقبال
 بسان خشک لبی بر کنار آب زلال
 که کرد از اثر آبله بسی تبخال^۳
 سیاه شد چو شبستان خاطر جهال
 که بعد حرق هوا التیام بود محال^۴
 بسوی مقصد خود راه شبروان خیال
 ز روز خصم جهان داور ستوده خصال
 سپهر شوکت و حشمت جهان جاه و جلال
 بجای برگ زبان^۵ بر دهد به گاه سؤال
 ضمان روزی اهل جهان به استقلال
 چه خون که در رحم مادران خورند اطفال
 بس است تلخی آب بحار شاهد حال
 کشند ماضی ایام را به عرصه حال
 که جذب ثقل جیلی کند ز طبع جبال
 که چشم کرده سیه بر هلاک شیر غزال
 فلک ز عمر حسود تو رسم استعجال
 چنانکه حسن بتان را سواد نقطه خال
 تمام کرد و شکست آفتاب نعل هلال

* این قصیده در چ دنباله قصیده پیش است.

۱- چ: بعینه چون نی.

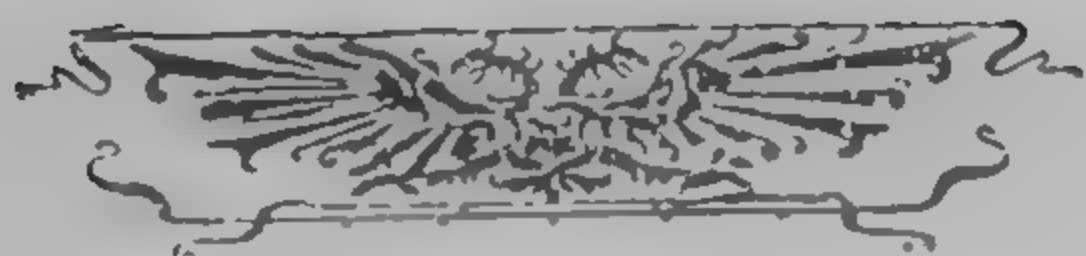
۲- چ: که کرد از اثر تاب تب پراز تبخال.

۳- چ: که التیام هوا بعد حرف بود محال.

۴- چ: نهان.

۵- چ: مدار دور.

کزین وسیله خدمت اگر دهد دستش
 سپهر منزلتاً ، عرضه ایست وحشی را
 نهفته نیست که طوف جناب عالی شاه
 اگر چه بر همه چون طوف خانه کعبه
 در این فریضه بود فرض استطاعت و بس
 همیشه تابود این حال دور گردون را
 که رایضان ترا پا نهد به صف نعال
 به حضرت تو بیان میکند علی الاجمال
 که هست کعبه آمال قبله آمال
 نموده فرض خداوند کعبه جل جلال
 و گرنه هیچ مسلمان نمیکند اهمال
 که نیست ماضی و مستقبلش بدیک منوال
 بهر طرف که تو آیی زمان مستقبل
 معاونی رسدت هر زمان به استقبال



درستایش میرمیران

۳۰

غالباً روی تو این خیرمیش داده به وام
 چون مه خویش خمیدی و دوییدی به سلام
 نقش ابروی تو و کرده مه عیدش نام
 که به پرگار^۲ ضمیر تو شود ماه تمام
 کس نداند که کدام است مه و مهر کدام
 غایبانه کند ارباب دول را اعلام
 چشم پر نور دهد بار درخت بادام
 آخر پرسش محشر رسد آن روز به شام
 همه در شب گذرد تا به گه روز قیام^۳
 کوچه های پراز آشوب در او راه مسام
 تیغ باطن چو کشد پنجه قهرت ز نیام
 چون به زهر آب دهد خنجر خود را بهرام
 پیش او دست به دریوزه گشاید ضرغام
 گر گذاری که بگردد بسر خود يك گام
 شتر مست کش از دست گذارند زمام
 رخس گردون که نه زین کرده کس او را نه لجام
 رخس از آن نیست که او را همه کس سازد رام
 گر چنین است نگیرد ز چه هرگز آرام

عید خرم تر از این یاد ندارد ایام
 به جمال تو گرین عید^۱ مجسم بودی
 میرمیران که کشیده ست نگارنده غیب
 غره و سلخ نیابند در آن دایره راه
 راست چون عینک نگشاده نماید به محاق
 هست زای تو که اسرار نهانخانه غیب
 بر نباتات اگر پر تو زایت افتد^۲
 مهر يك روز اگر جا به ضمیر تو دهد
 وز شود روز بد اندیش تو شب را نایب
 تن خصم تو چو شهریست که شاهش بکشد
 سر دشمن نکند روز جزا تیز سری
 قهرت آن قلزم زهر است کزو مایه برد
 خشمتم الماس فروشیست که با آن چنگال
 آسمان بر سر فتنه ست چه شرها بکند
 پیش دندانش سر خار و سر مزد یکیست
 رایض امر ترا عاجز رانست و رکاب
 زستمی باید و دستی که عنان آراید
 جنبش چرخ ارادیست چنین گفته حکیم^۴

۳-م: پر تو مهر تو افتد .

۲-م: پرگاه .

۱-ج: که گر عید .

۵-م: بگویم چونست .

۴-م: نایبه روز قیام .

بنده گویم نه چنین است و بگویم چونست
مسند قدر تو جانست که در نظم امور
نرسد بادی ازین ره که به پیشش ندوند
عقل کل را به در قصر جلالت دیدم
گفت مامحرم این پرده نه ایم از وی پرس
کثرت مایهٔ اجلال تو می آرد روز
دورت از گرد مناهیست به حدی رفته
ز آنچه از زخمه به تار آید و از تار به گوش
در رمان تو که از تقویت قاضی عدل
مادهٔ شیر و نر باز ز بس الفت طبع
هر که بگذشت به خاک در دولت اثر
نامدندی به زمین بی زر و خلعت اطفال
مکت زر پیش تو چون مکت جنب در مسجد
بسکه^۲ سرمایهٔ شادی و فراغت بخشید
نیم قطره نتوان یافت، خرنده به مثل
بحر غافل که ز تو کوه چه معدنها یافت
خواست بر کوه کند عرض سخا یافت روان
سیل را گفت که اینها همه جمع آر ببر
که تو این مایه نگه دار برای خود و ابر
ای همه وضع زمان را ز تو قانون و نسق
ای همه ناصیه آرا ز سجود در تو
شهرت ذره به جایی رسد از تربیت
منم امروز که از فیض قبول نظرت

لرزه افتاده‌اش از خوف تو بر هفت اندام
به قضا و قدر آرند از آنجا پیغام
کز خداوند خبر چیست در آن وز چه پیام
گفتمش هست از آنسوی فلک هیچ مقام^۱
که فرو مینگرد گاهی ازین گوشهٔ بام
کسوت حد و نهایت بدرد بر اجسام
که چو بزم ملک آنجا نه نشانست و نه نام
وانچه از خم شده در شیشه و از شیشه به جام
کشتگان رادیت از گرگ گرفتند اغنام
شوهر از آهوی نر کرد وزن از ماده حمام^۳
یافت، بروفق ارادت همه کار و همه کام
بودی از خاصیت خاک درت با ارحام
هست در مذهب مفتی سخای تو حرام
دلت از نعمت^۴ خاص و گفت از نعمت^۴ عام
قطرهٔ اشک به سد در یتیم از ایتام
از زر و سیم و ز یاقوت وز دیگر اقسام
مایهٔ خویش چو بر دامنش افشاند غمام
سوی دریا و بگو کوه رسانید سلام
کان دل و دست من وسد چو مرا هست تمام
وی همه کار جهان را ز تو ترتیب و نظام
چو خواقین معظم چه سلاطین عظام
که به پیشانی خورشید نویسندش نام
هر چه گویم همه مقبول خواص است و عوام

۱- درج مصرع اول این بیت و مصرع دوم بیت بالا نیامده .

۲- این بیت در ل (تنها دستنویسی که این قصیده در آن هست) نیامده .

۳- م: من که .

۴- ج: رحمت .

نه از این لفظ تراشان عبارت سازم
 جگر سوخته در نیفه که این نافه مشك
 معنی نیست به زندان عبارت^۱ در بند
 هست از گفته این طایفه نا گفته من
 روش كلك من از خامه ایشان مطلب
 فیض روح الهی و پای فلك پیما کو
 معنی خاص نه گنجیست که باید همه کس
 گر بقدر سخن مرد بود پایه مرد
 به زاقرانم و خواهم که اگر نبود بیش
 شاه داند که غرض چیست از اینها وحشی
 وهم را تا نبود هیچ به پرگار رجوع

لفظهاشان همگی خاص و معانی همه عام
 سرب در گوشه رومال که این نقره خام
 که نجسته ست دو سه مرتبه از قید کلام
 آنقدر راه^۲ که از بتکده تا بیت حرام
 که کلاغ ارچه بکوشد نشود کبک خرام
 گرچه بر صورت عیسا بنگارند اصنام
 نیست سیمرغ شکاری که فتد در همه دام
 چیست قدر دگران پیش من و پایه کدام
 نبود کمتر از اقران خودم قدر و مقام
 به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام
 چون بود^۳ دایره ساز فلك مینا فام

عمر بد خواه ترا در خم پرگار فنا
 باد چون دایره آغاز یکی با انجام



۳-م: شود.

۲-م: فرق.

۱-م: نشان.

در ستایش میرمیران

۳۱

میرود روز ز بالای تو می ریز بجام
 که بیاقوت دهد پرتو اورنگ به وام
 زاهدان را چو شمیمی گذردزان به مشام
 اول صحبت او مجلس غم را انجام
 نگذارد که دگر گام نهد بر سر گام
 دهد از مستی آن جام به جم سد دشنام
 لاله‌سان باقدحی بر لب جوساز مقام
 سرورا در حرم باغ شود^۱ میل خرام
 جلوه‌اش مرغ چمن دید و در افتاد به دام^۲
 درر کو عاست گهی نر گس و گاهی بقیام
 یازخون شیشه خود کرده لبالب حجام
 همچو هندو که در آتشکده گیرد آرام
 مگر از لطف نسیم سحری کرده ز کام
 گل اگر ساخت دوروزی بسر شاخ مقام
 برد از آمدن میر به گلزار پیام
 که فلك بهر زمین بوسی او کرده قیام
 خانه چرخ برین گور شود بر بهرام^۳

ساقیا روز نشاط آمد و شد دور بکام
 در قدح ریز از آن لعلی خورشید فروغ
 دلفریبی که در آیند روانی به سجود
 آخر مجلس او بزم جدل را آغاز
 بر سر پیک اجل گرم چو تازد^۱ گلگون
 گر گدای در میخانه خورد يك جامش
 ساز قانون طرب در چه مقامی برخیز
 بسکه شد باد روانبخش به آن بی جانی
 در پس پنجره باغ^۲ برقص آمده گل
 از پی عذر که سر در سر ساغر کرده
 غنچه بگشوده لب از هم ز سر شاخ درخت
 گشته در لاله ستان داغ دل لاله عیان
 غنچه را آب دماغ است روان از شبنم
 آفتاب سر بام است غنیمت دانید
 غنچه بشکفت مگر پیک نسیم سحری
 آن حسن خلق حسینی نسب حیدر دل
 تیغ بند در او گر نشمارد خود را

۱-م: جوسازد.

۲-م: باغ توشد.

۳-ج: شاخ .

۴-ج: دیده و افتاده بدام.

۵-این بیت درم نیامده



تویی آن پاك ضمیری که ضمیرت امروز
 با کف چود تو بخشندگی معدن چیست
 اندکی میکند آن صرف به سد جان کندن
 کرده قهر تو مگر تیز بخورشید نگاه
 نیست کیوان که قدم بر سر افلاک زده
 آنکه چون پسته ز نقل^۲ طربت خندان نیست
 خون بدخواه بر احباب تو چون شیر حلال
 کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام^۴
 که کشیده ست ز من تو کلام به کمال
 نیست پوشیده که گر تاج و قبایی بودم
 چشم بر جامه و بر تاج معقد دارند
 بارها داشت بر آن کوشش عریان تنی ام
 تا بجمعی که رسی جمله کنندت تعظیم
 دیگر از طعنه نگویند که وضعش نگرید
 عام شد گفته^۶ هر بی سر و پای بر من
 کام حاصل نشود و حشی ازین گفت و شنود^۷
 تا همه عمر در این بادیه از چادر کف

بی سخن آورد از عالم فردا^۱ پیغام
 پیش دست کرم ت ریزش ابراست کدام
 جزویی خرج کن داین به هزاران ابرام
 ورنه از بهر چه^۳ موتیغ شدش بر اندام
 خانه قدر ترا پیر غلامیست به بام
 به که از سنگ بکوبند سرش چون بادام
 شربت عیش بر اعدای تو چون باده حرام
 شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام
 که رسیده ست ز اقبال تو نظم به نظام
 مردمان نادره خواندند مرا در ایام
 فکر بکر سخن خاص ندانند عوام
 که برو جامه و دستار کسی گیر به وام
 چون زجایی گذری خلق کنندت اکرام
 باز از کینه نخندند که بسید اندام
 لطف خاصی که بتنگ آمدم از گفته^۵ عام
 در ره فکر منه گام و زبان بند به کام
 بحر چون حاج ره کعبه ببندد احرام

قبلة اهل دعا باد درت همچو حرم
 مجمع اهل صفا^۸ کوی تو چون بیت حرام

۱-م: بالا.

۲-ج: از سهم که .

۳-ج: لعل .

۴-ج: منم آن مادح فرخنده بیان.

۵-ج: دانید .

۷-ج: شنید.

۶-ج: طعنه .

۸-ج: کعبه اهل زمان .

زلف پیش پای او بر خاک میساید جبین
 زین خطایش بر سر بازار باید کند پوست
 ای شب خورشید پوشت سنبل باغ بهشت
 عاجز از موی^۱ میانت مردمان مو شکاف
 گرمی مهر تو هر دم میشود درد دل زیاد
 بهر دلگرمی طلسمی ماند بر آتش مگر
 مردمان دیده از موج سرشکم بد برند
 شد بهار اما چه خوشحالی مرا چون بی قدش
 بگذر از بیت الحزن اکنون که در اطراف باغ
 بلبل از گل در شکایت غنچه خندان از نشاط
 تا کند در کار بلبل چون رسد هنگام کار
 غنچه و گل اشک بلبل گر نمیکردند پاک
 آب جو بهر چه رو درهم کشد چون در چمن
 غنچه گودلتنگ شو کو خرده ای دارد بکف
 روح در تن میدمد باد بهاری غنچه^۲ را
 یعنی از خاک حریم روضه شاه نجف
 حیدر صفدر، شه عتتر کش خیبر گشای

همچو هندویی که پیش بت نهد سر بر زمین
 گر کند دعوی بزلفت نافه آهوی جبین
 وی لب شکر فروشت چشمه ماء معین
 مضطر از درك دهانت مردمان خرده بین
 تا ز ماه عارضت بنمود خط عنبرین^۳
 غمزه افسونگرت چون غمزه^۴ سحر آفرین
 آب چون در کشتی افتد بدبرد کشتی نشین
 شاخ گل در دیده میآید چو میل آتشین
 میکند بلبل غزلخوانی به آواز حزین
 گل پریشان زین حکایت برجین افکنده چین
 شاهد گل زهر پنهان کرده در زیر نگین
 آستین آن چرا خونین شد و دامان این
 کرده همیان پردرم از عکس برگ یاسمین
 کز نسیمش کیسه پرداز است هر سودر کمین
 میرسد گویا ز طرف^۵ روضه خلد برین
 گلبن باغ حقیقت سرو بستان یقین
 سرور غالب، سر مردان امیر المؤمنین

۱- چ: فکر.

۲- م: ماء معین.

۳- چ: مردم.

۴- چ: وز.

۵- چ: از.

۶- چ: طوف.

۷- چ: سبزه.

تا چرا خود را نمی بیند ز نامش سر فراز
 کیست کو سر کرده سر شد بدور عدل او
 گر نیارد سر فرو با پاسبان در گهت
 از طناب کهکشانش جلاد خونریز فلک
 چرخ چو گانی که گوی خاک در چوگان اوست
 ذات پاکش گر نبودی بانی ملک وجود
 شرح احوال حجیم و صورت حال جنان
 ای حریم بوستان مرقدت دارالسلام
 در گه قدر ترا ارواح علوی پاسبان
 سرکشانش بردند سرها در گریبان عدم
 وقت خونریزی که سوی پیشه ناورد گاه
 از نفیر جنگ گردد قصر گردون پر صدا
 جنگجویان نیزه بازند از یمین و از یسار
 گردد از برق سنان هرسو تنور کینه گرم
 برسمند کوه پیکر تند خویان گرم جنگ
 بر کشی تیغ درخشان روبروی خیل خصم
 آن زمان مشکل که گردد در حریم کارزار
 نیزه داری غیر مهر آن نیز لرزان بر سپر
 در دهن تیغ و کفن در گردن از دیبای چرخ
 طبع معنی آفرینت در فشانی میکند
 تا برون آرد ز تأثیر بهاران شخص خاک

بسکه بر وی زمهریر قهر بارد آسمان

باد همچون مار بدخواه تودر زیر زمین

رخنه‌ها^۱ در سینه کرد از رشک عینش حرف سین
 کش ز سر نگذشت حرف ناامیدی همچو شین
 هندوی گردنکش کیوان^۲ درین حصن حصین
 بر کشد او را بحلق از پیش طاق هفتمین
 رخس قدر عالیش را چیست داغی بر سرین
 حاش لله گر بدی الفت میان ماه و طین
 سر بسر گوید، اشارت گر کند سوی جنین
 وی ز خیل خاک بوسان درت روح الامین
 خرمن فضل ترا مرغان قدسی خوشه چین
 هر کجا تیغت برون آورد سر از آستین
 پردلان از هر طرف آیند چون شیر عرین
 وز غریو کوس باشد گوش گردون پر طنین
 تند خویان رخس تازند از یسار و از یمین
 باشد از خون سران خاک سم اسبان عجین
 همچو آتش گشته پنهان در لباس آهنین
 وز پی آهنگ میدان جا کنی بر پشت زین
 آن نفس حاشا که ماند در فضای دشت کین
 تیغ داری جز جبل افتاده او هم بر زمین
 موکشانش آرند زیرش از حصار چارمین
 آفرین وحشی به طبع در فشانت آفرین
 لعل و یاقوتی که در زیر زمین دارد دفین

۱- چ: رشکها.

۲- چ: فتنه.

۲- م: گردون.

۴- م: یسار.

در ستایش میرمیران

۲۳

بهار آمد و گشت عالم گلستان
 زمرد لباسند یا لعل جامه
 دگر باغ شد پر نثار شکوفه
 چه سرزد ز بلبل الا ای گل نو
 برون آ که صبح است و طرف چمن خوش
 نباشد چرا خاصه اینطور فصلی
 تو گویی که ایام شادی و عشرت
 بین صحبت عید با مدت گل
 ز هم نگسلد عهد شادی و عشرت
 جهاندار صورت جهانگیر معنی
 بزرگ جهان و جهان بزرگی
 سرش سبز بادا که نخلی چو او نیست
 شود دیده عالم پیر روشن
 بدامان یوسف نهفته است کحلی
 جهان چیست مهمانسرای سخایش
 ز درگاه احسان عاجز نوازش
 نشاط شب اول حجله در سر
 بدوران انصاف و ایام عدلش^۱

خوشا وقت بلبل خوشا وقت بستان
 درختان که تا دوش بودند عریان
 که گل خواهد آمد خرامان خرامان
 که چون غنچه پیچیده‌ای پا بدامان
 چمن خوش بود خاصه در بامدادان
 دل گل شکفته لب غنچه خندان
 به هم صحبتی عهد بستند و پیمان
 بین ربط نوروز با عید قربان
 چو دوران اقبال دارای دوران
 شه کشور دل گل گلشن جان
 سر سروران جهان میرمیران^۲
 در این چارباغی که خوانندش^۳ ارکان
 ز گردی که آید از آن^۴ طرف دامان
 که روشن کند دیده پیر کنعان
 نمکدان مه و مهر نان و فلك خوان
 که کار جهان میرسد^۵ زو بسامان
 رود پیر زن جانب بیت احزان
 بهم الفت گرگ و میش است چندان

۱-ج: این بیت را ندارد

۲-ج: خوانندش.

۳-ج: ازو.

۴-ج: شود.

۵-م: عدلت.

که بر عادت مادران گرگ ماده
اگر پایه عدل اینست و انصاف
عدالت به کسرا سخاوت به حاتم
همیشه گشوده است بدخواه جاهش
ز فعل بد خویش افکنده دایم
بدست خود آورده ماری و آنرا
زهی عقرب بی بصارت که خواهد
رو ای مور و انگار پامال گشتی
کم از قطره ای را به افزون زد دریا
بجنبد از این بحر گر نیم قطره
چه کارت به سیمرغ و پرواز گاهش
باین پر که باریست الحق نه بالی^۱
بعهد تو ای از تو اطراف گیتی
بود جغد ممنون خصمت که او را
که گر خانه خصم جاهت نبودی
دل بد سگال تو و شادمانی
اساس وجود وی و اشک حسرت
عدوی تو آن قابل طوق لعنت
فکنده ست طرح چنان اتحادی
بجایی که می بخشد استاد فطرت
چو نوبت بمعنی خصم تو افتد
که کلک نگارنده بر جای نطفه
بامداد حفظ دل راز دارت
در آینه صاف عکس مقابل

نخواهد جدا از لب بره پستان
و گر رتبه جود اینست و احسان
بود محض تهمت بود عین بهتان
خدنگی کش از پشت خود جسته پیکان
پی جان خود افعی در گریبان
نهاده سر انگشت خود زیر دندان
که نیش آزمایی نماید به سندان
چه میجویی از پای پیل سلیمان
چه امکان نسبت کجا این کجا آن
بکشتی^۲ نوح کند غرق توفان^۳
ترا گر پری باشد ای مورنادان
نشاید پریدن ز پهنای عمان
پراز قصر و منظر پر از کاخ و ایوان
همه خانمان گشته با خاک یکسان
نمیبود در دهر يك خانه ویران
بود خانه مبخل^۴ و پای مهمان
بود سقف فرسوده و روز باران^۵
به ابلیس آن رانده قهر یزدان
که خواهند سر برزد از يك گریبان
بهر صورتی معنی در خور آن
مقرر چنین کرده و نیست فرمان
کشد صورتش را بدیوار زهدان^۶
کز و راز گیتی ست در طی کتمان
توان داشت از چشم بیننده پنهان

۱- این بیت درم نیامده.

۲- چ: پیایی.

۳- م: مدخل.

۴- م: زندان.

۵- این بیت و دو بیت دنبال آن در م نیامده.

کز آتش نیاید دراو کسرو نقصان
 به نیروی حفظ تو از قعر نیران
 برابر به فردوس میکرد رضوان
 که رضوان شد از گفته خود پشیمان
 که در پیش ما نیست تشویش دربان
 غلام ثناگر غلام ثنا خوان
 زبان سخن سنج و طبع سخندان
 گرفتم بود خاطر ابر نیسان
 نباشد اگر بر درت گوهر افشان
 دلیری از این بیش پیش تو نتوان
 کجا میرسد حرف عاشق به پایان
 ملاقات نوروز با عید قربان

به یاقوت اگر موم را دعوی افتد
 بر آید عرق بر جبین نانشسته
 بساط فرح بخش دولت سرایت
 یکی نکته گفتش صریر در تو
 که فردوس خوبست این هست اما
 جوانبخت شاهها غلام تو وحشی
 برای دعا و ثنای تو دارد
 گرفتم که باشد دلم گنج گوهر
 چه آید چه خیزد از این ابرودریا
 لبم عاشق مدح خوانیست اما
 ز تصدیعت اندیشه دارم و گرنه
 الا تا بهر قرن يك بار باشد

همه روز تو عید و نوروز بادا
 وزان عید و نوروز عالم گلستان



از آنرو شد به آبادی بدل ویرانی کرمان
 ز برج^۱ عدلش ارخورشید برباغ جهان تابد
 فتاده گرگ را با میش در ایام او وصلت
 میان بچه شیر و گوزن است آنقدر الفت
 براه ره زنان سدی کشیده تیغ انصافش
 صبارا گر بیاموزند محکم کاری حفظش
 نموداری پدید آورد گیتی از دل و طبعش
 مگر با جود او انداخت دریا پنجه در پنجه
 بود مزدور دست باذلش خورشید از این معنی
 بجرم چین ابرویی زند مریخ را گردن
 قبایی کش برید ایزد بقدر عهد اقبالش
 زهی قدر ترا بالای اختر دامن خیمه
 اگر خورشید رایت دانه را نشو و نما بخشد
 ضمیرت گر بر افروزد چراغ مردم دیده
 دل خصمت که نگشاید، شدی گرفی المثل آهن
 خدنگ قهر پر کش^۲ کرده و شمشیر کین بسته
 به انداز میانش تیغ بگشاید نیام از هم
 در آن میدان که صف بندند گردان دغاپیشه^۳

که دارد بانویی چون عدل نواب ولی سلطان
 به بازار آورد گل باغبان در بهمن و آبان
 صدای نغمه سور است و آواز نی چوپان
 که بی هم مادران را شیر نستانند از پستان
 که نتواند زدن راه کسی غارتگر شیطان
 بدارد موج را بر آب چون آجیده پرسوهان
 یکی شد معنی معدن یکی شد صورت عمان
 و گر نه پوست از بهر چه رفت از پنجه مرجان
 که در^۴ میپرورد در بحر و زر می آکند در کان
 در آن ایوان که دارد قهرمان قهر اودیوان
 ازل آراستش جیب و ابد میدوزدش دامن
 زهی رای تورا خورشید انور شمس ایوان
 شود بر خوشه پروین زمین کشته دهقان
 نماید در فروغ روی او از خویشتن پنهان
 تقاضای سرشتش ساختی قفل در زندان
 چو خصم واژگون بخت تو آید بر سرمیدان
 بقصد جانش از سوفار سر بیرون کند پیکان^۵
 اجل از جا جهان درخش و پیش صف دهد جولان

۱-ج: باغ.

۲-ج: گهر.

۳-ج: ترکش.

۴-ج: سندان.

۵-ج: وفاییشه.

شود روی زمین از مرد همچون عرصه محشر
 چنان گردی کز آن گر مایه باشد شام دوران را
 ز بس نوک سنان سر کشان بر چرخ پیوند
 ز ند سدنیش بر یک جای سد چوبین بدن افعی
 به بالا رفتن و زیر آمدن شمشیر بشکافد
 همه روی هوا را نیزه خونین فرو گیرد
 گر اسبان سبکرو را نباشد در هوا پویه
 جهانی از زمین آن باد پای برق سرعت را
 ز خاکش مایه هر چار عنصر درسکون اما
 خلاف مذهب جمهور اگر شخصی سخن زاند
 اگر باشد بر اجزای زمانش راه آمد شد
 به پای او اگر آفاق پیماید عجب نبود
 کند کاری که وقتی کشتی نوح نبی کرده
 نشان دست و پای او بوقت حمله دشمن
 بر آری از نیام قهر شمشیری که در آتش
 ز آبش قطره‌ای گر در زلال زندگی افتد
 بهر جانب که آری حمله بگریزد سراسیمه
 هر بر تیغ زن ضیغم شکار ازدها حمله
 ز یک سو از تو غوغای قیامت وز دگر جانب
 جهان مکرمست بگتاش بیگ^۱ عادل باذل
 چو بگشاید خدنگ قهر و راند تیغ کین گردد
 ر آن ایوان که باشد قابض ارواح برمسند
 حسام قهر او را مرگ روز کین بگنجانند

بود سطح هوا از گرد همچون نامه عصیان
 نیارد^۲ برد روز وصل ظلمت از شب هجران
 نماند در میان اختران یک چشم بی‌مژگان
 نهد سد طوق بر یک حلق سد ابریشمین ثعبان
 هم از شیر فلک سینه هم از گاو زمین کوهان
 ز بس کز تیغ شیران رازند خون از رگ شریان
 زمین در آب گم گردد ز ثقل جوشن و خفتان
 که برق و باد را پیشی دهد^۳ در پویه سد میدان
 شود آتش به هنگام شتابش اصل چار ارکان
 عدو را از شمار گام او ثابت کند پایان
 خبر ز انجام کار آوردنش کاری بود آسان
 به شرق و غرب اگر حاضر شود یک شخص در یک آن
 چو در صحرای کین از خون دشمن سر کند توفان
 یکی در اول ایران یکی در آخر توران^۴
 بر آرد غسل هر جان کز لباس تن شود عریان
 سراپا زخم گیرد^۵ ماهی اندر چشمه حیوان
 ز سویی جان بی‌پیکر ز سویی پیکر بی‌جان
 که بر شیر از تب خوفش بود هر شب شب هجران
 جهان پر شور محشر از نهیب سرور دوران
 که ذاتر مصدر عدل است و جانش مظهر احسان
 از این یک رخنه اندر سنگ وزان یک رخنه درسندان^۶
 کمان او بود حاجب سنان او بود دربان
 جهان اندر جهان جان در میان قبضه ویلمان

۱-چ: نماند.

۲-چ: برد.

۳-این بیت در م نیامده.

۴-م: عباس شاه.

۵-چ: میرد.

۶-چ: ازین یک روزن اندر سنگ از آن یک رخنه درسندان.



چو راه کهکشان گیرد دخان آتش قهرش
نمی‌آیند بی هم بر سر کین^۱ بسته پنداری
کمان و تیر را نادیده مثلش کار فرمایی
ز تیغش هر دهن کز پیکر دشمن پدید آید
بدینسان صف شکافی همعنان صف دری چون تو
معاون گرسپاه روم و چین باشد مخالف برا
به تیغ انتقام آن سر که از گردن بیندازی
رعیت پرور را فرماندها خوشوقت آنکشور
بود از آشیان جغد ره در خانه عنقا
بهار عدل تو دارالامان را ساخت بستانی
بنام ایزد چه بستانی در او سد گلبن دولت^۲
بحق خود عمل فرمای یعنی بگذران از وی
الا تا مملکت بی سلطنت باشد تن بی سر
به تدبیر تو بادا عقل چون جان از خرد خرم

سحابی گسترد در بحر کش اخگر بود باران
سر شمشیر او با پای مرگ ناگهان پیمان
از آن وقتی که ربط تر کش افتاده ست با قربان
نهد در وی ز پیکان پیایی رشته دندان
صف دشمن اگر کوه است باهامون شود یکسان
نه از اتباع ایشان زنده بگذاری نه از اعوان^۳
سر قیصر بود کاویش از گردن خاقان
که چون عدل تو در وی قهرمانی میدهد فرمان
در آن بوم و بری کش دارد انصاف تو آبادان
که شد گلهای خلد از رشک او داغ دل رضوان^۴
ز هر گلبن^۵ هزاران غنچه فرمان وی خندان
اگر وحشی بگستاخی صفیری زد در این بستان
الا تا سلطنت بی عدل باشد پیکر بی جان
بانصاف تو بادا ملک چون پیکر بجان نازان

بامر و نهی گیتی آنچه گویی و آنچه فرمایی
خرد را واجب التعظیم و جان را واجب الاذعان

۱- م: کس. ۲- م: اقران. ۳- چ: که شد گلهای خلد از داغ دل چون روضه رضوان. ۴- چ: رود صد گلبن دولت. ۵- چ: در آن گلبن



جهان چرا نبود در پناه امن و امان
معز دین و دول خسرو ستاره محل
سپهر عز و علا فتنه بند قلعه گشا
شعاع نیر فتح از لوای او لامع
پی محافظت بره از تعرض گرگ
ز رنگ جوهر فیروزه میشود ظاهر
عجب ز همت تشریف بخش او که گذاشت
جهان ز غایت امن و امان چنان گردید
که اهل عربده را نیست حد آن که کشند
عدو ز خوردن تیغ^۳ تو زرد رو تر شد
کجا عدوی تو یابد خبر ز صدمه صور
زا بردست تو شد چون صدف کف همه پر
سپهر با تو مگر لاف غدر^۴ زد که قضا
به دور عدل تو آن فرقه را رسد زنجیر
ز عهد عدل تو گر کسب اعتدال^۵ کنند
به يك قرار بماند لطافت گلشن
چنان ز جود تو گوهر پیر است دامن چرخ
اگر چنانچه نه در اصل و فرع يك شجرند

که هست مایه امن و امان پناه جهان
معین ملک و ملل پادشاه شاه نشان
جهان جود و سخا تاج بخش تاج ستان
فروغ اختر بخت از جبین او تابان
چو هست صولت عدلش چه^۱ احتیاج شبان
که بسته زنگ غم از غصه کفش دل کان
که طفل سوی وجود آید از عدم غریبان^۲
به دور معدلت آثار پادشاه جهان
به قصد عربده شمشیر جز بروی فسان
اگر چه خوردن ماهیست دافع یرقان
که از فسانه گرز تو شد بخواب گران
چنانکه نیست تهی غیر پنجه مرجان
فکنده بر رخ او از ستاره آب دهان
که دم زنند ز زنجیر عدل نو شروان
فصول اربعه در چار باغ چار ارکان
به يك طریق بماند طراوت بستان
که حلقه گشته قدش از گرانی دامان
نهال رمح تو و چوب موسی عمران

۱- چ: عدلت جو .

۲- چ: که طفل سوی وجود از عدم شود غریبان .

۴- م: رمح .

۴- م: قدر . چ: قهر .

۵- چ: اعتبار .



به روزمعر که این ازچه روشود^۱ افعی
در آن مصاف که باشد اجل سراسیمه
دهد صدای یلان از غریو کوس خبر
شود به صورت چشم خروس حلقه^۲ درع
زنند فتح و ظفر هر دو در رکاب تو دست
تکاوری که چو گردید گرم پویه گزی
سبک روی که نیفتد به موج ریگ شکست
به تارمو اگرش ره فتاد در شب تار
به دفع حیلۀ دشمن به روی ران شمشیر
هزار فتنه ز توفان نوح باشد بیش
ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه
بود سنان تو نایب مناب سد فتنه
میان عرصه در آیی به دست قبضه تیغ
اگر سپاه مخالف کند چو خیل نجوم
بسان مهر دوانی بر آسمان توسن
کشیده خوان عطای تو بر بسیط زمین
تو آفتاب منیری^۳ و من هلال ضعیف
هلال ار^۴ به کمالی رسد زیر تو مهر
و گربه ابر رسد مایه ای ز رشحه^۵ بحر^۶
خموش وحشی ازین انبساط و ترک ادب
به حضرتی که نم ابر جود اوست بحار
همیشه تا گذرد ذکر روضه فردوس

به وقت معجزه آن ازچه روشود ثعبان
ز گیرودار جوانان وهای وهوی یلان
دهد فضای نبرد از بساط حشر نشان
بود به هیأت منقار زاغ نوک سنان
شوی سوار بر آن گرم خیز برق عنان
ز نور بینش خود بیش^۲ جسته سد میدان
اگر روانه شود بر فراز يك میدان
چنان دويد که گلگون اشک بر مژگان
بقصد حمله اعدا به زیر زان یکران
چو آب در دم آن تیغ آبدار نهان
زعکس تیغ تو خورشید^۳ را شود خفقان
شود حسام تو قائم مقام سد توفان
ز بیم قابض ارواح پا کشد ز میان
فراز قلعه ذات البروج چرخ مکان
حصار چرخ برین با زمین کنی یکسان
فتاده صیت سخای تو در بساط زمان
من ابر مایه ستانم تو بخرفیض رسان
یقین کز آن نشود نور مهر را نقصان
محیط را چه غم از بودن و نبودن آن
بساط پادشه است این نگاه دار زبان
ترا چه کار که دریا چنین و بحر چنان
مدام تا که بود نام شعله نیران

ز خوف قهر تو اشرار در عذاب جحیم

به یاد لطف تو احرار در نعیم جنان

۱- چ: میشود.

۲- چ: دور.

۳- چ: جمشید.

۴- چ: خبری.

۵- چ: اگر.

۶- م: و گربه ابر رسد رشحه.

همچو گل در زیر گل باشیدای گلها نهان
آنکه در پای شکوفه میزد این موسم نوا
نیستش در دست جز شمع سیه بر اشک سرخ
تا کند خاکسترش بر سر ز دست این بهار
بر زمین بارید آتش [ز] آسمان بر جای آب^۱
چشم دارد گو برو آن نر گس از خواب و بین
ده زبان سهل است، گو باسد زبان سوسن بر آ
گو تمامی غنچه شو شاخ گل و بگشا دهن
هست با این سوزش ماتم همان شور عشور
هم به صورت هم به معنی هر دورا قرب جوار
ماتم فرزندی پیغمبر بود بر جمله فرض
رفته زهرا عصمتی در خلوت آل رسول
مانده چون شیر و شتر دو بزرگ نامدار
مریمی رفته است و مانده زو مسیحای رضیع
از سریر تخت بلقیس آیتی بر بسته رخت
در جوانی رفت و دل زینسان جوانان بر گرفت
پای در ربع نخست از چار ربع زندگی
ابتدای فصل نوروز و درختان برگ ریز
هچو غنچه تازه رو رفتن نه کار هر کسی است^۲

زانکه آغاز بهاری شد بتر از سد خزان
پیش پیش نخل تابوت است اکنون نوحه خوان
آنکه در کف بودیش این فصل شاخ ارغوان
نخلهای خرم خود سوخت یکسر باغبان
دوزخی گردید باغ و گلخنی شد بوستان
سبزه‌ها از تف آن آتش به رنگ زعفران
کز برای نوحه در کار است بسیارش زبان
زانکه بهرمویه^۳ باید شد سراپایش دهان
زانکه دود هر دو بر میخیزد از یک دودمان
عالی از یک شهر و جا بنیاد این دو خاندان
گریزیدی سیرتی این را نداند گو بدان
کامده آل عالی از فرقت او در فغان
سربه زانو، دست بر سر، خسته دل، آزرده جان
شسته رخ ز آب مژه، ناشسته لبها از لبان
تاج افکنده ز سر بی او^۴ سلیمان زمان
چون نسوزد از چنین رفتن دل پیر و جوان
رهزن ایام عمرش ره زده^۵ بر کاروان
چون شکوفه بر لب پر خنده رفت از بوستان
خار در کف اول فصل بهار از گلستان

۱- ل: ز آسمان بارید آتش آسمان بر جای آب .

۲- م: تاج افکنده از سرب بی او .

۳- ل: میوه .

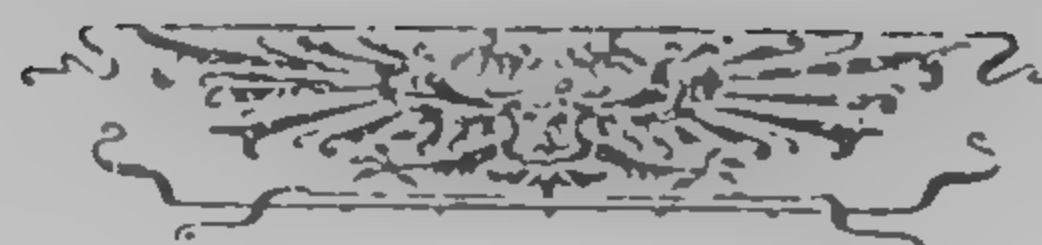
۴- م: را زده .

۵- ل: نه هر کار کیفیت .



کرده قسمت جزو و کل بر جزو و کل خویشتن
 پشه‌ای را داده اسبابی که فیل از بردنش
 يك مگس را طعمهٔ سیمرغ داده همتش
 کاروانهای ثواب^۱ و روزه و حج و زکات
 از جزای خیر او را قافله در قافله
 زن بود آنکس که از عالم نه زینسان بار بست
 غرق رحمت باد یارب در محیط مغفرت
 طاقتی بخشد شه و شهزاده‌ها را ذوالمنن

رو نهاده بر کران و پا کشیده از میان
 ناله کرده بسکه حملش آمده بروی گران
 بس گشاده بال و قاف قرب کرده آشیان
 کرده پیش از خود روان در دار ملک جاودان
 پیش پیش و در پیش سد کاروان در کاروان
 راه عقبا هر که ز انسان رفت او را مردخوان
 موج فیضی شامل حالش زمان اندر زمان
 تا ابد شان دارد از کل نوایب در امان





در ستایش حضرت علی (ع)

۳۷

بر زمین گشتیم تا زد جسم محزون آبله
بسکه از پهلوی پهلوی گشته‌ام در بزم غم^۲
گل شد از خون دشت و دیگر راه بیرون شد^۳ نماند
گر نیاید بر زمین پایش ز شادی دور نیست
نسبت خود میکند گوهر بدندانش درست
زلف مشکینت که از هر سو دلی شد بسته‌اش
کی کند باطل مرادل گرمی کز مهر اوست
و چه بخت است اینکه گرجام شراب آرم بدست
از رکاب زر بکش پا در گذرگاه سلوک
راه جنت کی تواند یافت^۴ آن دونی که شد
یافت ره در روضه آن کو در ره شاه نجف
سرور غالب امیر المؤمنین حیدر که شد^۵
رفت مدتها که پا بر خاک نتواند نهاد
گر نه هر سو میدود در^۶ جستن شاه نجف
یک شرار از قاف قهرش در دل دریا فتاد
بسکه بر هم زد ز شوق ابر جودش دست خویش

و که خوابانید مارا بی تو^۱ در خون آبله
کرده پهلویم سراسر همچو قانون آبله
بسکه ما را پاره شد از قطع هامون آبله
در ره لیلی زند چون پای مجنون آبله
در کف دستش از آن دارد صدف چون آبله
چینست هندویی که آورده ست بیرون آبله
گر فسون خوان را شود لبها زافسون آبله
میشود بر دست من از بخت وارون آبله
پای سالک را در این راه است گلگون آبله
پای او در جستجوی دنیی دون آبله
کرد پای او ز سیرکوه و هامون آبله
در طریق جستجویش پای گردون آبله
در ره او پای انجم نیست جیحون آبله
از گهر بهر چه داری پای جیحون آبله
جوش زد چندانکه از وی شد گهر چون آبله^۷
شد کف دست صدف از در مکنون آبله

۳- چ: آمد شد

۶- چ: بر

۲- چ: درد

۵- چ: که او

۱- چ: بی تو

۴- چ: رفت

۷- چ: که از وی زد تن نون آبله

ای خوش آن روزی که خود را افکنم در روضه‌اش همچو مجنون کرده پا در بَر مجنون آبله
خیز تا راه دعا پوییم^۱ وحشی زانکه شد پای طبع ما ز جست و جوی مضمون آبله
تا درین گلزار ایام بهاران شاخ گل آورد از غنچه نورسته بیرون آبله
آنکه چون گل نیست خندان از نسیم حب او^۲
باد او را غنچه دل غرق خون چون آبله



صبح عید است و تماشا گه گیتی در شاه
شاه برمسند و زربفت قبا یان ز دو سو^۱
دیده طرف کمر جاه و کله گوشه بخت
بر در بار ز بسیاری سرهای سران
سدحشر رخس به پیرامن هر جولانگه^۲
تا مصلا شده راهی چو ره کاهکشان
چشم در راه جهانی که برون فرماید
میرمیران سبب امن و امان جان جهان
مرگ در قلزم قهرش اگر افتد بمثل
در جهان بارد اگر ابر ز بحر سخطش
سایه طایر بآمش نگذارد که شود
سجده در گهش ای چرخ زیاد از سرتست
پیشتر زانکه بیایی ادبی بر سر این
شاهراه نفس دشمن جاهش که در او
همچو دهلیزه محنتکده ماتمیان
ای جهانی همه فرمانبر و تو فرمانده

شاه چون عید مجسم برمسند و گاه^۱
هر طرف بند قبا بافته بر بند قبا
چشم بیننده بهر گوشه که افکنده نگاه
عرصه خاک همه گم شده در زیر جباه
سد جهان غاشیه کش بر سر هر میدانگاه^۲
بسکه از دیده نظر گیان پسر شده راه
همچو حورشید بلند اختر گردون خرگاه
مظهر فیض ازل مصادق لطف الاله
جان برون بردن از آن ورطه نیارد بشناه
همه جا تیغ بروید بدل برگ گیاه
بیضه در فصل تموز از تن خورشید تپاه
مکن این بی ادبی راست کن آن پشت دو تا
بهتر^۳ آنست که داری ادب خویش نگاه
بر سخن راه گذر بسته ز بس ناله و آه
نیست خالی دمی از ولوله و اسفاه
وی تو حاجت ده و غیر از تو همه حاجتخواه

۱- ج: جاه.

۲- ج: جولانگاه.

۳- م: بهر.

۳- ج: هر سو.

۵- م: خان خانان.

ج: اولی.

۲- ج: میدانگاه.

عقل غیر از تو ندیده‌ست و نبیند دگری
 ذات پاک بری از شبهه گر اینست الحق
 در همان روز که فرمان تو بر عالم تاخت^۱
 داری آن پایه که گر مصلحتی را بالفرض
 مهر هر چند گراید به بلندی ز افق
 موج بر آب توان داشت چو جوهر بر تیغ
 طبع کافور بیا مردی آن گرمی^۲ طبع
 تندبادی که کند^۳ صدمه او کوه‌نگون
 زمره‌ای را بود این زعم کز آنست کسوف
 این خلاف است دم از نور زند با رایت
 هیچ جا ملک دلی نیست که تسخیر نکرد
 شاه آن نیست که ملکی به سپاهی^۴ گیرد
 نام نیک است کلید در دروازه دل
 دارد آنسان^۵ گرمی عفو خطا آشامت
 از سیاست نکشد یک سرمو باد بروت
 دشمنت در ته چاهیست که روح از بدنش
 گر کسی را نبود حشر هم او خواهد بود
 خصم پر کید توریشی که شدش دستاویز
 بر سر مسخرگان زود شود ژولیده
 داورا نادره بی بدلان سخنم

گر بود عاری از امثال و بری از اشیاء
 وهم ترسم که به سد دغدغه افتد ناگاه
 رفت از ملک طبیعت بهزیمت اکراه
 بانگ بر نورزند باس تو کز سایه بگاه
 نور او سایه اشخاص نسازد کوتاه
 ضابطی گر بود از حفظ تو بر سطح میاه
 چون سقنقور کند تقویت قوت باه
 خرمن حلم ترا کج نکند یک پرگاه
 که شود حایل خورشید و بصر هیأت ماه
 روی خورشید کند چرخ باین^۶ جرم سیاه
 نام نیک تو که باشد همه جا در افواه
 شاه آنست که بر ملک دلی باشد^۷ شاه
 دل نه ملک نیست که تسخیر کندش به سپاه
 که لبش تر نکند مایه سد بحر گناه
 گنهی را که بود سایه عفو تو پناه
 چون پرد تا بقیامت نرسد بر لب چاه
 که نخواهد شدن از صور سرافیل آگاه
 عنقریب است که آویخته از تخته کلاه
 آن دمی را که زند شانه بناخن روباه
 هر دو مصراع بصدق سخن من دو گواه

۱-م: یافت .

۲-ج: گوهر .

۳-م: نهد .

۴-م: بآن .

۵-ج: ملکی و سپاهی .

۶-ج: گردد .

۷-م: آنسو .

همچو من نادره گویی چو کنی از خود دور^۱ کس نباشد^۲ که بسویم فکند نیم نگاه
وحشی از شاه نظر خواه که انداین دگران بس بودسد چو ترا يك نظر همت شاه
تا چنین است که از غره هر مه تا سلخ نبود عید و مه عید نباشد هر ماه
چرخ را باد مه عید خم آن ابرو
عید گاه مه و خور عرصه گاه این درگاه



چه در گوش گل گفت باد خزانی
 ز بالای اشجار از باد دستی
 بتاراج برگ درختان ز هر سو
 شده برف ظاهر بفرق صنوبر
 از آن چهره شد سرخ برگ رزانرا
 ز یخ آب را لوح سیمین بدامن
 چو بلبل نظر کرد کز لشکر دی
 کفن کرد از برف بر خود مهیا
 بین گردش دور و طور زمان را^۱
 می کهنه و نوخطی را طلب کن
 سبک باش و بردار رطل گران را
 بدست آر تا میتوان جام باده
 به یاران جانی دمی خو بر آور
 خوش آن شیشه کزوی درخشان شود^۲ می
 که در بزم عشرت بگردش در آری
 چه شادی ازین به که در بزم عشرت
 رسانی دماغ از شراب دمام
 قدح چون حریفان می کش بمجلس
 چو مستان ز تأثیر آهنگ مطرب

که انداخت از سر کلاه کیانی
 نسیم خزان میکند زرفشانی
 کند موزی باد موشك دوانی
 چو دستار بر تارك مولتانی
 که خوردند سیلی ز باد خزانی
 چو طفلی که دارد سر درس خوانی
 گل افتاد از مسند کامرانی
 که بی او نمیخواهم این زندگانی
 بگردش در آور می ارغوانی
 که حظ یابی از نوبهار جوانی
 که از دل برد بار محنت گرانی
 مده عشرت از دست تا میتوانی
 که عیشی ست خوش بزم^۲ یاران جانی
 چو مینای چرخ و سهیل یمانی
 بکامت شود گردش آسمانی
 نشینی و ساقی برابر نشانی
 سرود پیایی بگردون رسانی
 نبندد لب از خنده کامرانی
 کند چشم مینای منی خونچکانی

۳-چ: بود .

۲-چ: وصل .

۱-م: خزان را .

نوازنده دف آورد روی در روی
مقارن بفریاد گردد کمانچه
چه صاحبقرانی که او را قرینه
علی ولی والی ملک هستی
زحل گر بدرگاه قصر رفیعش
فلك از شهاب و هلالش^۱ کند غل
بگلخن وزد گر نسیمی ز لطفش
و گر باد قهرش وزد^۲ سوی گلشن
گر از عرش اعلا شود زاغ کیوان
کجا با همای سر بارگاهش
پر فرق گردنکشان سپاهش^۳
اگر زاغ بر بام قصرش نشیند
عجب نبود از بارگاه رفیعش
تویی آن گرانمایه در^۴ گرامی
سمند بلندت به قطع بمراحل
در آن دم که گلگون چو برق جهنده
همای ظفر بر سرت گسترد پر
غراب از سر شوق گوید به کر کس
که روزی شد از دولت دست و تیغش
در این دشت از جور گرگ حوادث
اسدراز گردون مرس کرده چون سگ
و گر چرخ زنجیر عدل از مجرّد
ز میل شهابش برای سیاست

نوازنده با نی کند همزبانی
چو از تیر غم خصم صاحبقرانی
نگردیده موجود در دار^۱ فانی
که دانش بنای جهان راست بانی^۲
نورزد نکو شیوه^۳ پاسبانی
بشکل غلامان هندوستانی
ز لطف نسیمش کند گلستانی
درخت گل آید به آتش فشانی
ز سد^۴ پایه برتر ز عالی مکانی
تواند زدن لاف هم آشیانی
کند خسرو مهر را سایبانی
کند با زحل دعوی توأمانی
اگر که ککشانش کند پاسبانی
که چون جوهر اولت نیست ثانی
کند با کمیت فلك همعنانی
بخون ریز دشمن بمیدان جهانی
بروی زمین فرش خون گسترانی
که ای بیخبر خیز و ده مژدگانی
ترا و مرا نعمت جاودانی
مطیعش اگر شیوه^۵ سازد شبانی
شهاب آورد از پی پاسبانی
نبندد به آیین نوشیروانی
ببینی کنی تیر و هر سو دوانی

۳-م: از هلال و شهابش.
۶-م: سپاهت.

۱-ج: دبر.
۲-م: رود.
۳-م: این بیت را ندارد.
۴-م: والی.
۵-ج: بصد.
۸-ج: پیشه.

به میدان کین بر سر خصم رانی
 به آهنگ سر منزل آن جهانی
 چو آتش بمنزل پس از کاروانی
 چو آلوده^۱ لب از می ارغوانی
 که از ضرب آن^۲ ماند بروی نشانی
 بدست عدم چون غبارش نشانی
 روانی چه کرباش از هم درانی
 فغان از خسیسان آخر زمانی
 بمردم ز دستارشان سرگرانی
 ددی چند راغب به آفت رسائی
 ز نا قابلی قابل خر چرانی
 کشی زیر و بمشان زنی تا توانی
 به صحرا فرستی پی ساربانی
 به گوش خردشان ز سبع المثنائی
 به پرسند هر يك ز نوکر نهائی
 نمیکرد^۳ تعریف صوفم فلانی
 زمین گیر چون سایه از ناتوانی
 مکن ناله از درد بی‌خانمانی
 پر از زر در او نه خم خسروانی
 چو بر توسن طبع داری روانی
 که سرمیکشد خامه از هم زبانی
 کند گوی خودشید را صولجانی

بچوگانی عیش بادا سواره
 مطیعت به میدان گه کامرانی

بکف تیغ رخشنده رخس سبک پی
 نهد از سرای جهان بار بر خر
 بهر سو نشان ماند از خون ایشان
 ثریاست یا از شفق مهر گردون
 چنان سیلی زد بر او دست پهن
 زمین گر به پای سمندت نیفتد
 و گر چرخ اطلس رود بر خلافت
 شها داد از ناکسان زمانه
 به صوف و سقرلاتشان پشت گرمی
 خری چند مایل به جلای رنگین
 همه صاحب اسب و استر ولیکن
 سزاوار آن جمله کز^۴ اسب و استر
 پس آنکه شترها کنی پیش هریک
 بود خوبتر وصف صوف مرقع
 ز بازار آیند چون شب به خانه
 که دیروز^۵ چون از فلان جا گذشتم
 ز پی شان غلامان ز کرس^۶ شبانه
 چو وحشی وطن کن بدشت خموشی
 همان گیر کز تست این دیر ششدر
 مخور غم گرت نیست اسب رونده^۷
 سخن گستری بر دعا ختم سازم^۸
 الا تا مه نودر این کهنه میدان

۳- چ: از .

۲- چ: او .

۱- چ: بیالوده .

۵- چ: چه میگفت .

۴- چ: امروز .

۸- چ: ثنا گستری بردعا ختم دادم .

۷- چ: دونده .



درستایش حضرت علی (ع)،

۴۰

دلم دارد به چین کاکلش سد گونه حیرانی
زما سد جان نمیگیری که دشنامی دهی ز آن لب
چو کان در سینه دارم رخنه ها از تیغ بدخویی
به سد جان گرامی آن لب دلجو ست ارزنده
بر آنم تا بر آید جان و از غم وارهام دل
فغان کز آتش غم استخوانم گشت خاکستر
منم زان یوسف گل پیرهن نومید افتاده
ز دور چرخ دولابی بچاه غم فرو رفته
بهار و هر کسی با لاله رخساری بگلزاری
بروی لاله در صحرا غزالان در قدح نوشی
حریم دشت گشت از سبزه ترکان فیروزه
ز گل گلهای آتشناک سر برزد زهر جانب
ادیم خاک عطر آمیز گردید از سهیل گل
نفیر ناله بلبل بلند آوازه شد هر سو
سری پیوسته دارد با عصار بوستان نرگس
نمیدانم که پیک باد صبحی از کجا آمد
مگر آمد ز درگاه شریف آسمان قدری
امام انس و جن، شاه ولایت، سرور غالب
اگر در بیشه گردون زصیت عدل او باشد

بعالم هیچکس یارب نیفتد در پریشانی
بسودای سبکرو جان مکن چندین گرانجانی
زیپیکانهای خون آلود او^۱ پر لعل پیکانی
عجب لعلیست پر قیمت بصاحب باد ارزانی
ولی بی تیغ جانان بر نمیآید به آسانی
نماند آنهم که میکردم سگش را بر گمهمانی
حزین در گوشه بیت الحزن چون پیر کنعانی
ز احکام قضای آسمانی گشته زندانی
من و داغ دل و کنج فراق و سد پشیمانی^۲
بیوی غنچه در گلشن هزاران در غزلخوانی
چمن گردید از گلنار پر یاقوت رمانی
عیان شد باغ را داغی که بردل بود^۳ پنهانی
حریم بوستان گشت از چراغ لاله نورانی
بتخت بوستان زد گل دگر ره کوس سلطانی
مگر بر درگاه گل نصب کردندش بدربانی
که پیشش سبزه و گل بر زمین سودند پیشانی
که دارد خاک راهش سد شرف بر تاج سلطانی
که میزید گدای آستانش را سلیمانی
اسد درهم دراند ثور را چون گاو قربانی

۳- چ: که در دل داشت.

۲- م: پریشانی.

۱- چ: دل.



اگر بخشد بطفلان نباتی روح حیوانی^۱
 بلی کی بهره [ور] باشد جماد از روح انسانی^۲
 که بی‌والی چو باشد ملک رو آرد بویرانی
 شعاع مهر سازد سنگ را لعل بدخشان
 صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابر نیستانی
 چه داند رسم لطف و شیوه^۳ بخشش^۴ قهستانی
 اگر سگبان در گاهش کند آهنگ سلطانی^۵
 دواند بر سر خصم سیه دل رخس جولانی
 چنان کز شعله^۶ آتش رمد غول بیابانی
 که چون ره آورد هاروت و فکرم در فسون خوانی
 که خود را بی نظیر عصر داند در سخندانی
 چو بحر طبع دربار آورم در گوهر افشانی
 که شعر^۷ شاعران کهنه را سازند^۸ دیوانی
 برابر مونس خاطر پس سر دشمن جانی
 نشسته گوش بر آواز چون دزدان تالانی
 چو مضمونی ز نظم خود بر آن سنگین دلان خوانی
 اگر خوانی بر آن نا قابلان آیات قرآنی
 شد آن مقدارها بی‌قدر آیین سخندانی
 زعریانی بود در جامه^۹ رندان چوپانی
 مکش سر در گریبان غم از اندوه عریانی
 که از عریان تنی میلرزد از باد زمستانی

نسیمی کز حریم روضه‌اش آید عجب نبود
 ذراح روح بخش مهر او خصم است بی بهره
 بسلطانی نشان مهرش اگر آباد خواهی دل
 دل سخت عدو خون میشود از تاب شمشیرش
 اگر یابد خبر از ریزش دست گهر بارش
 کجا کان لاف بخشش با کف جودش تواندزد
 عجب نبود که دارد گرگ پاس گله‌اش چونسگ
 بروز رزم اگر سازد^{۱۰} علم تیغ درخشان را
 نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرش
 شها در شیوه^{۱۱} مدحت سرایی آن فسون سازم
 بافسون سخن بندم^{۱۲} زبان نکته گیری^{۱۳} را
 نیم آنکس که دزدم گوهر مضمون مردم را
 بملک نظم بعضی میکنند از خسروی دعوی
 سراسر دزد نا شاعر تمامی پیش خود بر پا
 جمادی چند اما کوه دانش پیش خودهریک
 که دردم بر تو خوانند از طریق خودپسندیها
 زکافر ماجرای طبعشانرا کی قبول افتد
 از آن دزدان ناموزون بی انصاف نا شاعر
 که هر جا سحر ساز نکته پردازست درعالم
 دلا و حشی صفت یک حرف بشنو در لباس ازمن
 ببین آب روان را باوجود آن روان بخشی

۲- این بیت درم نیامده و تنها درج هست.

۴- م: دربانی. نیز سلطانی. ج: چوپانی.

۶- ج: سازم. ۷- چ: نکته دانی. م: نکته گیران.

۹- ج: میسازند.

۱- م: انسانی.

۳- م: احسان.

۵- ج: چون سازد.

۸- ج: بیت.

خوش آن کو بر در دونان نریزد آبروی خود بکنج فقر اگر جانش برون آید ز بی نانی
 زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامه که در عرض شکایاتم حکایت گشت طولانی
 الاهی تا مه نوکشتی خود را نگون بیند درین دریا که از توفان دورش نوح شد فانی^۱
 خسی کز بهر مه‌رت در کناری میکشد خود را
 چو کشتی باد سرگردان در این دریای توفانی



۱- م: «طوفانی» و در کناره همین دستنویس خط دیگری چنین نوشته شده:
 در این دریا که از طغیان آن شد نوح طوفانی.

در ستایش شاه تهماسب

۴۹

هزار شکر که بر مسند جهانبانی
ستون سقف فلک کشت رکن صحت شاه
سحاب فتنه بر آنگونه بسته بود تتق
محیط حادثه آماده تلاطم بود
بشکل زلف بتان بود در گذرگاه باد
اگر بر آب شدی نقش صورت بشری
هزار اهرمن تیره بخت دست خلاف
چونان بدست گدا بود وزر به‌مشت لئیم^۱
سخن ز لب نتوانست راه برد بگوش
ز تیره ابر مرض آفتاب گردون رخس
پناه عافیت جمله در جمیع جهات
فلک مطیع قضا قدرت قدر فرمان
ابلمظفر تهماسب شاه آنکه ظفر
چو بار عام دهد از سران هفت اقلیم
فشاند از غضبش بر جهانیان دامن
براق برق^۲ عنایت حکم نافذ او
بیک مشیمه تو گویی که پرورش یابند
ز عهده کف جودش برون نیامد اگر

نشست باز به دولت^۱ سکندر ثانی
و گر نه بود جهان مستعد ویرانی
که چرخ داشت مهیا کلاه پاران
شکست دردش آن موجهای توفانی
سواد عالم هستی ز بس پریشانی
ز روی آب نرفتی ز فرط حیرانی
دراز داشت پی خاتم سلیمانی
بدست خوف و رجا جیب‌انسی و جانی
ز بسکه روز جهان تیره بود و ظلمانی
برون جهانند و جهان کرد جمله نورانی
ضروری همه مانند حفظ یزدانی
که هرچه خواست بدو داشت ایزد ارزانی^۳
ستاده بر در اقبال او بدربانی
تمام روی زمین پر شود ز پیشانی
رود به باد فنا خاک توده فانی
عنان او بکف امر و نهی قرآنی
رضای خاطر او با رضای ربانی
بجای ژاله گهر بارد ابر نیسانی

۱-ج: بدست کریم .

۲-ج: جو برق گرم .

۱-ج: به صحت .

۲-ج: بدو داده ایزد بانی .



شود به کل گدایان زکات و حج واجب
 سخای اوست بنوعی که صورت نوعی
 دهند اگر به نباتات آب شمشیرش
 زهی سیاست عدلت چنانچه در کتقش
 بعرصه‌ای که در آرند ثقل^۱ ذره بوزن
 فلک گزند نیارد اگر شود همه تیغ
 اگر ز حفظ تو يك پاسبان بود نهد
 نفس که نیست بغیر از هوای موج‌پذیر^۲
 اگر ز رأی تو شمعی براه دیده نهند^۳
 شهاستاره سپاه سپهر گشت بسی^۴
 بدولت تو چنانست عهد تو محکم
 غرض که کار جهان را گزیر نیست ز تو
 زبان ببند و باین اختصار کن وحشی
 سخن دراز مکش این چه طول گفتار است
 همیشه تا کند این فعل انحراف مزاج
 به جسم و جان تو آسیب و آفتی مرساد

کند چو دست کرم ریز او در افشانی
 رسد مقارن دستش بجوهر کانی
 همه شکافته سر بردمند و مرجانی
 توان نمود به گرگ اعتماد چوپانی
 برند صورت عدل ترا بمیزانی
 بر آنکه حفظ تو او را نمود خفتانی
 فساد پا بسر چار سوی ارکانی
 به جان خراشی خضم تو کرد سوهانی
 به کتم غیب توان دید راز پنهانی
 که یافت چون تو کسی در خور جهان‌بانی
 که تا ابد نکند با تو سست پیمانی
 تو خود دقایق این کار خوب میدانی
 چه شد که هست لب‌ت عاشق ثنا خوانی
 خوش است مدت اقبال شاه طولانی
 که آورد خلل اندر قوای انسانی
 ز حُل و عقد خللهای انسی و جانی

جهان بذات تو نازان چنانکه جسم بروح
 همیشه تا که بود روح جسمی و جانی

پایان قصیده‌ها

۱-ج: ناب . ۲-ج: مدبر . ۳-ج: اگر که رأی تو شمعی براه دیده نهد . ۴-ج: بهشت گشت جهان .

قطره



درستایش یکی از دشمنان

ای داده سپهر شرع را نور
ناهید ز مطربی کشد دست^۱
از دست تو کلک معجز آثار^۲
دمساز کلام جان فزایت
از تقویت شریعت تو
از حکم تو چرخ کی کشد سر
از تهمت نقص و وصمت عیب^۳
از نسبت پستی و تنزل
در ضابطه مسائل نحو
کس در عرب و عجم نظیرش
تا نظم ترا ز بر کند چرخ^۴
افتاده مرا قضیه ای چند
در دست فقیر کم بضاعت
آنها به مکاری سپردم
صادق نفسان گواه حالند
مگذار که این متاع بی قدر
از پرتو رأی عالم آرا
گر نهی تو^۵ بر فلک نهد پا
هم خاصیت عصای موسی
با معجزه دم مسیحا
متقن همه جا بنای تقوا
اوراست مگرد و سرچو جوزا
حکم تو چو ذات تو - مبرا
طبع تو چو قدر تو^۶ - معرا
آن نظم که کرده طبعت انشا
نشیده به هیچ نحو از انحا
برداشته سبحة ثریا
اندوه نتیجه قضایا
بود اندکی از متاع دنیا
او رفته کنون به راه عقبا
در صدق چو صبح بلکه افزا
تاراج شود چو خوان یغما

* این عنوانها را ما در این چاپ بر قطعه‌ها افزوده ایم. ۱-ل: کشیده است.

۲-ل: گر نه تو. ۳-ل: نعمت آثار.

۴-م: از تهمت بنقض وصحت غیب. ل: از همت نقص وصحت عیب.

۵-ل: چو ذات تو. ۶-م: تا نظم ترا ز کنبد چرخ.

بر تخت نشستن شاه اسمعیل

جمشید فلك سریر شاه اسمعیل کش افسر خورشید تبارك بادا
تاریخ جلوسش از فلك جستگفت: ایام شه نوش مبارك بادا^۱

حروف شراب

بر در خانه قدح نوشی رفتم و کردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد، اما بود چون حروف شراب، نیمی آب

پناه جهان

زهی پایه چتر اقبال تو ز فرط بلندی برون از جهات
پناه جهان قطب گردون مکان وجود تو مستظهر کاینات
بگرد تو گردند نیک اختران چو بر گرد قطب شمالی بنات

لطف کردید

ای مخادیم که از راه شرف بر سر چرخ برین پای شماست
الله ، الله ، چه رفیع الشانید که فلك پایه ادنای شماست
اطلس چرخ برین است بلند لیک کوتاه به بالای شماست
شرط الطاف به جا آوردید لطف کردید، کرمهای شماست

وحشی بی خانمان

ای پیش همت تو متاع سرای دهر بی قدرتر از آنکه توان رایگان فروخت

۱- این مصراع به شماره ۱۰۰۰ برابر است با ۹۸۴ و در همین سال بود که شاه تهماسب صفوی درگذشت و گروهی از مردم حیدر میرزا را که بجای پدر تاج بر سر نهاده بود، کشتند و اسماعیل میرزا را که به فرمان پدر در قره باغ زندانی بود، به نام شاه اسمعیل دوم بر تخت نشاندند.



جایی که کمترین نفرت بار خود گشود
هندوی تو گهی که برون آمد از حجاز
آگه نیی که از پی وجه معاش خویش
چیزی که از بلاد^۲ عراق آمدش بدست
از بهر وجه آب وضو اندر این دیار
دارد کنون فروختنی آبروی و بس^۳

يك جنس خود^۱ به مایه سد بحر و کان فروخت
از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت
هرچیز^۲ داشت وحشی بی خانمان فروخت
آورد و در دیار جرون در زمان^۴ فروخت
سجاده کرد در گرو و طیلسان فروخت
وان جنس نیست اینکه به هر کس توان فروخت

چیستان

مدعا زین سه چار^۶ بیتك سهل
آنچه دستم به دامنش نرسد
طرفه صحرا دویست ، خاصه بهار
خرد سالیست شسته لب از شیر^۷

داند آنکس که دانش اندیش است
گرچه سعی طلب زحد بیش است
عشقبازی به سبزه اش کیش است
پدرش غوچ و مادرش میش است

ده بافق

ایا آفتاب معلا جناب
در اظهار انعام حکام بافق
در آن ده مجاور شدم هفت ماه
جواب سلام ندادند باز^۹

که از سایهات آسمان پایه جوست
سخن بر لب و گریه ام در گلوست
نپرسید حالم ، نه دشمن ، نه دوست^۸
از آن رو که اطلاق دادن پراوست

ستور فقیر

ز بی کاهی امشب ستور فقیر بجز عون و عون کار دیگر نداشت

- ۱- چ: يك جنس را ؛ ۲- چ: هر خیر . ۳- چ: در دیار .
۴- ل: رایگان . ۵- چ: آبروی خویش .
۶- چ: مدعی زین چهار بیتك : . . . ۷- م: شسته از لب شیر .
۸- چ: چه دشمن چه دوست . ۹- چ: نیز . ل: نیز .

ز شب تا دم صبح بر یاد کاه^۱ نظر از ره کهکشان بر نداشت

هجوهم خوب میتوانم گفت

ای صبا خواجه را ز بند بگو که در مدح میتوانم سفت
ور به زشتی و ناخوشی افتد هجوهم خوب میتوانم گفت

در خیال تو

چو وحشی سر بزانو دوش بودم در خیال تو که شبها چیست شغلت، در کجایی، کیست پهلویت
در این اندیشه خفتم دیدمت در خلوتی تنها قدح دردستومی در سر، صراحی پیش زانویت

خر گدا

چند ای خر گدا توان گفتن که مرا بخت هم عنان بوده ست
پسر آرق وزیر من پدر من وزیر خان بوده ست
چه کنم زن جلب که يك باری پدرت گر ز دین فلان بوده ست

تب شاهزاده

هاتف غییم سحر که مژده‌ای آورده است مژده بادای مخلصان میر میران، مژده باد
تا ابد تب از وجود حضرت شهزاده رفت مژده بادای پادشاه عالم جان^۲، مژده باد^۳
در میان شب^۴ رغیش سد گل صحت شکفت^۵ بر خلیل الله شد آتش گلستان، مژده باد

سپهر مرتبه، بکتاش بیگ

زهی اراده تو نایب قضا و قدر ستاره امر ترا تابع و فلك منقاد

۱- مودج: بر پایگاه . ۲- ل: کشورخان . ۳- این بیت درم نیامده .
۴- ل: تب . ۵- چ: در میان تب رغیش صد گل صحبت شکفت .

تویی خلاصه آبا و امهات وجود
سپهر پیر که تا بوده^۱ گشته گرد جهان
چو عقل، مایه دانش؛ چو درك، منشأ یافت
سپهر مرتبه^۲ بکتابش بیگ، ای که^۳ نجوم
نشان خاتم انگشت امر نافذ تو
بدارد افسر زرین شمع را محفوظ
شوند جنبش و آرام جمع در يك جسم
پر از ستاره شود از گهر سپهر نهم
کمال جود تو بالقوه ماند زانکه خدای
رسد به عرصه جاوید پای رهرو عمر
نمونه‌ای بود از اهل کفر و دعوت نوح
زنند نوبت سلطانی تو بر سر چرخ
عدوبه ششدر غم ماند^۴ زانکه اختر بخت
ز آب دیده ظالم به دور^۵ معدلت
غریب نیست ز نشو و نمای تربیت
به سعی خلق تو گل ز آب خود برویاند
به هر کشش علم نور سر زند ز قلم
بسان دیده شود چشم صادر و شن، اگر
قضا که حجله طراز عرایس قدر است
از آن مجال که از اقتصای طالع سعد
درون حجله اقبال در دمی سد بار^۶

بسان تو خلفی مادر زمانه نژاد
به هیچ عهد جوانی چو تو ندارد یاد
چو جان، عزیز وجود و چو روح، پاک نهاد
دوند حکم ترا در عنان رخس چو باد^۷
بسان موم پذیرند آهن و فولاد
نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد
تصالح ار طلبی در میانه اصداد
ترا چو موج بر آرد محیط طبع جواد
زمان زمان نکند عالم^۸ دگر ایجاد
بقای جاه تو اش گر کند تهیه زاد
به قصد دشمن، دین جمله تو روز جهاد
بلند پایه شود^۹ گر به قدر استعداد
به مدعای تو گردد چو کعبتین مراد
چو برگ سبز^{۱۰} شد از زنگ، خنجر بیداد
که نفس نامیه سر برزند ز جیب جماد
حدید تافته، در جوف کوره حداد
چو وصف رای منیر ترا کنند سواد
دهد ضمیر تو اش مردمك به نقطه ضاد
به هیچ حجله ندیده ست مثل توداماد^{۱۱}
به بخت نسبت پیوندت اتفاق افتاد
عروس بخت کند خویش را مبار کباد

۱- چ: سپهر هر که تا بوده.

۴- چ: ز حسن نفاذ.

۷- م: مانده.

۱۰- چ: ندید از تو خوب توداماد.

۲- م: کو کبه.

۵- چ: عالمی.

۸- چ: به قدر.

۱۱- چ: صدره.

۳- چ: آنکه.

۶- م: دوی.

۹- چ: سبزه.



ایا خجسته اثر داور همایون فر
به قدر خانه جندی در او خرابه نماند
خرابه دل وحشی که گشت خانه بوم
همیشه تا نبود ناخوشی مثال خوشی^۱
کسی که خوش نبود خاطرش به شادی تو
که میرسد ز تو فر همای را امداد
همای مرحمت هر کجا که بال گشاد
امید هست که از فر تو شود آباد
مدام چون دل ناشاد نیست خاطرشاد
نصیبش از خوشی و شادی زمانه مباد

موضع پاکان

غیاث الدین محمد منبع فیض
گل باغ سیادت کز رخس دهر
پی آن تا قدم در ره نهد پاک
بدانسان غسل گاهی ساخت کآبش
فلك در پیش طاق عالی او
ز موج لجه دریاچه اش باد
خوش آن پاکیزه رو کآنجانه درخت
پی تاریخ آن پاکیزه موضع
که ایزد در دو کونش محترم کرد
هزاران خنده بر باغ ارم کرد
کسی کوره به اقلیم عدم کرد
ز غیرت چشم کوثر پر زخم کرد
به سدا کرام پشت خویش خم کرد
هزاران حلقه اندر گوش یم کرد
شنا باید چو در بحر عدم کرد
زمانه موضع پاکان^۲ رقم کرد

وجه برات

خواجه وجه برات خود بدهد
یا زرم را به کس حواله کند
تا مرا گفتگو^۴ نباید کرد
تا مرا^۵ هجو او نباید کرد

۱- چ: چو خوشحالی .
۲- چ: مدام تادل ناشاد نیست چون دل شاد.
۳- این دو واژه به شمارش «ابجد» برابر است با ۹۹۰ و يك سال پس از این تاریخ، سراینده تاریخ
بنای غسل گاه میرمیران، خود در آغوش غسلگاه جای گرفته است.
۴- ل: جست وجو.
۵- ل: که مرا.

استر گرسنه

میرسم از راه و دارم استری کز باب جوع
قوت دندان ندارد ورنه قنطر میخورد
حرص کاهش هست تا حدی که گر بگذارمش
کهگل دیوار این ده را سراسر میخورد

سرتاس

ای که هر خلعتی که در بر توست
زینت دوش آسمان باشد
جسمش از جامهٔ تو پوشیده‌ست
هر که در حیّز مکان باشد
خلعت خاصه کز شرافت آن^۱
شرفم بر همه جهان باشد
گشته شاعر ، بلی شود^۲ شاعر
هر که همدوش شاعران باشد
آنچه او گفته بنده میخواند
زانکه خود سخت بی زبان باشد
گفته : ای درفشان گوهر بخش
بر درت اطلس فلك پوشد
خلعت خاصه کز شرافت آن
می‌پسندی که جامهٔ چون من
کش نه کفش و نه چاقشور^۳ بود
باشد او را همین سر تاسی
فوطه‌ای چون فتیلهٔ مشعل
مصلحت چیست من به او چه کنم
هر چه امر خدایگان باشد
در بر مردکی چنان باشد
نه کمر بند در میان باشد
نه سری هم که مو بر آن باشد
آن سر کل در آن^۴ نهان باشد
هر چه امر خدایگان باشد

مطبخ خواجه

خواجه کم کاسهٔ ما آنکه از بهر طامام
هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد
مطبخی میخواست و سازد سیاه از دست او
در همه مطبخ سیاهی آنقدر پیدا نشد

۱- ل : او .
۲- ل : دگر .
۳- ل : جابخشور .
۴- ل : دراو .

نشان بخردی

صبر در کارها چه نیک و چه بد
از علامات بخردی باشد
چون به تدبیر کار ناید راست
هر چه تقدیر ایزدی باشد

استر بی علف

ای خداوند که چون مو کب آهوتک^۱ تو
مرکبی^۲ دارم و از حسرت یک مشت علف
نسبتی هست چو بااسب تو اورا دراصل
ناورد کُره گر آهو همه مرکب زاید
بر علفزار فلک بیند و دندان خاید
گر ز پس مانده خویشش بنوازد شاید

در خیمه سوداگران

درون خیمه سوداگران نیست
به تیر خیمه دایم چشمشان باز
بود بر بار دایم دیگرشان لیک
ز جنس خوردنی جز کرس در کار
که هست از نان کماج آن نمودار
بر آن^۳ باری که باشد برشتر بار

عباس بیگ گردون قدر

یگانه دو جهان زبده و خلاصه عهد
سوار عزم تو هر جا که رخس حکم جهانند
ز لشکر تو سواری اگر برون تازد
دو عمده اند برابر به سد جهان لشکر
بلند مرتبه عباس بیگ گردون قدر
به نفس نامیه گر بنگرد مهابت تو
ثبات عهد تو گر عکس بر زمان فکند
سد آفتاب سیاهی ز خاطرش نبرد
محیط و مرکز گوی زمین شود همه نور
تویی که مهر و سپهرت ندیده شبه و نظیر
دوید بر اثر او جنبیت تقدیر
کند حصار فلک را به حمله ای تسخیر
سنان و تیغ تو از بهر پاس تاج و سریر
چو آفتاب بود توسن تو چرخ منیر
بقم بر آید ازین پس برنگ بر گزیر
زمانه را نکند گردش فلک تغییر
کسی که بخت عدویت در آیدش به ضحیر
اگر به مهر دهی پرتوی زرای منیر

۱- م: صرصرتك .

۲- م: آهوئی .

۳- م و ج: ولی باری .

فتد در آینه گر عکس رای انور تو
 بجای قطره کشد در بزشته باران
 اگر ز خاتم حفظت نشان پذیرد موم
 خواص بخت جوانت به هر که سایه فکند
 لباس هستی جاوید نادر افتاده ست
 عدو که در جگرش آب نیست، هر که نمود
 فلک که بسته به زنجیر کهکشان کمرش
 اگر نگردي از آزار مور آزرده
 صلاح جویی تدبیر تو پدید آرد
 سپهر منزلتاً بنده درت وحشی
 اگر چه بود بخدمت بچشم دور ولی
 دمی نرفت که چشم و لبش بیاد درت
 هزار شکر که آمد به عیش خانه وصل
 دلش که مرغ قفس بود وز نوا مانده
 تلافی که ندارد بجز تو پشت و پناه
 غرض که آمده اندر پناه دولت تو
 همیشه تا به نه اقلیم چرخ این وضع است
 بنام بخت تو هر دم بیارگاه قضا

بهیچ وجه نگردد در آب رنگ پذیر
 بدست یاری بحر کف تو ابر مطیر
 بمهر خویشتم آید برون ز قعر سعیر
 فلک بگردش سال و مهش نسازد پیر
 ولی دریغ که بر قد قدرتست قصیر
 توجه از توبه او غافلست بی تدبیر
 به تیغ سر بشکافیش تا کمر زنجیر
 بدوزی از سر سد گام چشم مور بدتیر
 میان آتش و آب اتحاد شکر و شیر
 که نیستش ز مقیمان در گه تو گزیر
 نداشت جان و دلش در ملازمت تقصیر
 نکرد گریه زار و نکرد ناله زیر
 تنی که بود به زندان سرای هجر اسیر
 به شاخسار وصال تو بر کشید صفیر
 عنایتی که ترا دارد از صغیر و کبیر
 ز حال او نظر التفات باز مگیر
 که آفتاب بود پادشاه و تیر دبیر
 کند دبیر قدر منصب دگر تحریر

بهمفت نیز نیرزد

ز من کسی نستاند به سد هزار نیاز
 که من جراز رمفتی چنین دهم بتو باز
 بجان رسیدم از این دست برد و دست انداز
 چرا که خرج نگردد به سالهای دراز

زری که میطلبم دوش لطف فرمودی
 بمفت نیز نیرزد و گر نه هم خود گوی
 به هزل دست به دستش برند و اندازند
 زریست لایق همیان و کیسه تاجر^۱



ماه ناتمام

مهی که از افق طبع بنده طالع شد به منتهای کمالش نشد مقام هنوز
اگر برابر خورشید خاطر تورسد شود تمام که ماهیست ناتمام هنوز

یعنی کشك

نام جويا كنون كه دیده ابر هست چون چشم عاشقان پراشك
خانه‌ای دارم از عنایت شاه كه برد دیگ حجله بروی رشك
آرد در خم ، برنج در انبان گوشت بر سیخ و روغن اندر مشك
نیست دانم كه در ولایت تو هست و كم قیمت است یعنی كشك

بر تخت نشستن شاه اسماعیل

شاه تهماسب خسرو عادل كه ز شاهان كسش ندیده عدیل
داد انصاف و عدل داد الحق تا قیامت گذاشت ذكر جمیل
به پسر داد نوبت شاهی زد به آهنگ خلد طبل رحیل
نوبت او گذشت و شد تاریخ : نوبت داد شاه اسماعیل^۱

داروی کاری

زن جلبی رفته و در همچو من کرده سخنهای پریشان رقم
میروم و میخرم و میخورم داروی کاری كه براند شكم
پس ز پی جایزه‌اش بر دهن میریم و میریم و میریم

۱- این مصراع ، چنانچه «اسماعیل» را در آن به صورت «اسمعیل» بنویسیم، به شمارش «ابجد» برابر است با ۹۸۴ و در همین سال شاه تهماسب صفوی درگذشت و شاه اسماعیل دوم به جای پدر بر تخت نشست و پس از چند ماه نوبت بیدادش بسر رسید و در قزوین کشته شد.



وجه برات

نوشته حضرت آصف برات من به کسی که هیچ حاصل از او نیست غیر افغانم
به قدر وجه براتم درید کفش و نشد که يك فلوس ز وجه برات بستانم

هجو شما میکنم

به ما خواجه تا چند خواهید گفت که قرض شما را ادا میکنم
ادای دگر گر چنین می‌کنید^۲ به رخت که هجو شما میکنم

فغان از ابروی پرچین

سرورا از حاجب^۳ و دربان عالی حضرتت از زمین تا چند فریادم رود بر آسمان
الحدراز ابروی پرچین حاجب، الحذر الامان از سینه^۴ پر کین دربان، الامان

سرکل

نشستم دوش در کنجی که سازم سرکل را به زیر فوطه پنهان
در آن ساعت حکیمی در گذر بود مرا چون دید زانسان^۵ گشت خندان
پریشان حال خود بودم^۶ در آن وقت ز فعل او^۷ شدم از سر پریشان
به من گفتا که دارویی مرا هست کز آن دارو سرکل راست درمان
بیا تا بر سرت پاشم که روید ترا موی سر^۸ از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی و گفتم مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان:
« زمین شوره سنبل بر نیارد^۹ در او تخم و عمل ضایع مگردان^{۱۰} »

۱- چ: از آن. ۲- چ: ادای چنین بازاگر میکنید. ل: ادایی چنین بازمیکنی.

۳- ل: جانب. ۵- چ: زینسان. ل: زانسو. ۵- چ: بودم من.

۶- م: خود. ۷- چ: مو بر سر. ۸- م: نیاید.

۹- این بیت از آن سعدی است که تضمین نمود، نگاه کنید به باب اول گلستان، داستان دزدان عرب.

بزم تاریک

شرفا ساقی عنایت تو گو دماغ مرا معطر کن
ز آنچه آتش بر آبگینه زند بزم تاریک ما منور کن

غضنفر گله جاری

غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ رسید و خواست که خود را کند برابر من
ولی ز آتش طبعم پلنگ وار گریخت غریب جانوری دور گشت از سر من

مبارک باد

مبارک باد میگویند شه را جهانی بسته صف در خدمت او
ولیکن من بعکس جمله هستم مبارکباد گوی خلعت او
چرا از آن رو که خلعت شد مشرف به تشریف قبول حضرت او

هجو شراب

از من مرنج ای ز تو شادی جان من گر لب گشوده ام پی هجو شراب تو
زیرا که او قباحات بسیار کرده است دی شب بجامه من و با جامه خواب تو

مانده بابا

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو بد ای برادر از من واعلا از آن تو
این تاس خالی از من و آنکوزه ای که بود پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو
یابوی ریسمان گسل میخ کن ز من مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
آن دیگ لب شکسته صابون پزی ز من آن چهچه هریسه و حلوا از آن تو
این غوچ شاخ کج که زند شاخ، از آن من غوغای جنگ غوچ و تماشا از آن تو
این استر چموش لگد زن از آن من آن گربه مصاحب بابا از آن تو
از صحن خانه تا به لب بام از آن من از بام خانه تا به ثریا از آن تو

دریغ

دریغ از شمسۀ ایوان عصمت
چراغ دودمان نعمت الله
صبا کو کز حریم عفت او
که تا بر جای خرمن خرمن مشک
فلک گو خاک بر سر کن که دورش^۱
زمان بر باد ده گو خرمنش را
یکی آینه بود از جوهر روح
به قصد او چو سودا خصم جانی
به هر زهری که ره میبرده سودا
چو میدیده که تیفش^۲ کار گرنیست
به کارش کرده زهری آخر کار
اگر می بست بر خود راه سودا
نکرده هیچ کس بادشمن خویش
بهر جا گوش کرده بهر تاریخ
چه داده بی سبب سودا بخود راه

که تا جاوید رخ پنهان نموده
که شمعش مهر بود و ماه دوده
بجای گرد بر وی مشک سوده
ز خاکستر ببیند توده توده
ز تارک افسر دولت ربوده
که گیتی کشت اقبالش دروده
ولیک از رنگ سودا نازدوده
ز پاش دیده حکمت غنوده
مزاجش را به آن می آزموده
به آن شغل اهتمامش می فزوده
که جز جان دادنش درمان نبوده
در این فتنه کی میشد گشوده
چنین بی وجه کار ناستوده
زمانه این دومصرع را شنوده:
چه بیجا قصد جان خود نموده^۳

دریغ از جان قلی

دریغ از جان قلی کز جور گردون
زمانه دشنة جورش چنان زد
طلب کردم چو تاریخش^۴ خرد گفت:

کناری پر زحون رفت از میانه
که بوک دشنة در دل کرد خانه
شهید دشنة جور زمانه^۵

۱- ل: دردش . ۲- م: سعیش . ۳- هر يك از این دو مصرع به شمارش «ابجد» برابر
است با ۹۸۷ و گویا در این سال پری پیکر (شمسۀ ایوان عصمت- چراغ دودمان نعمت الله) خواهر میرمیران
بدرود زندگی گفته و وحشی این ماده تاریخ را برای وی سروده است.
۴- ل: ز تاریخش . ۵- این بیت به شمارش «ابجد» برابر است با ۹۹۰ و خود شاعر نیز يك
سال پس از این تاریخ شهید دشنة جور شراب گشته است .

وفاداری

رفت محیا شبی به خانه و دید
گفت ای قحبه این چه اطوار است
سخنی در جواب شوهر گفت
چکنم کان نمیتوانی کرد
«اسب لاغر میان بکار آید
زن خود با غیاث بازاری
دیگران را بخانه می‌آری
که از آن فهم شد وفاداری :
تو که سد من دل و شکم‌داری
روز میدان نه گاو پرواری»^۱

بنای بخت بنیاد

اساس این بنای بخت بنیاد
مبارکباد و چون نبود مبارک
که یارب باد فیضش جاودانی
بنایی را که شاه ماست بانی

هجو خواجه

ای خواجه هجو ریشه فرو میبرد، بترس
حاکم تو باش و جانب خود گیر و حکم کن
شاعر اگر تو باشی و از من طمع^۲ کنی
هم خود بگو که از پی تحریر هجو من
شاخیست این که می ندهد میوه^۳ بهی^۴
کردم در این معامله من باتو کوتاهی
این وعده‌ها دهم که تودادی و میدهی
يك لحظه کاغذ و قلم از دست می‌نهی؟

تاریخ علم

زیب عالم علم شاه خلیل الله است
علمی ساخته الحق که چو گردید بلند
علم پایه بلندی که در او شقه^۵ چرخ
مهبجه نورفشانش چو کند جلوه گری
در گواهند و مصرع که رقم گشته به ذیل
جای عزت طلبان داعیه جان داران
که سر قدر رسانیده زمه تا ماهی
دست اندیشه‌اش از ذیل کند کوتاهی
چون شود راست به زیر فلک خرگاهی
رنگ خورشید کند رشک فروغش گاهی
هر یکی داده ز تاریخ علم آگاهی:
باد پای علم عز خلیل الهی^۶

پایان قطعه‌ها

۱- این بیت از آن سمدی است که وحشی آنرا تضمین نموده؛ نگاه کنید به باب اول گلستان، داستان ملکزاده کوتاه و حقیر.
۲- چ: شاخیست این که بر بنهد میوه نهی. ل: شاخیست آنکه بر نهد میوه بهی.
۳- هر يك از این دو مصرع به شمارش «ایجد» برابر است با ۹۸۳.
۴- م: شرح.
۵- شقه: شرح.

کریب بندہ

شرح پریشانی

❦ ۱

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید داستان غم پنهانی من گوش کنید
 قصه بی سر و سامانی من گوش کنید گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید
 شرح این آتش جان سوز نگفتن^۱ تا کی
 سوختم سوختم این راز^۲ نهفتن تا کی
 روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم ساکن کوی بت^۳ عربده جویی بودیم
 عقل و دین باخته، دیوانه روی^۴ بودیم بسته سلسله سلسله مویی بودیم
 کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
 يك گرفتار از این جمله که هستند نبود
 نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت سنبل پرشکش هیچ گرفتار نداشت
 اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
 اول آن کس که خریدار شدش من بودم
 باعث گرمی بازار شدش من بودم
 عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او داد رسوایی من شهرت زیبایی او
 بسکه دادم^۵ همه جا شرح دلارایی او شهر پرگشت ز غوغای تماشایی او
 این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
 کی سر برگ من بی سرو سامان دارد

* ترکیب بند ۱ و ۲ را درباره‌ای نوشته‌ها مسقط نیز نامیده‌اند و آنچه از وحشی به نام مسقط
 زبانزد است، همین دو ترکیب بند است.

۱- ل: نهفتن. ۲- ل: سوز. ۳- م: تابع خوی بتی. چ: تابع خوی بت.
 ۴- ل: کویی. ۵- م: کردم.

چاره اینست و ندارم به از این رای دگر که دهم جای دگر دل به دل آرای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر
بعد از این رای من اینست و همین خواهد بود
من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکی ست حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکی ست
قول زاغ و غزل^۱ مرغ چمن هر دو یکی ست نغمه^۲ بلبل و غوغای^۳ زغن هر دو یکی ست
این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبه^۴ مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به مرغ خوش نغمه^۵ گلزار دگر باشم به
نو گلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آن که بر جانم از اودم به دم آزاری هست میتوان یافت که بر دل زمنش باری هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست بفروشد که به هر گوشه خریداری هست
به وفاداری من نیست در این شهر کسی
بندهای همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است راه سد بادیه^۶ درد بریدیم^۷ بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است اول و آخر این مرحله دیدیم بس است
بعد از این ما و سر کوی دل آرای دگر
با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر

تو میپندار که مهر از دل محزون نرود آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود
وین^۸ محبت به سد افسانه و افسون نرود چه گمان غلط است این، برود^۹ چون نرود
چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

۱- ل: زغن و. ۲- چ: فریاد. ۳- ل: دویدیم. ۴- م: دل: این. ۵- چ: نرود.

ای پسر چند بکام دگرانت بینم سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم
 مایهٔ عیش مدام دگرانت بینم ساقی مجلس عام دگرانت بینم
 توجه دانی که شدی یار چه بی باکی چند
 چه هوسها که ندارند^۱ هوسناکی چند
 یار این طایفهٔ خانه بر انداز مباح از تو حیفاست به این طایفه دمساز مباح
 میشوی شهره به این فرقه هم آواز مباح غافل از لعب حریفان دغا باز مباح
 به که مشغول به این شغل نسازی خود را
 این نه کاری ست مبادا که بیازی خود را
 در کمین تو بسی عیب شماران هستند سینه پر درد ز تو کینه گذاران^۲ هستند
 داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند غرض اینست که در قصد تو یاران هستند
 باش مردانده که ناگاه قفایی نخوری
 واقف کشی خود باش که پایی نخوری
 گرچه از خاطر و حشی هوس روی تو رفت وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
 شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت
 حاش لله که وفای تو فراموش کند
 سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

کله یار دل آزار

۲

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
 رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا التفاتی به اسیران بلا نیست ترا
 ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا با اسیر غم خود^۱ رحم چرا نیست ترا
 فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود

جان من اینهمه بی باک نمی باید بود
 همچو گل چند به روی همه خندان باشی همره غیر به گلگشت گلستان باشی
 هر زمان باد گری دست و گریبان باشی زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی
 جمع با جمع نباشند و پریشان باشی یاد حیرانی ما آری و حیران باشی
 ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد
 به جفا سازد و سد جور برای تو کشد

شب به کاشانه اغیار نمی باید بود غیر را شمع شب تار نمی باید بود
 همه جا با همه کس یار نمی باید بود یار اغیار دل آزار نمی باید بود
 تشنه خون من زار نمی باید بود تا به این مرتبه خونخوار نمی باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست

موجب شهرت بی باکی^۲ و خودکامی تست

دیگری جز تو مرا اینهمه آزار نکرد جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
 آنچه کردی توبه من هیچ ستمکار نکرد هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد

این ستمها دگری با من بیدار نکرد هیچکس^۱ اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آزدن من هست غرض مردن من

مردم ، آزار مکش از پی آزدن من

جان من سنگدلی ، دل به تودادن غلط است بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است

چشم امید به روی تو گشادن غلط است روی پر گرد به راه تو نهادن غلط است

رفتن اولاست ز کوی تو ، ستادن غلط است جان شیرین به تمنای تودادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد

چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست عاشق بی سروسامانم و تدبیری نیست

از غمت سر به گریبانم و تدبیری نیست خون دل رفته به دامانم و تدبیری نیست

از جفای تو بدینسانم و تدبیری نیست چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود به که تقریر کنم

عاجزم چاره من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است گل این باغ بسی ، سروروان بسیار است

جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است ترک زرین کمر موی میان بسیار است

بالب همچو شکر تنگ دهان بسیار است نه کدغیر از تو جوانیست ، جوان بسیار است

دیگری اینهمه بیداد به عاشق نکند

قصد آزدن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو به کمند^۲ تو گرفتارم و میدانی تو

از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو داغ عشق^۳ تو به جان دارم و میدانی تو

خون دل از مژه میبارم و میدانی تو از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز

از توشر منده یک حرف نبودم هرگز

۱- مول: دگری .

۲- ل: در کمند.

۳- چ: شوق .

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت دست بردل نهم و پا بکشم از کویت
گوشه‌ای گیرم و من بعد نیایم سویت نکم بار دگر یاد قد دلجویت
دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت
بشنو پند و مکن قصد دل آزرده خویش

ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش
چند صبح آیم و از خاک درت شام روم از سر کوی تو خود کام به ناکام روم
سد دعا گویم و آزرده به دشنام روم از پیت آیم و با من نشوی رام روم
دور دور از تو من تیره سرانجام روم نبود زهره که همراه تو یک کام روم

کس چرا این همه سنگین دل و بد خو باشد
جان من این روشی نیست که نیکو باشد

از چه با من نشوی یار^۱ چه می پرهیزی یار شو با من بیمار چه می پرهیزی
چيست مانع ز من زار چه می پرهیزی بگشا لعل شکر بار چه می پرهیزی
حرف زنای بت خونخوار چه می پرهیزی نه حدیثی کنی اظهار چه می پرهیزی

که ترا گفت به ارباب وفا حرف مزین
چین برا برو زن و یک بار به ما^۲ حرف مزین

درد من کشته شمشیر بلا میداند سوز من سوخته داغ^۳ جفا میداند
مسکنم ساکن صحرای فنا میداند همه کس حال من بی سرو پا میداند
پا کبازم همه کس طور مرا میداند عاشقی همچو منت نیست خدامیداند

چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم
سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو بادیده تر خواهم رفت چهره آلوده به خوناب جگر خواهم رفت
تا نظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت گر نرفتم ز درت شام، سحر خواهم رفت

نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم ، رفتم

لطف کن لطف که این بار چو رفتم ، رفتم

چند در کوی تو با خاک برابر باشم چند پا مال جفای تو ستمگر باشم

چند پیش تو ، به قدر از همه کمتر باشم از تو چند ای بت بد کیش مکدر باشم

میروم تا به سجود بت دیگر باشم باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم

خود بگو کز تو کشم ناز و تغافل تا کی

طاقتم نیست از این بیش تحمل تا کی

سبزه دامن نسرین ترا بنده شوم ابتدای خط مشکین ترا بنده شوم

چین برابر و زدن و کین ترا بنده شوم گره ابروی پرچین ترا بنده شوم

حرف نا گفتن و تمکین ترا بنده شوم طرز محبوبی و آیین ترا بنده شوم

الله، الله، ز که این قاعده اندوخته ای^۱

کیست استاد تو اینها ز که آموخته ای

اینهمه جور که من از پی هم می بینم زود خود را به سر کوی عدم می بینم

دیگران راحت و من اینهمه غم^۲ می بینم همه کس خرم و من درد والم^۳ می بینم

لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم هستم آزرده و بسیار ستم می بینم

خرده بر حرف درشت من آزرده مگیر

حرف آزرده درشتانه بود ، خرده مگیر

آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم از تو قطع طمع لطف^۴ و عنایت نکنم

پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم همه جا قصه درد تو روایت نکنم

دیگر^۵ این قصه بی حد و نهایت نکنم خویش را شهره هر شهر و ولایت نکنم

خوش کنی خاطر و حشی به نگاهی سهل است

سوی تو گوشه چشمی ز تو گاهی سهل است

چ: از توالم.

۳-ل: از تو ستم.

۲-ل: آموخته.

۳-ل: با.

۶-چ: شرح

۵-چ: طلب لطف.

۴-ل: از تو ستم.

درستایش میرمیران

۳

سال نو و اول بهار است
والای شقایق است در رنگ
آن شعله که لاله نام دارد
پستان شکوفه است پر شیر
برگ از سرشاخه تازه جسته
این فرش زمردی ببینید
ای پرده نشین گل بهاری
این وزن ترانه می سراید^۱
پای گل و لاله در نگار است
پیراهن غنچه نیم کار است
در سنگ هنوز چون شرار است
نو باوه^۲ باغ^۱ شیرخوار است
گویا که مگر زبان مار است
کش از نخ سبزه پود و تار است
مرغ چمنت در انتظار است
مرغی که مقیم شاخسار است:

کای تازه بهار عالم افروز

هر روز تو عید باد و نوروز

بخت تو بهار بی خزان باد
گردون همه چشم باد از انجم
قدرت که براق اوج پوی است
بزمی که مقر آرزو هاست
آثار کف گهر فشانت
در عرصه کبریای تو وهم
در گوشه ذکر گوشه گیران
عالم ز تو رشک بوستان باد
وز چشم بدت نگاهبان باد
با تو سن چرخ هم عنان باد
با وسعت خلد^۳ تو آمان باد
زینت گر راه کهکشان باد
هر جا که قدم نهد میان باد^۴
این ذکر طرار هر زبان باد:

کز حادثه باد میرمیران^۵

در حفظ دعای گوشه گیران

۱-ج: شاخ. ۲-ج: ترا نمی سراید. ۳-م: خلق.
۴-ج: هر جا که گذر کند کران باد. ۵-م: مهر رخشان.

آنجا که فلک زدست خرگاه
با قدر تو هست سالها راه
یک رشحه ز کلک لطف تو بس
در هندسه ترقی چاه
جزمی ست کزو الف شود الف
صفری ست کزوست، پنج، پنجاه
لب تشنه و کام دشمنت کرد
از شاخ امید دست کوتاه
دستی نه و میوه بر سر شاخ
دلوی نه و آب در ته چاه
گویند زمه هلال جزوی ست
زو پرتو مهر تیرگی گاه
نی نی غلط است، کرده خصمت
آیینۀ ماه تیره از آه
رای تو برد به صیقل آن زنگ
ز آیینۀ زنگ بسته ماه

یعنی که مه از تو نور یاب است
آن نور نه، نور آفتاب است

ای حاتم حاتمان عالم
نی یک حاتم، هزار حاتم
در شهر عطای تو طمع را
سد قافله بیش در پی هم
در وجه برات یک عطایت
سد حاصل بحروکان بود کم
داغ جگری ست بحروکان را
هر نقش از آن نگین خاتم
آرایش دهر ز آب و خاک است
آن هر دو به دیده ها مکرم
آن خاک چه خاک، خاک این در
وان آب چه آب، آب زمزم
ابعاد دهند از تناهی
گر همت تو شود مجسم
شاگردی رایت ار نماید
روشنگر آینه شود نم

رایی داری که گر تو خواهی
از رنگ برون برد سیاهی

هر فرق که خاک آن ته پاست
گر خود سر من بود فلک ساست
پر ساخته دامن فلک را
جود تو که مایه بخش دریاست
آن نوع جواهری کز آن نوع
یک مست به کیسه ثریاست
شاهها به طواف شاه ماهان
نی شاه که ماه بی کم و کاست

آن قبله که در طریق سیرش ره تا در کعبه می‌رود راست
وحشی شده مستعد رفتن نعلین دو دیده اش^۱ مہیاست
زاد ره او توجه تست او را ز تو ہمتی تمناست
گر بدرقہ ہمت تو نبود ما خود بہ کجا رسیم پیداست
ای سایۂ تو پناہ عالم
یارب کہ مباد سایہ ات کم



درستایش شاه نیاث الدین و شهزادگان

۴

رَشک باغ جنتی هم در هوا ، هم در فضا
از فضایت گر وزد بر^۱ عرصه گیتی صبا
در بهشت ساحت گر پیری آمد با عصا
حوضه آینه کردار تو از فرط صفا
حوضات باشد بجای چشمه آب بقا
بسکه هستی روح پرور ، بسکه هستی جانفزا
اندر آن چتر و اتاق دلنشین دلگشا
هیأت اشجار یابد^۲ قوت نشو و نما
اهل جنت راست سد حسرت بر این جنت سرا

ای حریم خوش نسیم وای فضای خوش هوا
خفتگان خاک همچون سبزه از گل سرزنند
این جوان نوری شد وان نهال نوبری
عکس هر رازی که در دل بگذرد آید پدید
با صفای او سیاهی کی بود ممکن اگر
ای نسیم باغ عیش آباد ، ای باد مسیح
جان آن دارد که از فیض تو بر سقف و جدار
صورت دیوار گردد قابل^۳ جسم و جسد
با وجود آنکه حسرت ره ندارد در بهشت

شادمان آنها که اینجا بزم خوشحالی نهند

بزم خوشحالی نهند و داد خوشحالی دهند

از تو بستان ارم در رشک و جنت شرمسار
باراندوهی کز آن عاجز بود سد غمگسار
کلفتی کانرا نشوید وصل سد دیرینه یار
ور کند تأثیر خاک خرم^۴ در روزگار
طرح نزم سورا اندازد به طبع سوکوار
بر کنار سبزه و آب روان سرو و چنار
پایها اندر حنا و دستها اندر نگار

ای زده لطف نسیمت طعنه بر باد بهار
شادی باد سبک روح تو بردارد ز دل
دیدن آن فرح بخش فرو شوید ز دل
گر دهد گلبرگ خندان^۵ به گیتی خاصیت
گریه را رخت افکند بیرون ز چشم ماتمی
در بساط خرم انگیزت چه خرم رسته اند
همچو خرم دل جوانان در شب نوروز وعید

۳-چ: گردد.

۵-چ: بید.

۲-چ: صاحب.

۱-چ: در.

۴-چ: حرمت.

در خزانت از گل تر تازه طرف گلستان
طرح توشیرین تر از شیرین به چشم کوه کن
در تموزت از نم شب شسته روی سبزه زار
وان بناها چون اساس قصر شیرین استوار
این عمارتهای شیرین ترا معمار کیست
جان فدای طبعش این معمار شیرین کار کیست

حبذا چتر و اتاقی کاندرا او نقاش چین
کرده با نقش جدارش معجز عیسی قران
نغمه سازان نشاطش سال و مه مجلس طراز
در بساط صید گاهش دیده نظارگی
در نظر میرش چنان آید ز دنبال^۱ گوزن
چشم آن دارد تماشایی که بادار بگذرد
بهر گل چیدن ز شاخ گلبنش نبود عجب
يك سخن میگویم ای رضوان تکلف برطرف
باغ عیش آباد هم جایی ست، جنت گر خوش است^۲
حیرت افزاید به حیرت، آفرین بر آفرین
بوده با صورت نگارش معجز مانی^۳ قرین
صف نشینان بساطش روز و شب عشرت گزین
منتظر کاینک جهد تیر از کمان، صید از کمین
کاین زمانش گوشت خواهد کند گویا از سرین
بر درخت میوه دارش میوه ریزد بر زمین
دست اگر بنی اختیار آید برون از آستین
اینچنین جایی نداری در همه خلد برین^۴
دیده ای آن بوستان، این بوستان راهم ببین

چند طرحی گریزی زین باغ چندان نیست دور

هست در فردوس طرح این عمارتها ضرور

عاجزم، عاجز، ز وصف مطبخ جان پرورش
عقل را ترسم بلغزد پای و مستغرق شود
روضه خلد است و مطبوخات^۵ او نزل بهشت
ای خوشا آن دستگاه کان که شد پرداخته
مطبخی الحق که رضوان را میسر گر شود
غیر رنگ آمیزی ازمانی نیاید هیچ کار
هست پنداری ز سمت الرأس تابان آفتاب
آری چون کنم وصفی که باشد در خودش
گر رود در فکر آن يك لخت حوض مرمرش
و آن بلورین روضه^۶ اندر صحن حوض کوثرش
اصلش از جنسی که فیروزه ست اصل گوهرش
گاه آتش آورد، گاهی برد خاکسترش
پیش دست نقش پردازان طاق و منظرش
در میان سقف رخشان پیکر گوی زرش

۱-م: باقی.

۲-م: مرد.

۳-ج: بدنبال.

۴-ج: افتد.

۵-ج: اینچنین جایی ندارد در همه روی زمین.

۶-ج: کز جنت خوش است.

۷-ج: مطبوخان

۸-ج: حوض.



کس خصوصیات گوناگون او را در نیافت
اینهمه خوبی نبخشد دست صنعت خاک را
زانکه در حیرت بماند هر که آید از درش
هست این پیرایه خوبی ز جای دیگرش
مایه پیرایه او التفات شاه ماست

آن که چرخش چون گدایان بر در مطبخ سراسر است

ای ز فیض ابر جودت تازه گلزار وجود
شاه دریا دل غیاث الدین محمد آنکه هست
آیت سجده ست گویا نام با تعظیم او
چاکرانند از برای عزل و نصب ممکنات
خادمانند از پی رد و قبول کاینات
مرگ را دیدم ستاده در کنار ررع کون
فتنه را دیدم نشسته در خطر گاه^۱ فساد
دوش وقت صبح دیدم بخت و دولت را به خواب
گفتم این مدح و ثنای کیست، گفتندش خموش

مدحت شهزاده های کامکار نامدار

تا به آدم نامدار و تا به خاتم کامکار

دولت و اقبال را اکنون فزاید قدر و شان
با وجود خرد سالی از بزرگان جمله بیش
بر سر تعظیم ایشان تنگ و بر قدشان قصیر
حشمت ابن را فتاده آفتاب اندر رکاب
این یکی در حفظ دانش پیش از اقران خویش
شاه ثانی نعمت الله، آفتاب عز و جاه
آن یکی پیرایه فرهای سلطنت
کز دو عالی قدر و عالی شان، مزین شد جهان
هم به علم و هم به حلم و هم به قدر و هم به شان
هم کلاه آفتاب و هم قبای آسمان
رفعت آن را دویده آسمان^۲ اندر عنان
خواه از تجوید خوان و خواه از تفسیر دان^۳
صف نشین خسروان، داماد شاه^۴ شه نشان
باز نوپرداز دولت صید گردون آشیان

۱- چ: آنکو در آمد از درش . ۲- این بیت درم نیامده . ۳- چ: بر کندر گاه .
۴- چ: کاین یکی مدح ترا می گفت و آن یک می شنود . ۵- م: آفتاب .
۶- چ: خواه از تجرید دان و خواه از تفسیر خوان . م: خواه از تجرید خوان ... ۷- چ: دیادنامه .

حضرت شهزاده عالم خلیل الله که هست
 دهر میگوید به این تا آسمان پاید، بیای
 یارب این شهزاده و آن شاه با اقبال و بخت
 تا ابد باشند بهر فرو زیب تاج و تخت
 یارب این در گاه دایم قبله مقصود باد
 هر که مقبول تو نبود گر همه باشد ملک
 نیست خصمت را سرو برگ گلستان، و ربود
 روز گار ناخوشی در انتقام دشمنت
 در جهان غصه، یعنی خاطر بد خواه تو
 در حریم حرمتت از سد حفظ ایزدی
 تا بود محدود با این قدر و رفعت آسمان
 هر چه گیری پیش یارب در صلاح جزو و کل
 هر که باشد دشمن این خاندان نابود باد^۲
 همچو شیطان ز آسمان کبریا مردود باد
 با گل بستان خواص آتش نمرود باد
 همچو مار زخم دار و شیر خشم آلود باد
 ناشده معدوم يك غم، سد الم موجود باد
 راه یا جوج حوادث تا ابد مسدود باد
 بر خلاف آسمان قدر تو نا محدود باد
 اولش مسعود باد و آخرش محمود باد
 همچو وحشی سد هزاران مدح گوی و مدح خوان
 باد از یمن مدیحت کامکار و کامران

در هجو ملا فهمی

۵

لازم شده کسر حرمت تو ملا فهمی به رخصت تو
دی نوبت کیدی دگر بود امروز شده ست نوبت تو
میباید گفت باز سد فحش از نکبت که ز نکبت تو
خوش پرده درازنه میزدنیش ای وای براهل عصمت تو
خود را بکشی اگر بگویم از مردی و از حمیت تو
اینست که بهر خاطر میر واجب شده حفظ صورت تو
ما نکبتیم ، گو چنین باش خوش دولتی است حضرت تو
گوزت یاراست ، دولمت کو گوزم به تو و به دولت تو

شمشیر بداده ام به زهر آب

نازم جگرت گر آوری تاب

تو هیچ به ملحدان نمایی چونست که شهره ای به الحاد
سد تهمت و سد هزار بهتان مردم بتو میکنند اسناد
این طعنه خلق ، بد بلا نیست ای کاش که مادرت نمیزاد
از عصمتیان تو چه گویم دشنام به تو نمیتوان داد
خواهند که بند بند گردی از بنده بگیر تا به آزاد
تو يك تن و دشمن تو خلقی يك کشتنی و هزار جلاد
از شیر سگت بزرگ کرده ست مادر ، که به مرگ تو نشیناد

ذات تو کجا و آدمیت

آدم نشوی به آدمیت

از قصه شب ترا خبر نیست چون گوش تو هیچ گوش کر نیست



تاچاشتگی ، به خواب مستی
رسواتر از این نمیتوان گفت
مسخی تو چنانکه خاندات را
این شاخ که از گل تو سر زد
هر دشنامی که میتوان گفت
هر فعل بدی که میتوان گفت
گوشت به دهل زن سحر نیست
دشنامی از این صریح تر نیست
حاجت به حلیم و مغز خرن نیست
جز طعنه مردمش ثمر نیست
رویش ز تو در کسی دگر نیست
از سلسله شما به در نیست

داند همه کس که این دروغ است

توان گفتن که ماست دروغ است

گفتم که حدیث مختصر کن
درهم نشوی ز گفته ما
گفتم که تو شیشه باز داری
گفتم که به فحش میرسانم
حالا کس و کون يك قبيله
خود کاشتهای کنون بیاور
این فتنه شده است از تو بر پا
وین عربده با کسی دگر کن
اینها عرضی ست معتبر کن
جهل است ز سنگ من حذر کن
اندیشه کون و دست خر کن
آماده میخ چار سر کن
از خانه جوال پر گزر کن
خود دستدش این زمان به در کن

بر کردنی است این سخنها

بشنو که فتاده در دهنها

دشنام به غلبان رسیده ست
ناگفتنی که بود در دل
سد لقمه طعمه گلو گیر
بر باد شود کنون به رویت
آن بند شکست بند ناموس
این پرده تو درست ماند
اینست که قیمهات کشیدم
خود را بکش این زمان رسیده ست
از دل به سر زبان رسیده ست
نزدیک لب و دهان رسیده ست
کاین تیر به تیر دان رسیده ست
این بند به کسرشان رسیده ست
مهتاب به این کتان رسیده ست
این کارد بد استخوان رسیده ست



اینست که تیر شد گذاره شستم به زه کمان رسیده‌ست
 بگریز که باز میکنم شست
 بگریز که تیرم از کمان جست

بگذار که از نسب بگویم	وز نسبت جد و اب بگویم
تا پشت چهارم تو یعنی	هیزم کش بولهب بگویم
بگذار که نام پشت پشت	با کنیت و با لقب بگویم
کوتاه کنم ز کونشان دست	هیچ از دم يك وجب بگویم
سد بوبك و بوبکی نیارم	سد کیدی وزن جلب بگویم
بگذار که من خموش باشم	سد فقره بلعجب بگویم
آن معنی کدخدا عرب کن	در قافیه عرب بگویم
آمد شد آن گروه معلوم	در پهلوی لفظ شب بگویم

دریاب زبان رمز وایما

دریاب کنایه و معما

ای منکر حضرت رسالت	سبحان الله زهی سفاقت
انکار کسی که شق کند ماه	از چیست ز غایت شقاوت
برگشته کسی ز دین احمد	اینست نهایت ضلالت
معبود تو ملحدیست چون تو	او نیز سگیست بی سعادت
هجو تو چو حاصل تبی است	فهرست جریده های طاعت
قتل تو چو معنی جهاد است	سرمایه طاعت و عبادت
در شرع محمدیست واجب	قتل تو به سد دلیل وعادت
از ما به زبان طعن و دشنام	وز شاه به خنجر سیاست

ای کشته زخم خنجر ما

اینست جهاد اکبر ما



درس و کواری حضرت حسین (ع)

۶

روزیست اینکه حادثه کوس بلا زده‌ست
روزیست اینکه دست ستم، تیشه جفا
روزیست اینکه بسته تنق‌آه اهل بیت
روزیست اینکه خشک شد از تاب تشنگی
روزیست اینکه کشته بیداد کربلا
امروز آن عزاست که چرخ کبودپوش
امروز ماتمی‌ست که زهرا - گشاده موی
کوس بلا به معرکه کربلا زده‌ست
بر پای گلبن چمن مصطفی زده‌ست
چتر سیاه بر سر آل عبا زده‌ست
آن چشمه‌ای که خنده بر آب بقا زده‌ست
زانوی داد در حرم کبریا زده‌ست
بر نیل جامه خاصه پی این عزا زده‌ست
بر سر زده زحسرت و واحسرتا زده‌ست

یعنی محرم آمد و روز ندامت است

روز ندامت چه، که روز قیامت است

روح القدس که پیش لسان فرشته‌هاست
این ماتم بزرگ نگنجد در این جهان
کرده سیاه حله نور این عزای کیست
بنگر به نور چشم پیمبر چه میکنند
یا قوت تشنگی شکند از چه گشت خشک
بلبل اگر ز واقعه کربلا نگفت
از پا افتاده است درخت سعادت
از پیروان مرثیه خوانان کربلاست
آری در آن جهان دگر تیر این عزاست
خیرالنسا که مردمک چشم مصطفاست
این چشم کوفیان چه بلا چشم بی‌حیاست
آن لب که یک ترشح از او چشمه بقاست
گل را چه واقعست که پیراهنش قباست
کز بوستان دهر چو او گلبنی نخاست

شاخ گلی شکست ز بوستان مصطفی

کز رنگ و بو فتاد گلستان مصطفی

ای کوفیان چه شد سخن بیعت حسین
ای قوم بی حیا چه شد آن شوق و اشتیاق
از نامه های شوم شما مسلم عقیل
با خود هزار گونه مشقت قرار داد
او را به دست اهل مشقت گذاشتید
ای وای بر شما و به محرومی شما
دیوان حشر چون شود و آورد بتول

و آن نامه ها و آرزوی خدمت حسین
آن جتد و جهد در طلب حضرت حسین
با خویش کرد خوش الم فرقت حسین
اول یکی جدا شدن از صحبت^۲ حسین
کو حرمت پیمبر و کو حرمت حسین
افتد چو کار با نظر رحمت حسین
پر خون به پای عرش خدا کسوت حسین

حالی شود که پرده زقهر خدافتد

وز بیم لرزه بر بدن انبیا فتد

یا حضرت رسول حسین تو مضطر است
یا حضرت رسول ببین بر حسین خویش
یا حضرت رسول ، میان مخالفان
یا مرتضا ، حسین تو از ضرب دشمنان
هیئات تو کجایی و کو ذوالفقار تو
یا حضرت حسن ز جفای ستمگران
ای فاطمه یتیم تو خفته ست و بر سرش

وی^۳ يك تن است و روی زمین پر ز لشکر است
کز هر طرف که می نگرد تیغ و خنجر است
بر خاک و خون فتاده ز پشت تکاور است
بنگر که چون حسین تویی یار و یاور است
امروز دست و ضربت تو سخت در خور است
جان بر لب برادر با جان برابر است
نی مادر است و نی پدر و نی برادر است

زین العباد ماند و کسش هم تنفس نماند

در خیمه غیر پرد گیان هیچ کس نماند

یاری نماند و کار ازین واز آن گذشت
وا حسرتای تعزیه داران اهل بیت
دست ستم قوی شد و بازوی کین گشاد
یا شاه انس و جان تویی آن کز برای تو
ای من شهید رشك کسی کز وفای تو

آه مخدرات حرم ز آسمان گذشت
نی از مکان گذشت که از لامکان گذشت
تیغ آنچنان براند که از استخوان گذشت
از سد هزار جان و جهان میتوان گذشت
بنهاد پای بر سر جان وز جان گذشت



جانها فدای حر شهید و عقیده‌اش کآزاده وار از سر جان در جهان گذشت
 آنرا که رفت و سر به ره به ذوالجناح باخت این پای‌مزد بس که بدسوی جنان گذشت
 وحشی کسی چه دغدغه دارد ز حشر و نشر
 کش روز نشر^۱ با شهدا میکنند حشر



در سو کواری قاسم بیگ قسمی*

۷

بازم افزاید همان این درد کار افزای من
شاخ مرجان اندراومژگان خون پالای من
گر رود بر اوج از اینسان موجه دریای من
الحذر از دود آه اژدها آسای من
اشک دریا آفرین و آه دوزخ زای من^۱
تا بخود بینم نه ترکیب است و نه اجزای من
حامله دارد به سد ماتم شب یلدای من
دفع درد سر ممکن گو بخت سندل سای من
گر ز داغ تو سیه پوشید سر تا پای من
چند نالم وای دل تا چند سوزم وای من

پشت مز: بشکست کوه درد جان فرسای من
گشت چشم ژرف دریایی و آتش خون دل
تخته ای زین نه سفینه کس نبیند بر کنار
پاسبان گنج را ماند، شده گنجش به باد
که چو مرغابی و گاهم چون سمندر پرورند
زان چو سیمابم در آتش زین در آیم چون نمک
روز عیشی خواستم زاید چه دانستم که چرخ
چون به خاک گلخنم شد جبهه فرسا^۲ روزگار
ماتمی گشتند اجزای وجودم دور نیست
پای تا سر داغ گشتم دل سرا پا درد شد

چرخ نیلی خم پلاسم برد و ازرق قام کرد

وز تپانچه روی من رنگ پلاسم وام کرد

عاقبت این بود رنگم زین خم خاکستری
رود نیلی دیده ام در فرش ماتم گستری
شد گیاه نیل سبز از مرغزار اختری^۴
گاه برگی شد تن کاهیده ام از لاغری

جامه نیلی گشت و از سیلی رخم نیلوفری^۳
آب چشم از دامنم نیل آب و بر اطراف خاک
بسکه موج رود نیل چشم من بر اوج رفت
در مصیبت خانه ام پا گشت کاهی^۵ لاجرم

* نگاه کنید به پیشگفتار این دیوان، بخش شعرهای وحشی.

۱-م: دوزخ سای من. ۲-ل: چون بخاک کلبنم شد جهد فرسا.

۳-ل: واز نیلی خم نیلوفری. ۴-ل: جمفری. ۵-م: بایست گاهی.

بود در دستم سلیمانی نگینی ، گم شده ست
 دیده مکروه بین را نوک مژگان بهر چیست
 زور بازو مینماید چرخ چون پشتم شکست
 در ربود از حقه ام تریاق چرخ مهره باز^۱
 گور خود کندم به ناخن خاک آن بر سر کنان
 سوگواران مجلسی دارند و خون در گردش است
 افسر افشار بردی تا نهی بر فرق خویش
 اینکه قاسم بیگ قسمی کشته شد تحریک تست

هر چه شد از شومی روی شب تاریک تست

بی جهت قدم نشد چون حلقه انگشتی
 باری از خنجر نگردد کاش کردی نشتری
 بیش ازین بایست بامن کردش این زور آوری
 وین زمانم میکند در جیب افعی پروری
 دستم آمد با کفن دوزی ز پیراهن دری
 من در آن مجلس فرو رفته ز جام آخری
 فکر خود کن ای فلک کاری نکردی سرسری

یارب آن شب کز جهان می بست بار درد عشق
 خون او گلگونه رخساره جور است از آنک
 عاشق مردانه رفت و حسرت سد مرده برد
 حسن باقی ای بسا لطفی که در کارش کند
 رفت تا بی دوست سوزد از تف جانش بهشت
 روز استقبال روحش آمدند از راه خلد
 هم مگر از آستین معشوقش افشاند غبار
 بد قماربهای شترنج مجازی خوش نکرد
 میشد و میگفت روحش با تن بسمل شده
 عشق با خود بردو^۲ عالم با هوسناکان گذشت

ماتم عشق و عزای او چه با عالم نکرد
 کیست در عالم که بر خود نوحه ماتم نکرد

اهل نطق از گریه شست و شوی دفتر کرده اند رخت بخت خود بدان آب سیه^۳ تر کرده اند

۳-ل: تن زار است.

۲-ل: پا نکردانید.

۱-ل: حقه باز.

۵-م: بآب آن سیه.

۴-ل: با او رفت.

سوخته اهل سخن اوراق و کلک و هرچه هست
برق کز دل جسته تا عالم بسوزد هم ز راه
توتیان را نی شکر زار تمنا خورده خاک
در کسوف گل شده خورشید و حربا فطرتان
در زده آتش به آب بحر غواصان فکر
گرم طبعان در فلک آتش فکنده و اختران
گشته در کوه و کمر وحشی نهادان و زعقاب
خانه‌ای ترتیب داده قرقه گم کرده گنج
بهر ثبت این مصیبت نامه ارباب قلم

کرده پس خاکسترش در مشت و بر سر کرده اند
باز گردانیده و ندر سینه خنجر کرده اند
نوحه خوان چون زاغ مشکین جامه در بر کرده اند
خویش را زندانی سوراخ شپش کرده اند
مسکن مرغابیان^۱ جای سمندر کرده اند
کسوت خاکستری در بر چواخگر کرده اند
بهر پرواز عدم در یوزه^۲ پر کرده اند
و ندر آن دهلیزه کام و حلق اژدر کرده اند
در دوات دیده کلک از نوک نشتر کرده اند

ماتم صعب است کامد پیش ارباب سخن

گوسخن هم در سیاهی شوچو اصحاب سخن

سخت نا دانسته کاری کرد چرخ و اخترش
وای بر اختر که مردی را که خنجر بر شکافت
بی گمان ناگاه تیرش میجهد بر پشت چرخ
شهسوار ما که چوبین اسب زیر ران کشید
مرکبی کش دم بریدند از بود رخس سپهر
بر سر تربت چه حاصل تاج زر بر سندلی^۳
گر بود تاج زر خور چون ز سر خالی بماند
در جهان نایاب شد خاک سیه چون کیمیا
سوگواران رایگان دانند و از گردون^۴ خزند
این که میخوانی شبش روز است رفته در عزا

در سر این کار خواهد رفت زرین افسرش
زهره چرخ آب میگردد هنوز از خنجرش
سوده خود بردست او یک بار پیکان و برش
مرکب زرینه زرین گو خاک میخور بر درش^۵
غاشیه شال سیه زبید پی زین زرش
تاجداری را که بر خاک^۶ لحد باشد سرش
تاج پوشی نیست از خاک سیه لایقترش
بس کزین ماتم به سر کردند در هر کشورش
قیمت مشک از نهد بر توده خاکسترش
گشته شب عریان و کرده جامه خود در برش

نی همین ما را سیه پوشید و ماتم دار کرد

این مصیبت در شب و روز زمانه کار کرد

۱- ل: غواصیان .

۲- ل: تاج زیر سندلی .

۳- ل: در سرش .

۴- ل: خشت .

۵- ل: گردش .



بومی آمد نامه عنوان سید بر بال او
 خانه شهری سید گردد ز بال افشانش
 هر گاه این بوم^۲ آمد و بر طرف بامش پر گشاد
 از همه دیوار ما کوتاه تر دید و نشست
 نامه ای پیچیده طومار^۳ مصیبت را تنور
 نامه ای سرتاسر او ای دریغا ای دریغ
 نام قاسم بیگ قسمی رابه خون آغشته حرف
 زخم موری کشته شیری را بلی لغزد چوپای
 آن بریده سر که بردست این خطارفتش^۴ که بود
 پردلی بود او که رو بر تیر رفتی سینه چاک
 نقش هستی شست و شیر از بیشه اندیشد هنوز

نامه ای بتر^۱ ز روی نامبارك قال او
 بر که خواهد سایه افکندن بدا احوال او
 صحن گلخن گشت سقف خانه اقبال او
 نامه ای چون پر زاغ او زبان حال او
 گریه ها پوشیده در تفصیل و در اجمال او
 در نوشتن کرده کاتب اشکی از دنبال او
 بسکه در وقت رقم میرفت اشك آل او
 پشه ای پیش آید و پیلی شود پامال او
 زهره اش بشکافت خوف خنجر قتال^۵ او
 عاشقی میکرد میگفتی به خط و خال او
 بر کنار بیشه بگذارند اگر تمثال او

همچو او مردانه مردی در صف مردان^۶ نبود

مرد جنگش ازدها گر بود رو گردان نبود

صولتش کار گوزن و گور آسان کرده بود
 ازدها را روز گاری هول مار نیزه اش
 برق تیغش ساختی چون بیشه آتش زده
 ای دریغا آن سبکدستی که خنجر بر کفش
 کاسه گو خود را اگر دادی^۷ به سگبانش سپهر
 سینه ماهی و پشت گاو در هم داشت راه
 آگهی زین زود رفتن داشت کز آغاز عمر
 دخل مستقبل به راه خرج ماضی ریخته

کوه و بیشه بر پلنگ و شیر زندان کرده بود
 برده در سوراخ تنگ مورد پنهان کرده بود
 نیزه شیران اگر دشتی نیستان کرده بود
 بوسه ناداده ز خون خصم توفان کرده بود
 او کمنون این نه قرا به سنگباران کرده بود
 تیغ را تا دست او ایما به یلمان کرده بود
 خیر بادا^۸ هر چه بودش تا سر و جان کرده بود
 نقد حال خویش را بانسیه یکسان کرده بود

۳- ل: طوفان .

۲- ل: بام .

۱- ل: بدتر

۶- ل: مردی .

۵- ل: اقبال .

۴- ل: بودش .

۸- م: خیر باد .

۷- ل: کاسه گو خورد گر دادی .



هرچه در دامن دریا بود و اندر جیب کان
اینکه جان و سر نمی بخشید بود از بهر آنک

همت او چشم بردنیا و مافیها نداشت

نسیتی با مردم بی حالت دنیا نداشت

تاجداران را سری بود و سران را افسری
روز احسان جود سر تا پا ، ز سر تا پا کرم
روز میدان پای تاسردل ، ز سر تا پا جگر
تیغ او چون در نبردی با اجل گشتی^۱ قرین
دود روزن بودی آتشگاه قهرش را سپهر^۲
همچو اوایی زین کهن تر کیب ناید در وجود
چرخ خوش دیر آشکارا کرد و پنهان ساخت زود
درج راسر بر گشاید دیر و زودش سر نهد
لاف یکرنگی و او خونین کفن در خاک و من
شرم باداروی خویشم این عزا باشد که کس^۳

بود این حق وفا الحق که ریزم خون خویش

هم درون خود کشم در خون و هم بیرون خویش

بود این شرط عزا کاول وداع جان کنم
سنگ بردارم هنوزم جان برون نهاده رخت
لیکن این تدبیرها خواهد فراغ خاطری
غیر ازین ناید زمن کآتش بر آرم از جگر
سر دهم هر دم شط خونی بروی روزگار
یاد خواهد کرد عالم زاب توفان زای نوح^۴
از شکاف سینه این توفان برون خواهد نهاد^۵

جسم را آنکه سزای خویش در دامن کنم
تا رود غمخانه تن بر سرش ویران کنم
خود کرا پروا که گوید این کنم یا آن کنم
اشک و آهی از پی تسکین دل سامان کنم
لخت ابری هر نفس در چرخ سرگردان کنم
گر تنور سینه خواهم کاتشین توفان کنم
در قفس این باد را تا چند در زندان کنم

۳-ل: بهر.

۶-ل: فتاد.

۲-ل: گردد.

۵-ل: من.

۱-ل: مست.

۴-ل: من.

دود بر می آورد از آب برق آه من
آب ابرچشم من توفان آتش چون کشد
اینهمه دشوار در راه است عالم را ز من

بر شکافم سینه وز تشویش عالم وارهم

عالم از من وارهد من هم ز ماتم وارهم

خشك شد بحری که دهرش کان گوهر مینهاد
آفتابی شد فروگز خاطرش در کان عهد
مهر بر لب زد سخن سنجی که چون لب میگوید
فاقدی پرداخت جای از خود که در میزان قدر
طایری پر ریخت کاورا وقت پرواز بلند
خسروی منشور^۲ معنی شست کز دیوان او
آب میشد اختر از شرم و فرو میشد به خاک
در مبارز خانه معنی زبان تیر او
دفتر او را زمان شیرازه می بست و سپهر
دست نهادی اگر بر سینه او روزگار

از سخن گر طالعی میداشتند آیندگان

ای بسا دفتر کزو میماند با پایندگان

چند روزی گشت صید دام این سفلی مکان
ز آفت این دامگه سد نقشش اندر جسم و جان
کلبه صیاد خونخوارش به جای بوستان
در خزان بی بهار و در بهار بی خزان
و آمده بال و پرش سنگ حوادث را نشان
وز غبار آن همیشه بال و پروازش گران

طایر روحش که مرغی بود علوی آشیان
در مضیق این قفس سد کسرش اندر بال و پر
چنگل شاهین آزارش به جای دست شاه
کرده گم بوستان اصلی پرفشان بی اختیار
ز آشیان بی نشان در چار دیوار مقیم
سر به زیر بال دایم ز آفت گرد فتور

۱- ل: به که بر قلزم بگویم نوحه بر عمان کنم. م: بر طوفان کنم.

۲- ل: دیوان

گردبال افشا ندو مرغ سدره شد زین خاکدان
در خور پرواز بال همتش جای چنان
آن پرش ده کاو تواند شنبه سدره پرفشان
کای خوشا آن مرغ کش آنجای باشد آشیان

ناگهان آمد صفیری ز آشیان سدره اش
جای پروازش فراز سدره کن یارب که هست
مرغ شاخ سدره گرد دهر که این پرواز یافت
آشیانش بر کنار قصر لطف خویش ساز

وحشی اورفت و نیاید باز از درالسلام

ظل نواب ولی سلطان بماند مستدام

ناگزیر دور بادا مدت عباس بیگ
سلطنت در قبله گاه شوکت عباس بیگ
ظل ممتد لوای همت عباس بیگ
باد سو گند عظیمش عزت عباس بیگ
باد لرزان همچو بید از هیبت عباس بیگ
از سه عالی گوهر پر قیمت عباس بیگ
بهر زیب وزین تاج رفعت عباس بیگ
جاودان سرسبز باغ حشمت عباس بیگ
رفت اگر شمع زبزم عشرت عباس بیگ
تابه حشر ار برد آن یک حسرت عباس بیگ

باد تا جاوید عمر و دولت عباس بیگ
باد چون اقبال و دولت در سجود دایمی
باد تاهستی ست بر لشکر که گیتی محیط
در امور معظم از ایام سو گندی خورد
زلزله فرمای نخلستان جان یعنی اجل
آسمان بر بودا گریک در ز بهر تاج خویش
این دو باقی مانده در را تا ابد بادا بقا
گر زیا افتاد نخلی زان دوسر و تازه باد
باد روشن زان دو مصباحش شبستان مراد
این دورا تارستخیز از وصل نومیدی مباد

تا ابد این خاندان را باغ دولت تازه باد

طایر اقبالشان دایم بلند آوازه باد

سو کواری بر مرکه دوست

۸

دیده گو اشك ندامت شو و بیرون فرما
عوض یوسف گم گشته چو^۱ اخوان بینید
گرچه دانم که نمی یابیش ای مردم چشم
در قیامت مگرش باز ببینم که فتاد
یاد در قصر چنان مایحه^۲ ای ذیل جهان
یاد آن یار سفر کرده^۳ محمل تابوت
رسم پیغام و خبر نیست، مصیبت اینست
به چه پیغام کنم خوش دل آزرده^۴ خویش

از که پرسم سخن یار سفر کرده^۵ خویش

یاد و سدیاد از آن عهد که در صحبت یار
نه مرا چهره ای از اشك مصیبت خونین
خاطری داشتم القصه چو خرم باغی
آه کان باغ پراز لاله و گل یافت خزان
برسیده ست در این باغ خزانی هیئات
بلبلی کش^۶ قفس تنگ و پروبال شکست
گر همه روی زمین شد گلو گلزار چه حظ

یارا گر هست بهر جا که روی گلزار است

گل گلزار که بی یار بود مسمار^۷ است

۱- ل: مرغ.

۲- ل: یاد در قصر چنان مایحه.

۳- ل: مشمارش.

۴- م: حوا خون.

۵- ل: کز.

کاشکی نو گل ما چون گل بستان بودی
کاش چاهی که دراو یوسف ما افکندند
کاشکی آنکه نهان کشت^۱ زمایک تن را
شب هجران چه دراز است خصوصاً این شب
چه قدر گریه توان کرد در این غم به دو چشم
آنکه بر مرکب چوبین بنشست و بدواند
بودی ار مرگ دوايي چو دواهای طبیب

که چورفتی گذرش سوی گلستان بودی
راه باز آمدنش جانب کنعان بودی
بر سرش راه سرچشمه حیوان^۲ بودی
کاش روزی ز پس این شب هجران بودی
کاش سر تا قدم دیده گریان بودی
کاش اینجا دگرش فرصت جولان بودی
چاره خویش در این درد چه آسان بودی
سیر از عمر خود و زندگی خویشتم

نیست پروای خود از بی تود گریزستم

ای سراپای وجودت همه زخم غم و درد
هیچ مردی سپهی بر سربك خسته کشد
حال تو آه چه پرسیم چه خواهد بودن
غیر از آن کافتد و از هم بکنندش چه کنند
که خبر داشت که چندین دد آدم صورت
سرد مهری، فلک با چو تو خون گرمی آه
چون ترا زیر گل و خاک ببینند افسوس

اینهمه خنجر و شمشیر به جان تو که کرد
روی این مرد سیه باد کش اینست نبرد
حال مردی که کشندش به ستم سدا مرد
شیر رنجور چو بینند شغالانش فرد
بهر جان تو زخوان تو فلکشان پرورد
کرد کاری که مرا ساخت ز عالم دل سرد
آنکه دیدن نتوانست به دامان تو گرد

مردم از غم، چه کنم، پیش که گویم غم خویش

همه دارند ترا ماتم و من ماتم خویش

یارب آنها که پی قتل تو فتوا دادند
یارب آنها که ز خمخانه بیدار ترا
یارب آنها که رماندند ز تو طایر روح
یارب آنها که نهادند به بالین تو پای
یارب آنها که ز محرومیت ای گوهر پاک

زندگانی ترا خانه به یغما دادند
رطل خون در عوض ساغر صها دادند
جای آن مرغ به سر منزل عقب^۳ دادند
تن بیمار تو بر بستر خون جا دادند
ابر مژگان مرا مایه دریا دادند

زنده باشند و به زندان بلایی در بند

کز خدامرگ شب و روز به زاری طلبند

۱- ل: نهان کرد .

۲- ل: جو سرچشمه کنعان .

۳- م: عنقا .

سو کواری بر مرگ شاه .

۹

از چه رو خاک سیه گردون به فرق ماه کرد
از چه رو بر نیل ماتم زد لباس عافیت
این چه صورت بود کز هر گوشه زرین افسری
چیست افغان غلامان شه باقی مگر
مشعل خورشید را گردون چرا پرگاه کرد
هر که جادر ساحت این نیلگون خرگاه کرد
زد به خاک ره سر و افسر ز خاک راه کرد
آسمان بی مهری با بندگان شاه کرد
آه کز^۱ بی مهری گردون شه باقی نماند

از چه باقی ماند عالم چون شه باقی نماند

پشت نه گردون ز کوه محنت ما بشکند
جای آن دارد که هم چون بند گانش آسمان
باز اگر آرد به گردش جام زرین آفتاب
ور کند دیگر ثریا خنده دندان نما
آری آری کوه درد ما کمرها بشکند
آنقدر سر بر زمین کوبد که سد جا بشکند
جام زرین بر سر این چرخ مینا بشکند
از سر کین چرخ دندان ثریا بشکند
کس چه حد^۲ دارد که خندد در عزای اینچنین

خود چه جای خنده باشد در بلای^۳ اینچنین

هست این بزمی که عمری عنبر تر ریختند
این حریم خسروانی را که می پاشند گاه
وین بساط پادشاهی کاندراو ریزند اشک
روز محشر هم عجب کز خاک سربپرون کنند
کاین زمان خاک سیه بر جای عنبر ریختند
قرنها بر یکدگر سد توده زر ریختند
سالها بر روی هم سد گنج گوهر ریختند
بس کزین غم خاکساران خاک بر سر ریختند

این چه آتش بود ای گردون که بر عالم زدی

دود از عالم بر آوردی ، جهان برهم زدی

چون علمای سرفرازان فوطه در گردن کنید
چاکها در جامه همچون شده تا دامن کنید

۳- ل: عزای .

۲- ل: چه جا .

۱- ل: از .



دود بر می خیزد از مشعل به آن آهن دلی^۱ کم نیند از وی شمام سوزخود روشن کنید
شب بسوزید و چو شمع مرده روز از مسکنت چهره پر خاک سیه در گوشه مسکن کنید
رو بتابید آتشین رویان ز گلشن بعد از این همچو آتش جای در خاکستر گلخن کنید
زین عزا برخاست دود از آتشین رخساره‌ها
رخ به خاکستر نهان کردند آتش پاره‌ها
شاه باقی کو ز عالم رفت عمر میر باد نیر اقبال او چون مهر عالمگیر باد
تا چو زنجیر است هوج آب در پای چنار دشمن او دست بر سر ، پای در زنجیر باد
در دبیرستان گردون تان نشان یابد^۲ ز تیر خصم بی تدبیر او یارب نشان تیر باد
تا ابد سرسبز و خرم نخل این بستان سرا
سد چو وحشی اندر آن بستان سرا دستان سرا



۲-ل: باشد.

۱-ل: دود بر میخیزد از آن مشعل آهن ولی.

سو کواری بر مرگ شرف الدین علی

۱۰

همه را دشمن جان است ، همان است که بود
 کاین همان دشمن ارباب زمان است که بود
 همچنان در پس آن پرده نهان است که بود
 مهر بنگر که همانش خفقان است که بود
 پیر گردید و همان سخت کمان است که بود
 که در این باغ همان باد خزان است که بود
 این چه غوغاست نه آن آه و فغان است که بود

دوستان چرخ همان دشمن جان است که بود
 ای که از اهل زمانی ز فلک مهر مجوی
 شاهد عیش نهان بود پس پرده چرخ
 هیچ بیمار در این دور به صحت نرسید
 تیر بیداد فلک میگذرد از دل سنگ
 گریه ابر بهاری نگر ای غنچه مخند
 تا به این مرتبه زین پیش نبود آه و فغان

زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت

شرف الدین علی آن بی بدل عالم رفت

افصح نادره گویان جهان پیدا نیست
 غایت مدت این خواب گران پیدا نیست
 کانچنان رفت کز او هیچ نشان پیدا نیست
 چشمه آب بقا بود از آن پیدا نیست
 مرهم ریش دل و راحت جان پیدا نیست
 غرق بحری کددر آن بحر کران پیدا نیست
 مردم دیده صاحب نظران پیدا نیست

چند روزیست که آن قطب زمان پیدا نیست
 مدتی هست که زیر گل و خاک است به خواب
 چون روم بر اثرش وز که نشان پرسم آه
 گر نهان گشته مپندار که گردیده فنا
 دل چه کار آید و جان بهر چه باشد که مرا
 دور از آن گوهر نایاب ز بس گریه ، شدیم
 مرهم سینه آزرده دلان پنهان است^۱

آه بر چرخ رسانید^۲ در این روزسیاه

دود از مشعل خورشید بر آید^۳ ز آه

۱-ل: پنهان نیست.

۲-م: بر آرند.

۳-ل: از این.

۴-م: رسانیده.

رفتی و داغ فراق ت همه را بر دل ماند
آمدم گریه کنان سینه خراشیده^۱ ز درد
دولت وصل تو چون مدت گل رفت و مرا
روز محشر به تو گویم که چه با جانم کرد
محمل کیست که فریاد کنان بر بستند
ساربان ناله بر انگیخت ز پی بشتابید^۲
بار بر بسته و خلقی ز پیت بهر وداع

پیش هر دل ز تو سد واقعه^۳ مشکل ماند
همچو لوحم به سر قبر تو پا در گل ماند
خار غم حاصل از این دولت مستعجل ماند
از^۴ تو داغی که مرا بر دل بی حاصل ماند
که به حسرت همه را دیده بران^۵ محمل ماند
وای بر آنکه در این بادیه^۶ هایل ماند
آمد و گریه کنان بی تو به هر منزل ماند

ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه شد
نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد

ساربان گریه کنان بود چو محمل میبرد
محمل قبله^۷ ارباب سخن بسته سیاه
روی صحرا خبر از عرصه^۸ محشر میداد
سنگ بر سینه زنان ، اشک فشان ، جامه دران
هر قدم خاک ازین واقعه بر سر میریخت
در دلش بود که از دهر گرانی ببرد
بسکه آشفته در آن بادیه^۹ ره می پیمود

راه میکرد گل و ناله در آن گل میبرد
میشد و آه کنانش به قبایل میبرد
اندر آن لحظه^{۱۰} که محمل ز مقابل میبرد
ناله^{۱۱} خویش مراحل به مراحل میبرد
محملش را ز اعالی به اسافل میبرد
بسکه بار غم ازین واقعه بر دل میبرد
در عجب بود که چون راه به منزل میبرد

محمل آمد به در شهر مبادید خموش
سینه هارا بخراشید و بر آید خروش

گاه پاشید به سر ، ناله جانگاه کنید
بدوانید به اطراف جهان پیک^{۱۲} سرشک
کوچه هارا چو ره گاهکشان گردانید

خلق را آگاه ازین ماتم ناگاه^{۱۳} کنید
همه را ز آفت این سیل غم ، آگاه کنید
مشعلی^{۱۴} چند چو خورشید پراز گاه کنید

۴-م: بدان.
۵-ل: وادیه.
۸-ل: وادیه.
۱۱-م: مشعل.

۱-م: خراشنده.
۴-ل: ساربان ناله بره بر زنی و بشتابید.
۷-ل: ناله.
۶-ل: عرضه.
۹-م: ناله و این آه.
۲-م: ز تو.
۷-ل: زامه.
۱۰-ل: سیل.

تا به دامن همه چون شده گریبان بدرید عالم از آتش دل بر علم آه کشید
 خلق انبوه بریدند الفها بر سر مشعل و شمع به این طایفه همراه کنید
 آسمان مجمره افروخته میسازد عود چشم بر مجمر افروخته ماه کنید
 در خور مرتبه چرخ بلند است این کار دست از پایه نعلش^۱ همه کوتاه کنید
 نعلش^۲ اورا چو فلک قبله خود میخواند
 چرخ بر دوش نهد وین شرف خود داند



سو کواری بر مرگ برادر

۱۱

کردی چو خاک پست مرا ، خاک بر سرت
تاریک باد آینه مهر انورت
با خاک تیره گر ننمایم برابرت
ای تیز جنگ کند نگر دید خنجرت
هرگز تهی نمیشود از زهر ساغرت
دست که میرسد به عنان تکاورت
ای هرزه گرد نیست مگر کار دیگرت
گویا نشد دچار کس از من زبون تورت
نور وفا نیافت ز شمع مه و خورت
گیرد اگر چه مهر جهانگیر^۲ در برت
زین بازل ملال فزای مکررت
جز بار دی ندید کس از چرخ اخضرت

آه ای فلک ز دست تو و جور اخترت
جز عکس مدعا ز تو کس صورتی ندید
مشار برق آه جگر سوز من به هیچ
شد کشته عالم و توهمان در مقام جنگ
تا چند تلخ کام جهان را کنی هلاک
سد داد خواه هر طرفی ایستاده لیک
چندین شکست کار من دلشکسته چیست
کشتی مرا ز کینه^۱ به تیغ زبون^۲ کشتی
بادا سپاه روز تو یارب که هیچ یار
چون جویم از تو مهر که برخاکش افکنی
بگسل طناب خیمه لعبت که سوختم
گو زرد از خزان فنا شو که هیچ بار^۳

نسبت به من غریب طریقی گزیده ای

گویا هنوز شعله آهم ندیده ای

مردم ز غم ، برادر غمخوار من کجاست
گویند مرهم دل افکار من کجاست
توتی زبان نادره گفتار من کجاست
آتش نشان آه شرر بار من کجاست

یاران رفیق و هم تنفس و یار من کجاست
من بی خودانه سینه بسی کنده ام ز درد
دارم تنی به صورت طاووس داغ داغ
بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع

۳-م: جهان گرد.

۲-ل: زبان.

۱-ل: به کینه.

بی یار و بی کسم، چه کنم، چیست فکر من
 در کنج غم چراغ دلم^۱ مرد، بسکه سوخت
 بیمار بود آنکه غمش ساخت بیخودم
 با خواب نور دیده به سیلاب گریه رفت
 دل زار شد ز نوحه^۲ من نامراد را
 روز خزان نهاد گلستان عمر من
 گوهر شناس و جوهری نظم و نثر کو
 یاری نماند و کار من از دست میرود
 آنکس که بود یار وفادار من کجاست
 روشن نشد که شمع شب تار من کجاست
 آگاهیم دهید که بیمار من کجاست
 آن نور بخش دیده بیدار من کجاست
 ای همدمان مراد دل زار من کجاست
 آن گل که بود رونق گلزار من کجاست
 جوهر فزای گوهر اشعار من کجاست
 آن یار را که بود غم کار من کجاست
 در خاک رفت گنج مرادی که داشتیم^۲
 مارا نماند خاطر شادی که داشتیم^۲

پایان ترکیب بندها



تبرج بید

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است
بی زبیق و گوگرد که اصل زر کانی است
بی گردش خورشید کم و بیش حرارت
قرعی نه و انتبیقی و حلی و نه عقدی
سیماب در او عقد وفا بسته بر آتش
هم عهد در او سود و زیان همه عالم
در عالم مستی که ز هستی به در آییم

شوینده آرایش هر بود و نبود است
مفتاح در گنج طلا خانه جود است
کان زر از او هر چه فراز است و فرود است
در بوته گداز زر و نه تار و نه دود است
از هر دو عجب اینکه نه بود و نه نمود است
وین طرفه که در وی نه زیان است و نه سود است
مارا چه زیان از عدم سود وجود است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده هستیم

مطرب به نوای ره ما بی خبران زن
آورد خمی ساقی و پیمان به بر آن زد
زان زخمه که بی حوصله از شحنة هراسد
آن نغمه بر آور که فتد مرغ هوایی
بانگی که کلاه از سر عبوق در افتد
این میکده وقف است و سبیل است شرابش
بگذار که ما بی خود و مدد هوش بیفتیم

تا جامه دارنیم ره جامه دران زن
تو نیز بجو ساز خود و زخمه بر آن زن
خنجر کن^۲ و زخمش به دل بی جگران زن
زان رشته گره بر پر بیهوده پران زن
بر طنطنه کوکبه تاجوران زن
بر جمله صلائی ز کران تابه کران زن
این نغمه مستانه به گوش دگران زن

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

ساقی بده آن می که ز جان شور بر آرد
آن می که فرو غش شده خضر ره موسی

بر دار انا الحق سر منصور بر آرد
آتش ز نهاد شجر طور بر آرد

آن می که افق چون شودش دامن ساغر
آن می که چو ته مانده فشاند به خاکش
آن می که گر آهنگ کند بر در و بام^۱
آن می که چو ته سیده^۲ کند طبع فسرده
آن می به کسی ده که به میخانه نرفته ست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی می هست در این میکده مستیم

کو مطرب خوش نغمه که آتش اثر آید
آن نغمه که سر می و میخانه کند فاش
آن نغمه که چون شعله^۳ فروزد به در گرش
آن نغمه که چون گام نهد بر گذر هوش^۴
آن نغمه شیرین که پرد روح به سویش
آن نغمه پر حال که در کوی^۵ خموشان
ز آن نغمه خبر ده به مناجاتی مسجد

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی می هست در این میکده مستیم

دیری ست که ما معتکف دیر مغانیم
لای ته خم سندل سر ساخته یعنی
چون کاسه شکستیم نه پرماند و نه خالی
ما^۶ هیچ بها بنده کم از هیچ نیرزیم
شیریم سر از منت^۷ ساطور کشیده

رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم
ایمن شده از درد سر کون و مکانیم
بی کیسه بازار چه سود و چه زیانیم
هر چند^۸ که اندر گرو رطل گرانیم
قصاب غرض را نه سگ پای دکانیم

۳-ل: افسرده.

۶-ج: گوش.

۲-م و ج: در ماتم.

۵-ج: زبر گوش.

۸-ل: با.

۱۰-ج: زحمت.

۱-ج: پوسیده.

۴-م: شنب.

۷-ج: نا.

۹-ل: وین طرفه.

پروانه‌ای از شعلهٔ ما داغ ندارد
هرچند که چون شمع سراپای زبانیم
هشیار شود هر که در این میکده مست است
اما دگرانند چنین، ما نه چنانیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

رندان خرابات سر و زر شناسند
چیزی بجز از باده و ساغر شناسند
بی خود شده و برده وجود و عدم از یاد
درویش ندانند و توانگر شناسند
رطلی که بغلتید شناسند و دگر هیچ
دور فلک و گردش اختر شناسند
یابند که در ظلمت میخانه حیات است^۱
آن چشمه که میجست سکندر شناسند
بازان کم آزار نظر بسته ز صیدند
غیر از می چون خون کبوتر شناسند
دشنام و دعا را برایشان دویی نه
شادی ز غم و زهر ز شکر شناسند
هستند شناسای می و میکده چون ما
فردوس ندانسته ز کوثر شناسند

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

تا راه نمودند به ما دیر مغان را
خوش میگذرانیم جهان گذران را
از مغیچگان بسکه در او غلغل شادیست
نشیده کس آوازه اندوه جهان را
دیری نه^۲، بهشتی، ز می و مغیچه دروی
از کوثر و از جام^۳ فراغت دل و جان را
آن دیر که هر مست که آنجا^۴ گذر انداخت
خود گم شد و گم کرد ز خود^۵ نام و نشان را
دیری که سر از سجدهٔ بت باز نیاورد
هر کس که در او خورد یکی رطل گران را
مسجد نه که در وی می و می خواه نگنجد
سد جوش در این راه^۶ هم این را و هم آن را
غلطیده چو ما پیش بستی^۷ مست به بسویی
هر گوشه هزاران و نیالوده دهان را

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

۳- چ و م: حور .

۲- م: دیری ز . چ: دیری که .

۱- م: حیاتیست .

۵- چ: دراو .

۴- چ: این دیر که سرمست در آنجا .

۷- م و چ: بت .

۶- م و چ: دیر .

ترسا بچه‌ای کز می و جامش حبرم نیست
کافر شدم از بسکه کنم سجده به پایش^۱
ناقوس نوازم که مناجات بت اینست
آنجا که صلیب است نمودار سردار
گر خدمت خنزیر کند امر چه تدبیر
شیخی پس سد چله پی دختر ترسا
ترسا بچه گو باده از این مست ترم ساز^۲
خواهم برمش نام ولی آن جگرم نیست
اینست که زناری از او بر کمرم نیست
در حلقه تسبیح شماران^۳ گذرم نیست
پایم شد و کم گشت و سراغی ز سرم نیست
گیرم ره خدمت که طریق دگرم نیست
آن کرد، از او غیرت دین بیشترم نیست
تا بستن زنار بگویم خبرم نیست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

گر عشق کند امر که زنار ببندیم
سد بوسه بهر تار دهیم^۴ از پی تعظیم
گر صومعه داران مقلد نپسندند
معلوم که بر دل چو در لطف گشاید
بر لب تری باده و خشک ارتم او حلق
آن باده خوش آید که دود بر سرو بر گوش
زنار مغان در سر بازار ببندیم
تسبیح بتش بر سر هر تار^۵ ببندیم
هر چند گشایند دگر بار ببندیم
آن عشق که برخویش به مسمار^۶ ببندیم
پیدا است چه طرف از در خمار ببندیم
راه سخن مردم هشیار ببندیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

خواهم که شب جمعه‌ای از خانه خمار
در بشکنم و از پس هر پرده زرقی
بر تن درمش خرقة سالوس و از آن زیر
آیم به در صومعه زاهد دین دار^{*}
بیرون فکنم از دل او^۷ سد بت پندار
آرم به در صومعه سد حلقه زنار

۱- ل: از بسکه کنم سجده بت پیش . ج: از بس کنم سجده ... ۲- ل: گذاران.

۳- ل: کن. ۴- ل: نهیم. ۵- ج: زنار. ۶- ج: جومسمار.

* این بند در م نیامده و گویا رونویسگر این دستنویس از آنرو آنرا نیاورده که در آن راز
« زاهدان دیندار » و « صومعه داران ریایی » آشکارا شده است .

۷- ل: دراو .

مردان خدا رخت کشیدند به یکبار
این صومه داران ریایی همه زرقند
می خوردن ما عذر سخن کردن ما خواست
چیزی به میان نیست بجز جبه و دستار
پس تجربه کردیم همان رند قدح خوار
بر مست نگیرند سخن مردم هشیار

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

رفتم به در مدرسه^۱ و گوش کشیدم
سداصل سخن رفت و دلیلش همه مدخول^۲
بس عقده که حل گشت دراو هیچ نبسته
گفتند درون آی و بین ما حاصل کار
گفتند که در هیچ کتابی ننوشتند
جستم می منصور ز سر حلقه مجلس
دیدم که در او درد سری بود و دگر هیچ
حرفی که به انجام برم^۳ پی ، نشنیدم
از شك و گمانی به یقینی نرسیدم
يك در نگشودند ز سد قفل کلیدم
غیر از ورقی^۴ چند سیه کرده ندیدم
هر مسأله عشق کز ایشان طلبیدم^۵
آن می طلبی گفت که هرگز نپیشیدم^۶
با درد کشان^۷ باز به میخانه دویدم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

المنّة لله که ندارم زر و سیمی
شغلی نه که تا غیر برد مایده خلد^۷
نه عامل دیوان و نه پا در گل زندان
ماییم و همین حلقی و پوشیدن دلقی
بهر شکمی کاوست پی مزبله مزدور
زانجا که بود سیری چشم و دل قانع
کز بخل خسیسی شوم، از حرص لئیمی
باید ز پی جان خود افروخت جحیمی
نی^۸ بسته امیدی ونی^۹ خسته بیمی
يك گوشه نان بس بود و پاره گلیمی
در یوزه هر سقله^{۱۰} بود عیب عظیمی
ده روز بسازم نه به قرصی که به نیمی

۳-ج: معقول.

۲-ج: برد.

۱-م: میکده.

۵-م: نشنیدم.

۴-م: ورق. ج: در می.

۷-ل: شغلی که نه با غیر برو مایده خلد.

۶-ج: نشنیدم.

۱۰-م: سفره.

۸-ل: نه.

گر روح غذا گیرد از آن^۱ باده که ماراست سد سال توان زیست به تحریک نسیمی

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست، در این میکده مستیم

دارم ز زمان شکوه نه از اهل زمانه
خواهم که سر آوازه‌ای از تازه بسازم^۲
سر کنندن و انداختنش را چه توان گفت
در عهد که بوده ست که یک بار شنوده ست
بلبل هدف تیر نمودن که پسندد
جز عشق و محبت گنهم چیست^۳ چه کردم
ساقی سخن مست^۴ دراز است، بده می
تا درد سر شکوه کشد یا زمیانه

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

گر شکوه‌ای آمد به زبان بزم شراب است
زینش نتوان سوخت گر^۵ از خویش بنالد
ابری برسد روزی و جانش به تن آید
گر قهقهه‌اش نیست مخوان مرغ به کویش^۶
پا در گلم و مقصد من دور حرم لیک
وین طرفه که بارم همه شیشه ست پراز می
کو خضر که تا باز کند^۷ چشم و ببیند^۸

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

میخانه که پرورده ام از لای خم او بادا سر من خاک ته پای خم او

۳-ل:عشق.

۶-ل:سراب

۲-م:کنم ساز.

۵-ل:ملولش.

۸-م:ببینم.

۱-م:این.

۴-ل:درخت که.

۷-م:کنم.

آن خشت که بوده ست به بالای خم او
خاکی به کف آرم مگر از جای خم او
بنت العنب آن بکر طرب زای خم او
آبی که زند موج ز دریای خم او
ما را که صبحی ست ز صهبای خم او

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

کز عهده شکر می ساقی به در آید
خورشید قدح ساز و فلك شیشه گر آید
لطفی ست که کرده ست چو در جام زر آید
آن کس که سدش بنده زرین کمر آید
بس خضر سبو کش که ترا در نظر آید
آن وقت که آواز خروس سحر آید
مستی که شبانگاه از آنجا به در آید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تابوی میی هست در این میکده مستیم

حیف است بزیر سر من ، بر سر من^۱ نه
در خدمتم آنجا که برای گل تسبیح
سوری و چه سوری ست که در عقد کس آید
توفان چه کند کشتی نوحش چه نماید
در زردی خورشید قیامت به خود آییم

وحشی مگر آن زمزمه از چنگ بر آید
آن ساقی باقی که پی جرعه کش او
آن درد که در میکده او به سفالی ست
خواهد ز سبوی می او^۲ تاج سر خویش
در کوچه میخانه او گر فکنی راه
گر در بزنی ، سد قدحت پیش دوانند
گو میرش بش گیر و بزن سخت و بیرخت

پایان ترجیع بندها

رُپا چھپ

کامت بسادا و کامرانی بادا
خاصیت آب زندگانی بادا

یارب که بقای جاودانی بادا
هر اشربه‌ای کز پی درمان نوشی

آغاز تو را خوشی وانجام ترا
نوروز ز هم نگسلد ایام ترا

عشرت بادا صبح تو و شام ترا
شبهای ترا باد نشاط شب عید

نگذاشت به درد دل افکار مرا
دل میترقد چو غنچه، بی یار، مرا

شد یار و به غم ساخت گرفتار مرا
چون سوی چمن روم که از باد بهار

افزود سد آزار بر آزار مرا
ای هجر به جرم این بکش زار مرا

جان سوخت ز داغ دوری یار مرا
من کشتنیم کز او جدایی جستم

بنگر که چه خوش دست به هم داد اسباب
شد سدره ستون و کهکشان گشت طناب

از بهر نشیمن شه عرش جناب
گردید سپهر خیمه و انجم میخ

۶

بی نور شد و وصال تو ناپیدا است
ای یوسف من نام تو یعقوب چراست

اندر ره انتظار چشمی که مراست
من نام بگرداندم^۱ و یعقوب شدم

۷

جان در غم بالاش گرفتار بلاست
سد چاك زدیم سینه جایش پیدا است

آن سرو که جایش دل غم پرور ماست
از دوری او به ناخن محرومی

۸

دشوار بریدن است و آخر آن است
از غایت تلخی که در هجران است

پیوستن دوستان به هم آسان است
شیرینی وصل را نمیدارم دوست

۹

يك خیمه فلك زاردوی شوکت تست
اندازه ستون خیمه رفعت تست

شاهها سربخت بر در دولت تست
گر خیمه چرخ را ستونی باید^۲

۱۰

کام دل و آرزوی جانم بفرست
آنم بفرست و در زمانم بفرست

اکسیر حیات جاودانم بفرست
آن مایه که سرمایه عیش و طرب است

۱۱

نادیدن آن موجب سد بد حالی ست
شد دیده تهی ز نور و جایش خالی ست

شوخی که خطش آیه فرخ فالی ست
تا شمع رخس نهان شد از پیش نظر

۱۲

جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست
دندان به جگر نهادنی می باید
این صبر هر اسنده ولی یارم نیست
اما چه کنم صبر جگر دارم نیست

۱۳

مجنون که کمال عشق و حیرانی داشت
این مهر نه عاشقی ست، مهری ست که آن
مهری نه چو این مهر که میدانی داشت
با یوسف مصر پیر کنعانی داشت

۱۴

شاهها سر روزگار پامال تو باد
هر صید مرادی که بود در عالم
گردون ز کتل کشان اجلال تو باد
فتراک پرست رخس اقبال^۱ تو باد

۱۵

شاهها چو کمان قدر به فرمان تو باد
آن سینه پرداغ که خصمت دارد
چون گوی فلک در خم چو گان تو باد
صندوقه تیرهای پران تو باد

۱۶

صید افکنی مراد آیین تو باد
هر سر که نه در پای سمند تو بود
عیوق شکارگاه شاهین تو باد
بر بسته به جای طبل برزین تو باد

۱۷

شاهها دو جهان عرصه درگاه تو باد
این خیمه بی ستون که چرخش خوانند
آفاق پراز خیمه و خرگاه^۲ تو باد
قایم به ستون خیمه جاه تو باد

۱۸

لیکن بودم به عفو او خاطر شاد
فریاد اگر جرم نبخشد ، فریاد

جرم است سراپای من خاک نهاد
ای وای اگر عفو نباشد، ای وای

۱۹

هر کس به خود آنجا سروکاری دارد
جایست که خضر هم گذاری دارد

کوی تو که آواره^۱ هزاری دارد
تنها نه منم^۲ تشنه دیدار ، آنجا

۲۰

جز باده کشی چه کار دیگر دارد^۴
یعنی که مدام باده در سر دارد^۵

وحشی که همیشه میل ساغر دارد^۲
پیوسته کدویش رمی ناب پر است

۲۱

ور فکر مجال میکنی میگذرد
هر نوع خیال میکنی میگذرد

گر کسب کمال میکنی میگذرد
دنیا همه سربه سر خیال است، خیال

۲۲

با کس سخن از داغ نهان نتوان کرد
يك شمه به سد سال بیان نتوان کرد

فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد
اینها که من از جفای هجران دیدم

۲۳

هر بار نشان زخم پیکان گیرد
مردم لب خود بخش به دندان گیرد

تیرت چو ره نشان پران گیرد
از حیرت آن قدرت بخت اندازی

۲۴

دل زان بت پیمان گسلم میسوزد برق غم او متصلم میسوزد
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب یاران چه کنم ، وای دلم میسوزد

۲۵

یارب که زمانه دلنوازت باشد ایام همیشه کار سارت باشد
رخش توسپهر وزین رخس توهلال^۱ خورشید به جای طبل بازت باشد

۲۶

میخواست فلک که تلخ کام^۲ کند نا کرده می طرب به جامم ، بکشد
بسپرد به شهنه فراق تو را تا او به عقوبت تمامم بکشد

۲۷

شاهها به عداوت تو کس یار^۲ نشد کاو در نظر جهانیان خوار نشد
بانشاء خصمی تو آنکس^۳ که بهخت در خواب شد آنچنان که بیدار نشد

۲۸

آنان که^۴ به کویی نگران میگردند . پیوسته مرا به قصد جان میگردند
از رشك نبات میدهم جان که چرا^۵ گرد سرهم نام فلان میگردند

۲۹

آن زمره که از منطق ما بی خبرند سد نغمه ما به بانگ زاغی نخرند
زاغیم شده به عندلیبی مشهور مادیگرو مرغان خوش الحان دگرند

۱- ل: وزین تورخش سپهر .
۲- ل: یار .
۳- ل: هر کس .
۴- ل: آنها که .
۵- ل: جان دهم زانکه چرا .

۳۰

مجنون به من بی سر و پا می ماند
جفدی به سرای من فرود آمد و گفت
غمخانه من به کربلا می ماند
کاین خانه به ویرانه ما می ماند

۳۱

ای چرخ مرا دلیست بیداد پسند
من شیشه نیم که بشکند سنگ توام
بیمم دهی از سنگ حوادث تا چند
مرغ قفسم که گشتم آزاد ز بند

۳۲

یا صاحب ننگ و نام میباید بود
القصه کمال جهد^۲ میباید کرد
یا شهره خاص و عام میباید بود
در وادی خود تمام میباید بود

۳۳

در کوی توام پای تمنّا نرود
خواهم که ز کویت روم اما چه کنم
من سعی بسی کنم ولی پا نرود
کاین بیهده گرد پا دگر جا نرود

۳۴

تا پای کسی سلسله آرا نشود
باز ار نشود صید و نیفتد در قید
اورا سر قدر آسمان سا نشود
او را به سردست شهان جا نشود

۳۵

در صید گهت که جان طرب ساز آید
هر جا که صدای طبل باز تو رسد
سیمرغ اسیر چنگل باز آید
سد مرغ دل از شوق به پرواز آید

۳۶

از دیده ز رفتن^۱ تو خون می آید
بر چهره سرشك لاله گون می آید
بشتاب که بی تو جان ز غمخانه^۲ تن
اینك به وداع تو برون می آید

۳۷

خوش آن که ره عشق بتی پیماند
بر خاك رهش^۳ روی ارادت ساید
يك سو نظرش که غیر پیدانشود
دل در طرفی که یار کی می آید

۳۸

تاشكل هلال گردد از چرخ پدید
کز بهر در شادی عیداست کلید
روز و شب عمر بی زوالت باشد
مستلزم اجر روزه و شادی عید

۳۹

نوروز شد و بتفشه از خاك دمید
بر روی جمیلان چمن نیل کشید
کسر رابه سخن نمیگذارد بلبل
در باغ مگر غنچه بهرویش خندید

۴۰

آهنگ سفر میکند آن ماه عذار
ای جان که^۴ نفس گیر شدی ناله بر آر
در محملش آویز دلا همچو جرس
وز ناله و فریاد زبان باز مدار

۴۱

یازب که در این دایره^۵ دیر مدار
باشی ز چنان زندگیی^۶ برخوردار
کایام شریف عیدش از جمع کنند
سد عمر ابد بههم رسد بلکه^۷ هزار

۳-م: رعت ل: روش.

۲-ل: مشتاب بسی که جان ز غمخانه تن.

۱-ل: بر رفتن.

۶-م: ملك.

۵-ل: دایره.

۴-م: چه.

۴۲

تحویل حمل نمود و بودش چه نظر
هر روز فزوتتر بود از روز دگر

دانی شاها که مهر فرخنده اثر
تاروز نشاطت که به گلشن گذرد

۴۳

و آوازه تو کرده جهان را تسخیر
صحت ز تنت چو نورا ز بدرمنیر

ای صیت معالجات تو عالم گیر
یارب که جدا مباد تا عالم هست

۴۴

صحت پی رفع تب درآمد ز درش
فساد جهانند از ره نیشترش

آن شمع که دوش بود تب تا سحرش
تب از بدنش راه گریزی می جست

۴۵

بفرست از آن که^۲ تا سحر خوردم دوش
هشیار نگردم و نمانم^۴ مدهوش

ای منشأ دانایی وای مایه^۱ هوش
بسیار نه، کم نه^۳، آنقدر بخش که من

۴۶

رفتگی و جدا زان رخ خورشید شعاع
چندان مهلت که تن شتابد بدوداع

ای جان و تنم مطیع و شوق تو مطاع
هیئات که جان وداع تن کرد و نداد

۴۷

شغل من و یک جهان خیالات محال
من بیهده گرد راست بازار خیال

فن تو و سد هزار برهان کمال
تو منزوی مدرسه عالی فضل

۴-م: نمانم و نگردم.

۳-م: نه بیش و نه کم.

۱-ل: آنچه.

۱-ل: صاحب.

۴۸

در نامه رقم ز خانه ای یافته ام وز عنبر تر^۱ شامه ای یافته ام
ازشوق دمی هزار بارش خوانم گویی تو که گنج نامه ای^۲ یافته ام

۴۹

تا کار جهان به کام کس نیست مدام عیش تو مدام باد و کار تو تمام
در مجلس عشرت تو غم خوردن دهر یارب که بود چو روزه در عید حرام

۵۰

تا در ره عشق آشنای^۳ تو شدم با سد غم و درد مبتلای^۴ تو شدم
لیلی وش من بحال زارم بنگر مجنون زمانه از برای تو شدم

۵۱

امشب همه شب ز هجر نالان بودم با بخت سیه دست و گریان بودم
قربان شومت دی به که همره بودی کامشب همه شب به خویش گریان بودم

۵۲

از آبله ای تازه گل باغ ارم حاشا که شود طراوت روی تو کم
نی جوهر حسن لاله است از ژاله نی زیور خوبی گل است از شبنم

۵۳

ای آنکه به یکرنگی تو متّصّفم در بند گیت مقررّم و معترفم
با «قاف» و «ر» و «الف، ب» و «ه» ز کرم بفرست بدست «غین» و «لام» و «الفم»

۳-ل: مبتلای.

۲-م: خانه ای.

۱-ل: وز غمزه تر.

۵-ل: بود.

۴-ل: آشنای.

۵۴

تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم
وقت است که دست از دهن بردارم
آهسته ز فرقت تو فریاد کنم
از دست غمت هزار بیداد کنم

۵۵

رخسار تو ای تازه گل گلشن جان
لاله ست ولی آمده با ژاله قرین^۱
کز آبله شب نمی نشسته ست بر آن
ماهی ست ولی کرده به سیاره قران

۵۶

تا بود چنین بود و چنین است جهان
بلقیس اگر به ملک جاویدان رفت^۲
از حادثه دهر کرا بود امان
جاوید تو مانی ای سلیمان زمان

۵۷

خورشید که هست شمس هفت ایوان
زد رفعت شاه خیمه بیرون از چرخ
خواهی که بگویمت که چون گشت عیان
ماندش ز ستون خیمه بر چرخ نشان

۵۸

در تقی رخت شمع شبی راند^۳ سخن
ماننده عاصبی که در روز جزا
روزش دیدم گرفته کنجی^۴ مسکن
با روی سیاه سر بر آرد ز کفن^۵

۵۹

ای مدت شاهی جهان مدت تو
گر عید تواند که مجسم گردد
در عید سرور خلق از دولت تو^۶
آید ز پی تهنیت خلعت تو

۱-ل: برون.

۲-ل: شد.

۳-ل: گفت.

۴-ل: جایی.

۵-ل: باروی سیه بر آورد سرز کفن.

۶-ل: در عید سرور خلقی از مدت تو.

۶۰

ای رفعت و شان فروترین پایه تو
از بهر خدا سایه ز من باز مگیر
خوبی یکی از هزار پیرایه تو
ای سایه رحمت خدا سایه تو

۶۱

خوش آن که شود بساط مهجوری طی
میجویمت آنچنان که مهجور وصال
در بزم وصال می کشم پی در پی
مشتاق توام چنان که مخمور به می

۶۲

گردر خور مهرم احترامی بودی^۱
من میگفتم که عشق من تا به کجاست
نزدیک توام قدر تمامی بودی
گرزا نظر از عشق^۲ مقامی بودی

۶۳

ای کاش برات من براتی بودی
بالله که آنچنان براتی می بود^۳
کر مفلسیم خط نجاتی بودی
گر از طرف تو التفاتی بودی

۶۴

در عهد معالجات تو بیماری
نی از پی^۵ آزار به سوی تو شتافت
بیکار شد از شیوه^۴ خلق آزاری
آمد که شکایت کند از بیکاری

۶۵

گر با تو گهی نظر کنم پنهانی
من بودم و دیدنی چو این هم منع است
لازم نبود که طبع خود رنجانی
آن نیز به یاران دگر ارزانی

۱-ل: اختری میبودی. ۲-ل: گر آنطرف عشق. ۳-ل: بالله گر آنچنان براتی بودی. ۴-ل: پیشه. ۴-م: سر.

۷۶

ای در گه تو عید گه روحانی در تهنیت هم انسی و هم جانی
از لطف تو عیدی طمع دارم لیک ترسم که توام طفل طبیعت خوانی

پایان رباعیها



شیرین

کله‌ای دارم از تو و کله‌ای که نکنجد به هیچ حوصله‌ای
کله‌ای دود در دماغم از آن کله‌ای باد بر چراغم از آن

در کله‌گزاری و ستایش

اهل دارالعباده غیر از شاه
کیمیای حیات خسته^۱ دلان
چشم حلمش^۲ خطای پوش همه
دارم از بله^۳ تا به دانشمند
اولا يك سؤالم این ز شماست
که هنرمندی افسری سازد
افسری از زرش عصابه و ترك
کرده پیرایه‌اش ز گوهر و در
طرح آن^۴ اختراع طبع سلیم
برد آن را برون ز مجلس شاه
چون شود بخت یار و یابد بار
فرصت عرض آن هنر یابد
آورد ناگه از صف بالا
تاج دوزی به رسم همکاری
نه که تاج نوی، کهن تاجی
پاره‌ای شال و پاره‌ای مخمل
بوریا با حریر پیوسته
کش خدا دارد از گزند نگاه
خوی زدای جبین متقلان
بانگ منعش برون ز گوش همه
به طریق ادب سؤالی چند
که بگویند اختراع کجاست
نه به طرحی که دیگری سازد
خیره زو چشم عقل و دیده درك
از درش گوش هوشمندان پر
نه باندام^۵ تاج‌های قدیم
ایستاده که کی بیابد راه
کارش افتد به عرض^۶ صنعت کار
اندکی راه بیشتر یابد
پیش بهر شکست آن کالا
تاجی از تاج‌های بازاری
ترك آن هر یکی ز حلاجی
شال آن خوب و مخملش مهمل
بر هم از لیف پاره‌ای بسته

۱- ل: مرده.

۲- ل: خلقش.

۳- ل: ابله.

۴- ل: او.

۵- ل: نه بآن دام.

۶- ل: بدست.

کرده محکم بر او به موی دمی
 مهره‌ای را که برده نکبتی^۱
 دوخته بی مناسبت هر سوش
 هست تاج مرصعی تاجم
 اول این تاج را ببیند شاه
 پادشاهان هند این افسر
 من ندادم که مفت و ارزان بود
 خرد^۲ از صنعتش فرو ماند
 چون که تعریف آن به جای آرد
 گوید ای مرد تاج زر پیرای
 ما نمودیم کار و حرفت خویش
 نوبت تست، کار خود بنمای
 کاین بزرگان هنر شناسانند
 واقفان دقایق هنرند
 او در این گفت و گوی خاطر جمع^۳
 و چه شمع که آفتاب منیر
 واقف رنج هر سخن سنجی
 سر ز آداب دانی اندر پیش
 ریش کرده سفید و اینش هوش
 آن که از تاج زر نماید عار
 زین سؤال که رفت چیست جواب
 همه قادر به منع او بودید
 مدعا زین چه بود حیرانم

سخت خر مهره‌ای به پار دمی
 هر يك از ته بساط محنتی^۴
 که منم اوستاد تاج فروش
 میفروشم به شه که محتاجم
 زانکه تاجی ست سخت خاطر خواه
 میخریدند سد برابر زر
 قیمتش سد برابر آن بود
 هر که این جنس دوخت، او داند^۵
 نظر از جمع زیر پای آرد
 که چو کفشی فتاده در ته پای
 تو بیا و بیار صنعت خویش
 تاج گوهر نگار خود بنمای
 ناقدانند و زر شناسانند
 هر یکی بهتر از یکی دگرند
 که دگرها چودود و اوست چو شمع
 پیش او جمله همچو ذره حقیر
 عقده دان طلسم هر گنجی
 او به تعریف تاج کهنه خویش
 که کجا شاه و کهنه تاج فروش
 با چنان تاج کهنه‌ایش چه کار
 زو بنالم نخست یا ز اصحاب
 هیچ منعی چرا نفرمودید
 خود بگویید، من نمیدانم

۱- ل: محنتی.
 ۴- ل: میدانند.

۲- ل: نکبتی.
 ۵- م: صاحب جمع.

۳- م: خود.



ای سخن را قبول و رد ز شما
 همیزم از اتفاقتان سندان
 زند را گر به لطف بنوازند
 لیکن این سیمیاست محض نمود
 قلب ماهیت از شما نباید
 ریش و دستار نکته دان نبود
 محك جان به دست هر کس نیست
 نفس ظاهر که در برون در است
 مور در چاه کی خبر دارد
 پر سیمرغ بر دهد مگرت
 پشه نازد بدین که ^۱ پز دارد
 کی به عنقا رسی تو با ^۲ مگسی
 صعوه کز باز اخذ بال کند
 نیست چون فرو زور بال گشای
 من به خود بر نبسته‌ام این بال
 این پری را که من بر آوزدم
 طایر فطرتم بلند پر است
 گر تو بر اوج من گذر یابی
 تو چه دانی به زیر سقف سرای
 تو همین سقف خانه بینی و بس
 نی نی آنسوی سقف جایی هست
 اوج پروازم ار بود انصاف

خوبیش از شما و بد ز شما
 بوریای ز التفاتان مخمل
 حکم فرمای مصحفش سازند
 گر نمودش بود ندارد بود
 آنچه آید ز سر ز پا ناید
 این محك جز به جیب جان نبود
 نقد جیب قبای اطلس نیست
 کی ز حال درونیش خبر است
 که ستاره کجا گذر دارد
 که شود اوج قاف پی سیرت
 لیک عنقا پری ^۱ دگر دارد
 پر عنقا بجوی تا برسی
 پر خود نیز پایمال کند
 گو به خود بند پشه بال همای
 که ز اوج اوفتم شوم پامال
 باخود از جای دیگر آوردم
 جای پرواز گاه من دگر است
 همه عیب مرا هنر یابی
 که ^۲ برون تا کجاست سیر همای
 کش پرد پشه در هوا و مگس
 قلۀ قاف را هوایی هست
 هست قایم مقام قلۀ قاف

۱-ل: بدانکه.

۲-م: بجوی.

۵-ل: ظل.

۴-م: کش.

۳-ل: تا.

کش نیاری تو در شماره خس
نشود خس گرش تو خس خوانی
کی به نقص کسی گیا گردد
لیک ترسم که بیخ خود فکنی
سخت بر قصد خویش گستاخی
بر گلو راه لقمه تنگ کند
دست سیلی زنان آتش تیز
حرب پای تهی ست با سرما
مرد برفین و جوشن مومین
بول بر خود کنی تو مرد سلیم
تا نیایی به حرب کی دانی

باد چون چتر بر سر خورشید
چرخ و انجم صف سپاهش باد
قبه سیم ماه بر سپرش
عاشق خدمت عدالت او
تن بی سر به پای دار آید
دل گردان گریزد از پهلوی
که کشد گر گذر کند به خیال
شام ماتم صباح عید شود
چون اجل رخصت عمل خواهد
یک جهان جسم بی روان ماند
چون کند چاشنی به عرصه جنگ

این ریاحین ز قاف روید و بس
طوبی آن نخل باغ رضوانی
سدره کش عرش منتها گردد
تو تبر بر درخت سدره زنی
میبری بیخ و بر سر شاخی
گردنی کاو به تیغ جنگ کند
سوی بالا کند چو دود گریز
مرو این راه کاین ره خونخوار
شعله را تیغ تیز و تو مسکین
ترسمت شعله بنگری وز بیم
هول این حربگاه روحانی

☆

ظل بکتابش بیگ تا جاوید
لامکان عرض عرصه گاهش باد
بر کمر آفتاب قرص زرش
سلطنت در ثنای شوکت او
آنکه در کینش استوار آید
چون گره زد به گوشه ابرو
زهر چشمش به غایتی قتال
خنده چون از لبش پدید^۱ شود
در بساطی که او جدل خواهد
نیزه اش تا^۲ سری بجنباند
آن کمان را که جان دهد به خدنگ

زان صدا گر زه کمان آید
 گر کمند افکند براین ایوان
 تیغ او نیمکش نگردیده
 تیرش اندر کمان هنوز که مرگ
 چابکیهاش گر بر آن دارد
 کره‌ای آنچنان گسسته لگام
 در زه آرد کمان سخت و به تیر
 شهسواری بدین سبکدستی
 پایش اندر رکاب دولت باد
 ای به تو اعتماد جاویدم
 برگ امیدم از عنایت تست
 گله‌ای دارم از تو و گله‌ای
 گله‌ای دود در دماغم از آن
 گله‌ام این که دی به مجلس عام
 زمره‌ای در شکست من بودند
 ناقصی را که پیش اهل کمال
 جز در این شهر ز اهل ایامش
 گر ورقها همه بگردانند
 عمری از فکر خویش را کشته
 پشته‌ای را که بسته از اشعار
 شعر خشکی که گردر آب افتد
 بدل باریک الله و تحسین
 بر منش حکم برتری دادند

تیر بر سد هزار جان آید
 خمش افتد به گردن کیوان
 سر سد صف ز دوش غلتیده
 لشکری را نموده غارت برگ
 کره باد زیر ران آرد
 چون به نخجیر تازدش به دو گام
 زخم سازد دو جانب نخجیر
 کس نیابد به عرصه هستی
 ابدش در عنان مدت باد
 پشت بر کوه از تو امتیدم
 نازش جانم از حمایت تست
 که نگنجد به هیچ حوصله‌ای
 گله‌ای باد بر چراغم از آن
 که در او بود خلق شهر تمام
 جُذ نمودند و جهد فرمودند
 جای ندهند جز به صف نعال
 نشنیده‌ست هیچکس نامش
 کافر مگر دو بیت از او خوانند
 بسته بر هم ز شعر يك پشته
 کس نخواهد گشود جز عطار^۲
 ماهی از آب در سراب افتد
 معنی و لفظ را بر او نفرین
 به شکست منش^۳ فرستادند

می توانستیش چو از جا جست
از تو يك زهر چشم اگر دیدی
بود يك چین ابرو از تو بسش
گله چون نبودش دعا گویی

☆

جاودان پادشاه و دولت شاه
مسندش پایتخت بخشش وجود
دخل سد ملك خرج يك نفسش
بر درش ایستاده دوش به دوش
دست او را ز شغل زر باری
تا به احسان گشاده دارد دست
بسکه احسان اوست پیوسته
شاه دشمن گداز دوست نواز
دوست سوزی ست این که با من کرد
چشم اینم نبود چون باشد
وہ چه گفتم که مدعی نی
کیست او هر ندان بر شناس
من کیم نکته دان موی شکاف
او اگر شیشه است من سنگم
تا رسیدم به او تباہ شدم^۵
کیست او خوش نشین خوش باشی
کیستم من همای گردون پر

کش نشانی به يك اشاره دست
به خدا گر کسش دگر دیدی
که شود بسته در گلو نفسش
که نیرزد به چین ابرویی

شاه رحمت فزای زحمت گاه
همتش پادشاه ملك وجود
بسته سیمرغ زلّۀ مگش
هر طرف سد گدای مخمل پوش
هیچگه کس ندیده بیکاری
هرگز انگشت با کفش نشست
راه اغراق بر سخن بسته
هر دورا کارا زاویه سوز و به ساز
کار من بر مراد دشمن کرد
که ز من مدعی فزون باشد
با من او را چه قدرت دعوی
فرق ناکرده فریبی ز آماس
سره و قلب دهر را صراف
او اگر آینه ست من زنگم^۴
تا گذشته بر او سیاه شدم^۶
که فتد چون مگس به هر آشی
که نزد در هوای هردون پر

۱- م: نخل.

۲- ل: مرهم.

۳- م: رهرندان بر شناس م: مرتدان بر شناس.

۵- م: به وی تباہ شدست.

۶- م: به وی سیام شدست.

اواگر سحر شد من اعجازم
سحر گم شد چورو نمود اعجاز
از جوانانش چشم عرض نیاز
از همه در نیاز ناز پذیر
طبع من قانع تغافل جوست
پیش من خرمن جهان به جو است
از همه چیز و از همه کس فرد
هیچ چیزم به چشم چیزی نیست
فخر از این خاک آستان دارم
طعنه شاعران دهر بلاست
که چو او بی زمن بود بهتر^۱
تو بمان جاودان که من مردم^۲
میزنم لاف و میرسد لافم
یادگاری بود زمن همه جای
گشته نامی سخن در ایام
همگی پیروان طرز مند
که نباشد عدیل در سخنم
از منش چند داستانی هست
که به يك ماه در جهان نگذشت
که نبودش ز من تمنایی
کز تو ثبت است بر جریده من
اینهمه زان به خویش مغرورم
شهرتم این که در زمان توام

او اگر تیهوی ست من بازم
هست تیهو زبون چنگل باز
کیست او پیر پر کرشمه و ناز
من کیم گشته در جوانی پیر
اواگر طامع خوش آمد گوست
او اگر هر زمان پی درو است
شاعر قانعم مجرد گرد
دو جهان پیش من پیشیزی نیست
عار از صحبت جهان دارم
غرض من نه قیلغ و نه قباست
چون از این سرزنش بر آرم سر
زهر بی لطفی عجب خوردم
من که مشهور قاف تا قافم
از دروم تا به هند و ختای
هست بر هر جریده ای نام
نکته دانان اگر نو ان کهنند^۳
در خراسان و در عراق منم
هر کجا فارسی زبانی هست
هیچم از طبع بر زبان نگذشت
يك مسافر نیامد از جایی
یا غزل جست یا قصیده من
کرده مداحی تو مشهورم
غره زانم که مدح خوان توام

۳-م: اگر نواز کنند .

۲-ل: ماندم .
۵-م: طراز .

۱-م: بود زمن بهتر .
۴-م: جملگی .



ورنه من از کجا و این دعوی
آن کزو هست حیدری بهتر

صورتی چند جداه بی معنی
نبرد نام شاعری بهتر



ای به شوکت غیاث دولت و دین
زنگ ظلم از زمین زدوده تست
کس در این دولت قوی پیوند
زان به زندان سرای تنگ حباب
که رود شب روانه در گلزار
بسکه قهرت رود گسسته جلو
دست آن يك وداع شانه کند
جمریان را زچوب^۱ تو برودوش
غضبت راز دار قهر خدای
دست فرمان دهی قوی از تو
هرچه حکمت بر آن اشاره نمود
نه غم از کم ، نه شادی از بیش
بهر مهمان و غیر مهمانت
خادم مطبخ تو آورده
کرده خوانت زفرط نعمت ناز
محك نقد حال قلب و سره
زمره پیرای نکته آرایان^۲
میر عادل پناه دین و دول
ای به عدلت عدیل نابوده
ظلم از انصاف تو هزیمت کرد

عدل تو زیور شهر و سنین
در داد و دهش گشوده تست
وز دو خونی ندید جز در بند
گشته محبوس باد بر سر آب
برده شاخ شکوفه را دستار
گر بود کیسه بر و گر شبرو
پای این يك ز ران کرانه کند
نایب دستگاه نیل فروش
مرگ پیشش به خاك ناصیه سای
رسم انصاف را نوی از تو
راه تبدیل گشت از آن مسدود
هستی و نیستی یکی پیش
هست گسترده دایمی خوانت
بهر يك کس طعام ده مرده
سیر چشم نیاز و دیده آز
حال خوان صحیفه بشره
منتها بین دور بین رایان
عدل تو پاسبان ملك و ملل
شهری از عدل و داد آسوده
به طریقی که کس ندیدش گرد

گرد ظلمی نشسته بررویم
 گرد این غم زروی خون بسته
 وه چه گردی که روی گرد آلود
 گرد دردی^۱ و گرد اندوهی
 ناله فرماست کوه اندوهم
 چون نالم که لعل و سنگ یکیست
 کاش بودی یکی چه گفتم آه
 جای در دیده کرده خاکستر
 کفش بر سر نهند و پا بر تاج
 بر مانند عندلیب از باغ
 سر تاووس کم ز پا دانند
 ناف آهو به خاک جای دهند
 تنگ سازند جا به پرتو شمع
 بحر ز خار^۲ خشک گردانند
 کرده نسخ زبور را اثبات
 سخت بر بسته دست و پای پلنگ
 گره ژبر است چون فتاده به چاه
 مرد کش دست و پا ست در زنجیر
 فیل نر کاو به کو در افتاده
 شیرم و بیشه ام نیستانیست
 چه نیستان که نیشکر زاری
 نی و توتی یکی چه بلعجیبیست
 سر این نکته نکته دان داند

که ندانم که چون فرو شویم
 دیده دریا شد و نشد شسته
 زیر این گرد غصه ام فرسود
 بار هر ذره ای از آن کوهی
 ناله چون نبودم مگر کوهم
 شهد را نرخ با شرنگ یکیست
 مشک را نیست قدر خاک سیاه
 سرمه را کس نیاورد به نظر
 لعل سازند زیر دست زجاج
 جای گلبانگ او دهند به زاغ
 بوم را بهتر از هما دانند
 فضله گربه اش به جای نهند
 کرم شب تاب آورند به جمع
 منجلاش به جای بنشانند
 بهر ترویج انکرا لاصوات
 همچو شیرش دوانده موش به جنگ
 دست یابد بر او کمین روباه
 غالب آید بر او مخنث پیر
 عاجز آید ز پشه ای ماده
 که به هرنی هزار دستانیست
 هر نیش توتی شکر باری
 عجمی نیست این سخن عربیست
 این لغت صاحب بیان داند

فهم این منطق سلیمانی
 میرسد حضرت سلیمان را
 آن سلیمان که اسم اعظم هست
 آن کزو اینچنین گهر سنجم
 در نطقم^۱ چنین گشوده از اوست
 آن که طبعم چو فرصتی دریافت
 آن که در مدح خوانیش علمم
 شیرم و بردرش به بند درم
 غرشم این کلام هیبت زای
 گوره خر هست آرمیده هنوز
 شیر را بند گر شود پاره
 گریه بر حال آن گوزن اولی ست
 شاعران کیستند ؛ شیرانند
 فارغ از فکر صید و بی صیدی
 قیدها را همه گسسته ز خویش
 نشان را ز شال عاری نه
 گر بود شال پاره میپوشند
 چه کنند اسب و استر رهوار
 عیسی ار ره سپر به پا بودی
 پای را ماندگی مباد که پای
 ره روی کاو پیاده پوید راه
 استر و اسب و خانه و اسباب
 سیل چون از فراز شد به نشیب

شاه میداند و تو میدانی
 فهم کردن زبان مرغان را
 پیش نقش نگین او پا بست
 آن که بست این طلسم بر گنجم
 زنگ آینهام زدوده از اوست
 به ثنا گویش دو اسبه شتافت
 عشق ورزد به مدح او قلم
 وقف آن آستانه گشته سرم
 که ز هولش جهد هژبر از جای
 شیر و غریدنش ندیده هنوز
 میرد از بیم گور بیچاره
 که به شیران شرزه اش دعوی ست
 گرسنه خفته ، چشم سیرانند
 ایمن از ننگ قید و بی قیدی
 لوح هستی خویش شسته ز خویش
 وز لباس زر افتخاری نه
 گر بود خشک پاره مینوشند
 پای را باد قوت رفتار
 غم گاه خرش کجا بودی
 بی جو و گاه هست ره پیمای
 ندود هر طرف، پی جو و گاه
 خس و خارند در ره سیلاب
 کند از جایشان به نیم نهیب

آنچه با ذات آمده‌ست نکوست
 سبزه طرف جو بود خرم
 چون نم از سبزه باز گیرد پای
 سبزی سبزه ذاتی ار بودی
 آب رویش نبردی آتش تیز
 هرچه آن گاه هست و گاهی نیست
 به عوارض جماعتی نازند
 هر که همچون تو همتش عالی‌ست
 کمی و بیش این سرای غرور
 هر چه این نقشهای بیرونی‌ست
 طفل طبعان بر آن نظر دارند
 چشم سر حالت درون بیند
 چشم سر جبهه بیند و دستار
 دیده سر درون دل نگیرد
 بس از آن چشم آب و گل بین هست
 داد از این دیده‌های ظاهر بین
 ریش و دستار هر که به بینند^۳
 نادر عصر خویش خوانندش
 گوز خر گر جهد ز کون دهانش
 سد قلم زن قلم به دست آیند
 لیک آن حشو را رقم کردن
 نه همین ظلم بر قلم باشد
 ظلم اندر جهان علم و عمل

غیر از آن جمله سبزه لب جوست^۱
 لیک تا جوی از آب دارد نم
 گلخنی را شود متاع سرای
 نشدی شعله سیه دودی
 بخت سبزش نمینمود گرین
 پیش عقلش زیاده راهی نیست
 که اسیران نعمت و نازند
 فارغ از کیسه پر و خالی‌ست
 عاقلان بنگرند لیک از دور
 در کمی گاه و گاه در افزونی‌ست
 بالغان دیده دگر دارند
 چشم سر خلعت برون بیند
 چشم سر قول بیند^۲ و کردار
 دیده سر برون گل نگرد
 کم از این چشم نقش دل بین هست
 ریش و دستار و وضع شاعر بین
 از همه شاعرانش بگزینند
 پهلوی خویشتن نشانندش
 آفرینها شود تثار بیانش^۴
 که ورقها بدان بیارایند
 نیست جز ظلم بر قلم کردن
 بر مداد و ورق ستم باشد
 وضع هرشیء بود به غیر محل

۳- م: هر که را بیند .

۲- ل: باید.

۱- ل: کوست .

۴- در دستنویس م از اینجا به بعد نیامده .

ضد عدل است و آن روا نبود
 فارق معنی حق و باطل
 جا کنم با هزار عقد لال
 بر سر صف نهد بساط هنر
 که بود مهزل هر انجمنی
 در نطق مرا فراز کند
 برود در صف سخن تا صدر
 جای گوهر دهد به مهره خر
 بود ظلم و چه ظلم، ظلم صریح
 منع نمود طبع دادگرت
 غیر بیرون انجمن بودی
 کی تغافل نمودی انصافت
 بر دل این نیشتر شکستم و رفت

وضع شیئی که آن به جا نبود
 حاکم عادل و دانا دل
 عدل باشد که من به صف نعال
 خصم من کیسه پر ز مهره خر
 ظلم نبود که با چنان سخنی
 ضد من دست رد دراز کند
 با وجود کمال پستی قدر
 مهره خر نهد به جای گهر
 نیست پوشیده کاین دوفعل قبیح
 بر من این ظلم رفت و در نظرت
 نظر لطف ار به من بودی
 گر بدی حامی من الطافت
 لب ز آزار رفته بستم و رفت

دور عدل تو باد پاینده

که کند خیر او در آینده

در ستایش ولی سلطان و بکتابش بیک و قاسم بیک

ای ظفر در رکاب دولت تو
 مسند آرای ملک امن و امان
 تا بشارت ز ند به فتح تو مهر
 رایت کز هر آفت است مصون
 عزم تو چون عنان بجنباند
 قهرت آنجا که در مصاف آید
 هر کجا آورد سپاه تو زور
 بر صفی کان به جنگ آمده پیش
 بر سپاهی که با تو کرده جدل
 لشکرت گر بر آسمان تازد
 تیغ قهرت به باد پیمایی
 چون کند حمله تو رو به عدو
 تیر باران تو کند ز شکوه
 هر کجا تیغ تو سر افرازد
 خنجرت در غلاف فتنه بلاست
 اژدر از دم به کوره تاب دهد
 سپرت کآسمان نشان باشد
 دست یازی چو بر کمان ستیز
 تیرت آنجا که پی سپر باشد
 بوم و ملک تو خاک رستم خیز

تهنیت خوان فتح و نصرت تو
 قهرمان زمان ولی سلطان
 گشته بر کوس چرم گاو سپهر
 نفتم عکسش اندر آب نگون
 راه سیارگان بگرداند
 کار شمشیر از غلاف آید
 پیل پنهان شود به خانه مور
 مرگ خالی نموده تر کش خویش
 گشته دندانه دار تیغ اجل
 آسمان با زمین یکی سازد
 بر سر خصم کرده میرایی
 پشت کرده مخالف از همه رو
 زره تنگ حلقه در بر کوه
 نیزه آنجا منار سر سازد
 چون زبان در دهان اژدرهاست
 تا حسامت به زهر آب دهد
 لشکری را حصار جان باشد
 مرگ خواهد ز تیر پای گریز
 دیده مور را خطر باشد
 روبهش ضیغم هژبر ستیز

کرم خاک کی به خاک این برو بوم
 بسته در بحر و بر نهنگان راه
 رای و تدبیرت از خلل خالی
 عدل تو چون شود صلاح اندیش
 شدز کوس تو گوش چون سیماب
 نعل رخشت چو سنگ سا گردد
 شرر از نعلش ار فراز آید
 ملک از انصاف تو چنان آباد
 جغد در خانه هما چه کند
 ظلم ترک دیار تو داده
 وای بر خصم بخت برگشته
 کار زخم است تیغ بران را
 از بزرگان کسی بسان تو نیست
 هر یک از خاندان تو جانی
 اول آن نیز بلند اقبال
 ملک آرای سلطنت پیرای
 مطلع آفتاب دین و دول
 کار فرمای چرخ کار افزای
 از بن و بیخ ظلم برکنده
 صعوه شاهین کش از حمایت تو
 شیر گوید ثنای آن روباه
 رخس او را سپهر غاشیه دار
 نظرش دلگشای دلتنگان
 سلطنت مفتخر به خدمت او

اژدها سیرت و نهنگ رسوم
 دشت بر اژدها نموده سیاه
 همچو ذات تو رای تو عالی
 گرگ دست آورد به گردن میش
 بانگ تو مضطرش جهانداز خواب
 کوه الماس توتیا گردد
 کوه یاقوت در گداز آید
 که در او جغد کس ندارد یاد
 ظلم در کشور شما چه کند
 به دیار مخالف افتاده
 که تو شمشیر و او سپر گشته
 گو سپر چاک زن گریبان را
 خاندانی چو خاندان تو نیست
 یا جهانگیر یا جهانبانی
 آفتاب سپهر جاه و جلال
 بی عدیل زمان به عدل و به رای
 مقطع حل و عقد ملک و ملل
 نسق آرای ملک بار خدای
 تخم عدلش ز جا پراکنده
 باز گنجشک در ولایت تو
 که سگش را بر او فتاده نگاه
 مدتش را زمانه عاشق زار
 گذرش بوسه گاه سرهنگان
 تاکی افتد قبول حضرت او



سایه پرورد ظل یزدانی
 گرامان از گزند خواهد کس
 طرفه نامی که ورد مرد وزن است
 عین این نام عقل را تاج است
 بای این اسم بای بسم الله
 سین او بر سر ستم اره
 غره گشته بدو جهان و بجاست
 عالم از ذات او مکرم باد
 بر سرش ظل خسروی بادا
 بر سرم سایه اش مخلد باد
 وصف بکتاش بیگ چون گویم
 تا نباشد سخن چو همت او
 تا نباشد بلندی سختم
 رفعتش کانچنان بلند رو است
 عقل و دولت موافقت کردند
 عقل او حل وعقد را قانون
 خاطرش صبح دولت جاوید
 آفتاب ار به خاطرش گذرد
 همه کارش به دانش و فرهنگ
 قهر او آتش نهنگ گذار
 لطف او مرگ را حیات دهد
 به خدا راست آشکار و نهانش
 فخر گو بر زمانه کن پدری
 نه پسر بلکه کوه فر و شکوه
 تا ابد یارب آن پسر باشد
 نام او زیب خاتم جانی
 نام عباس بیگ حرزش و بس
 حرز جان است و هیکل بدن است
 به همین تاج عقل محتاج است
 الف او ستون خیمه جاه
 به مسمای او جهان غره
 زانکه کار جهان از او به نواست
 تا قیامت پناه عالم باد
 پشت نواب از او قوی بادا
 لطف بسیار او یکی سد باد
 به که همت ز همتش جویم
 نتوان کرد وصف حضرت او
 دست بر دامنش چگونه زنم
 زانسوی چرخ آسمان نواست
 از گریبانش سر بر آوردند
 دولتش دین و داد را مضمون
 رای او نور دیده خورشید
 سایه کوه جاودان ببرد
 مورد صلح واژدها در جنگ
 زوسمند به بحر آتش بار
 به حیات ابد برات دهد
 کرده رفع دویی دلش به زبانش
 کش خدا بخشد آنچنان پسری
 زو پدر پشت باز داده به کوه
 بر مراد دل پدر باشد



با منش آنقدر عنایت باد
 خواهم از در هزار دریا پر
 همه ایثار نام قاسم بیگ
 گر هزاران جهان درو گهر است
 بود و نابود پیش او همرنگ
 در شمارش يك و هزار یکی
 گنج عالم برش پشیزی نیست
 یکنه چون به کار زار آید
 چون زند نعره و کشد شمشیر
 بجهد تیغش از چنار چو مار
 چون کشد بر کمان سخت خدنگ
 نیزه چون افکند به نیزه مهر
 گر ز باران ابر آزاری
 نگذارد که تیر آن باران
 با نهیبش ز خصم رفته سکون
 در صف رزم تیغ بهرام است
 جام زهر است یعنی اصل سرور
 تیغ بهرام یعنی انسان تیز
 خاطرش آتش ستاره شرار
 فکرش فرد گرد تنها سیر
 گر همه سحر بارد از رقصش
 نه بدانسانش همت است بلند
 طبع عالیش چون نشست به قدر
 تازگی خانه زاد فکرت او
 سخنش معجزی ست سحر نمای

که زبان شرح آن نیارد داد
 تا کند آن هزار دریا در
 پس شوم عذر خواه قاسم بیگ
 در نثارش متاع مختصر است
 کوه با گاه نزد او همسنگ
 خاک را با زر اعتبار یکی
 هیچ چیزش به چشم چیزی نیست
 گویا يك جهان سوار آید
 باز گردد به سینه غرش شیر
 زندش گر به سالخورده چنار
 شست صافش کند مشبك سنگ
 مهر افتد نگون ز رخس سپهر
 سپهری را کند سپر داری
 بر سپه بارد و سپه داران
 جسته از خلقه زره بیرون
 در که بزم زهره را جام است
 خرم آنجا که او نمود عبور
 که ز سهمش اجل نمود گریز
 طبع وقادش آب آتشبار
 سد بیابان از او به مسلك غیر
 سرفرو ناورد بدان قلمش
 که به اعجاز هم شود خرسند
 پیش او سحر را چه عزت و قدر
 نازکی بنده طبیعت او
 خاطرش آتشی ست آب گشای

هر کجا شد سلیقه‌اش معمار
 شعر تا در پناه خاطر اوست
 علم را در پناه پیونده
 شعر را کرده در به دولت باز
 جمله را حامی و پناه همه
 در ترقی همه به تربیتش
 مجلس آرای عیش خوش نقشان
 باد از صدر تا به صف نعال
 دو گرامی برادر نامی
 دو دلاور، دوشیردل، دو دلیر
 دو بهادر، دو مرد مردانه
 پشت بر پشت او نهاده چو کوه
 هر سه بسته کمر بخدمت سخت
 در رکاب خدایگان باشند
 ظل نواب باد بر سرشان
 پدران و برادران و همه
 راعی خلق و خلقشان چورمه
 برد قلاب زحمت از بازار
 هست مقبول طبع دشمن و دوست
 درجات کمال جوینده
 بر درش يك جهان سخن پرداز
 خسرو جمله پادشاه همه
 ناز پروردگان مکرمتش
 بهترین شخص بر گزیده لسان
 مفتخر مجلسش ز اهل کمال
 کآمدند اصل نيك فرجامی
 کآب گردد ز حمله‌شان [؟]^۱
 دو دلیر و دو شیر فرزانه
 هر یکی ز آن دوسد جهان شکوه
 پیش هر يك ستاده دولت و بخت
 نه که تا حشر جاودان باشند
 سد چو وحشی بود ثنا گرشان

۱- این مصراع درل بهمین سان فائما آمده و در دستنویسها و نسخه‌های چاپی نیز یکجا نیامده است.



درستایش کاخ میرمیران

دور باد از شما غم ایام
عیش و عشرت کنند رضوانی
رفته غم تا در عدم به گریز
قصر حور است و بوستان ارم
زیور آسمان و زیب زمین
ناسخ کار نامه ارژنگ
پیش دریاچه چو قلزم ژرف
اندر او عکس مهر زورق زر
گاوماهی ندیدش از ته آب
غرق دروی چو عکس خویش سپهر
کز بلور است اصل گوهر او
رنگ آینه اش گل از پس سنگ
نایب جوی شیر باغ بهشت
خیره از بس اشعه چشم در او
روز بر آب خضر تیره و تار
وصف آن حوض بر زبان میداشت
حوت گردون زرشک گشته کباب
نسخه لوح بینی و صورش
یافته جان ز لطف آب وهواش
بهره ور گشته زان روان همه
آتشش نابدیده پخته طعام

ای مقیمان این خجسته مقام
بر در این بهشت روحانی
زین طربخانه نشاط انگیز
این حرم وین ریاض گرد حرم
صحن و سققش بچشم صنعت بین
كلك نقاش او گه نیرنگ
حبذا طرح این بنای شگرف
قلزم ژرف و آبش از کوثر
غایت عمق اندر او نایاب
آب صافش زلال چشمه مهر
ای خوشا جوی سنگ مرمر او
سنگ شفافش آب آینه رنگ
جوی آن آب سلسبیل سرشت
حوضی از هر طرف چویشم در او
گشته زان حوض آینه کردار
ماهی از آلت بیان میداشت
دیده با ماهیش بجلوه در آب
صور صفحه جدار و درش
نقش بی جان خانه نقاش
مطبخش قوت بخش جان همه
نعمتش چون نعیم جنت عام

آتش و دودش از درون رانده
این بهشت است در سرای وجود
آب فواره اش به حوض بلور
شمع کافوریست پنداری
طرفه شمعی که تا به صبح نشور
یارب این بزم باد فرخنده
اندر او تا ابد به وفق مراد
آنکه اقبال خادم در اوست
آسمان طاق درگه جاهش
بزم پیرای عیش خانه جود
میر میران غیاث دین و دول
تا ابد مدت بقایش باد
وین سرای سرور جایش باد

چون نشیند به صدر جاه و جلال
باد وحشی مقیم صف نعال

در تاریخ بنای گرما به

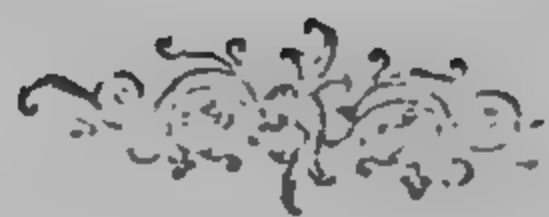
اجازت نیست بی غسل طریقت
 پیرس اول ره حمام اخلاص
 که آبش هست آب روی ایام
 هوایی چون هوای خلوت دل
 به گلخن تابی او شب کندروز
 صفای خاطر خلوت نشینان
 به هر جانب درسد فیض مفتوح
 دراو و ارستگان صف صف نشسته
 بنه در مسلخ و ارستگی پای
 نشین بر فرش عجز و نامرادی
 میان آرزو بگشا چابک و چست
 برون آ از لباس خودستایی
 میارا تن به جبهه ، سر به دستار
 بزن لنگ تجرد عاشقانه
 برو تا خلوت تنها نشینان
 و گر آلاشی داری بشو پاک
 ز آب گریه های عذرخواهی
 برای خویشتن جانی صفا ده
 ز خود کرده لباس عاریت دور
 برهنه از رسوم اعتباری

طواف در گه پیر حقیقت
 اگر ره بایدت در خلوت خاص
 معاذ الله زهی فرخنده حمام
 از آن فایض به خلوتخانه گل
 به تحت الارض خورشید جهان سوز
 درونش را به چشم پاک بینان
 برونش را برای تربیت روح
 در فیضش به روی کس نبسته
 چه در بیرون درماندی درون آی
 گذر بر صفه پاک اعتقادی
 کمر بند امل را عقده کن سست
 گشا بند قبای خود نمایی
 بنه از سر کلاه عجب و پندار
 علایق از میان نه بر کرانه
 برون آ از صف بالا نشینان
 بریز آبی ز آب چشم نمناک
 چو خود را شستی از لوح مناهی
 قدم در مجمع اهل صفا نه
 گروهی بین همه از خویشتن عور
 همه از جبهه و دستار عاری

نشین و آب گرم گریه پیش آر
 به سنگ ترك كن پاء، طلب پاك
 توجه كن به دلاك هدايت
 كشد بر سنگ رحمت پاكي جود
 بنا چون ميشد اين حمام دلکش
 تفكر از پی تاريخ آن رفت
 چو خواهی سال اتمامش بدانی

توهم آبی به روی کار خویش آر
 ز چنگ قید های عالم خاك
 كه آید بر سر كار عنایت
 تراشد موی قید بود و نابود
 كه آتش آشتی دارد به آتش
 پی حمام نقلش بر زبان رفت
 بگویم تا بدانی چون بخوانی

چو با فیض است وزو نبود جدا فیض
 طلب تاریخش از حمام با فیض^۱



۱- این ماده تاریخ به شمارش «ابجد» برابر است با ۹۸۲ و در این سال ساختمان
 گرمابه میرمیران پایان رسیده است.



از نامه پرسوز و گدازی که شاعر شوریده دل
به دلداری سفر کرده خود نگاشته است *

به کوی غم نشسته خاکساری
بیا وز یاریم بردار از خاک
که گاهی میکند آن مه گذاری
غباری میرساند زان به خاطر
بنه از عجز رو بر خاک کوی
به آن مه طلعت گردون عماوی
اسیری، خسته جانی، ناتوانی
به کنج بی کسی رنجور مانده
به چنگ بی نوایی نغمه سازی
ترنم ساز بزم نوحه سازان
به عرض خاک بوسان می رساند

منم با خاک ره یکسان غباری
چنین افتاده ام مگذار غمناک
غبارم را فکن در ره گذاری
و گردانی که آن یار مسافر
مرا بگذار و خود بگذر به سویی
پس از اظهار عجز و خاکساری
بگوه حنت کش بی خان و مانی
ز بزم شادمانی دور مانده
چو عود از آتش غم جان گذاری
علمدار سپاه جان گدازان
دعا گوین سرشکی می فشاند

گل باغ لطافت طلعت او
صنوبر در هوایش دست بردل
ز شکر خنده اش برخویش پیچید
ز خطش کار او بر پا افتاده

نهال گلشن جان قامت او
ز قدش سرو دایم پای در گل
لبش را در تبسم غنچه تا دید
به راهش سبز تر سر نهاده

بیا که ز هجر بد حالی ست ما را
چنین روزی الهی کس نبیند

زدوری طرفه احوالی ست ما را
کسی تا کی به روز غم نشیند

* نگاه کنید به پیشگفتار این دیوان، بخش سرگذشت وحشی.

نمیدیدیم ، چون بودیم از غم
که باشد کنج هجران منزل ما
رود عمری که يك بارت نبینم

تو میدیدی که گر روی تو يك دم
کنون چون باشد احوال دل ما
زدوری سر به جیب غم نشینم



ز بخت تیره خود در حکایت
به سد محنت از او ما را جدا کرد
به کنج هجر شیدا کرد ما را
چه بخت است این که روی اوسیه باد
مبادا کس چو ما یارب سیه بخت
سیه بختی چو ما کس یاد دارد؟
که ما را ساخت هجرانش بدین روز..

منم از درد دوری در شکایت
که آخر بخت بد باما چها کرد
بدین سان بی سروپا کرد ما را
از این بختی که ما داریم فریاد
زدیم از بخت بد در نیل غم رخت
چوما در بخت بد کس یاد دارد ؟
نمیدانم که آن ماه شب افروز



نخواهم برد نامت را ز خاطر
خط آزادیت خواهم فرستاد
حمایل سازی آن خط را به گردن
ز ما یادت نیاید ، یاد میدار

نمیگفتی که چون گردم مسافر
ز بند غم ترا چون سازم آزاد
پی دفع جنون خویش کردن
به هجران ساختی ما را گرفتار



رفیقت شادی و بخت قرین باد
کند عیش و نشاط همعنائی
خدا از رنج ره دارد نگاهت
کند خورشید پیش چهره سایی
که دیگر بار باسد عیش و عشرت
دل افروزیم از شمع جمالت
به خدمتکاریت جان صرف سازیم

الاهی رخس عیشت زیر زین باد
به هر جانب که رخس عیش رانی
مبادا هیچ غم از گرد راحت
در آن منزل که چون مه خوش بر آیی
بزودی باد روزی این سعادت
وطن سازیم در بزم وصال
ز خاک رهگذارت سر فرازیم



در هجو کیدی (یاری) شاعر نما

ای کیدی مستراح بردار دم درکش و شاعری مکن بار
بر حدت طبعم آفرین کن گر هجو کسی کنی چنین کن!



ای ننگ تمام کفش دوزان همدوش به کیر موش مرده
با رویك سخت و قدك پست مسمار سم خرت توان گفت
ای پیکر تو چو شیشه شاش قاروره شاش اهل سودا
پرگنده دماغ و گه نهادی کرم گه کیستی ؟ عیان کن
این کرم ز معده که افتاد ای ریش تو در کمال زردی
ای گوزك چرخي از کجایی این زنگك گردن خر کیست
چالاکتر از خران شهر است این توله سگك ز تر کمانی ست
فرزندك خرد ارده است این ای قامت تو برابر کیر
این هجو که هست شهره دهر هجو یست که همچو طوق لعنت
این هجو که برق سینه سوزی ست ضایع ز تو نام کفش دوزان
همرنگ به مرده فسرده با آن منیی که در سرت هست
قفل کس استرت توان گفت ای شیشه شاش جسته شاباش
طفل دو سه روزه یهودا از کون کدام سگ فتادی
وز مبرز کیستی ؟ بیان کن این بچه چارماهه چون زاد
این را ز گه که رنگ کردی از کون کدام چارپایی
این گوزك کون استر کیست این لوله خرك تمام زهر است
در راه غریب پاسبانی ست یا بچه موش مرده است این
شکل تو یکی به پیکر کیر آوازه او فتاده در شهر
در گردن تست تا قیامت داغ جگر سیاه روزی ست

سخت است برای کون یاری
 یاری چه کس است ناتمامی
 هر جا به سخنوری نشیند
 مزدور قراچه قرشمال
 کز دسته مهتر ایشک اغلی
 جوکی سر و روی ارمنی وش
 داماد کشیش دیر مینا
 ملا گه سنده ریش شاعر
 مویی که به فرق او عیان است
 پیشانی تیره رنگ یاری
 نیمیست ز خشت آبخانه
 بی وجه به خلق خشم و کینش
 اورا گرهی که بر جبین است
 تا آن گرهش ز گه گشاید
 هست آن گه گربه ، نیست ابرو
 یا پاره ای از زغال تاغ است
 یا صورت نون نکبت است آن
 آن حلقه چشم چرک بسته
 آن نیست سواد ، چیست یارب
 ای زاغ بیا که مرد یاری
 بی زنگله پای خویش میسند
 آن بینی بد ز روی تشبیه
 در بند در سرای کون است
 آن جفت سبیل تاب داده
 گویی تو که عقربی ز سوراخ

زان تازه شود جنون یاری
 زین هرزه درای بد کلامی
 کناس دود که فضله چیند
 حمامی پنخ سگلمش ابدال
 دستور بزرگ کوچک اغلی
 حمال مجوسیان گه کش
 ناقوس نواز کنج ترسا
 یاری ست علیه تر و الغر
 هریک رقم هزارگان است
 کز سجده ایزد است عاری
 مانده ست به روز گه نشانه
 برگه زده سد گره جبینش
 چون برگه گاو نقش چین است
 ابروش گره گشا نماید
 افتاده براو گره ز هر سو
 یا بر سر گه پر کلاغ است
 یا طاق سرای محنت است آن
 کونی ست ولی ز گه نشسته
 انگورک کون کیست یارب
 تن را به سگان سپرد باری
 چشمش بکن و به پای خود بند
 چون پوزه پیه سوز بر پیه
 تا صورت باده نگون است
 کز فضله بر او گره فتاده
 آورده پی برون شدن شاخ

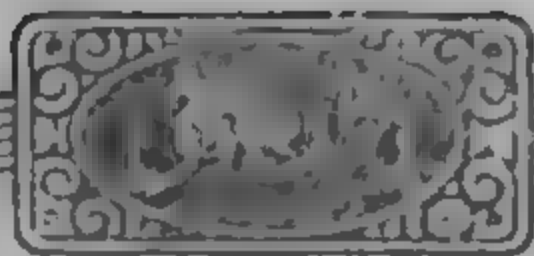


ریشش به در دهان مردار
 آن ریش که هست همبر گه
 زنبیل گه است آن دهان نیست
 دندان سیاه او که پیدا است
 نی نی که درون آبخانه
 هستش بن گوش ظرف زرنیخ
 گوشش که بریده باد از بیخ
 در چرت زدن سرش مه و سال
 شرط است که پرسی آخر کار
 اینست که با سر شکسته
 با جامه دلق میکشندش
 انگشت ز کون به در نیاری
 ای آمده پشت پشت بر پشت
 کیری بطلب که از بلندی
 کیری که چو بر سرش نشینی
 کیری که اگر سری فشاند
 کیری که کند بروت برباد
 کیری که چو بر فلک بر آید
 سر سخت چنان که جمله عالم
 زین کیر که میدهم نشانت
 ای کیدی مرده رنگ چونی
 هر بیت که گفته ام نشانت
 گویی که ز شاعران شهرم
 رو، رو، که بسی ز شعر دوری
 تو هجو تمام شاعرانی

چون بر لب مبرزی سیه مار
 خاک سیه است بر سر گه
 يك پاره گه است آن زبان نیست
 در کون سگ استخوان حرباست
 ریده ست سگی سیاه دانه
 و آن ریش گهی به طرف زرنیخ
 چون کفچه بود به روی زرنیخ
 همچون سر کیر بعد از انزال
 پرشش ببرد به جانب دار
 با گردن خرد و دست بسته
 وز دار به حلق میکشندش
 معلوم شود که حکه داری
 کی حکه تو رود به انگشت
 بردوش فلک کند کمندی
 اندر ته پا سپهر بینی
 بر سقف فلک خلل رساند
 سد رخنه کند به سد فولاد
 با صورت کهکشان سر آید
 در گردن او نیاورد خم
 از حکه مگر دهم امانت
 وی کله پز دبنگ چونی
 مار سیاهی ست بهر جانت
 هم پنجه نادران دهرم
 از کسوت نظم و نثر دوری
 ننگ همه نکته پرورانی

خود را ز سخنوران شماری
ای کیدی مستراح بردار
دوشینه به گه کشی رسیدم
پرسیدم از او که چیست حالت
کرد از سر درد ناله بنیاد
شد قحط در این دیار سرگین
هر جا که ز گه شنید بویی
خورد از سر رغبت تمامش
گه میخورد این سخنوری نیست
گویند که مردکی چو یاری
آلود به گه زبان خامه
گه خورد و نهاد شعر نامش
طفلی برفاقت پدر بود
زان حسن سخن چو غنچه بشکفت
کاین مردك غلتبان چه چیز است
اینست اگر ز شعر مطلوب
بگذار که شاعری نه اینست
از شعر تو شروه لران به
در شروه اگر هزار حال است
زین حسن سخن زبان بیاموز

بر حدت طبعم آفرین کن
گر هجو کسی کنی چنین کن



در هجو کیدی

هله کیدی غلام ناقابل فکر خود کن که کارشدمشکل
تا نمیری نمیشوی آزاد این غل هجو تو مبارك باد

السلام ای سیاه ساز و نیاز به اجازت که هجو کردم ساز
خامه کردم بفکر هجو تو تیز ای سیاه گریز پا بگریز
هله کیدی غلام ناقابل فکر خود [کن] که کارشدمشکل
قلم باز در سیاهی شد تود گر چون سفید خواهی شد
هجوت ای دزد پر بها کردم دیگرت بر چراغ پا کردم
خویش را زنده میگذاری تو رگ مردی مگر نداری تو
ای سکندر بسی بد اندامی خرك لوله سیه کامی
بچه موش خسته‌ای ، آقا گربه پا شکسته‌ای ، آقا
هست چشمه که باد فرسوده کیر میهون ولی گه آلوده
گدسگ چیست ، جسم ناپاکت پشم آن موی روی ناپاکت
ریش بز بسته‌ای ، برو آقا بد اگر گفته‌ام بگو آقا
چون گه گربه است پینکر تو ای گه گربه خاک بر سر تو
گوز کون پلید شیطانی جعل مبرز جهودانی
پخ سقل ، بد عمل ، جعل سیما زشت گو ، یاوه گو ، کریه لقا
کون دهن ، خایه سر ، ذکر قامت بی حیا ، بد لقا ، نجس خلقت
کیسه بر ، دزد کاسه هرجا بر مهره خر فروش بد گوهر
روبه حيله ساز پر تزویر گربه اسود کبوتر گیر
کيك گهناك دل ق کناسان کنه کون گاو خر آسان
هیچ دندان نمانده در دهنت که کسی بشکند گه سخت

آنکه پرورده ای به نعمت او میکنی صبح و شام غیبت او
 وانکه آدم شدی ز اقبالش چون سگ افتاده ای به دنبالش
 از توبد بیند آنکه باتو نکوست اینهمه جرم آن رگ هندوست
 زین ترا عیب چون توان کردن هست کار کلاغ گه خوردن
 انتقام فلک نمیدانی حق نان و نمک نمیدانی
 عاقبت کار خود فلک بکند نکند گر فلک ، نمک بکند
 تف به روی تو بی حقیقت ، تف تف بر آن طبع و آن طبیعت تف
 تف بر آن طبع بی تمیزانه تف بر آن روی وریش هیزانه
 کشتنت را که کام مرد و زن است کار موقوف نیم گز رسن است
 اینک از بافق میرسد اسباب دو سه گز ریسمان ولی پرتاب
 روزها گرد بافق گردیدم تحفه لایقت همین دیدم
 تحفه من که یک دو گز رسن است گر پسندی به جای خویشتن است
 زود از این سر فراز خواهی شد وز سر خلق باز خواهی شد

تا نمیری نمیشوی آزاد

این غل هجو تو مبارك باد

خالد برین

بلبلی از خلد بزین زد صفیر
خامه^۱ در او بلبل دستان زن است
دم به دمش زمزمه‌ای تازه باد
سبزه^۲ او را نبود برگ ریز
غنچه گشاد مسیحا در او

خامه بر آورد صدای صریر
خلد برین ساحت این گلشن است
بلبل این باغ پر آوازه باد
طرفه ریاضی ست که تا رستخیز
ز آب خضر سر زده گلها دراو



آغاز سخن

طرح سخن نوع دگر ساختم
رهگذر مردم دیوانه نیست
خانه‌ای اندر خور کالای خویش
تا زندم طعنه ز بی مایگی
مایه^۳ او بود برون از قیاس
عالمی از گنج خود آباد^۴ داشت
مخزنی آراست پی گنج خویش
مخزن سد گنج چه، سد صد هزار
آنقدر اسرار که خواهی دراو
غیرت شاهی جگرش را شکافت
غیر شهان را بود آرامگاه

طرح نوی در سخن انداختم
بر سر این کوی جز این خانه نیست
ساختم من به تمنای خویش
هیچ کسم نیست به همسایگی
بانی مخزن که نهاد آن^۲ اساس
خانه پراز گنج خداداد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش
بود دراو گنج فراوان به کار
گوهر اسرار الهی در او
هر که به همسایگی او شتافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه

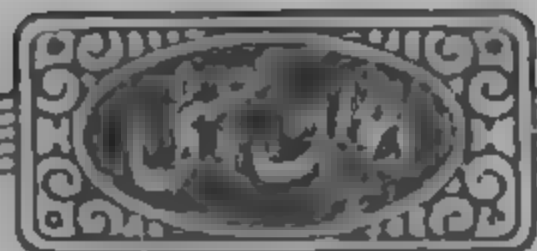
۳-چ: پایه .

۲-ل: این .

۱-ل و چ: خار .

۵-چ: مخزن آن گنج نه صد صد هزار .

۴-م: خداداد .



گام در این ره به ادب می زنم
در طلبم قوت پایی دهد
گام نهم پیش و به کامی رسم
انجمن آرای بساط وجود
کم نکند مرحمت از کار من

من که در گنج طلب می زنم
هم ادبم راه به جایی دهد
جهد کنم تا به مقامی رسم
کام^۱ من اینست که فیاض جود
مرحمت خویش کند یار من



گنج گهر داد و چه بسیار^۲ داد
نادره گنجی و چه گنج^۳ عظیم
قیمت این گنج چه داند که چند
بلکه دو عالم شده پیدا از این
بی خبر از وضع جهان قدم
نه ز هیولا و ز^۴ صورت نشان
عمق نه و طول نه و عرض نه
قابل ابعاد که بود و کدام
غیر یکی ذات مقدس نبود
واحد مطلق صفتش عین^۵ ذات
حی توانا صمد^۶ ذوالجلال
زوشده موجود هم این و هم آن
وز مدد باصره دارد فراغ
هست چه محتاج به کام و زبان

آن که به ما قوت گفتار داد
کرد به ما^۷ لطف ز لطف عمیم
آن که از این گنج نشد بهره مند
دخل جهان گشته مهیا از این
بود جهان بر سر کوی عدم
نه سخن کون و نه ذکر مکان^۸
نام سما و لقب ارض نه
چون نه ز ابعاد^۹ نشان بود و نام
غیر برون بود ز ملک وجود
بود یکی ذات و هزاران صفات
زنده باقی^{۱۰} احد لایزال
ببند و گوید نه به چشم و زبان
آن که از او دیده فروزد چراغ
وان که دهد کام و زبان را بیان

۳- ل: زما؛

۲- ل: داد چو بسیار.

۱- چ: کار.

۵- چ: نی سخن کون و نه فکر مکان.

۴- ل: گنجی.

۷- ل: ابداع. ۸- چ: غیر.

۶- چ: نه.

۱۰- م: احد.

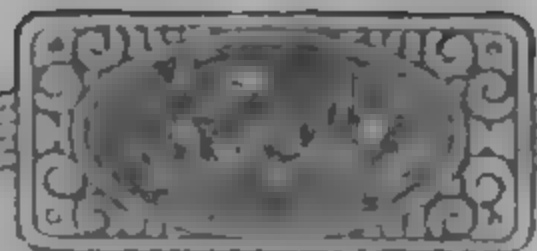
۹- ل: زنده باقی.

آنچه نه او بود نمودی^۱ نداشت
خلوتیان جمله به خواب عدم
تیره شبی بود، در آن تیره شب
شام سیاهی که دو عالم تمام
موج بر آورد محیط قدم
گشت از آن ابر که شد درفشان
شعشعه آن گهر شب فروز
صبح دل افروز عنایت دمید
کوکبه مهر پدیدار شد
از اثر گرمی آن آفتاب
عقل جنیبت ز همه تاخت پیش
فوج به فوج از پی هم میرسید
جیش عدم سوی وجود آمدند
تاخت برون^۸ لشکری از هر طرف
لشکر حسن از طرفی در رسید
از طرف^{۱۱} حسن برون تاخت ناز
عشق و سپاهی ز کران تا کران
محنت و درد سپه بی شمار
سوز و گداز آمده در قلبگاه^{۱۴}
از صف خود عشق جدا گشت فرد
پر جگر آن مرد که شد مرد عشق

محض عدم بود و وجودی نداشت
در تنق غیب فرو بسته دم
ماه مه در خواب فرو بسته لب
گم شده بودند در آن تیره شام
ابر بقا خاست^۲ ز بحر کرم
حامله^۳ در صدف کن فکان
کرد^۴ شب تار جهان همچو روز
باد روان بخش هدایت وزید
هر دو جهان مطلع انوار شد
دیده گشودند جهانی ز خواب
رایت خویش از همه افراخت^۶ پیش
خیل و حشم^۷ بود که صف میکشید
بر سر میدان شهود آمدند
پیش جهانند و^۹ کشیدند صف
عشق و^{۱۰} سپاهش ز برابر رسید
وز طرف عشق در آمد^{۱۲} نیاز
حسن و وفا بود^{۱۳} جهان تا جهان
آمد وصف زد ز یمین و یسار
زد علم خویش به قلب سپاه
تاخت بمیدان و طلب کرد مرد
آمد و نگرینخت ز ناورد عشق



- | | | |
|-----------------------------------|---------------|--------------------------|
| ۱-ل: زبانی. | ۲-ل:م: خواست. | ۳-م: کرده. |
| ۴-ل: شب فروز. | ۵-ل:و:چ:دمید. | ۶-ج: افراشت. |
| ۷-ج: حشر. | ۸-ل: بر آن. | ۹-ل: دواندند.ج: جهانیده. |
| ۱۰-ل:و:چ: دو، ندارد. | ۱۱-م: طرفی. | ۱۲-ج: نیامد. |
| ۱۳-ج: حسن و جمالی.م: حسن و رسایی. | | ۱۴-ل: قبله گاه. |



فرض بود بر همه شکر و سپاس
شکر و سپاسی که خدا را سزد
رازق^۱ ما آن که به خوان^۲ نعم
هست جهان سفره احسان او
هر که نه پرورده^۳ این نعمت است
مائدة فیض چه جزو و چه کل
او^۴ چمن آراست دگرها چمن
ور نکند طرح چمن از نخست
نسخه هر گل که رقمها در اوست
حرف نگار صحف کاینات
نقش کن لوح درون و برون
گر نبود آهن خارا تراش
بتگر^۵ اگر تیشه نیارد به دست
ور نبود قوت آن پیشه اش
بت که نگارنده شدش بت نگار
هست خدا آن که بود بی نیاز
آنکه مقدم عدمش بر وجود
نقش نبود از بت و از بت نگار

شکر و سپاسی نه به حد قیاس
خالق ما، رازق ما را سزد
خواند جهان را به وجود از عدم
اهل جهان زله^۶ خور خوان او
از سر خوان عدمش^۷ قسمت است
برده از او فیض چه خار و چه گل
باد برد شاخ گل^۸ و نسترن
برقد گلبن^۹ نشود جامه چست
شرح کمال چمن آرا در اوست
بی ورق و بی قلم و بی دوات
صنعتش از تهمت آلت^{۱۰} مصون
سنگ کجاست شود از بت تراش
پیکر بت را نتوان نقش بست
رخنه گر کار شود تیشه اش^{۱۱}
چون دهدش کس به خدایی قرار
در همه کاری همه را کار ساز
چون کندش کس به خدایی سجود
کاو همه را بود خداوندگار

۱- لوح: خالق.

۴- ل: در پرده.

۷- چ: دو، ندارد.

۱۰- چ: آلت تهمت.

۲- لوح: ضیف.

۵- م: قدمش.

۸- ل: کلشن.

۱۱- ل: بت که.

۳- چ: ریزه.

۶- ل: آن.

۹- چ: آنهمه.

۱۲- چ: رخنه به دلها نکند پیشه اش.



بود خداوند بدینسان که هست
 وزدل و جان گرد کدورت زدای^۲
 کام گشای نفس گرم پوی
 گرم کن زرده آفاق گرد
 مجمره گردان گل عود سوز
 قفل گشای در در بستگان
 چاره نماینده آزارها^۴
 جام گر نرگس زرین ایاغ
 مشعله افروز بساط سپهر
 خرده شناس خرد خرده گیر
 در ره او از همه گمراه تر
 معرفت الله همین است و بس
 صادق اگر هست بود صبح و بس
 نیست یکی راست به غیر ازالف
 آن که شد از حرف حیا نام یاب^۸
 صاف دلی غیر خم می نماند
 غیر خم می که بود گوشه گیر^۹
 اهل هنر زیر زمین خفته اند
 گشت تهی شیشه و ساقی نماند
 صبح شد و رونق مجلس شکست
 کان تهی از لعل شد^{۱۰} و سنگ ماند

پیشتر از نام بت و بت پرست^۱
 جان و جسد را به هم الفت فزای
 راهنمای خرد راهجوی
 پویه ده ابلق گیتی نورد
 غالیه سای^۳ چمن دلفروز
 زنگ زدای دل دلخستگان
 عقده گشاینده دشوارها
 تاب ده لاله لعلی چراغ
 کحل کش باصره ماه و مهر
 صدر نشان^۵ دل روشن ضمیر
 عقل که هست از همه آگاه تر
 راه به کنش نبرد عقل کس
 صدق ندارد نفس هیچ کس
 بر سر این لوح رقم مختلف
 نیست در این لجه^۶ به غیر از سحاب^۷
 هیچ کمر بسته بجز نی نماند
 کیست در این دیر حوادث پذیر
 روی زمین ز اهل هنر رفته اند
 صافی از این میکده باقی نماند
 شمع فروزنده ز پرتو نشست
 تیره گلی از می گلرنگ ماند

۲- ل: زنگ کدورت فزای .

۵- چ: صدر نشین .

۸- ل: نام تاب .

۱۰- ل: شده .

۱- چ: پیشتر از هر بت و هر بت پرست .

۳- م: غالیه ساز .

۶- ل: بحر .

۹- ل: نبود گوشه گیر . چ: توشه گیر .

۷- چ: سراب .

۴- چ: آوارها .

گشت تہی بزم ز شمع طراز^۱
 گنج ز جا رفت و بہ جا خفت مار
 بگذر از این طایفہ مار و ش
 خیز و منہ پا بہ سر راہشان
 پای نہی در رہ افعی بہ خاک
 تا نشوی^۶ همچو زمین پایمال
 روی بہ مردم منما چون پری
 رخ منما وز ہمہ در پردہ باش
 تا چو کند یاد تو در دل گذار
 بگذر از این طایفہ پردہ در
 رسم وفا نیست در اہل جہان
 باش بہ عزلتگہ خود پا بہ گل

ماند^۲ ہمین دودہای از شمع باز
 لیک نہ ماری کہ بود مہرہ دار^۳
 بر صفت مار بہ آزار^۴ خوش
 بشنو و مگذر ز گذر گاہشان
 لیک کنندت دم فرصت ہلاک^۵
 دور نشین از ہمہ گردون مثال
 تا طلبندت بہ سد افسونگری
 بر صفت روز گذر کردہ باش
 روی دہد گریہ بی اختیار
 پردہ نشین باش چو نور بصر
 همچو وفا پای بکش از میان
 تا نروی از در کس منقل

حکایت

اہل دلی ترک جہان کردہ بود
 رفتہ و در زاویہای ساختہ
 آمدہ سیر از تک و پوی ہمہ
 مجلسی او دل آگاہ او^۷
 ساختہ چون جغد بہ ویرایہای
 رفت فضولی بہ در خانہاش
 داد جوابش ز درون سرا
 بستم از آنرودر کاشانہ سخت

ز اہل جہان روی نہان کردہ بود
 وز ہمہ آن زاویہ پرداختہ
 بستہ در خانہ بہ روی ہمہ
 ہمدم او آہ سحر گاہ او
 دم بہ دمش خود بہ خود افسانہای
 زد بہ فضولی در کاشانہاش
 کآہن سرد اینہمہ کوبی چرا
 تا تو نیاری بہ در خانہ رخت

۱- ل: فراز . چ: شمع زبزم طراز . ۲- ل: ماندہ . ۳- ل: مہرہ مار .
 ۴- بہ آواز . ۵- ل: بخاک . ۶- ل: تانندی . ۷- م: بود .

مرد ز بیرون در آواز داد
تا ندهد دست مرادی که هست
حلقه چشم است براین در مرا
گفت بگو^۱ تاچه هوا کرده‌ای
گفت مرا آن هوس اینجا فکند
گفت نداری اثر هوش حیف
گرشوی از نقد خرد بهره‌مند
کاین همه آزار کشیدی ز من
ساختم در به رخت استوار
وحشی از این در بدری سود چیست
به که در خانه بر آری به گل

کای همه را گشته درون از تو شاد
حلقه این در نگذارم ز دست
کز تو شود کام میسر مرا
بر در من بهر چه جا کرده‌ای
کز توو پند تو شوم بهره‌مند^۲
عقل ترا کرد فراموش حیف
قیمت این^۳ پند شناسی که چند
سد سخن تلخ^۴ شنیدی ز من
میروی از در گه من شرمسار
چیست از این مقصد و مقصود چیست
تا نروی از در کس متقل

☆

ای رطب تازه رس باغ جود
دانه این نخل چو میکاشتند
مهر سحر گردی بسیار کرد
ابر کرم قطره بسی ریخته
جز تو کسی میوه این شاخ^۵ نیست
کاخ فلك را که بر افراختند
کشور هستی ست مسلم ترا
هر که بغیر از تو سپاه تواند
چرخ جنبیت کش فرمان تست
دور زده دست به فتراك تو

ذات تو نو باوه باغ وجود^۶
بر ثمری چون تو نظر داشتند
بر سر این کشته بسی کار کرد
تا ز گل این نخل برانگیخته
غیر تو زبنده این کاخ^۷ نیست
خاصه پی چون تو کسی ساختند
حکم رسد بر همه عالم ترا
گوش به در چشم به راه تواند
گوی فلك در خم چو گان تست
آمده محراب فلك خاک تو

۳-ج: آن.

۲-ل: وچ: سودمند.

۵-ل: باغ تو سر مایه ز آب وجود. ۶-ل: باغ.

۱-ل: باو.

۴-ل: سخت.

۷-ل: کاغ.



حیف که باشی به چنین آبروی
آب کزو گشته هر آلوده پاک
هر که در این خاک عداوت فن است
آینه هر چند بود صاف دل
بگذر ازین خاک و گل عمرگاه
خیز و صفایی بده آینه را
آینه کز زنگ شده تیره رنگ
آتشی از فقر و غنا^۲ بر فروز
زان کف خاکستری آور به کف
تا چو نظر جانب او افکنی
آه که آینه به زنگ اندر است
بر همه روشن بود آینه وار
آینه دل که پر از نور باد
زنگ و غباری چو شود حایلش
چرخ^۳ نگر کز نفس جان فزا
هر نفسی را نبود این اثر
کی به همه عمر دم ما کند
روح فزاید دم روح الهی
از دم^۴ ما طایفه بلهوس
گرتو بر آنی که به جایی رسی
صاف دلی^۵ را به مقابل گرای
ماه چو با مهر مقابل شود

بر سر این گوی^۱ چو طفلان کوی
میشود آلوده به یک مشت خاک
خاک شود آخر اگر آهن است
زنگ بر آرد چو بماند به گل
چند کنی آینه دل سیاه
زو بزدا ظلمت دیرینه را
مالش خاکستر از او برده رنگ
هر چه بیابی ز علایق بسوز
زنگ از آن آینه کن بر طرف
دیده شود هر چه بود دیدنی
هر نفسش تیرگی دیگر است
کز نفس آینه رود^۶ در غبار
از نفس تیره دلان دور باد
رفع نماید دم صاحب دلش
ز آینه خور شده ظلمت زدا
میوزد این باد ز باغ دگر
آنچه به یک دم دم عیسا کند
با نفس روح کند همراهی
زنده شود مرده چو شمع از نفس
رسته ز ظلمت به صفایی رسی
تا شودت ز آینه ظلمت زدای
وارهد از ظلمت و کامل شود

۳- چ: بود.
۶- صاحب دل.

۲- م: فنا.
۵- ل: بر.

۱- ل: خاک.
۴- چ: صبح.



ایک بسی راه کند طی هلال
 ره به در کعبه نیابد^۱ کسی
 کعبه وصل است هوای^۲ دگر
 فیض در او مرحله در مرحله
 روح در این قافله^۳ محمل کش است
 آب درین بادیه اشک نیاز
 دیده ز بس پرتو خورشید تاب
 مانده در این ره خرد دور دو
 خود به چنین جا^۴ که خرد مانده لال
 جسم در او راه به جایی نیافت
 جان به حیل میکند اینجا مقام
 چند توان بود به دوری صبور
 هر که در این ره به طلب گام زد
 خیز که این راه به پایان بریم
 کسوت جسم از سر جان بر کشیم
 غسل بر آریم در آب بقا
 خامه رد بر سر هر بد کشیم
 چند نشینیم در این کنج تنگ
 در بن این شیشه سیماب گون
 آه که دیوانه شدم تا بچند
 وای که هر چند کتم اهتمام
 مور چو در^۵ شیشه بود سرنگون

تا گذر آرد به مقام و کمال
 تا نکند قطع بیابان بسی
 سیر ره اوست به پای^۶ دگر
 نور در او مشعله در مشعله
 این چه فضا وین چه ره دلکش است
 هادی ره مرحمت کار ساز
 شب پره ای در گذر آفتاب
 کند در این ره نظر تیز رو
 هست زبان را چه مجال مقال
 خواست رود قوت پایی نیافت
 جسم که^۷ باشد که بود تیز گام
 دیده بر افروز به نور حضور
 گشت بقای ابدش نامزد
 رخت به سرچشمه حیوان بریم
 یک دو قدح آب بقا در کشیم
 چهره بشوئیم ز گرد فنا
 لوح فنا را رقم رد کشیم
 چند توان کرد به یک جا درنگ
 بند چو دیوم به هزاران فسون
 در بن این شیشه توان بود بند
 جز بن این شیشه نیابم مقام
 جانش از آنجا مگر آید برون

۳-ل: پیامی.

۲-م: قوایی. ل: سرایی.

۱-م و ج: نیارد.

۵-ل: ره.

۴-ج: مرحله.

۷-ل: بر.

۶-ج: چه.



تا ندمد بال و پرش از وجود
 رخت به سر منزل عنقا بریم
 کی کندش فرق ز سیمرخ کس
 پشه بی بال همایی کند
 گوی فلک در خم چو گان نهد
 گوهر مقصود که آرد بکف

مور کی از شیشه نماید صعود
 کو پر همت که از اینجا^۱ پریم
 شهر همت چو بیابد مگس
 همت اگر پایه فزایی کند
 همت اگر پای به میدان نهد
 گر نبود همت ازین نه صدف



حکایت

برفلک از قدر^۲ زدی پارگاه
 اختر سعدی و چه سعد اختری
 چشم غزال از پی چشمش سیاه
 غالیه اش پرده در مشک ناب
 دام ره کبک دری ساخته
 شمس طاقش گل زرین مهر
 تاج زحل قبه زر کار او
 آمده بر قصر فلک نردبان
 صبحدمی جلوه نما^۳ همچو مهر
 آمد از آن جلوه گری^۴ درخروش
 بر جگرش آمد و تا پر نشست
 رخنه گر خانه جانی بود
 آه کشیدی و تپیدی به خاک
 جان به لب از آفت جانی که داشت

پادشهی بود ملایک سیاه
 در حرمش پرده نشین دختری
 زلف کجش حلقه کش گوش ماه
 خال رخس داغ دل آفتاب
 طره که در پای خود انداخته
 منظره ای داشت^۳ چو قصص سپهر
 نسر فلک طایر دیوار او
 کنگر این منظر عالی مکان
 بود بر آن غیرت بام سپهر
 جلوه او دید یکی خرقه پوش
 تیر جگردوزی از آن غمزه جست
 تیر که از سخت کمانی بود
 داشت ز تیرش جگری دردناک
 مضطرب از آن درد^۶ نهانی که داشت

۳ - چ: ساخت.
 ۶ - ل: مضطرب از درد.

۲ - ل: عرش.
 ۵ - ل: جلوه او.

۱ - ل: اینجا.
 ۴ - ل: کنان.

ناظر آن منظر عالی بنا
 شهر پر آوازه غوغای او
 بیخودی او به مقامی کشید
 یافت چو شه حالت درویش را
 گفت در این کار چه سازم علاج
 از جگرش دشنه جگر گون کنم
 گفت بجم کو کبه دانا وزیر
 هست در این کشتن و خون ریختن
 مصلحت آنست که پنهانیش
 پرسیش از آتش دل گرم گرم
 پس طلبی آنچه نیاید از او
 تا بطلبکاری آن پا نهد
 مرد مدبر بشه ارجمند
 شامگهی سایه لطف خدای
 خواند گدا را بحریم حرم
 گفت که ای سوخته داغ دل
 آنکه چو شمع است ترا سوز ازو
 بستن عقدش بتو بخشد فراغ
 گر بمثل مهر صباح آوری
 مرد گدا پیشه چو این مرده یافت
 کاسه چوبین^۳ ز میان باز کرد
 خود نه همین یک تنه در کار بود

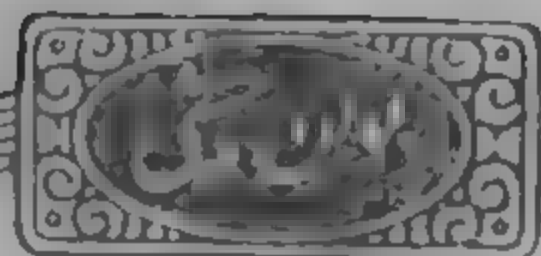
عاشق و دیوانه و سر در هوا
 هر طرف افسانه سودای او
 کر همه بگذشت و بخسرو رسید
 خواند وزیر خرد اندیش را
 هست بتدبیر توام احتیاج
 یا نکنم هم تو بگو چون کنم
 کای بتو زینده کلاه و سریر
 سر زنشی بهر خود انگیختن
 جانب خلوتگه خود خوانیش
 پس سخنان شرح دهی نرم نرم
 وان در بسته نگشاید از او
 خانه بسیلاب تمنا دهد
 هر چه بیان کرد فتادش پسند
 در حرم خاص ترین^۱ کرد جای
 کرد ز الطاف خودش محترم
 داغ غمت تازه گل باغ دل
 وانکه نشستی بچنین روز ازو
 لیک بسد عقد در شب چراغ
 شامگه او را بنکاح آوری
 رقص کنان^۲ جانب عمان شتافت
 آب برون^۴ ریختن آغاز کرد
 چشم ترش نیز مددکار بود

۱- ل: خاصتری.

۳- ل: جوبی.

۲- جرخ زنان.

۴- ل: روان.



مردم آبی چو خبر یافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست
گفت بر آنم که ^۱ پی در ناب
منتظرانش همه حیران شدند
لب بگشودند که گر مدتی
بسکه ازین بحر برون ریزد آب
به که در این بحر شناور شویم
گر نکنیمش ز گهر کامکار
همچو صدف در ته دریا شدند
پرز گهر ساخته کف چون صدف
بسکه فشاندند بر ^۲ آن عرصه در
دید چو آن عاشق همت بلند
رفت و ز در کیسه خود ساخت ^۳ پر
ز آمدنش گشت غمین شهریار
فکرت او راه بجایی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد
گوی - فلك قبه ایوان تو
چتر زر اندود تو خورشید باد
هست چو ناکامی من کام شاه
از مدد همت والای خویش
دید چو بر همت او شهریار
گفت تویی قابل پیوند ^۴ من

بهر تماشا همه بشتافتند
گر نه ^۱ از سوداست در این سود چیست
گرد بر انگیزم از این بحر آب
وز سخنش جمله پریشان شدند
دور سپهرش بدهد ملاتی
عرصه این بحر نماید سراب
همچو صدف حامل گوهر شویم
زود از این بحر بر آرد دمار ^۲
بعد زمانی همه پیدا شدند
بر لب دریا گهر افشان ز کف
دامن صحرا ز گهر گشت پر
خاک پر از گوهر خاطر پسند
آمد و بر تخت شه افشاند در
فکر بسی کرد بتدبیر کار
از پی آن درد دوايي نیافت
گفت که شاهها فلکت بنده باد
ملك بقا عرصه جولان ^۳ تو
مطربه بزم تو ناهید باد
نیست ز همت که شوم کام خواه
دست کشیدم ز تمنای خویش
کرد بر او عقد جواهر نثار
هست سزاوار تو فرزند ^۴ من

۱- ل: ورنه.

۲- ج: کی.

۳- ج: غبار.

۴- ج: در.

۵- ل: کرد.

۶- ل: میدان.

۷- ل: وچ: فرزند.

۸- ل: وچ: پیوند.

خواند عزیزان و به سد جد و جهد
دامن مقصود فتادش به دست
مرد گدا پیشه که آنجا رسید
«همت اگر سلسله جنبان شود
بست بدو عقد زلیخای عهد
رفت و به خلوتگه عشرت نشست
از مدد همت والا رسید
مور تواند که سلیمان شود»

☆

ای به ره ملک سخن گام زن
نام سخن از تو مبدل به ننگ
موی زنخدان گذرانی ز ناف
گرچه شود ریش بغایت دراز
پایه از این مایه نگردد بلند
چند عصا رایت شهرت کنی
کرد عصایی و بلند اوفتاد
زین علم زرق به میدان تو
کوس کند نوحه بر آن پادشاه
تا نکنی غارت نظمی نخست
آنکه بود دخل ز دخلش زیاد
مهر خموشی به لب خویش نه
آب که رو جانب پستی فکند
کوس نه ای، زمزمه کوس چیست
خضر نه ای، چشمه حیوان مجوی
نظم دلاویز که جان پرور است
اهل تناسخ مگر این دیده اند
جسم سخن جلوه گه جان کنند
نکته و ران طایفه ای دیگرند

از تو بسی راه به ملک سخن
قافیه از نسبت نظمت به تنگ
لیک به آن مو نشوی موشکاف
ریش درازت نکند نکته ساز
بزهم از این مایه بود بهره مند
ریش بر آن پرچم رایت کنی
شعر ترا هیچ بلندی نداد
کشور معنی نشود زان تو
کاو شود اقلیم گشای سپاه
ره ننماید به تو آن نظم سست
دست به درویش نباید گشاد
بستی خود را نکنی فاش نه
پستی خود گفت به بانگ بلند
غلغل بیهوده چو ناقوس چیست
کالبدی منزلت جان مجوی
پاره ای از جان سخن گستر است
کز سخن خویش نگردیده اند
کار مسیخاست که ایشان کنند
از دگران پاره ای انسان ترند

بلعجی چند که بی سیر پای
 کرسی سر چون سر زانو کنند
 روح به دمسازی روحانیان
 گاه چومو بر سر آتش به تاب
 دامن فکرت به میان کرده چست
 حلقه صفت سر شده دمساز پای
 سیر جهان کرده و بر جای خویش
 نادره مرغان همایون اثر
 بر سر راه کرم لایزال
 گشته بر آن دایره دیر پای
 پرده گشای رخ ابکار راز
 ماشطه حسن جمیلان فکر
 تا که در این مرحله عمرگاه
 قرب سخن مقصد اقصای ماست
 هست سخن شاهد دلجوی ما
 شب همه شب ما و تمنای او
 از اثر بود سخن بود ماست
 هست به محراب سخن روی ما
 شب دم از افسانه او میزنیم
 نظم که سرمایه پایداری است
 پرتو این آتش انجم سپند
 گرمی خورشید ز عیسا پرس
 پایه معنی ز فلک برتر است
 در خم این دایره پر شکن

از تنق عرش نمایند جای
 آن طرف عرش تکاپو کنند
 جسم به هم خوابی جسمانیان
 گاه قصب در گذر آفتاب
 رفته به دریوزه عقل نخست
 حلقه زده بر در این نه سرای
 گشته جهان بی مدد پای خویش
 پر نه و مانند ملک تیز پر
 چشم بهره تا چه نماید جمال
 لیث چو پرگار به یک جای پای
 نیل حقیقت کش روی مجاز
 شانه زن زلف خیالات بکر
 در پی این خرقه سپاریم راه
 ساحت آن ملک طرب جای ماست
 در طلب اوست تکاپوی ما
 خواب نداریم ز سودای او
 روی سخن قبله مقصود ماست
 سجده که ما سر زانوی ما
 روز در خانه او میزنیم
 پایه او غیر چه داند که چیست
 دیده خفاش چه داند که چند
 خوبی یوسف ز زلیخا پرس
 نکته سرا مرغ ملایک پر است
 زمزمه ای بود برون از سخن

حکایت

نادره گویی ز سخن گستران
رفت یکی روز خطایی^۱ بر او
والی ملکش^۲ به غضب پیش خواند
تند شد و گفت سزایش دهند
کند بر آن پا که رود ناصواب
گر چه شب نیستیش در رسید
صبح کزین مشعل گیتی فروز
تیز کنند آتش خرمن فروش
از ره بیداد زدندش بسی
برد کشانش عسس کینه جوی
کرد به چندین ستمش کند و بند
چوب دوشاخش چو نمود از گلو
خم شده دستش به طریق کمان
طرفه کمانی که قدش همچو تیر
چون نی تیری که بیندازیش
بر هدفش^۳ تیر تمنا رسید
گشت چو مژگان قلمش اشک ریز
بهر بیان کردن احوال من
جامه^۴ او^۵ ساخته ام کاغذین
کرد و از آن روش سراپا^۶ سیاه
آن سخن تازه پر سوز و درد

نادره در سلک زبان آوران
تاختن آورد بلایی^۱ بر او
جور کنانش ز بر خویش راند
وز سر کین کند^۲ به پایش نهند
تا نکند در ره باطل شتاب
شب به میان آمد و بازش خرید
شعله کشد، شعله^۳ آفاق، سوز
دود بر آرند از این تیره روز
قاعده داد ندید از کسی
تلخ سخن گشته، ترش کرده روی
کند به پا برد و به زندان فکند
دست اجل بود گلوگیر او
گشته زه از چوب دوشاخش عیان
گشته از او مثل کمان خم پذیر
بود نوایی ز سخن سازیش
مطلعی از عالم بالا رسید
زد رقم و داد یکی را که خیز
گشته مجسم صفت حال من
داد زنان راست لباس اینچنین
تا طلبد داد من از پادشاه
برد و به شه داد فرستاده مرد

۱- ج: جفایی. ۲- ج: خطایی. ۳- ج: شهرش.
۴- م و ج: بند. ۵- م: مشعل، ل: آتش. ۶- ج: بریدنش. ل: برهدف.
۷- ل: خود. ۸- ل: از آن روز سراپا. ل: سراسر.



گفت شتابند به زندان سرای
زودش از آن بند رهایی دهند
بلبل و محروم زبستان که چه
رفت به زندان و شدش عذر خواه
کرد سرش ز افسر خسرو بلند
از اثر معنی دلخواه رست
خیز و بر این دایره شو نغمه ساز
خاص ترین خلعت خاصت دهند

✽

شادی اگر دیده ترا غم شده
محنت عالم گذرد غم مخور
بیضه يك مار شود چند مار
نیست دلت را چو مفرح چه سود
سبزه صفت پای به گل تا به کی
زهر طلب در ره یاری بنوش
آنکه وفا نیست دراو یار نیست
عالم یاری ست عجب عالمی
رفع شود از مدد یار و بس
چون دو شود دست ربایند زود
داخل شادیست نه داخل به غم
آمده در راحت و رنجت به کار
سد دل آسوده به بند آورد
بست خرد کیش و همین نکته دید

شاه چو بر خواند در آمد^۱ ز جای
مژده اش از فر همایی دهند
در قفس آن مرغ خوش الحان که چه
خاص ترین کس ز ندیمان شاه
ساخت به تشریف شهنش^۲ بهره مند
او که از آن ورطه جانکاه رست
وحشی از این زمزمه دلنواز
بو که ز هر قید خلاصت دهند

ای غم و اندوه مجسم شده
اینهمه غم از پی عالم مخور
هست غمی تخم غم بی شمار
اینهمه درها که سرشک تو سود
گریه کنان از غم دل تا به کی
پای به گل چند نشینی بکوش
هیچ به از یار وفادار نیست
داری اگر یار نداری غمی
کار گرانی چو قند پیش کس
آنچه به يك دست نشاید ربود
یار مخوانش که چوشین در رقم
بر صفت راست^۳ پسندیده یار
صحبت نا جنس گزند آورد
رشته به انگشت که مارش گزید

کاین سخن از اهل خرد یاد دار
 سفله که تیز است به راه ستیز
 چرخ^۱ که شد تشنه به خون غزال
 یار دو رنگت کند آخر هلاک
 یوز بر آهو چو کمین آورد
 آنکه زدی شعله خشمش جهان
 سرب چو بگداخت نماید چو آب
 آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست
 خانه که سست آمده آنرا بنا
 رسم وفا از همه یاری مجوی
 خار گل و خار مغیلان جداست
 مرد خرد پیشه نجوید ز گاه
 مس اگر از هر علفی ز رشدی
 در همه بحری در یکدانه نیست
 هر مگسی را نبود انگین
 در همه کس نیست ز یاری اثر
 یار که خود را به وفایت ستود
 جوهر یاری اگرش حاصل است
 سنگ که کحل بصرش میکنند
 آنکه درشتی فن خود ساخته
 سرمه نرم است پی دیده نور
 رو به درشتی چو بدانیش کرد
 گشته چوسوهان به درشتی مثل

دست مکن باز به سوزاخ مار
 چون دم خدمت زند ازوی گریز
 مروحه جنبان شود از زور بال^۲
 گرچه فتد پیش تو اول به خاک
 سینه خود را به زمین آورد
 لاف وفایی^۳ که زند مشنو آن
 لیک کند خوردن آن جان کباب
 صحبت او مایه چندین جفاست
 رخت مقیمان نهد اندر فنا
 زادن گل از همه خاری مجوی
 غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست
 خاصیت طینت زرین گیاه
 نرخ زر و خاک برابر شدی
 گنج به هر خانه ویرانه نیست
 هر نی خود رو نشود شکرین
 چشمه ز هر خاک نیاید به در
 بایدش از داغ جفا آزمود
 روشنی دیده و چشم دل است
 اول از آتش خبرش میکنند
 به که بود از نظر انداخته
 چونکه درشت است کند دیده کور
 ناله بسی از عمل خویش کرد
 ناله از او خاسته در هر عمل

۳ - چ : صفایی.

۲ - چ : اورا زبال.

۱ - چ : چرخ . ل : مرغ .

زانکه زیان بصر است آن نظر
مردمك دیده به توفان دهی
یاری این طایفه دایم خوش است
یار وفادار بدست آرو و بس
زین چه نکوتر که دهی زربه زر
تاطمع از خویش نباید برید
زود بری دست و به صحرا دهی

خیز و میفکن به درشتان نظر
چشم چو بر خار مغیلان نهی
صحبت یاران ملایم خوش است
پا بکش از صحبت هر بلهوس
زر بده و صحبت یاران بخر
صحبت نا جنس نباید گزید
مار که بردست خودت^۱ جادهی

حکایت

آرزوی گنج به دل نقش بست
بود سراسیمه چو دیوانه‌ها
چون دل ویران خودش خاندای
گشته بسی جغد در آن خانه پیر
خشت در او بود مربع نشین
بر تن او نقش و نگاری عجب
نقش زدش راه و گرفتش به دست
غافل از آن زهر که در نیش داشت
نیش مگو دشنه زهراب دار
سر بزمین سودا و بر آوردای
بر سر آن خسته که مارش گزید
کارزد و پنجه‌اش انداخت چست
دشمن خود دید و سخن ساز کرد
رفت چو سرپنجه زدستم برون
آنچه زدست آیدم امروز کو

جاهلی از گنج خرد تنگدست
در طلب گنج به ویرانه‌ها
رفت یکی روز به ویرانه‌ای
جغد به میراث در او خانه گیر
گشته روان ریگ در آن سرزمین
دید برون آمده ماری عجب
شکل خوشی در نظرش نقش بست
يك دوسه گامش به کف خویش داشت
بر کف او نیش فرو برد مار
دست بر افشاند و در آمد ز پای
داشت یکی دشمن دانا رسید
چاره آن زهر دل آزار جست
زهر کش جهل نظر باز کرد
گفت چه از دست من آید کنون
جز نم خون کامده از تن فرو

۱ - م : خودش . ۲ - م : برد .

یافته‌ای دست و به جان رنجه‌ام
گفت خردپیشه که خاموش باش
مارزیاری چو گفت بوسه داد
تیغ من از خون تو چون رنگ بست
بوسه آن رخت کشیدت به خاک
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر^۱

☆

ای علم کبر بر افراخته
هر که به این تاج نشد بهره ور
خاک ره مردم آزاده باش
خاک صفت راه تواضع گزین
سجده گه پاک دلان گشته خاک
گر کست از بوسه کند پای زیش
خاک به هر پای بود بوسه ده
خواجه آکنده به کبر و منی
مشکل اگر سر کشیش کم شود
ای سرت از قاف گرا تتر بسی
حیرتم^۲ از گردن پر زورتست
بر همه خلق است تقدم ترا
گر به لباس بود این برتری^۳
ور تو به گنج و درمی محترم
گوهر آدم اگر از درهم است
رو که ز زر خر نشود آدمی

سستی تو گر نبری پنجه‌ام
شرح دهم يك دوستخن گوش باش
داد دمش خرمن عمرت به باد
داد ترا چشمه حیوان به دست
زخم منت باز رهاند از هلاک
به که رسد دوستی از اهل شر

تاج تواضع^۴ ز سر انداخته
به که نیابند ز خاکش اثر
بر صفت خاک ره افتاده باش
خاکی و از خاک نیاید جز این
زانکه فتد در ره مردان پاک
دست نیاری ز تکبر به پیش
خاک به فرقت که ز تو خاک به
کوهش اگر هیکل گردن کنی
در ره تعظیم قدش خم شود
کوه به این سنگ نیابد کسی
کاو به چنین باز بماند درست
وجه شرف چیست به مردم ترا
این که نباشد به چه فخر آوری
چون کنی آن دم که نباشد درم
خر که زرش بار کنی آدم است
هیچ خر از زر نشود آدمی



زان فکنی جامهٔ اطلس بدوش
 رو که ترا آن خری دیگر است
 لاف خرد چون زند آن خود پرست
 خانهٔ تابوت تمنا کند
 خواجه خرامنده به سدا احترام
 هر قدمش فکری و رایی دگر
 شانه زن از پنجه به قسطاس خویش
 بیهده داده ست ز کف^۱ نقد جان
 کرده ز سودا در گفتار باز
 این روش مردم بیدار نیست
 دیده ای آخر که چو کس شد بخواب
 خواجه به خواب است که خوابش حرام
 منعم پر کبر به خود پای بند
 تا چو زند گام برون از سرا
 گرنه ز ایام خورد گوشمال
 خواجه که پر گشته ز باد غرور
 مشک پر از باد کجا خم شود
 باد به خود کرده ولی وقت کار
 گشت چو از باد قوی گوسفند
 چند به این باد به سر میبری
 دم که به باد است چنین پای بست
 ای ز دمت رفته جهانی به رنج
 باد چو بر شمع ره انداخته

تا شود آن بر خریت پرده پوش
 جامهٔ اطلس چو سزای خراست
 کش بنشانند اگر زیر دست
 تا زیر دست کسان جا کند
 صوف و سقر لاط به دست غلام
 هر دمش اندیشه بجایی دگر
 ریش کن از غایت و سواس خویش
 ریش نگر میکند از بهر آن
 کس نه و سد جنگ و جدل کرده ساز
 خواجه به خواب است و خبر دار نیست
 خود بخودش هست عتاب و خطاب^۲
 زان ندهد باز جواب سلام
 ساخته درگاه سرا را بلند^۳
 پشت نسازد ز تکبر دو تا
 جستش^۴ از خواب نماید محال
 خم نکند پشت تواضع به زور
 گر نه ز بادش قدری کم شود
 پوست کند از سر او روزگار
 پنجهٔ قصاب از او پوست کند
 نیستی آخر دم آهنگری
 هیچ بجز باد ندارد به دست
 چند توان بود چو دم باد سنج
 تاج زرش خاک سیه ساخته

۱-ل: به کف. ۲-ل: سؤال و جواب.

۳-ل: ساخته زان راه سرا را بلند. م: ساخته درگاه سرا از آن بلند. ۴-ل: خفتش.



باد درد پردۀ^۱ هر پاک زاد
چند شوی همچو گل بوستان
دعوی گل راه ، بسویش هست
بخت تو بر چیست چه داری بگو
لاف ز بالای پدر میکنی
شمع که زاینده^۲ ازو گشته دود
ناخلفی پا چو نهد در میان
چون گذر روزنه را دود بست
پرتو جمعی ز سر یک تن است
مجلس جمع است فروزان ز^۳ شمع
شمع نه ای ، جامۀ شمعی چه سود
نیست ترا نقد خرد در کنار
کفه چو خالی ست شود سر فراز
پست نشد پایۀ اهل صفا
مرتبه^۴ شمع نگردیده پست
خس نشود کس بزبر دست کس^۵
سرزنش ناخن ازین پستی است
شد به فرو دست چو ساعد مقیم
گر کست از راه خوش آمد ستود
حرف خوش آمد مشنوکان خطاست
زاغ که شد باز سفیدش لقب
نیست خوش آمد به در از چند حال

هست بلی^۱ پردۀ در غنچه باد
در صفت خویش سراسر زبان
زانکه نکورنگی و بوییش هست^۲
کیستی و در چه شماری بگو
خود بنما تا چه هنر میکنی
خانه کند روشن و آن يك كبود
پرتو عزت برد از دودمان^۳
شمع فروزنده ز پرتو نشست
مجلسی از مشعلهای روشن است
شمع چو بنشست شود تیره جمع
روشنی شمع نیاید ز دود
زان نکنی رسم تواضع شعار
پر چو شد افتاد بخاك نیاز
گرچه فرو دست تو اش گشت جا
گرچه که از دود فروتر نشست
آب همانست و همانست خس
کش چو تو عادت بزبردستی است
بین که گرفتند بتانش بسیم
آنچه نباشی تو نباید شنود
مضحکۀ خلق مشو کان بلاست
عقده سد خنده گشاید ز لب
بی غرضی نیست خوش آمد سگال

۱- ل: یکی.
۲- ل: زانکه نه رنگی و نه بوییش هست . ۳- ل: تابنده.
۴- ل: چو . م: به . ۵- ل: خس.

رخت چو در کوی خوش آمد برند
چون بجگر شد دل قصاب بند
در هدف گربه چو افتاد موش
تو همه تن عیب و خوش آمد سگال^۲
آنکه ستاید به خوش آمد ترا
حکایت

گر ز طمع^۱ نیست ز تو بدبرند
بوسه زند بر قدم گوسفند
وصف دگر کرد بهر تار موش
نام نهادت به هنر بی مثال
از تو نکوتر نشناسد ترا

بود سفیهی به سفاقت علم
داشت یکی لاشه خر^۳ پشت ریش
بوی بد زخم تن آن حمار
شل به یکی دست و به یک پای لنگ
کرد رسن بر^۴ سرو بردش کشان
گفت که از دست عنان داده ام
زین وحل از لطف بر آور مرا
مرد فروشنده زبان باز کرد
کاین خر صرصرتك آهر نهاد
گر بنهی بر زبرش بار فیل
دست و دو پایش که ستون تنند
کره خر شیره نینداخته
صاحب خر این سخنان چون شفت
کاینهمه تعریف تو گر هست راست
داشتم این طور حماری مراد
گفت فروشنده که ای غلتبان

ساخته محکم به جهالت قدم
بر تن او زخم ز اندازه بیش
باعث قی کردن مردار خوار
کور شده بسکه زده سر به سنگ
داد به دلال سر ریسمان
همچو خر اندر وحل افتاده ام
باز خر از خواری این خر مرا
در صفت خر سخن آغاز کرد
گوی برون برده ز میدان باد
پیل^۵ صفت بگذرد از رود نیل
چار ستونند که از آهتند
با همه اسبان به گرو باخته
رفت و به دلال خر آهسته گفت
هست حماری که مرا مدعاست
شکر که بی رنج طلب دست داد
چند از این درد سر رایگان

۱- چ: جمع. ۲- ل: توهمه عیب و تن خوش سگال. ۳- چ: خری. ۴- م: در. ۵- م: سیل.



لاشه خود را شناسی که چیست رو که برین عقل بیايد گريست

☆

ای ز دل مور دلت تنگتر
گرفتند حرص تو بر کوه دست
مور نه‌ای، این کمر آ‌ز چیست
گور که خاکش به دهان ریختند
آنکه نشد حرص و طمع دور از او
تن که تو اش پرورش از جان^۲ دهی
دیده کز او مور شود طعمه خوار
به که چنان دیده نمکدان شود
نان سرخوان لثیمان^۳ مخور
گرده گرمی که دهد مبخلت^۴
آب بقا باد بر او ناگوار
باش چو آهوی ختا پوست پوش
آهوی چین گشته چنین خوش نفس
مس که ز اکسیر طلا میشود
چند نشینی به سر^۵ خوان آ‌ز
لب بدران حرص دهن باز را
ای به غم آب و علف پای بند
پیش سگ آ‌هو نکند جان تلف
آ‌هو اگر میل گیا میکند
در ره این معده که بادا خراب

حرص تو از کوه گران سنگتر
در کمر کوه در آ‌رد شکست
گور نه‌ای، این دهن باز چیست
لقمه طلب بود از آن ریختند
به که خورد لقمه لب گور از او
پرورش لقمه موران^۱ دهی
چند بهر خوان نهیش کاسه وار
کاو ز طمع کاسه هر خوان شود
زهر خورد و سبزی هر^۲ خوان مخور
داغ جگر سوز نهد بر دلت
کز پی نان است سگ داغدار
برگ گیا میکن ازین دشت نوش
زانکه خورد برگ گیاهی و بس
از اثر برگ گیا می شود
گر نبود نان به گیاهی بساز
میل بکش چشم بد آ‌ز را
چون سگ نفست نرساند گزند
تا شکمش نیست پر آب و علف
در بدنش مشک ختا میکند
فضله مردار شود مشک ناب

۱- لب: به لب.

۲- م: مدخلت.

۳- چ: آن.

۴- چ: نان.

آه از این معده آتش نشان
جاذبه او^۱ نفس اژدر است
آتش این هاضمه گیتی فروز
بس بودت دافعه^۲ آموزگار
فضله مردار که دنیایی است
چند به این فضله شوی پای بند
بگذر از آلودگی روزگار
مایل سیم و زر عالم میباش
باش در ایوان کرم صف نشین
از درمی چند که بودیش نیست
چیست ترا ای همه تن^۴ حرص و آرز
باهمه کس نخوت زردار چیست
کبر و دماغش نه بجای خود است
مخزن جمشید و فریدون کجاست
جمله در این خاک فرو رفته اند
آنکه فرستاد به این کشور
گر ز من و تست غرض جمع زر
گرچه درم مونس دلخواه تست
آنکه در اول به سرای سپنج
کرده اشارت که بر هوشیار
زر نه متاعی ست بلایی ست زر

شعله فروزنده آتش فشان
هاضمه او^۲ دم آهنگر است
شعله فروزنده و آفاق سوز
کاو نکند. فضله کس اختیار
داشتن آن نه ز دانایی است
چون جعلش گرد کنی تا بچند
دست از این فضله بشو زینهار
داغ دل از حسرت درهم میباش
ریز چو همیان درم از آستین
پیش خردمند وجودیش نیست
همچو خم زر دهن از خنده باز
این همه عجب از دوسه دینار چیست
گر درمش هست برای خود است
گنج فرو رفته قارون^۵ کجاست
با کفنی زیر زمین خفته اند
خلق نکرد از پی جمع زرت
کوه ز ما و تو بود سخت تر
دشمن جانی ست که همراه تست
زیر گل و خاک نهان کرده گنج
گنج عدوی است به خاکش سپار
الحذر ای زر طلبان الحذر



۱ و ۲-ل: آن. ۲-ل: وچ: واقعه. ۴-ل: این همه این. ۵-ل: گنج کج رفته و قانون. ۳-ل: این همه تن.

حکایت

بی درمی خار کشیدی به پشت
 بود همین زخم سر نیش خار
 زخم بسی خار بر اندام داشت
 رو به در قاضی حاجات کرد
 کای ز تو خرم شده باغ و بهار
 چند در این دشت من تیره روز
 چند شوم نخل صفت لیف پوش
 نخل که شد خار کشی کار او
 وه که من از خار کشی سوختم
 جز گل اندوهم ازین خار نیست
 تیشه بگل میزد و میکند خار
 مشربه‌ای بود در او زر بسی
 چون سر آن مشربه را باز کرد
 رفت و به زن صورت آن راز گفت
 پرده بر انداخت چو از روی راز
 راز نخواهی که شود آشکار
 کوه که سنگ است و ندارد بیان
 هیچ مگویش که بیان میکند
 آن سخن افسانه بازار شد
 گفت که از خانه برونش کشند
 حاجب شه رفت و بفرمان شاه
 شاه باو بانگ زد از روی قهر
 کی شده از خار کشی پشت دریش

نامده جز آبله هیچش به مشمت
 آنچه به دست آمدش از روزگار
 خواری بسیار از ایام داشت
 دست بر آورد و مناجات کرد
 خار ز فیض تو گل آورده بار
 خرقة سد پاره کنم خار دوز
 چند توان بار کشیدن بدوش
 هست رطب نیز گهی بار او
 جز ضرر خار نیندو ختم
 هیچم از این خار جز آزار نیست
 گشت ز گل مشربه‌ای آشکار
 از سر زر دار گرانتر بسی
 زمزمه خوشدلی آغاز کرد
 صورت آن راز نهان باز گفت
 رفت زن و گفت بهمسایه باز
 لب بگز و باز مگو زینهار
 وز پی گفتار ندارد زبان
 راز نهان تو عیان میکند
 والی آن شهر خبردار شد
 از سر آزار بخونش کشند
 برد کشانش بسوی بازگام
 شربت آن عیش بر او کرد زهر
 جامه زربفت چه پوشی به خویش

وصلهٔ پالان خر خارکش
گنج برون آر که رستی ز رنج
خارکشش گفت که ای شهریار
از نفس گرم اسیران بترس
گنج ز من میطلبی گنج چیست
گنج کنی مشربهای را لقب
شاه زد از خشم گره بر جبین
از فلکش آه و فغان میگذشت
کز غم این حادثه گرجان برم
از سر بیداد زدندش بسی

نیست ز پر گاله زر بفت خوش
مار صفت کشته مشو بهر گنج
دست ز آزار اسیران بدار
ز آه دل ریشی فقیران^۱ بترس
حاصل ایام بجز رنج چیست
گنج کند خاک بسر زین سبب
گفت که بستند دو دستش ز کین
وز سر دردش بزبان میگذشت:
چشم کنم دوش و مغیلان برم
قاعده داد ندید از کسی

☆☆☆

ای ز حسد با همه عالم بجنگ
نیست ز رنج حسد امیدزیست
دیده انصاف ز تو خار دوز
پیشه تو عیب هنر پیشگان
دشمن آن کز هنرش مایه ایست
عیب کنی مرد هنر کیش را
زین هنر آنکس که بود هوشمند
آنکه تو عیب هنرش میکنی
گرز هنر نیست^۲ غرض نام و بس
آن هنر اندیش شود نامدار
آنکه چو پروانه آتش پرست

زین عمل بد همه عالم بتنگ^۳
وای به جان تو علاج تو چیست
چشم هنربین ز تو مسمار دوز
عیب شمار هنر اندیشگان
بر سرش از فرهما سایه ایست
تا بنمایی هنر^۴ خویش را
بی هنریهای تو داند که چند
در همه جا نامورش میکنی
به ز تو شهرت که دهد نام کس
کش تو کنی عیب شماری شعار
گرد تو گشت از تو در آتش نشست

۱ - چ: وز سر آه فقیران.

۲ - چ: کهر.

۳ - ل: زین همه را بر سر عالم به تنگ.

۴ - ل: گرز سر دست غرض نام و پس.

شعله زنی بر تن خود شمع وار
آنکه پی حفظ تو فانوس وار
پاس تو شب تا بسحر داشته
سر زده او را ز تو دود از نهاد
جور به پاداش وفا میکنی
خار نشانند و گل آرد به بار
بد مکن از گردش دوران^۱ بترس
هر که در این مزرعه شد دانه کار
ما که چو پرگار قدم میزنیم
دور ز هر نقطه که برداشتیم
آنکه به ره خار فشان بست بار
هر که بدی کرد بجز بد ندید
مار^۲ که او بر سر آزار رفت
شمع که آتش زدرون بر فروخت
کس چه کند دشمنی زشت خو
مار که آزار کسان کار اوست
آنکه گذر بر سر نیکی فکند
زر که بمردم همه راحت دهد
خار کزو شد همه را پا فکار
شیوه آزار مکن اختیار
خار پر آزار که نشتر زند
نور فشان گرچه بسوزی به داغ
باید اگر سوخت ، بساز و بسوز

تا دگری از تو شود داغدار
شب همه شب ساخته پا استوار
باد به نزدیک تو نگذاشته
زین عمل زشت ترا شرم باد
باد ترا شرم چها میکنی
ای تو کم از خار ز خود شرم دار
دور مکافات کند ز آن بترس
آرد از آن دانه همان دانه بار
چرخ برین نقطه غم میزنیم
باز به آن نقطه گذر داشتیم
باز چو گردید به ره داشت خار
کرد که یک بد که عوض شدندید
زند گیش بر سر این کار رفت
سوخت دلش چون دل پروانه سوخت
دشمن او بس عمل زشت او
هر که بود بر سر آزار اوست
کی رسد از اهل گزندش گزند
ز آتش سوزنده سلامت جهد
سوخت چو افکند بر آتش گذار
ورنه ز بیخت بکند روزگار
خار کن از بیخ و بنش بر کند
کسب کن این قاعده را از چراغ
خانه تاریک کسی^۳ بر فروز



ورنه شوی^۱ کشته در آن فتنه خیز
زانکه مبادا شود آفاق سوز
نیست بجز کشتی دریا گذر
بیشتر از فیض نظر میبرد
مایه^۲ اکسیر سعادت در اوست
رهبر مقصود تو ندساله راه
کرده دری بر رخ مقصود باز
هرچه طلب میکنی آن میدهد
جسمرها کن که شوی جان پاک
روز نهان است و عیان است شب

فتنه مینگیز و بترس از ستیز
خلق کشند آتش خلوت^۲ فروز
آنکه دراوهست ز لنگر اثر
هر که نصیبی ز هنر میبرد
رو نظری جو که هدایت در اوست
از طرف اهل دلی يك نگاه
فیض ازل از نظر اهل راز
آنکه ترا مایه^۲ جان میدهد
جان طلب و بگذر ازین آب و خاک
وحشی ازین گفته فرو بند لب



پایان خلدبرین



ناظر و منظور

زهی نام تو سر دیوان هستی
 زکان صنع کردی گوهری ساز
 بسویش دیده قدرت گشادی
 ازو دردی و صافی ساز کردی
 به روی یکدگر نه پرده بستی
 به تار کاکل خورتاب دادی
 به نور مهر مه را ره نمودی
 نمودی قبله کثروبیان^۱ را
 به راه جستجو کردی روانشان
 جهان را چار گوهر مایه دادی
 تک و پوی فلک دادی به نه گام
 شب و روزی عیان کردی جهان را
 طلب کردی کف خالی ز عالم
 وز آن گل باز کردی طرفه جسمی
 چو او را بر ملایک عرض کردی
 یکی را سجده اش در سر نگنجید
 در گنجینه احسان گشادی
 نهادی در دلش سد گنج بر گنج
 به ده کسوت نمودی ارجمندش

ترا بر جمله هستی پیش دستی
 وزان گوهر محیط هستی آغاز
 بنای آفرینش زو نهادی
 زمین و آسمان آغاز کردی
 ثوابت را ز جنبش پا شکستی
 لباس نور در پیشش^۱ نهادی
 نقاب ظلمتش از رخ گشودی
 گشودی کام مشتی ناتوان را
 به سیر مختلف کردی دوا نشان
 سه جوهر را از او پیرایه دادی^۲
 زمین را ساز کردی هفت اندام^۳
 دو کسوت دربرافکندی زمان را
 ز آب ابر لطفش ساختی نم
 برای گنج عشق خود طلسمی
 ملک را سجده او فرض کردی
 به گردن طوق دار لعن گردید
 در آن ویرانه گنج جان نهادی
 وزان گنجش زبان کردی گهر سنج
 به تاج عقل کردی سر بلندش

۱- چ: بردوش. ۲- م: کردانیان. ل: کردونیان.
 ۳- ل: بهر جوهر ازاد پیرایه دادی. م: سه جوهر را در او سرمایه دادی.
 ۴- ل: انجام. ۵- ل: جو برخیل.

نهادی گنج اسما در دل او
 به او دادی دبستان^۱ فلک را
 به گلزار بهشتش ره نمودی
 چو حورش برد از جا میل دانه
 ز بهر خوشه کردن ساخت چون داس
 بسان خوشه کاه افشاند بر سر
 حدیث نا امیدی بر زبان راند
 نوای ناله بر گردون رسانید
 که یارب ظلم کرده بر تن خویش
 از آن قیدش به احسان کردی آزار
 اگر آدم بود پرورده تست
 تویی کز هیچ چندین نقش بستی
 ز تو قوس قزح جا کرد بر اوج
 به راحت کیست مه رو بر زمینی
 به گلخن گر نه از دیوانگی زیست
 فلک را داغ خور بر دل نهادی
 بلی رسم جهانست اینکه هر روز
 درون شیشه چرخ مدور
 ز شوق کوه از آن از جان بسته^۲
 تو بستی بر کمر گه کوه را زر
 ترا آب روان تسبیح خوانی
 صدف را خنده در نیسان تودادی

ز لطف درست این گل از گل او
 نشاندی در دبستانش ملک را
 در آن باغ بر رویش گشودی
 به عزم دانه چیدن شد روانه
 به رخسار اندندش بستند قسطاس
 ز بی برگی لباس برگ در بر
 قدم از روضه رضوان برون^۳ ماند
 به عزم توبه اشک خون فشانید
 بیخشا تا نمانم زار از این بیش
 به خلعت های عفوش ساختی شاد
 و گر عالم پدید آورده تست
 ز کلک صنع بر دیبای هستی
 وز او دادی محیط چرخ را موج
 چو من دیوانه گلخن نشینی
 به روی او ز خاکستر نشان چیست
 ز بذرش پنبه بهر داغ دادی
 بود کم پنبه داغ از دگر روز
 ز صنعت بسته ای گل های اختر^۴
 که او را خارها در پا نشسته
 صدف را از تو در گوش است گوهر
 پی ذکر تو هر موجش زبانی
 دهانش را ز در دندان تودادی

۱-ل: جودستان.

۲-ل: فرو.

۳-ج: احمر.

۴-ل: نشسته.

فلک را پشت خم از بار عشقت	دل مه روشن از انوار عشقت
نهی درج دهان را گوهر نطق	دهی تیغ زبان را جوهر نطق
به کهنه فکر کس را دسترس نیست	تویی یکتا و همتای تو کس نیست
به نام تست در هر باغ و بستان	به کام جو زبان آب جنبان
که جنبش داد مفتاح زبان را	وزان بگشود در گنج بیان را
سرای چشم مردم روشن از چیست	در این منظر فتاده سایه از کیست
زهی آثار صنعت جمله هستی	بلندی از تو هستی دید و پستی
منم خاکی به پستی رو نهاده	به زیر پای نومیدی فتاده

•••

نظراعتبار بر صورت عالم گشودن و راه سخن به کام عرفان
 طی نمودن در سر این معنی که درون از پرده موجودات
 واجب الوجودی هست و برون از حلقه کاینات معبودی که
 حرکت هر جاننداری از قدرت اوست و کثرت تنبیر عالم
 شاهد بر وحدت او*

ایا مدهوش جام خواب غفلت	فکنده رخت در گرداب غفلت
ازین خواب پریشان سر بر آور	سری در جمع بیداران در آور
در این عالی مقام پر غرایب	بین بیداری چشم کواکب
تماشا کن که این نقش عجب چیست	زحیرت ^۲ چشم انجم مانده بر کیست
که میگرداند این چرخ مرصع	که بر میآرد این دلو ملمع
که شب افروز چندین شب چراغ است	که ریحان کار این دیرینه باغ است
چه پر تو نور شمع صبحگاه است	چه قوت سیر بخش پای ماه است
چه جذب است این کزین دریای اخضر	به ساحل میدواند کشتی خور
چه لنگر کوه را دارد زمین گیر	فلک را هست این سیر از چه تأثیر
ز يك جنسند انگشت و زبانت	به جنبش هر دو از فرمانبرانت

زبان چون در دهان جنبش کند ساز
چرا انگشت جنبانی چو در مشت
ترا راه دهان و گوش و بینی
چرا بینی چو گیری نشنوی بوی
چرا چون گوش گیری نشنوی هیچ
برون از عقل تا اینجا کسی هست
درین پرده که هر جانب هزاران
بیا وحشی لب از گفتار در بند
همان بهتر که لب بندی ز گفتار

•••

چه خال است این کز او میخیزد آواز
نیاید چون زبان در حرف انگشت
یکی گردد بهم چون نیک بینی
چرا نبود چو لب گوشت سخن گوی
حکایت گوش کن یکدم در این پیچ
که او در پرده زینسان نقشها بست
فتاده همچو نقش پرده حیران
سخن در پرده خواهی گفت تا چند
نشینی گوشه‌ای چون نقش دیوار

دست نیاز به درگاه بی نیاز گشودن واز
حضرت باری التماس رستگاری نمودن.

خداوندا گنهکاریم جمله
نیاید جز خطا کاری ز ما هیچ
ز ما غیر از گنهکاری نیاید
ز تنگ ما بخود پیچند افلاک
سیه شد نامه ما تا بحدی
رهانی گر نه ما را زین تباهی
بدین سان روسیه مگذار ما را
الاهی سبحه دست آویز من ساز
بسان رحل مصحف بر کفم نه
بخط مصحفم گردان نظر باز
بده مفتاحی از سطر کلامم

ز کار خود در آزاریم جمله
ز ما صادر نگردد جز خطا هیچ
گناه آید ز ما چندانکه باید
زمین از دست ما بر سر کند خاک
که نبود از سفیدی جای مدی
چه فکر ما بود زین روسیاهی
بیار آبی بروی کار ما را
به سلك اهل تحقیق و وطن ساز
لب خندان چو رحل مصحفم ده
خط مصحف سواد دیده ام ساز
وزان بگشای قفل از گنج کامم^۱



که تاجنت توان شد فارغ البال
رفیق لطف بی اندازه ام کن
روم تا بر در شهر خلاصی
مرازان دانه کن تسبیح گردان
برد آلودگی از دامن من
که از غفلت نماند در سرم خواب
که دیو طبع خود را از آن کنم غل
کز آن در کاخ فردوسم شود جا
ز رحل مصحفم ده سد راهی
دهش سر سبزی از آب وضویم
سیه روماندۀ بی روی و راهی
رهی بنما که جا گیرم بکویت
مرا بنما بسوی خویش راهی
تو میدانی که من خود در چه کارم
عذابی بدتر از دوزخ پدید آر
گناه من چون گناه این و آن نیست
شفیع جرم من خیر البشر کن

ز اوراق کلامم بخش آن مال
به ذکر خود بلند آوازه ام کن
که از من رم کند مرغ معاصی
سرشکم دانه تسبیح گردان
بود کاین سبچه گردانیدن من
بیفشان از وضو بر رویم آن آب
دهم مسواک و تسبیح تو کل
کمندی ساز پیچان سبچه ام را
چو در طبعم شود میل گناهی
به گل مگذار تخم آرزویم
منم چون نامه خود روسیاهی
نگاهی کن که رو آرم بسویت
الاهی جانب من کن نگاهی
چو وحشی جز گنه کاری ندارم
اگر بر کرده من میکنی کار
که جرم من چو جرم دیگران نیست
به چشم مرحمت سویم نظر کن



مثقب خامه را بر گوهر نهادن ورشته های گوهر معنی
را ترتیب دادن در ایثار تاجداری که گوهر ذاتش باعث
دریای آفرینش است و جوهر صفاتش منشأ فیض ارباب
بینش است .

نوشت اول سخن نام محمد
شده نقش نگین آفرینش
نوشتش در دال خود لوح محفوظ

رقم سازی که این زیبا رقم زد
چه نام است اینکه پیش اهل بینش
ز بس کز میم و حایش گشت محفوظ

ز نقش حلقه میمش دهد یاد
بزرگی بین که خم شد چرخ از اکرام
کمال نامداری بین و عزت
شه خیل رسل سلطان کونین
چو رودر قبله دین پروری کرد
شك آوردند گمراهان حاسد
پی دفع شك آن جمع گمراه
از این غم سایه دارد رو بدیوار
چو جوهر بود آن سرچشمه نور
مگر از شوق بیخود گشت سایه
زهی نور تو بزم افروز عالم
خلیل از خوان تو رایت ستانی
ز یکرنگی مسیحا با تو دم زد
اگر راه دو رنگی آورد پیش
چه شد گر آفتاب عالم آرا
شهی بر خلق آخر تا به اول
جهان را کار رفت از دست دریاب
زهجران تو پیچد سبجه بر خویش
به خارستان حرمان تو مسواک
به جست و جوی تو خم گشته محراب
به یاد مقدمت ای قبله دین
ز پایت تا جدا افتاد نعلین

قمر ز آن هاله را بر چرخ جاداد
که همچون دال بوسد پای این نام
که نامش را به این حد است حرمت
جمالش مهر و مه را قره العین
به دوران دعوی پیغمبری کرد
بصدق دعویش جستند شاهد
دو شاهد شد به صدق دعویش ماه
که در راهش نشد با خاک هموار
که بودش سایه از همسایگی دور
چو شد همراه آن خورشید پایه
وجودت زبده اولاد آدم
خضر از فیض جامت^۱ تشنه جانی
از آن بر طارم چارم قدم زد
نشانندش به گردون بر خر خویش
به صورت پیشتر گشت از تو پیدا
شهان را پیش پیش آرند مشعل
بر آور یار رسول الله سراز خواب
به کارش سد گره از دوریت بیش
زهجر آن دولب بنشسته بر خاک
مصلا بر زمین افتاده بی تاب^۲
ز غم^۳ سجاده دارد بر جبین چین
به خاک ره ز پا افتاد نعلین

۱- م : جام فیض .

۲- م : زین باب .

۳- ج : رخ .

از آن سر مانده بر دیوار منبر
ز هجرت جمله را از دست شدکار
شدند از دست محتاجان لطف
پی مهمانی این جمع محتاج
که او را چون تو سروی^۱ رفته از سر
زمان دستگیری گشت مگذار
بیاور آیتی از خوان لطف
بیار آن تحفه کاوردی زمعراج

☆

طلوع کردن اختر معانی از افق سپهر نکته دانی در تعریف
شبیه که اخترش طعنه بر نور بدر میزد و صبحش طعنه بر شام قدر.

شبیه چون روز شادی عشرت افزای
ز عالم زاغ پا بیرون نهاده
نشسته گوشه‌ای مرغ مسیحا
نبودی گر نجوم عالم افروز
سپهر از مه گلی بر چهره دیده
فلک گفتی چراغان کرد آن شام
سوی صدر رسل جبریل رو کرد
شد آن نخل ریاض شادمانی
کشیدش پیش پیک حق تعالا
عجایب ره نوردی تیز گامی
نمدزین داده گردون از سحابش
پی آرامش آن طرفه توسن
چو بر جستی به بازی زین کهن فرش
نمود از بهر سیر ملک بالا
براق از شادمانی گشت رقاص
بسوی مسجد اقصا چو زد گام

جهان روشن ز ماه عالم آرای
خروس از صبحدم در شک فتاده
بهر جانب روان گردیده حربا
نکردی فرق آن شب را کس از روز
خطی از هاله بر دورش کشیده
که میزد دخواجه بر بام فلک گام
دلش را مژده دیدار آورد
برون از خوابگاه ام هانی
براقی برق سیر چرخ پیما
بسی از خواب^۲ خوشتر خوشخرامی
شده قسطاس بحری آفتابش
زانجم کرده گردون جو به دامن
ز نعلش رخنه گشتی لنگر عرش
شه روی زمین بر پشت او جا
روان شد سوی خلوتخانه خاص
دو تا گردید محرابش به اکرام

چو از محراب اقصا پشت برداشت
چو باخود دید مه دریک و ثاقش
به نعلش چهره سایید آنقدرها
وز آنجا مرکب مردم ربایش
عطارد ماند چون طفلان به تعظیم
خوش آن دانا که بی تعلیم استاد
ز ایوان عطارد زد برون پای
ز شوق وصل آن تابنده خورشید
وز آنجا زد قدم بر بام علیا
به پیک روی آن شمع رسالت
به پنجم پایه منبر چو زد گام
وزان منزل به برتر پایه زد پای
ملازم وار پیش خویش خواندش
چوشه را تخت هفتم کاخ شد جای
براقش زد ز میدانگاه هفتم
ثوابت بیخود از شوقش فتادند
نهم گردون شد از پایش سرافراز
چو پیشش همراهم رفتند از دست
وزایشان روی رفر بارگی راند
جهت را پرده زد در زیر پاشق
فضائی دید از اغیار خالی
محل نابوده اندر وی محل را
شنید از هر دری آن مطلع نور

علم در عالم بالا بر افراشت
چو نعل افتاد در پای براقش
که باقی ماند بر رویش اثرها
دبستان عطارد داد جایش
ز نعلینش به دامن لوح تعلیم
دهد دانا دلان را لوح ارشار
به مطرب خانه ثالث شدش جای
به بزم چرخ رقصان گشت ناهید
فروزان گشت از او دیر مسیحا
فروشد در زمین مهر از خجالت
برای خطبه بستد تیغ بهرام
شدش دارالقضای مشتری جای
به صدر شرع بر مسند نشاندش
زحل چون سایه اش افتاد در پای
به صحن خان هشتم کاسه سم
چو نقش پرده بر جا ایستادند
کشیدش اطلس خود پای انداز
به میکائیل و اسرافیل پیوست
وزو دامن به ساق^۱ عرش افشاند
به نور قرب واصل گشت مطلق^۲
بری از جنس هرسفلی و عالی
ابد همدم در آن وادی ازل را
حکایتها ز امداد زبان دور

۱- م: برام.

۲- م: ملحق.



دلش خط نجاتی آرزو کرد
سند پروانه شمع لایزالی
برای ما خط آزادی آورد
سران در راه امرت سرفکنده
بخوان از بندگان خویش ما را
کجا آزادی^۲ باشد از این پیش
غلام خویش خوان و شادی ده
به سلك قنبر و سلمان در آیم

پی عصیان امت گفتگو کرد
برای امت از درگاه عالی
دل ما را پیام^۱ شادی آورد
زهی سر بر خط آزاد و بنده
ره آزادی^۲ نه پیش ما را
اگر ما را شماری بنده خویش
بما یارب خط آزادی ده
که تا در جمع آزادان در آیم



رو به میدان معانی کردن و تیغ دوزبان بر آوردن در مدح
شهسواری که از دوا انگشت نوک تیغ دوسر دیده شرک را کور
نموده و از بنان ذوالفقار پیکر باب خیبر گشاده.

که چون مادر دلش مهر علی تافت
به نام او مزین مهر افلاک
علم راعین نامش سر علم ساخت
به اول حرف نام او رقم زد
ده و نه کمترین حرفش به افلاک
بساط چرخ ادنی عرصه گاهش
دو انگشتش بر او تیغ دوسر زد
که از دستش سر شرک است پامال
نبی رادین ز بازویش قوی دست
ز خصمش گرم بزم اهل نیران
به دیو جاهلی همخانه گشته
به کوی پست قدر آن رمیده

از آنرو صبح! این روشندلی یافت
ز مهر او منور خانه خاک
قضا چون رایت هستی بر افراخت
قدر بر لوح هستی چون قلم زد
ز رفعت در حساب اهل ادراک
نشان نعل دلدل قرص ماهش
چو کینش سر ز جان مره برزد
دو نوک ذوالفقارش بس بر این دال
سر شرک از دم شمشیر او پست
بنای کفر از او گردید ویران
الا ای از خرد بیگانه گشته
ز راه رفعت او سر کشیده

پی دجال کیشان برگرفته
ترا دجال شد چون هادی راه
فتادی در پی گمگشته‌ای چند
به ایجاد جهنم گشته باعث
سر پستان و گمراهان عالم
شیاطین را به سامان کار از ایشان
در آن دم کز پی تسخیر خیبر
به اول ساز رسم جنگ کردند
هزیمت ریخت در ره خار غمشان
که بود آن کس که سلطان رسالت
به عزم فتح با او کرد همراه
ز متقارش دو انگشت همایون
که تابد غیر از او خیبر گشودن
در علم نبی غیر از علی کیست
زهی از آفرینش مدعا تو
گدایانیم از گنج سخایت
نهسیم و زر گدایی از تو داریم
در این دریای ناپیدا کناره
اگر تو بگذری از آشنایی
بخار ظلم این دریای پر شور
مگر فرمان دهی صاحب زمان را
رسد صیت ظهورش تا ثریا
ره طی کرده گیرد پیک خورپیش
برد آب روان را شوق از کار
بفرماید که برخیزند از خاک

به تو نیرنگ ایشان در گرفته
بجز دوزخ کجا یابی وطنگاه
سرا پا در گناه آغشته‌ای چند
اسیران درك را بوده وارث
مقدم بر مقیمان جهنم
مقیمان درك را عار از ایشان
ز کین گشتند یاران حمله آور
در آخر ترك نام و ننگ کردند
وزان بشکفت گل‌های المشان
گل نوخیز بستان رسالت
لوی نصرت « نصر من الله »
ز پای فتح خار آورد بیرون
دری آن طور از خیبر ربودن
زهستی مدعا غیر از علی چیست
در گنجینه ستر خدا تو
نهاده چشم بر راه عطایت
گدایی آشنایی از تو داریم
که غیر از غرقه گشتن نیست چاره
که از موجش دهد مارا رهایی
چراغ معدلت را کرده بی نور
که شمعی از توافروزد جهان را
فرود آید مسیح از دیر مینا
دگر ره باز گردد از پی خویش
ز بیهوشی دمی افتد ز رفتار
هواداران وصل او طربناک

از این دجال طبعان وارهد دور	نماند کار و بار عالم این طور
بنای ظلم در دوران نماند	جهان زین بیشتر ویران نماند
شود تاریکی ظلم از جهان دور	نماند شمع بزم عدل بی نور
ز آب عدل عالم را بشوید	بجای سبزه گنج از خاک روید
به نقد خود ننازد محتشم پر	کند خود را چو درویشان تصور
جهان را رسم عشرت تازه گردد	نوی دین بلند آوازه گردد
به وحشی کز گدایان است، اورا	یکی از بی نوایان است، اورا
ز خوان مرحمت بخشد نوایی	رساند از ره لطفش به جایی



در منشأ انشاء این نامه غریب المعانی و باعث تصنیف
این نسخه نادر بیانی.

شبی سامان ده سد ماتم و غم	غم افزا چون سواد خط ماتم
به رنگ چشم آهو مهره گل	فلک بر صورت بال عنادل
ز بس تاریکی شب نور انجم	بسوی عالم گل کرده ره کم
تو گفستی از فلک انجم نمیتافت	به زحمت خواب راه دیده می یافت
بلائی خویش را شب نام کرده	ز روز من سیاهی وام کرده
چو بخت من جهانی رفته در خواب	من از افسانه اندوه بی تاب
چرا غم را نشانده صرصر آه	من و جان کندن شمع سحر گاه
چو پروانه دلم را اضطرابی	چو شمع در رگ جان پیچ و تابی
سر افسانه غم باز کردم	به روز خود شکایت ساز کردم
که از بخت بدم خاک است بستر	چه بخت است این که خاکش باد بر سر
نه سامانی که بینم شاد خود را	ز بند غم کنم آزاد خود را
نه سر پیدا است نه سامان چه سازم	چنین افتاده ام حیران چه سازم

چنین یارب کسی حیران نیفتد
 چو خواهم خویش را از تیرگی دور
 چو خواهم با کسی همدم نشینم
 چو محنت افکند بر خاک راهم
 همین جغد است در ویرانه من
 زمن ننگ است هر کس را که بینم
 به خویشم بود زینسان گفتگویی
 که ای مرغ ریاض نکته دانی
 شکایت چند از گردون کند کس
 نه گردون این چنین افتاده اکنون
 تو آن مرغ خوش الحانی در این باغ
 چرا چون جغد در جیب آوری سر
 چو گشتی بینوا بر کش نوایی
 بلند آوازه ساز از نوسخن را
 بیاور در میان دلکش بیانی
 کهر پاشی چو تو خاموش تا چند
 در این دریا که از در نیست آثار
 دهن بگشا و بنما گوهر خویش
 چو ماند در صدف بسیار گوهر
 ازین درها که در گنجینه داری
 به این درها ترا چندین الم چیست
 کسی کش آنقدرها گنج باشد
 متاعت گرچه کا سد گشت بسیار

بدینسان بی سر و سامان نیفتد
 ز برق آه^۱ بخشم خانه را نور
 به خود جز سایه همزانو بینم
 نگردد کس بسر جز دود آهم
 که گوشی میکند افسانه من
 به این آشتگی تا کی نشینم
 که ناگه این ندا آمد ز سویی
 نوا آموز مرغان معانی
 چنین افتاده گردون چون کند کس
 چنین بوده ست تا بوده ست گردون
 که از رشکت هزاران را بود داغ
 از^۲ این ویرانه یکدم سر بر آور
 فکن در گنبد گردون صدایی
 نوایی نوده^۳ این دیر کهن را
 که بشناسد ترا هر نکته دانی
 صدف مانند بودن گوش تا چند
 درون پر کهر داری صدف وار
 مکن لب بستگی آیین از این بیش
 به خاک تیره میگردد برابر
 چرا گوش جهان خالی گذاری
 بجیت اینقدرها خاک غم چیست
 چرا از روزگارش رنج باشد
 هنوزت میشود پیدا خریدار

۱-ج: آب.

۲-م: در.

۳-ج: نو آئینی ده.

در این سودا تو خود بی دست و پای
پی این جنس بازاری طلب کن
متاع خویش را آور بازار
اگر یکجا کساد افتد متاعت
نه يك کشور در این دیرینه کاخ است
کریمی را به بخت دور خوش کن
که از اندوه دورانت رها کند

وزین بی دست و پای در بلائی
برای خود خریداری طلب کن
که جنس خوب بردارد خریدار
چرا باشد به بخت خود نزاعت
بود جایی دگر، عالم فراخ است
متاع خویش او را پیشکش کن
به خلوتخانه عیشت رساند



پایه سریرمعانی بر عرش نهادن و گام فکرت در عرصه سپهر
گشادن در مدح شهنواری که فضای هستی گویی از اقلیم
اوست و جهانیان را سر بر خط تسلیم او.

چو این گنج هنر ترتیب دادم
شدم جوینده زبینه اسمی
به کام فکر ملکی چند گشتم
به ناگه پیشم آمد پیر دانش
بنام نامداری شد گهر سنج
شه انجم سپاه آسمان تخت
نهایی از گلستان پیمبر
چو بر اورنگ دارایی نهد گام
دل خورشید لرزد بر سر خاک
صدف آبستن از ابر سخایش
به دارالضرب احسان چون قدم زد
اگر زین بیشتر در کشور جود

زهر جوهر در او درجی نهادم
که حفظ گنج را سازم طلسمی
به اکثر نامداران برگزیدم
که ای کار تو بر تدبیر و دانش
که تیغش ملک را ماریست بر گنج
جهانگیر و جهاندار و جوانبخت
گلی از بوستان باغ حیدر
شود آیین اطلس بخشش عام
که بخشد ناگهان دیبای افلاک
گهر بی قیمت از دست عطایش
کرم را سکه نو بر درم زد
کرم را نام حاتم بر درم بود

سرانگشت سخا ز آنگونه افشرد
به تخت خسروی چون کرد آهنگ
که در بزم جهان از شاه درویش
چنان دورش به صحبت خانه داد
به دور او که نا امنیست محبوس
که می پیچند سر تا پا کمندش
از آنروز زخمه مطرب خورد چنگ
چو معموری ده ملک جهان شد
که جای خشت زن بزم شراب است
کشد چون آتش خشمش زبانه
به روز جنگ چون بر پشت شبرنگ
زهر جانب بر آید نعره کوس
نفیر سرکشان افتد به عالم
دلیران را به خون گلگون تبرزین
پی پرواز مرغ روح لشکر
بر آرد تیغ چون مهر جهانسوز
گهی بر غرب راند گاه بر شرق
گریزد لشکر خصم از صف کین
زهی کشور گشا دارای دوران^۲
تویی آن آفتاب عرش پایه
ترا هر کس بقدر رتبه خویش
کشیدم پیش منم گوهری چند
تو آن دانا دل گوهر شناسی
نیم از قسم هر گوهر فروشی

که نقش نام حاتم را از آن برد
به قانون عدالت زد چنان چنگ
بجزنی نیست کس را باد در خویش
ز امنیت صلاهی عیش در داد
مگر یکباره راه جنگ زد کوس
بنوبت چوب بر سر میرندش
که مانند است نام چنگ با چنگ
جهان از گنج آسایش جنان شد
بجای قالب خشتش رباب است
بر آرد دود از چشم زمانه
کند او عزم میدان تیغ در چنگ
دهد سوار ناوک جمله را بوس
خورد^۱ مرغ حیات بیدلان رم
پلنگی چند ناخن کرده خونین
ز هر جانب شود شمشیر شهر
شود در عرصه کین آتش افروز
به شرق و غرب از تیغش جهد برق
بدانسان کز شهب خیل شیاطین
جهانگیر و جهاندار و جهانبان
که افتد چرخ در پایت چو سایه
پی ایثار چیزی آورد پیش
ز درج طبع رخشان جوهری چند
که نیکو گوهر از گوهر شناسی
بسوی گوهر من دار گوشه

۱-م: اهل.

۲-ج: کند.

۳-ج: ایران.



بشهر بی وجودی گشته شهره
که افتد طبع دانا را به آن خوش
ز طبع من بود آن نیز بسیار
کشد خورشید خنجر بر سر کوه
اگر کوه است بر سر تیغ بادش

چه میگویم چه گوهر چند مهره
نه آن مقدارها چیز است دلکش
ز سد بیت ارفتد يك بیت پر کار
الاهی تا در این میدان انبوه
کسی کاوهست کینت در نهادش



حکایت ناقل این مقاله وشکایت قایل این رساله در
بی وفایی یاران ریایی ودلائل بر فضیلت گوشه تنهایی.

ز ابنای زمان کنجی گزینیم
نه بر مردم نه بر دور اعتباریست
پشیمانی کشی در آخر کار
ز بزم وصلشان مهجوری اولاً
وفاداران خود را می ستودند
حدیث جور و کین کردند اظهار
بدل دادند آهی یادگاری
دهی تا در عوض آهی ستانی
بر این سودا بخندد چون نخندد
بجز خوناب غم در دامنم نیست
جز این نفعی نیاید در کنارش
چه حاصل این زمان کز دست شد کار
سرشکم خون به دامن از چه باشد
چنان سازم پر از خونابه دامن
دگر نتوان شد از فرط گرانی
گریزم سوی اقلیم جدایی

دلا بر خیز تا کنجی نشینیم
عجب دوری و ناخوش روزگاریست
اگر سد سال باشی با کسی یار
از این بی مهر یاران دوری اولاً
بسا یاران که همدم مینمودند
به اندك گفتگوی آخر کار
گذشتند از طریق دوستداری
چه عقل است این که تقدزند گانی
خرد چون بر من مجنون بخندد
از این سودا بغیر از شیونم نیست
بلی آن کس که این سوداست کارش
مرا از سیل خون چشم خونبار
غلط خود کرده ام جرم که باشد
همان به تا کنم کنجی نشیمن
که سوی کس بعزم همزبانی
بر آنم تا زیاران ریایی

اگر باشد ز خنجر خار آن راه
به رفتن گام همت بر گشایم
کنم از آب چشم شور خونبار
که روز طاقتم را گر شب آید
به ره نتوان نهادن پای افکار
دلا از پای همت بگسل این بند
بیا چون ما کناری زین میان گیر
ازین ناجنس یاران ریایی
نه‌ای از مردمان دیده بهتر
نظر بر مردمان دیده افکن
چنان دیدند صاف آینه خویش
از آنرو طالب گنجند مردم
چنین آب روان بی‌قدر از آنست
طریق گوشه گیری چون کمان گیر
کشندت گربسوی خویش سداب
منکن بهر شکم اوقات ضایع
چراغ از داغ داران بهر آنست
به اندک خاک چون قانع شودمار
از آن روصیت کوس افتد به عالم
خم می بر کند خود را سر از تن
پی نان بر در اهل زمانه
تو آن شیری که عالم بیشه تست
نیاید زان به پهلوی شیر را سنگ
چو سگ تا چند برهر درفتادن

نهم بر خویشتن آزار آن راه
تهی پا آن بیابان طی نمایم
بدور خویش سد درسد نمکزار
ز درد بیکسی جان بر لب آید
به عزلت خانه باید ساخت ناچار
نشینی در میان دور بلا چند
برو ترك وصال این و آن گیر
بسی بیگانگی به ز آشنایی
به کنج خانه ساز و سر فروبر
که چون کردند در کنجی نشیمن
که بینند آنچه باید دید از پیش
که شد در گوشه ویرانه‌ای کم
که او ناخوانده هر جانب روانست
به دستت سرپی دادم جهان گیر
طریق گوشه گیری رانگه دار
بهر چیزی که باشد باش قانع
که پر از لقمه چربش دهانست
بود پیوسته با گنجش سروکار
که او پیوسته خالی دارد اشکم
که او را شد شکم پرتا به گردن
چه سرمالی چو سگ بر آستانه
کجا رفتن بهر در پیشه تست
که از رفتن بهر در باشدش ننگ
پی نانی عذاب خسویش دادن



به این سگ طبعی از خود باد ننگت که بهر لقمه‌ای کافتد به چنگت
بود هر دم سرت بر آستانی کشی هر لحظه جور پاسبانی



شیر حکمت از پستان خامه گشادن و طفل فسانه را درمهد
خیال پرورش دادن در آغاز حکایت عشق بازی و ابتداء روایت
نکته سازی .

بوا پرداز قانون فصاحت چنین زد چنگ بر تار حکایت
که بود اقلیم چین را شهر یاری به تخت شهر یاری کامکاری
به تاج نامداری سر بلندی به زنجیر عدالت ظلم بندی^۱
به چین در دور عدل آن جهاندار نبود آشفته‌ای جز طرّه یار
بجز چشم نکویان در سواد ی به دورش کس نداد از فتنه یادی
ز عدلش هم سرا گنجشگ بامار به دورش چرخ آهوارا هوادار
نظر چون بر رخس دوران گشاده نظر نام شه دوران نهاده
وزیری بود بس عالی مقامش نظیر از مادر ایام نامش
حصار ملك رای محکم او بهار عدل روی خرم او
از آن چیزی که بردل بندشان بود همین نومیدی فرزندشان بود
پی صید افکنی يك روز دلتنگ وزیر و شه برون^۲ زانند شبرنگ
وزیر و پادشاه و خادمی چند ز دیگر لشکری بگسسته پیوند
از آنجا روی در صحرا نهادند بسان سیل در صحرا فتادند
به زیران هر يك تیز گامی سمند باد پایی ، خوش خرامی
شدندی سد بیابان بیش در پیش به تندی از صدای سینه خویش
زد آتش گرمی خور در جگرشان یکی ویرانه آمد در نظرشان
دوانی سوی آن ویرانه راندند بد سرعت خویش را آنجا رساندند

۲- چ: وزیر و پادشاه .

۱- چ: ارجمندی .

در او دیدند پیری با صفایی
زبان او کلید گنج عرفان
اگر در دل گذشتی طیلسانش
محیط معرفت دل در بر او
به قدی چون کمان در چله دایم
چو رخ بنمود آن پیر فتاده
شه و دستور در پایش فتادند
به و ناری برون آورد درویش
نظر زان نار خرم گشت بسیار
پس آنکه داد ایشان را بشارت
وزیر از به بسی چون نار خندید
به خسرو مژده آرزو میدهد نار
به تخت دور در کم روزگاری
خدا بخشد به دستور خداوند
ولی باشد چو به با چهره زرد
دل دستور خرم بود^۱ از آن به
ولی در نار حرف پیرش انداخت
بلی بوی بهی نبود در آن باغ
در این گلشن که خندان گشت چون نار
به نزدیکش دمی چون آرمیدند
سوی بستانسرای خویش راندند
از آن مدت چو شد نه ماه و نه روز
وزیر و شاه را زان مژده دادند

ز عالم نور او ظلمت زدایی
بسان گنج در ویرانه پنهان
فلک در پا فکندی کهکشانش
کف دریای دین موی سر او
بنای گوشه گیری کرده قایم
ز اسب خویشتن شه شد پیاده
نقاب از روی راز خود گشادند
از آنها داشت هر یک برای کی پیش
که روشن دید شمع بخت از آن نار
که بر چیز است آن هر یک اشارت
که درد خویشتن را زان بهی دید
که گردد گلبن^۱ بختش گران بار
ازو سر بر فرازد تاجداری
در این گلزار یک نخل برومند
ز آه عاشقی رخساره پر گرد
که دردش میشود گویا از آن به
چو شمع از بار غم دلگیرش انداخت
زنارش نیست یک دل خالی از داغ
که چشم از خون نکشتش ناردان بار
دعا گویان از او دوری گزیدند
برای میوه نخل نو نشانند
شبی سر زد دو مهر عالم افروز
ز گنج نسیم قفل زر گشادند

چنان دادند سیم و زر بمردم
 نظر از خرمی سوی پسر تاخت
 چنین فرمود شاه نیک فرجام
 بدستوری که باشد رفت^۱ دستور
 که فرمان شه روی زمین چیست
 چو پر میدید سوی شاه ایام
 بسوی هریکی یک دایه بردند
 ز هجر آن لبان روح پرور
 برسم مادری بنهاد دوران
 بملك حسن چون از ده گذشتند
 بخوبی شد چنان شهزاده منظور
 قدش سروی ز بستان نکویی
 پی مرغ دل هر هوشیاری
 دل کس با وجود هوشیاری
 کمانی بود ابرویش سیه پی
 فکنده فتنه او در جهان شور
 صف مژگان او کز هم گذشته
 پی خون خوردن عشاق جانباز
 در دندان او درخنده تا دید
 گهر کو دست پرورد صدف بود
 ز نخدانش بر آن رخسار دلکش
 ز زر بر گردنش طوقی فتاده^۲
 بری از سیم خام آن نخل تر داشت

که در زیر غنیمت شد جهان گم
 رخ فرزند را مد نظر ساخت
 که منظورش کنند اهل نظر نام
 نظر را گوهر خود داشت منظور
 بفرماید^۳ شهنشه نام این چیست
 نظر فرمود ناظر باشدش نام
 بدست دایه ایشان را سپردند
 چو ماتم دار شد پستان مادر
 دهانشان را بجای شیر دندان
 ز ماه چارده سدره گذشتند
 که در عالم چو خور گردید مشهور
 گل رویش ز باغ تازه رویی
 ز کاکل بر سر آن سرو ماری
 نبردی جان از او با رستگاری
 سیه چشم جهانی داشت در پی
 مدامش نرگس بیمار^۴ مخمور
 کمینگاه هزاران فتنه گشته
 دولعل اود و خونی گشته همراز
 دل گوهر ز غم سوراخ گردید
 بدان دندان کیش لاف شرف بود
 معلق کرده آبی را در آتش^۵
 بگنج سیم ماری تکیه داده
 عجب نخلی که سیم خام برداشت

۳ - م : خونخوار.

۲ - چ : فرمان .

۱ - چ : وقت .

۵ - م : نهاده .

۴ - م : معلق کرده بود آبی ز آتش .

جهانی بسته بود از شوق هرسو
فروغ ساعدش از آستینها
بخوبی داد آن خورشید پایه
کمر پیچید عمری بر میانش
دلا در فکر آن موی میان پیچ
مگر حرف از میان آن فزون تر
چو بازو بند دل در بازوی او
چو نور شمع از فانوس پیدا
زسیم دست سیمین دست مایه
نگشته آگه از سر نهانش
طلب کن فکر باریکی در آن پیچ
حکایت در میان بگذار و بگذر



لوح معنی در دامن حکایت نهادن و زبان به درس نکتہ-
کشادن در تعریف مکتبی که لعبت خانه چین از او نشانه ایست
و حدیث خلد برین افسانه ای

دیر مکتب نادر بیانی
که مکتبخانه ای گردید تعیین
گلستانی ز باد فتنه رسته
در او خوش صورتان پر نیان پوش
یکی درس جفا آغاز کرده
یکی را غمزه از مژگان قلمزن
یکی مصحف زهم بگشوده چون گل
در آن مکتب که عشرتخانه ای بود
بفرمان نظر منظور و ناظر
معلم دیده خود جایشان ساخت
بسوی خویش از تعظیمشان خواند
معلم بر رخ منظور حیران
خوشا آن دلبر غارتگر هوش
می حیرت دهد نظاره او
چنین گوید ز پیر نکته دانی
چه مکتب، خانه ای پر لعبت چین
در او از هر طرف سروی نشسته^۲
چو صورتخانه چین دوش بردوش
کتاب فتنه جویی باز کرده
بخون بیدلان میشد رقمزن
یکی در نغمه سازی گشته بلبل
در او حرف بهشت افسانه ای بود
پی تعلیم گردیدند حاضر
سرازا کرام خاک پایشان ساخت
بدامن تخته تعلیمشان ماند
ز طفلان شور حسنش در دبستان
کز و خرد و بزرگ افتند مدهوش
ز دل طاقت برد رخساره او

به سد دل غمزه اش تیری فروشد
 دمی ناظر ازو غافل نمیشد
 نظر از لوح خود سوی دگر داشت
 بر آن صورت گشادی چشم پر نم
 چو میل آن رخ گلفام میکرد
 ز تیغ حسن او گاه نظاره
 چو آن میم دهان گشتی سخن ساز
 چو بر حیرانی ناظر نظر کرد
 بخود میگفت کاین حیرانیش چیست
 چرا چون میکنم نظاره او
 تغافل گر زنم بیتاب گردد
 به دل پیوسته بود این خارخارش
 براه عشق از آن خوشتر دمی نیست
 که بیند یار زیر بار شوقت
 ترا ساقی کند چشم فسون ساز
 لبش با دیگری در بذله گویی
 تبسم را به دلجویی نشاند
 و گر در پرده پنهان سازی آن راز
 بفرماید به ترك چشم خونریز
 دهد هندوی زلفش عرض رنجیر
 بجانت در زند از ناز پنجه
 اگر اظهار آن معنی نمودی
 و گر کردی نهان راز جمالش

لبش جانها به تکبیری فرو شد
 بسوی دیگری مایل نمیشد
 الف میگفت و بر قدش نظر داشت
 نمیزد چشم همچون صاد بر هم
 دو چشم دیگر از وی وام میکرد
 دلی بودش بسان غنچه پاره
 چو میم از حیرتش ماندی دهان باز
 به دل شهزاده را چیزی اثر کرد
 بسویم دیدن پنهانیش چیست
 شود تغییر در رخساره او
 بر او گر تیز بینم آب گردد
 که چون آرد سری بیرون ز کارش
 به آن عشرت فزایی عالمی نیست
 شکی پیدا کند در کار شوقت
 که در مستی گشایی پرده از راز
 نهانی غمزه اش در راز جویی
 نظر سویت به جاسوسی دواند
 کند از ناز قانون دگر ساز
 که نوک خنجر مژگان کند تیز
 کشد ابروی خوبش بر کمان تیر
 کشد زلفش دلت را در شکنجه
 بروی خود در سد غم گشودی
 بسا شادی که دیدی از وصالش

بیان خوابی و اظهار اضطرابی که ناظر را از راز پنهان از
بی صبری خبر داده و داغ ناصبوریش بر جگر نهاده و حکایت
مفارقت و شکایت مهاجرت.

چنین گفت آن ادیب نکته پرداز
که منظور از وفا چون گل شکفتی
به نوشین لعل آن شوخ شکر خند
حدیث خوش ادا گلزار یاریست
حدیث ناخوش از اهل مودت
بسیاران که بودی^۱ این گمانشان
به حرف ناخوشی کز هم شنیدند
که مدت‌ها برآمد زان فسانه
خوش آن صحبت که در آغاز یاریست
کمال لطف جانان آن مجال است
بسا لطفی که من از یار دیدم
به عیش بزم اول حالتی هست
تو گویی عیش عالم وام کردند
به عاشق لطف معشوق است بسیار
بلی صیاد چندان دانه ریزد
چو گردد مرغ اندک چاشنی خوار
چه خوش میگفت^۲ در کنج خرابات
اگر خواهی که با جور تو سازند
بآغاز محبت در وفا کوش
بنای مهر چون شد سخت بنیاد
که درس عاشقی میکرد آغاز
حکایت‌های مهر آمیز گفتی
دل مسکین ناظر ماند^۳ در بند
نهان بوستان دوستاریست
بیای دل نشاند خار نفرت
که بی هم صبر نبودیک زمانشان
چنان پا از ره یاری کشیدند
نشد پیدا صفایی در میانه
در اوسد گونه لطف و دوستاریست
که روز اول بزم وصال است
به ذوق بزم اول کم رسیدم
که حالی آن چنان کم میدهد دست
نخستین بزم وصلش نام کردند
ولی چندان که شد عاشق گرفتار
که مرغ از صید^۴ گاهی بر نخیزد
بود در سلك مرغان گرفتار
به دختر شاهی شیرین حکایات
حیات خویش در جور تو بازند
وفا کن تا بری ز اهل وفا هوش
تو خواهی لطف^۵ میکن خواه بیداد

۳-م: دام.

۲-ج: بسایاری که باشد.

۱-ج: بود.

۵-ج: مهر.

۴-م: گفتند.

تو شمعى را که میدارى به آتش
چراغى را که از آتش شرار است
چنين القصه لطف آن وفا کیش
دمى بى یکدگر آرامشان نه
اگر يك لحظه میبودند بى هم
شدی هر روز افزون شوق ناظر
چو بى منظور يك دم جا گرفتى
که قرآن کردم از دست شما بس
مراد یوانه کرد این درس خواندن
بیکدیگر دریدى دفتر خویش
نظر از راه مکتب بر نمیداشت
دمى سد ره برون رفتى زمکتب
گذشته آفتاب از جای هر روز
ازین مکتب گرفتندش مگر باز
گهی کردى بجای خویش مسکن
شدی منظور چون از دور پیدا
که ای جای تو چشم خون فشام
خوشا عشق و بلای عشق بازی
خوش آن راحت که دارد زحمت عشق
در او غم را خواص شادمانی
نهان در هر بلایش سد تنعم
بجام او مساوی شهد با زهر
فراغت بخشد از سودای غیرت

نگه دارش که گردد شعله سرکش
کجا بر پرتو او اعتبار است
شدی هر روز از روز دگر بیش
بغیر از دیدن هم کارشان نه
برون میرفت افغانشان ز عالم
به مکتب بیشتر میگشت حاضر
به همدرسان ره غوغا گرفتى
نمیخواهم که همدرسم شود کس
نمیدانم چه میخواهید از من
که این مکتب نمیخواهم از این بیش
بدین اندوه و این رنج عالمی داشت
که شاه من کجا رفتست یارب
کجا رفتست آن مهر^۱ جهانسوز
و گر نه کو که بامن نیست دمساز
کشیدی سر به جیب و پا به دامن
ز روی خرمی میجست از جا
بیا کز داغ دورى سوخت جانم
دل ما و جفای عشق بازی
مبادا هیچ دل بى زحمت^۲ عشق
ازو مردن حیات جاودانی
بهر اندوه او سد خرمی گم
در او یکسان خواص زهر و پازهر
رهاند خاطر از غوغای غیرت

۱- چ: دارد.

۲- م: ماه.

۳- م: راحت.

نشاند در مقام انتظار
دمی گر دیرتر آید برون یار
شود و سواس عشقت رهزن صبر
لباس صبر، تا دامن دریدن
در آن راهش که روزی دیده باشی
روی آنجا بتقریبی نشینی
که گردد ناگهان از دور پیدا
به شوخی دیده را نادیده کردن
بهر دیدن هزاران خنده پنهان
بدینسان^۱ مدتی بودند دمساز
شبى چون طره^۲ منظور ناظر
در آن آشفتگی خواب غمش برد
میان بوستانی جای خود دید
چنار و سرو را در دست بازی
بزیر سایه^۳ سرو و صنوبر
صنوبر صوف سبز افکنده بردوش
در آن گلشن نظر هر سو گشادی
بسان خس ر بود از جای خویشش
بیابان غمی، دشت بلایی
عیان از گردباد آن بیابان
زموج پشته های ریگ آن بر
زبان ازدها برگ گیاهش
عیان از کاسه های چشم ازدر

که کی آید برون از خانه یارت
ز دل بیرون رود طاقت به یکبار
کنی سد چاک در پیراهن صبر
گریبان چاک هر جانب دویدن
زمهرش گرد سر گردیده باشی
سراغش گیری ازهر کس که بینی
نگاهش جانب دیگر بعمدا
به تندی از بر عاشق گذردن
تغافل کردنی سد لطف با آن
دلی فارغ^۴ ز چرخ حيله پرداز
بکنجی داشت جا آشفته خاطر
غم عالم بدیگر عالمش برد
چه بستان، جنتی مأواى خود دید
لباس سبزه از شبنم نمازی
بيك پهلو فتاده سبزه تر
درخت بيد گشته پوستین پوش
که ناگه ز آن میان برخاست بادی
بیابانی عجب آورده پیشش
کشنده وادی، خونخوار جایی
ز هر سو ازدری برخویش پیچان
نمایان گشته نقش پشت ازدر
خم و پیچ افاعی کوره راهش
ز هر سولاله^۵ سیراب از آن بر

۱- م: از اینسان . ۲- چ: غافل .

شده زهر مصیبت سبزه زارش
 کدوی می شده خرزهره در وی
 پی گمگشته آن دشت اندوه
 بغایت کرد هولی^۱ در دلش کار
 بخود میگفت این خوابی که دیدم
 به بیداری نصیبم گر شود وای
 از آن خواب گران کوه غمی داشت
 زخون بیدلان گل کرده خارش
 بزهر او داده از جام فنا می
 شد آتش چشم از در بر سر کوه
 زروی هول شد از خواب بیدار
 وزان در جیب محنت سر کشیدم
 چه خواهم کرد با جان غم افزای
 چه کوه غم که بار عالمی داشت

•❖•

بی تابی ناظر از شعله جدایی واضطراب نمودن از داغ
 بینوایی و خویشتن را بر مشق جنون داشتن و شرح
 درون خویش بر چهره معلم نگاشتن.

چو آن زرین قلم از خامه زر
 سرای^۲ چرخ خالی شد ز کوکب
 به مکتبخانه حاضر گشت ناظر
 ز حد بگذشت و منظورش نیامد
 زبان از درس و لب از گفتگو بست
 ز مکتب هر زمان بیرون دویدی
 ادیب کاردان از وی بر آشت
 که اینها لایق وضع شما نیست
 زهر بادی مکش از جای خود پا
 ندارد چون وقاری باد صرصر
 نگردد غرق کشتی وقت توفان
 مکن بی لنگری ز نهار ازین پس
 کشید از سیم مدبر لوح اخضر
 چو آخرهای روز از طفل مکتب
 به راه خانه منظور ناظر
 دواي جان^۳ رنجورش نیامد
 ز بیصبری ز جای خویش برجست
 فغان از درد محرومی کشیدی
 به او از غایت آشتگی گفت
 مکن اینها که اینها خوشنما نیست
 بود خس کو بهر بادی شد از جا
 بود پیوسته او را خاک بر سر
 چو با لنگر بود بر روی عمان
 چو زر باشد سبك نستاندش کس

نبودی این چنین هرگز ترا چيست
 خردمندی چنین است آفرین باد
 ز غیرت اینقدرها فرد باشد
 ز دامن لوح زد بر فرق استاد
 زد آخر بر سر استاد تخته
 رخی چون گاه و کوه درد بردل
 جفایی بیش از آن دم نیست هرگز
 ز درد دوریش رنجور گشتن
 چه ناخوشتر ازین پیش خردمند
 کند هر لحظه لطفی دیگر آغاز
 ز نو هر دم در عیشی گشایی
 فتد طرح جدایی در میانه
 به وصل دلبران او راسری نیست
 ز عشق و عاشقی دارد فراغی
 بیا وحشی که فارغ بال گردیم
 در راحت بروی دل گشاییم
 به وصل هیچ یاری خونگیریم
 جفا و جور مهجوری نباشد

نداری انفعال این کارها چيست
 چنین گیرند آیین خرد یار
 چنین یارب کسی بی درد باشد
 ز غیرت آتشی در ناظر افتاد
 نهاد از دامن ارشاد تخته
 وز آنجا شد پریشان سوی منزل
 در این گلشن که چون غم نیست هرگز
 که از جانانه باید دور گشتن
 درین ناخوش مقام سست پیوند
 که باشد یار عمری باتو دمساز
 بیزم وصل مدتها در آبی
 بنا که حيله ای سازد زمانه
 خوش آنکس را که خوابا دلبری نیست
 ز سوز عشق او را نیست داغی
 چنین تا کی پریشان حال گردیم
 به کنج عافیت منزل نماییم
 کسی را جای در پهلوی نگیریم
 که باری محنت دوری نباشد



رفتن معلم بدرخانه دستور و بیان کردن عشق ناظر نسبت
 به منظور و مقدمه درد فراق و آغاز حکایت اشتیاق .

سواد شب نمود از لوح افلاک
 حدیث خود به خاصانش ادا کرد

چو طفل روز رفت از مکتب خاک
 معلم بر در دستور جا کرد

بدستور از معلم حال گفتند
معلم را بسوی خویشتن خواند
چو ازهر در سخنها گفته گردید
که چونی با جفای بنده زاده
بمکتب میرود کاری ز پیشش
چه سرخط مینویسد مشق^۱ او چیست
دلش میل چه علمی بیش دارد
ادیب افکند سرچون خامه در پیش
پس آنکه بر زمین زد افسر خویش
که داد از دست فرزند شما، داد
از آن روزی که این مخدوم زاده
دلم را از غم آزادی نبوده
به مکتبخانه ام بر کودکی بود
کنون تا او به این مکتب رسیده
یکی ز آنها بحال خود نمانده
بلی تفسیر این حرف اندکی نیست
بمکتب صبحدم چون گشت حاضر
که چون منظور سوی مکتب آید
گاهی در پهلوی هم جا گزینند^۲
بود دایم بمکتب درسشان حرف
بدینسان حرفها میکرد اظهار
از آن پس گفت تا داند خداوند
به دام عشق منظور است پا بست

یکایک صورت احوال گفتند
بتعظیم تمامش پیش بنشانند
ازو احوال مکتب باز پرسید
بدرس تیز فهمی چون فتاده
بود سعی به کار و بار خویشش
چو بحثی میکنند بحث او کیست
چه مبحث این زمان در پیش دارد
بسی پیچید همچون نامه برخویش
به خون آغشته بنمودش سرخویش
مرا بیداد او خون خورد فریاد
به مکتب خانه من پا نهاده
بسی غم بوده و شادی نبوده
که او زیر کتر از هرزیر کی بود
به همدرسی ایشان آرمیده
به پهلوی خود ایشان را نشانده
که صحبت را اثر باشدشکی نیست
بود در راه مکتب خانه ناظر
باو آهنگ دمسازی نماید
زمانی روبروی هم نشینند
کنند این نوع عمر خویشتن صرف
که تا مجلس تهی گردد ز اغیار
که بد میبینم او را حال فرزند
زمام اختیارش رفته از دست

اگر يك لحظه حاضر نیست منظور
 نشیند گوشه‌ای از غصه دلتنگ
 گزد انگشت چندان که درمشت
 دمی بندد ز تکرار سبق لب
 زمانی در گریبان آورد سر
 چو منظور از در مکتب درآید
 در آید در مقام همزبانی
 غرض کز خواندن درس است آزاد
 شد از گفتار او دستور از دست
 معلم دامنش بگرفت و بنشانند
 که اینها این زمان سودی ندارد
 بیاید چاره‌ای کردن در این کار
 و گر نه کار او بد میشود زود
 زهر بحثی^۱ حدیثی کرد اظهار
 پس آنگه خواست دستوری زدستور
 بخود میگفت دستور جهاندار
 فرستم گر به مکتبخانه باز
 خبر یابد ازین شاه جهانگیر
 نمیدانست تا تدبیر او چیست
 نبود آگه که درد دوستداری

از او افتد بد مکتبخانه سد شور
 ز دلتنگی بود باخویش در جنگ
 سیه سازد چو نوک خامه انگشت
 که من دیگر نمی‌آیم بمکتب
 گهش چون حلقه ماند چشم بر در
 نماند رنج و اندوهش سر آید
 کند آهنگ عیش و شادمانی
 بود درس آنچه هرگز نیستش یاد
 پی آزار ناظر از زمین جست
 حدیث چند از هر در بر او خوانند
 نمودش گر بود بودی ندارد
 که گرداند ازین بارش سبکبار
 از این دردش نخواهد بود بهبود
 سخنها گفت در تدبیر این کار
 زمین بوسید و از دستور شد دور
 چه سازم چون کنم تدبیر این کار
 فتدنا که برون زین پرده رازش^۲
 بجز جان باختن آن دم چه تدبیر
 پی تدبیر کارش چون کند زیست
 ندارد چاره‌ای جز جان سپاری

۱۱

بیان ظلمت شب دوری و اظهار محنت مهجوری و شرح حال
ناظر دور از وصال منظور و صورت احوال او در پایداری
آن شب.

اسیر درد شبهای جدایی
که شد چون مشعل مهر منور
بر آمد دود از کاشانه خاك
در آن شب ناظر از هجران منظور
ز روی درد افغان کرد بنیاد
مرا این درد دل از پا در آورد
چه میداند کسی تا دردمن چیست
نه همدردی که درد خویش گویم
نه همراهی که گویم راز با او
نه یاری تا در یاری گشاید
نمی بینم چو کس دمساز با خویش
منم در گوشه دوری فتاده
فلک با من ندانم بر سر چیست
همینش با منست آزار جویی
سپهر ا کینه جویی با منت چند^۱
بگو با جان من چندین جفا چیست
بآزارم بسی^۲ خود را می آزار
بکش از خنجر کین بی درنگم
چه ذوق از جان که بی دلداری باشد
بیا ای سیل از چشم تر من

چنین نالد ز درد بینوایی
نگون از طاق این فیروزه منظر
سیاه از دود شد ایوان افلاك
به کنجی ساخت جاز همدان دور
که فریاد از دل پر درد فریاد
مبادا هیچکس را یارب این درد
چه دردی دارم و همدرد من کیست
ازو درمان درد خویش جویم
دمی خود را کنم دمساز با او
زمانی از در یاری در آید
همان بهتر که گویم راز با خویش
سری بر کنج^۱ رنجوری نهاده
که با جورش چنین میبایدم زیست
کسی از من زبون تر نیست گویی
باین آیین زبون کش بودند چند^۳
چه میخواهی ز جانم مدعا چیست
اگر خواهی هلاکم تیغ بردار
که من هم پر ز عمر خود به تنگم
دل^۴ از عمر چنین بیزار باشد
فکن این کلبه غم بر سر من

۳-: از ره چیست.

۲-چ: چیست.

۵-م: کس.

۱-چ: خشت.

۴-چ: بآزار کسی.

همان بهتر که زیر خاک باشد
همان بهتر که کس گردش نبیند
اجل کو تا دهد بر باد کردم
به يك دم شمع عمرم را نشاند
غم این تیره شب از پایم انداخت
نشان صبحدم ظاهر نگردید
مگر بستند از تار خوش بال
مگر زین دیوزنگی چهره ترسید
مرا بی همزبان در ناله مگذار
چو لب بستی ترا آخر چه افتاد^۲
فکن در گنبد گردون صدایی
ردا افکنده در گردن همیشه
به ذکر از خواب خوش شبها گشته
به مشق جو فناءت کرده هر روز
به سر پیچیدی ای مرغ همایون
سحر گاهان فغان چندینت از چیست
باین زاری چو کشت اندوه یارم^۳
باین افسانه شب را روز میکرد
نبیند هیچکس یارب غم هجر
نمی ارزد به يك ساعت جدایی
بر آنکس خاصه کوخو کرده بایار

که آنکو همچومن غمناک باشد
که آن کو چون من خاک کی نشیند
بدینسان تا یکی بر خاک کردم^۱
در این تاریک شب خود را رساند
سراپایم بسان شمع بگداخت
شد آخر عمر و شب آخر نگردید
همای صبح را آیا چه شد حال
بگردون طفل خور ظاهر نگردید
خروسا ناله شبگیر بردار
هم آواز منی بردار فریاد^۲
چه در خوابی چنین برکش نوایی
تویی صوفی سرشت زهد پیشه
به شب خیزی بلند آوازه گشته
ز خرمنگاه گردون غم اندوز^۳
چرا پیراهن آغشته در خون
بگو کاین جامه خونینت از چیست
مگر رحم آمدت بر حال زارم
بیان آتشین جانسوز میکرد
بلایی نیست همچون ماتم هجر
به بزم وصل اگر عمری در آیی
جفای هجر دشوار است بسیار



۲-ج: هم آوازی نما بردار آواز.
۴-ج: جهانسوز.

۱-م: کردم.
۲-ج: جهش باز.
۳-ج: باین زاری که کشت اندوه زارم.

ناقه خیال دروادی سخن راندن و لعبت نظام را در هودج
اندیشه نشانندن در رفتن ناظر از اقلیم وصال و حیمه زدن
در سر منزل رنج و ملال.

سفر سازنده این طرفه صحرا
که چون دستور از آن راز آگهی یافت
بخود زد رأی در تغییر فرزند
بر سوایی شود ناگه فسانه
جنون از خانه اندازد برونش
چو خسرو پرسد از من شرح حالش
بسی در چاره آن کار^۱ کوشید
که همراه سازدش با کاردانی
تجارت کردنش سازد بهانه
که شاید درد عشق او شود کم
اگر خواهی در این دیر مجازی
بنه بهر سفر رو در بیابان
وزیر دانش اندوز خردمند
طلب فرمود و پیش خود نشانده
پس آنکه گفت کای تابنده خورشید
مثل باشد درین دیرینه مسکن
گرت باید بفر سروری دست
چو لعل از خاک کان گردد سفر ساز
ز یکجا آب چون نبود مسافر
بنه سر در سفر، منشین به یک جا

بعزم کار سازی زد چنین پا
رخ از ذوق بساط خرمی تافت
که گر بگذارمش در خانه يك چند
فتد افسانه او در میانه
به گوش شه رسد حرف جنونش
بگویم چیست باعث بر ملالش
چنین در کارش آخر مصلحت دید
رفیق او کند بسیار دانی
بشهری دیگرش سازد روانه
چو یکچندی بر آید گرد عالم
دوایی بهر درد عشقبازی
که درد عشق را اینست درمان
چو کرد این فکر در تدبیر فرزند
به گوش از هر دری حرفی رسانده
جهان را از تو روشن صبح امید
جهان گشتن^۲ به از آفاق خوردن
سفر کن زانکه این فر در سفر هست
دهد^۳ زینت به تاج هر سرافراز
شود یکسان بخاک تیره آخر
گرت باید ز اسفل شد به اعلا

۱- چ: راز.

۲- چ: دیدن.

۳- چ: شود.

در نامی^۱ شود هر قطره باران
به کار خویش حیران ماند ناظر
نه روی آنکه گوید «نی» جوابش
برو درماند پیشش آخر کار
که مقصود پدر چون رفتن ماست
ز سر سازم براه مدعا پای
پدرزان گفتگو گردید خوشحال
طلب فرمود مرد کاردانی
ز گرم و سرد عالم بوده آگاه
بتاج خویش دادش سر بلندی
پس آنکه گفت کای از کار آگاه^۲
نماند بر تو پنهان این حکایت
چه باشد گر بود در خدمت تو
جوابش گفت مرد کار دیده
وزیر آماده کرد اسباب رهشان
پس آنکه بهر رفتن بار بستند
ز شهر آورد ناظر روی در راه
نظر سوی سواد شهر میکرد
چو آن کش وقت رحلت کردن آید
بیا وحشی کزین دیر غم آباد
چنین تا چند در یکجا نشینیم
به يكجا خانه آن مقدار کردیم

زابرش چون سفر باشد به عثمان
بسی ز آن حرف شد آشفته خاطر
نه رای آنکه سازد «با» خطابش
جوابش گفت چون شد حرف بسیار
زما بودن بجای خویش بیجا است^۳
بجان خدمت کنم خدمت بفرمای
ز فکر کار او شد فارغ البال
بغایت زیرکی بسیار دانی
جفای راه^۴ دیده گاه و بیگاه
بتشریف شریفش ارجمندی
ز دامان تو دست فتنه کوتاه^۵
که ناظر راست سودای تجارت
بکام خود رسد از دولت تو
که او را در قدم باشم بدیده
میسر شد وداع پادشهان
به مرکبهای تازی بر نشستند
ز پس میدید و از دل میکشید آه
زدل پر میکشید آه از سر درد
به عالم دیده حسرت گشاید
به رفتن گام بگشاییم چون باد
ز حد شد تا بکی از پا نشینیم
که خود را پیش مردم خوار کردیم

۱-ج: نایی.
۴-م: آگاه.

۲-ج: پیدا است.
۵-م: کوتاه.

۳-ج: دهر.



بجان گشتند دشمن دوستاران
نه کس را دوست می بیند نه دشمن

ز ما دلگیر گردیدند یاران
خوش آنکس را که یکجا نیست مسکن

☆

یاد نمودن ناظر از بزم آشنایی و ناله کردن از
اندوه جدایی و شکایت بخت نامساعد بر زبان آوردن
و حکایت طالع نامناسب بیان کردن.

چنین محمل کشد منزل بمنزل
ز درد ناامیدی می خروشید
که آخر دور کار خویشتن کرد
که در صحرا به گوران بایدم خفت
کزو نتوان بشمشیرم جدا کرد
که گردد دور از منظور ناظر
که میداند که آخر چون شود چون
همیشه در گمانش اینچنین بود
دمی بی دیدن هم بر نیارند
که انگشت تعجب شد کبودش
کند هر دم برنگی حیلای ساز
سرود بیخودی آهنگ میکرد
شدی افغان کنان منزل بمنزل
بگو دلبستگی پیش که داری
بخودداری در افغان پیچ و تاب
لب از افغان نمی بندی زمانی
زبان داری بگو کاین ناله از چیست
چرا کاین ناله من بی سبب نیست

حدا گوینده این طرفه محمل
که ناظر بر سواد شهر میدید
بخود میگفت هر دم از سر درد
به گورم کی توانست این سخن گفت
که پیشم میتوانست این ادا کرد
کسی را کی رسیدی این بخاطر
ولی آنجا که باشد دور گردون
بسا کس را که یاری همنشین بود
که بی هم يك نفس دم بر نیارند
برنگی چرخ دور از وی نمودش
بود این رنگ چرخ حیلہ پرداز
گاهی بابخت ساز جنگ میکرد
نبودی چون جرس بی ناله دل
جرس راهر زمان گفתי بهزاری
که هستت چون دل من اضطرابی
ز آهن در دهان داری زبانی
نباشد يك زمان بی ناله ات زیست
مرا گر ناله ای باشد عجب نیست

به دل دردیست از اندوه دوری
 صبوری با غم دوریست مشکل
 بیا ای سیل اشک ناصبوری
 بنوعی ساز راه کاروان گل
 اگر نبود مدد اشک نیازم
 منم^۱ چون اشک خود در ره فتاده
 به نومیدی ز جانان دور گشته
 ز جانان با وداعی^۲ گشته قانع
 ز بخت خود مدام آزرده جانم
 نمیدانم چه بخت و طالع است این
 مرا افسوس چون نبود در ایام
 چنین باخویش بودش گفتگویی
 سیاه از گرد شد ناگه جهانی
 به يك جا بار بگشودند و بودند
 ز رنج راه با هم راز گفتند
 بآنها بود سوداگر جوانی
 متاع عشق را او گرم بازار
 به چین هم مکتبی بودی به ناظر
 چنان ناظر شد از دیدار او شاد
 ز هر جا گفتگویی کرد اظهار
 شد از بادام عنابش روانه
 بروی کهر با گوهر دوانید
 ز نرگسدان دمیدش لاله تر

که با آن درد نتوانم صبوری
 صبوری چون توان سددرد بر دل
 میان ما و او مگذار دوری
 که بتوان کرد الا شهر منزل
 به کوی^۱ او که خواهد برد باز
 بدشت ناامیدی سر نهاده
 وداعی هم ازو روزی نگشته
 ز آن هم بخت بد گردیده مانع
 چه بخت است اینکه من دارم ندانم
 چه اوقات و چه عمر ضایع است این
 که این اوقات راهم عمر شد نام
 ازو در کوه و صحراهای وهویی
 برون از گرد آمد کاروانی
 بحرف آشنایی لب گشودند
 بهم احوال هر جا باز گفتند
 اسیر داغ سودایش جهانی
 به سوز عشق او خلقی گرفتار
 شدی با او به مکتبخانه حاضر
 که گفتی عالمی را کس به او داد
 سخن کرد آنگه از منظور تکرار
 بهش نارنج گشت از ناردانه
 به در یاقوت را در خون نشانید
 زرش رنگین شد از گوگرد احمر

پس آنکه گفت کای یار وفا کیش
چه باشد گر زمن خطی ستانی
بیجان خدمت کنم گفتا روان باش
غلامی را اشارت کرد ناظر
که شرح قصه^۱ دوری نویسد
نبود آگه که شرح درد دوری
نه آن حرف است کاندر نامه گنجد



رقم سازنده این طرفه نامه
که ناظر آتش دل در قلم زد
که ای شمع شبستان نکویی
غم دل شمع سان بگداخت مارا
غم هجر تو مارا سوخت چندان
زما خاکستری دور از تو مانده
سمند عیش گردد گرد ما کم
شد از نقش سم اسب مصیبت^۲
چنان افتاده ام زین داغ از پا
خوش آن بادی که گرد خاکساری
منم در گرد باد بینوایی
تنی پر خار غم ، اندوهگینی
فرو رفته به کام محنت خویش
منم چون لاله در هامون نشسته

براه دوستی از جمله در پیش
رسانی پیش او نوعی که دانی
جوابت هم رسانم^۱ شادمان باش
که گرداند دوات و خامه حاضر
حدیث درد مهجوری نویسد
بلای روزگار نا صبوری
بیانش در زبان خامه گنجد

چنین گفت از زبان تیز خامه
حدیث شعله دوری رقم زد
گل بستان فروز خو برویی
به سد محنت زپا انداخت مارا
که با خاک سیه گشتیم یکسان
غمت مارا بخاکستر نشانده
بلی توسن ز خاکستر کند رم
تن خاکی سراسر داغ محنت
که چون فرداست کردم نیست برجا
رساند تا^۴ حریم کوی^۵ یاری
بخاک افتاده در کوی جدایی
بسان خاربن صحرا نشینی
گیاه آساری افکنده در پیش
بخاک افتاده و در خون نشسته

۳- چ : رخس مصیبت .

۲- چ : فرقت .
۵- چ : وصل .

۱- چ : فرستم .
۴- چ : در .

تپیده آنقدر چون سیل بر خاک
 بیخت خود چو مجنون مانده در جنگ
 نمی بینم در این صحرای اندوه^۱
 ولی او هم هم آوازی چه داند
 منم مجنون دشت بینوایی
 فکنده سایه کوه غم بکارم
 مرا مگذار با این کوه اندوه
 بیا ای شمع رویت مایه نور
 مرا جز دود دل در بر^۲ کسی نیست
 شبی دارم سیاه از نا امیدی
 تو خود میدانی ای شمع دل افروز
 بیا ای مرهم داغ دل من
 زغم سد داغ دارم بر دل از تو
 بجز اندوه یار دیگرم نیست
 منم کز غم فراق کشته زارم
 بجز مژگان کسی پیش نظر نیست
 خیالت در نظر شبها^۳ نشانم
 سر افسانه دوری گشایم
 که آیا چون ز کویش بار بستم
 بفکرم هیچ بار افتاد یا نه
 چو گفتندش خدایت رفتن من
 ازین یارب چه در دل گشت اورا؟
 که آیا این زمان با او نشیند؟

که در دل خاک را افکندسد چاک
 نشسته تا کمر چون کوه در سنگ
 هم آوازی که پا بر جاست چون کوه
 جمادی رسم دمسازی چه داند
 قتاده در پس کوه جدایی
 سیه کرده ست روز و روز گارم
 در آخورشید مانند از پس کوه
 بین بی مهری این شام دیجور
 چو شمع صبح تا مردن بسی نیست
 بده از صبح وصلت رو سفیدی
 که از داغ تو بنشستم بدین روز
 بین داغ دل بین حاصل من
 جز این چیزی ندارم حاصل از تو
 بغیر از دست محنت بر سرم نیست
 بسر جز دیده خونباری ندارم
 بگردم غیر خوناب^۴ جگر نیست
 ز محرومی سرشک خون فشام
 زبان در حرف مهجوری گشایم
 به محتخانه دوری نشستم
 ز حال هیچش آمد یاد یا نه
 بیان کردند در خون خفتن من
 چه در خاطر گذشت آن تندخورا؟
 که با خود یاریش دمساز بیند؟

۱- چ : انبوه . ۲- چ : جز دود دل در بر . ۳- چ : خونبار . ۴- م : تنها . ۵- چ : هیجت .



چومی نوشد^۱ که نقلش آورد پیش؟
 چو بر مردم کشی دارد شرابش
 خوش آن روزی که بزمش جای من بود
 بغیر از من نبودش همزبانی
 زمانی بی سبب در خشم سازی
 حکایت از میان ما بدر نه
 در آن ساعت که چشمش کردی انگیز
 تبسم در میان هر دم فتادی
 منم ترك زلال عیش خسته
 بیا ای با خیالت گفتگویم
 در این وادی که بی رویت زدم پای
 بمردن شمع عمرم^۲ گشته نزدیک
 مکن کاری که از جور تو میرم
 بیان کردم غم و درد نهانی
 بدستش نامه جانان خود داد
 خروشان دست هم را بوسه دادند
 چه خوش باشد که دمسازی کند بخت
 بیار آنی که عمری بوده باشیم
 بیان سازد غم هجران ما را

کرا بخشد زیاران جرعه خویش؟
 که باشد تشنه تیغ چو آبش
 حریم وصل او مأوای من بود
 نمیبودیم دور از هم زمانی
 دمی افکنده طرح دلنوازی
 ز خشم و صلح ما کس را خبر نه
 که تیغ خشم سازد غمزهاش تیز
 خبر تا بود ما را صلح دادی
 ز آب زندگانی دست شسته
 که آب رفته باز آید بجویم
 گرم بر سر نیایی وای و سداوی
 بیا روزم^۳ چنین مگذار تاریک
 به روز حشر دامن تو گیرم
 دگر چیزی نمیگویم تو دانی
 نه نامه، پاره‌ای از جان خود داد
 دل پر درد رو بر ره نهادند
 سوی ما نیز دمسازی کشد رخت
 دمی دوری ز هم ننموده باشیم
 رساند نامه حرمان^۴ ما را

☆

۱-م: چومی ننوشد. ج: چه مینوشد.

۲-ج: رویم.

۳-ج: بیاوینم.

۴-ج: یاران.

در تعریف محیطی که موجش با قوس قزح برابری میکرد
و کشتیش به زورق آفتاب سردر نمی آورد.

گهر پاشی که این گوهر کزین کرد
که ناظر رخس راندی بارفیقان
به روز و شب بیابان میبردند
نه دریا بلکه پیچان ازدهایی
بروی خاک مستی مانده بیتاب
ز دوران هر زمان شور دگر داشت
ز موج دمبدم در وقت توفان
بکف گردید موجش صولجانها
ز روی آب او عالی حصاری
عیان در زیر چادر خوشخرامی
زمام اختیار از کف نهاده
کمان اما ز بند چله^۱ آزاد
در آتش سینه چون مرغابیان گم
شده مصقل^۲ در آن بحر گهریاب
بسی مردم ربا عشرت سرایی
چو الیاسش گذر بر روی عمان
چو خیمه چادر از هر سو^۳ عیانش
بروی آب از بادش شتابی
چه میگویم شهابی بود ثاقب
اشارت کرد ناظر سوی تجار
بیاران سوی کشتی گشت راهی

بسوی بحر معنی رو چنین کرد
به دل سد کوه^۴ غم از بارحرمان
که روزی بر لب دریا رسیدند
ازو افتاده در عالم صدایی
بلب آورده کف در عالم آب
از آنرو کآب تلخی در جگر داشت
نهادی نردبان بر بام کیوان
ز عالم برد بیرون گوی جانها
کشیده خویشتن را بر کناری
عجب با لنگری عالی مقامی
عنان خود به دست غیر داده
ز تیرش پرده سر رفته بر باد
برون^۵ آورده از دریا سر و دم
که تاریکی برد ز آینه^۶ آب
در آن نیکویی آب و هوایی
بمنزل برده بادش چون سلیمان
ستون خیمه از تیر میانش
عیان از دور بر شکل حبابی
شدی در يك نفس^۷ از دیده غایب
که در کشتی کشند از هر طرف بار
چو یونس کرد جا در بطن ماهی

۳-م: روان.
۶-ج: که شد از يك نفس.

۲-م: خانه.
۵-م: هرجا.
۴۵۴

۱-ج: بار.
۴-م: صیقل.

بروی آب کشتی شد روانه
 زسوز آن زده خون در جگر جوش
 خروشان شد ز ایام جدایی
 باین آشتگی دشمن مبادا
 بیای خویش جا در گور کرده
 گرفته زنده در تابوت منزل
 بمهد غصه^۱ خود را کرده پا بست
 نکردی جور این مهدم جگر ریش
 به سرگردانی خود مانده حیران
 جدا افتاده از کاشانه^۲ خویش
 گرفته جای در کام نهنگی
 رهم از شور این خونخوار ورطه

بگردون شد ز ملاحان ترانه
 زدهش آهنگ ملاحان ره هوش
 کشید از دل سرود بی نوایی
 که یارب کس بحال من مبادا
 منم خود را ز غم رنجور کرده
 ز بخت واژگون سد درد بردل
 تنی از مشت محنت رفته از دست
 اگر بودی ز طفلان عقل من بیش
 میان آب با چشم^۳ در افشان
 منم بر باد داده خانه^۴ خویش
 گرفتاری ز عمر خود به تنگی
 مگر یاری نماید باد شرطه



خبر یافتن منظور از رفتن ناظر و برون آمدن از شهر آشفته خاطر
 و به کاروان مقصود رسیدن و از نامه ناظر شادمان گردیدن .

بدینسان بر سر افسانه آید
 که ناظر شد زبزم خرمی دور
 دلش را میل خوشحالی نمیبود
 نبود یك نفس بی آه جانسوز
 ز مهجوری سری بر جیب غم داشت
 ولی هم در زمان میرفتش از یاد
 نپنداری کز آن یار است^۲ غافل

فسون سازی که این افسون نماید
 کزین معنی خبر چون یافت منظور
 دمی از فکر این خالی نمیبود
 بشبها سوختی چون شمع تا روز
 همیشه پا بدامان الم داشت
 برین میداشت خود را تازیدشاد
 ترا از یار اگر باریست بردل

به استادی نهان میدارد آن بار
محبت هرگز از یکسر نباشد
نباشد تا کششها از زر ناب
غم بسیار روزی داشت بر دل
برای دفع غم شد جانب دشت
که گردی ناگهان برخاست از دور
برون از گرد آمد کاروانی
حدا گورا حد از حد گذشته
شترهای دو کوهان سبک پا^۲
درای استران را ناله کوس
زبانگ اسب در خر پشته خاک
اساس خسروی دیدند تبار
دعا کردند بر شهزاده منظور
به دلخواه تو بادا هرچه خواهی
زمانی^۳ در مقام لطف کوشید
قضا را بود این آن کاروانی
جوانی پیش او گردید حاضر
چو شهزاده سر مکتوب بگشود
ز سوز نامه اش در آتش افتاد
بایشان داد رخصت تا گذشتند
بدل سد غم در این اندیشه میبود

و گر نه هست از بارت^۱ خبردار
نباشد این کشش تا زو نباشد
دود کی از پیش بیتاب سیماب
بخاصی چند بیرون شد ز منزل
بخاصان هر طرف راندی پی گشت
به پیش کرد مر کب را ند منظور^۲
فتاده شور از ایشان در جهانی
شتر کف کرده و رقاص گشته
ز کوهان برفلک جاداده جوزا^۴
شترها را دهان زنگ پابوس
صدای گاودم رفتی بر افلاک
ز خود کردند اسبان را سبکبار
که از روی تو بادا چشم بد دور
بفرمان تو از مه تا به ماهی
از ایشان حال هر جا باز پرسید
که میدادند از ناظر نشانی
بدستش داد مکتوبی ز ناظر
برآمد از دماغش برفلک دود^۵
زدست هجر داد بیخودی داد
بخاصان گفت تا از راه گشتند
که چون خود را رساند پیش او زود^۶

۲-م: چ: نازت.

۳-چ: ازدور.

۴-م: خود را.

۵-م: نهانی.

۶-م: برآمد از دهانش چون قلم زد.

۳-م: ریک بالا.

۷-م: از پیش زود.

بخود گفتی کز اینها گر شوم دور
نهم رو در بیابان از پی او
بفکر کار خود بسیار کوشید
که رخس عزم سوی شهر تازد
پس آنکه افکند طرح شکاری
چو دید این مصلحت با خود در این کار
بسوی شهر از آنجا بارگی راند
بفکر اینکه گیرد چاره‌ای پیش
که میدانند کجا رفته‌ست منظور
روم چندان که این دولت دهد رو
چنین باخویش آخر مصلحت دید
بسوز هجر روزی چند سازد
بود کز پیش بتوان برد کاری
جهاند از جا سمنند باد رفتار
قدم در گوشه بیچارگی ماند
نهد پا در پی آواره خویش



رفتن آن شهسوار شهب تازیانه و شاه باز فلک آشیانه به جست-
وجوی آن آهوی سردر بیابان محنت نهاده و آن طایر دور
از مقام عزت افتاده .

سوار رخس تاز دشت دعوی
که روزی چند از این حالت چو بگذشت
بنزدیک پدر يك روز جا کرد
غرض چون بود آهنگ^۱ شکارش
سپاه بیشمارش کرد همراه
اشارت کرد تا صحرا نشینان
یلان بستند صف در دور نخجیر
دم شمشیر دادی رنگ را زهر
پلنگ افتاده سر گردان و مضطر
به جستن روبه‌پان در حيله سازی
پی تیر یلان چون کلك جادو
چنین راند از پی نخجیر معنی
که سوی شهر منظور آمد از دشت
به خسرو مدعای خود ادا کرد
برفتن داد رخصت شهریارش
تمامی از رسوم صید^۲ آگاه
حشر کردند در کوه و بیابان
ز هر سو پر زنان شد طایر تیر
وز آن زهرش ندادی سود پازهر
نهاده رسم دست انداز از سر
به خرگوشان سگان در دست یازی
ز خون میزد رقم بر جلد آهو

عیان گردید از کیمخت گوران
فتاد از بیم سگ آهو به زاری
چنین تا شام صید انداز بودند
ز چرخ این شیرزین یال شد گم
به عزم شب چرا شد بثره بر پا
به قصد صید این گاو پلنگی
از این مزرع شد آب مهر نایاب
ز بحر شرق بیرون رفت خرچنگ
گشودی قفل زر شب از سر گنج
کند چندان فغان از جان ناشاد
فکنده زنگی شب دلو در چاه
چو خواب آورد بر لشکر شبیخون
سمند تند رو میراند و میتاخت
بسان چرخ آن رخس سبک پی
چنین میراند تازین دشت اخضر
سحر که لشکران از خواب جستند
چو از شهزاده جا دیدند خالی
چو صرصر پر در آن صحرا دویدند
ز حد چون رفت سوی شهر راندند
ز بخت سست خود آشفته شد سخت
بهوش خود چو آمد ناله بر داشت
باطراف جهان مردم روان کرد
خروشان شد نظر کای دیده را نور

به جای دانه کیمخت پیکان
به دست و پای شیران شکاری
بقصد صید شیری مینمودند
پلنگ شب نمود از کهکشان دم
شبان مانندش از پی خواست جوزا
اسد میکرد ساز تیز چنگی
چو کاهش چهره گشت ازدوری آب
سوی دریای مغرب کرد آهنگ
وز آتش پله میزان گهر سنج
که آید آه ز افغانش به فریاد
بقعر بحر ماهی را گذرگاه
ز لشکر گاه شد منظور بیرون
بسایه اسبش^۱ از تندی نمیساخت^۲
بیابانی بگامی ساختی طی
نمایان شد عیار^۳ زرده خور
میان از بهر خدمت چست بستند
ز جا رفتند از آشفته حالی
ولیکن هیچ جا گردش ندیدند
حدیث او بگوش شه رساندند
ز روی بیخودی افتاد از تخت
علم در جستجوی او بر افراشت
ولیکن کس پیام او نیاورد
چه دیدی کز نظر گشتی چنین دور

مرا در دور^۱ چون نبود تأسف
بجانم داغ یعقوبی نهادند
الا ای یوسف گمگشته باز آی
تو بودی آنکه منظور نظر بود
چه خوشحالی که گشتی از نظر دور
جهان پیش نظر تاریک از آنست
خروشان بود از اینسان چندروزی
چوروزی چندشد آن شعله بنشست
چه خوش گفت آن سخن پرداز کامل

که این خیل بتر زاخوان یوسف
به گرگت همچو یوسف باز دادند
چو یعقوبم مکن بیت الحزن جای
فروغ عارضت نور بصر بود
نظر دیگر چه خواهد داشت منظور
که شمعی چون توازبزمش نهانست
ز دل میکرد آه سینه سوزی
به عیش و عشرت هر روزه پیوست
که چیزی کز نظر شد رفت از دل

☆

رسیدن آن گل نودمیده چمن رعنائی و سرو تازه رسیده
گلشن زیبایی به مرغزاری که پنجه چنارش شاخ بیداد
شکستی و آفتاب بلند پایه در سایه پیدش نشستی.

سمند ره نورد این بیابان
که چون منظور دور از لشکری گشت
ز دل میکرد آه سرد و میرفت
کسان همزبان را یاد میکرد
خوش آن بیکس^۲ که صحرایی گزینند
کند چندان فغان از جان ناشاد
نماند در مقام خسته حالی
بیا وحشی که عنقایی گزینیم
چو مه با خور بود نقصان پذیر است
ز تنهاییست می را در فرح^۴ روی

بزد راه سخن زینسان بیابان
خروشان همچو سیل افتاد در دشت
دو منزل را یکی میکرد و میرفت
ز درد بیکسی فریاد میکرد
که غیر از سایه همپایی نبیند
که آید آه از افغانش بفریاد
دل پر سازد از فریاد خالی
وطن در قاف تنهایی گزینیم
می از^۳ تنها نشستن شیر گیر است
چو یارش پشه شد گردد ترش روی^۵

۱-م: دیده.

۲-م: بیکس.

۳-ج: که از.

۴-ج: دل را از فرح.

۵-ج: چو یارش بیشتر شد گرددش خوی.

چو سر که همسرای پشه افتاد^۱
 چو زر با نقره یکچندی نشیند
 مشو دمساز با کس تا توانی
 چو آینه که با هر کس مقابل
 چو روزی چند شد القصه منظور
 چو شد نزدیک جای خرمی دید
 در او هر سو چکاوک خانه کرده
 زجا برجسته طفل سبزه از باد^۲
 ز زخم خار گلهارا تکستر
 گشودی ماهیش مقرض از دم
 بیان میکرد هر سو غنچه با گل
 میان سبزه آب افتاده بیهوش
 پی راحت فرود آمد ز شبرنگ
 به آسایش بروی سبزه افتاد
 فتادی همچو گل از دست بردست
 چو مست خواب شد آن مایه ناز
 ز آواز سم اسب رمیده
 نظر چون کرد شیری دید از دور
 ز چنبر شیر گردون را جهاده
 خروشش مرده را بردی ز سر خواب
 پی جستن زدی چون بر زمین پای
 کشید آن شیردل بر شیر شمشیر
 هژبر تیغ زن تیغ آنچنان راند

نیاید از سرایش غیر فریاد
 دگر خود را برنگ خود نبیند
 اگر میبایدت روشن روانی
 ز تأثیر نفس گردد سیه دل
 بچشمش مرغزاری آمد از دور
 عجب آب و هوای بی غمی دید
 چو هدهد کا کل خود شانه کرده
 به آهو نیزه بازی کرده بنیاد^۳
 ز زخم سنگ مشیت یاسمین پر
 بقصد آب میبرید قاقم
 بسرگوشی حدیث خون بلبل
 کشیده سبزه تنگ او را در آغوش
 بطرف سبزه زاری کرد آهنگ
 سمند خویش را سردر چرا داد
 که شد در خواب نازش نرگس مست
 سمندش ناگه آمد در تک و تاز
 ز جاجست و گشود از خواب دیده
 درودشت از غریوش گشته پر شور
 نشان ناخنش بر ثور مانده
 بزهر چشم کردی زهره ها آب
 نمودی کوهه گاو زمین جای^۴
 چو شیر حمله آور گشت بر شیر
 که زخم تیغ بر گاو زمین ماند

۱-ج: همسرایش پشه افتاد.

۴-م: بسوی.

۲-ج: آب.

۳-ج: بی تاب.

۵-ج: گوهر گاو زمین سای.



جدا کرد آن بلا را از سرخویش
بروی سبزه میغلطید چون آب

☆

سفر سازنده شهر فسانه
که چون منظور گشت از خواب بیدار
چو بیرون شد از آن دلکش نشیمن
نظر چون کرد شهری در نظر دید
حصار او زدی بر چرخ پهلوی
حصارش زلف زهره شانه کرده
کشیده خندش از غرب تا شرق
سواد شهر کردش دیده پر نور
ز روی خرمی میراند توسن
بر او دروازه بان چون دیده بگشاد
بگفتا کای جوان نو رسیده
چسان جان برده ای زین بیشه بیرون
کنون عمریست تا این راه بسته
ز نیش خویش شیر این گذرگاه
ازو این حرف چون منظور بشنید
بر او پیر از تعجب دیده بگشاد
چو دید آن گنج در ویرانه خویش
پس آنکه رفت سوی درگاه شاه
ازو چون شرح این معنی شنفتند
زد از روی تعجب دست بر دست

نمود از سبزه و گل بسترخویش
که شد بر روی گل آهوش در خواب

زند بر رخس زینسان تازیانه
بر آمد بر سمند باد رفتار
بروی پشته ای بر راند توسن
سوادش از نظر پر نور تر دید
کواکب سنگها بر کنگر او
ز کنگر شاندر دندانه کرده
در آب خندش چوب فلک غرق
چو گل از خرمی بشکفت منظور
که تا گشتش در دروازه روشن
بیای توسنش چون سایه افتاد
که از مهرت بما پرتو رسیده
که شیرش بسته ره بر گاو گردون
براه رهروان از کین نشسته
نهاده رهروان را خار در راه
ز کار رفته گوهر بار گردید
به منزلگاه خویشش برد و جا داد
به پیش آورد درویشانه خویش
بگفت این حال با خاصان درگاه
به خسرو صورت احوال گفتند
که يك تن چون زدست این بلارست

که با تشریف تشریف آورد زود
زمین از دور پیشش بوسه دادند
بدن از خلعت شاهانه آراست
سوی بازار مصر آمد چو یوسف
هجوم بی دلانش از پس و پیش
چنین میرفت تا درگاه خسرو
بتعظیم تمامش جانب شاه
دعایش کرد آن نوعی که باید
ز هر جا کرد با او گفتگویی
بتقریبی حدیث شیر پرسید
به خسرو گفت يك يك قصه خویش
سخن از هردری با شاه! ادا کرد
مقامی از پی شهزاده چین
بدستوری ز بزم شاه شد دور
ببردندش به بزم خسروانه
بمجلس نقل خوشحالی نهادند
سپاه خواب بر منظور بگذشت
گروهی حلقه سان ماندند بر در

بجمعی داد خلعتها و فرمود
سوی منظور از آنجا رو نهادند
پی تعظیم تشریف از زمین خاست
بآنها گشت همراه بی توقف
ازو دل داده خلقی از کف خویش
فتاده پیش و خلقی گشته پیرو
بیاوردند نزدیکان درگاه
زمین بوسید آنطوری که شاید
بمیدان سخن افکند گویی
چو از هر بحث گوهر بار گردید
زمین بوسید منظور ادب کیش
چنین در بزم شاه تا شام جا کرد
شهنشه گفت تا کردند تعیین
پی رفتن زمین بوسید منظور
چو جست از مجلس خسرو کرانه
بروی نیم تختی جاش دادند
چو پاسی از شب دیجور بگذشت
برای پاس آن پاکیزه گوهر



رسیدن رسولان قیصر به زمین بوس شام مصر کشور و حرف
ناامیدی شنیدن و پا از سر بزم خسروی کشیدن و مقدمه
جدال و آغاز قتال .

چنین لشکر کشد کشور به کشور
نمیگشت از حریم خسروی دور
گریبان کرده چاک از دست حیرت

صف آراینده این طرفه لشکر
که هر صبح این چنین تا شام منظور
ز چشمش اهل مجلس مست حیرت

زدانش یافت قدری آن خرد کیش
 بلی هر جا که باشد صاحب هوش
 گدا از هوشمندی شاه گردد
 بسا شاهان که دور از کسوت هوش
 بسا درویش را کز هوشمندی
 چوروزی چند شد القصه زین حال
 در آمد ناگه از در حاجب شاه
 که ای شاهان براهت سر نهاده
 در آید یا رود فرمان شه چیست
 اجازت داد خسرو کاو^۱ در آید
 زمین بوسید و خسرو را دعا کرد
 بسوی تخت شه^۲ شد نامه بر کف
 چو خسرو دید سوی نامه^۳ روم
 که دارد شاه شمعی در شبستان
 کند از وصل او خوشحال مارا
 کند زودش بسوی ما روانه
 اگر بر عکس این کاری کشد پیش
 چو شاه آگه شد از مضمون نامه
 که قیصر را چه حد این تمناست
 سزد گر جغد را نبود تمنا
 کجا با بوم گردد جفت تا ووس
 گرفتم اینکه مـن بسیار پستم
 سخن کوتد رسول قیصر روم

که شاهش داد جاد در پهلوی خویش
 عروس دولتش آید در آغوش
 فقیر از هوش صاحب جاه گردد
 زمانه خرقه شان افکنده بردوش
 سریر جاه بخشد سربلندی
 که میبودند با هم فارغ البال
 ستاد از پیش شادروان درگاه
 رسول روم بر در ایستاده
 درین دربنده با او چون کند زیست
 به رنگ خاک بوسانش بر آید
 پس آنگه رو بعرض مدعا کرد
 بتشریف قبول آمد مشرف
 در آن مکتوم بود این شرح^۴ مرقوم
 عذارش در نقاب غنچه پنهان
 دهد پروانه اقبال ما را
 نسازد در فرستادن بهانه
 بسا کآید چو شمعش گریه بر خویش
 بخود پیچید همچون نال خامه
 ازو این آرزو بسیار بیجاست
 که چون بازش بود دست شهان جا
 نداند اینقدر افسوس افسوس
 نه آخر پادشاه مصر هستم
 چو حرف ناامیدی کرد معلوم

۱- م: تا.

۲- م: ار.

۳- م: نامه.

بعزم شهر خویش افتاد در راه
 بآیینی که می باید در آمد
 چو نیل مصر زد خون دردش جوش
 پر از میخ و ستون شد روی هامون
 شمارش از حساب^۱ نیک و بد بیش
 به خونریزی چو نیزه تیزدندان
 بسان گرز سرها نرم کرده
 چو ششپیر^۲ جوشن پولاد در بر
 چو شمعش کرد سوزی در جگر کار
 وز آتش گشت پیدا اضطرابی
 نمک ایام بر ریش که باشد
 سران از هر دو جانب سرفرازند
 زاهل صف قدمها مانده در پیش
 نهاده بر عقب از جای خود پا
 کرا دوران رساند سر بر افلاک
 بگفت ای چشم بد از دولت دور
 زخم خرگه برون از کشور مصر
 که گردد او ز تاج و تخت محروم
 که گرد از خرمن قیصر بر آرم
 سپاه زنگ را زیرو زبر کرد
 بر آمد از نهاد کوس فریاد
 پی خونریز برهم ریخت لشکر

زمین بوسید و رفت از منزل شاه
 بسوی بارگاه قیصر آمد
 چو قیصر کرد حرف مصریان گوش
 بکین مصریان زد خیمه بیرون
 سپاهی همراه او از عدد بیش
 سراسر آهنین دل همچو پیکان
 بخون چون تیغ خود را گرم کرده
 چو نیزه خود آهن مانده بر سر
 ازین معنی چو شد خسرو خبردار
 فتادش در رنگ جان پیچ و تاب
 که آیا فتح از پیش که باشد
 چو رایت از دو جانب بر فرازند
 گروهی چون سنان نیزه خویش
 پی پشتش^۳ صفی را ناوک آسا
 کرا گردون زند از تخت برخاک
 چو خسرو را پریشان دید منظور
 اگر رخصت دهی با لشکر مصر
 چنان جنگی کنم^۴ با قیصر روم
 چنان تخمی به خاک روم کارم
 دم صبحی که خیل روم سر کرد
 نقیر سرکشان در عالم افتاد
 سپاه از هر دو سو شد حمله آور

۳- چ: جستن.

۲- م و چ: شمشیر.

۱- م: حسابش از شمار.

۵- م: کنم او را.

۴- م: بگیرم راه پیش.

خدنگ از تر کش ترکان خون دوست
 ز هر شمشیر جویی آشکاره
 کمان تنخش از هر سوی میدان
 ز بیداد تفنگ خصم بد کیش
 سپرها بر فراز خود زره کار
 تبرزین ریخت چندان خون لشکر
 یلان را نرم گشت از گرز گردن
 سپر را بخیه ها از هم گشاده
 به نیزه^۱ کله درنده شیران
 ز پیکان کمان داران لشکر
 ز بس پیکان که بردل کرده منزل
 کمند سر کشان از هر کناره
 محیطی شد ز خون دشت ستیزه
 پناه خیل گردان قوی تن
 به روی خون سر گردان سر کش^۲
 ز قسطاس ستوران زال عالم
 علم در مرگ سرداران عزادار
 به فوت گردن افرازان سر کش
 به ماتم کوس طرح شیون انداخت
 چنین تا شامگاهی جنگ کردند
 چو عالم پر سپاه زنگ گردید
 نگه میکرد از هر گوشه منظور
 شدش دست از عنان رخس کوتاه

برون آمد بسان مار از پوست
 بجای سبزه زهرش در کناره
 لب زه می گرفت از کین به دندان
 یلان را مانده در دل سد گره بیش
 بروی گنج گفتی^۱ حلقه زد مار
 که پیش انداخت از شرمندگی سر
 نهاده سر بسینه همچو کسکن
 گریبان وار بر گردون فتاده
 به جای گرز بر دوش دلبران
 شده چون خود آهن کاسه سر
 شده چون کوره پیکان گران دل
 به گردنها چو شهرک آشکاره
 در او شد مار آبی چوب نیزه
 سپر مانند بر سر خود آهن
 چو دیگی سرنگون بر روی آتش
 ز هم گیسو گشاده بهر ماتم
 به گردن شقه اش گردیده دستار
 تفنگ از غصه بر خود میزد آتش
 سنان شال سیه در گردن انداخت
 ز خون گاو زمین را رنگ کردند
 جهان بر خیل رومی تنگ گردید
 نظر بر قیصرش افتاد از دور
 بر او بست از طریق کین سر راه

۱- م: گویی .

۲- چ : به نیرو .

۳- م: دلکش .

بر او شد از سر کین حمله آور
که سازد از طریق کینه اش کار
که بگذشتش زپهلوی دگر تیغ
علم را با علمدارش قلم کرد
سپه را شد عنان کینه از دست
گریزان روی در صحرا نهادند
چنین تا شد جهان بر لشکری دور
سر رومی در این فرسوده میدان
بیزم عیش و عشرت ساز کردند
نه امروز است در دور این ترانه
یکی را تخت منزل دیگری گور
یکی را زر به مسند گاه پاشند
چو طفلان کرده جابر اسب چوبین
به زین زر رکاب سیم بسته
یکی خشت لحد بر سر نهاده
یکی را روی تخت زر نشیمن
منه زنهار بر دل بار عالم
مدار از دور فارغبال خود را
خطرها در پی اقبال داری
چرا از غم کشی آه سحرگاه
تویی شاه و جهان فرمانبر تست
پر از زر مخزن تو خانه خاک
برین لاجوردی در رکابت

چو قیصر دید دشمن در برابر
علم چون کرد دست و تیغ خونبار
چنان شهزاده اش زد بر کمر تیغ
ز راه کین بلارک^۱ را علم^۲ کرد
چو قیصر کشته گشت و شد علم پست
به صحرای هزیمت پا نهادند
ز پی میرفت و میزد تیغ منظور
چو بر رخس فلک بر بست^۳ دوران
ز پی شان با سپاهی باز کردند
بلی اینست قانون زمانه
یکی ماتم گزیند دیگری سور
یکی را بهر ماتم گاه پاشند
یکی را خود زر بر کوه زین
یکی بر اسب جولانی نشسته
یکی بر فرق تاج زر نهاده
یکی را زیر تخت خاک مسکن
ندارد اعتباری کار عالم
اگر شادی مکن خوشحال خود را
که خیل مرگ در دنبال داری
و گردرویش بی شامی در این راه
تصور کن که عالم کشور تست
قبای آب و رنگ تست افلاک
کلاه زر به تارک^۴ آفتاب

۳- م: زین بست .

۲- م: قلم .

۱- چوم : حبارک .



ترا در سیر یکرانیست هر پا
 ترا سلطانی^۱ از مه تابماهیست
 ز روزنهای خورشید جهانتاب
 بر ایوان داشتی پر تاجداری
 سپاهت رفته تا کشور گشایند
 ترا بر تخت شاهی خواب برده
 بعین خواب میبینی که دوران
 چو شد القصه از بیمهری^۲ بخت
 رقم زد. شاهزاده نامه فتح
 چو قاصد نامه پیش خسرو آورد
 منادی کرد تا آزاد و بنده
 باستقبال پسا بیرون نهادند
 ز شهر مصر خسرو هم برون رفت
 بخسرو چون نظر افکند منظور
 پایش سایه وار افکند خود را
 ز توسن گشت خسرو هم پیاده
 کشید از غایت مهرش در آغوش
 بسی لعل و گهر بر وی فشانید
 چو از هر گفتگویی باز رستند
 بسوی بارگه راندند توسن
 دلا اندوه دشمن گر نخواهی
 چه خوش گفتند ارباب فصاحت

به کوی شادمانی راه پیما
 کهن ویرانهات ایوان شاهیست
 فکنده هر طرف خشت زرناب
 بفرمان تو هر يك شد بکاری
 بملکت کشور دیگر فزایند
 سراسر رخت هوش آب برده
 بدینسان ساخت محتاج يك نان
 جدا سلطان روم از تاج و از تخت
 که چون شد گرم از وهنگامه فتح
 به خسرو مژده عمر نو آورد
 ز اهل ثروت و^۳ ارباب ژنده
 قدم در عرصه هامون نهادند
 به استقبال يك منزل فزون رفت
 قدم کرد از رکاب بارگی^۴ دور
 غبار راه اسبش ساخت خود را
 چو او را دید رو بر ره نهاده
 نهادش خلعت اقبال بر دوش
 میان گوهر و لعلش نشانید
 به مرکبهای تازی بر نشستند
 دلی وارسته از اندوه دشمن
 ز درویشی طلب کن پادشاهی
 خوشا درویشی و کنج قناعت



۳- م: ز اهل تاج و تا.

۲- م: بدمهری.

۱- م: ویرانی.

۵- م: انداخت.

۴- م: خسروی.

نامه جنون ناظر در کشتی و به طوق دیوانگی
کردن نهادن.

کشد زینگونه مطلب را بزنجیر
ز ابر دیده دریا کرد دامن
که آخر با جنون افتاد کارش
ز آه آتش به مهر و ماه میزد
دویدی کافکند در آب خود را
در آن کشتی بزنجیرش کشیدند
سری بر زانوی اندوه بنشست
بزنجیر از جنون آمد به گفتار
اسیر حلقه هایت اهل سودا
که یادم می دهی از زلف یارم
به طوق خدمتت کردن نهاده
عجب نیکو پای^۱ من فتادی
مرا شبها به کنج بیقراری
عجب سر رشته ای دادی بدستم
چرا پیچی بسان مار بر خویش
که جسم ناوک غم را نشانست
وجودت زخمدار ناوک کیست
که دارم انتظار وصل ماهی
که بر ره حلقه های دیده داری
بگو کز چیست این طوق بگردن
گریبان لباس بیقرار است

سلاسل ساز این فرخنده تحریر
که ناظر داشت در کشتی^۱ نشیمن
شدی هر روز افزون شوق یارش
گریبان میدید و آه میزد
چو آتش یافتی بیتاب خود را
چو همراهان از و این حال دیدند
بزنجیر جنون چون گشت پابست
چو آیین جنونش برد از کار
که ای چون زلف خوبان دلارا
بسی منت بگردن از تو دارم
منم در راه تو از پا افتاده
تویی سر رشته هر عیش و شادی
هم آوازی کنی از روی یاری
زقید عقل از یمن تو رستم
نزد مار غمی بر سینه ات نیش^۲
مرا بر سینه روزنها از آنست
ترا در سینه این سوراخها چیست
مرا چشمی ست زان هر دم براهی
نمیدانم تو باری در چه کاری
درین زندان نهی دیوانه چون من
نه طوق است این رکاب^۳ رخس خوار است

۴-م: لباس.

۳-ج: بر سینه ریش.

۲-م: بدست.

۱-ج: کنجی.



لب چاه مصیبت را نشان نیست	برای حرف نومیدی دهان نیست
فغان کاین طوق پامال غم ساخت	عجب کاری مرادر گردن انداخت
منم زین طوق چون قمری فغان ساز	بیاد قدت ای سرو سر افراز
بیا ای کاکلت زنجیر سودا	که زنجیر غم انداخت از پا
بزنجیر غم پامال مگذار	بیا وز پایم این زنجیر بردار
ز هجر آن خم زلف گره گیر	ندارم دستگیری غیر زنجیر
به کنج بیکسی اینگونه دربند ^۱	به کارم سد گره زنجیر مانند ^۲
چوزنجیرم بود گر سدهن بیش ^۳	بیان نتوان نمودن يك غم خویش
بغیر از کنج غم جایی ندارم	بجز زنجیر همپایی ندارم
مرا کاین است همپا چون نیفتم	زاشك خویش چون در خون نیفتم
زدل بر میکشید آه از سر درد	چنین تا بر کنار نیل جا کرد



خواب دیدن منظور را و زنجیر پاره ساختن وصیت
جنون در بیابان مصر انداختن .

نوا آموز این دلکش ترانه	پی خواب اینچنین گوید فسانه
که چون از رنج دریا رست ناظر	شبی در خواب شد آشفته خاطر
چو خوابش بر ددر چین دید خود را	بجانان عشرت آیین دید خود را
بجانان حرف دوری در میان داشت	حدیث شکوه او بر زبان داشت
که ای باعث به سرگردانی من	ز عشقت بی سر و سامانی من
چه میشد گر در این ایام دوری	که بودم در مقام نا صبوری
دل غم دیده ام میساختی شاد	به دشنامی ز من میآمدت یاد
ولی عیب تو نتوان کرد این طور	که این صورت تقاضا میکند دور
ز شوق وصل جانان جست از خواب	نه بزم خسروی دید و نه اسباب

۱- چ: میسند. ۲- م: بایند. ۳- م: چه زنجیری بود کز يك گره بیش.

زدستش رفته آن زلف گره گیر
همان محنت سرای درد و غم دید
ز طغیان جنون آن بند بگست
ز محنت جامه میزد چاک و میرفت
چنین تا از فلک بنمود مهتاب
به دمسازی سوی مهتاب رو کرد
که ای شمع شبستان الهی
چنان از لوح این ظلمت زدایی
الا ای پیک عالم گرد^۱ شبرو
برسم شبروی^۲ اینجا سفر کن
بگو کای ماه بیمهر^۳ جفا کار
دعایت میرساند خسته جانی
که ای بی مهر دلداری نه این بود
مرا دادی ز غم سر در بیابان
نیامد از منت یک بار یادی^۴
منم شرمنده زین یاری که کردی
بمن از راه و رسم غمگساری
دلم میگفت با من کاین دروغست
بحرفش خامه رومی نهادم
ولی چون دور بزم دوری آراست
بگویم راست پر نا مهربانی
بحای آن بدستش مانده زنجیر
همان زندان و زنجیر و الم دید
ز همراهان خود پیوند بگست
ز غم میریخت بر سر^۱ خاک میرفت
جهان را داد نور شمع مه تاب
به نور ماه ساز گفتگو کرد
ز یمنت رسته شب از رو سیاهی
که گردد قابل صورت نمایی
به روز تیره ام انداز پرتو
بسوی آفتاب من گذر کن
بت نا مهربان شوخ دل آزار
اسیر درد دوری، ناتوانی
طریق و شیوه یاری نه این بود
نشستی خود به بزم عیش شادان
که گویی بود اینجا نامرادی^۵
همین باشد وفاداری که کردی
حکایتها که میکردی^۶ ز یاری
مکن باور که شمع بی فروغست
زبان طعن بر وی میگشادم
بر اسر هر چه دل میگفت شد راست
نرنجی شیوه یاری ندانی

۱-م: بسر میریخت از غم.

۲-ج: عالمگیر.

۳-م: ره روان.

۴-م: بد مهر.

۵-ج: یکبارگی یاد.

۶-ج: مردی آزاد.

۷-م: میگفتی.

چه گفتم بود بیجا این حکایت
که شهری پُر پری رخسار دیدم
مراهم نیست جرمی بیگناهم
اگر دل پای بست او نمیبود
چو گم گشت از جهان سودایی شب
غلامان پهلوا از بستر کشیدند
نمودند از پَن او ره بسی طی
خوش آن کاو در بیابانی نهد رو
ز ابر دیده سیل خون گشادند
خروش درد بر گردون رساندند

مرا باید ز خون کردن شکایت
چنین بی مهر یاری برگزیدم
زدست دل باین روز سیاهم
مرا سر بر سر زانو نمیبود
برون را انداز پیش خورشید مرکب
بجای خویش ناظر را ندیدند
ولی از هیچ ره پیدا نشد پی
که هرگز کس نیابد سر پی او
خروشان روی در صحرا نهادند
ز طرف نیل سوی مصر راندند



رسیدن ناظر به کوهی که سنگ و شیشه سپهر را شکستی
و پلنگش در کمینگاه گردون نشستی.

ز ره پیمای این صحرای دلگیر
که بود اندر کنار مصر کوهی
به خون ریز اسیران پا فشرده
به کین دردمندانش کمر سخت
ز خاک او ز راه سیل شد چاک
در او هر پاره سنگ از هر کناری
ز داغ بی دلانش لاله محزون
پلنگش را تن از سوز اسیران
ز طرف خشک رودش خنجر خار
در آن کوه مصیبت بود غاری

به کوه افتد چنین آواز زنجیر
نه کوهی سرفراز باشکوهی
به بالای سر از کین تبغ برده
ز سنگ او شکسته شیشه بخت
در او شد سینه چاک هر طرف چاک
شده لوح مزار خاکساری
بخاکستر نهاده روی پر خون
به داغ کهنه و نو گشته پنهان
چو دندان از لب اژدر نمودار
بسان گور جای تنگ و تاری

پر از درد و بلا ماتم سرایی
ز تار عنکبوتش در مرتب
درویش چون درون زشت خویان
در او افکنده فرش از جلوه خودمار
ز طرف نیل آن صحرا نشیمن
در آن غار بلا انداخت خود را
ز دلتنگی در آن غمخانه تنگ
که در چنگ بلا تا چند باشم
مرا گویی^۱ خدا از بهر غم ساخت
مگر چون چرخ عرض خیل غم داد
به ملک غم اگر نه^۲ شهریارم
منم چون موی خود گردیده باریک
به بند بیکسی دایم گرفتار
چنین تا چند از غم زار باشم
چو پر دلگیر میگردید از غار
فغان کردی ز بار کوه اندوه
چو یکچندی شد آن وادی مقامش
چو کردی جا در آن غار غم افزا
کند تا بزمگاهش را منور
زدی دم بر زمین شیر پر آشوب
منتش متکایش یوز میشد
ز غم يك دم نمیشد آرمیده

دهان از هم گشوده ازدهایی
زدم زلفین آن در کرده عقرب
غم افزا چون وصال تیره رویان
ز تار عنکبوتش نقش دیوار
در آن کوه مصیبت ساخت^۱ مسکن
به کام ازدها انداخت خود را
سرود بینوایی کرد آهنگ
به زنجیر الم پابند باشم
برای بند و زندان الم ساخت
مرا سلطانی ملک الم داد
ز مو بر سر چه چتر است اینکهدارم
چو شام تار روزم گشته تاریک
بسان عنکبوت-م رو به دیوار
بدینسان روی بر دیوار باشم
قدم میماند بر دامان کهسار
فکندی های های گریه در کوه
چو مجنون دام ودد گردید^۲ رامش
گرفتندی بدورش وحشیان جا
چراغ از چشم خود میکرد ازدر
مقامش را ز دم میکرد جاروب
پلنگش بستر گلدوز میشد
به چشم آهوان میدوخت دیده

۱-چ: کرد.

۲-چ: جه.

۲-چ: گویا.

۴-چ: گشتند

به یاد چشم او فریاد میکرد ز مردم داری او یاد میکرد



گرمی شعله آفتاب در عالم فتادن و مرغ آبی از غایت گرما
منقار از هم گشادن و رفتن شاهزاده از مصر به سبزه زاری
که از لطف نسیم او روح میسحا تازه گشتی و با فیض چشمه -
سارش خضر از آب زندگانی گذشتی .

به جست و جوی آن مجنون گمنام
که چون از گرمی این مشعل زر
تو گفتی مهر کز افلاك بنمود
فلک را گرمی خور سوخت چندان
ز گرمی توده^۱ گل شد چو دوزخ
چو گرما شد ز حد یکروز منظور
که تاب شعله خور سوخت ما را
توان کردن بدینسان تا بکی زیست
بیان فرمود شاه مصر مسکن
برون از شهر ما فرخنده جایست
مقامی چون بهشت جاودانی
خرد خلد برینش نام کرده
در آن ساحت اگر منزل نمایی
چو گل منظور ازین گفتار بشکفت
اشارت کرد خسرو تا سپاهی
به رایض گفت تا از بهر منظور
بسان کوه اما باد رفتار

زند اینگونه گویای سخن گام
جهان گردید چون دریای آذر
ز آتشگاه دوزخ روزنی بود^۲
که با خاک سیه گردید یکسان
در او از زیر میشد آب چون یخ
زمین بوسید پیش خسرو از دور
به دل بد شعله ای افروخت ما را
بفرماید شهنشه فکر ما چیست
که ای دور از گل روی تو گلشن
در آن نیکویی آب و هواییست
بهارش ایمن از باد خزانی
دم عیسا نسیمش وام کرده
نخواهد بود دور از دلگشایی
زمین بوسید و خسرو را دعا گفت
سوی آن بزمگه کردند راهی
سمندی کرد زین از هرخلل دور
که باد از وی گرفتی یاد رفتار

ز نور آفتاب آن رخس چون برق
اگر فارس فرس را بر جهانندی
بسان جام جسم گیتی نمایی
اگر مهمیز میسودش بر اندام
اگر مژگان کس بر هم رسیدی
ز شبیه گاه جستن بر سر خاک
جهانیدی^۱ گرش بر چرخ اخضر
بعزم آن مقام عشرت آیین
سواران رخس سوی دشت راندند
شدند از راه شادی دشت پیما
فضای دلگشایی دید منظور
میان سبزه آبش در ترنم
گرفته فاخته بر سروش آرام
عیان گردیده داغ لاله تر
ز هر جانب فتاده برگ لاله
در آن دلکش^۲ نشیمن مانده برپا
زهر سو غنچه بر آهنگ بلبل
به بلبل در دهن خوانی چکاوک
سرود کبک بر گردون رسیده
در آن عشرت سرا مأوا نمودند

رسیدی پیشتر از غرب در شرق
به جاسوس نظر خود رارساندی
دو چشمش بسکه کردی روشنایی
برون میزد از آن سوی ابد گام
به سد فرسنگ از آن جنبش رمیدی
زدی گلبانگها بر رخس افلاک
زدی سد چرخ بر خشت زرخور
سوار رخس شد شهزاده چین
سرود عیش بر گردون رساندند
چنین تا آن مقام عشرت افزا
عجب فرخنده جایی دید منظور
گلش از تازه رویی در تبسم
زبان در ذکر با قمری در اکرام
به رنگ آینه کافتد در آذر
چو پر خون پرده چشم غزاله
پی دفع حرارت غنچه حنا
سر انگشت میزد بر دف گل
کله کج کرده چون هدهد به تارک
به آن آهنگ خود را بر کشیده
به بزم شادمانی جا نمودند

☆

رفتن شاهزاده منظور به شکار و باز را بر کبک انداختن
و شام فراق ناظر را به صبح وصال مبدل ساختن.

بر دره^۱ نکته ساز معنی اندیش
که در نزدیک آن دلکش نشیمن
بقصد کبک منظور دل افروز
ز ره شد از خرام کبک بازش
نیامد باز و او میرفت از پی
چنین تا کرد جا بر طرف کمسار
برای آب میگردید در کوه
مقامی دید در وی دام و دد جمع
میان جمعیشان ژولیده مویی
پریشان کرده بر سر موی سودا
تنش در موی سر گردیده پنهان
پر از خورش دو چشم نا غنوده
چو بوی غیر دام و دد شنیدند
ز دام و دد چو دورش گشت خالی
که از اندوه و هجران آه و سدا آه
منم با وحشیان گردیده همدم
مرا با چشم آهو زان خوش افتاد
بیا ای آهوی وحشی کجایی
بیا کز هجر روز خسته حالان
تو در بتخانه چین با بتان یار
به دشت چین تو با مشکین غزالان

چنین ره بر سر گم کرده خویش
بدان کوهی که ناظر داشت مسکن
گشود از بند پای باز یک روز
ز پی شد کآورد با خویش بازش
بیابان از پی او ساختی طی
ز تاب تشنگی افتاد از کار
ره افتادش سوی آن غار اندوه
دراو هر جانور از نیک و بد جمع
وجود لاغرش پیچیده مویی
چو شمع مرده ای بنشسته از پا
ز سوز دل بخاک تیره یکسان
چواخگرها ز خاکستر نموده
ز جاجستند و ازدورش رمیدند
خروشان شد ز درد خسته حالی
مراجان کاست، آه از هجر جانگاه
گرفته گوشه ای ز ابنای عالم
کز آن آهوی وحشی می دهد یاد
بین عالم به دشت بینوایی
سیه گردیده چون چشم غزالان
به غار مصر من چون نقش دیوار
به کوه مصر من چون شیر نالان

چه کم گردد که از چشم فسونساز
که چون برهم زنم چشم جهان بین
خوش آن روزی که در چین منزل بود
به هر جایی که بودم یار من بود
گاهی با هم به مکتبخانه بودیم
فلک روزی که طرح این غم انداخت
دگر خود را ندیدم شاد از آن روز
مرا این داغ از آنها بیشتر سوخت
گره دیدم به دل این آرزو را
وداع او مرا روزی نگردید
مرا از خویش باید ناله کردن
اگر بی روی آن شمع شب افروز
معلم را نمی آزرده از خویش
ندیدی کس چنین ناشادم از هجر
چو منظور این سخنها کرد از گوش
از آن فریاد ناظر از زمین جست
که شوقم برد از جا این صدا چیست
ازین آواز دل در اضطراب است
دلم رقاص شد این بیغمی چیست
بشادی میدود اشکم چه دیده ست
قد من راست شد بارش که برداشت
لبم با خنده همراز است چونست
برآمد بخت خواب آلوده از خواب

کنی در ساحری افسونی آغاز
ترا با خویش بینم عشرت آیین
مراد دل ز جانان حاصل بود
به هر غم مونس و غمخوار من بود
دمی با هم به يك کاشانه بودیم
که نو میدم ز روز وصل او ساخت
چه روزی بود خرم یاد از آن روز
که چون چرخ آتش محرومی افروخت
ندیدم بار دیگر روی او را
ازو کارم بفیروزی نگردید
که خود کردم نه کس این جور با من
به مکتب مینمودم صبر يك روز
صبوری مینمودم پیشه خویش
به این محنت نمی افتادم از هجر
خروشی بر کشید و گشت بیهوش
زد از روی تعجب دست بردست
به گوشم این صدای آشنا چیست
رگ جان زین صدا در پیچ و تاب است
به راه دیده اشك خرمی چیست
نوید وصل پنداری شنیده ست
دلم خوش گشت آزارش که برداشت
دلم با عشق دمساز است چونست
سرشك شادیم زد خانه را آب



نمیدانم که خواهد آمد از راه
 چه بوی امروز همراه صبا بود
 همان راحت از آن بوجان من یافت
 صبا گفتی که بوی یارم^۱ آورد
 ز ره ای باد مشک افشان رسیدی
 ز مشک افشانیت این خسته جان یافت
 از این بو گر چه جانم یافت راحت
 چو کرد از پیش رو موی جنون دور
 ز شوق وصل آن خورشید پایه
 خوشا صحرای عشق و وادی او
 خوشا تاریکی شام جدایی
 کسی کاو را فروتتر درد هجران
 کنند از آب چون لب تشنگان تر
 چنان هجری^۲ که وصل انجام باشد
 کجا صاحب خرد آشفته حال است
 مرا هجری ست ناپیدا کرانه
 چه غم بودی در این هجران جانگاه
 فغان زین تیره شام ناامیدی
 قیامت صبح این شام سیاه است
 خوشا ایام وصل مهر کیشان
 همه رفتند و زیر خاک خفتند
 بجامی سر بسر رفتند از هوش
 چنانشان خواب مستی کرد بیتاب

ده رفت از دل به استقبال او آه
 که جانم تازه گشت و روحم آسود
 که یعقوب از نسیم پیرهن یافت
 که جانی در تن بیمارم آورد
 مگر از کشور جانان رسیدی
 زدشت چن چن بویی توان یافت
 ولیکن تازه شد جان را جراحت
 ستاده^۳ در برابر دید منظور
 بخاک افتاد و بیخود شد چو سایه
 خوشا ایام وصل و شادی او
 که بخشد صبح وصلش روشنایی
 فزوتتر شادیش در وصل جانان
 کند ذوق آنکه باشد تشنه جاتر
 بود خوش گر چه خون آشام باشد
 در آن هجران که امید وصال است
 که داغ اوست با من جاودانه
 اگر بودی امید وصل را راه
 که در وی نیست امید سفیدی^۴
 شب ما را قیامت صبحگاه است
 کجا رفتند ایشان ، یاد از ایشان
 بسان گنج یک یک رو نهفتند
 همه زین بزمشان بردند بردوش
 که تا صبح جزا مانند^۵ در خواب

۱- چ: جانم.

۲- چ: فتاده.

۳- چ: عشق.

۴- چ: روی روسفیدی.

۵- چ: ماندند.

اجل یارب چو مردافکن شرابی ست
 فغان کز خواری چرخ جفاکار
 مگر ملک فنا جایست دلکش
 نیامد کس کز ایشان حال پرسیم
 که در زیر زمین احوالشان چیست
 مرا حال برادر چیست آنجا
 برادر نی که نور دیده من
 مرادی خسرو ملک معانی
 سمند عزم تا زین خاکدان راند
 هزاران بکر فکرت دوش بردوش
 ز روشن گرد ماتم آشکاره
 بیا و جشی بس است این نوحه غم
 که باشد هر کلامی را مقامی
 بهوش خود چو آمد شاهزاده
 سرش را بر سرزانوی خود ماند
 که ای بیمار غم حال دلت چیست
 ز تنهایی چو خواهی راز گویی
 بشبها شمع بزم تیره ات چیست
 بغیر از آه گرمت کیست دمساز
 بگو جز دود آه بیقراری
 بغیر از قطره اشک دمام
 چو خود را افکنی از کوه دلتنگ
 چو باز آمد بحال خویش ناظر

که در هر جانبی او را خرابی ست
 همه رفتند یاران وفادار
 که هر کس رفت کرد آنجا فروکش
 ر دمسازان خود احوال پرسیم
 جدا از دوستداران حالشان چیست
 رفیق و مونس او کیست آنجا
 مراد جان محنت دیده من
 سرافراز سریر نکته دانی
 هزاران بکر معنی بی پدر ماند
 نشسته در عزای او سیه پوش
 در این ماتم دل هریک دوپاره
 مگو در بزم شادی حرف ماتم
 مقام خاص دارد هر کلامی
 بدید از دور ناظر اوفتاده^۲
 بروی او خروشان روی خود ماند
 بروز بیدلی در منزلت کیست
 بگو تا با که حالت باز گویی
 چو گویی حرف روی حرف در کیست
 بجز کوهت که میگردد هم آواز
 بروز بیکسی بر سر چه داری
 که میگردد بگردت در شب غم
 ترا بر سر که می آید بجز سنگ
 به پیش دیده جانان دید حاضر



سر خود بر سر زانوی او دید
 ز جای خویشتن برخاست^۱ خوشحال
 خروشان شد که آیا کیستی تو
 منم این وان تویی اندر برابر
 تویی این یا پری آیا کدام است
 بشادی دست یکدیگر گرفتند
 روان گشتندشادان چنگ در چنگ
 چه خوشتر ز آنکه بعد از مدتی چند
 نبوده آگهی از یکدیگرشان
 فلک ناگه کند افسونگری^۲ ساز
 رخ پر گرد خود بر روی او دید
 ز درد ورنج دوری فارغ البال
 ملک یا حور آیا چیستی تو
 نمی آید مرا این حال باور
 بگو با من ترا آخر چه نام است
 نوای خرمی از سر گرفتند
 نوای خوشدلی کردند آهنگ
 دو یار همدم بگسسته پیوند
 نه از جاه و مقام هم خبرشان
 رساند بی خبرشان پیش هم باز

✽

آمدن ناظر و منظور به لشکرگاه اقبال و آگاهی شاه جهان پناه
 از صورت احوال و استقبال ایشان کردن و شرایط اعزاز
 بجای آوردن .

دلا بر عکس ابنای زمان باش
 غم خود خور بروز شادمانی
 نبیند بی خزان کس لاله زاری
 به بی برگی چو سازد شاخ یکچند
 کشد چون ژاله در جیب صدف سر
 گهر گر زخم مثقب بر تابد
 نباشد غنچه تا یکچند دلتنگ
 بلی هر کار وقتی گشته تعیین
 زنا کامی چه مینالی در این کاخ
 به روز بینوایی شادمان باش
 که دارد مرگ در پی زندگانی
 خزان تا نگذرد ناید بهاری
 کند سرسبزش این شاخ برومند
 شود آخر شهان را زیب افسر
 بیازوی بتان کی دست یابد
 زدل کی خنده اش از خود بردزنگ
 چو خرما خام باشد نیست شیرین
 ثمر چون پخته شد خود افتد از شاخ

ولیکن تلخ سازد خوردنش کام
که از حلوا بیاید کند دندان
ز دارو تلخ باید کرد کامت
چو با ناظر بشد منظور همره
دلی پر خنده و لب پر ز گفتار
بدستی دست پا بستی گرفته
گهی بودند خندان^۱ گاه خرم
ز غوغاشان جهان گردید پر شور
ز اسب خویش دیدنش پیاده
عجب ژولیده مو شخصی عجیبی
بدستش دست منظور از پی چیست
همه گشتند از توسن پیاده
بعجزش رو بخاک ره نهادند
بتعطیهش سوی ناظر کشیدند
ز حیرت در میان لشکری دور
چنین تاطرف آن فرخنده گلزار
به پیشش سر تراشی گشت حاضر
ببردش پاک چرک از جرم^۲ خاکی
چو گل آمد سوی منظور خندان
بگفتای دیده را از دیدنت نور^۳
بما گویی حدیث این جوان باز
ز درج لعل گوهر بار گردید

بسنگ از شاخ افتد میوه خام
شود از غوره دندان کند چندان^۱
دهد درد شکم حلوای خامت
چنین میگوید آن از کار آگه
بسوی دشت شد منظور با یار^۲
عنان رخس در دستی گرفته
ز هجر و وصل میگفتند با هم
که سر کردند ناگه خیل منظور
نظر کردند سوی شاهزاده
بدستش دست همچون غریبی
بهم گفتند کاین شخص عجب کیست
چو شد نزدیک ایشان شاهزاده
ز روی عجز در پایش فتادند
اشارت کرد تا رخشی گزیدند
بناظر همعنان گردید منظور
بهم منظور و ناظر گرم گفتار
بطرف چشمه ای بنشست ناظر
ز سر موی جنون بردش پیاکی
بدن آراست از تشریف جانان
یکی از جمله خاصان منظور
چه باشد گر گشایی پرده زین راز^۳
از او منظور چون این حرف بشنید

۱- م: کنند از غوره چندان کند دندان .
۲- چ: از غار .
۳- چ: غمکین .
۴- م: جسم .
۵- م: یکی گفت از پرستاران به منظور . که ای چشم بد از دیدار تودور .
۶- م: پرده راز .

حدیث خویش و شرح حال ناظر
 نمیدانست لشکر تا بآن روز
 ز حال هر دو چون گشتند آگاه
 شنید آن مژده چون شاه جهان‌بان
 دعای شاه ناظر بر زبان راند
 بی‌وزش رفت خسرو سوی منظور
 رخ خود ماند بر در^۲ شاهزاده
 چسان عذر کرم‌هایتوان خواست
 در آنجا چند روز القصه بودند
 اشارت کرد شاه مصر کشور
 بعزم مصر گردیدند راهی
 برای خود در شادی گشودند

بیان فرمود ز اول تا آخر
 که در چین شهریار است آن دل‌افروز
 یکی بهر نوید آمد سوی شاه
 باستقبال آمد با بزرگان
 باو شاه جهان‌دان آفرین خواند
 که گر بیراهیی^۱ شد دار معذور
 که ای در عرصه‌ات شاهان پیاده
 چه می‌گویم نه^۳ جای این سخن‌هاست
 وطن در بزم عشرت مینمودند
 کز آنجا رو نهد بر شهر^۴ لشکر
 شه و منظور و ناظر با سپاهی
 بزم شادمانی جا نمودند



عروس خیال از حجله اندیشه برون آوردن و او را در نظر ناظران
 جلوه دادن در تعریف بزمگاه سرور و صفت دامادی منظور.

عروس نظم را جویای این بکر
 که چون خسرو از آن دشت فرحبخش
 شبی دستور را سوی حرم خواند
 پس آنگه گفت او را کای خرد کیش
 بر آنم تا نهال نوبر خویش
 سهی سرو ریاض کامکاری
 فروزان شمع بزم آرای عصمت

چنین شد خواستگار از حجله فکر
 بعزم شهر راند از جای خود درخش
 بآن جایی که دستور است بنشانند
 به دانایی ز هر صاحب خرد پیش
 گل نو رسته جان پرور خویش
 گلستان فروز نامداری^۵
 در یکدانه دریای عصمت

۱-ج: سوءادب.

۲-ج: درره.

۳-م: چه.

۵-م: تاجداری.

۴-ج: در مصر.

ببندم عقد با شهزاده منظور
وزیر از گنج عصمت^۱ شد گهرسنج
که ای رایت خرد را دره التاج
نکواندیشه ای فرخنده رایست
از او بهتر نمی یابم در این کار
اشارت کرد شه تا رفت دستور
جوابش داد منظور خردمند
منم شه را کم از خدام در گاه
قبولم گر کند شه در غلامی
بگو باشد که صاحب اختیاری
زند اقبال من بر چرخ خرگاه
بنزد پادشه جا کرد دستور
از آن گفتار خسرو شاد گردید
قضا را بود فصل نوبهاران
نسیم صبحدم در مشکباری
هزاران مرغ هرسو نغمه پرداز
به سوسن از هوا شبنم فتاده
عروس گل نقاب از رخ گشوده
صبا بر غنچه کسوت پاره کرده
بتقشه هر نفس در مشک ریزی
تو گفתי زال شاخ مشک بیداست
عیان چون پای مرغابی زهرسوی

چه میگوی در این اندیشه دستور
زبان را کرد مفتاح در گنج
بعقلت رأی دور اندیش محتاج
عجب تدبیر و رای^۲ دلگشایست
اگر واقع شود خوبست بسیار
بیان فرمود حرف او به منظور
که ای بگسسته دانش از تو پیوند
چه حد بنده و دامادی شاه
زنم در دهر کوس نیکنامی
چه گویم اختیار بنده داری
شوم گر قابل دامادی شاه
بگفت آنها که با او گفت منظور
دلش از بند غم آزاد گردید
ز ابر نو بهاری ژاله باران
معطر جان ز باد نو بهاری
جهان پرصیت مرغان خوش آواز
شده هر برگ تیغی آب داده
رخ از زنگار گون برقع نموده
برون افتاده راز گل ز پرده
صبا هر جا شده در مشک بیزی
که اودر کودکی مویش سفید است^۳
نهال سرخ بیدی بر لب جوی

۱-م: حکمت. ۲-م: فکر.

۳-م: که او را در جوانی مو سفید است.

ز باران بهاری سبزه خرم
 بتقشه زان در آب انداخت قلاب
 به تارك نارون را زان سپر بود
 بسوی ارغوان چون دیده بگشاد
 بلی بی خنده آن کس چون نشیند
 ز شاخ سبز گر گل شد گرانبار
 دهد تا آب تیغ کوهساران
 دمیده سبزه هر سو از دل سنگ
 درخت گل ز فیض باد نوروز
 نهال بید شد در پوستین گم
 بعزم جشن زد^۲ شاه جوانبخت
 سر افرازان لشکر سر کشیدند
 به پیش تخت خود منظور را خواند
 چو جابر جای خود خلق آرمیدند
 نه خوانی بوستان دلگشایی
 در او هر گرد خوانی آسمانی
 سماطش گسترانیده سحابی
 درخت صحن او فردوس کردار
 چو خوانسالار بیرون برد خوان را
 خضر گردید مینای می ناب
 حریفان سرخوش از جام پیایی
 صراحی لب نهاده بر لب جام
 ز مینا ها فروغ آب انگور

دماغ غنچه و گل تر ز شبنم
 که ماهی بدز عکس بید در آب
 که از سنگ تگر گش بیم سر بود
 شکوفه بر زمین از خنده افتاد
 که بر هندوی گلگون جامه ببند
 عیان قوس قزح را سد نمودار
 نمد آورد میغ^۱ نو بهاران
 نهان گردیده تیغ کوه در زنگ
 برنگ سبزه خرگاه نیست گلدوز
 درخت یاسمین پوشید قاقم
 بروی سبزه چون گل ز نشان تخت
 پپای تخت خاصان آرمیدند
 بپهلوی خودش بر تخت بنشاند
 بمجلس خادمان خوانها کشیدند
 بغایت دلنشین بوستان سرایی
 بر او اطباق سیمین کهکشانی
 بر او هر نان گرمی آفتابی
 ز الوان میوه ها گردیده پربار
 ز می شد سر گران رطل گران را
 ز جوی زندگانی گشته پر آب^۳
 سر ساغر گران گردیده از می
 گرفته جام از لعل لبش کام
 چنان کز نخل موسا آتش طور

۱- م: ز جوی سر کرانی گشته سیراب .

۲- چ: شد.

۳- م: ابر

کشیده آتش از مینا زبانه
رخ ساقی زمی گردیده گلرنگ
ز هر سو مطربی در نغمه سازی
هوای لعل مطرب در سر نی
زدف در بزمگاه افتاده آواز
نوا سازان نوا کردند آهنگ
فتاد از مطربان خوش ترانه
اشارت کرد شاه هفت کشور
عروس خورشیدزین حجله بیرون
بسوی حجله شد منظور خوشحال
در آمد در بهشت بی قصوری
نظر چون کرد دید از دور تختی
ز باغ دلبری قدش نهالی
باوج دلبری ماهی نشسته
از او خوبی گرفته غایت اوج
سپاه غمزۀ او تاجداران
دو چشم او دو هندوی سیه دل
لب لعلش حیات جاودانی
بتنگی ز آن دهان ذره مقدار
به خوان حسن بهر قوت جانها
چو گستردی بساط عشوه^۱ سازی
بروی تخت جا در پهلویش ساخت
چو خلوتخانه^۲ خالی شد ز اغیار

فکنده جام را آتش بخانه
چوبلیل کرده مطرب ناله آهنگ
بزلف چنگ کردی دست یازی
شده دمساز فریاد پیایی
زدست مطربان مجلس فغان ساز
سخن در پرده قانون گفت باچنگ
بعالم نغمۀ چنگ و چغانه
که تا بستند عقد آن دو گوهر
بگوهر داد زیب حجله گردون
بمقصودش عروس جاه و اقبال
در اواز هر طرف در جلوه حوری
بروی تخت حور نیک بختی
رخش از گلشن جنت مثالی
بدور مه ز گوهر هاله بسته
محیط حسن را ابروی او موج
صف مژگان او خنجر گذاران
گرفته^۳ گوشه میخانه منزل
بوصلش تشنه آب زندگانی
نفس راه گذر میدید دشوار
زدندان و لب او شیر و خرما
به رخ از مهر و مه میبرد بازی
چو طوقش دستپا در گردن انداخت
نیاز و ناز را شد گرم بازار

۱- م: نموده .

۲- م: عیش .

۳- م: خلوتگاه .

گهی این دست آنرا بوسه دادی
 دمی^۱ این نار او چیدی بدستان
 بسوی باغ شد منظور مایل
 خدنگش کرد صید اندازی آهنگ
 بسوی گنج دزدی راه پیمود
 بگردابی درون شد ماهی سیم
 چکید از شاخ مرجان لؤلؤ تر
 هوا داری ز بزمی دور گردید
 نخستین گشت گلگون عرق بار
 سحر چون گشت منظور نکونام
 طلب فرمود ناظر را سوی خویش
 زهر جا کرد با ناظر حکایت
 غرض این داشت آن سرو گل اندام
 که با ناظر در آید از در لطف
 هزاران جان فدای دلربائی
 طریق دوستاری آورد پیش
 گهی آن سربه پای این نهادی
 دمی^۱ آن سیب این کندی بدندان
 شکفت از شوق باغش غنچه سان دل
 ز خون صید پیکان گشت گل رنگ
 به سوزن قفل را از گنج بگشود
 الف پیوسته شد با حلقه میم
 لبالب گشت درج از لعل و گوهر
 سرشک از دیده نمناک بارید^۲
 زمیدان چون برون شد رفت از کار
 ز خلوتخانه آمد سوی حمام
 به دمسازی نشاندش پهلوی خویش
 بجای آورد لطف بی نهایت
 گهی از خانه گر بیرون زدی گام
 نظر بروی گشاید از سر لطف
 که تا بخشد نوای بی نوایی
 کند قطع نظر از شادی خویش

☆

نشستن شاهزاده بر تخت شهر یاری و بلند آوازه گشتن در
 خطبه^۱ کامکاری و در اختصار قصه کوشیدن و لباس تمامی بر
 شاهد فسانه پوشیدن .

چنین از یاری کلک جوانبخت
 که مدتها بهم منظور و ناظر
 نه بی هم صبر و نی آرامشان بود
 نشیند شاه بیت فکر بر تخت
 طریق مهر می کردند ظاهر
 همین دمسازی هم کارشان^۳ بود

حریف هم به بزم میگساری
 ز رنگ آمیزی باد خزانی
 بگلشن لشکر بهمن گذر کرد
 برای خنده برق درخشان
 عیان گردید یخ برجای نسرین
 ز سرما آب را حال تباهی
 سحاب از تاب سرمای زمستان
 ز ابروی نمد بر دوش افلاک
 به رفتن آب از آن کم داشت آهنک
 شکست از سنگ ژاله جام لاله
 شده غارتگر دی سوی سبزه
 ز تاب تب خزانی شد رخ شاه
 بدل کردش بدانسان آتشی کار
 بزرگان را بسوی خویشتن خواند
 بیالینش نشسته شاهزاده
 بسوی دیگرش ناظر نشسته
 بروی شه نشان مرگ ظاهر
 بسوی اهل مجلس شاه چون دید
 اشارت کرد تا دستور برخاست
 پس آنکه گفت تا شهزاده چین
 بسوی مصریان رو کرد آنگاه
 شاه کنون اوست خدمتکار باشید
 چو بر تخت زر خویشش نشانید

رفیق هم به کوی دوستداری
 چو شد برگ درختان زعفرانی
 درخت سبز کار زال زر کرد
 خزان پر زعفران میکرد پستان
 فکنده بر لب جو خشت سیمین
 زیخ خود را کشیده در پناهی
 به یکدیگر زدی از ژاله دندان
 ز سرما خشک گشته پنجه تان
 که یخ در راه او زد شیشه بر سنگ
 بخاک افتاد نرگس را پیاله
 بگلشن جسته رنگ از روی سبزه
 به بستر تکیه زد از پایه گاه^۱
 که میباید هر دم شمع کردار
 بصف در صدر گاه خویش بنشانند
 ز غم سر بر سر زانو نهاده
 ز دلتنگی لب از گفتار بسته
 بزرگان در غمش آشفته خاطر
 سرشک حسرتش در دیده گردید
 به گوهر تخت عالی را بیاراست
 بر آید^۲ بر فراز تخت زرین
 که تا امروز بودم بر شما شاه
 به خدمتکاریش در کار باشید
 بدست خود بر او گوهر فشانید

۱- چ: پای خرگاه .

۲- چ: که آمد .

بزرگانش مبارکباد گفتند
 بلی اینست قانون زمانه
 نبندد تا کسی از تختگه رخت
 دوسر هرگز نگنجد در کلاهی
 چوروزی چند شد شه رخت بر بست
 بزرگانش الف بر سر کشیدند
 الف قدان بسی با لعل چون نوش
 زیکسو جامه کرده چاک منظور
 ز سوی دیگرش ناظر فغان ساز
 بسوی خاک بردندش به اعزاز
 همه در بر پلاس غم گرفتند
 بزرگان را بهشتم روز دستور
 که تا آورد بیرونشان ز ماتم
 جهان را شیوه آری اینچنین است
 اگر غم شد، نماند نیز شادی
 اگر درویش بد حال است اگر شاه
 دم مردن بچندان لشکر خویش
 میسر کی شدش تا زان تمامی
 چنین عمری که کس نفروخت یکدم
 بین تا چون فنا کردیمش آخر
 چو آن کودك که او بی رنج عالم
 کند هر لحظه دامانی پر از در
 از این درها که ما در خاک داریم

غبار راه او از چهره رفتند
 بعالم هست اکنون این ترانه
 نیاید دیگری بر پایه تخت
 دوشه را جا نباشد تختگاهی
 بجای تخت بر تابوت بنشست
 سمند سرکشش را دم بریدند
 چو شمعی پیش تابوتش سیه پوش
 فتاده از خروشش در جهان شور
 به عالم ناله اش افکنده آواز
 خروشان آمدند از تربتش باز
 بفوتش هفته ای ماتم گرفتند
 تمامی برد با خود سوی منظور
 بیزم عیش بنشستند با هم
 نشاط و محنتش باهم قرین است
 بود در ره مراد و نامرادی
 گذر خواهد نمودن زین گذرگاه
 به مخزنهای لعل و گوهر خویش
 خرد يك لحظه از عمر گرامی
 ز دورانیش به گنج^۱ هردو عالم
 خلل دژ کار آوردیمش آخر
 بدست آورد کلید گنج عالم
 وز آن هر گوشه سوراخی کند پر
 بسا فریاد کز حسرت بر آریم

چو شد القصه شاه مصر منظور
به ناظر داد آیین وزارت
در گنجینه احسان گشادند
یکی بودند تا از جان اثر بود
زیاران بی وفایی بد جفاییست
فغان از بی وفایان زمانه
هجو وحشی وفا از مردم دهر
از این عقرب نهادان وای و سدا
چنین یاران که اندر روزگارند
بسی عریان تنان را جای بیم است
نهیی نقش گلیم آخر چنین چند
به کس عنقا صفت منمای دیدار

ب عالم عدل و دادش گشت مشهور
چو از دورش به شاهی شد بشارت
به عالم داد عدل و داد داند
بهمشان میل هر دم بیشتر بود
خوشایاران که ایشان را جفان نیست
به افسون جفاکاری فسانه
که کار شهد ناید هرگز از زهر
که بر دل جای زخمی ماند سد جای
بسی آزارها در پرده دارند
از آن عقرب که در ریر گلیم است
توانی بود در يك جای پیوند
زمرد رو نهان کن کیمیاوار



دایره پرگار سخن را از پرگار خانه دوزبان ساختن و در
میدانگاه خاتمه بیان علم فراغت افراختن و خاتمه سخن
را به مناجات مثنی کردن و نامه کن و خامه قدرت تمام
نمودن رساله رسالت به نعت مهر محمدی ختم نمودن.

بحمداله که گردیدیم رنجی
دراو نا سفته گوهرها نهاده
بنام ایزد چه گنج شایگانی
نگو آسان طلسمش را گشادم
به دشواری چنین گنجی توان یافت
دماغم تیره شد چون خامه بسیار
ز مو اندیشه را کردم قلم ساز
بسی همچون بخورم سوخت ایام

در آخر یافتیم این طور گنجی
طلسمش تا به اکنون نا گشاده
کز او گردید پر جوهر جهانی
که پر جانی در این اندیشه دادم
بلی کی گنج بی رنجی توان یافت
که تا کردم رقم این نقش پرگار
شدم این لعبتان را چهره پرداز
که تا گشتند این روحانیان رام

سحر خیزی بسی کردم چو خورشید
 چو بوته پر فرو رفتم به آتش
 که مشتی خاک ره گر برگرفتم
 مگر شد خاطرم مهر جهان تاب
 برون آورده ام از کان امید
 چنین بی غش زری از کان بر آید
 در این معدن که زرسیماب گردید
 پریشانی بسی دیدم چو سیماب
 زر نابم ز کان دیگری نیست
 زهر آلالشی دل پاک کردم
 که این بکران معنی رو نمودند
 سخن کاو بکر خلوتگاه غیب است
 به هر آلوده ای کی رو نماید
 کسی کاین نظم دور اندیشه خواند
 شمارد پنج نوبت سی به تضعیف
 نداند گر به این قانون که شد فکر
 گزیدم گر طریق خودستایی
 بنا بر سنت اهل سخن بود
 کسی کاین نظم بی مقدار خواند
 ز عیب آن دگرها دیده دوزد
 ند رسم عیب جویی پیشه سازد
 همان به کاین حکایتها نگویم
 خدایا پرده ای بر عیب من کش
 کلامم را بده آن حالت خاص
 بنه مهری بر این قلب زرا ندود

که زر گردید خاک راه امید
 که آخر این طلا گردید بی غش
 روانش در لباس زر گرفتم
 کزو گردید خاک ره زر ناب
 زر لایق به زیب تاج خورشید
 چه کان کز مادر امکان بزاید
 بسان کیمیا نایاب گردید
 که تا شد جمع این مشتی زر ناب
 بدین درهم نشان دیگری نیست
 گذر بر حجله افلاک کردم
 نقاب غیب از طلعت گشودند
 نهان گردیده در خرگاه عیب است
 نقاب غیب کی از رو گشاید
 اگر تاریخ تصنیفش نداند
 که باشش باشدش تاریخ تصنیف
 بجوید از همه اینات پر فکر
 بیان کردم سخنهای هوایی
 و گرنه این سخن کی حد من بود
 ز سد بیت اریکی پرکار داند
 چراغ وصف این را بر فروزد
 حیات خود در این اندیشه باز
 که باشم من که باشد عیب جویم
 زبان حرف گیران در دهن کش
 کزو گردند اهل حال رقص
 که در ملک جهان رایج شود زود



به این زیبا عروس نو رسیده
 بده بختی که عالمگیر گردد
 در ناسفته این گنج معنی
 ز دست خائنانش در امان دار
 قبول خاص و عامش ساز یارب
 که از نو پرده از طلعت کشیده
 نه از بی طالعیها پیر گردد
 که در معنی ندارد رنج دعوی
 به ملک حفظ خویشش جاودان دار
 به خاطرها مقامش ساز یارب *

*

پایان ناظر و منظور

* در دستنویس م قطعه زیرین نیز در پایان این داستان آمده است،

کتاب ناظر و منظور بین که هر بیتش
 هزار شکر که جا کرد در سپهر جلال
 چو درس دولت و اقبال میرسد به نظام
 سزد که از پی تاریخ در دعا گویم
 گره کشای خیالم ز مصرعی که گذشت
 یکی ز جمله حروفی که داخل نقطند
 سوم از آن کلماتی که واصلند به هم
 ز آسمان کمال است آیتی منزل
 چنان که خواست دلم از خدای عزوجل
 از این کتاب که در بی مثالی است مثل
 دهی نظام در درج درج درس دول
 چهار عقده تاریخ میکند منحل
 دوم از آنچه در او نیست نقطه را مدخل
 چهارم این که در آیند عکس این به عمل

فرهاد و شیرین

الاهی سینه‌ای ده آتش افروز
 هر آن دل را که سوزی نیست، دل نیست
 دلم پر شعله گردان، سینه پر دود
 کرامت کن درونی درد پرورد
 به سوزی ده کلام را روایی
 دلم را داغ عشقی بر جبین نه
 سخن کز سوز دل تابى ندارد
 دلی^۱ افسرده دارم سخت بی نور
 بده گرمی دل افسرده‌ام را
 ندارد راه فکر روشنایی
 اگر لطف تو نبود پرتو انداز
 ز گنج راز در هر کنج سینه
 ولی لطف تو گر نبود، به سد رنج
 چو در هر کنج، سد گنجینه داری
 براه این امید پیچ در پیچ

دز آن سینه دلی‌وان دل همه سوز
 دل افسرده غیر از^۱ آب و گل نیست
 زبانم کن به گفتن آتش آلود
 دلی دروی درون درد و برون درد
 کز آن^۲ گرمی کند آتش گدایی
 زبانم را بیانی^۳ آتشین ده
 چکد گر آب ازو^۴، آبی ندارد
 چراغی زو بغایت روشنی دور
 فروزان کن^۵ چراغ مرده‌ام را
 ز لطف پرتوی دارم گدایی
 کجا فکر و کجا گنجینه راز
 نهاده خازن تو سد دینه
 پیشیزی کس نیابد ز آنهمه گنج
 نمیخواهم که نومیدم گذاری
 مرا لطف تو میباید، دگر هیچ

☆

درستایش پروردگار

بنام چاشنی	بخش	زبانها	حلاوت سنج ^۷ معنی در بیانها
۱-ل: خود جز.	۲-م: او.	۳-م: دل: بیانم رازبان.	
۴-چ: از آن.	۵-ل و چ: دل.	۶-چ: برافروزان.	
۷-چ: بخش.			

شکر پاش زبانهای شکر ریز
 به شهدی داده خوبان را شکر خند
 نهاد از آتشی بر عاشقان داغ
 یکی را ساخت شیرین کار و طناز
 یکی را تیشه‌ای بر سر فرستاد
 یکی را کرد مجنون مشوش
 بهر ناچیز چیزی او دهد او
 مبادا آنکه او کس را کند خوار
 گرت عزت دهد^۲ رو ناز میکند
 چو خواهد کس بسختی شب کند روز
 و گر خواهد که با راحت فتد کار
 بلند آن سر که او خواهد بلندش
 بسنگی بخشد انسان اعتباری
 به خاک تیره‌ای بخشد عطایش
 ز گل تا سنگ وز گل گیر تا خار
 بآن خاری که در صحرا فتاده
 نروید از زمین شاخ گیایی
 در نایسته احسان گشاده‌ست
 ضروریات هر کس از کم و بیش
 بترتیبی نهاده وضع عالم
 تمنا بخش هر سرکش هواپیست
 چراغ افروز ناز جان گدازان
 کلید قفل و بند آرزوها

به شیرین نکته‌های حالت انگیز
 که دل با دل تواند داد پیوند
 که داغ او زند سد طعنه بر باغ
 که شیرین تو شیرین ناز کن ناز
 که جان میکند که^۱ فرهادی تو فرهاد
 به لیلی داد زنجیرش که میکش
 عزیزان^۲ را عزیزی او دهد او
 که خوار او شدن کاریست دشوار
 و گرنه چشم حسرت باز میکند
 ازو راحت رمد چون آهو از یوز
 نهد پا بر سر تخت از سر دار
 نژند آن دل که او خواهد نژندش
 که بر تاجش نشاند تاجداری
 چنان قدری که گردد دیده جایش
 ازو هر چیز با خاصیتی یار
 دواي درد بیماری نهاده
 که ننوشته‌ست بر برگش دوايي
 به هر کس آنچه^۳ میبایست داده‌ست
 مهیا کرده و بنهاده‌اش پیش
 که نی^۴ يك موی باشد بیش و نی^۵ کم
 جرس جنبان هر دلکش نوایست
 نیاز آموز طور عشق بازان
 نهایت بین راه جستجوها

۱- م و ج: تو.
 ۴- ج: بخشیده.

۲- ل: عزیزی.
 ۵- م: هر چه.

۳- ل: اگر نازت کشد.
 ۶- ج: نه.

همه ادبارها اقبال گردد
نه از تدبیر کار آید نه از رای
همه تدبیرها هیچ است، هیچ است
بماند تا ابد در تیره رایی
که گوید نیستم از هیچ آگاه

اگر لطفش قرین حال گردد
و گر توفیق او يك سو نهد پای
در آن موقف که لطفش روی پیچ است^۱
خرد را گر نبخشد روشنایی
کمال عقل آن^۲ باشد در این راه

☆

در راز و نیاز با خداوندگار

حروف آفرینش بی رقم بود
بنام عقل نامی کرد نامه
به يك جنبش نوشت آن كلك چالاک
شود نابودتر از نقش بر آب
که دیدی اینهمه نقش دلاویز
بطئی غیب بودی جاودانی
کسی داند نمود از هیچ بر هیچ
زدی بر نیستی نیرنگ هستی
زدش سد بوسه بر پا نقش ارژنگ
نهفتی سد هزاران چهره راز
که از پرده نیفتد راز بیرون
دو سد راز درون بیرون نهادی^۳
بتواز تو خرد را رهنمون است
که از هم فرق کردی نيك و بد را

خداوندا نه لوح و نه قلم بود
ارادت شد بحکمت تیز خامه
ز حرف، عقل کل تا نقطه^۴ خاک
ورش خواهی همان نابود و ناباب
اگر نه رحمتت کردی قلم تیز
نقوش کارگاه کن فکانی
که دانستی که چندین نقش پر پیچ^۵
زهی رحمت^۶ که کردی تیز دستی
هر آن صورت که فرمودیش نیرنگ
ز هر پرده که از ته کردیش باز
کشیدی پرده‌هایی بر^۷ چه و چون
ز هر پرده که بستی یا گشادی
اگر بیرون پرده ور درون است
شناسا گر نمیکردی خرد را

۱- م: پیچ پیچ است. ۲- م: این. ۳- ل: مرکز.
۴- ج: که دانستی چنین زد نقش بر هیچ. ۵- ج: حکمت.
۶- م: بی. ۷- ل: پرده دادی. ۸- ل: پرده.

یکی بودی بد و نیک زمانه
همای و بوم بودندی بهم جفت
نه با اقبال آن را کار بودی
ز تو اندوخته عقل این محک را
ز چندین زاده قدرت که داری
بدان عزت سرشتی آن کف خاک^۱
طراز پیکری بستی بر آن گل
به ده جا خادمانش داشتی باز
بخاک این قدر دادن رمز کاریست
چه شد گو خاک باش از جمله در پس
بر آن خادمان^۲ کش داشتی پیش
همه فرمان برانی کار فرمای
از آن ده خادم ده جا ستاده^۳
چه ده خادم که ده مخدوم عالم
نشاندی پنج از آنها بر دربار^۴
گذر داران جسم و عالم جسم
ز خاصان پنج با او گاه و بیگاه
شده هر یک بشغل خاص مأمور
همه ثابت اقدم در راز داری
یکی آینه ایشان را سپردی
ز بیرون هر چه برقع برگشاده
چنین آینه‌ای آنرا که پیش است

تفاوت پا کشیدی از میانه
به یک بیضه درون هم خواب و هم خفت
نه این را طعنه ادبار بودی
که میسجد عیار یک به یک^۱ را
کفی برداشتی از خاک خواری
که زیب شرفه شد بر بام افلاک
که آمد عاشق اوجان^۲ به سد دل
که گفتی خاک و چندین قدر اعزاز
که عزت پیش ما در خاکساریست
منش بر داشتم ، این عزتش بس
دوانیدی بخدمت سد حشر بیش
همه در راه خدمت پای بر جای
مہیا هر چه فرماید اراده
مبادا از سرما سایه شان کم
ز احوال همه عالم خبردار
بر ایشان راه صورتها ز هر قسم
ندیده هیچکے بیرون در گاه^۳
به یک جا جمع لیک از یکدگر دور
همه با یکدگر در سازگاری
که خوددانی که زنگش چون ستردی^۴
در آن آینه عکسش اوفتاده
اگر خود بین^۵ شود بر جای خویش است

- | | |
|-------------------|------------------------------------|
| ۱- چ: نیک و بد . | ۲- چ: بر آن عزت سرشتی کان کف خاک . |
| ۳- ل: گل . | ۵- چ: بر آن ده خادمان . |
| ۶- ل: در بر باد . | ۷- چ: خرگاه . |
| ۹- چ: خود بر . | ۸- م: ببردی . |

دماغش را بمغز آراستی پوست
 ز دل راهی گشادی در دماغش
 چراغش را خرد پروانه کردی
 اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش
 بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر
 چه لطف است الله الله با کفی خاک
 اگر جسمانیند از جان پا کند
 همه از بهر ما هر يك به کاری
 ز ما گز آشکارا و ز نهان است^۱
 بکردیم از تمام هستی خویش
 اگر لطف تو دامن بر فشانند
 بود بی رحمتت اجزای مردم
 ره هستی سراپا گر نپویند
 عدم بلك از عدم هم لختی آنسوی
 ز ما^۲ ناید بجز بد نيك دانیم
 کسی کو گریه بر خود کن شب و روز
 ولی آن گریه را سودی نباشد
 شراری باید از تو در میانه
 بدیها در خودی خس پوش داریم
 در خشی شمع راه ما کن از خود
 کسی کو راز خود کردی خوشش حال
 خوشا حال دل آن کس در این کوی

دلی دادیش کاین خلوت گه دوست
 فکندی آتش دل در چراغش
 ز رشکش عالمی دیوانه کردی
 لوای خدمتش دارند بر دوش
 همه پیشش ستاده دست در بر^۱
 که بر بستی سرچرخش بفتراک
 همه در خدمت این مشت خاک کند
 دریغا نیست چشم اعتباری
 ز لطف و رحمتت شرح و بیان است
 نیامد هیچ جز لطفت فراپیش^۲
 ز ما جز نیستی چیزی نماند
 صفتهای بد اندر نیستی گم
 عدم یابند ما را گر بجویند
 بدیهای نهفته در عدم روی
 تو ما را نيك کن تا نيك مانیم
 که بگذاری بد و آتش^۳ بد آموز
 که از تو در جگر دودی نباشد
 که دوزخ سوخت بتوان زان زبانه^۴
 بده برقی که دود از خود بر آریم
 تو خود ما را شو و ما را کن از خود
 برو گو^۵ بر فلک زن کوی اقبال
 که چو گان تو میگرداندش کوی

۱- چ: نهاده دست بر سر . م: نهاده دست در بر . ۲- ل: گر نهان نیست . ۳- چ: نیاید هیچ جز لطف ترا پیش . ۴- م: بد . ۵- م: بد ذاتش . ۶- م: از زبانه . ۷- چ: بگو گو .

که گویش در خم آن صولجانست
هوس گرداندش هردم بسویی
شکن بر سر هوا جنبان ما را
که مارا سخت دارد سر شکسته
بهشت جسم و دوزخ تاب جانند
حریم تست با بیگانه میسند
در و بامش پراز زنار^۱ و ناقوس
ازین زنار و بت باز آرمای
بت ما بشکن و زنار بگسل
که خدمتکار ناقوس کنشت است
و گر بد جنبد او را برده زن
صلیب هستی ما سر نگون ساز
بسوزان هر چه پیش آید دروغیر
هم این را سوز و هم زنار هستی
بر آرم از پی عرض شهادت
شهادت ورد سر تا پای ما کن
ز بعد لای تقی الا خدا چیست
به تلقین رسول هاشمی یافت

فلک گوی سر میدان آنست
بچوگان هوا داریم گویی
بکش از دست چوگان هوا را
ببر از ما هوا را دست بسته
هواهایی که آن ما را بتانند
دل چون کعبه را بتخانه میسند^۲
کنشتی پر صنم شد دل سدا فسوس
هوایت شد هوس زنار ما را
بت و زنار این کیشی ست باطل
زبان مزدور ذکر تست، زشت است
فکن سنگی به ناقوشش که تن زن
به تاراج کنشت ما برون تاز
نه در بگذار و نه دیوار این دیر
ز ما در کش لباس بت پرستی
اشارت کن که انگشت ارادت
بما تعلیم تقی «ماسوا» کن
شهادت غیر تقی «ماسوا» چیست
به این خلوت کسی کو محرمی یافت



درستایش حضرت پیغمبر «ص»

اگر چه بر همه بالا نشین است
کشش جز در برون در نبیند

حکیم عقل کز یونان زمین است
بهر جا شرع بر مسند نشیند

بلی شرع است ایوان الاهی
 بساطی کش نبوت مجلس آراست
 خرد هر چند پوید گاه و بیگاه
 بکوشد تا کند بیرون در جای
 چه شد گو باش گامی تا در کام
 بسا کوری که آید تا در بار
 مگر هم از درون بانگی بر آید
 در این ایوان که با طغرای جاوید
 نبوت مسند آرایان تقدیر
 به عالی خطبه « الملك لله »
 جهان را در صلاهی^۵ کار جمهور
 نه شاهانی که تخت و تاج خواهند
 از آن شاهان که کشور گیر جانند
 عطاهاشان به هر بی برگ و بی ساز
 بود ملك ابد کمتر عطاشان
 شهبانی فارغ از خیل و خزانه
 همه از آفرینش برگزیده
 چه ذاتی عین نور ذوالجلالی
 ز نورش هر کجا آثار روحی ست
 جهان را علت غائی وجودش
 محمد تاجدار تخت کونین
 چراغ چشم چرخ انجم افروز

نبوت اندراو^۱ اورنگ شاهی
 کجا هر بلفضولی را دراوجاست
 نیابد جای^۲ جز بیرون درگاه
 چو نزدیک در آید گم کند پای
 چوپا نبود چه يك فرسخ چه يك کام
 چو چشمش نیست سر کو بد بدیوار
 که چشمی لطف کردیمش، در آید
 برون آرند حکم بیم و امید^۳
 وزاو^۴ اقلیم جان کردند تسخیر
 ز ماهی صیتشان بر رفت تا ماه
 به لطف و قهر تو کردند منشور
 ازین ده های ویران باج خواهند
 ولایت بخش ملك جاودانند
 هزاران روضه پر نعمت و ناز
 اگر باور نداری شو گداشان
 طفیل پادشاهیشان زمانه
 همه از نور يك ذات آفریده
 چه نوری الهاله لایزالی
 بخدمت اندرش هر جافتوحی ست
 وجود جمله موج بحر جودش
 دو کون ازوی پرازیب و پرازین
 ز نامش حرز تومار شب^۶ و روز

۱-م: نبوت را دراو.

۲-ج: راه.

۳-ج: در آن ایوان که طغرای جاوید برون حکم و درویش بیم و امید.

۴-ل: طومار و شب.

۵-ل و ج: صلاح.

۶-م: دراو.

فلک میدان سوار لامکان پوی
 شکست آموز کار ۱۰ لات و عزا
 شده ز آب وضوی او به یک مشت
 شکوه او صلیب از پا در افکند
 عرب را زو بر آمد آفتابی
 نه خورشیدی که چون پنهان کند روی
 فروزان نیری کاندلر نقاب است
 ز شرع او که مهر انور آمد
 چنان شد ظلمت کفر از جهان دور
 ز عزت مولدش با مکه آن کرد
 سجود از چارحد مرکز گل
 هزاران راه را یک راه کرده
 سپرده ره به ره داران مقصود
 میان آب و گل آدم نهان بود
 نداده با نفس یک حرف پیوند
 ز جنبش گیر ازوی تا به آرام
 چو شد قلب آزمای آفرینش
 نخست آورد سوی آسمان دست
 ز نقد خود چو دیدش شرمساری
 که یعنی آدم ای قلب کاران
 کرا قلبیست تا بعد از شکستش
 نه در دستش همین شق قمر بود
 به تخت هستی از خاص است اگر عام

مجره صولجان آسمان کوی
 نگوینداری از او در طاق کسری
 به گردون دود از آتشگاه زردشت
 کزان هیزم بسوزد زند و پازند
 که ازوی صبح هستی بود^۱ تابی
 گذارد دهر را ظلمت زهرسوی
 ازو عالم سراسر آفتاب است
 جهان را مهر بالای سر آمد
 که ناگه خال بت رویان شود نور
 که اندر هر شبان روزی زن و مرد
 برندش پنج نوبت در مقابل
 سخن بر رهروان کوتاه کرده
 همه غولان ره را کرده نابود
 که او پیغمبر آخر زمان بود
 که نقش زر نگشته سکه مانند
 نبود الا رموز وحی و الهام
 به معیاری که دانند اهل بینش
 فلک را سیم قلب ماه بشکست
 درستی دادش و کامل عیاری
 به کامل کردن ناقص عیاران
 درستش کرده بسپارم به دستش
 بهر انگشت از اینش^۲ سدهنر بود
 همه در حیطة فرمان او رام



زمانه خانه زاد مدت اوست
 ز رویش روز تابی وام کرده
 چه میگویم به جنب رحمت عام
 بشب از گیسوی خود داده تاری
 هم از گنجینه جودش ستانند
 دویده آسمان عمری براهش
 چه مایه ابر کرده اشکباری
 ز رشك شغل او خورشید افلاك
 سحابش بود بر سر تازیانه
 سپندی سوخت در دفع گزندش
 کسی از چشم بد خود نیستش باك
 در آن عرصه که نور جاودانست
 جنبیت تا بحدی پیش رانده
 بهر جا کآفتاب آنجا نهد پای
 فتادی سایه اش گر بر سر خاك
 چوراه خدمتش نسپرد سایه
 گرش سایه زمین بوسیدی از دور
 بذوق بزم قرب وحدت انجام
 که گر نه بر شکم میبست سنگش
 تعالی الله چه قالب اصل جانها
 زهی قالب نه قالب جان عالم
 ز جسمش گو خرد اندازه بردار
 که ترسم گر شود بی پرده آن راز

زخردی باز اندر خدمت اوست
 زمانه آفتابش نام کرده
 بود بیهوده وام و نسبت وام
 براو هر شب کوا کبرا نثاری
 گهرهایی که بر مویش فشاند
 که کرده ذروء خود تختگاهش
 که گشته خاصه شغل چتر^۱ داری
 زند هر شام چتر خویش بر خاك
 چو دید آن خلق و حسن جاودانه^۲
 بیالا جمع شد دود سپندش
 که خواند «ان یکاد»^۳ شایزد پاك
 براق جان در او چابك عنانست
 که از پی سایه نیزش بازمانده
 پس دیوار باشد سایه را جای
 زمین سر بر زدی از جیب افلاك
 در آن پستی که بودش ماند مایه
 دویدی چون غلامان از پیش نور
 بدانسان قالبی بودش سبك گام
 ندیدی کس^۴ بدیگر جاد رنگش
 دوان در سایه لطفش روانها
 نه تنها جان و بس جانان عالم
 حدیث جان همان در پرده بگذار
 نباشد کس حریف وهم غماز

۱-ل: غیر

۲-ل و ج: بی کرانه .

۳-م: ندیدندی.

در آن قالب کسی کاین^۱ جانش باشد به گردون بر شدن آسانش باشد



در چگونگی شبی که پینمبر بر آسمان بر شد

شبی روشنتر از سر چشمه^۱ نور
دمیده صبح دولت آسمان را
به شك از روز مرغان شب آهنگ
میان روز و شب فرق آنقدر بود
شد از تحت الثرا تا اوج افلاك
همه روشندلان آسمانی
از آن دولتسرا تا عرش اعظم
زمانه چار دیوار عناصر
ز گوهرها که بوده^۲ آسمان را
رهی آراسته از عرش تا فرش
براقی گرمی برق از تکش و ام^۳
ندیده نقش پا چشم گمانش
به مغرب نعلش از خوردی به خاره
ازین روی زمین^۴ بی زخم مهمیز
چو اوصاف تك و پویش کنم ساز
بهر جا آمده در عرصه پویی
بزیر پا درش^۵ هنگام رفتار
نبودی چون دل عاشق قرارش

رخ شب در تقاب روز مستور
ز خواب انگیخته بخت جوان^۶ را
خزیده شبیره در فرجه تنگ
که هر سیاره خورشید دگر بود
همه ره چون دلی از تیرگی پاك
دوان گرد سرای ام هانی
ملایك بافته پر در پر هم
حلی بر بسته ز انواع نوادر
پر از در کرده راه کهکشان را
براقی جسته برفرش^۷ از در عرش
ز فرشش تا فراز عرش يك گام
نسوده دست وهم کس عنانش
به مشرق بود تا جستی شراره
بر آن سوی زمین جستی به يك خیز^۸
سخن در گوش تازد پیش از آواز
زمین و آسمان طی کرده^۹ گویی
نمیگزیدید مور خفته بیدار
که خواهد جان عالم شد سوارش

۳-م: بودن.

۲-م: جهان.

ل: کو.

۱-ج: که.

۵- براقی برق کرده از تکش نام.

۴-م: فرق.

۸-ل: بوده.

۷-ل: سبك خیز.

۶-م: زمان.

۹-ج: باش در.

خدیو عالم جان شاه « لولاك »
 بساط آرای خلوتگاه « لاریب »
 محمد شبرو « اسرا بعبده »
 محمد جمله راسرخیل و سردار^۲
 زهی عز براق آن جهانگیر
 سرای ام هانی را زهی قدر
 بزد جبریل بر در حلقه^۳ راز
 برون آ یا نبی اله ، برون آی
 برون فرما که مهرا دل شکسته
 عطارد تاز وصلت مژده بشنید
 برون تاز و بحال زهره پرداز^۴
 فرو رفته ست خور در آرزویت
 کشد گر مدت حرمان از این بیش
 زبر جیس وز کیوان خود چه پرسی
 برون نه گام و لطفی یارشان کن
 سریر افروز غرش از خوابگاهش
 به يك عالم^۵ زمین داد و زمان داد
 براقش پیش باز آمد بتعجیل
 رکاب آراست پای احترامش
 بسوی مسجد اقصا عنان داد
 ز آدم تا مسیحا انبیا جمع
 در آن مسجد امام انبیا شد

مقیمان درش سکان افلاك
 سواره ره شناس عرصه^۱ غیب
 زمان را نظم عقد روز و شب ده
 جهان راسنگ کفر از راه بردار
 که پيك ایزدش بودی عنانگیر
 که میتابید در وی آن مه بدر
 که بیرون آی و بر کون و مکان تاز
 برون آ بارخ چون مه برون آی
 ز شوقت بر سر آتش نشسته
 چو طفل مکتب است اندر شب عید
 که چنگ طاقتش افتاده از ساز
 تو باقی مانی و خورشید رویت
 زند بهرام بر خود خنجر خویش
 که میگرید برایشان عرش و کرسی
 نگاه رحمتی در کارشان کن
 برون آمد دو عالم خاک راهش
 به دیگر يك بقای^۴ جاودان داد
 دویده در رکاب آویخت جبریل
 عنان پیراست دست احتشامش
 تك و پو با درخش آسمان داد
 همه پروانه آسا گرد آن شمع^۵
 خم ابروش محراب دعا شد

۱- ل: پرده. ۲- م: سالار. ۳- ج: به يك جنبش. ۴- ل: همه پروانه گردیدند و او شمع. ۵- ج: به يك عالم حیات.

پس آنکه خیر باد انبیا کرد
 بزیر پی نخستین عرصه پیمود
 فروغی کامدی کرد از رکابش
 وز آن منزل همان دم کرد شبگیر
 عطارد لوح خود آورد پیشش
 چو در بزم سوم آوازه انداخت
 نبودی گر نهان در چادر او
 بکاخ چارمین جا ساخت بر صدر
 مسیح انجیل زیر آورد از طاق
 بیک حمله که آورد آن جهانگیر
 شدش^۴ بهرام با تیغ و کفن پیش
 گذر بردار شرع مشتری کرد
 که بشکن آلت ناهید چنگی
 وز آنجا بر در دیر زحل تاخت
 بگفتش داده بودند نشانی
 شهادت گفت و جان در پای او داد
 ثوابت از دو جانب در رسیدند
 نظر بر تحفه شان نگشود و در تاخت
 گذر بر منتهای سدره فرمود
 عماری دار شد رفرف وز آنجای
 تویی برق بر افکند از میانه
 زبان بیزبانی را ز سر کرد

براقش رو براه کبریا کرد
 قمر رخ بر رکاب روشنش سود
 ندادی^۱ در دو هفته آفتابش
 دبستان دوم جا ساخت چون تیر
 که اینم هست کن نعلین خویشش
 بچادر زهره ساز خود نهان ساخت
 شکستی ساز او را بر سر او
 نهان شد خود ز شرم آن مه بدر
 که جلد مصحف این کهنه اوراق
 دژ^۲ مریخ را فرمود تسخیر
 که کردم توبه از خون کردن^۵ خویش
 به احکام خود او را رهبری کرد
 ز خون شو مانع مریخ جنگی
 چو او را پیر راهب دید بشناخت
 تویی پیغمبر^۶ آخر زمانی
 به شکر خنده حلوائی او داد
 دوشش درج گهر پیشش کشیدند
 ز پیش^۷ غیب شادروان بر انداخت
 به سدره جبرئیلش کرد بدو
 به صحن بارگاه قدس زد پای
 دویی شد محو وحدت جاودانه
 بگوش جان دلش بشنید و بر کرد^۸

۱- م: ندیدی. ۲- ج: همان شب. ۳- م: در. ل: زر.
 ۴- ج: بشد. ۵- ج: خونریزی. ۶- ج: که تو پیغمبر.
 ۷- ل: ز پیشش. ۸- بگوش دلش بشنید و ز بر کرد.

در آن خلوت که آنجا گم شود هوش
در آن دیوان نبرد^۱ از یاد ما را
زبان بستم که سر این حکایت

نکرد از جمع گمنامان فراموش
خطی آورد و کرد آزاد ما را
خدا میداند و شاه ولایت

☆

در ستایش حضرت علی «ع»

نه هر دل کاشف اسرار «اسرا» ست
نه هر عقلی کند این راه را طی
نه هر کس در مقام «لی مع الله»
نه هر کو بر فراز منبر آید
«سلونی» گفتن از ذاتیست در خور
چو گردد شه نهانی خلوت آرای^۲
چو صحبت با حبیب افتد نهانی
چو راه گنج خاصان را نمایند
چو احمد را تجلی رهنمون شد
کس از يك نور باید با محمد
بود نقش نبی نقش نگینش
جهان را طی کند چندی و چونی
بتاج «انما» گردد سر افراز
بر اورنگ خلافت جا دهندش
ملك برخوان او باشد مگس ران
جهان مهمانسرا، او میهمانش
علی عالی الشان مقصد کل

نه هر کس محرم راز «فاوحا» ست
نه هر دانش باین مقصد برد پی
به خلوتخانه وحدت برد راه
«سلونی» گفتن از وی^۳ درخور آید
که شهر علم احمد را بود در
نه هر کس را در آن خلوت بود جای
نه هر کس راست راز همزبانی
نه بر هر کس که آید در گشایند
نه هر کس را بود روشن که چون شد
که روشن گرددش اسرار سرمد
سراید «لو کشف» نطق یقینش
کلامش را طراز آید «سلونی»
بدین افسر شود از جمله ممتاز
کنند از «انما» رایت بلندش
بود چرخش بجای سبزی خوان
طفیل آفرینش گرد خوانش
به ذیلش^۴ جمله را دست توسل

۱- چ: نکرد .

۲- چ: او را .

۳- م: مجلس آرا .

۴- ل: بدینش . چ: به پیشش .

جبین آرای شاهان خاک راهش
ولایش « عروۃ الوثقی » جهان را
ز پیشانیش نور وادی طور
دوانگشتش در خیبر چنان کند
سرانگشت ارسوی بالا فشاندی
یقین او ز گرد ظن و شک پاک
رکاب دلدل او طوقی از نور
دو نوک تیغ او پر کار داری
دو لمعه نوک تیغ او ز یک نور
شد آن تیغ دوسر کوداشت درمشت
سر تیغش به حفظ گنج اسلام
چو لای نفی نوک ذوالفقارش
سر شمشیر او در صفدری داد
کلامش نایب وحی الاهی
لغت فهم زبان هر سخن سنج
وجودش ز اولین دم تا بآخر
تعالی اله زهی ذات مطهر
دو نهر فیض از یک قلمر جود
بعینه همچو یک نور و دو دیده
دویی در اسم اما یک مسما
پس این شاهد که بودند از دویی دور
گر این یک نور بر رخ پرده بستی
نخستین نخل باغ ذوالجلالی

حریم قدس دوز بار گاهش
بدو نازش زمین و آسمان را^۱
جبین و روی او « نور علی نور »
که پشت دست حیرت آسمان کند
حصار آسمان را در نشاندی
گمانش برتر از اوهام و ادراک
که گردن را بدان زیور دهد حور
ز خطش^۲ دور ایمان را حصار
دو بینان را ازو چشم دو بین کور
برای چشم شرک و شک^۳ دوانگشت
دهانی ازدهایی لشکر آشام^۴
بگیتی نفی کفر و شرک کارش
ز لای « لافتی الاعلی » یاد^۵
گواه این سخن مه تا بماه
طلسم آرای راز نقد هر گنج
مبرا از کبایر وز صغایر
که آمد نفس او نفس پیمبر
دو شاخ رحمت از یک اصل موجود
که آن را چشم کوتاه بین دودیده
دو بین عاری ز فکر آن معما
که احمد خواند با خویشش ز یک نور
جهان جاوید در ظلمت نشستی
بدو خرم ریاض لایزالسی

۱- چ: زمین را و زمان را .
۲- زحفظش .
۳- چ و م : شر .
۴- چ: دهانش ازدهایی آتش آشام .
۵- ل: داد .

ز اصل و فرع او عالم پدیدار
ورای آفرینش مسایه^۱ او
کمال عقل تا اینجا برد پی

یکی گل شد یکی برگ و یکی بار
نموده هر چه جزوی سایه^۱ او
سخن کاینجا رسانیدم کنم طی

☆

گفتار در آرایش و نکویی سخن

سخن صیقلگر مرآت روح است
سخن گنج است و دل گنجور این گنج
در این میزان گنج و عقل^۱ سنجان
سخن در کفه ریزد آنقدر در
نه گوهرهاش گانی لامکانی
گهرها نی صدف نی حقه دیده
صدف مادر نه و عمان پدر نه
در گفتار^۲ عمانی صدف نیست
درین فانی دیار خشک قلزم
ز شهر و بحر این عالم بدر شو
دیاری هست نامش هستی آباد
در آن دریا مجال غوص کس نی
چو این دریا بجنب زو بخاری
ز در لامکانی هر مکانی
بدان سرحد مشرف گر کنی پای
سخن خورده ست آب زندگانی
سپهر کهنه و خاک کهن زاد
اگر خاک است در راهش غباریست

سخن مفتاح ابواب فتوح است
وزاو میزان عقل و جان گهر سنج
که عقلش کفه ای شد کفه جان
که چون خالی شود عالم کند پر
ز دیگر بوم و بر نی این جهانی
نه از ترکیب عنصر آفریده
چو این درها یتیم و دربدر نه
صدف را غیر بادی زوبکف نیست
مجو این در که خود هم میشوی گم
به شهری دیگر و بحری دگر شو
در او بحری ز خود موجش نه از باد
کنار و قعر راه پیش و پس نی
به امکان از قدم آرد نثاری
ز ایثارش شود گوهر ستانی
بدانی^۳ پایه نطق گهر زای
نمرده ست و نمیرد جاودانی
سخن نازاده دارد هردو را یاد
و گر چرخ است پیشش پرده داریست

تواریخ حدوش تا قدم یاد
 سخن گر طی نکردی شقه عیب
 سخن طغراست منشور قدم را
 دبستان ازل را در گشاده
 جهان او را دبستانی پر اطفال
 سخن را با سخن گفت و شنود است
 سخن را رشته زان چرخ است رشته
 سر این رشته گم دارد خردمند
 ازین پیوند باید سد گره بیش
 نیارد سر برون مضراب فرهنگ
 نوایی کاندرا این قانون راز است
 در این موسیقی روحانی ارشاد
 ازین نخلی که شد بر جان رطب بار
 ازین شاخ گلستان جاوید
 از آن خاری که آید بوی این گل
 گل خود روست تارست از گل که
 هما پرواز عنقا آشیانیست
 گدایی گرسهرش سرمایه یابد
 زابر بال او در پر فشانی
 ز پایش چون سری عیوق سا شد^۲
 کسی را کاین هما بر سر نشیند
 ز تاجش خسروی معراج یابد
 فلک در خطبه اش جایی نهد پا
 به منشوری که طغرا شد به نامش

که چون در بطن قدرت بود و کی زاد
 کجا هستی بر آوردی سر از جیب
 معلم شد سخن لوح و قلم را
 قلم را لوح در دامن نهاده
 «الف، بی»، خوان عقل او کهن سال
 نمود بود و بود بی نمود است
 که آمد پره اش بال فرشته
 که چون این رشته با جان یافت پیوند
 خورد هر دم به تار حکمت خویش
 که پیوند از کجا شد تار این چنگ
 ز مضراب زبانها بی نیاز است
 چو موسیقار حرف ما بود باد
 نماید نوش جان گر خود خورد خار^۱
 خوش آید خار هم در جیب امید
 بعشق او نهد سد داغ بلبل
 که داند تا زند سر از دل که
 زبانش چتر شاهی رایگانیست
 به پایش هر که افتد پایه یابد
 بیارد ز آسمان تاج کیانی
 بتعظیمش سر عیوق تا شد
 به بالا دست اسکندر نشیند
 جهان در سایه آن تاج یابد
 که هست از منبرش سد پایه بالا
 نویسند از امیران کلامش

۱- این بیت در دستنویسها نیامده است.

۲- چ: که پایش را بر عیوق باشد.

سخن را من غلام خانه زادم
 بخدمت دیر دیر آیم از آنست
 کنم این خدمت شایسته زین پس
 بر این آفتابم ایستاده
 کمال است او همه، من جمله نقصم
 بدین خورشید اگر چه ذره مانند
 ولی این نام بس زین جستجویم
 چه شد کاین کور طبعان نظر پست
 کنتم زین هوا داری^۲ ملامت

و لیکن اندکی کاهل نهادم
 که بامن گاهگاهی سر گرانست
 که نبود پیش خدمت تر ز من کس
 قرار ذرگی با خویش داده
 قبولم کرده اما زان به رقصم
 نخواهم یافت تا جاوید پیوند
 که در سلك هواداران^۱ اویم
 کزین خورشید کوری دیده شان بست
 من و این شیوه تا روز قیامت



حکایت

به حربا گفت خفاشی که تا چند
 ازین پیکر که سازد چشم خیره
 ز نشترهاش کاو^۳ الماس دیده ست
 چه دیدی کاینچنین بی تابى ازوی
 ترا جا در مفاک^۴ ، او در افلاک
 چو پروانه طلب یاری که آن یار
 چو نیلوفر از این سودای باطل
 بگفتش کوتاهی افسوس افسوس
 تو شبهای سیه دیدی چه دانی
 گرت روشن شدی يك چشم سوزن
 تو می پیمای سواد شام دیجور

سوی خورشید بینی دیده در بر
 چرا عالم کنی بر خویش تیره
 بغیر از تیرگی چشمت چه دیده ست
 تپان چون ماهی بی آبی از وی
 برو کوتاه کن دستش زفتراک
 گهی پیرامن خویش دهد بار
 نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
 تو پا می بینی و من پر تاووس
 فروغ این چراغ آسمانی
 بر او میدوختی سد دیده چون من
 نداری کفه میزان این نور

۱- ج: هواخواهان.

۲- م: بدین.

۳- ل: هواداری.

۴- ج: کان.

ترازویی که باشد بهر انگشت
همین بس حاصلم زین شغل سازی
ازین به دولتی خواهم در ایام
بیا وحشی ز حربایی نبی کم
به خورشید سخن نه دیده دل
گراین نسبت بیایی تا به جاوید^۲

بود سنجیدن کافور از او زشت
که با خورشید دارم عشق بازی
که تا خورشید باشد باشدم نام
که شد این نسبت و ناهش مسلم
مشو خفاش ظلمت خانه گل
بماند سکه ات بر نقد خورشید



گفتار در نکویی خموشی و عشق

بیا وحشی خموشی تا کی و چند
خموشی پرده پوش راز باشد
چو دل را محرم اسرار کردند
بر آنکس کز هنر یکسو نشسته
خموشی بر سخن گردد رنبدستی
بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد
خموشی پاسبان اهل راز است
نشد خاموش کبک کوهساری
اگر توتی زبان میبست در کام
نه بلبل در قفس باشد ز صیاد
اگر رنج قفس در خواب دیدی
زبان آدمی با آدمیزاد
زبان بسیار سر بر باد دادست
عدوی خانه خنجر تیز کرده

خموشی گرچه به پیش خردمند
نه مانند سخن غماز باشد
خموشی را امانت دار کردند
خموشی رخنه سد عیب بسته
ز آسیب زبان يك سر نرستی
کند هنگامه جان بر بدن سرد
از او کبک ایمن از آشوب^۳ باز است
از آن شد طعمه باز شکاری
نه خود را در قفس دیدی نه در دام
که از فریاد خود باشد بفریاد
چو بو تیمار سر در پر کشیدی
کند کاری که باخس میکند باد
زبان سر را عدوی خانه زادست
تو از خصم برون پرهیز کرده

۳- جنگال.

۲- م. چ. کزین نسبت بیایی نام جاوید.

۱- چ: آن.

ولی آنجا که باشد جای گفتار
اگر بایست دایم بود خاموش
زبان و گوش دادت کلك نقاش
ز گوشت تفیع نبود وز زبان سود
نوا پرداز ای مرغ نواساز
تو اکنون بلبلی این بوستان را
سرود طایران عشق سر کن
تو دستان زن که باشد عالمی گوش
کتاب عشق بر طاق بلند است
فروگیر این کتاب از گوشه طاق
ورق نوساز این دیرین رقم را
اگر حرفت نزاکت بار باید
چو مطرب ناز کی خواهد در آهنگ
قلم بردار و نوك خامه کن تیز
نوای عشق را کن پرده ای ساز
فلك هنگامه کن حرف وفا را
حدیث عشق گو کز جمله آن به
محبت نامه ای از خود برون آر
نموداری ز عشق پاك بازان
زبان جان گدازان آتشین است
کسی کش آن زبان در آستین نیست
حدیث عشق آتشبار باید

خموشی آورد سد نقص در کار
زبان بودی عبث، بی حاصل گوش
که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
که باشی گوش چون باید زبان بود
که مرغان دگر^۱ را رفت آواز
صلای بوستان زن بوستان را
نوا تعلیم مرغان سحر کن
زبانها را سخن گردد فراموش
ورای دست هر کوته پسند است
که نگشودش کس و فرسودش اوراق
ولی نازك تراشی ده قلم را
قلم را نازکی بسیار باید
زند مضراب نازك بر برگ چنگ^۲
به شیرین نغمه های رغبت آمیز
که در طاق سپهرش پیچد آواز
بر آر از چنگ ناهید این نوا را
ز هر جا قصه آن داستان به
تو خود دانی نمیگویم که چون آر
بیانش از زبان جان گدازان
چو شمعش آتش اندر آستین است
زبانش هست اما آتشین نیست
زبان آتشین در کار باید



یکی میل است با هر ذره رقا
 رساند گلشنی را تا به گلشن
 اگر پویی ز اسفل تا به عالی
 ز آتش تا به باد از آب تا خاک
 همین میل است اگر دانی، همین میل
 سر این رشته های پیچ در پیچ
 از این میل است هر جنبش که بینی
 همین میل است کاهن را در آموخت
 همین میل آمد و با کاه پیوست
 بهر طبعی نهاده آرزویی
 برون آورده مجنون را مشوش
 ز شیرین کوهکن را داده شیون
 ز تاب شمع گشته آتش افروز
 ز گل بر بسته بلبل را پروبال
 غرض کاین میل چون گردد قوی پی
 وجود عشق کش عالم طفیل است
 نبینی هیچ جز میلی در آغاز^۱
 اگر يك شعله در خود سدهزار است
 شراری باشد اول آتش انگیز
 تف این شعله ما را در جگر باد
 ازین آتش دل آن را^۲ که داغیست

کشان هر ذره را تا مقصد خاص
 دواند گلخنی را تا به گلخن
 نبینی^۱ ذره ای زین میل خالی
 ز زیر ماه تا بالای افلاک
 جنبیت در جنبیت، خیل در خیل
 همین میل است و باقی هیچ بر هیچ
 به جسم آسمانی یا زمینی
 که خود را بر دو بر آهن ربا دوخت
 که محکم کار را بر کهر با بست
 تک و پو^۲ داده هر يك را به سویی
 به لیلی داده زنجیرش که میکش
 فکنده بیستون پیشش که میکن
 زده پروانه را آتش که میسوز
 شکسته خار در جانش که مینال
 شود عشق و در آید در رگ و پی
 ز استیلای قبض و بسط میل است
 ز اصل عشق اگر جویی نشان باز
 به اصلش باز گردی يك شرار است
 کز استیلاست آخر آتش تیز
 از این آتش دل ما پر شرر باد
 اگر توفان شود او را فراغیست

۱- چ: نیابی.
 ۳- م: ز آغاز.

۲- چ: تکاپو.
 ۴- چ: مارا.



سراپا گر همه جا ناست مرده ست
چو عشقی در تو نبود مرده باشی
رخ پایندگی^۱ در کیست در عشق
بعشق آویز و عشق از دست مگذار
همه عیب جهان پیشش هنر شد
نبیند عیب هرگز دیده عشق

کسی کش نیست این آتش فسرده ست
اگر سد آب حیوان خورده باشی
مدار زندگی^۱ بر چیست بر عشق
ز خود بگسل و لی ز نهار ز نهار
به عین عشق آنکو دیده ور شد
هنر سنجی کند سنجیده عشق



حکایت

که پیدا کن به از لیلی نکویی
بهر جزوی ز حسن او^۲ قصور است
در آن آشفته گی خندان شد و گفت
بغیر از خوبی لیلی نبینی
کز و چشمت همین بر زلف و روی است
تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو ابرو، او اشارت های ابرو
تولب می بینی و دندان که چونست
نه آن لیلی ست کز من برده آرام
ترا رد کردن او حد نمی بود

به مجنون گفت روزی عیبجویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست
ز حرف عیبجو مجنون بر آشفته
اگر در دیده مجنون نشینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوییست
تو قد بینی و مجنون جلوۀ ناز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو
دل مجنون ز شکر خنده خونست
کسی کاو را تولیلی کرده ای نام
اگر می بود لیلی بد نمی بود



قبول عشق بر جایی بلند است
نبندد عشق هر صیدی بفتراک

مزاج عشق بس مشکل پسند است
شکار^۴ عشق نبود هر هوسناک

۲- چ: پایندگی.
۴- ل: اسیر.

۱- چ: زندگان.
۳- چ: وی.

عقاب آنجا که در پرواز باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید
مکن باور که هرگز ترکند کام
دلی باید که چون عشق آورد زور
اگر داری دلی در سینه تنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار
در آن توفان که عشق آتش انگیز
اساسی گر نداری کوه بنیاد
یکی بحر است عشق بی کرانه
اگر مرغابی اینجا مزن پر
یکی خیل است عشق عافیت سوز
فراغ بال اگر داری غنیمت
زما تا عشق بس راه دراز است
نشیش چیست ^۱ خاک راه گشتن
نشان آنکه عشقش کار فرماست
دلیل آنکه عشقش در نهاد است
چه باشد در کن عشق و عشق بازی؟
غرضها را همه يك سو نهادن
اگر گوید در آتش رو، روی خوش
و گر گوید که درد ریافتن رخت
به گردن پاس داری طوق تسلیم
نه هجرت غم دهدنی وصل شادی
اگر سد سال پامالت کند درد

کجا از صعوه صید انداز باشد
که بر وی شیر سیلی آزماید
ز آب جو نهنگ لجه آشام
شکبید با وجود يك جهان شور
مجال غم در او فرسنگ فرسنگ
سر کوی فراغ از دست مگذار ^۱
کند باد جنون را آتش آمیز
غم خود خور که گاهی در ره باد
در او آتش زبانه در زبانه
در این آتش سمندر شو سمندر
هجومش در ترقی روز در روز
ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
بهر گامی نشیبی و فرازیست
فراز او کدام از خود گذشتن
ثبات سعی در قطع تمناست
وفای عهد بر ترك مراد است
زلوٹ آرزو گشتن نمازی
عنان خود بدست دوست دادن
گلستان دانی آتشگاه و آتش
روی بارخت و منت داری از بخت
نیایی فرق از امید تا بیم ^۲
یکی دانی مراد و نامرادی
نیامیزد بطرف دامن گرد

۲ - م: هست.

۱ - م: به عشق آویز و عشق از دست مگذار.
۳ - ل: از امید و از بیم.

چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار
بجز معشوق نبود در ضمیرت

بهر فکر و بهر حال و بهر کار
بهر صورت که نبود ناگزیرت



حکایت

ز وضع بیستونش باز پرسید
بهر سنگی ز شیرین داستانیست
فرود آمد ز گلگون در فلان سنگ
فلان نقش فلان سنگم^۲ پسندید
به گردن بردم اورا تا^۳ فلان سوی
که شیرین را بتقریبی برد نام

یکی فرهاد را در بیستون دید
ز شیرین گفت در هر سو^۱ نشانیست
فلان روز این طرف فرمود آهنگ
فلان جا ایستاد و سوی من دید
فلان جا ماند گلگون از تگ و پوی
غرض کز^۴ گفتگو بودش همین کام



گفتار در ستایش عشق

که گویم حل و عقد کیمیا چیست
که در اثبات و نفیش قیل و قال است
که گر خود کیمیایی هست آنست
غنی گردان وجود مفلست را
که اکسیر وجودا کسیر عشق است
طلایی گردد از هر تیرگی پاک
عیار سنگ را باشد ز زر ننگ
کجا کز^۵ عشق حرف تازه ای نیست
جهان را عشق در کار است، در کار

زبان دان رموز کیمیا کیست
نه بحث ما در آن امر محال است
سخن در کیمیای جسم و جانست
بیا زین کیمیا زر کن مست را
مراد از کیمیا تأثیر عشق است
بر این اکسیرا گر خود را زند خاک
اگر زین کیمیا بویی برد سنگ
صفات عشق را اندازه ای نیست
خواص عشق بسیار است، بسیار

۳- م: بر. چ: از.

۲- م: اول: سنگی.

۱- ل: هر جا.

۵- ل: از.

۴- چ: زین.

کند منسوخ جود حاتم طی
زند زالی بهسد چون رستم زال
اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
شود هر شوره زاری مرغزاری
شود هر گلخنی باغ نعیمی
غم و شادی همه یکسان کند عشق
بهر گامی نهنگی بر سر راه
بین اعجاز عشق قلزم آشام
که هر بندی از آن دام بلاییست
بین وارستگی و رستگاری
که حد هر کمال اینجاست اینجاست
زهی ناقص زد دیگر جا چه جویی
رسد بی درد صاحب درد گردد
بر او یک جرعه گر ریزی ازین جام
که گر عشقت مدد بخشد توانی

ز جام عشق اگر مدخل خورد می
نهیب عشق اگر باشد ز دنبال
گدا را سر فرو ناید به شاهی
ز بحر عشق اگر بارد بخاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی
همه دشوارها آسان کند عشق
گرت سد قلزم آید در گذرگاه
توجه کن بعشق و پیش نه گام
ورت سد بند بر هر دست و پایست
مدد از عشق جو وز عشق یاری
منادی میکند عشق از چپ و راست
کمال اینجاست، دیگر جا، چه پویی
اگر اینجا زن آید مرد گردد
به یاقوتی بر آید سنگ را نام
مگو نتوان دوباره زندگانی



حکایت

گلش را دست فرسود خزان کرد
نهادش پلکها بر هم چو بادام
خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
بکلی نوشخندش شد فراموش
همان اندوه یوسف دردش بود

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد
ز چشمش روشنایی برد ایام
کمان بشکستش ابروی کماندار
لبش را خشک شد سرچشمه نوش
در آن پیری که سدغم حاصلش بود

به یوسف بود از هر چیز خرسند
بجز یوسف نمی جست و نمی خواست
نهال آرزویش بارور شد
مثنا کرد دور زندگانی
دوباره عشق او را زندگی داد
مکن پیوند عمر از عشق پاره

دلش با عشق یوسف داشت پیوند
سر مویی ز عشق او نمی کاست
کمال عشق در وی کارگر شد
بر او^۱ نو گشت ایام جوانی
بمزد آن که داد بندگی داد
اگر میبایدت عمر دوباره

☆

رخی از عشق هست آنجا زمین سای
نباشد ناز اگر نبود^۲ نیازی
که آید چشم لیلی بر سر ناز
نیابد همچو محمودی خریدار
ز ما غیر نگاهی ناید از دور
که میگردند چون معشوق و عاشق
نه نام و نی نشان هم شفته
بهم ناز و نیاز اندر تک و پوی
نه عاشق زان هنوز آگه نه معشوق
دری از آشنایی هست مفتوح
ره آمد شد ناز و نیاز است
بود در راه دایم قاصد راز
گمان این مبر کاین در توان بست
بر آوردن توان الا در دل
دل از دل دور کردن نیست مقدور

زهرجا حسن بیرون مینهد پای
نیازی هست هر جا هست نازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز
ایاز از جلوه ای ندهد به بازار
میان حسن و عشق افتاد این شور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق
زلیخا خفته و یوسف^۳ نهفته
ز بیرون آگهی نهوز درون سوی
نیاز و ناز را رایت به عیوق
ز راه نسبت هر روح^۴ باروح
از این در کان به روی هر دو باز است
میان آن دو دل کاین در بود باز
اگر عالم همه گردند^۵ همدست
بود هر جا دری از خشت و از گل
تنی سهل است کردن از تنی دور

۳-م: شیرین.

۲-ل: باشد.

۱-م: بدو.

۵-ج: همه عالم اگر گردند.

۴-ج: روه.



در آن قریبی که باشد قرب جانی
تن از تن دور باشد هست مقدور
غرض گر آشناییهای جانست
که مجنون خواه در حی، خواه در دشت
نهانی صحبت جانها بجانها
خوش آن صحبت که آنجا^۲ بار تن نیست
تو دایم در میان راز میباش
در آن صحبت که جان در دسر آرد
بشهو^۱ت قرب تن با تن ضرور است
بشهو^۱ت قرب جسمانی ست ناچار
ز بعد ظاهری خسرو زند جوش،
چوپاک^۳ است از غرضها طبع فرهاد
ز شیرین نیست حاصل کام پرویز
ندارد کوهکن کامی، که ناکام
بشغل سد هوس خسرو گرفتار
بباید جست بیکاری چو فرهاد
نهد حسن از پی کار دلی پای
رود خوبی شیرین عشق گویان
بدان کش کار فرمایی بود کار
نیاید کارها بی کار کن راست

خلل چون افکند بعد مکانی
بالا باشد که باشد جان ز جان^۴ دور
چه غم گر سد بیابان در میانست
به جولانگاه لیلی میکند گشت
عجب مهریست محکم بردها^۵نها^۶
نگهبان را مجال دم زدن نیست
پس دیوار گو غماز^۷ میباش
که باشد دیگری تا دم^۸ بر آرد
میان عشق و شهوت راه دور است
ندارد عشق با این کارها کار
که خواهد دست با شیرین در آغوش
ز قرب و بعد کی می آیدش یاد
از آن پوید^۹ بازار شکر تیز
به کوی دیگرش بایدزدی گام^{۱۰}
بحکم حسن شیرین کی کند کار
که بتوانش پی کاری فرستاد
که بتواند شد او را کار فرمای
نشان خانه فرهاد جویان
سراغ کار کن امریست ناچار^{۱۱}
اگرچه عمده سعی کار فرماست

۳-چ: آنرا.

۶-ل: تازد.

۸-ل: دشوار.

۲-ل: زبانها.

۵-ل: تن.

۷-ببازار شکر باید زدش کام.

۱-چ: تن.

۴-م و چ: آواز.

درین خرم اساس^۱ دیر بنیاد
 بود هر دل به ذوق خاص در بند^۲
 بزبون از نسبت^۳ هر اشتراکی
 از آن گل شاخ امیدی دمیده
 بنوعی گشته هر شاخی برومند
 مذاق هر کس از شاخی برد بهر
 ولی آنکس که باتلخی کندخوی
 کسی کز قند باشد چاشنی یاب
 ترش رویش کند يك تلخ بادام^۴
 چو خسرو را بزهر آلوده شد قند
 نمودش تلخ آن زهر پراز نوش
 اگر چه بود شهد زهر مانند
 چنان آزرده گشتش طبع نازك
 بشد با گریه های خنده آلود
 دلش پر شکوه ، جانش پر شکایت
 درون پر جوش و دل با سینه در جنگ
 مزاج شاه نازك بود بسیار
 بود نازك دو طبع اندر زمانه
 یکی طبع شهن و شهریاران
 ز طبع زود رنج پادشاهان
 ز خوی دیر صلح فتنه سازان

بچیزی^۵ خاطر هر کس بودشاد
 ز مشغولی بشغل خاص خرسند
 سرشته هر گلی از آب و خاکی
 به نشو خاص ازان گل سر کشیده
 یکی را زهر دربار و یکی قند
 یکی را قند قسمت شد یکی زهر
 نسازد يك جهان زهرش ترش روی
 ز اندك تلخی گردد عنان تاب
 شکر جوید کز آن شیرین کند کام
 ز زهر چشم شیرین شکر خند
 که دادش عشوه ماه قصب پوش
 به جانش^۶ يك جهان تلخی پرا کند
 که عاجز گشت نازش در تدارك
 لبش پر زهر و زهرش شکر اندود
 ولی خود دیر پروا در حکایت
 سوی بازار شکر کرد آهنگ
 ندارد طبع نازك تاب آزار^۷
 که جویند از پی رنجش بهانه
 یکی^۸ از گلرخان و گلعداران
 میسر از من ، میسر از دواخواهان
 میسر از من ، میسر از بی نیازان

۳- م: خرسند .

۶- ل: از آن .

۹- ل: دگر .

۲- ل: به شغلی .

۵- ل: مغز بادام

۸- ل: دیدار .

۱- ج: سرای .

۴- ل: صحبت .

۷- ج: بخاکش .

کسی زین هر دو گر خود بهره مند است که داند خشم و ناز او که چند است



گفتار در آغاز داستان و چگونگی عشق

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد
غرض عشق است و شرح نسبت عشق
دروغی میسرایم راست مانند
که هر نو گل که عشقم مینهد پیش
به آهنگی که مطرب میکند ساز
منم فرهاد و شیرین آن شکر خند
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه ست
بیا ای کوهکن با تیشه تیز
چو شیرینی ترا شد کار فرمای
برو پرویز گواز کوی شیرین
که آمد تیشه بر کف سخت جانی
کنون بشنودر این دیباچه راز
تقاضای جمال اینست و خوبی
چو خواهد غمزه بر جانی زندنیش
و گر گاهی برون تازد نگاهی
به عشقی گر نباشد حسن مشغول



که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
بیان رنج عشق و محنت عشق
به نسبت میدهم با عشق پیوند
نوایی میزنم بر عادت خویش
به آن آهنگ میآیم به آواز
کز آن چون کوهکن جان بایدم کند
سخن اینست و دیگر ها فسانه ست
که دارد کار شیرین شکر ریز
بیاخوش پای کوبان پیش نه پای
اگر نبود حریف خوی شیرین
که بگذارد بعالم داستان
که شیرین میرود چون آ بر سر ناز
که شوقی باشد اندر پای کوبی
کسی باید که جانی آورد پیش
تواند تاختن بر قلبگاهی
بماند کاروان ناز معزول

معطل ماند شغل دلربایی
از آن بی رونقی اندوهگین ماند

چو خسرو جست از شیرین جدایی
بغایت خاطر شیرین غمین ماند

ز بی یاری دلی بودش چنان تنگ
دلش در تنگنای سینه خسته
بجاسوسان سپرده راه پرویز
اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ
هنوز آثار گرمی با شرر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو
از آن پیمان شکن یار هوس کوش
از آن زخمی که بر دل کارگرداشت
از آن نیشش که در جان کار میکرد
نه غیرت با دلش میکرد کاری
دو جا غیرت کند زور آزمایی
یکی آنجا که بیند عاشق از دور
دگر جایی که معشوق وفا کیش
چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز
بر آن میبود کآرد چاره‌ای پیش
ولی هر چند کوشش بیش میکرد
نه خسرو در دلاش جا آنچنان داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای
ز بیخ و بن درختی کی توان کند
نهالی بود خسرو رسته زان گل
نمیرفت از دل شیرین خیالش
نه با کس حرف گفتی نه شفتی

که بودی بادر و دیوار در جنگ
بلب جان در خبر گیری نشسته
خبر دار از شمار گام شب‌دیز
وزان خوردن شراری جستی از سنگ
کز آن در مجلس شیرین خبر بود
به شکر کرده پیمان هوس نو
تف غیرت نهادش در جگر نوش
تراوشهای اشکش رخ بنخون شست
گذار گریه بر خون جگر داشت
دزون سنگ را افکار میکرد
کز آسیبش توان کردن شماری
چنان گیرد کزو نتوان رهایی
ز شمع خویش^۱ بزم غیر پر نور
ببیند نوگلی با بلبل خویش
شکست اندر دل آن تیر جگردوز^۲
که بیرون آردش از سینه ریش
دل خود را فزوتتر ریش میکرد
که آسان مهرش از دل بر توان داشت
عجب دارم کزان^۳ بیرون نهد پای
کز آن بر جا نمازد ریشه‌ای چند
ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
که با جان داشت پیوند آن نهالش
و گر گفتی عتاب آلوده گفتی

به رنجش رفتن پرویز از آن کاخ
به آن گستاخ گویان سرایی
جدایی را بهانه ساز میکرد
زبانش زخم خنجر داشت در زیر
کسی کالوده زخمی ست^۲ جانش

بر او^۱ اهل حرم را داشت^۲ گستاخ
نبودش هیچ میل آشنایی
بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
چه خنجر، زخم زهر آلوده شمشیر
همیشه زهر بارد از زبانش



در جستجوی جایی دلکش و سرزمینی خرم

زهم پرواز اگر مرغی افتد دور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز
رمد طبعش ز فکر آب و دانه
نهد گل زیر پا آسیب خارش
نه ذوق آنکه افشاند غباری
نه آن خاطر که بر آزاده سروی
ز باغ و راغ در کنجی خزیده
دل شیرین که مرغی بسته پر بود
ز بس غم، شد بر آن مرغ غم آهنگ
دگر مرغان پراندر پر نوا ساز
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ
نهد بر شاخساری آشیانه
ز کار خویش بر دارد شماری
به پرگاری کشد طرح اساسی
به شغلش خویش را مشغول دارد

قفس باشد بچشمش گلشن حور
نماید شاخ سروش چنگل باز
ارم باشد بر او صیاد خانه
نماید آشیان سوراخ مارش
کشد مرغوله‌ای در مرغزاری
کند بازی به منقار تذروی
سری در زیر بال خود کشیده
پرش ساعت بساعت خسته تر^۴ بود
سراستان خسرو چون قفس تنگ
غم دل بسته او را راه پرواز
بر آن شد تا پردزان گوشه کاخ^۵
شود ایمن از آن مرغان خانه
کند کاری که ماند یاد گاری
که از کارش کند هر کس قیاسی
ز خسرو طبع را معزول دارد

۱- ل: بر آن .

۲- چ: ساخت .

۳- ل: زهر است .

۵- چ: از گوشه شاخ .

۴- بسته بر .

یکی را از پرستاران خود خواند
 که دیدی آشناییهای مردم
 بنامیزد زهی یاری و پیوند
 چه تخمی رست از آب و گل من
 تو او را بین که مارا خواند برخوان
 به بازار شکر خود کرده آهنگ
 چه اینجا پاس این دیوار دارم
 به خسرو ماند این بستان سرایش
 در این آب و هوا بوی وفا نیست
 فقیر آن بلبل^۱، مسکین^۲ تذروی
 یکی نزهتگهی خواهم شکفته
 نم سرچشمه ها پیوسته با نم
 صغیر مرغکان بر هر سر سنگ
 چنین جایی برای من بجوید
 کزین مهمان نوازیهای بسیار
 باین مهمانی و مهمان نوازی
 بزرگی کرد و مهمان را نکوداشت
 فرو نگذاشت هیچ از میزبانی^۴
 چه زهر آلود شکرها که خوردیم
 زهی مهمان کش آن صاحب سرایی
 کند از خانه و مهمان کرانه

کشید آهی و اشک از دیده افشاند
 بمردم بیوفاییهای مردم
 عقال^۱ ز آنهمه پیمان و سوگند^۱
 دلم کرد این، که لعنت بردل من
 خودش فرمود دیگر جا به مهمان
 مرا اینجا نشانده با دل تنگ
 همانا فرض تر زین کار دارم
 موافق نیست طبعم را هوایش
 به چشم نرگس باغش حیا نیست
 که اینجا با گلی خو کرد و سروی
 غزالی^۳ هر طرف بر سبزه خفته
 بساط سبزه ها نگسته از هم
 گلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ
 بپوید و رضای من بجوید
 بسی شرمندهام از روی آن یار
 توان سد سال کردن عشق بازی
 چنین دارند مهمان را که او داشت
 که بر خوردار باد از زندگانی^۵
 چه دندانها که بر دندان فشردیم
 که آید در سرایش آشنایی
 گذارد خانه با مهمان خانه



۱- چ: سوگند و پیوند.
 ۲- چ: بلبل مسکین.
 ۳- چ: غزالی.
 ۴- چ: مهربانی.
 ۵- چ: باد از جوانی. م: باد از آنکه دانی.

گفتار در رفتار خادمان شیرین به طلب نزهتگاه دلنشین و
پیدا نمودن دشت بیستون و خبر دادن شیرین را.

که افتد قابل طرح وفایی
که باشد لایق مسند نشینی
که بر شیرین سر آرد^۱ هجر پرویز
پرستاران جنیبت‌ها کشیدند
مراد^۲ خاطر شیرین عنان کش
از آن آهو گرفتندی سراغی
پرسیدند از وی سرگذشتی
همیکردند بودن را . شماری
که تا آخر به دشتی برگزشتند
صفای وقت وقف چشمه سارش
نم از سر چشمه حیوان گرفته
ز جا جستی و برپا ایستادی
گشادی سایه‌اش بال و پریدی
نوای بلبلانش عشق پرداز
فتوح عشق ریزد از هوایش
از آن آب و هوای رغبت افزای
که تا کوه است از آنجانعره داری
فضای او^۳ سد اندر سد زیاده
سر برگی نیایی زعفران رنگ
درختانش زده بر سبزه خرگاه
گل و سنبل به گرد چشمه انبوه

خوشا خاکی و خوش آب و هوایی
خوشا سر منزلی خوش سرزمینی
عجب جایی بیاید بهجت‌انگیز
ملال خاطر شیرین چو دیدند
به کوه و دشت میراندند ابرش
گر آهویی بدیدندی به راغی
به کبکی گر رسیدندی به دشتی
به هر سرچشمه‌ای ، هر مرغزاری
بدین هنجار روزی چند گشتند
صفای نو خطان با سبزه زارش
هوایش اعتدال جان گرفته
ز کس گر سایه بر خاکش^۴ فتادی
اگر مرغی بشاخش آرمیدی
گلش چون گلرخان پرورده^۵ ناز^۶
تو گفتی حسن خیزد از فضایش^۷
به شیرین آگهی دادند از آنجای
که در دامان کوه و کوهساری
یکی صحراست پیش او^۸ گشاده
اگر بر سبزه‌اش پویی به فرسنگ
رسیده سبزه هایش تا کمرگاه
گشاده چشمه‌ای از قلعه کوه

۳- ل: برکش .

۶- م: آن.

۲- ل و ج: رضای.

۵- م: وفایش.

۱- ج: سر آرد.

۴- ل و ج: پرده ناز .

فرو ریزد چو بر^۱ دامن کهسار
خورد بر کوه و کوبد سنگ بر سنگ
پر اندر پر زده مرغابیان
زمینهای ز آب ابر شسته
بساطش در نقاب گل نهفته
اگر گلگون در آن گردد عنان کش
نسیمش را مذاق باده در پی
اگر شیرین در او بزمی نهد نو
ز کنج چشم شیرین اشک غلتید
که گویا بخت شیرین را نداند^۳
شکر تلخی دهد از بخت شیرین
چه شیرین تلخ بهری ، تلخ کامی
اگر سوی ارم شیرین نهد روی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای
اگر چین است اگر بتخانه چین
دل خوش یاد می آرد ز گلزار
اگر دل خوش بود می خوشگوار است
دلی دارم که گر بگشایمش راز
غمی دارم که گر گیرم شمارش
کدامین دل کدامین خاطر شاد
مرا گفتند خوش جایست دلکش
بلی اطراف کوه و دامن دشت

رگ ابريست پنداری گهر بار
صدای آن رود فرسنگ فرسنگ
بجای موجه^۲ بر آب روانش
در او گلهای رنگارنگ رسته
گل و لاله دست کاندرا هم شکفته
و گر آنجا بود نعلش در آتش
همه جایش برای صحبت می
دگر یادش نیاید بزم خسرو
ببخت خود میان گریه خندید
که بر وی اینهمه افسانه خوانند^۴
زهی شیرین و جان سخت شیرین
ز شیرینی همین^۵ قانع به نامی
ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
نهد عیش از در دیگر برون پای
بود زندان چو خوشدل نیست شیرین
چو دل خوش نیست گل خار است و مسمار
شراب تلخ در غم زهر مار است
به سد درد از درون آید به آواز
بترسم از حساب^۱ کار و بارش
که آید از گل و از گلشنم یاد
هوا خوش، دست خوش، کهسار او خوش
بود خوش گر بدوق خود توان گشت

۱- چ: ندانید.

۲- چ: شمار.

۳- ل: نداند.

۴- ل و چ: همی.

۱- م: در. ۲- چ: موج.

۳- ل: خواند. ۴- چ: خوانید.

چو دامان ماند زیر کوه اندوه
چه خرسندی در آن مرغ غم انجام
دگر گفتند جای می گساریست
بلی می خوش بود در دشت و کهسار
بود بر بلبل گل آتشین داغ

چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه
که باغ و راغ باید دیدش از دام
که دشتی پرز گل‌های بهاریست
ولی گر یار باشد لیک کویار^۱
کشافتد در قفس نظاره باغ



حکایت

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت
زدندش طایران بوستانی
چوپر زد دید بال خویش بسته
بر آورد از شکاف سینه خویش
که مرغی را چه ذوق از سرو شمشاد
قفس باشد ارم بر نغمه سازی
شما کآزادگان شاخسارید
که صیاد مرا با من شماريست

به بستان برد و بند از پاش برداشت
صلای رغبت هم آشیانی
عدوی خانه در پهلو نشسته
صفیری پر خراش^۲ از سیندیش
که پروازش بود در دست صیاد
که بیند در کمین تاراج بازی
نشاط سرو و گل فرصت شمارید
مرا هم در شکنج دام کاریست



گفتار در بیرون آمدن شیرین از مشکوی خسرو

بت پر شکوه ماه پر شکایت
سر و سر کرده نازک مزاجان
نمک پاش جراحتهای ناسور
گره در گوشه ابرو فکنده

گل خوش لهجه سرو خوش عبارت^۳
رواج آموز کار بی رواجان
ز سر تا پا نمک شیرین پر شور
دهان تنگ بسته راه خنده

۱- م: ولی باید که باشد یار کویار.

۳- م: ولیکن دیر پروا در حکایت.

۲- ج: دلخراش.

مزاجی با^۱ تعرض دیر خرسند
 به رفتن زود خیز و گرم مایه
 اشارت کرد تا گلگون کشیدند
 برون آمد ز مشکودل پراز جوش
 بخاصان گفت مگذارید زنهار
 زهرجنسی که هست از ما بر آن رنگ
 زهر چیزی که هست از ما بر آن کوی
 که از ما بر عزیزان تنگ شد جای
 کنیزانی کلید گنج در مش
 درون رفتند و درها^۲ برگشادند
 مقیمان حرم کاین حال دیدند
 که ای سرخیل ما شیرین بدخوی
 که ای بدخوی ما شیرین خودرای
 نه آخر خود خس این آستانیم
 نه آخر عزت داغ تو داریم
 شدی خوش زودسیر از دوستداری
 زدی خوش زود پا بر آشنایی
 تو در اول به یاری خوش دلیری
 تو در آغاز یاری سخت یاری
 نمیاید بمردم آشنایی
 محبت کو مروت کو وفا کو
 شکر لب گفت آری اینچنین است

عتابی با عبارت سخت پیوند
 چو دانا در بنای سست پایه
 ز مشکورخت در بیرون کشیدند
 نهانش سدهزاران زهر^۳ در نوش
 که دیگر باشدم اینجا سر و کار
 برون آرید ازین غمخانه تنگ
 برون آرید از این در کشته مشکوی
 نمی بینیم بودن را در آن^۴ رای
 غلامان قوی دست قوی پشت
 متاع خانه ها بیرون نهادند
 به یکبار از حرم بیرون دویدند
 متاب از ما چنین یکبارگی روی
 مکش از ما چنین یکبارگی پای
 چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
 چرا زینگونه درپیش^۵ تو خواریم
 مکن کاین نیست جز بی اعتباری
 مکن کاین نیست غیر از بی وفایی
 ولی بسیار یار زود سیری
 ولی آخر عجب بی اعتباری
 چو کردی چیست بی موجب جدایی
 و گر داری^۶ نصیب جان ما کو
 ولی گویا گناه این زمین است

۳-م: اد. ج: این.

۶-ل: باشد.

۲-ل: نیش.

۵-م: نزدیک.

۱-ل: در.

۴-ل: را.

من اول کامدم بودم وفا کیش
 من اول کامدم بودم وفا دار
 شما گویا ندارید این مثل یاد
 بجرم این که در طبعم وفا نیست
 اگر میبود عیبی بیوفایی
 نه شیرین این بنا از نو نهادست
 به خسرو طعنه باید زد نه بر من
 پس آنکه خیر باد يك يك بیک کرد
 نمک میریخت از لعل نمک ریز
 ز دنبال وداع گریه آلود
 که ما رفتیم گو با دلبر. تو
 بگویدش به عیش و ناز میباش
 چو لختی گفت اینها جست از جای
 به خسرو جنگ در پیوسته میراند
 خود اندر پیش و آن پوشیده رویان
 بلی آنرا که اندوهیست در پی
 همی داند که افتد پیش و راند
 براند القصه تا آن دشت و کهسار
 هوایی^۴ چون هوای طبع عاشق
 لبش را عهد نوشد با شکر خند
 ز چشم خوابناکش فتنه بر جست
 دوان شد ناز در پیش خرامش

دگر گون کردم اینجاءادت خویش
 در اینجا سر بر آوردم بدین کار
 که باشد دزد طبع آدمیزاد
 به طعنم اینچنین کشتن^۱ روا نیست
 نمیکرد از شما خسرو جدایی
 که این آیین بد خسرو نهاده ست
 نمیدانستم اینها من در ارمن
 بیوزش لعل شیرین پر نمک کرد
 وزان در دیده ها میشد نمک بیز
 فرو بارید اشک حسرت^۲ اندود
 بیا بنشین به عیش و ناز خسرو
 ولیکن گوش بر آواز میباش
 نهاد اندر رکاب پارگی پای
 گهی تندو گهی آهسته میراند
 سراسیمه^۳ ز پی تازان و پویان
 نمیداند که چون ره میکند طی
 چه داند تا که آید یا که ماند
 بخرمن دید گل سنبل بخروار
 مزاجش را هوایی بس موافق
 نگه را تازه^۵ شد با غمزه پیوند
 بخدمتکاری قدش کمر بست
 نیازی بود در هر نیم گامش

۳-ج: پراکنده.

۱-ج: گفتن. ۲-ل: وچ: غیرت.

۵-ج: غمزه.

۴-ل: هوایش.

غرور آمد که عشقی دیدم از دور^۱
در اندیشید شیرین با دل خویش
چها میگویدم طبع هوسناک
طبیعت مستعد ناز می یافت
نسیمی کآمدی زان دشت و راغش
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی
ز هر برگگی در آن دشت شکفته
ز لعلش کاروان قند سر کرد^۲
که اینجا خوش فرود آمد دل من
عجب دامان کوه دلنشینی ست^۳
همیشه ساحت او جای من باد

اگر دارد ضرورت حسن^۴ مزدور
که جانی با هزار اندیشه در پیش
بفکر چیست باز این حسن^۵ بی باک
در ناز و کرشمه باز می یافت
ز بوی عشق پر کردی دماغش
نهانی از خودش در ناله دیدی
نیازی یافتی با خود نهفته
به همزادان خود لب پر شکر کرد
از این خاک است پنداری گل من
سقاوالله چه خرم سر زمینی ست^۶
بساط او نشاط افزای من باد



گفتار اندر طلب نمودن شیرین استادان پرهنگ را برای
بنا نمودن قصر شیرین و یافتن خادمان فرهاد را.

بنایی را که باشد حسن بانی
به يك روزش رساند تا بجایی
چو وقت آید که برمسند نهد گام^۷
کشد يك خشت از بنیاد سستش
بنای حسن را سست است بنیاد
گذشته سال ها از عصر شیرین
اساسی کاینچنین آباد مانده ست

نهد اول پیش بر مهربانی
که گردد چون فلک عالی بنایی
شراب عیش باید ریخت در جام
کند ویرانتر از روز نخستش
اساس عشق یارب بی خلل^۸ باد
همان برجاست نام قصر شیرین
ز محکم کاری فرهاد مانده ست

۱-ل: امروز. ۲-ل: پیش. ۳-ج: طبع.
۴-ج: دلشین است. ۵-ل: معاذالله. ۶-ج: خطر.
۷-ج: سوزمین است. ۸-ج: که درمسند که گام.

چنین گفت آنکه این طرح نوانداخت
فضایی دید و خوش آب و هوایی
نه بادش را غباری بود بر روی
بساطش را هوایی رغبت انگیز
طلب فرمود خاصان هنر سنج
که میخوامم دو استاد و چه استاد
همه کار بزرگان ساز داده
بدست و کار ایشان میمنت یار
نخستین پر هنر صنعت نمایی
شماری رفته با صنعت شناسش
همه طرحش بوضع هندسی راست
ولی باید که شیرین کار باشد
دگر آهن تنی^۱ فولاد جانی
بود از سخت جانی سنگ فرسای
بذوق خود کند این سخت کوشی
قیاسی از اساس کارشان کرد
بقطع ره درنگ از یاد بردند
گزیدند از هنرمندان نامی
بکار خویش هر يك سد هنرمند
یکی از خشت و گل معجز نمایی
عجب پاکیزه دست و سخت استاد
اگر بام فلک کردی گل اندود
بنایی بر سر آب از نهادی

که چون شیرین بهامون بارگی تاخت
برای کار او فرمود جایی
نه آبش را گلی آلوده در جوی
طرب ریز و طرب خیز و طرب بیز
در افشان شد ز یاقوت گهر سنج^۱
دو استاد هنر ورز و هنر زاد
به دولتخانه ها در برگشاده
بدیشان میمنت همدست و همکار
که از دست آیدش عالی بنایی
برون ز انگشت رد طرح اساسش
فزونی نیزش اندر هر کم و کاست
بشیرینیش حسنی یار باشد
که بر بندد مشقت را میانی
به پرکاری سبك دست و سبك پای
بود مستغنی از صنعت فروشی
بقدر کار زر دربارشان کرد
گرو ز آتش ، سبق از باد بردند
دو استاد هنرمند گرامی
بهر انگشت هر يك سد هنر بند
خورنق پیش او بی قدر جایی^۲
خودش چست و بنایش سخت بنیاد
سر انگشتش نگردیدی گل آلود
اساسش تا قیامت ایستادی

باعجاز هنر بر يك كف دست
 در آن کاری که با فکرش گرو بود
 که تا در ذهن میزد فکر پر کار
 دگر پر صنعتی کز تیشه بر سنگ
 قوی بازو، قوی گردن، قوی پشت
 سر پا گر زدی بر سنگ خار
 سبك کزدی چو دست تیشه فرسای
 اگر گشتی گران بر تیشه اش دست
 هنرمندی که گاه خورده کاری
 پریدی پشه گر پیشش به تعجیل
 بر آن صنعتگران دانش اندیش
 که زیر پرده ما را حکمرانیست
 به ارمن سکه شاهی بنامش
 همایون پیکری تاووس تمثال
 ز خور در پیش روی نور پاشش
 بهشتی طلعتی از جان سرشته
 جهان در قبضه تسخیر دارد
 در آن مجلس که با احسان فتد کار
 به میلی چند از این آب و هوادور
 خوش افتاده ستش آنجا عیش زانی
 هوس دارد یکی قصر دل افروز
 ز خار پایدش را زیر پای
 ازین صنعت نگارانی که دیدیم

هزاران سقف بر يك پایه میبست
 چنان دستش بصنعت تیز رو بود
 به خارج خشت آخر بود در کار
 نمودی طرح سد چون نقش ارژنگ
 بفریاد آهن و فولادش از مشت
 چو تیشه کردی آنرا پاره پاره
 تراشیدی مگس را شهد از پای
 به باد دست کوهی ساختی پست
 چو دادی تیشه را پیکر نگاری
 نمودی بر پرش سد پیکر پیل
 برون دادند زینسان قصه خویش
 که چون پرویز او را همعنانیست
 ولی از ماه تا ماهی غلامش
 بسی باز سپید او را به دنبال
 بگردد راه مه از دور باشش
 نهفته در پری جان فرشته
 بسا شاهان که در زنجیر دارد
 کسی باید که آنجا زر کند بار
 بهشتی هست در وی جلوه حور^۱
 فرو چیده بساط شادمانی
 به^۲ بی مثلان صنعت صنعت آموز
 ز استادان در او کار آزمایی
 باین صنعت شما را بر گزیدیم

ندارد دیگری این خط پرگار شمارا رنجه باید شد در این کار



گفتار اندر گفت و شنید غلامان شیرین با فرهاد و بردن
اورا بنزد شیرین مه جبین .

بگفت این کار ممکن نیست بی گنج
گره از سیم و قفل از زر گشادن
بزر آسان شود دشوار عالم
زر بی سنگ باید در ترازو
زر و سیم است دام ، آن دانه دام
کز آن بندند پای ارجمندان
یکی خلقی که بی نفرت زند گام
که در دستت کمند زیر کی نیست
هنر را پایه قیمت شناسیم
به پیش ما هنر را اعتبار است
هنر چیز است کان^۱ با کم کسی هست
چو پیدا شد بود نرخ گرانش
چه نیکو گفت آن استاد مشهور
بهای گوهری باشد سفالی
به شغل خویش راضی ساختندش
به انعام و به احسان زر و سیم
چو زر کردند گوهر در ترازو
گره بر گوشه ابرو زد و گفت
ز میل طبع خود زینسان به رنجیم

حریص گنج بتای گهر سنج
بباید گنجی از گوهر گشادن
بود بر زر مدار کار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو
بخلق و لطف خاطرها شود رام
دو چیز آمد کمند هوشمندان
یکی جودی که بی منت دهد کام
برو گرزین دودر ذاتت یکی نیست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم
تو صنعت کن که زر خود بی شمار است
هنر کمیاب باشد زر بسی هست
هر آن جوهر که نایابست کانش
بزر نرخ هنر هست از هنر دور
هر آن صنعت که بر سنجی به مالی
به گنج سیم و زر بنواختندش
به تعریف و به تحسین و به تعظیم
بمرد تیشه سنج سخت بازو
ز کار کار فرمایان بر آشت
مگر از بهر زر ما کار^۲ سنجیم

چه مایه زر که ما برباد دادیم
 به ذوق کار فرما کار سازیم
 بلی گفتید در پیشانی مرد
 برای صورت باطن نمایی
 ز گنج آسوده باشد آن هنر سنج^۱
 تهی دستی خروشد از غم قوت
 به ناخن تنگدستی گوبکن کان
 ترا دانیم محتاجی بزر نیست
 بذوق کار فرما پیش نه پای
 اگر تو کار فرما را بدانی
 بگفت این کار فرما خود کدام است
 بگفتندش که آن شیرین مشهور
 ز نام او قیاس کار او کن
 نه تنها دیده جاسوس جمال است
 بکامش در نشست آن نام چون نوش
 از آن نامش که جنبش در زبان بود
 از آن جنبش که در ارکان فتادش
 از آن نامش بجان میلی درآمد
 از آن سیش^۲ که در رفت از ره گوش
 به استادی ره آن سیل می بست
 بگفت آنکه بدین شغلم فتد رای
 بگفتندش چنین باشد بلی خیز
 گرت حسن هنر پر ناز دارد

از آن روزی که بازو بر گشادیم
 ز مزد کار فرما بی نیازیم
 نوشته حالت پنهانی مرد
 چنین آینه‌ای باشد خدایی
 که پنهانش بهر بازو ستسد گنج
 که او را نیست بازو بند یا قوت
 که الماسش نباشد در نگین دان
 که سد گنجت بیای یک هنر نیست
 که خیزد ذوق کار از کار فرما
 چو نقش سنگ در کارش بهمانی
 که در هر نسبتی کارش تمام است
 کزو پرویز را شور است در شور
 حلاوت سنجی گفتار او کن
 که راه گوش هم راه خیال است^۳
 چنان کش تلخکامی شد فراموش
 اثر در حل و عقد استخوان بود
 تزلزل در بنای جان فتادش
 چه میلی کز درش سیلی درآمد
 نگون شد سقف و طاق خانه هوش
 دل خود را گذر بر میل می بست
 که افتد چشم من بر کار فرمای
 بس است این نازهای صنعت آمیز
 که یارد تا از آنت باز دارد

۱-ج: کهر سنج .

۲-ج: که راه گوش را هم این کمال است.

۳-ج: سیلی.

ز حسن آنجا که باشد نسبتی^۱ عام
ولی این ناز هر جا در نگیرد
سخی را پرده زینسان میگشادند
عبارت با کنایت یار میشد
از آن تخمی که میکردند در گل
چنانش مهر^۲ غالب شد در آن کام
هوای دل چو گردد رغبت انگیز
تقاضای دل امید پرورد
هوس را در گریبان اخگر افتاد
دلی پر آرزو، جانی هوا خواه
بایشان گفت اگر رفتن ضرور است
کسی کش عزم را بی حزم شد پیش
بزندان گر رود از باغ و بستان
چو دیدندش برفتن استواری
ستودندش به تعریف و به تحسین
طلب را کفش پیش پا نهادند
جهانیدند بر صحرا ز انبوه
بدوق خویش هر یک^۳ نکته پیوند
عمل^۴ پیوند عشق تازه آغاز
از این پرسیدی آداب بساطش
که در بزمش بساط آرایی از کیست
مذاقش را چه زهر است و چه تریاک
دلش سخت است یا نرم است چونست

بود نازی، چنین شد رسم ایام
بود کس کش به گاهی برنگیرد
غرض از پرده بیرون مینهادند
به نکته مدعا اظهار میشد
وفا میرستش از جان، مهر از دل
که ره میخواست^۵ طی سازد بیک گام
ز جان فریاد بر خیزد که هان خیز
تن از جان طاق سازد جان ز تن فرد
صبوری را خشک در بستر افتاد
سرا پای وجود آماده راه
توقف از صلاح کار دور است
چو محبوبان بودند در خانه خویش
درنگ بوستان بند است زندان
در آن ناسازگاری سازگاری
بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
غرض را رخت در صحرا نهادند
عنان دادند بر هنجار آن کوه
سخن را بر مذاق خود ز سد بند
نهان از یک بیک در پوزش راز
وزان ترتیب اسباب نشاطش
بساطش را نشاط افزایی از کیست
هوس سوز است طبعش یا هوسناک
عتابش بیش یا لطفش فزونست

۱-م: نسبت .
۴-م: کس .

۲-م: میل .
۵-ل: دل .

۳-ج: که آن ره خواست .

غروری خواهدش بودن بناچار
 بگویدم که^۱ رخس بی نیازی
 بگفتندش که آری پر غرور است
 تغافل های او با تاجداران
 کس از مسکین بود مسکین نواز است
 سحاب رحمت است و سخت باران
 از آن ابری که گردد قطره انگیز
 چو آید وقت آن کان سبزه تر
 فرو بارد چنان محکم تگرگی
 چنان ابری که گر برخشک خاری
 چنان نشوی دهد در بار آن خار
 وفا تخمی ست رسته از گل او
 دلی دارد که گرموری شود ریش
 به يك ايما بیا بد يك جهان راز
 ز شوخیها که مخصوص جوانیست
 بخاصان بر نشسته صبح تاشام
 ازین جانب دواند تیر در شست
 یکی چابك عنانش زیر زین است
 هر آن جنبش^۲ که بر خاطر گذشته
 رود^۳ بر راه موی پر خم و پیچ
 گرش افتد به چشم مور رفتار
 بتازد آنقدر روزیش کان راه

که اسباب غرورش هست بسیار
 کجا تازد کجا آرد^۴ بیازی
 ولی جایی که استغنا ضرور است
 تواضع های او با خاکساران
 و گر نه^۵ پای استغنا دراز است
 ولی بر کشتزار عجز کاران
 کند از رشحه خود سبزه نوخیز
 رسد جایی کز آن دهقان خورد بر
 که نی شاخش بجامانند بر گی
 نم خود را دهد گاهی گذاری
 که نخلی گردد و آرد رطب بار
 فراموشی نمیداند دل او
 به سد عذرش فرستد مرهم خویش
 به يك دیدن بگوید سد چنان باز
 تو گویی عاشق مر کب دوانیست
 ندارد هیچ جا يك ذره آرام
 شود^۶ ز آنسوی مرغ کشته در دست
 که نی بر آسمان، نی بر زمین است
 بدان میزان عنان انداز گشته
 که پیچ و خم نجبید زان شدن هیچ
 نگردد مور از آن رفتن خبردار
 نپوید^۷ ابلق گردون به يك ماه

۱- ل: بگویندش که.

۴- م: رسد.

۷- نتازد.

۲- ل: کجا آرد کجا ندارد.

۵- ل: چیزش.

۳- ل: ولیکن.

۶- ل: بود.

همان در رقص باشد زیر رانش
بر قصد چون نرقصد آری آری
سواری چون سوار لعب دانی
چو خسرو گر چو خسرو سدهزارند^۱
بتازد از کناره در میانه
ز شوخی در پی این يك دواند
کنون هر جا که هست اندر سواری ست
بگفتاوه چه خوش باشد که ناگاه^۲
بگفتندش که راهی نیست بسیار
عجب نبود که آید از پی گشت
یکی سد گشت شوق واضطرابش
هجوم آورد رغبت های جانی
نه يك دیدن همه دستش نظر گاه
بلی چون آرزو در دل نهد گام
به وسواس گمان آرزومند
اساسی دارد این امید دیدار
اگر سدتیشه حرمان شود تیز
نفرساید بنای استوارش
خوش است امید و امید خوش انجام
خوشا امید اگر آید فرا دست
تك و پوی نظر از حد گذشته

اگر تازد جهان اندر جهانش
که دارد آنچنان چابك سواری
سواری خود سر و چابك عنانی
چو او ره سر کند دنباله دارند^۳
به بالا برده دست و تازیانه
به بازی بر سر آن يك جهانند
شکارا انداز كبك کوهساری ست
سمندش را گذار افتد بر این راه^۴
از اینجا تا به آن دامن کهسار
که نزدیک است آن صحرای دشت
زدل یکباره طاقت رفت و تابش
سرا پا دیده شد در دیده بانی
نشاندن سدنکه^۵ در هر گذر گاه
نظر گردد مجاور درره کام
به راه آرزو سالی شود بند
که نتوان کندش کاهی ز دیوار
نگردد گرد این بی جنبش آمیز
نسازد کهنه طول انتظارش
که در ریزد به یکبار از درو بام
خوشا بخت کسی کاین دولتش هست
در آن صحرای نگاهش پهن گشته

☆

۱-ل: هزار است.

۲-ل: داراست.

۳-م: نا که.

۴-م: ره.

۵-ل: نظر.

گفتار در آوردن خادمان شیرین فرهاد را در نزد آن
ماه جبین و دلربایی آن نازنین از فرهاد .

بدان کز غم شود لختی سبکبار
حکیمانه علاج خویش میکرد
وزانش هر نفس در سر هوایی
به صبح و شام مشغول می و جام
خمار شب شکسته جرعه روز
صلای عیش و عشرت جاودانی
کدامین ابر ؟ ابر نو بهاران
گذرهای خوش و می‌های بینش
به گلگون پا در آورد از سر ناز
نه مست مست و نه هشیار هشیار
یکی شیشه یکی پیمانه در دست
به آب می فرو شستی غباری
ستادی لختی و جامی کشیدی
بساط خرم و گلگون سبک خیز
نگاهش مست و چشمش مست و خود مست
از این پشته به آن پشته جهانندی
نظر بر دامن آن پشته انداخت
بزد مهمیز و گلگون تاخت ز آنسوی
که رفتند از پی صنعت نگاران
رخ آورده چو ذره سوی خورشید^۲
نیاز اندر ترقی گام در گام

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار
مدارا با مزاج خویش میکرد
خیالش در دلش هر دم ز جایی
می عشرت بگردش صبح تا شام
صبحی از صبحی عشرت اندوز
شراب صبح و صبح شادمانی
هوای ابر و قطره قطره باران
بساط دشت و دشتی چون ارم خوش
جهان آشوب ماه برقع انداز
به صحرا تاخت از دامن کهسار
ز پی تازان بتان سر خوش مست
گذشتی چون به طرف چشمه‌ساری
به خرم لاله زاری چون رسیدی
نشاط باده و دشت گل انگیز
بت چابک عنان از باده سر مست
از این صحرا به آن صحرا دواندی
ز ناگه^۱ بر فراز پشته‌ای تاخت
گروهی دید از دور آشنا روی
چو شد نزدیک دید^۲ آن کارداران
از آنجانب عنان گیران امید
دوانیدند بر وسعت گام

۲-ل: چو شه نزدیک شد .

۱-چ: که ناگه .

۳-ل و چ: رخ آوردند چون ذره بخورشید .

چو شد نزدیک از گرد تکاپوی
فرو جستند و رخ بر خاک سودند
نگار نوش لب، ماه شکر خند
به شیرین نکته‌های^۱ شکر آمیز
سخن طی میشد از نسبت بنسبت
بگفت از اهل صنعت با که یارید
بگفتند از فنون دانش^۲ آگاه
دومرد کاردان در هر هنر^۳ طاق
نسق بند رسوم هر شماری
چه افسون‌ها که بر هر یک دمیدیم
نخستین کاردان بنای پرکار
زهر سحری که می‌بستیم تمثال
بهر افسون که می‌بردیم ناورد
لب عذر آوری بر هم نمی‌بست
چه مایه گنج سیم و زر گشادیم
زهی پر عقده کار بینوایی
عجب چیز است زر! جایی که زهر هست
بلرزد کاردان زان کار پر بیم
بما از سنگ فرسا کار شد تنگ
غرور همتش را مایه زان بیش
تعجب کرد ماه مهر پرورد
که مردی کش بود این کار پیشه
کند بی‌مزد جان در سخت کوشی

غبار دامن افشاندند ز آنسوی
به دأب کهتران خدمت نمودند
عبارت را به شکر داد پیوند
بقدر وسع هر یک شد شکر ریز^۴
چنین تا صنعت و ارباب صنعت
ز صنعت پیشگان با خود که دارید
دو صنعت پیشه آوردیم همراه
به منشور هنر مشهور آفاق
هزار استاد و ایشان پیشکاری
که آخر بوی تأثیری شنیدیم
نمی‌جنباند از جا پای پرگار
دمیدی باطل السحری ز دنبال
بیک جنباندن لب دفع می‌کرد
یک آری از لبش بیرون نمی‌جست
که تا با او قرار کار دادیم
که چون زرنیستش مشکل گشایی
بآسانی مراد آید فرا دست
که برناید به امداد در و سیم
که یکسان بود پیش او زرو سنگ
که سنجد مزد کس با صنعت خویش
که چون خود این سخن باور توان کرد
که سنگ خاره فرساید به تیشه
بود مستغنی از صنعت فروشی

۱- ل: بحثهای. چ: بذله‌های.

۲- چ: صنعت.

۳- چ: کهر ریز.

۴- چ: صفت.

مگردیوانه است این سنگ پرداز
 بگفتندش که نی دیوانه‌ای نیست
 چرا دیوانه باشد کار سنجی
 نه آن صنعتگر است این تیشه فرسای
 نهاده سر بدنبال دل^۱ خویش
 چه گویمت که از افسون و نیرنگ
 ولی این گفته‌ها در پرده اولاست
 مه کار آگهان را ناز سر کرد
 تبسم گونه‌ای از لب برون داد
 که خوش ناید سخن در پرده گفتن
 بگفتندش سخن بسیار باشد
 اگر روی سخن در نکته دانیست
 به مستی داد تن شوخ فسون ساز
 که میگفتم مده چندین شرابم
 تو نشیدی و چندین می‌فزودی
 کنون از بیخودیها آنچنانم
 چنان بی‌هوشی^۲ میکرد اظهار
 بدیشان گفت هستم بیخود و مست
 دمی‌کایم به حال خویشتن باز
 جهانند آنکه به روی دشت گلگون
 بیازی کرد گلگون را سبکپای
 بسوی مبتلای نو عنان داد

که قانون عمل دارد بدین ساز
 بعالم خود چو او فرزانه‌ای نیست
 که پوید راه تو بی‌پای رنجی
 که افتد در پی هر کار فرمای
 دلش تا با که باشد الفت اندیش
 چها گفتیم تا آمد فرا چنگ
 بتو اظهار آن ناکرده اولاست
 ز کنج چشم انداز نظر کرد
 سخن را نشاء سحر و فسون داد
 چه حرف است این که میباید نهفتن
 که آنرا پرده‌ای در کار باشد
 زبان رمز و ایما خوش زبانیست
 بساقی گفت لب پر خنده ناز
 که خواهی ساختن مست و خرابم
 که عقم بردی و هوشم ربودی
 که از سد داستان حرفی ندانم
 که عقل از دست میشد هوش از کار
 عنان هوشیاری داده از دست
 بینم^۳ چیست شرح و بسط این راز
 لبی پر خنده و چشمی پرافسون
 خرد را برد پای چاره از جای
 هزارش رخنه^۴ سر در ملک جان داد

۱- ل: سر.

۲- ل: از بیخودی.

۳- م: بگویم.

چه میگویم چه جای این بیان است بیان این سخن يك داستان است



گفتار اندر دلربایی شیرین از فرهاد مسکین و گفت و شنید
آن دو بطریق راز و نیاز در پرده راز.

<p>خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق اگر چه آتش است و آتش افروز چه خوش عهدیست عهد عشقبازی هر آن شادی که بود اندر زمانه چو یکجا جمع شد آن شادی عام بتان کاردان خوبان پر کار ولیکن از دمی فریاد فریاد چو دید از دور شیرین عاشق نو به آنجانب که میشد در تڪ و تاز براه آن غبار توتیاسای عنان را سست کرده لعبت مست بخنده مصلحت دیدی فریبش ادها در بیان دلربایی بهر گامی که گلگون برگرفتی باستقبال هر جولان نازی کشش بوزداز دو جانب سخت بازو ز سویی حسن در زور آزمایی</p>	<p>همه ناکامی اما اصل هر کام خوشا آغاز سوز آتش عشق مبادا کم که خوش سوزیست این سوز خصوصاً اول این جان گدازی نهادند از کرانه در میانه شدش آغاز عشق و عاشقی نام در آغاز وفا یارند و خوش یار که عشق تازه گردد دیر بنیاد سبك در تاخت، گلگون سبکرو بجای گردش از ره خاستی ناز همه تن چشم مرد حیرت افزای که آن مسکن^۲ بر آن آسان زند دست که چون غارت کند صبر و شکبش نگه‌ها گرم حرف آشنایی اسیر نو نیازی در گرفتی^۴ دوانیدی برون خیل نیازی به میزان محبت هم ترازو ز سویی عشق در زنجیر خایی</p>
---	---

۱-ل: تا کرانه.

۲-چ: گشت.

۳-چ: عاجز.

۴-چ: نیاز از سر گرفتی.



از آن جانب اشارتها که پیش آی
 از آنسو تیغ^۱ ناز اندر کف بیم
 بهر گامی شدی نو آرزویی
 بسرعت شوق چابک گام میرفت
 چو آن چابک عنان آمد فرا پیش
 سراپا گشت جان بهر سپردن
 دعاها با نیاز عشق پرورد
 سری چون بندگان افکنده در پیش
 سراسیمه نگه در چشمخانه
 سراپای وجود از عشق در جوش
 پریرخ را عنان مستانه در دست
 فریب از گوشه های چشم و ابرو
 نگه در حال پرسى گرم گفتار
 تواضعها برسم عادت و ناز
 برون آورد مستی از حجابش
 جمال ناز را پیرایه نو کرد
 سخن را چاشنی داد از شکر خند
 بگو تا چیست نامت وز کجایی
 جوابش داد^۵ کای ماه قصب پوش
 سدت مسکین چو من در جان گدازی
 یکی مسکینم از چین نام فرهاد
 فکن یک حلقه ام در گوش امید

وز این سو خاکساری ها که کوپای
 وز این جانب سراندر دست تسلیم
 نهان از لب گذشتی گفتگویی
 صبوری لب پر از دشنام میرفت
 بخاک افتاد پیشش آن وفا کیش
 همه تن سر برای سجده بردن^۲
 بزیر لب نثار یار میکرد
 جبینی از سجود بندگی ریش
 که چون نظاره رایابد بهانه
 همین لب از حدیث^۳ عشق خاموش
 نگاهش مست و چشمش مست و خود مست^۴
 دوانیده برون سد مرحبا گو
 نه گوش آگاه از آن نی لب خبردار
 بشرم آراسته انجام و آغاز
 ولی بسته همان بند نقابش
 عبارت را تبسم پیشرو کرد
 بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
 که گویا سالها شد کآشنایی
 مبادت از خشن پوشان فراموش
 همیشه کار تو مسکین نوازی
 غلام تو ولیک از خویش آزاد
 طریق بندگی بین تا بجاوید

۳-ل: بیان.

۲-ج: سجده کردن.

۱-ل: شمع.

۴- این مصراع در جای دیگر این داستان نیز بکار رفته است.

۶-ج: مهمان نوازی.

۵-چوم: گفت.

بیا این بنده را در بیع خویش آر
 بشیرین بذله شیرین شکر ریز
 که مارا بنده ای باید وفادار
 قبول خدمت ما صعب^۱ کاریست
 دلی باید ز آهن، جانی از سنگ
 اگر این جان و دل داری بیاییش
 بگفتش کاین دل و جان جای عشق است
 همیشه کار جور و امتحان باد
 اگر بر سر زنی تیغ ستیزم
 مرا آزار کن تا میتوانی
 دل و جان کردم از فولاد آن روز
 بتابان کوره ای در امتحانم
 بگفتش ترسم این جان چو فولاد
 چو خوی گرم آتش بر فروزد
 جوابی گرم گفتش آتش آلود
 در آن وادی که میل دل زند گام
 من و میل تو بامیل تو جان چیست
 شکر لب گفت کاین میل از کجا خاست
 بگفتش کآن چه حرف آشنا بود
 بگفت از گلر خان بیند وفا کس
 بگفت این عشق بازان خود کیانند
 بگفتش تا کی است این مهربانی
 بگفتا چون فنا گردند عشاق
 بگفتش نخل مشتاقی دهد بار

پشیمان گر شوی آزادش انگار
 برون داد این فریب عشوه آمیز
 که نگریزد اگر بیند سد آزار
 در این خدمت دگر گونه شمار نیست
 که بتواند زدن در کار ما چنگ
 و گرنه باش بر آزادی خویش
 وجودم عرصه غوغای عشق است
 دلم را تاب و جانم را توان باد
 مبادا قوت پای گریزم
 وفاداری بین و سخت جانی
 که برق این امیدم شد درون سوز
 که تا بینی چه فولاد است جانم
 که از سختیش بامن میکنی یاد
 اگر یا قوت باشد هم بسوزد
 که اینک جان بر آرا ز خرمنش دود
 چه باشد جان که او را کس برد نام
 دگر جان را که خواهد دید جان کیست
 بگفت از یک دو حرف آشنا خاست
 بگفتا مرده ای چند از وفا بود
 بگفت این آرزو عشاق را بس
 بگفتا سخت قومی مهربانند
 بگفتا هست تا گردند فانی
 بگفتا همچنان باشند مشتاق
 بگفت آری ولی حرمان بسیار

بگفتا درد حرمان را چه درمان
 بگفتش لاف عشق و ناله بیجاست
 بگفت از صبر باید چاره سازی
 بگفت از عشقبازی چیست مقصود
 بگفتش میتوان با دوست پیوست
 بگفتش وصل به یا هجر از دوست
 زهر رشته که شیرین عقده بگشاد
 نشد خوبی عنان جنبان نازی
 چو حسن و عشق در جولانگه ناز
 نگهبانان ز هر سو در رسیدند
 حکایت مانند بر لب نیم گفته
 سخن را پرده ای نو باز کردند
 اگر چه ظاهراً صورت دگر بود
 نوای عشقبازان خوش نوایست
 بگفتا وای وای از درد حرمان
 بگفتا درد حرمان ناله فرماست
 بگفتا صبر کو در عشقبازی
 بگفتا رستگی از بود و نابود
 بگفت آری اگر از خود توان دست
 بگفتا آنچه میل خاطر اوست
 یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
 کزان کوته شود^۱ دست نیازی
 عنان دادند لختی دژ تک و تاز
 دو مرغ هم نوا دم در کشیدند
 شکسته مثقب و در نیم سفته
 ز پرده نغمه ای نوساز کردند
 ولی پنهان نوایی بیشتر بود
 که هر آهنگ اوراره به جایست
 اگر چه سد نوا خیزد از این چنگ^۲
 چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ



وحشی سخن بدینجا رسانید که پیمانۀ عمرش لبریز گشت و به سرای دیگر شتافت.
 حکایت ماند بر لب نیم گفته
 نزدیک دو یست و پنجاه سال پس از او وصال شیرازی که درینش آمد این داستان دلنشین
 «نیم گفته» بماند در دنبالۀ آن خوش نغمه سرایی آغاز کرد و آن را نزدیک به پایان رسانید.
 غرض عشق است اوصاف کمالش
 اگر وحشی سراید یا وصالش



۳-ج: بیرون دهد چنگ.

۲-م: بود.

۱-ج: هر چه.

دنبالہ فرہاد و شیرین وحشی

از

وصال شیرازی



میرزا شفیع شیرازی معروف به «میرزا کوچک» و متخلص به «وصال» از شاعران نامی زمان فتحعلیشاه و محمدشاه قاجار بوده که در سال ۱۱۹۳ هجری قمری در شیراز پایه جهان نهاد و در ۱۲۶۲ زندگی را بدرود گفته است، وصال شعرهای بسیاری سروده و بویژه در غزل استادی نشان داده و میتوان او را از غزلسرایان نامی زمان قاجار بشمار آورد؛ دیوانش به برش بزرگ با چاپ سنگی بچاپ رسیده و نزدیک پانزده هزار بیت شعر دارد، در مثنوی نیز زبردستی نشان داده و «بزم وصال» را نیکو سروده و «فرهاد و شیرین» و «وحشی بافقی را خوش به پایان رسانیده است» بر روی هم وصال از شاعران و دانشوران و هنرمندان روزگار خود بوده و به زبان و ادب فارسی خدمت‌های شایانی نموده است، «اطواق الذهب» زمخشری را به فارسی برگردانده و در خوشنویسی نیز هنر نمایی بسیار کرده است؛ نوشته‌اند هنگامی که فتحعلیشاه به شیراز رفت او را پیش خواند و وی قرآنی را که به هفت خط نوشته بود به شاه پیشکش داد و شاه را خوش آمد و به درباریان گفت: «جناب وصال در کسب کمال افراط نموده‌اند، و دستور داد دو هزار تومان به او پاداش دهند و سالیانه نیز یکصد و چهل تومان پول و مقداری گندم بدو پردازند. وصال گذشته از شاعری و دانشوری و خوشنویسی از هنر موسیقی نیز بهره‌مند بوده و آوازی خوش داشته است؛ بسمل شیرازی در تذکره دلکشا او را بسیار ستوده و بی‌مانندش خوانده است خاندان وصال بویژه پسران او میرزا احمد و قار و میرزا محمود حکیم و میرزا ابوالقاسم فرهنگ و یزدانی و داوری عمکان از دانشوران و ادیبان و هنرمندان زمان خود بوده و از فرزندان گرامی ایران بشمار می‌آیند.

*

درستایش معرفت و مقام عشق

بهریک نغمه‌ها ز افسون عشق است
 زهر پرده نوایی دارد آهنگ
 به قانونی بر آرد هر دم آواز
 که هر یک نغمه زان قانون جدا نیست
 در او می‌ها همه صافی و بی‌غش
 دهد مستی به رندان می‌آشام
 میان باده‌ها کی فرق باشد
 و را در وحدت می‌گفتگو نیست
 زهر جامی خورد سرمست گردد
 همه گفتارها گفتار عشق است
 که بر نظم کسان بدهم نظامی
 بمشغولی دهم خود را دل آسا
 گل از باغ کسان داری به دامن
 کجا پروای نام و تنگ دارد
 که بس شیرین لبان دارم نهانی
 که خاطرها فرییم گر بر آرم
 به بکر دیگران می‌بندم آیین
 خورم بر خوان مردم نان خود را
 اگر وحشی سراید یا وصالش
 در بیان گرفتاری فرهاد بکمند عشق شیرین
 که فرهاد است در آن صنعت استاد
 که با تیر نگه سازد اسیرش
 دهد کاری که می‌شاید بدستش

هزاران پرده بر قانون عشق است
 بهر دم عشق پر افسون و نیرنگ
 زهر یک پرده‌ای عشق فسون ساز
 ولی داند کسی کاهل خطا نیست
 یکی میخانه باشد عشق دلکش
 چه از خم چه سبوچه شیشه چه جام
 اگر در ظرف آن می فرق باشد
 کسی کش دیده بر خم یا سبو نیست
 به جام و شیشه کی پابست گردد
 اگر گوش تو بر اسرار عشق است
 مرا ز افسانه گفتن نیست کامی
 سری دارم سراسر شور و سودا
 ندارم تنگ از این گر گفت دشمن
 هجوم عشق دل را تنگ دارد
 به شیرینم نیازی نیست دانی
 هزاران بکرها در پرده دارم
 پی مشغولی این جان غمگین
 چه حاجت گستراندن خوان خود را
 غرض عشق است و اوصاف کمالش

چو دید آن نوش لب شوخ پر یزاد
 صلاح آن دید چشم شیر گیرش
 بمشکین طره سازد پای بستش

غرورش مصلحت را آنچنان دید
نخستین شرط عشق است آزمودن
بسا کس کز هوس باشد نظر باز
بباید آزمودش تا کدام است
باو گر نردیاری میتوان باخت
و گر دست هوس باشد درازش
خصوصاً چون منی از بخت بدکار
مرا نتوان هوس زد بعد از این راه
وزان پس با هزاران دلستانی
ز شرم پرده داران هوا خواه
که آیین هنرور آنچنان است
مرا چشم از پی آن صنعت آراست
چومزدوران نظر نبود به سیمش
نه رنجش از پی پا رنج باشد
به لعلی قانع ارکانی نباشد
نگردد مانعش يك گل ز گلزار
بنایی کرد باید عشق مانند
بسان همت عشاق عالی
زیا بر جایی و پر استواری
فضایش چون دل آزادگان پاك
نه قصر و کاخ در کار است مارا
غرض مشغولی و خاطر گشاییست
اگر داری سر این کار فرما
يكايك گفتنیها را چو بشمرد

که باید مایه دید و پایه بخشید
نشاید هر کسی را در گشودن
بسا کز عشق باشد خانه پرداز
هوس یا عاشقی او را چه کام است
نگه را گرم جولان میتوان ساخت
توان از سر بآسان کرد بازش
مدام با هوسناکان فتد کار
که خسرو کرده زین نیرنگم آگاه
شد آن مه بر سر شیرین زبانی
سخن در پرده راند آن ماه آگاه
که او را دل موافق بازبان است
که از زر چشم او بر کار فرماست
نباشد دیده بر امید و بیمش
کند کاری که صاحب گنج باشد
به نانی فارغ ارخوانی نباشد
نبندد دیده اندك ز بسیار
که نتوان دور گردونش زجا کند
چو عهد عشق بازان لایزالی
چو عاشق گاه رنج و گاه خواری
رواقش چون خیال اهل ادراك
که از این نوع بسیار است مارا
از این بگذشته صنعت آزماییست
هر آن صنعت که داری کار فرما
زلب جان داد و از گفتار دل برد

ز شیرین نکته های دلفریبش
 زمین بوسید فرهاد هنرمند
 که تا گل زینت گلزار باشد
 شکر را تا بشیرینی بود نام
 فلک را تا فروغ از اختران است
 مباد ای اختر خوبی و بالت
 نشایم خدمتی را و توانم
 نباشد قابلیت چون منی را
 ولی چون التفات مقابلان است
 ببینی پرتو خورشید رخشان
 چو سعی ما و لطف کار فرماست
 مرا گفתי که از زر دیده بردار
 نیازم هست اما نی به گوهر
 بمسکینی سر گوهر ندارم
 چو لطف کار فرما هست یارم
 توان باشوق کوهی را زجا کند
 گل افسرده را آبی نباشد
 بخود این کار را مشکل توانم
 در این کار ار دلم گیرد ثباتی
 کنیزان حرف شیرین چون شنیدند
 تمامی همزبان گشتند یکبار
 که این بانوی ما بس ناصبور است
 به رنجش چون دل او هیچ دل نیست
 به خونریزی عتابش بس دلیر است

ز جان آرام برد ، از دل شکیش
 سخن را با نیاز افکند پیوند
 به پیش عارضت گل خوار باشد
 کند شیرینی از لعل لب و وام
 زمین را تا طراز از دلبران است
 طراز دلبری بادا جمالت
 کلاه فخر بر گردون رسانم
 قبول خاطر سیمین تنی را
 چه غم آنرا که از ناقابلان است
 کز او سنگی شود لعل بدخشان
 بخوبی کارها چون زرشود راست
 که کارت همچو زر گردد در این کار
 امیدم هست نی برسیم و بر زر
 ولی از گوهری دل بر ندارم
 اگر کوهی بود از جا برآرم
 فسرده خار نتواند ز پا کند
 دل افسرده را تابی نباشد
 و گر بتوان ز شوق دل توانم
 نگیرد جز به اندک التفاتی
 نیاز مرد صنعت پیشه دیدند
 به فرهاد آگهی دادند از کار
 مزاجش نازک و طبعش غیور است
 سرشتش گویی از این آب و گل نیست
 که هم پیمان شکن هم زود سیر است

اساسی را بگردون گر بر آرد
 زبس نازك كه طبع آن یگانه‌ست
 ز بی پروایش طبعی ست مغرور
 چو خویش آتشین کین بر فروزد
 اگر آهن دلی پولاد پنجه
 در این سودا قدم نه، ورنه ز نهار
 گرت از عاشقی پیرایه‌ای هست
 مراد خاطرش جوی و میندیش
 و گر مزدوری اورا نیز کار است
 چو میل خاطرت با غم نباشد
 بزد آهی ز دل فرهاد مسکین
 مرا کاری که اول بار فرمود
 چه مزدی بهتر از این دارم امید
 بمن بخشیدای من خاک راهش
 اگر شکرانه را جان بر فشام
 مگو ییدم که از خویش بیندیش
 کجا زان طبع نازك باك دارم
 در این سودا چرا باشد زیانم
 در این کار او سزد کاندیشه دارد
 هوسناك است آن کز رنجش یار
 هوس چون راه ناکامی ننوید
 مرا کام دلی زان دلستان نیست
 اگر رنجد و گر یاری نماید
 ولی چون از میان برخاست عاشق

به اندك رنجشی از پا در آرد
 مدامش از پی رنجش بهانه‌ست
 به عاشق سوزیش خویی ست مشهور
 جهان را خرمن هستی بسوزد
 نه از کار و نه از بیداد رنجه
 سر خود گیر و وقت خود نگه دار
 کرازا این نغز تر سرمایه‌ای هست
 گرت مرهم فرستد و رزندنیش
 درم بسیار و گوهر بی شمار است
 وراچندان که خواهی کم نباشد
 که ای شکر لبان خیل شیرین
 فریب چشم شیرین عاشقی بود
 که شیرین بهر این کارم پسندید
 هزاران سال مزد اول نگاهش
 همانا قدر این نعمت ندانم
 گرت مرهم فرستد و رزندنیش
 اگر او زهر من تریاك دارم
 که او نازك دل و من سخت جانم
 مرا دربار سنگ، او شیشه دارد
 بیندیشد که با هجران فتد کار
 بهر کاری مراد خویش جوید
 چه کام دل دلی اندر میان نیست
 هم از خود کاهد و بر خود فزاید
 همان خواهد که دلبر خواست عاشق

به دل خواهش بود دل نیست با او
وراز هجرش خمار از وصل مستی ست

و گر آسان و مشکل نیست با او
نباشد عشق بازی خود پرستی ست
در گفتگوی شیرین با فرهاد و تعریف کوه بیستون
و مأمور نمودن فرهاد به کندن کوه بیستون.

خوش آن بی دل که عشقش کافر ماست
گرش از کارها معزول سازد
چو دست او فرو شوید زهر کار
که چون جان باشدش مشغول تن نیز
تنش چون جان چو آن غم در پذیرد
که چون خورشید جان بر جسم تابد
شود از آفتاب عشق جانان
چو سنگ او نباشد مانع خور
همه عالم فروغ عشق گیرد
چو عکسش بر در و دیوار ببند
چو فرهاد از پی خدمت کمر بست
به گلگون بر نشست آن سرو آزاد
چنین رفتند تا نزدیک کوهی
یکی کوه از بلندی آسمان رنگ
هزاران چون مجرّه جویبارش
به از کف از شرافت هر شکافش
نشیب او به گردون رهنما بود
در او نسیرین گردون بس پریده
شده با قلعه او سدره همدوش
مدار آسمان پیرامن او

تنش در کار جانان رنج فرساست
بکار خود و را مشغول سازد
بر آرد بر سر کارش دگر بار
شود این عشق سازی در بدن نیز
سراپای وجودش عشق گیرد
مزاجش نیز طبع عشق یابد
تن چون سنگ اولعل بدخشان
به بیرون بر زند عشق از درون سر
در و دیوار نورش در پذیرد
بهر جا رو نماید یار ببند
کمر در عهده اینکار در بست
چو سایه در پیش افتاد فرهاد
خجسته پیکری ، فرخ شکوهی
ازو خورشید و مه راشیشه بر سنگ
هزاران جدی و ثور از هر کنارش
هزاران قله همچون کوه قافش
فرازش را خداداند کجا بود
ولی بر ذره اش راهی ندیده
سپهر از سایه او نیلگون پوش
کواکب سنگهای دامن او

به سختی غیر این نتوان ستودش
و گر جویی نشان از من کنونش
اشارت رفت از آن ماه پریراد
مگر کوه وجود کوهکن بود
که یعنی خویش را از پا در انداز
اگر خواهی بوصلم آشنایی
ترا کوهی شده ست این وهم و پندار
نیم دد تا به کوهم باشد آرام
مگر باشد به ندرت کوه قافی
وزان پس گفت کز صنعت نمایی
به ضرب تیشه بگشایی ز کهسار
برون آری به تدبیر و به فرهنگ
به نوک تیشه از صنعت نگاری
هر آن صنعت که با خشت و گل آید
نمایی در مقرنس هندسی را
چنان تمثالا بنمایی از سنگ
اگرچه دانه این کاریست دشوار
ولی در خیل ما حرفی سرایند

که تاب تیشه فرهاد بودش
بود شهرت بکوه بیستونش
که آن کوه افکند از تیشه فرهاد
که او را کوه کنند امر فرمود
وزان پس با جمال عشق میباز
مرا جادر درون جان نمایی
مرا خواهی ز راه این کوه بردار
که در کوه است مأوای دد و دام
کز او سیمرغ را باشد مطافی
چنان خواهم که بازو برگشایی
نشیمن گاه را جایی سزاوار
رواق و منظر و ایوانی از سنگ
تمنای دل شیرین بر آری
ترا از سنگ باید حاصل آید
فزایی صنعت اقلیدسی را
که باشد غیرت مانی و ارژنگ
نباشد چون تویی را در خور این کار
که مردان را بسختی آزمایند

در جواب گفتگوی شیرین و قبول نمودن
فرهاد کنند کوه بیستون را بجهت عمارت.

لبت جان پرور و زلفت دلاویز
نگاهت کرده سرمست و خرابم
شراب لعل نوشینت بجامم
بجان کوشم درین ره تا توانم

بدو فرهاد گفت ای سرو نوخیز
خیالت برده از دل صبر و تابم
کمند زلف مشکین تو دامم
بهر خدمت که فرمایی بر آنم

نه کوه سنگ اگر باشد ز پولاد
چه جای کوه اگر همت گمارم
شکفت از گفته فرهاد آن ماه
پس از این گفتگو وعده و پیوند
که تا انجام کار آن شوخ طناز
بهر دشتی کند روزی دو منزل
رسد چون کار آن مشکو بانجام
وز آن پس لعل شکر بار بگشود
بمر کب جست و گنگون راعنان داد
برفت از بیستون آن سرو آزاد

کنم با نیروی عشقش ز بنیاد
اگر دریاست گرد ازوی بر آرم
بسان غنچه از باد سحر گاه
قرار این داد شیرین شکر خند
بهر نزهتگی جشنی کند ساز
بمشغولی گشاید عقده دل
کشد رخت اندر آن ماه خود کام
به سد شیرینی او را کرد بدرود
ز فرهاد آن خبر دارد که جان داد
نه اومانند اندر آن منزل نه فرهاد

در صفت مرغزاری که شیرین در آنجا آسایش نموده و گفتگوی
او بادایه در ستایش حسن خویش .

همایون دشتی و خوش مرغزاری
مبارك منزلی ، دلکش مکانی
فضایی خوشتر از فردوس باید
مهی کش در دل و جان است منزل
گلی کش ناله دلها خوش آید
بتی کش خوبه دلهای فکار است
کسی کش خسرو و فرهاد باید
نگار نازنین شیرین مهوش
تمنای درونی شاد میداشت
وزان غافل که تا گیتی بپا بود
دل آزاد و فرهاد آتشین دل
ولی چون لازم خوبی غرور است

که شیرین را بود آنجا گذاری
که شیرین در وی آساید زمانی
که آنجا خاطر شیرین گشاید
ز آب و گل کجا بگشایدش دل
سرود کبک و دراجش نشاید
کجا میلش به گشت لاله زار است
کجا از سرو و بیدش یاد آید
چو زلف خود پریشان و مشوش
امید خاطری آزاد میداشت
مکافات جفا کاری جفا بود
روان شاد و خسرو پای در گل
نکویی علت طبع غیور است

به دل آن درد را هموار میکرد
به ساغر چهره را میکرد گلگون
بسی ترتیب دادی محفل خوش
بهر جا جشن کردی آن دلارام
چو میل دل شدی سوی شرابش
مگر از ضعف دل پرهیز میکرد
بیاد روی خسرو جام خوردی
چنین صحرا بصحرا دشت در دشت
ز هر جا میگذشت از بیقراری
همه از ناصبوری های دل بود
بدشتی ناگهان افتاد راهش
از او در رشك گلزار ارم بود
هوایش معتدل خاکش روان بخش
غزالان وی از سنبل چریده
شقایق سوختی دایم سپندش
چنان آماده نشو و نما بود
نبستی پرده گر دایم سحابش
از بس روییده در وی سبزه باهم
ز بس عطرا ندر آن خاک و هوا بود
بروی سبزه کبکانش به بازی
غزالانش به خوبان ختایی
ز بس گل کاندرو هر سو شکفته
کس ارباری از آن صحرا گذشتی
سرشته نشاء می با هوایش
چو بگذشت اندر آن دشت آن یکانه

به یاران خوشدلی اظهار میکرد
لبش خندان چو ساغر دل پراز خون
ولی کو جان شاد و کو دل خوش
ولی یکجا دلش نگرفتی آرام
باشك آمیختی صهبای تابش
که صهبارا گلاب آمیز میکرد
ولی فرهاد را هم نام بردی
فریب خویشتن میداد و میگشت
که با طبعم ندارد ساز گاری
بهانه تهمتش بر آب و گل بود
که از هر گونه گل بود و گیاهش
دو گل دروی به يك مانند کم بود
زالالش همچو خاک خضر جان بخش
گوزنانش به سنبل آرمیده
که از چشم خسان ناید گزندش
کز او هر برگ را چیدی بجا بود
فسردی از نزاکت آفتابش
سحاب از برگ دادی ریشه را نم
گرش صحرای چین گفتی خطا بود
خرام آموز خوبان طرازی
نموده راه و رسم دلربایی
زمینش سر بسر در گل نهفته
خزان در خاطرش دیگر نگشتی
نهفته باغ جنت در فضایش
نماندش بهر بگذشتن بهانه

بیای چشمه‌ای آن چشمه نوش
 به ساقی گفت آبی زر قدح ریز
 ز بیتیابی بین در پیچ و تابم
 به مطرب گفت قانون طرب ساز
 رهی سر کن که غم از دل رها کند
 بفرمان صنم ساقی صلا گفت
 می گلرنگ در جام طرب کرد
 نی مطرب چنان آهنگ برداشت
 دماغ از آب می چون شست و شو کرد
 که کس چون من نیفتد در پی دل
 ز کف دل داده و غمخواره گشته
 ز شهر و بوم خود محروم مانده
 دلی دارم که با هر کس به جنگ است
 ستیزم گر بجایان رای آن کو
 نه جانان را سر ناکامی من
 مرا از خویش باشد مشکل خویش
 جوانی صرف کرده در غم دل
 به نیرنگ کسان از ره فتاده
 فریبی را طلب کاری شمرده
 هوس را در پذیرفته به یاری
 وفا پنداشته مکر و حیل را
 عجبت را اینکه با پیمان شکستن
 ز شیرین بر زبانش نام هم نیست
 کند خسرو گمان کز زعم شکر
 مرا خود اولاً پروای آن نیست

فرود آمد که تا جامی کند نوش
 که اندر سینه دارم آتشی تیز
 فشان بر آتش دل از می آیم
 به قانونی که بهتر بر کش آواز
 سر و کار دل از غم بگسلاند
 خمار آلودگان را مـ حبا گفت
 بمستی هوشیاری را ادب کرد
 که گفתי دور از شیرین شکر داشت
 به دایه از غم دل گفت و گو کرد
 نیازد عمر در سودای باطل
 پی دل هر طرف آواره گشته
 بهر ویرانه همچون بوم مانده
 بر او پهنای هفت اقلیم تنگ است
 گریزم گرز دوران پای آن کو
 نه دوران در پی بد نامی من
 که دارم هر چه دارم از دل خویش
 شمرده زخم دل را مرهم دل
 به بوی ره درون چه فتاده
 فسونی را وفاداری شمرده
 طمع را نام کرده دوستداری
 محبت خوانده افسون و دغل را
 به یار تازه عهد تازه بستن
 سزای نامه و پیغام هم نیست
 دل شیرین بود از غم پر آذر
 و گر باشد تودانی جای آن نیست

چو خورشید جمالم پرتو آرد
چو گردد لعل شیرینم شکر بار
به دل رشکی نه از پرویز دارم
اگر شکر بحکم من بکار است
ندیدم چونکه مرد این کمندش
بلی شایسته شیر است زنجیر
چو خسرو عشق را آمد مسخر
به حربایی هزاران خسرو آرد
بسر دست شکر بینی مگس وار
نه از پیوند شکر نیز دارم
و گر خسرو ز عشق من فکار است
به گیسوی شکر کردم به بندش
کمند و بندشد در خورد نخجیر
چه دامش طره شیرین چه شکر

درپند دادن دایه به شیرین و دلداری از نازنین گوید .

ز شاخی عندلیبی کرد پرواز
چو تیغ عشق جانش غرق خون ساخت
زغم چون خویش را آزاد پنداشت
که چند از رنج بی حاصل کشیدن
بسودای یکی افسوس تا کی
چمن یکسر پر از گل های زیباست
عنان بدهم به خود کامی هوس را
نشینم هر دهی بر شاخساری
کلش گفت اردرین قوت فروغ است
و گر در عاشقی قوت بود راست
مرا هم نیست با خسرو شماری
اگر بنیاد مهرش بر هوس بود
و گر بر عشق کارش را مدار است
ز شکر کام شیرینش تمناست
چنین میگفت و از عشق فسو نگر
گرش دل داده ای در پیش بودی
بدیگر گلبنی شد نغمه پرداز
هوس را مرهم زخم درون ساخت
بروی یار نو این نغمه برداشت
ز جام عشق خون دل چشیدن
تمنای کنار و بوس تا کی
به یک گل این همه آشوب بیجاست
به کام دل بر آرم هر نفس را
سر آرم با گلی بی زخم خاری
ترا در عاشقی دعوی دروغ است
بهر گلبن روی حسن من آنجاست
ندارم بردل از وی هیچ باری
ازو چندان که بر دم رنج بس بود
بهر جا هست مهرش بر قرار است
بهر جا میرود اینش تمناست
ز بانش دیگر و دل بود دیگر
ز حرفش بوی سوز دل شنودی

اگر چه دایه پیری بود هشیار
 چو اندر تجربت شد زندگانیش
 بنرمی بهر تسکین درویش
 که ای نازت نیاز آموز شاهان
 رخت خورشید را در تاب کرده
 گل از رشك رخت خونابه نوشی
 چه فکر است این که گشت رهزن هوش
 بدست غم مده خود را ازین بیش
 ترا بینم ازین خونابه نوشی
 همی ترسم کز این درد نهانی
 دو تا سازد قد سرو روان را
 ز حرمان خویشتن را چند کاهی
 از این غم حاصلت جز درد سر نیست
 اگر بازار خسرو باشک شد
 گلت را عندلیبان سد هزارند
 به کویت ناشکیبی گو نباشد
 تو دل جستی و خسرو کام دل جست
 بر نازت هوس را درد سر بس
 گلت را گر هوای عندلیب است
 و گر داری هوای صید شاهان
 بر افشان حلقه زلف دلاویز
 چو باشد گلبنی خرم به باغی
 تو گل را باش تا شاداب داری
 خزان گلبنت جز غم نباشد
 خوشا عشقی که جان و تن بسوزد

بود از روی معنی پیر این کار
 از آن دریافت اندوه نهانیش
 زبان بگشاد و بر خواند این فسونش
 سر زلفت کمند کج کلاهان
 لبست خون در دل عذاب کرده
 شکر پیش لبست حنظل فروشی
 که بادت یارب این سودا فراموش
 پس است، این دشمنی تا چند با خویش
 که خویش اندر هلاک خویش کوشی
 بباغت ره برد باد خزانی
 بدل سازد به خیری ارغوان را
 تو خورشید جهانتابی نه ماهی
 ز کام تلخ جز کام شکر نیست
 نمیباید تو را خون در جگر شد
 رخت را ناشکیبان بی شمارند
 به باغت عندلیبی گو نباشد
 تو بی آرامی، او آرام دل جست
 تو را فرهاد و خسرو را شکر بس
 دل فرهادت از غم ناشکیب است
 به دام آوردن زرین کلاهان
 مسخر کن هزاران همچو پرویز
 ازو هر بلبل جویید سراغی
 چو گل داری ز بلبل کم نیاری
 نباشی چون تو گم عالم نباشد
 ازو يك شعله سد خرمن بسوزد

در بیان چگونگی عشق و آغاز کردن بیستون به نیروی محبت

همه درد از درون و از برون سوز
 بخاصیت بر او آب است بادی
 صبورۍ کمترین یغمای عشق است
 به پیش آرد خیال وصل یارش
 پس آنکه از وصالش سر فرازد
 که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد
 دوام هجر جان سوزد به یکبار
 نگرده پخته از وی هیچ خامی
 که گردد پخته خامی زین کشاکش
 تن و جانی بزیر کوه اندوه
 نه آن سر تا ز کار یار پیچد
 زمین عشق خوش روز و شبی داشت
 کمر گاهی سزاوار نشیمن
 سراسر دشت و صحرا در نظر بود
 بر آن شد تا تهی سازد دل کوه
 بضرب تیشه کرد آن کوه را خاک
 که شد آن کوه خارا پاره پاره
 گهی بر سینه میزد گاه بر سنگ
 و لیکن سینه خونها از درون داشت
 زدی آهتی و گفتی از دل تنگ
 که آهم را در آن دل این اثر بود
 که آمد قرعۀ عشقش به نام
 چو دل جایش درون سینه دادی
 نه آتش بلکه آب ز لرگانی ست.

خوشا بی صبری عشق درون سوز
 چو عشق آتش فروزد در نهادی
 در آن هنگام کاستیلای عشق است
 ز عاشق چون برد صبر و قرارش
 چو چندی با خیالش عشق باز
 بسی عشق اینچنین نیرنگ دارد
 بقای وصل خامی آورد بار
 که هر يك زین دو چون یابد دوامی
 از آن گه آب ریزد گاه آتش
 چه شد فرهاد بر بالای آن کوه
 نه دست و دل که اندر کار پیچد
 به روز افغانی و شب یاربی داشت
 بآخر کرد خوش جایی معین
 کسی را کاندرا آنجا دیده در بود
 در آنجا با دلی پردرد و اندوه
 پی صنعت میان بر بست چالاک
 چنان زد تیشه بر آن کوه خار
 دلی در سینه بودش چون دل تنگ
 ز زخمش سنگ اثرها از برون داشت
 چو دیدی زخم خود در کاوش سنگ
 که اندر طالع کاش آن هنر بود
 و گر گفتی هنر زین به کدام
 شراری کز دل آن کوه زادی
 که این از خوی شیرینم نشانی ست

خیال روی شیرینش بر آن داشت
 نهانی عذر گفתי با خیالش
 که از بس صدمه جای آن ندارم
 چنان تمثال آن گلچهره پرداخت
 نبودی عشق را گر پیش دستی
 به نوعی زلف عنبر می کشیدش
 چنان محراب ابرو وانمودش
 چنان ترک چشم آراست خونریز
 چنان از باده لعلش نشان داد
 ز آتش غنچه لب ساخت خاموش
 گر از لعل لبش حرفی شنودی
 چو نقش گوش او بست آن وفا کیش
 سرش را خالی از سودای خود ساخت
 درون سینه کردن کینه خویش
 الی را ساخت سخت و بی مدارا
 بعمد این سهو از کلکش برون جست
 به تمثال میانش رفت در پیچ
 نهفتش از کمر تا پا به دامان
 در او بنمود از صنعتگریها
 چنان کان دلربا بود آنچنان کرد
 لبی پر خنده یعنی آشناییم
 نگاهی گرم یعنی دلنوازیم
 سراپا دلربا ز آنگونه بستش
 چو شد فارغ از آن صورت نگاری
 فغان برداشت کای بت کام من ده

که نقش آن صنم بر سنگ بنگاشت
 کز آن بر سنگ می بدم مثالش
 که تا بر سینه نقش آن نگارم
 که بر خود نیز آن رامش تبه ساخت
 یقین گشتی سمر در بت پرستی
 که آن دل کاندرا آن گم کرد دیدش
 که دل میخواست آوردن سجودش
 که در دل یافت ذوق خنجر تیز
 که عقل او به بد مستی عنان داد
 کز او نا کرده بد حرف وفا گوش
 چنان تمثال او بستی که بودی
 نخستین بست راه ناله خویش
 قدش را آفت کالای خود ساخت
 نهانی مهر او در سینه خویش
 بعینه چون دلش یعنی چو خارا
 که آنجا راه خسرو بود او بست
 که گردد چون میان او نشد هیچ
 که این نادیده را تمثال نتوان
 همه آیین و رسم دلبرها
 هر آنچ از سنگ نتوان کرد آن کرد
 سری افکنده یعنی با وفاییم
 زبانی نرم یعنی چاره سازیم
 که گر بودی دلی دادی بدستش
 بپایش سر نهاد از بیقراری
 بین بی طاقتی آرام من ده

ترا دانم نداری جان تنی تو
ولی ره زد چنان سودای یارم
منم چینی و چین در بت پرستی
چنان عشق فسونگر بسته دستم
جهان یکسر دزین کارند مادام
گر افسرده ست یا تقلید پیشه
چوبی عشق است او جسمی ست بیجان
بده ساقی شراب لعل رنگم
مگر در عاشقی نامم بر آید

بت سنگی و مصنوع منی تو
که غیر از بت پرستی نیست کارم
بود مشهور چون با باده مستی
که هم خود بتگرم هم بت پرستم
همه در بت پرستی خاص تا عام
تو اش صورت پرستی دان همیشه
چه وردش اهرمن باشد چه یزدان
سراسر بشکن این بتها به سنگم
زیمن عاشقی کامم بر آید
در افزونی محبت فرهاد و شور عشق او در فراق شترین .

عجب در دیست خوبا کام کردن
به سر بردن به شادی روز گاران
عجب کاریست بعد از شهر یاری
ز اوج کامکاری اوفتادن
خوشی چندان که در قربت فزون تر
شود هر چند افزون آشنایی
اگر چه کوهکن از جام شیرین
وصال او دمی یا بیشتر بود
محبت تیر خود را کارگر کرد
چو دید از یک نظریک عمر شادی
در آن کوه جفا کش بادل تنگ
ز سنگ از تیشه گاهی می تراشید
ولی چون تیشه بر سنگ او فکندی
که نزهتگاه جانان سینه باید

بناگه زهر غم در جام کردن
به ناگه دور افتادن ز یاران
در افتادن به مسکینی و خواری
به ناکامی و خواری دل نهادن
بمهجوری دل از غم پر ز خون تر
فزون تر گردد اندوه جدایی
ندید از تلخکامی کام شیرین
وز آن یکدم نصیبش یک نظر بود
به فرهاد آنچه کرد آن یک نظر کرد
رسیدش نیز عمری نامرادی
بجای تیشه سرمیکوفت بر سنگ
به ناخن سینه گاهی می خراشید
بجای سنگ نیز از سینه کندی
چو دل جایش درون سینه شاید

گر او در سینه جای دل نهد سنگ
بهر نقشی که بر بستی به خارا
از آن دیر آمد آن مشکوبانجام
اگر مه بودی آن کوه ارچو گردون
بهر جا کردی از آن پشته هموار
ادب نبود به نوك تیشه سودن
نمودی آن بلند و پست یکسان
بهر صورت که بستی زان جفاکار
ستردی دردم آن نقشی که بستی
بگفتی کاین سزای آنچنان دست
بروز و شب نه خوردش بود و نه خفت
به دل گفتی که ای مینای پر خون
که آن خونخواره چون آید به پیش
بگفتی سینه را زین پیش مگداز
که چون نوشد ز خون دل شرابی
بگفتی دیده را کای ابر خون بار
بس است این جوی خون پیوسته راندن
به غم گفتی که ای هم خوابه دل
که چون آن گنج خوبی در بر آید
به افغان گفت عشرت ساز او باش
ز خود پرداختی زان پس به گردون
ز توای بیستون دل گرچه خون است
چو مهمانی به نزهتگاه شیرین
چه باشد کز در یاری در آیی

تنش چون دل نهم در سینه تنگ
به دل سد نقش بستی زان دلارا
که کار او فزودی عشق خود کام
بضرب تیشه اش کردی چو هامون
به دل گفتی چو اینجا پا نهد یار
چنین در عاشقی نا اهل بودن
گاهی با ناخن و گاهی به مژگان
به دل گفتی کجا این و کجا یار
پس آنکه دست خویش از تیشه خستی
که نقش اینچنین گستاخ بشکست
بخویش از وصل یار افسانه میگفت
مده یکچند خون از دیده بیرون
نیاید شرمی از مهمان خویش
تو نیز از تاب دل میسوز و میساز
مهبای سازی از بهرش کبابی
ز سیل خون چه میبندی ره یار
که نتوان بر رهش آبی فشاندن
برون کش رخت از ویرانه دل
چو جان جایش به غیر دل نشاید
به سر میگفت پا انداز او باش
که ای از دور تو در ساغر خون
فزوتتر سختیم از بیستون است
مرا پیوسته تلخ تست شیرین
مرا در عاشقی یاری نمایی

نمایی روی گلگون را بدین سوی
ولیکن دانت کاین حد نداری
که دامن خاطر شیرین غبور است
چو شیرین حلقه گیسو گشاید
وزان پس با خیال دوست گفتی
که یارا هم تو از محنت رهانم
تویاری کن که گردون برخلاف است
وگر گردون موافق با من آید
نگارا از ره بیداد باز آی
مکن آزاد از دامن خدا را
ز دوری باشدم زان ناصبوری
گر از دوری فراموشم نسازی
نخست از مرگ میجستم کرانه
چو می بینم غمت را جاودانی
گمان این بود کان زلف درازم
کنون چون بینم آن زلف دلاویز
مران ای دوست از این پس زپیشم
نخواهم عزتی زین قربت از تو
ندانم فرق عزت را ز خواری
ولی عشقت به لب آورده جانم

که تا گلگون نمایم از سمش روی
که او را موکشان سوی من آری
سرش از چنبر حکم تو دور است
چو من سد چون تواش در چنبر آید
بخود گفتی ز خود پاسخ شتفتی
که کاری بر نیاید زین و آنم
تو با من راست شو کاو بر گزاف است
تو چون بندی دری او چون گشاید
بده داد من و بر من بیخشای
ولیکن با من بیدل مدارا
که از یاد تو دور افتم ز دوری
من و با درد دوری جان گدازی
که تا دوری نیفتد در میانه
کنون مرگم به است از زندگانی
همین جا دام گسترده ست بازم
کشیده در ره دل تا عدم نیز
زمانی راه ده در وصل خویشم
که خواری از من است و عزت از تو
که عشقم کرده این آموزگاری
همیخواهم که بر پایت فشانم

در اظهار نمودن شیرین محبت خویش را به آن غمین مهجور.

اثرها دارد این آه شبانه
عجبها دارد این عشق پر افسون
چو بیخود از دلی آهی بر آید
ولی گری نیست عاشق درمیانه
ولی چون عاشق از خود رفت بیرون
درون تیرگی ماهی بر آید

چو بیخود آید از جانی فغانی
 چو عاشق را مراد خویش باید
 نداند کز محبت با خبر نیست
 دلی باید ز هر امید خالی
 که تا با تلخ کامی‌ها بر آید
 چو فرهاد آرزو را در درون کشت
 بکلی کرد چون از خود کرانه
 نمود از دولت عشق گرامیش
 چنان بدکان شه خوبان ارمن
 شد از آن دشت مینا فام دلگیر
 بخود میگفت شیرین را لچه افتاد
 نه وحش دشتم و نه دام کهسار
 گل بستانی آوردم به صحرا
 گل صحرا تماشایی ندارد
 خدنگم را اسیر غرق خون به
 چه اینجا بود باید با دل تنگ
 خود این میگفت و خود انصاف میداد
 به باغ آیم چو با جانی پر از داغ
 اگر دوزخ نهادی در بهشت است
 کسی کش کام تلخ از جوش صفر است
 تو گویی از دلی آهی اثر کرد
 اگر دامن ز خسرو مشکل خویش
 همانا آن غریب صنعت آرا
 به سنگ اشکستنش چون بود دستی
 بچشم از دل پس آنکه داد مایه

شود نامهربانی مهربانی
 به رویش کی در وصلی گشاید
 همی نالد که با عشقم اثر نیست
 درون سوز، آرزو کش، لاابالی
 مکر شیرین لبی را درخور آید
 کلید آرزوها یافت در مشت
 بیامد تیر آهش بر نشانه
 اثر در کام شیرین تلخ کامیش
 سر شکر لبان شیرین پر فن
 وزان گلگشت دلکش خاطرش سیر
 که جان با تلخکامی بایش داد
 که بی دام اندر این دشتم گرفتار
 ندانستم نخواهد ماند رعنا
 طراوت های رعنائی ندارد
 به رنجیرم سرو کار جنون به
 به سر دست و به پا خار و به دل سنگ
 که جرم این دشت و صحرا را نیفتاد
 گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ
 چه بندد بر بهشت این جرم زشت است
 بشکر نسبت تلخیش بیجاست
 که شیرین را چنین خونین جگر کرد
 هوس را ره نیابم در دل خویش
 که کار افکندمش با سنگ خارا
 دلم را زو پدید آمد شکستی
 ز نزدیکان محرم خواند دایه

بگفت ای زهر غم در کامم از تو
 چه بودی گر نپروردی به شیرم
 به شیر اول ز مرگم و رهاندی
 چه درد است این که در دل گشته انبوه
 دمی دیگر در این دشت اربمانم
 بگفتا دایه کای جانم ز مهرت
 بدل درد و بجانت غم مبادا
 چرا چون زلف خود در پیچ و تاب
 ز پرویز ار بدینسان دردمندی
 بگلگون تکاور ده عنان را
 عتاب و غمزه را با هم برآمیز
 در این ظلمات غم تا چند مانی
 ز تاب زلف از خسرو ببر تاب
 ز لعل آبدار و روی انور
 دل پرویز شیرین را مسخر
 شاید ملک دادن دیگران را
 شکر را گرچه در آن ملک ره نیست
 ولی چون دزد را بینی بخواری
 حدیث دایه را شیرین چو بشتفت
 که ای فرتوت از این بیهوده گویی
 مگر هر کس دلی دارد پریشان
 مگر هر کس دلی دارد پر آتش
 مرا این سرزمین ناسازگار است
 ز پرویزم بدل چیزی نبوده است
 من این آب و هوای ناموافق

به لوح زندگانی نامم از تو
 که پستان اجل میکرد سیرم
 بآخر در دم شیرم نشاندی
 دلست این دل نه هامون است و نه کوه
 بکوه از دشت باید شد روانم
 فروزان چون زمی تابنده چهرت
 ز غم سرو روانت خم مبادا
 سیه روز از چهای چون آفتابی
 از اینجا تا سپاهان نیست چندی
 سیه گردان به لشکر اسپهان را
 به تاراج بلا ده رخت پرویز
 روان شو همچو آب زندگانی
 ز آب لعل بر شکر بزن آب
 به شکر آب شو بر خسرو آذر
 تو تلخی کردی و دادی به شکر
 سپردن خود بدرویشی جهان را
 که دور از روی تو در ذات شه نیست
 بر افرازد علم در شهر یاری
 بر آشت و بتلخی پاسخش گفت
 به دل آزار شیرین چند جویی
 ز پرویزش غمی بوده ست پنهان
 ز شکر خاطری دارد مشوش
 به پرویز و سفاها نم چکار است
 چنان دانم که پرویزی نبوده ست
 نمی بینم به طبع خویش لایق

کجا با اسفهانم خوش فتاده‌ست
 غرض اینست کز این آب و خاک است
 چو باید رفت از این وادی بناچار
 تو کز ما سالخورد این جهانی
 چو دایه دید پر خون دیده او
 بخود گفت این گل از بی عندلیبی
 اگر چه طبعش از خسرو نفور است
 مری در جلوه با این نازنینی
 گلی زینسان چمن افروز و دلکش
 رواج نوبهارش گو نباشد
 بگفتا گشت باید رهنمونش
 مگر چون ناز او بیند نیازی
 مگر چون زلف او بیند اسیری
 بگفت اکنون کزین صحرا بناچار
 صلاح اینست ای شوخ سمنبر
 که صحرایش سراسر لاله‌زار است
 مگر چون گشت آن صحرا نماید
 هم اندر بیستون آن فرخ استاد
 یقین زان دم که بازو بر گشوده‌ست
 بصنعت‌های او طبیعت خوش افتد
 در اینجا نیز چندی بود باید
 حدیث دایه را شیرین چو بشنید
 بگفتا گر چه اکنون خاطر من
 کز آن روزی که مسکن شد عراقم
 ز پرویزم زمانی خاطر شاد

که پندارم در آن آتش فتاده‌ست
 که جان غمگین و دل اندوهناک است
 کجا باید نمود آهنگ رفتار
 صلاح خردسالان را چه دانی
 ز خسرو خاطر رنجیده او
 سر و کارش بود با نا شکیبی
 ولی آشفته او را ضرور است
 نخواهد ساخت با تنها نشینی
 که رویش در چمن افروخت آتش
 کم از مرغی هزارش گو نباشد
 که راه افتد بسوی بیستونش
 به گنجشکی شود مشغول بازی
 بنخجیری شود آسوده شیری
 بناید بار بر بستن به یکبار
 که سوی بیستون رانی تکاور
 همه کوهش بهار است و نگار است
 گره از عقده خاطر گشاید
 که دارد دلتن آهن جان ز فولاد
 ز کلک و تیشه صنعتها نموده‌ست
 که صنعت‌های چینی دلکش افتد
 که تا بینیم از گردون چه زاید
 تبسم کرد و پنهانی پسندید
 به جایی خوش ندارد بار بر من
 همه زهر است و تلخی در مذاقم
 نبوده‌ست ای که روز خوش نبیناد

ولیکن چون هوای بیستون نیز
بباید یک دو ماه آن جایگه بود
به حکم شریخت از آن منزل کشیدند
ز بس هر سو غزالی نازنین بود
بسرعت بسکه پیمودند هامون
یکی زان مه جبینان شد سبک تاز
چنین گویند کآن پولاد پنجه
میان بر بست و آمد پیش بازش
چنان کان ماه پیکر بد سواره
عیان از پشت زین آن ماه رخسار
به چالاکی همی برد آن دل افروز
تو کز نیروی عشقت آگهی نیست
اگر گویی نشان عشق بازان
ز عاشق این سخن صادق نباشد
کسی کو بردلش چون عشق یاریست
نه هر کو عاشق است از غم نزاراست

بود چون دشت ارمن عشرت انگیز
وزان پس رو به ارمن کرد و آسود
بسوی بیستون محمل کشیدند
سراسر دشت چون صحرای چین بود
به یک فرسنگی از تک ماند گلگون
به گوش کوهکن گفت این خیز باز
که بود از پنجه اش پولاد رنجه
نیازی برد اندر خورد نازش
به گردن بر کشید آن ماه پاره
چو ماهی کاو عیان گردد ز کهسار
به گلگون شد بچالاکی تک آموز
مشومنکر که این جزا بلهی نیست
تنی لاغر بود جسمی گدازان
وگر باشد یقین عاشق نباشد
برش گلگون کشیدن سهل کاریست
بسا کس را که این غم ساز گاراست

در حکایت گفتگوی آن بی خبر از مقامات عشق با مجنون
و جواب دادن مجنون .

شنیدم عاقلی گفتا به مجنون
که عاشق لاغر است و زرد و دلتنگ
جوابش داد آن دل داده عشق
که بینی هر کجا رنجور عاشق
مرا این عاشقی دلکش فتاده ست
بطبع آتشین ناخوش نماید

که بر خود عشق را بستی به افسون
ترا تن فر به است و چهره گل رنگ
به غرقاب فنا افتاده عشق
نباشد عشق با طبعش موافق
محبت با مزاحم خوش فتاده ست
که عشق آبست اگر آتش نماید

چو من در عاشقی چون خاک پستم
اگر چه رم چو گل بینی چه باک است
تو نیز ای در خمار از باده عشق
که چون عشق گرامی سرخوش افتد
سخن را تا کنون پیرایه ای بود
از آن گفتار شیرین میسرودم
کنون میبایدم خاموش بنشست
و گر گویم هم از خود باز گویم
ز دلبر گویم و ناسازگاریش
ز جانان گویم و پیوند سستش
که دیده ست اینچنین یار جفا کیش
که دیده ست اینچنین ماه دل آزار
برید از خلق پیوندم به یکبار
چو دل خالی شد از هر خویش و پیوند
که من خوش دارم از تنها نشینی
فریب او ز خویش آواره ام ساخت
کنون با هر که بینم سازگار است
چو گل با هر خس و خاری قرین است
بمن سرد است و بادشمن بجوش است
نمی پرسد ز شبهای درازم
نمی گوید اسیری داشتم کو
نپرسد تا ز من بیند خبر نیست
نبیند تا ببیند غرق خونم
نخواند تا بخوانم شرح هجران
نه چون مینا در آید در کنارم

کجا از آب عشق آید شکستم
نبینی کاصل گل از آب و خاک است
مزاج خویش کن آماده عشق
بطبعت سرکشیهایش خوش افتد
که با صاحب سخن سرمایه ای بود
کز آن لبهای شیرین میشنودم
که دلدارم لب از گفتار بر بست
حدیث از طالع ناساز گویم
هم از دل گویم و افغان و زاریش
هم از دل گویم و عهد درستش
جفای او همه با بیدل خویش
ستیز او همه با عاشق زار
که جای ماست دل با غیر مگذار
بگفتا هم تو رخت خویش بر بند
که تنها باشم اندر نازنینی
چنین بی خانمان بیچاره ام ساخت
ز پیوند منش ننگ است و عار است
چو با من میرسد خلوت نشین است
باو در گفتگو، با من خموش است
نمی بیند به اندوه و گدازم
بحرمان دستگیری داشتم کو
نجوید تا ز من یابد اثر نیست
نگوید تا بگویم بی تو چو نم
نیاید تا ز من دستش بدامان
نه چون ساغر کند دفع خمارم

نه چون چنگم نواز د تا خروشم
لبش بر لب نه تا چون نی بنالم
نه دستی تا که خار از پا در آرم
نه دینی تا باو در بند باشم
کنون این بی دل و دینم که بینی
عجب تر آنکه گر غیرت گذارد
ز بیم زنجش آن طبع سر کش
همان بهتر که باز افسانه خوانم
بیا ساقی از آن صهبای دلکش
که طبع آتشین چون خوش فروزد
شرابی ده چو روی خرم دوست

نه چون بر بط خروشد تا بجوشم
ز اندوه و فراق وی بنالم
نه پایی تا ره کویش سپارم
دمی از طاعتی خرسند باشم
حکایت مختصر اینم که بینی
که دل شرحی ز جورش بر شمارد
زنم از دل به کلک و دفتر آتش
ز حال خود سخن در پرده رانم
بزن آبی بر این جان پر آتش
مبادا در جهان آتش فروزد
بدل شادی فزا یعنی غم دوست

در رفتن شیرین به کوه بیستون و گفتگوی او با فرهاد
و بیان مقامات محبت.

چو آن مه بر فراز بیستون شد
تفرج را خرام آهسته میکرد
نخستین گفتش ای فرزانه استاد
ندانم چونی از این رنج و تیمار
به سنگت هست چون پولاد پنجه
مز این پولاد رویها نمودم
چو می بینی ز فرهنگی که داری
جوابش داد آن پولاد بازو
چو در دل آتشی دارم نهانی
اگر سنگ است از فولاد کاهد
من آن سنگین تن پولاد جانم

تو گفתי مه به چرخ بیستون شد
سخن با کوهکن سربسته میکرد
که کار افکندمت با سنگ و پولاد
گمانم این که فرسودی در این کار
و یا چون سنگی از پولاد رنجه
که با سنگت چو پولاد آزمودم
درین ره مومی از سنگی که داری
که ای مهر و مهت سنگ ترازو
سزد گر سنگ و پولاد بخوانی
و گر پولاد سنگی نیز خواهد
که از سنگی بسختی در نمانم

اگر زین سنگ و پولاد آتشی زاد
شکر لب گفت دشوار است بسیار
با نیازی نیازت هست دانم
که با درد سر کس سر ندارم
بگفت این پیشه انبازی نخواهد
اگر سی مرغ اگر سیسدهزار است
درین کشور اگر چه هست دستور
ولی در شهر ما این رسم برپاست
دگر ره سیمبر افشاند گوهر
ترا بینم بدین گردن فرازی
گرت سیم و زری در کار باشد
بگفت آن کس گزیر از زرن ندارد
مرا گنجی نهان اندر نهاد است
محبت گنج و اشکم گوهر اوست
بدیدی گنج باد آورد پرویز
به کفزان گنج باد آورد باد است
کسی کو گنج دارد باد پیماست
بگفت این گنج را چون کردی انبوه
چو کوهم تیشه غم بر دل آید
به کان کردن ز سنگ آرند گوهر
بگفت این گنج را حاصل ندانم
بگفت این بی نیازی را غرض گو
بگفتا چون به يك سوشد نیازت
بگفتا جز سیه روزی چه حاصل ؟
بگفتا باز مقصد در میان است ؟

یقین می دان که عالم داد بر باد
که از يك تن بر آید اینهمه کار
بهر جا هست بر خوان کش بخوانم
زرار باید دریغ از زر ندارم
که این طایر هم آوازی نخواهد
به يك سیمرغ در این قاف کار است
که گیرد کار فرما چند مزدور
که يك مزدور با يك کار فرماست
که از زر کار مزدور است چون زر
که از سیم و زر ما بی نیازی
از این در خیل ما بسیار باشد
که پنهان مخزن گوهر ندارد
که با وی گنج باد آورد باد است
سیه ماری چو زلفت بر سر اوست
بین این گنج آب آورد من نیز
مرا این گنج باد آور مراد است
ولی این گنج آب روی دانا است
بگفت از بس که خوردم تیشه چون کوه
که این گنج مرادم حاصل آید
به جان کردن مرا این شد میسر
بگفتا بی نیازی زین و آنم
بگفتا تا نیاز آرم به يك سو
بگفتا گیرم آن زلف درازت
بگفت این تیره روزی مقصد دل
بگفتا زانکه مقصودم عیان است

بگفتا چیست مقصودت ؟ بگو فاش
 بگفتا چیست جان ؟ گفتا نثارت
 به دل گفتا چه داری ؟ گفت یادت
 بگفتا بیخودی ، گفتا ز رویت
 بگفتا از عاشقی باری غرض چیست
 بگفتا محرمت که ؟ گفت حرمان
 بگفتا جان در این ره بر سر آید
 ز پرکاری بهر سو میکشیدش
 به دل گفتا که این در عشق فردیست
 به دامان از هوس ننشسته گردش
 چو می بینم هوس را نیست سوزی
 هوس چندی دلم را رهزن آمد
 به ساقی گفت او را يك قدح ده
 به ساغر کرد ساقی باده ناب
 گرفت و داد ساغر کوهکن را
 بدو فرهاد گفت ای دلنوازم
 بگفت این می بهر دردی علاج است
 ز درد ار خوشدلی می کان درداست
 چو از نوشین لبش کرد این سخن گوش
 چو نوشید از کفش جام پیایی
 بر آورد از دل پر درد فریاد
 که مسکین را عجب کاری فتاده ست
 نیاز خسروی در وی نگیرد
 کسی کز افسر شاهیش عار است
 از این در گه که شاهان نا امیدند

بگفتا جان فدای روی زیباش
 بگفتا چیست تن ؟ گفتا غبارت
 مرادت گفت چه ؟ گفتا مرادت
 بگفت آشفته ای ، گفتا ز مویت
 بگفتا عشقبازان را غرض نیست
 بگفتا هم نشینت ؟ گفت هجران
 بگفتا باله ارجان در خور آید
 به کار عاشقی مردانه دیدش
 به کار عاشتی مردانه مردیست
 گواه عشق پاک اوست دردش
 سر آرام با محبت چند روزی
 همانا عشق پاک دشمن آمد
 به این غمدیده داروی فرح ده
 فکند الفت میان آتش و آب
 که درمان ساز غمهای کهن را
 غمی کز تست چو نش چاره سازم
 یکی خاصیتش باهر مزاج است
 و گر دلخستدای درمان درداست
 بروی یار شیرین شد قدح نوش
 عنان خامشی برد از کفش می
 بگفت آه از دل پردرد فرهاد
 که کارش با چنین باری فتاده ست
 کجا نازش نیاز من پذیرد
 به دلق بینوایانش چکار است
 گدایان کی به مقصودی رسیدند

چه باشد مفلسی را زیب بازار
 براهی کافکند پی باد پای
 در آن توفان که آسیب نهنگ است
 در آن آتش کزو یا قوت بگداخت
 از آن صرصر که کوه از جادر آورد
 ز سیلابی که نخل اندازد از پای
 دلم شد صید آن ترک شکاری
 شدم در چنبر زلفی گرفتار
 فکندم پنجه با آن سخت بازو
 جهاندم لاشه با چالاک رخی
 شدم با جادوی چشمی فسون ساز
 دریغا زین تن فرسوده من
 ز پای افتاد و بگرسست آن چنان زار
 شراب کهنه و عشق جوانی
 شکر لب گشت عطر افشان زمویش
 بداد از لب می اندوه سوزش
 بلی ز آن می که در بکامش فرو ریخت
 وز آن پس شد به فکر چاره سازیش
 به سد طنازی و شیرین زبانی
 که ای سودایی زنجیر مویم
 به ترکی غمزه ام تیر افکن تو
 میندار اینچنین نا مهربانم
 هنوز آن عقل و آن فرهنگ دارم
 اگر زهرم ولی پازهر دارم
 همه نیشم ولی با خود پسندان

که گردد تاج شاهی را خریدار
 به منزل کی رسد بشکسته پای
 شکسته زورقی را کی درنگ است
 چگونه پنبه را جا میتوان ساخت
 چه باشد تا خود احوال کفی کرد
 گیاهی کی تواند ماند بر جای
 که شیران راهمی بیند به خواری
 که دارد از سر گردن کشان عار
 که با او چرخ بر ناید به بازو
 که خواند رخس گردنش در رخی
 که سحرش بشکند بازار اعجاز
 دریغا محنت بیهوده من
 کزان که سار شد سیلی نگون سار
 در افکندش ز پای آنسان که دانی
 ز چشم تر گلاب افشان به رویش
 که گویی جان بلب آمد هنوزش
 نمیرد، کآب خضرش در گلور یخت
 در آمد در مقام دلنوازش
 ز لعل افشاند آب زندگانی
 گذشته ز آرزوها آرزویم
 شده هندوی مستم رهن تو
 که رسم مهربانی را ندانم
 که با عشق و هوس فرقی گذارم
 به جایی لطف و جایی قهر دارم
 همه نوشم به کام دردمندان

سمومم ليك خاشاك هوا را
 به مغروران غرورم راست بازار
 سرم باتاج شاهان سرکش افتاد
 به خود گر راه میدادم هوس را
 ولی هر جا هوس شد پای بر جای
 بر آزادگان تا دلپسندم
 ترا خسرو مبین کش تاب دادم
 گلش را با شکر پیوند کردم
 چو هم آهو ترا شد صید و هم شیر
 و گر بر هر دو نیز آسیب خواهی
 مرا خود نیز هست آن هوشیاری
 بصیادی چو بازم شهره و فاش
 بگلزار وفا آن باغبانم
 بدلجویش طرحی تازه افکند
 بچشم گفت آن خونخوار جادو
 بوصلم یعنی ایام جوانی
 بآشوب جهان یعنی به بوم
 باین هندوی آتشیخانه رو
 بشاخ طوبی و این سرو نازم
 بدان نیرنگ کآن را عشوه رانی
 به رنگ آمیزی كلك خیالم
 بمهمان نوت یعنی غم من
 ببحر چرخ یعنی شبنم عشق
 که تا سروم خرام آموز گشته است
 ندیدم راست کاری با فروغی

نسیمم ليك گلزار وفا را
 نیازم را به مهجوران سرو کار
 ولی سوز گدایانم خوش افتاد
 نبود از من شکایت هیچ کس را
 کشد عشق گرامی از میان پای
 گر آن را زده دهم این را ببندم
 برنجور هوس جلاب دادم
 وزان گلشگرش خرسند کردم
 بری آن را پیایغ این را بزنجیر
 از آن جان پروری زین مغز گاهی
 که دانم جای کین و جای یاری
 که بشناسم کبوتر را ز خفاش
 که خار اندازم و گل بر نشانم
 سخن را با نیاز افکند پیوند
 که مست افتاده در محراب ابرو
 بلعلم یعنی آب زندگانی
 به تاراج خرد یعنی به مویم
 بخورشید نهان در شام گیسو
 بعمر خضر و گیسوی درازم
 به نیرنگ دگر کآن را ندانی
 به شور انگیزی شوق وصالم
 بشام هجر و زلف درهم من
 باصل هر خوشی یعنی غم عشق
 جمال تاج جهان افروز گشته است
 سراسر بوده لافی یا دروغی

نه باخسرو که با هر کس نشستم
 همه در فکر خویش و کام خویشند
 اگرچه عشق را دامن بود پاک
 ولی در دفع تهمت ناشکیب است
 به رمز این عشق را اسلام گفته ست
 سفرها کرده در غربت به خواری
 بآخر چون طلبکاری ندیده ست
 فکنده خوی خود با بی نصیبی
 غلط گفتم که آن کس بی نصیب است
 چو خور پر توفکن باشد چه پرواش
 چو گل را نکبت و خویی تمام است
 شکر شیرین نه اندر کام رنجور
 فرشته دیو را کی در خور آید
 ز عشق ای عاقلان غافل چرا یید
 چرا او را بخود وا میگذارید
 بگیردش که این طرار دهر است
 همه دل میبرد دین می رباید
 نه منصبان گذارد نه زر و مال
 عزیزیتان بدل سازد به خواری
 چو او خود ساز و سامانی ندارد
 ز سامانتان بمسکینی نشاند
 چو او خود یار و پیوندی ندارد
 برد پیوندتان از یار و پیوند
 مرا باری دل از وی ناگزیر است
 فدای این غریب آشنا خوی

چو دیدم يك نظر زو دیده بستم
 همه در بند ننگ و نام خویشند
 ز لوٹ تهمت مشتی هوسناك
 که گفت اسلام در دنیا غریب است
 غریبش گفته کز هر کس نهفته ست
 به امید وفا و بوی یاری
 بخود جز خود خریداری ندیده ست
 نهاده بر جبین داغ غریبی
 کز این آب حیات او را شکیب است
 که او را دشمن آمد چشم خفاش
 چه نقصانش که مغزی را ز کام است
 قمر روشن نه اندر دیده کور
 که همچون خویشتن دیریش باید
 چرا زینگونه غفلت می فزایید
 چرا زینسان غریبش می شمارید
 بگیردش که این آشوب شهر است
 جهان را بی دل و دین مینماید
 که او خود دشمن مال است و آمال
 به خواریتان فزاید سوگواری
 چو او خود کاخ و ایوانی ندارد
 ز ایوانتان به خاک ره کشاند
 چو او خود خویش و فرزندی ندارد
 کند چون خویشان بی خویش و فرزند
 سرم در چنبر عشقش اسیر است
 که هست اندر غریبی آشنا جوی

غریب کشور بیگانگان است
به این دل الفتی دارد نهانی
دلم چون مسکن او شد از این است
زمانی نوش بپخشد گاه نیشش
اگر آباد سازد و خرابش
بیا ساقی به ساغر کن شرابم
مگر کاین بیخودی گیرد عنانم

ولیکن در دلش منزل چو جان است
که از «حب الوطن» دارد نشانی
که گاهی شاد و گاه اندوهگین است
تصرفها بود در ملک خویشش
کسی را نیست بحث از هیچ بابش
بکلی ساز بی خویش و خرابم
نماید ره به کوی بیخودانم
درستایش پنهان نمودن رازنهانی که آسایش دو جهانیست.

اگر خواهی بماند راز پنهان
مکن راز آشکارا تا توانی
حکیم این راز را خود پرده درشد
که گل چون راز خویش از پرده بگشاد
در اول نکبت و تابش ببردند
چو کان از کیسه بیرون یک گهر داد
نخستش پیکر از پولاد سودند
چو راز کو ممکن چون کوه شد فاش
که آن گوهر که در خورد شهبان بود
چنین گوید کز شیرین و فرهاد
که از چین چابک استادی قوی دست
رسیده در بر بانوی ارمن
گشاده دست در کار آزمایی
زدست و تیشه آن مرد فسون ساز
تهی از بیستون کرده ست طاقی
ز تیشه نتمشها بر بسته بر سنگ
چنان در کار برده هندسی را

به دل آن راز پنهان ساز چون جان
که اندر محنت و اندوه مانی
که رازی کزد و بیرون شد سمر شد
به اندک فرصتی در آتش افتاد
در آخر ز آتشی آبش ببردند
تن خود را به راه سد خطر داد
وزان پس گوهرش یغما نمودند
به سر افکنده خسرو فکر یغماش
چو دل در سینه پاکش نهان بود
خبر در محفل پرویز افتاد
که در فرسودن سنگش بود دست
سر شیرین لبان شیرین پرفن
نموده سحر در صنعت نمایی
شده پولاد سای و خاره پرداز
چو چرخ بی ستون عالی رواقی
که مانی را ز خاطر برده ارتنگ
که شسته نامه اقلیدسی را

در این صنعت به شوق زر نبوده ست
 نه بر سیم است چشم او نه بر زر
 چو مزدوران نداند ز پرستی
 چنین گویند با آن کس که گفته
 که شیرین گوشه چشمی نمرده ست
 بدان هم نیز میماند از آن رو
 بود چون خسروی گر کار فرما
 بحدی خاطر شیرین بر آشت
 چنانش آتش غیرت بر افروخت
 اگرچه غیرت اندر هر تنی هست
 که درویش ارچه غیرتمند باشد
 ولی غیرت چو با قدرت کند زور
 چو شه غیرت کند با قدرت خویش
 بخلوت شد شه و شاپور را خواند
 بخود پیچید و گفت ای دانش اندوز
 چه سازم با چنین نا آشنائی
 چه گویم با چنین بی روی و راهی
 همانا آن پری را برده دیوی
 نبودم واقع از طبع زبونش
 بر آزادگان نبود ستوده
 کسی با ناسزایی چون دهد دست
 چه خوش گفت آنکه با نا اهل شد خویش
 به دشمن شهد و با ما چون شرننگ است
 زمین با خصم و با ما آسمان است
 تو آنرا بین که با شاهان نپرداخت

که با شوق دگر بازو گشوده ست
 که افشاند ز نوک تیشه گوهر
 که هست از باده دیگر به مستی
 نباشد اعتمادی بر شفته
 بکلی خاطر او را ر بوده ست
 که کرد او آنچه در یکمه به نیرو
 نیاید او ز چندین خار فرسا
 که نه خوردش بخاطر ماند و نه خفت
 که یا قوتی که بودش بر کمر سوخت
 برد بر خسرو آتش بیشتر دست
 به عجز خویشان در بند باشد
 حریف ارچرخ باشد نیست معذور
 جهان سوزد ز سوز غیرت خویش
 فزودش قدر و پیش خویش بنشانند
 چه گویی چون کنم با این غم و سوز
 که بگزیده ست بر شاهی گدایی
 که خوی افکنده با ظلمت ز ماهی
 که پردازد به دیوی از خدیوی
 که آگاهی نبودم از درونش
 که بندی دل به کس نا آزموده
 سزایش عهد و پیمانی که بشکست
 که هر کس خویش، کاهد قیمت خویش
 تو بینی تا کجا شیرین دورنگ است
 تو بینی تا کجا نامهربان است
 به نطع خسروی بازی در انداخت

بگویم تا که خورش را بریزند
 زمین را بوسه زد فرزانه شاپور
 مبادا آسمان از خدمتت سیر
 جهان را روشنی از اخترت باد
 یکی گستاخ خواهم گفت شه را
 خطا در خدمت شاهان روانیست
 مگر شیرین نه بهر خدمت شاه
 مگر نه شهره شد در شهر و بازار
 مگر نه رنجها در راه شه دید
 بهر چیزی که دید از نیک و از بد
 بجرم آنکه بی پیوند و آیین
 به یکره خسرو از وی دل پرداخت
 همین جرم آن نگار سیمبر داشت
 که همه چون خاصگان شاهش نبیند
 چو شاه از لطف خود کردش گرامی
 شاید پیش شاهان گفت جز راست
 همین با این روشها باورم نیست
 گمانم کاین حدیث آوازه اوست
 که خسرو را در اندازد به تشویش
 کجا همچون جهان داری جهان را
 کجا همچون شهنشاهی زمین را
 گمانم آنکه آن بیچاره مزدور
 ز سختی لختی آسوده ست جانش
 دگر در کشتن آن بی گنه مرد
 ز مسکینی که آگاهیت نبود

که باشاهان گدایان کمستیزند
 که رای شاه باد از هر بدی دور
 همه کارت به وفق رای و تدبیر
 سرگردن کشان خاک درت باد
 بشرط آنکه شه بخشد گنه را
 ولی گویم که شیرین را خطانیست
 سفر از منزل خود کرده چون ماه
 به مهر و الفت شاه جهان دار
 مگر نه طعنها از خلق بشنید
 قدم کی بر خلاف دوستی زد
 نیامد با شه او را سر بیالین
 ترشرو شد بد شیرین، باشکر ساخت
 که از الطاف شاه اندر نظر داشت
 چو خاصانش به بانویی گزیند
 ز شکر داد او را تلخکامی
 گر اینجاست شیرین خسرو اینجاست
 که شیرین لحظه ای بی شه کند زیست
 هم از نیرنگهای تازه اوست
 تهری سازد دل پر انده خویش
 که شیرین از وی آساید روان را
 که شیرین خوش کند جان غمین را
 بود محنت کشی از خانمان دور
 که خسرو را کند حق مهربانش
 چه کوشی چون ندانی او چه بد کرد
 برو آن به که بد خواهیت نبود

مکن در خون مسکینان دلیری
 صلاح آن بینم ای شاه جهانگیر
 فرستی نامهای همراه او نیز
 هم از آخر نمایی عذرخواهی
 توقع دارد او نیز ای شهنشاه
 نگویی عهد شیرین بی ثبات است
 که دلگیر از حریم شه برون رفت
 چو آزر دیش باشی عذر خواهش
 به افسون رای خسرو را بر آن داشت
 دبیر آمد به کف بگرفت خامه
 طراز پرنیان نام خدا کرد
 فلک از زینت افزا شد زانجم
 جهان افروز از خورشید و از ماه
 سرگردن کشان در چنبر او
 ادب فرمای عشاق از نکویان
 بلا پیدا کن از بالا بلندان
 شهت اما نه چون من بنده عشق
 برون آرا ز عقل عافیت ساز
 یکی را سر نهد در دامن دوست
 به این درد و به آن درمان فرستد
 وزان پس از شه با داد و آیین
 نگار زود رنج تلخ پاسخ
 قدح پیمای بزم بی وفایی
 به دل سنگ افکن مینای طاقت
 به صورت نازنین و شوخ و چالاک

ز مسکینی بترس و دستگیری
 که بفرستی یکی با رای و تدبیر
 عباراتی سراسر شکوه آمیز
 دهی امیدش از الطاف شاهی
 کز او یاد آوری درگاه و بیگاه
 ز شه موقوف اندک التفات است
 دل او داند و او خود که چون رفت
 و از ره رفت باز آری بهرامش
 که میباید به شیرین نامه بنگاشت
 پرند چین گشوده بهر نامه
 که چرخ بی ستون را او پیا کرد
 خرد دروی چو وهم اندر خرد گم
 درون آزار عقل و جان آگاه
 رخ شاهان عالم بر در او
 بساط آرای خاک از لاله رویان
 خردشیدا کن از مشکین کمندان
 دهنده عشق نی افکنده عشق
 درون پیرا ز عشق خانه پرداز
 یکی را خون کند در گردن دوست
 بهر کس هر چه شاید آن فرستد
 سوی بیداد گر بانوی شیرین
 بت دیر آشتی ، شیرین فرخ
 نوا پرداز قانون جدایی
 به خوی آتش زن کشت محبت
 به دل دور از همه خوبان هوسناک

خریداری شنیدم کردت آهنگ
 تو هم دل در هوای او نهادی
 بجز رسوایی خود زین چه بینی
 خوش است این رسم باشاهان گرانی
 نه با شاهی که از شاهی گذشته است
 خوش است این شیوه با عالم بگویی
 نه دل پرداختن از شاه عالم
 مرا از خلق عالم خود یکی گیر
 خوش است این ره به طبع خلق بودن
 نه از سر باز کردن سروری را
 چو شه را گوهری ارزنده باشی
 از این بگذشته از یاران جدایی
 خلل آرد به ملک خو برویی
 گرفتم کز شکر آزرده بودی
 نشاید در هلاک خویش کوشی
 چو غیرت دامت ناچار بگرفت
 مرا کام دل و جان از شکر نیست
 از آن آتش که عشقت در من افروخت
 تو خود نقشانی و نپسندیم نیز
 چو شیرین همچو فرهادیش باید
 چرا دست و دل از انصاف شویی
 تو تا در فکر خویش و کام خویشی
 به رغم من بهر کس آشنایی
 ز من از بیم بدنامی گذشتی
 نیالودی گرفتم دامن پاک

که نبود در ترازویش بجز سنگ
 گرفتی سنگی و سنگیش دادی
 که بر شاهی گدایی برگزینی
 به مسکینان بی دل مهربانی
 به پیشت خط به مسکینی نوشته است
 به يك جانب نهادن زشت خوئی
 نشستن با گرانی شاد و خرم
 ز افزونی گذشتم اندکی گیر
 مدارا با همه عالم نمودن
 گزیدن رندی بی پا و سری را
 گدایی را نیززد بنده باشی
 بهر بیگانه کردن آشنایی
 گرفتم من نگفتم خود نکویی
 که از رشکش بسی خون خورده بودی
 چنین از رشك شکر زهر نوشی
 به رغم گل نشاید خار بگرفت
 بغیر از شهوت تن بیشتر نیست
 وجودم جمله از سرتا قدم سوخت
 که خویش آبی زنم بر آتش تیز
 چرا پرویز را شکر نشاید
 مرا فرمایی و خود را نگویی
 نه خصم من که خصم نام خویشی
 به من گر دشمنی با خود چرایی
 به نام دیگران بدنام گشتی
 چه سازی زین که خوانندت هوسناك

دورویی گرچه خوی نیکوان است
 به کام دوستان بد نام بودن
 کنون با شکوه‌های من چه سازی
 مرا گرچون تو طبعی بیوفا بود
 ولیکن چون مرا آن طبع و خون نیست
 اگر چه تا مرا این طبع و خوب بود
 کجا در دوستی بر خود پسندم
 به نیکویی بدت را می شمارم
 نهم بر خویش جرمی کز تو بینم
 فریبم خاطر خود گاه و بیگاه
 بصورت گرچه تلخی می‌فزایی
 بعین دلبری دل مینوازی
 مثل زد دلبری دیوانه‌ای را
 نخست استاد با طفلی کندخوی
 کند در دامن او قند و بادام
 چو اندک خو بدانش کرد کودک
 بدانش هرچه آنرا میل جان خواست
 چو یکسر خوبدانش کرد و فرهنگ
 بتان را نیز با دل داستانهاست
 دهند اول ز عیاری فریبش
 ز راه و رسم دلداری در آیند
 وفا چندان که ورزد عاشق زار
 چو یکسر خاطرش باخویشتن دید
 بکلی جانب او آورد روی
 مرا نیز از جفایش شکوه‌ها بود

ولیکن خوبرویی را زیان است
 از آن بهتر که دشمن کام بودن
 به طعن و خنده دشمن چه سازی
 کنونم جای چندین طعنه‌ها بود
 اگر حرف بدی گویم نکو نیست
 سپهرم بر خلاف آرزو بود
 که همچون دشمنانت بر دوست خندم
 بشیرینی بزهرت رغبت آرام
 گل افشانم به‌خاری کز تو چینم
 که باشد در دل سنگ توام راه
 نهانم کام جان شیرین نمایی
 بری در آتش اما پخته سازی
 که ماند عشق مکتب خانه‌ای را
 که از طفلی به دانش آورد روی
 که یکسر تلخ نتوان کردنش کام
 کند تلخی فزون شیرینی اندک
 بسختی این فزود از مرحمت کاست
 بدل گردد به صلح و دوستی جنگ
 به فرهنگ محبت ترجمانهاست
 از آن چشم و ذقن بادام و سیبش
 چومیل افزود بر خواری فزایند
 شود بی مهرتر دلداری عیار
 چو یکجان باخود او را دردتن دید
 به کام او ز عالم بر کند خوی
 چو نیکو دیدم آن عین وفا بود

اگر چه هر چه را نیکو بر آن خوست
ولیکن من نگویم خوش میندیش
بر آن سنگین دلت از بس فغان کرد
گدایی تا چه حیات کار فرمود
نه عارت بود ای ناسفته گوهر
چرا ننگت نمی آید بدین حال
اگر رخس هوس زینگونه دانی
قلمزن چون به کار نامه پرداخت
بدادش نامه و گفتا بر انگیز
اگر خواهی که آساید دل شاه
گرفت از شاه و چون سیلی برانکبخت

بحکم آنکه از نیکوست نیکوست
که شه را فرقها باشد ز درویش
دلم گفتمی که کوبد آهن سرد
که آهن نرم گشتش همچو داود
که شاهان بر نشانندت بر افسر
که مسکینی در آوردت به خلخال
به رسوایی کشد کار تو دانی
شه از خاصان غلامی را روان ساخت
دل مجروح شیرین را نمک ریز
نباید هیچت آسودن در این راه
بنای طاقت شیرین زهم ریخت

در توصیف دشتی که رشک گلزار بهشت بود و تفرج شیرین
در آن دشت و رسیدن نامه خسرو به او.

بهار دلکش و باغ معانی
که شیرین آن بهار گلشن راز
بهشتی. کوثر اندر چشمه سارش
فضایش چون سرای می فروشان
همه، صحرا گرفته لاله و گل
زبان سوسنش از گفت خاموش
بپای چشمه با گلهای شاداب
ز سنگش لاله های آتشین رنگ
در او رضوان به منت گشته مزدور
گلش یکسر به رنگ ارغوان بود
ز خاکش سبزه چون خنجر دمیده

چنین پیدا کند راز نهانی
بهاران شد بدشتی غصه پرداز
دم عیسی نهان در نو بهارش
هوایش چون دماغ باده نوشان
خروش ساری و دستان بلبل
که آهنگ تذوراتش کند گوش
فروغ آتش افزون گشته از آب
بر آورده برون چون آتش از سنگ
ز خاکش برده عطر طره حور
ولیکن با نشاط زعفران بود
بقصد جان غم خنجر کشیده

ز بس دروی درخت سایه گستر
 نگون بید موله در سمن زار
 از آن ساغر که نر گس داده پیوست
 از آن لحنی که موزون کرده شمشاد
 نگون از کوه سیل از ابر آزار
 چمن از باد گشته عنبر آگین
 چمن در آن چمن شیرین مدرو
 ز قامت سرو بن را جلوه آموز
 ز درویش ارغوان را آب رفته
 سر زلف آشنا با شانه کرده
 دو نر گس را نمود از سرمه شکن
 تبسم را درون غنچه ره داد
 بهم بر زد کمند صید پرویر
 عدوی کوهکن را کرده سرمست
 بلای عقل را آموخت رفتار
 تفرج را سوی سرو و سمن شد
 به پای سرو گه آرام بگرفت
 نگویی میل سرو و یاسمن داشت
 خرام آموختی سرو و چمن را
 ز چشم آموخت نر گس را فریبی
 به سنبل شد ز گیسو داد گستر
 به گلگشت از رخ خویش آتش افکن
 به جان سرو تالی داد سروش
 چو لختی جان شیرین آرمیدش

نبودش جز سیاه سایر پرور
 سمن را سجده میبردی شمن زار
 شقایق خورده و افتاده سرمست
 شنیده سرو و گشته ازغم آزاد
 تو گفتی کوهکن گرید بکھسار
 تو گفتی طره بگشاده ست شیرین
 چو شاخ طوبی اندر باغ مینو
 شقایق را ز عارض چهره افروز
 ز مویش سنبل اندر تاب رفته
 ز سنبل باد را بیگانه کرده
 چمن کرد از دو آهو صفحه چین
 به دست غمزه تیری از نگه داد
 بلای زهر گشت آشوب پرهیز
 هزاران دشنه اش بنهاد در دست
 عدوی صبر را فرمود گفتار
 گلستانی به تاراج چمن شد
 بزیر یاسمن گه جام بگرفت
 که سرو و یاسمی در پیرهن داشت
 طراوت وام دادی یاسمن را
 ز طرز دلبری دادش نصیبی
 که گردل میبری باری چنین بر
 که آتش در دل بلبل چنین زن
 که داد آگاهی از جان تدروش
 بسوی باده میل دل کشیدش

یکی زان ماهرویان گشت ساقی
 بپیمود آتش اندیشه سوزش
 به لب چون برد راح ارغوانی
 چو آتش گشت از می روی شیرین
 چو سرخوش گشت از جام پیایی
 اسیر محنت ایام بودن
 کجا شیرین کجا آن دشت و وادی
 کجا شیرین و زهر غم چشیدن
 کجا شیرین کجا این درد و این سوز
 نه از کس آتش هم در خرمن افتاد
 گرفتم دشمنی را دوست داری
 محبت خواستم از خود پرستی
 وفا کردم طلب از بیوفایی
 بتلخی روز شیرین می رود سر
 گهی انصاف دادی کاین چه راه است
 تو صیدی افکنی بر خاک چالاک
 چو صیاد دگر گیرد ز راهش
 ترا در دست ز آب صاف جامی
 اگر درهم شوی بس ناصواب است
 ترا پا در شود ناگه به کنجی
 چو از وی مفلسی کامی بر آرد
 چو در دست تو شمع شب فروز است
 از او گر بیکسی محفل فروزد
 و گر بهر فریب خاطر خویش
 که گرچه سینه از غم ریش کردم

به جامش کیمیای عمر باقی
 فروزان کرد ماه شب فروزش
 به کوثر داد آب زندگانی
 نمود از روی شیرین خوی شیرین
 بزد آهی و گفتای بخت تا کی
 به کام دشمنان ناکام بودن
 کجا شیرین و کوی نامرادی
 کجا شیرین و بار غم کشیدن
 کجا شیرین کجا این صبح و این روز
 که این آتش هم از من در من افتاد
 شمردم خود سری را حق گزاری
 نهادم نام هشیاری به مستی
 سزای من که جستم ناسزایی
 لب خسرو شکر خاید ز شکر
 به کس بستن گناه خود گناه است
 نبندی از غرور او را به فتراک
 گنهگار از چه خوانی بیگناهش
 ننوشی تا بنوشد تشنه کامی
 نه جرم تشنه و نه جرم آب است
 ز استغنا به یکدان گش نسجی
 پشیمان گر شوی سودی ندارد
 تو کو بی چهره ام خورشید روز است
 اگر سوزد دلت آن به که سوزد
 نمودی معذرت را مرهم ریش
 سپاس من که پاس خویش کردم

نهان کردم ز دزد خانه کالا
 به گنجینان در گلزار بستم
 بیستم چنگل شاهین ز درآج
 نهفتم غنچه‌ای از باد شبگیر
 حذر از دشمن خون‌خواره کردم
 چنین باخویشتن می‌گفت و میکشت
 سواری چون شرد ز آتش جهیده
 به دستش نامه سر بسته شاه
 عباراتی به زهر آلوده پیکان
 اشاراتی همه چون خنجر تیز
 چو شیرین حرف حرف نامه را دید
 به یاران گفت جشن ای سوگواران
 کرا لب تشنه اینک آب حیوان
 کرا بر جست چشم این شادمانی
 که گفתי شه‌ز شیرین کی کند یاد
 که فالی زد که این شادی بر آمد
 کدامین طالع این امداد کرده‌ست
 پرستاری ز شه بیمار گشته‌ست
 شکر را آسمان خاری به پا کرد
 ازین بی‌شبهه شه را مدعایی‌ست
 همیشه خوش ز دور آسمانی
 پس آنکه نامه شه را بینداخت
 چو لختی ارغوان بر یاسمن کشت

به گنج خویش بستم راه یغم
 هوس را آرزو در دل شکستم
 ندادم گنج گوهر را به تاراج
 گرفتم آهویی از پنجه شیر
 رطب را پاس از افیون خواره کردم
 که آمد برق خرمن سوزی از دشت
 ز خسرو در بر شیرین رسیده
 جگر سوزو درون آشوب و جانکاه
 بدل آتش بر آتش گشته دامن
 جگر سوراخ کن، خونابه انگیز
 بخویش از تاب‌دل چون نامه پیچید
 که آمد نامه یاران به یاران
 کرا شب تیره اینک مهر تابان
 کرا خارید کام این ارمغانی
 بگو این نامه شه کوریت باد
 که آهی زد که این اندر سر آمد
 که شاه از مستمندان یاد کرده‌ست
 که بخت بی‌کسان بیدار گشته‌ست
 که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد
 ز مسکینان طلبکار دعایی‌ست
 شکر از طالع و شاه از جوانی
 ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت
 به تلخی پاسخ این نامه بنوشت

در نوشتن شیرین جواب خسرو را و عتاب کردن بدو در عشق
و محبت با دیگران.

که از ما آفرین بر آن خداوند
خداوندی که هست آورد از نیست
سپهر از وی بلند و خاک از او پست
یکی را طبع آتشناک داده است
یکی را بار نه کرد و قوی دست
یکی را گفت رو آتش برافروز
یکی را توتی شهد و شکر کرد
به خسرو داد مغروری که میتاز
به خسرو هر چه خواهی گفت میگوی
کرم گستر خدیوا ، سرفرازا
زهی هر کام از اختر بسته دیده
رسید آن نامه یعنی خنجر تیز
روان افروخت اما همچو آذر
نمود آن ناوک زهر آب داده
اثر چندان که میجویی فزون تر
ز بی انصافی شام به فریاد
ز بیم آن شهم در تهمت افکند
زدی طعم که گر مسکین نوازی
تو شاهی پادشاهان ارجمندند
تو نازک طبع و شیرین آتشین خوی
به يك تلخی که از شیرین چشیدی
ترا جز کامرانی خو نباشد
چرا تلخی ز شیرین بایدت برد
که نبود در خداوندیش مانند
جز او از نیست هست آور، دگر کیست
بلند و پست را او میکند هست
یکی را مسکنت چون خاک داده است
یکی را بار کش فرمود و پا بست
یکی را گفت چون خاشاک میسوز
یکی را قوت دل خون جگر کرد
به شیرین داد مسکینی که می ساز
به شیرین هر چه جوید گفت میجوی
عدالت پرورا ، مسکین نوازا
شکر را رام و شیرین را رمیده
رسید آن نامه یعنی تیغ خون ریز
جگر پرورد لیکن همچو خنجر
به دل از آنچه میجستی زیاده
جگر چندان که خواهی غرق خون تر
کزین سان بسته شیرین را به فرهاد
که بر شکر زند لعلم شکر خند
چرا بایی دلی چون من نسازی
نیاز عشق بر خود چون پسندند
بهم کی سر کنند آن طبع و این خوی
به درد خود ز شکر چاره دیدی
چو شکر هست گو شیرین نباشد
چو شیرینی ز شکر میتوان خورد

دگر فرمود شه کز رشك شكر
چرا بد نام كردی خویشان را
شكر دور از تو چندانى ندارد
چه جای آن که بی انصافی آرم
تو نیز ای شه به بد کس را مکن یاد
مبین نادیده مردم را به خواری
چه کارت با گدای گرشه گیری
اسیر محنت درد جهانسی
ز سختیهای دوران خورده نیرونگ
به دست آورده باسد گونه تشویش
نه بسته خاطرش دلجویی کس
قرار زحمت ما داده بر خویش
ز سختیهای سنگین نیست آزار
مگر باخر که فرماید کسی کار
مگر از کار فرما گربه مزدور
اگر چه با کسی کاری ندارم
و ایکن ز آنچه در مکنون شاه است
مرا مشمول تهمت سازی ای شاه
مگر بی تهمت آزادی نیابی
مگر تا زهر در کامی نریزی
و گر افسوس شیرین خورده بودی
مکن شاها مخور افسوس شیرین
مخور چندین غم شیرین نباید
ترا پروای شیرین اینقدر نیست

چو شیرین داشتی جانی بر آذر
به یاری بر گزیدی کوهکن را
که شیرینش به انسانی شمارد
چنین هم سنگ مردانش شمارم
میالا خویش را در طعن فرهاد
که دور است از طریق شهر یاری
ستمکش خسته ای، زاری، فقری
بلای آسمانی را نشانی
فتاده کار او با تیشه و سنگ
لب نانی به زور بازوی خویش
نه اندر گفته اش بد گویی کس
اگر بگذارش طعن بدانندیش
مگر از سخت گوییهای اغیار
نهانی باویش گرم است بازار
رود لطفی ز تهمت نیست معذور
که بر نا کرده سو گندی بیارم
خدا دادند که شیرین بی گناه است
که با اغیار پردازی به دلخواه
دلی نا کرده خون شادی نیابی
به عشرت باده در جامی نریزی
غم ناموس شیرین خورده بودی
مفرما تلخ بر خود عیش شیرین
که در عیش تو نقصانی در آید
از اینها جز تمنای شكر نیست

چه بر من ترسی از بدنامی ای شاه
 ز رسوایی کسی را کی گزند است
 چرا رسوایی خود را نجویم
 مگر نه دیگران را این هنر بود
 مرا دامان بحمدالله پاک است
 ز خسرو بهتری اندر جهان کو
 چه افسونهای شیرین کار بردی
 چو راه دل نزد افسون شاهم
 اگر شیرین ز افسون نرم گشتی
 اگر گشتی ز دامان آتشم تیز
 اگر در من هوس را راه بودی
 هوس دشمن شدم روزم سیه گشت
 فریب هر هوسناکی بخوردم
 تو خود را پاس دار از حرف بد گو
 چو خوش بایار گفت آن رند سرمست
 که چون من راه رو تا خود نیفتی
 ز کارنامه چون پرداخت خامه
 به پیک شاه داد و گفت برخیز
 زبانی گفت با پرویز بر گوی
 مزین تیغ آنکه راتیر است بر دل
 جفا با این دل ناشاد کم کن
 ترا عیشی خوش و روزیست فیروز
 تو روز و شب به عیش و کامرانی
 به شکر آنکه داری جان خرم
 نه آن شیرین بود شیرین که دیدی

کزین ره دیگران را داده ای راه
 چو طبع شد چنین رسوا پسند است
 که پیش شه فزاید آبرویم
 که هر دم آبرویشان بیشتر بود
 ز حرف عیب جویانم چه بالك است
 زمن کامی که دیدی باز بر گو
 که از حلوای شیرینم نخوردی
 که خواهد بردن از افسون ز راهم
 کجا بازار شکر گرم گشتی
 زمن کی سرد گشتی مهر پرویز
 کمینه شکر گویم شاه بودی
 وفا جستم چنین کاری تبه گشت
 که خسرو از هوسناکان شهر دم
 چو خود بهتر شدی درمان من جو
 که از مستی فتاد و شیشه بشکست
 بدان ماند نصیحتها که گفتی
 سمنبر مهر زد بر پشت نامه
 سنان بر تحفه جای ناوک تیز
 که این آزرده را آزار کم جوی
 منه بار آنکه رابار است در دل
 چو از چشمم فکندی یاد کم کن
 چه میخواهی از این جان غم اندوز
 ز شبهای سیه روزان چه دانی
 مر نجان خسته جانی را بهردم
 که گر کوه بلا دیدی کشیدی

کنون سختی چنان از کارش افکند
وز آن پس کرد گلگون راسبک خیز
همی رفتی و با خود راز گفتی
به دل گفتی که ای سودا گرفته
به چندین محنتم کردی گرفتار
به خاک تیره گر خواهی نشستم
گرم با درد همدم خواهی اینک
فزوتتر شد جنونم ز آنچه خواهی
برون مشکل برم جان از چنین دل
تنوری باشد و اختر درونش
چه اندر خانه سد خصم به کینه
فتادم تا پی دل خوار گشتم
ز شهر و آشنایان دورم از دل
بتی بودم ز سر تا پا دلارا
ز گیسو داشتم زنجیر شیران
هر آن خنجر که از مژگان کشیدم
کمند زلف بهر صید بودم
لبم کآب حیات خویشتن داشت
به نرگس جادویی تعلیم کردم
فروزان بود چهر آتشینم
چو شمشیرم بد ابروی خمیده
دل سنگین که بد در سینه من
مرا چاهی که بد زیب زنخدان
وز آن آتش که خوی من بر افروخت
بلا بودم چو بالا مینمودم

که کاهش مینماید کوه الوند
به کوه بیستون بر رغم پرویز
غم و درد گذشته باز گفتی
من از دستت ره صحرا گرفته
نمیدانم دلی یا خصم خون خوار
دگر عهد هوا خواهان شکستم
گرم رسوایی عالم خواهی اینک
به رسوایی فزونم ز آنچه خواهی
به اندر سینه پیکان از چنین دل
به از سینه و این دل در درونش
چه این دل را نگه دارم به سینه
شدم تا یار دل بی یار گشتم
بجان زار و به تن رنجورم از دل
چنان گشتم که شناسم سر از پا
بزنجیر اوفتادم چون اسیران
بمن بر گشت و زهر او چشیدم
چو دیدم خویشتن در قید بودم
برای خویش مرگ جاودان داشت
به جادو خویش را تسلیم کردم
ندانستم که در آتش نشینم
کنون شمشیر بر رویم کشیده
کنون سنگی بود بر سینه من
در آن چاهم کنون چون ماه کنعان
مرا خود خرم من صبر و سکون سوخت
ولی آخر بلای خویش بودم

ز نزدیکان یکی را خواند نزدیک
 بگفت و کرد چهر از اشك خون تر
 به خواری بسته دل نادیده خواری
 بحدی ساخت خواری بامزاجش
 چنان خصمی بود با جان خویشش
 چو سوزد بیش راحت بیش دارد
 مرا بینی که چون سخت است جانم
 بخود خصمی ز دشمن بیش کردم
 کس از ظلمات جوید مهر تابان
 غزالی کاو وصال شیر جوید
 طمع بستن به کس وانگه به پرویز
 وفا جستن ز کس وانگه ز خسرو
 به یادش سینه برخنجر نهادم
 به نامش زهرها نوشید کامم
 وفا داری بر پرویز ننگ است
 هوس را در برش قدری تمام است
 طمع داند بخون خود وفا را
 بمسکینی کسی کاید به کویش
 گذشتم در رهش از شهریاری
 چو آیم من بپای خود زارمن
 بیست از دیگرانم چشم امید
 مرا داند پرستاری به درگاه
 گر از چشم بزرگی دیده برخویش
 از آن بگذر که در ارمن امیرم
 اگر فر جهاننداری ست دارم

کز او افروختی شبهای تاریك
 که از شیرین کسی بینی زبون تر
 به یاری بسته دل نادیده یاری
 که بر مرگ است پنداری علاجش
 که گویی نیست جان خصمی ست پیشش
 مگر کآتش پرستی کیش دارد
 عدوی خویش و ننگ خاندانم
 که کرده ست آنکه من با خویش کردم
 کس از شمشیر نوشد آب حیوان
 نخست از جان شیرین دست شوید
 بود پبلو زدن بر خنجر تیز
 بود عمر گذشته جستن از نو
 که پا نهاد بر خاری به یادم
 که در کاعش نشد جامی به نامم
 بود يك رنگ باهر کس دورنگ است
 از آن خصمیش با هر نیکنام است
 طفیلی نام بنهد آشنا را
 چو مسکینان نظر دارد به رویش
 چرا او بنگرد بر من به خواری
 از این افزون سزاوار است بر من
 بچشم دیگرانم کاش میدید
 که با من عشق میورزد به دلخواه
 از او کم نیستم گر نیستم بیش
 بملك دلبری صاحب سریرم
 وگر فرهنگ دلداری ست دارم

چه شد کز سر تکبر دور دارم
 بخود گفتم که گر خسرو امیر است
 همه عجز است و مسکینی ست خویش
 بر او از مهر همدردی نمودم
 وفاداری خوش است اما نه چندان
 تهی از ده دلان پهلوی کنی به
 به پهلوی یکدلی بنشان نکو خو
 به شکر بست خود را وین نه بس بود
 بر مردان نهد پیتاره‌ای را
 شه آفاق داند خویشتن را
 همانا در دل این اندیشه دارد
 نداند کز فریب چشم جادو
 چنین میگفت و از دل ناله میکرد
 زمین از اشک چشمش سیل خون شد
 بلب زین رشک جان خسرو آمد

بهر جا وصل از دوری نکوتر
 رهد عطشان ز مردن آب خوردن
 چه جا آنجا که یار آید ز در باز
 ز یاران رنج به کاو بر تن آید
 غذا به گر خورم از پهلوی خویش
 به ار خون جگر باشد به جامم
 ز شبهای سیه چندان نسوزم
 ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست

ترحم با دلی رنجور دارم
 چو داغ عاشقی دارد فقیر است
 نشاید از تکبر دید سویش
 زنی بودم جوانمردی نمودم
 که بار آرد چنین خواری و حرمان
 بیاران دورو یکرو کنی به
 که جز یک دل نمیگنجد به پهلوی
 مرا بنده به فرهاد این چه کس بود
 کز او رسوا کند بیچاره‌ای را
 فقیری بی سر و پا کوهکن را
 که او خنجر بدست این تیشه دارد
 گذارم تیشه این در کف او
 دل از مژگان خود پر کاله میکرد
 روان با سیل سوی بیستون شد
 ولی فرهاد را جانی نو آمد
 در بیان وصل و هجران نکویان و رفتن شیرین
 به تماشای بیستون.

بجز یک جا که مهجوری نکوتر
 بجز یک جا که بهتر تشنه مردن
 برای آنکه بر دشمن کند ناز
 که بهر گوشمال دشمن آید
 کز آن گسترده خوان بهر بد اندیش
 که ریزد ساغر غیری به کامم
 که شمع از آتش غیری فروزم
 کدام است آنکه بر بندیم بر دوست

چو آمدیار خوش بر روی او باش
به کام تشنه وانگه آب حیوان
به ساغر کوثر و دلدار ساقی
چو عمر رفته را بخت آورد باز
ز شیرین کوهکن را جام لبریز
به کوه این نامراد سنگ فرسای
ز درد جان گداز و آه دل سوز
همه شب او غم جانان نخفتی
که او از یاد ناشادم نرفته
ز جان از تاب زلفم تاب برده
نگفتی چون برفتم کآیم از ناز
نگفتی با وفا طبعم قرین است
نگفتی گشت خواهم آشنا من
نگفتی دل ستانم جانت بخشم
نگفتی راز تو با کس نگویم
نگفتی خسروان از من به تابند
نگفتی یکدلم با ره نشینان
نکردی آنچه نیرنگت بیاراست
به وصل خود نگشتی رهنمونم
چو بنشستی به دلخواهی به پیشم
بین از درد هجرم در تب و تاب
مرا گفتی چو دل در عشق بندی
بلندی داده عشق ارجمندم
مرا از بهر سختی آفریدند
شدم چون از بر مادر به استاد

به رغم هر که خواهد باش گو باش
هلاک آن دل کز او برگیری آسان
حرام آن قطره‌ای کاو مانده باقی
از آن بدبخت تر کو کآورد باز
بهانه گو شکر گو باش پرویز
به نقش پای شیرین چشم ترسای
ز شب روزش بتر بودی شب از روز
خیالش پیش چشم آورده گفتی
ز چشم ار رفته از یادم نرفته
ز چشم ار چشم مستم خواب برده
نگفتم عمر رفته نایدم باز
نگفتم عادت بختم نه این است
نگفتم راست است اما نه با من
نگفتی این نبخشی و آنت بخشم
نگفتم گویی اما پیش رویم
نگفتم ره نشینان تا چه یابند
نگفتم پیش آنان وای اینان
بیا تا آنچه گفتم بنگری راست
بیا بنگر که از هجر تو چونم
بیا بنگر به دلخواهی خویشم
ز چشم و دل درون آتش و آب
دهد عشقت به آخر سر بلندی
ولی تنها به این کوه بلندم
نخست این جامه را بر تن بریدند
سروکارم به سنگ افتاد و پولاد



همی بر سختیم سختی فزودند
 بدان سختی چو لختی چاره کردم
 فتادم با دلی سنگین سرو کار
 کجا آهن که با این سخت جانم
 بسی خارا به آهن سوده کردم
 نگارا وقت دمسازیست باز آ
 که از جان طاقت از تن تاب رفته
 بر این کهسار تاب ای ماهتابم
 همی ترسم که ای جان جهانم
 گراز جان دادنم بیمی ست زان است
 به سختی با اجل زان می ستیزم
 به جران سخت باشد زندگانی
 اجل را میدهم هر دم فریبی
 به حیلت روزگاری میگذارم
 چه بودی طالع دمساز گشتی
 زمانی روی گلگون کن بدین سوی
 بر این کوه ارشدی آن برق رفتار
 و گر از نعل او فرسودی این کوه
 نمیگویم کزین کارم نفور است
 گرم همدست سازی پای گلگون
 خیالت گرچه ای بیگانه کیشم
 ولی چندان فریب و ناز دارد
 چنین میگفت و خون دیده باران
 زمانی دیده بست و بیخود افتاد
 بنام ایزد یکی دشت از غزالان

به بد بختیم بد بختی فزودند
 ز آهن رخنه ها در خاره کردم
 که آسان کرد پیشم هر چه دشوار
 اگر کوشم در او راهی ندانم
 از این خارا روان فرسوده کردم
 مرا هنگام جانبازیست باز آ
 در این جو مانده ماهی آب رفته
 فرو نرفته از کوه آفتابم
 نیایی و رود بر باد جانم
 که جان بهر نثار دلستان است
 که باز آیی و جان بر پات ریزم
 بامید تو کردم سخت جانی
 مگر یابم ز دیدارت نصیبی
 که جان در پای دلداری سپارم
 که جان رفته از تن باز گشتی
 ز گردش بخت را گلگونه کن روی
 چو برقی کاو فرود آید ز کهسار
 زمن برخاستی این کوه اندوه
 به کار سخت همدستی ضرور است
 کنم این کوه را یک لحظه هامون
 نخست آمد به همدستی خویشم
 که از شوخی ز کارم باز دارد
 از آن کهسار چون سیل بهاران
 چو دید آن دم که از هم دیده بگشاد
 همه بالا بلندان خرد سالان

همه در زیر چتر از تابش خور
در فردوس را گفتی گشادند
همه صید افکنان در راه و بیراه
همه گلچهرگان با زلف پرچین
سگ افکن در پی آهو بهر سو
ز مژگان چنگل شاهین گشاده
شراب لاله گونشان در پیاله
زمین از رویشان همچون گلستان
بت گلگون سوار اندر میانه
زمژگان رخنه کن دزخانه دل
خرد زنجیری زلف بلندش
قمر از پیشکاران جمالش
بلا را دیده بر فرمان بالاش
نگاه فتنه بر چشمان مستش
دل آشوبی ز همکاران مویش
شه از گنج گهر او را خریدار
به آن از زلف طوق بندگی نه
چو چشم افتاد بروی کوهکن را
بخود میگفت کاین آن سرونازست
که شد سوی گدایان رهنمونش
کدام استاد این افسونگری کرد؟
که راهش زد که اندر راهش آورد؟
کرا تاب کمند آمد بر افلاک؟
مگر راه سپهر خویش دارد
در این بدکآمد از آن دلفریبان

چو تاووسان چتر آورده بر سر
که آن حوراوشان بیرون فتادند
کمند زلفشان بر گردن ماه
از ایشان دشت چون دامان گاجین
همه در پیویه چون سگ دیده آهو
چو شاهین در پی کبکان فتاده
همه صحرا توگفتی رسته لاله
هوا از مویشان چون سنبلستان
روان را آرزو دل را بهانه
ز صورت شعله زن در خانه زین
سر زنجیر مویان در کمندش
جنون از دستیاران خیالش
اجل را گوش بر حکم تقاضاش
فلک را دست بیرحمی به دستش
جهانسوزی ز همدستان خویش
فقر از آه شبگیرش طلبکار
باین از لب شراب زندگی ده
همی مالید چشم خویشتن را
که شاهان را به وصل او نیاز است؟
که ره بنمود سوی بیستونش؟
که این افسون بکار آن پری کرد؟
به من چون دولت ناگاهش آورد؟
که ماه آسمان افکند بر خاک؟
که ره بر این بلندی پیش دارد
بتی چون سوی رنجوران طبیبان

پی آگاهی فرهاد مسکین
 سخنهایی که بود از بیش و کم گفت
 حدیث نامه شاه جهان را
 گراز خود یا از آن شیرین دهن گفت
 از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد
 تنش گفتم ز بس تاب و تب آورد
 چو سیلاب از سر کوه آن یگانه
 شکر لب یافت اندر نیمه راهش
 به کوه آمد نگار لاله رخسار
 رسید آنجا که مرد آهنین دست
 رسید آنجا که عشق سخت بازو
 شده سد پاره کوه از عشق پر زور
 چو پیش آمد رواقی دید عالی
 شکسته طاق چرخ دیر بنیاد
 همی شد تا بسنگی شد مقابل
 بگفت این سینه فرهاد زار است
 بزلف خویش دستی زد پریش
 از آنجا یافت کان تمثال خویش است
 و یا استاد چینی کرده نیرنگ
 تبسم را درون سینه ره داد
 به شوخی گفت کای مرد هنرور
 مرا خود يك نظر افزون ندیدی
 اگر گویم هنر بود این هنر نیست
 بگفت آن يك نظر از چشم دل بود
 چو دیدم بر رخت از دیده دل

فرستادش مگر بانوی شیرین
 برهنه را ز آهنگ صنم گفت
 جواب نامه سرو روان را
 تمامی را به گوش کوهکن گفت
 به جایی شد که چشم کس مبیناد
 نثار پای گلگون بر لب آورد
 به استقبال شیرین شد روانه
 به سد شیرینی آمد عذر خواهش
 چو خورشیدی که اوتابد به کپسار
 به کوه آن نقشهای طرفه بر بست
 به کوه افکنده بد غارت به نیرو
 بد انسان کز تجلی سینه طور
 که کردش دست عشق از سنگ خالی
 بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد
 که بد تمثال آن شیرین شمایل
 که دروی نقش شیرین آشکار است
 نگشت از حال خود آن نقش دلکش
 که احوالش نه چون احوال خویش است
 یکی آینه بنموده ست از سنگ
 به صنعت پیشه مزد از يك نگه داد
 تو گویی بوده شیرینت برابر
 چسان این صورت دلکش کشیدی
 چنین تمثال کار يك نظر نیست
 از آنش دست هجران محو نمود
 از آن دارم شب و روزت مقابل

بگفت این نقش بدگو را بهانه‌ست
همی گوید که آن کاین نقش بسته‌ست
که کس نادیده نقش کس نپرداخت
بگفتا داند این کاندیشد این راز
بر هر کس که جای از ناز دارد
دلی از سنگ باید جانی از روی
چو شیرینش چنین بی خویشتن دید
بگفتا بایدهش جامی که پیمود
اگر حرفی زند مستی بهانه‌ست
وزین غافل که عاشق چون شود مست
مگر میخواست وصف نو گل خویش
به دور آمد شرابی چون دل پاک
می‌سرمایه عشق جوانی
به صافی چون عذار دلنوازان
سراپا حکمت و آداب گشته
ادبها دیده از خردی ز دهقان
نخست آن مه به لعل آلود یاقوت
از آن رو جام می جان پرور آمد
چو جام از لعل او شد شکر آلود
چو جوش باده هوش از دل ربودش
جنون کش با خرد گرگ آشتی بود
که بیرون شو ز سر کاین خانه ماست
خرد عشق و جنون را دید همدست
ادب را رفت گستاخی بسر نیز
حجاب این کشمکش چون دیدش دراست

به بی پروایی شیرین بهانه‌ست
چو دل شیرین به پهلویش نشست دست
و گر پرداخت چون اصلش کجا ساخت
که این صورت که بر مه زبیدش ناز
ز بس شوخی ز کارش باز دارد
که پردازد به سنگ و تیشه زین روی
به بیپوشی صلاح کوهکن دید
بمستی چند حرفی گفت و بشنود
توان گفت او به بد مستی نشانه‌ست
لب از اسرار عشقش چون توان بست
عیان تر بشنود از بلبل خویش
روان افروز دور از هر هوسناک
کمین تعریفش آب زندگانی
به تلخی روزگار عشقبازان
فلاتونه‌ست در خم آب گشته
شده در خورد بزم پادشاهان
نمود از لعل تر یاقوت را قوت
که روزی بر لب آن دلبر آمد
به آن تلخی کش ایام پیمود
که چندان گشت آشوبی که بودش
چو فرصت یافت بروی دست بگشود
نیاید صحبت عقل و جنون راست
از آن هنگامه رخت خویش بر بست
که گستاخی ست جاننگ است برخیز
باو کس تا نگوید خیز بر خاست

خرد با پیشکاران تا برون راند
 حجاب عقل رفت و جای آن بود
 حجاب عشق اگر از پیش خیزد
 چه غم گر عشق داور پرده رو نیست
 ولی عشقی که نبود پرده اش پیش
 که عاشق چون نظر پرورده نبود
 چو آتش عاشق آنگه رخ برافروخت
 از آتش سوختن از پرده پیش است
 چو شیرین کوهکن را پرده دردید
 که ای چینی نسب مرد هنرمند
 در آن شهری ز تخم سربلندان
 تو با فرهنگ و رای مهترانی
 نخستین روز کت پرسیدم از بوم
 همی خواهم که دست از شرم شویی
 دگر گفتش تو گویی بت پرستی
 بسی نقش است در این کوه خارا
 بدو فرهاد گفت آری چنین است
 تو ای بت گر به چین منزل گزینی
 چنین می رفت در اندیشه من
 ولی معذوری ای سرو سمن سا
 صنم از ناز دستی برد بر روی
 که ای از تیشه رشك كلك مانی
 غریبی پیشه ور از کار فرما
 اگر روی زمین گردد پراز در
 همه گوهر ز نوك تیشه داری

جنون بادستیاران در درون ماند
 حجاب عشق بر جا همچنان بود
 بمردی کاب مردان را بریزد
 که خورشید است و چشم بدبر او نیست
 زیان بیند هم از چشم بد خویش
 همان بهتر که او بی پرده نبود
 که اول خویش و آنگه پرده را سوخت
 که او خود پرده سیمای خویش است
 به شیرینی از او در پرده پرسید
 به چین با کیستت خویشی و پیوند
 و یا از خاندان مستمندان
 نپندارم که تخم کهترانی
 نگردید از نژادت هیچ معلوم
 نژاد خویشان با من بگویی
 کت اندر بت تراشی هست دستی
 نباشد همچو این صورت دل آرا
 ز چینم بت پرستی کار چین است
 بغیر از بت پرستی می نبینی
 کز اول روز دانی پیشه من
 که يك سرداری وسد گونه سودا
 به سد ناز و کرشمه گفت با اوی
 ترا بینم به مزدوران نمایی
 ز سودای زر و نه فکر کالا
 ترا بینم که چشم دل بود پر
 نخواهی زر چه در اندیشه داری

چنین بی‌مزد این زحمت کشیدن
 کشی رنج و هوای زر نداری
 کرا داری بگو در کشور خویش
 بحق آشنایی‌ها که پیشم
 از این گفتار فرهاد هنرمند
 وزان پس شرح غم با نازنین گفت
 که ای لعلت زبانم برده از کار
 چه می‌پرسی که تاب گفتن نیست
 شنیدم ای نگار لاله رخسار
 گلت پژمرده و طبیعت فسرده‌ست
 به حیل کوه و صحرا می‌سپاری
 چه باید بر سر غم غم نهادن
 به چنگ و باده ده خود را شکیبی
 ولی گویم به پیشت مشکل خویش
 مگوا ز غم، ره غم چون توان بست
 نگویم کز غم آزاد سازی
 بدان ای گل عذار مه جبینم
 من از چینم همه چین بت پرستند
 مرا مادر پدر بودند خرسند
 پدر گفته‌ست روزی با برهم
 به فرزندی نماید سرفرازم
 چنان گفت و چنان گشت و چنان کرد
 یکی بتگر در آنجا رشک آذر
 چوبت می‌کردم از جان خدمت او
 از آن خدمت روان او برافروخت

مرا بار آورد خجالت کشیدن
 اگر رنج دو روزه بود باری
 که نه داری سر او نه سر خویش
 سراسر شرح ده احوال خویشم
 بخود پیچید و خامش ماند یکچند
 چنین شیرین نگفت اما چنین گفت
 زبانت بازم آورده به گفتار
 و گر چه هم دل بنفتم نیست
 دلی داری غمین جانی پر آزار
 که سودا در مزاجت راه برده‌ست
 که یکدم خاطری مشغول داری
 بفکر غم کشی چون من فتادن
 نه از درد دل چون من غریبی
 بامیدی که بگشایی دل خویش
 که می‌گویند خون با خون توان بست
 که از غم خاطر خود شاد سازی
 که من شهزاده اقلیم چینم
 چو من يك تن زدام بت نرستند
 ز هر کام از جهان الا ز فرزند
 که گریه‌ت ساردم این دیده روشن
 مرا او را خادم بت‌خانه سازم
 مرا شش ساله در بت‌خانه آورد
 مرا افتاد خو با مرد بتگر
 که بد میل دلم با صنعت او
 هر آن صنعت که بودش با من آموخت

بر همن بت تراشی داد یادم
 چو از چشم محبت سوی من دید
 بتی باری بسنگی نقش بستم
 شب و روزم سر اندر پای او بود
 بسی گشتم که او را زنده بینم
 ندیدم در همه چین همچو اویی
 از آن آشوب بی اندازه من
 همه گفتند شادان نیک بختی
 کش اول بت می صورت چشاند
 همه با من نیاز آغاز کردند
 بر همن چون مرا بی خویشتن دید
 من از سودای بت ز آن گونه گشته
 هجوم خلق و عشق بت چنان کرد
 سفر کردم ز صورت سوی معنی
 چه بودی باز چشمش باز گشتی
 وصال آر دیده جانت گشاده ست
 هوس های دل دیوانه تو
 خیال منصب و ملک و زن و مال
 هنر هایی که بود آخر و بالت
 همه چون بت پرستی های خامه
 چو با عشق بتان افتاد کارت
 ز صورت های بی معنی رمیدی
 بسی از سخت گوییهای اغیار
 بسی آه نفس را گرم کردی
 بر دلها بسی رفتی به زاری

بماند آن خوی طفلی در نهادم
 چنان گشتم که استادم پسندید
 ربود آن بت عنان دل ز دستم
 سرم پیوسته پرسودای او بود
 بجان آن گوهر ارزنده بینم
 شدم شیدایی و آشفته خویی
 همه چین گشت پر آوازه من
 ز باغ خسروی خرم درختی
 بمعنی بازش از صورت کشاند
 مرا از همگان ممتاز کردند
 مرا همچون صنم خود را شمن دید
 که فرش بت پرستی در نوشته
 که دورم عاقبت از خانمان کرد
 ترا دیدم بدیدم روی معنی
 هم از صورت بمعنی باز گشتی
 ترا نیز اینچنین کاری فتاده ست
 همه بت بوده در بتخانه تو
 هوای عزت و سامان و اقبال
 سراسر نقص میدیدی کمالت
 سیاه از وی چو بخت روی نامه
 شرابی شد پی دفع خمارت
 چنان دیدی که در معنی رسیدی
 به سنگ و آهن افتادت سر و کار
 که تاسنگین دلی را نرم کردی
 که نقش مهر بر سنگی نگاری

جفاها دیدی از بیگانه و خویش
که گردیدی و سنجیدی کنونش
لبی دیدی که از شیرین کلامی
رخنی دیدی که خورشید سحر تاب
بدیدی مویی آتش پرور عشق
قدی دیدی خرام آهوز شمشاد
تذروی دیدی از وی باغ رنگین
غزالی دیدی از وی دشت را زیب
بهشتی دیدی از وی کلبه معمور
اگرچه آن هم از صورت اثر داشت
اگرچه نقش آن صورت زدت راه
ترا گرنی دل و گردیده بودی
برو شکری کن از دردی رسیدت
که معنی های مردم صورت اوست
هر آن معنی که صورت را مقابل
چو بحر معنی آید در تلاطم
در این معنی کسی کاو را نه دعوی ست

*

درینا که عمر وصال نیز چون وحشی به سر رسید و داستان افسونگر ارمنی و بتگر چینی به سر نرسید،
ولی زان قصه چیزی بود باقی
ز دور جام مرد افکن فتادند
پس از وصال سخنوری دیگر به نام «صابر» در این بوستان نغمه عشق سرداد و بر آن شد که این
شیرین فسانه را به پایان آورد و چنین کرد .
حدیثی را که وحشی کرده عنوان
به توفیق خداوند یگانه
وصالش نیز ناورده به پایان
به پایان آرم این شیرین فسانه

*

پایان فرهاد و شیرین

از

صابر شیرازی



آقای مهدی صابر شیرازی در نیمه دوم سده سیزدهم هجری میزیسته و از شاعران زمان محمد شاه و ناصرالدین شاه بوده که در سال هزار و دوویست و هشتاد و اند هجری زندگی را بدرود گفته است؛ چگونگی زندگی و سرگذشت او چنانکه باید روشن نیست و تنها در پاره‌ای کتابها مانند «فارسنامه ناصری» و «آثار عجم» به کوتاهی یادی از او شده و چند شعری برای نمونه از سروده‌های او آورده شده است. فرصت‌الدوله شیرازی در کتاب «آثار عجم» او را ستوده نوشته است: «مرحوم آقا مهدی دارای کمالات عدیده و خط نستعلیق پسندیده بوده، و حاج میرزا حسن فسایی نیز در «فارسنامه ناصری» از او نام برده و نوشته است:

«آقای مهدی صابر تخلص شیرازی به اوصاف کمالات آراسته بود و در سال هزار و

دویست و هشتاد و اند به رحمت ایزدی پیوست و این چند بیت از او ثبت گردید:

آنکه دل برده زمن آفت جان خواهد شد	آفت جان من این جان جهان خواهد شد
گر بهاری شود از گلشن رویش بینی	لاله سان داغ دل خالق عیان خواهد شد
این زمستان فراقش نه بپاید چندان	ابر آزار وفا قطره فشان خواهد شد...
دست کوتاه مکن از ذیل ولایش «صابر»	جز از آن راه کسی کی به جنان خواهد شد،

نوشته‌اند صابر دیوانی داشته ولی امروز آن دیوان در دسترس نیست؛ تنها دستنویس کوچکی به برش ۲۰۱۳ سانتیمتر؛ به شماره ۱۳۲۹۱ دارای ۱۸ برگ در کتابخانه مجلس شورای ملی از او در دست است که در آن «داستان فرهاد و شیرین وحشی» را به پایان رسانیده است؛ این دستنویس را خود صابر به سال ۱۲۷۷ به خط «نستعلیق پسندیده»، نگاشته و پس از پایان داستان فرهاد و شیرین، غزلهایی چند از عبدالرحمان جامی در آن یادداشت نموده است؛ مثنوی فرهاد و شیرین صابر که دنباله فرهاد و شیرین وحشی و وصال است دارای سیصد و چهار بیت است و اینک برای نخستین بار در اینجا به چاپ میرسد.

✱

به نام خالق پیدا و پنهان
در گنج سخن را میکنم باز
حدیثی را که وحشی کرده عنوان
به توفیق خداوند یگانه
که کس انجام آن نشنید از کس
حکایتها میان آن دو رفته است
شبى در خواب فرهاد آن بمن گفت
که آن افسانه کس نشنیده از کس
زوحشی دید یاری روی یاری
بسی در معانی هر دو سفتند
به نام خسرو و فرهاد و شیرین
ولی ز آن قصه چیزی بود باقی
زدور جام مرد افکن فتادند
شدند اندر هوای وصل جانان
کنون آن خامه در دست من افتاد
چو شرح حال خود را کوهکن گفت
وصال اینجا سخن را بس نموده است
ز صابر بشنو آن پاسخ که او داد

که پیدا و نهان داند به یکسان
جهان پر سازم از درهای ممتاز
وصالش نیز ناورده به پایان
به پایان آرم آن شیرین فسانه
که در ضمن سخن گفتندشان بس
که نه آن دیده کس، نی آن شفته است
که چشم زیر کوه بیستون خفت
که من خواهم که بنیوشند از این پس
وصالش داشت از یاری به کاری
به مقداری که بد مقدور، گفتند
بیان عشق را بستند آیین
که پرشد ساغر هر دو ز ساقی
سخن از لب، ز کف خامه نهادند
به گیتی یادگاری ماند از آنان
که آرد قصه ای شیرین ز فرهاد
ندانی پاسخش چون زان دهن گفت
نقاب از چهره جان پس نموده است
که بس کام از لبش زان گفتگو داد



پاسخ دادن شیرین فرهاد را
ز ریر لب بسان غنچه خندید

چو از فرهاد، شیرین قصه بشنید



که حالی یافتم ، داری چه اندوه
 ز دستت بیستون آمد به فرهاد
 چو نامم از ندایت کوه بنشیند
 مرا آگاهی از درد دلت داد
 به هجرم خون اگر خوردی، زیان نیست
 ز هجرم داد عشق از گوشمال
 شب تاریک هجرانت سر آید
 ز تمثالی که در این کوه بستی
 تو اندر بت تراشی بودی استاد
 بیا انصاف ده بر بسنگ خاره
 کجا کی روی من دیدی که بر سنگ
 به چشم مستم آر آری نگاهی
 همی بینی از این بر گشته مژگان
 و گر بر ابرویم پیوسته بینی
 چو رویم ز آتش می بر فروزد
 ز لعلم گر بیارد با تو گفتار
 به رویت در نه ز انسان تنگ بسته
 جمالی را که یزدان آفریده ست
 تو نتوانی به کنگ و تیشه سازی
 به رویم گر توانی نیک دیدن
 به یک دیدن چه دریایی ز رویم
 برای آن که در صنعت شوی فرد
 حواست را بدین خدمت سپردن
 نمودن آینهی دل از هوس پاک
 چو زنگ از آینهی خود پاک سازی

که از دست تو مینالد دل کوه
 که ای شیرین فغان از دست فرهاد
 به آواز صدا همچون تو نالید
 مخور غم کاخ را از من دل کنی شاد
 ز وصل حاصلت جز قوت جان نیست
 دهد می اینک از جام وصال
 مهت با مهر تر از اختر آید
 دل ناشاد شیرین را شکستی
 ندانستی در اینجا باید استاد
 چنین بزدند نقش ماهپاره
 زدی نقشم چنین ای مرد فرهنگ
 بنشناسی سفیدی از سیاهی
 به سینه خنجر و در دیده پیکان
 ز تیرش پیکر جان خسته بینی
 ز برقی خرمن سد جان بسوزد
 چه دریایی کزو آری پدیدار
 که بینی خنده ای زان همچو پسته
 بدین خوبی که چشم کس ندیده ست
 بدین صنعتگری گردن فرازی
 بین تا نیک بتوانی کشیدن
 بجز ماندن به قید تار مویم
 به رویم بایدت چندین نظر کرد
 ز لوح دل غبار غیر بردن
 که نقشم را تواند کردن ادراک
 در آن نقش مرا ادراک سازی

چو در آیینه‌ات نقش جمال
چو فرهاد این سخن ز آن ماه بشنید
که من ز اول نظر کآن روی دیدم
به موی تو که در روی تو حیران
ز بالایت به پا دیدم قیامت
ز ابرویت شدم از عالمی طاق
ز مژگانانت که زخمش بر جگر بود
به دل سد زخم کاری بیش دازم
از آن خالی که چشمت را به دنبال
ز خندان پسته‌ات از هوش رفتم
ز زلف بسته زنجیر ماندم
ز شوق گردنت از سر گذشتم
گرفته گردنت در عشوه کردن
از این دستان سر انگشتان نجویم
تنت سیم است یا مرمر ندانم
اگر پستان و گر نافی ترا هست
به زیر ناف اگر داری میانی
اگر چیزدگر در آن میان هست
به گلگونت دوبار این روی دیدم
چو نپسندیدی آن تمثال از من
مگر این خدمت از من خوش بر آید
چو شیرین این سخنها کرد از او گوش
زمانی در شگفت از آن بیان ماند
پس از اندیشه بسیار خندان
به ابرویش اشارت کرد کای یار

در آمد کش چنان نقش مثالم
بر آورد از درون آهی و نالید
به آخر پایه حیرت رسیدم
شدم از غمزه آن چشم فتان
نمودم زان قیامت جای قامت
ز رویت بر جمالت سخت مشتاق
به وصف از بخت من برگشته تر بود
ولی سد چشم یاری پیش دارم
بود، گشته ست دیگر گون مرا حال
سخنگو آمدم، خاموش رفتم
به زنجیر تو چون نخجیر ماندم
به سر سیل از دو چشم تر گذشتم
به شوخی خون سدبی دل به گردن
فرو بردی ز دستت بین که چونم
ندیده وصفی از وی چون توانم
ندیده نقشی از وی کی توان بست
ندانم تا ز او آرم نشانی
نه من دانم نه خسرو تاج جهان هست
که تمثالت به آن آیین کشیدم
میوشان از من این روی چو گلشن
به کام آبی از آتش بر آید
برون رفتش قرار از دل، ز سر هوش
جوایی بودش اما در دهان ماند
ز ناز آورد گلگون را به جولان
بیا همراه من تا طرف گلزار

بیا تا با تو بنشینم زمانی
بیا آینه‌ای نه پیش رویم
بیا تا از لب بچشم شرابی
بیا تا بر رخت آرم نگاهی
بیا تا ساغری نوشیم با هم
بیا تا مزد خدمت‌هاست بچشم
که تا باشی ز مستی بر نیایی
پس آنکه گفت ساقی را که با ما
که از غم نو گلم افسرده گشته‌ست
پس از این گفت کلکون راعنان داد
بدهر جایی که گلگون پانهادی
چنین میرفت تا خوش مرغزاری
گل و سبزه ز بس انبوه گشته
روان از چشمه‌هایش آب روشن
غزلخوان بلبلان بر شاخسارش
به خاک دشت بس بنشسته ژاله
ز خوشه هم‌چو پروین تارم تاک
دل شیرین در آنجا گشت نازل
به فرش سبزه‌چون گلزار بنشست

بگویم با تو شیرین داستانی
ببر تمثال رخسار نکویم
که از دورش چنین مست و خرابی
که در کیش وفا نبود گناهی
به مستی يك نفس جوشیم با هم
یکی پیمانه زین اب‌هاست بچشم
به فکر ساغر دیگر نیایی
بیا و همراه آور جام صهبا
دل از دست خسرو مرده گشته‌ست
به دنبالش دوان فرهاد چون باد
رخ از یاریش او بر جانهدی
که با سد گل نبودش رسته‌خاری
نهان در زیر سبزه کوه گشته
عیان در آب روشن عکس گلشن
به سرخیمه ز ابر نوبهارش
دمیده لاله چون پر می پیاله
خیال همسری داده به افلاک
فرود آمد ز گلگون از پی دل
به فکر کار آن افکار بنشست^۱

۱- در اینجا در کنار صفحہ این سه بیت به خط دیگری افزوده شده است:

که هستت در سبو در جام شیرین
کزین سان کابر ژاله می فشاند
خووم در بیستون بر رخم خسرو

به ساقی گفت زان میهای دیرین
همی ریز و مخور غم گر نماید
رسد انگور و گردد باده از نو

نازل شدن شیرین به دلجوئی فرهاد مسکین
دردامنه کوه بیستون.

به گل افشانند زلف همچو سنبل
برایش نرم کرد آن خار و دل را
که دیدش کام خشک و چشم تر داشت
نشاط محفل جمشید و کی کو
گلم افسرده بین آب چمن ده
هلال جام را از می چو خور کرد
به دستش داد بدری پر ز پروین
به شوخی بوسه ای زد بر لب جام
که بستان این قدح از دست شیرین
که غمهای کهن سازد فراموش
توهم از لعل شیرین نوش کن قند
مکثر بخشمت از لب نه شکر
کز این قند مکثر روزه داراست
چو خم از آتش آن آب جوشید
فروزان شد ز برق می چراغش
حجاب افکند یک سو چشم مستش
ز تاب دیدنش شیرین عرق کرد
گلش را تازگی افزود در دم
به دلداری یار مهربان گفت
که بر خوان وصال میهمانی
بود محروم از آن زان دلبر نو
ز بدر تمام از اختر گذشته
شد و با شکرش شد گرم بازار

چو نازل شد به فرش سبزه چون گل
بر خود خواند آن آواره دل را
نشاندش رو به روی و پرده برداشت
به ساقی گفت آن مینای می کو
بیار و در قدح ریز و به من ده
بت ساقی قدح از باده پر کرد
بزد زانو به خدمت پیش شیرین
گرفت از دست او شیرین خود کام
پس آنکه گفت با فرهاد مسکین
بخور از دستم این جان داروی هوش
اگر خسرو به شکر کرده پیوند
به کورئی شکر قند مکثر
شکر در کام خسرو خوش گواراست
گرفت از دست شیرین جام و نوشید
روان شد گرمی می در دماغش
خرد یکباره بیرون شد ز دستش
پی نظاره پرده شرم شق کرد
به برگ گل نشستن خوی چو شبنم
ز لب چون غنچه خندان گشت و بشکفت
بیا چون دل برم بنشین زمانی
نظر بگشا به رخساری که خسرو
ز کام قندم از شکر گذشته
ز ارمن کان قندم را طلبکار



مگس طبعی یار بلهوس بین
 چو فرهاد این سخنها کرد از او گوش
 ز جا بر جست و در پهلوش بنشست
 سرا پا دیده شد تا بیندش روی
 ولی از شرم سر بالا نمیکرد
 مراد خویشتن با او نمیکفت
 چو شیرین اینچنینش دید، در دم
 دمی از باده ما را آزمون آر
 حکیمان را بر این گفت اتفاق است
 ز عقل دور بین دوریم از عیش
 خوشا مستی و صدق می پرستان
 شنید از وی چو ساقی جام پر کرد
 گرفت و خورد و دردیهای آن جام
 چو سور یار شیرین خورد فرهاد
 نه یاد خویش، نه بیگانه ماندش
 به روی یار شیرین شد غزلخوان

*

که بر رویم نگاهی کن خدا را
 به بوسی زان لبم بنواز از مهر
 گدای کوی تو گشتم به شاهی
 میان عاشقانم کن سر افراز
 اگر خسرو نیم فرهاد عشقم
 نیم صابر که صبر آرم به هجران

*

به هر جا شکر او را چون مگس بین
 برفت از کار او یکباره سرپوش
 سخن بشنید از او خاموش بنشست
 شود همدم به آن لعل سخنگوی
 نظر بر آن رخ زیبا نمیکرد
 سخن در آن رخ نیکو نمیکفت
 به ساقی گفت می در ده دمام
 ز وسواس خردمندی برون آر
 که اندر بزم هشیاران تفاق است
 ز دانش سخت مهجوریم از عیش
 که نی سالوس دانند و نه دستان
 قدح را پخته باز از خام پر کرد
 نصیب کوهکن آمد سرانجام
 ز قید خود بکلی گشت آزاد
 نه صبر اندر دل دیوانه ماندش
 کتاب عشق را بگشود عنوان

غزل خواندن فرهاد .

به صحبت آشنا کن آشنا را
 مکن پنهان ز رنجوران دوا را
 به خوان وصل خود بنشان گدا را
 بنه تا سر نهم بر پات یارا
 که از یاری به سر بردم وفا را
 بده کام دلم یا دل خدا را

غزل را چون به پایان برد فرهاد
نه تلخ است آنچنان کامم ز هجران
بده بوسی از آن لعل چو قندم
خمار هجر دارم ده شرابم
دل شیرین به حالش سوخت دردم
بیا يك دم ز خود آزاد سازم
شنید و جام پر کرد و به او داد
سوم ساغر چو نوشیدند با هم
چنین بودند تا شب گشت آن روز
به مغرب شد نهان مهر دل آرا
چو رخ بنهفت خود بنمود کیوان
پرستاران شیرین راز گفتند
که امشب را کجا؟ چون بر سر آری؟
رود زینجا که و ماند که اینجا؟

بگفت از راز من پوشیده دارید
که در عشقم بجز خواری ندیده‌ست
به سنگ و آهن از من یار گشته‌ست
به یادم می‌تراشد کوه را روی
تنش زار و دلش بیمار عشق است
ز هجرم جز دل پر غم ندارد
که تا نخل قدم بر بار دیده‌ست
بیارایید امشب محفلم را
گلم بی بلبلی خندان نگرود

به شیرین گفت از هجر تو فریاد
که چون خسرو شکرخایم به دندان
که تو عیسی دمی من دردمندم
که از بهر شراب تو کبابم
به ساقی گفت کو آن ساغر جم
خراب از عشق چون فرهاد سازم
کشید و داد جامی هم به فرهاد
به صحبت سخت جوشیدند با هم
نهان شد چهر مهر عالم افروز
ز مشرق ماه بدر آمد به بالا
چراغان شد ز کوکبهای رخشان
سخنهایی که باید باز گفتند
که را با خود به بزم و بستر آری؟
نظر کن تا چه میباید به فردا
پاسخ دادن شیرین پرستاران را .

شبی با کوهکن بازم گذارید
ره و رسم وفا داری ندیده‌ست
ز سختی محنتش بسیار گشته‌ست
به رویش می‌رود از خون دل جوی
زیان و سودش از بازار عشق است
به زخم از وصل من مرهم ندارد
رطب ناخورده نیش خار چیده‌ست
دهید از کوهکن کام دلم را
سرم بی شور با سامان نگرود

لوای شاد کامی بر فرازید
اگر سیب سفاها ن نیست، غم نیست
هم از نارنج و اترج بی نیازم
ز حلوا گر ندارید آب دندان
از این مهمان که امشب هست مارا
شب قدر است و روز عید امشب
همی می در قدح ریزید تا مست
که کس را آگهی از ما نباشد
پس از آراستن بزم طرب را
نه دایه نه کنیزی هست در کار
پرستاران ز او چون این شنیدند
ولی غیر از رضای او نجستند
یکی بزم طرب آماده کردند
به محفل هرچه میبایست بردند
نمالیها نهادند و برفتند
یکی آگه نشد زیشان که شیرین
مگر پر کار گلبانوی هشیار
فراز پشته‌ای از دور تا روز
به جاسوسی ز خسرو بود مأمور

چو شیرین کوهکن را دید باخویش
به نرمی گفت او را خیر مقدم
غم دیرین مگو در سینه دارم
بگو، بشنو، چوا کنون هست فرصت

می و نقل و کباب آماده سازید
ز نخدانم به لطف از سیب کم نیست
که لیمو بار دارد سرو نازم
بود حاوای لعلم باب دندان
نخواهد بست غم در شست ما را
نوازد چنگ خود ناهید امشب
شود هر کس که در این کوه سر هست
میان ما کسی را جا نباشد
به ما تا روز بگذارید شب را
که بخت کوهکن گشته ست بیدار
ز حیرت جمله انگشتان گزیدند
به پیش او و رای او نجستند
صراحی هرچه بد پر باده کردند
به جان پا در ره خدمت فشردند
در آن بیدار شب تا روز خفتند
چسان آسود با فرهاد مسکین
کو چون کوکب دو چشمش بود بیدار
ز حسرت بد دهانش باز چون یوز
که بی اجری نباشد هیچ مزدور
در بیان مصاحبت شیرین با فرهاد در آن شب.

به تنها دور از چشم بد اندیش
که جانت از وصالم باد خرم
که در ساغر می دیرینه دارم
که عاقل گاه فرصت ندهد از دست

کم افتد کز دری یاری در آید
 به هر سودا اگر میبود سودی
 به ملک و مال اگر کس کام دیدی
 ز قسمت بیش نتوان خورد هرگز
 چو فرهاد این سخنها کرد از او گوش
 بگفتا عقل کو تا کار بندم
 بگفتا از لبم شکر نخواهی
 بگفتا شکر را نرخ جان است
 بگفتا يك دو ساغر خورد باید
 بگفتا نه صراحی پیش دستم
 نگاهی کرد از آن چشم مستش
 قدح پر کرد و گفتا گیر و درکش
 شنید و برقع و معجر بر انداخت
 چو شیرین آن نیاز از کوهکن دید
 ز درج لعل مروارید بنمود
 تقاضا کرد بوسیدن لبش را
 چو شیرین گشت آگه از تقاضاش
 میان خنده و مستی به کامش
 لبش چون با لب شیرین قرین شد
 نبودش باور از بخت این که شیرین
 به دندان خواست خاییدن لبش را
 ولی ترسید کز لعلش چکد خون
 به بوسیدن نینفزود او گزیدن
 دل شیرین هم از آن کار خوش بود
 زمانی دیر در این کار ماندند

پس از سالی گل از خاری بر آید
 فقیری در جهان هرگز نبودی
 ز لعلم کام خسرو جام دیدی
 ز مدت پیش نتوان برد هرگز
 به سر هم چون خم می آمدش جوش
 بگو تا پیش تو ز نثار بندم
 بگفتا خواهم از کیفر نخواهی
 بگفتا گر به سد جان رایگان است
 بگفتا هر چه فرمایی تو شاید
 بگفتا ده قدح زان چشم مستم
 بکلی برد دین و دل ز دستش
 گرفت و خورد و گفتا پرده برکش
 بهرویش دیده بر کرد و سر انداخت
 بهرویش چون گل سیراب خندید
 نیاز کوهکن زان خنده افزود
 به سر نهاد دندان مطلبش را
 بسان غنچه خندان گشت لبهاش
 نهاد آن لب که از وی بود کامش
 به کام از کوثرش ماء معین شد
 نشسته در برش چون باغ نسرين
 نه تنها لب که سیب غنغش را
 فتد از پرده راز عشق بیرون
 که چون خسرو شکر باید مزیدن
 که با او یار و او با یار خوش بود
 دویی را در برون در نشانند



یکی گشتند همچون شیر و شکر
چو جان و تن به هم پیوسته گشتند
چو از شب رفت پاسی دست فرهاد
دولیمو دید شیرین و رسیده
برای دفع صفرا های هجران
ولیکن از گزیدن پاس خود داشت
براند از ساحت سینه به نافش
ز ناف او دل فرهاد خون شد
مگر پنداشت ناف او فتاده ست
همی رفت از پی افتاده نافش
ره از شلوار بندش دید بسته
ولی از معنی خیر الامورش
کز اینجابر گذشتن حد کس نیست
چونقدش از محك بی غش بر آمد

به گرمی گفتش ار کارد گر هست
که این شب چون به روز آید ز شیرین
پس از این شب بود روز جدایی
چو فرهاد این شنید، از دل به سد درد
که ای وصلت دوی درد هجران
تو گر زخ پوشی از من جان نخواهم
به هجران گر بر این سر کوه مانم
نخواهم زندگانی در فراق
بگفت از اجتماع و احتراقم

نه از پا با خبر بودند و نی سر
ز هر اندیشه ای وارسته گشتند
شد اندر سینه آن سرو آزاد
که به ز آن باغبان هرگز ندیده
بر آن شد تا گزد او را به دندان
مکید و بوسه ای درپاش بگذاشت
چو شیرین داشت زین جرأت معافش
چو مشك از نافه نافش برون شد
به حقه لعل رخت خود نهاده ست
که جا بدهد چو مشك اندر غلافش
چو بندی شد دلش زین عقده خسته
نه در نزد يك دل ماند و نه دورش
بجز خسرو کسی را این هوس نیست
چو آب افتاده، چون آتش بر آمد
امتحان کردن شیرین فرهاد را در عشق.

بجو تا وقت و فرصت این قدر هست
به هجران وصل بگراید ز شیرین
که این بوده ست تقدیر خدایی
بر آورد آهی و از جان فغان کرد
چه سازم در فراق بادل و جان
اگر دردم کشد درمان نخواهم
به زیر کوه سدا ندوه مانم
که شادم ز اجتماع و احتراق
اگر شادی میندیش از فراقم

که در قربت مه ار مهرش بسوزد
 هلالش را چو خواند در مقابل
 اگر خسرو نبیند پایم از راه
 شبان تیرهات را نور بخشم
 و گر چون شکر در کام گهرد
 دگر نگذارم از کف زمانی
 اگر با خسروم افتد چنین کار
 ز وصلم گر به ظاهر دور مانی
 به تمثال و به یادم آشنا شو
 میسر بی منت گرهست خوابی
 غرض هر کامت از من هست مقصود
 بگفتا کام خسرو کام من نیست
 رضای تو مرا مقصود جان است
 ترا گر راندن شهوت مراد است
 و گر این نیست قصد و امتحان است
 به چین افکندم آنرا همچو نافه
 و گر زان صورتی بر جای مانده ست
 بتواند ز جابر خاست کامی
 چو خسرو گر کسی آلفته گردد
 ز حرف کوهکن شیرین بر آشفته
 چو خسرو بایدت آلفته گشتن
 تو کوه بیستون از پا در آری
 و گرداری و از کار اوفتاده ست
 رضای من اگر جویی زجا خیز
 که بی مردی زنی را خرمی نیست

ز مهرش بار دیگر بر فروزد
 کند بدر و برد اندوهش از دل
 به هر مه بردم زین کوه چون ماه
 که از نزدیک و گه از دور بخشم
 ز لعل شکرینم جام گیرد
 که آساید ز وصلم خسته جانی
 به هجرانم بیاید ساخت ناچار
 به سد محنت ز من مهجور مانی
 ز اندوه جداییها جدا شو
 به خواب آیم ترا چون آفتابی
 بخواه اکنون که آمد گاه بدرود
 به شهد شهوت آلوده دهن نیست
 نه کام دل نه دل اندر میان است
 مرانی در کمر آب و نه باد است
 مرا آن تیر جسته از کمان است
 چو آهوی ختایی بی گزافه
 به راه عاشقی بی پای مانده ست
 ندارد جز قعود بی قیامی
 بود کین دُر به سعیش سفته گردد
 بخندید و در آن آشفته گی گفت
 که میباید دُر را سفته گشتن
 چرا افزار در سفتن نداری
 چو خوانیمش به خدمت ایستاده ست
 به خدمت کوش و از شنت مپرهیز
 که بی روح القدس این مریمی نیست

بسنب این گوهر ناسفتم را
 که از آمیزش خسرو به شکر
 فکندم گنج باد آورد از دست
 ز عشقت بی نیاز از ملك و مال
 نخوانده خطبدم خسرو به محضر
 متاع خویش را دیگر به خسرو
 بیا آسان کن از خود مشکلم را
 که مه را مشتری در کار باشد
 چو فرهاد این سخنها کرد از او گوش
 بگفت ای عشق تو منظور جانم
 از این خدمت مرا معذور میدار
 به هجران تا رضای تست سازم
 مرا در عشق تو از خود خبر نیست
 بر این سر کوهم ارگویی بمانم
 چو شیرین این سخنها کرد از او گوش
 دهانش را ز نقل بوسه پر کرد
 در آغوشش دمی بگرفت چون جان
 که الحق چون توان در عشق فردی
 نشاندم بر سر خوان و صالت
 ترا چندان که باید آزمودم
 زرت آمد برون پاک از خلاصم
 بمان چندی بر این سر کوه چون برف
 که آخر زین گدازش جام لاله
 به پایان نخل عشق آرد از آن بار

بکن بیدار عیش خفته ام را
 نهادم پیشت این ناسفته گوهر
 که جانم با غم عشق تو پیوست
 در این برج شرف نبود و بال
 نکرده بیع این ناسفته گوهر
 بتفروشم که دارد دلبری نو
 به برگیر و بده کام دلم را
 نه هر انجم که در رفتار باشد
 به کامش شد شرنک از غیرت آن نوش
 کرم فرما به این خدمت مخوانم
 که در سفتن بسی کاریست دشوار
 به وصلم گر نوازی سرفرازم
 بغیر از عاشقی کار دگر نیست
 و گر خواهی به پایت جان فشانم
 به کامش باز کرد آن چشمه نوش
 زمثرگان هم کنارش پر زدر کرد
 به کامش لب نهاد و گفت خندان
 ندیده تا جهان دیده ست مردی
 نپوشیدم ز چشم جان جمالت
 به رویت باب احسانها گشودم
 چه غم دیگر ز طعن عام و خاصم
 گدازان کن به یادم عمر را صرف
 دمد زین خاک چون پر می پیاله
 کند آسان هزاران کار دشوار

میان گفتگو شد صبح را چاک
 ز زیر زاغ شب چون بیضه خورشید
 پرستاران شیرین هم ز بستر
 پی پوشیدن آن راز شیرین
 چو خوربر کوهه گلگون برآمد
 وداع کوهکن کرد و عنان داد
 پرستارانش هم از پی برانندند
 از آن هامون چو بیرون رفت شیرین
 به سنگ و تیشه باز افتاد کارش
 ندانم در فراق یار چون کرد
 پس از چندی که شیرین را به خسرو
 حدیث کوهکن گفتند با هم
 میان گفتگو خسرو ز شیرین
 به عشق کوهکن دیدش گرفتار
 به دفع کوهکن اندیشه ها کرد
 در آخر از حدیث مرگ شیرین
 نبودش چون ز عشق او فروغی
 به تیشه دست خود سر کوفت فرهاد
 درخت عشق را جز غم ثمر نیست
 نه تنها کوهکن جان داد ناشاد
 یکی از تیشه تاج غم به سر داشت
 خمش کن صابر ازین گفت پر پیچ
 زبان زین گفتگو بر بند یکچند
 وصال و وحشی این افسانه خواندند

گریبان و عیان شد عرصه خاک
 عیان شد چون به محفل جام جمشید
 بر آوردند سر چون خفت اختر
 زجا برخاست همچون باغ نسرين
 چو سیل از کوه در هامون برآمد
 به گلگون و روانش ساخت چون باد
 به هجرش کوهکن را بر نشانندند
 نماند آنجا بجز فرهاد مسکین
 به تکمیل مثال روی یارش
 ز تیشه بیستون را بی ستون کرد
 گذار افتاد و جست آن شادی نو
 در این مدعا سفتند با هم
 شنید از محنت فرهاد مسکین
 پی آزادیش دل ساخت بیدار
 بسی تیر خطا از کف رها کرد
 به جان کوهکن افکند زوبین
 به جانش زد خدنگی از دروغی
 شد از کوه دوسد اندوه آزاد
 بر و بر گش جز از خون جگر نیست
 که خسرو هم نشد زین غصه آزاد
 یکی پهلو دریده از پسر داشت
 که دنیا نیست غیر از هیچ در هیچ
 که توتی از زبان مانده ست در بند
 به پایان نامده دامان فشاندند

تو هم رمزی از این افسانه گفتی
جهان گویی همه خواب و خیال است
دلم از معنی این قال خون است
بود خواب و خیال این خواری ما

که اندر خواب دیدی یا شفتی
خیال و خواب اگر نبود چه حال است
که در آخر ندانم حال چون است
پس از مردن بود بیداری ما



پایان مثنویها

پایان دیوان

فهرست هفده گانه دیوان وحشی



- ۱- فهرست شهرها (غزلها - قصیده ها - قطعه ها - ترکیب بندها - ترجیع بندها رباعیها - مثنویها - خلد برین - ناظر و منظور - فرهاد و شیرین)
- ۲- فهرست نامهای گسان، خاندانها، دسته ها...
- ۳- فهرست نامهای جایها، شهرها، کشورها، دریاها، دریاچه ها، رودها، کوهها، باغها، کاخها...
- ۴- فهرست نامهای جانداران (پرندگان، خزندگان، چارپایان، دامها، ددها...)
- ۵- فهرست نامهای رستنیها (درختها، کله ها، میوه ها، سبزیها، سبزه ها، پدیده ها و فرآورده های گیاهی...)
- ۶- فهرست نامهای شعر و شید، ماه، ستاره ها، شکلها و نگارهای آسمانی و اصطلاحهای ستاره شناسی و آسمان شناسی .
- ۷- فهرست نامهای «جنگ افزار» ها و وابسته های آنها .
- ۸- فهرست نامهای خدای فرشتگان، پریان، دیوان، بتها، دینها .
- ۹- فهرست نامهای فصلها، ماهها، روزها، جشنها...
- ۱۰- فهرست نامهای گوهرها، فلزها، کانیها...
- ۱۱- فهرست نامهای افزارهای نوازندگی و آهنگها و وابسته های آنها .
- ۱۲- فهرست نامهای کتابها و نوشته ها .
- ۱۳- فهرست نامهای بازیها و افزارهای آنها .
- ۱۴- فهرست نامهای بیماریها و داروها .
- ۱۵- فهرست چیزهای پراکنده و گوناگون .
- ۱۶- فهرست واژه ها و ترکیبهای زیبای فارسی، واژه های ترکی و نازی و آیه ها و خبرها...
- ۱۷- فهرست نامهای خاص دیباچه و پیشگفتار دیوان وحشی .

فهرست شعرها

۱ - فزایا

صفحه	آغاز غزل	صفحه	آغاز غزل
۱۵	ز شبهای دگر دارم تبغم بیشتر امشب	۳	آه تا کی ز سفر باز نیایی باز آ
۱۵	کسی خود جان نبرد از شیوه چشم فسو نسازت	۳	کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیبارا
۱۶	این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست	۴	رانندی ز نظر چشم بلا دیده مارا
۱۶	یاد او کردم ز جان سدا آه درد آ او دخواست	۴	چند به دل فرو خورم این تف سینه تاب را
۱۶	لطف پنهانی او در حق من بسیار است	۴	تازه شد آوازه خوبی گلستان ترا
۱۷	دوره پر خطر عشق بتان بیم سراسر است	۵	من آن مرغم که افکندم به دام سبلا خود را
۱۷	بازم از نو خم ابروی کسی در نظر است	■	طی زمان کن ای فلک مرده وصل یار را
۱۷	تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است	۶	خیز و به ناز جلوه ده قامت دلنوا را
۱۸	خوش است بزم ولی پر زخاین راز است	۶	نرح بالاکن متاع غمزه غماز را
۱۸	عتاب اگر چه همان در مقام خونریز است	۶	نبود طلوع از برج ما آن ماه مهر افروز را
۱۹	طراز سبزه بر گلشن عذار خوش است	۷	بار فراق بستم و جز پای خویش را
۱۹	خوار میکن زار میکش، منتت بر جان ماست	۷	عزت مبر در کار دل این لطف بیش از پیش را
۲۰	امروز ناز عذر جفاهای رفته خواست	۸	منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را
۲۰	یار ما بی رحم یاری بوده است	۸	چیست قصد خون من آن ترک کافر کیش را
۲۱	ابر است و اعتدال هوای خزانی است	۹	هست امید قوتی بخت ضعیف حال را
۲۱	دردل همان محبت پیشینه باقی است	۹	بر سر نکشت در تبغم هیچکس مرا
۲۱	ترک من تیغ به کف، بر زده دامن، برخاست	۹	بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا
۲۲	به جور ترک محبت خلاف عادت ماست	۱۰	بنموده استخوان زتن ناتوان مرا
۲۲	دگر آن خانه بگردم که در او خلوت تست	۱۰	خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را
۲۲	بهر دلم که درد کش و داغدار تست	۱۰	ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را
۲۳	وداع جان و تنم استماع رفتن تست	۱۱	کس نذر هرگز در غمخانه اهل وفا
۲۳	بگذشت دور یوسف و دوران حسن تست	۱۱	سد حیف از محبت بیش از قیاس ما
۲۴	ابروی تو جنبید و خدنگی ز کمان جست	۱۲	بسیار گام پیش منه در هلاک ما
۲۴	بگذران دانسته از ما گرا دایی سر زده است	۱۲	از گاه کهر با بگریزد به بخت ما
۲۵	از نظر افتاده یاریم مدت ها شده است	۱۲	ای سرخ گشته از تو به خون روی زرد ما
۲۵	هنوز عاشقی و دلربایی نشده است	۱۳	دل مرا بود از آن پیمان گسل امید یاریها
۲۵	بازم زبان شکر به جنبش در آمده است	۱۳	یا که ساز از غیر دل و ز خود تهی شو چون حباب
۲۶	خوش صید غافل به سر تیر آمده است	۱۳	قصه می خوردن شبها و گشت ماهتاب
۲۶	ناتوان موری به پا بوس سلیمان آمده است	۱۴	شد یار به اغیار دل آزار مصاحب
۲۷	از تو همین تواضع عامی مرا بس است	۱۴	گاهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب
۲۷	آنکه بی ما دید بزم عیش و در عشرت نشست	۱۴	مرده وصل تو ام ساخته بی تاب امشب

صفحه	آغاز غزل
۲۷	خود در نغم و خود صلح کنم عادت ام ایست
۲۷	آنکس که مرا از نظر انداخته ایست
۲۸	ای مدعی از طعم توما را چه ملال است
۲۹	مشورت با غمزه چشمت را پی تسخیر کیست
۲۹	یارب مه مسافر من همزمان کیست
۲۹	پسته بر فتراک و میپرسد که صیاد تو کیست
۳۰	ای دیده دشتبان نگاهت به راه کیست
۳۰	تا قسمتم زمبکده آرزوی کیست
۳۰	مریض عشق اگر سد بود علاج یک کیست
۳۱	ای همفسان بودن و آسودن ما چیست
۳۱	همراهی با غیر و از من احتراز از بهر چیست
۳۲	کوچنان یاری که داند قدر اهل درد چیست
۳۲	قدر اهل درد صاحب درد میداند که چیست
۳۲	یا ز این عتاب و شیوه عاشق گداز چیست
۳۳	زهر در چشم و چین بر ابرو چیست
۳۳	خندهات بر ما و برداغ دل در مانده چیست
۳۴	مست آمدی که موجب چندین ملال چیست
۳۴	و صلم میسر است ولی بر مراد نیست
۳۴	سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست
۳۵	کس به بزم دایران از دور گردان پیش نیست
۳۵	دل تنگم و با هیچکس میل سخن نیست
۳۵	وقت برقع ز رخ کشیدن نیست
۳۶	جز غیر کسی همراه آن عربده جو نیست
۳۶	یک التفات ز فرماندهان نازم نیست
۳۶	چه لطفها که در آن شیوه نهانی نیست
۳۷	طایر بستان پرستم لیکنم پر باز نیست
۳۷	تا به آخر نفسم ترک تودر خاطر نیست
۳۸	عاشق بکرنگ رایار وفادار هست
۳۸	پر گشت دل از راز نهانی که مرا هست
۳۹	مینماید چند روزی شد که آزاریت هست
۳۹	برداری ز آمد شد بسیار آزاریم هست
۴۰	فرعه دولت زدم یاری و اقبال هست
۴۰	میتوانم بود بی توتاب تنهاییم هست
۴۱	شکفتگیش چو عرور نیست حالی هست
۴۱	تو جفا کن که از این سوی وفاداری هست
۴۲	اسیر جلوه هر حسن عشقبازی هست
۴۲	از عرض نیازم جد بلا بی خبرش داشت
۴۲	از پی بهبود در دما دوا سودی نداشت
۴۳	رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت
۴۳	ز پیش دیده تا جانان من رفت

صفحه	آغاز غزل
۴۴	به طوف کعبه من خاکسار خواهم رفت
۴۴	گرم آمد و بر آتش شوقم نشاند و رفت
۴۴	ناز بر گیرد کمان در وقت ترکش بستنت
۴۵	کرد سر تو کردم و آن رخس را ندنت
۴۵	تو منکری ولیک به من مهر بانیت
۴۶	نوید آشنایی میدهد چشم سخن گویت
۴۷	هر گزم یارب از آن دیدار مهجوری مباد
۴۷	هجران رفیق بخت زبون کسی مباد
۴۷	تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد
۴۸	خوش نیست هر زمان زدن از جور یار داد
۴۸	عیاذاً باله از روزی که عشقم در جنون آرد
۴۹	باده کو تا خرد این دعوی بی جا ببرد
۴۹	غمزه او حشر فتنه به هر جا ببرد
۴۹	شام هجران تو تشریف به هر جا ببرد
۵۰	خواهم آن عشق که هستی ز سر ما ببرد
۵۱	دل امروزی از آن لب هر زمان شکری دگر دارد
۵۱	به زیر لب حدیث تلخ کان بیداد گد دارد
۵۱	به تنگ آمد دل، یک خنجر کاری طمع دارد
۵۲	چشم او قصد عقل و دین دارد
۵۲	جانان نظری کو ز وفا داشت ندارد
۵۲	کار خوبی نه به گفت دگران باید کرد
۵۳	خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد
۵۳	کی دیدمش که قصد دل زار من نکرد
۵۳	چه گویمت که چه با جانم اشتیاق نکرد
۵۴	دگر آن شب است امشب که ز بی سحر ندارد
۵۴	تاب رخ او مهر جهان تاب ندارد
۵۵	هر چند ناز کرد نیازم زیاده شد
۵۵	هلاکم ساز گر بر خاطرت باری زمن باشد
۵۵	مهرم ز حرمان شد فزون شوقم ز حسرت کم نشد
۵۶	ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد
۵۶	اینست کز اورخنه به کاشانه من شد
۵۶	حوش آن کاو غنچه سان با گله داری هم نشین باشد
۵۷	کل چیست اگر دل زغم آزاد نباشد
۵۷	به راز عشق زبان در میان نمیباشد
۵۸	دوشم از آغاز شب جابر در جانانه بود
۵۸	امروز ناز را به نیازم نظر نبود
۵۹	چو شمع شب همه شب سوز و گریه زانم بود
۵۹	ماه من گفتم که بام من مهر بان باشد نبود
۵۹	مرغ ما دوش سراینده بستانی بود

صفحه	آغاز غزل	صفحه	آغاز غزل
۷۷	کاری نشد از بیش وز کف نقد بقاشد	۶۰	آنچه کردی، آنچه گفتمی، غایت مطلوب بود
۷۷	بی خدنگ حکر گون به خون مردم کرد	۶۰	بود آن وقتی که دشنام تو خاطر خواه بود
۷۸	غلام عشق حاشا کز جفای یار بگریزد	۶۰	آن مستی تو دوش ز پیمانۀ که بود
۷۸	در آن دیار که هجران بود حیات نباشد	۶۱	دوش در کویتی عجب بی لطفی در کار بود
۷۸	هیچکس چشم به سوی من بیمار نکرد	۶۱	باغیر دوش اینهمه گردیدنش چه بود
۷۹	آینه جمال ترا آن صفا نماید	۶۱	چون تو مستغنی ز دل بودی دل آرایی چه بود
۷۹	هر که یار ماست میل کشتن مام میکند	۶۲	چندین عنایت از پی چندین جفا چه بود
۷۹	مارا بسوی خود خم موی نو بکشد	۶۲	دوش از عربده یلگمر تبه باز آمده بود
۸۰	دوش اندک شکوه ای از یار میبایست کرد	۶۳	زان عهد یاد باد که از ما به کین نبود
۸۰	سرخسب کان زنی تبر تو پیدا باشد	۶۳	هر دلی کز عشق جان شعله اندوزش نبود
۸۱	میکشم زان تند خو گردن تافل میکند	۶۳	یلگمره سوال کن گنه بی گناه خود
۸۱	هر گز به غرض عشق من آوده نکردد	۶۴	مرا و صلی نمیباید من و هجر و ملال خود
۸۱	آنکه هر گز یاد مشتاقان به مکتوبی نکرد	۶۴	نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد
۸۲	دلی کز عشق گردد گرم، افسردن نمیداند	۶۵	ترسم در این دلهای شب از سینه آهی سرزند
۸۲	کسی از دور تا کی چن ابروی کسی بیند	۶۵	بتان که اهل تعلق به قیدشان بندند
۸۳	که جان بردا گر آن مست سرگران به در آید	۶۶	لب بجنبان که سر تنگ شکر بکشاید
۸۴	شوقم گرفت و از در عقلم برون کشید	۶۶	خرم دل آن کس که زبستان تو آید
۸۳	ز کار بسته ماعقده حرمان که بکشاید	۶۷	تزدیک ماسکان درت جا نمیکند
۸۴	سد حشر جان ز پی یکسواری رسید	۶۷	گردیده به دریوزه دیدار نیاید
۸۴	مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد	۶۸	گر چه میدانم که میرنجی و مشکل میشود
۸۵	چرا خود را کسی در دام سدی نسبت اندازد	۶۹	شهر بیم است کزین حسن پر آشوب شود
۸۵	در راستۀ ناز فروشان که بتانند	۶۹	شکل مستانه و انکار شرابش نگرید
۸۶	مارادو روزه دوری دیدار میکند	۶۹	این دل که دوستی به تو خونخواره میکند
۸۶	خونخواره راهی میروم تا خود به بیان کی رسد	۷۰	گر ریخت پر عقابی فرها بماند
۸۶	عشق کو تا شحنه حسرت به زندانم کشد	۷۰	المنه الله که شب هجر سر آمد
۸۷	درون دل به غیر از یار و فکریار کی گنجد	۷۱	یاردور افتاده مان حل مراد ممانکرد
۸۷	دل خود را به نیش غمزه ای افکار میخواهد	۷۱	آنکس که دامن از پی کین تو برزند
۸۷	جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد	۷۲	بازم غم بیهوده به همخانگی آمد
۸۸	ه شراره بارم کان از درون بر آمد	۷۲	ملک دل راسیه ناز به یغما آمد
۸۸	کی اهل دل به کام خود از دوستان برند	۷۳	اغیار را آسان کشد عاشق چو ترک جان کند
۸۹	ز عشق من به تو اغیار بد گمان شده اند	۷۳	خوش آن روزی که زنجیر جنون بر پای من باشد
۸۹	یاران خدای رابه سوی او گذر کنید	۷۳	در اول عشق و جنون آهم ز گردون بگذرد
۸۸	سرت از غرور خوبی به کسی فرو نیاید	۷۴	نشام پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آید
۹۰	روزها شد تا کسم پیرامن این در ندید	۷۴	هم مگر فیض تو ام نطق و بیانی بدهد
۹۰	تو خون به کاسه من کن که غیر تاب ندارد	۷۴	غم هجوم آورده میدانم که زارم میکند
۹۰	به لب بگوی که آن خنده نهان نکند	۷۵	کجادر بزم او جای چو من دیوانه ای باشد
۹۱	چراستم مگر من با کسی جفا نکند	۷۵	باغ ترا نظار گیانی که دیده اند
۹۱	پرسیدن حال دل ریشم بگذارید	۷۶	عشق گو بی عزتم کن، عشق و خواری گفته اند
۹۲	آیین دستگیری ز اهل جهان نیاید	۷۶	پی وصلش نخواهم ز دیاری در میان افتد
		۷۷	کسی کز رشک من محروم از آن پیمان شکن گریزد



صفحه	آغاز غزل	صفحه	آغاز غزل
۱۰۸	ده از خنده فریب و مزین از غمزه خدنگ	۹۲	که جان بردا گر آن ترک سرگردان به در آید
۱۰۹	تو ز من پیرم قدر روز وصال	۹۲	روم به جای دگر دل دهم به یار دگر
۱۰۹	کی تبسم دور از آن شیرین تکلم میکنم	۹۳	دل و طبع خویش را گو که شوند نرم خوتر
۱۱۰	دل باز رست از تو، ز بند زمانه هم	۹۳	آخر ای منور گاهی ز بر پای خود نگر
۱۱۰	تا چند به غمخانه حسرت بنشینم	۹۳	گو حرمت خود ناصح فرزانه نگه دار
۱۱۰	بر زن ای دل دامن کوشش که کاری کرده ام	۹۴	جستم از دام به دام آر گرفتار دگر
۱۱۱	هر خون که تودادی چو می ناب کشیدیم	۹۴	عزت ما شده سر تا سر دنیا مشهور
۱۱۱	سر کجاست که فراتر جلوه گاه توام	۹۵	شده ام سک غزالی که نگشته رام هرگز
۱۱۲	ما چون زدری پای کشیدیم کشیدیم	۹۵	مست آن ترک به کاشانه من بود امروز
۱۱۲	عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده ایم	۹۵	دوش پر عزمی بود و نه آتشت امروز
۱۱۳	من این کوشش که در تسخیر آن خود کام میکردم	۹۶	ای دل بی جرم زندانی تو در بندی هنوز
۱۱۳	نیستیم از دوریت با داغ حرمان نیستیم	۹۷	گرچه دوری میکنم بی صبر و آرام هنوز
۱۱۳	به آنکه بر سر لطفی مکش ز منت خویشم	۹۷	هست از رویت مرا سد گونه حیرانی هنوز
۱۱۴	شد وقت آن دیگر که من ترک شکیبایی کنم	۹۷	شرح ضغم از سگان آستان خود بپرس
۱۱۴	این بس که تماشایی بستان تو باشم	۹۸	منور کسی به که درت جان کند کس
۱۱۵	بخت آن کو که کشم رخس و سوارش سازم	۹۸	ای دل به بند دوری او جاودانه باش
۱۱۵	دو هفته رفت که نتواختی به نیم نگاهم	۹۹	عشق میفرماید مستغنی از دیدار باش
۱۱۶	مبادا یارب آن روزی که من از چشم یار افتم	۹۹	تن اگر نبود ز نزدیکان چو شد گودور باش
۱۱۶	آدم از سر نو بر سر پیوند قدیم	۹۹	ترک ما کردی برو همه صحبت اغیار باش
۱۱۶	میتوانم که لب از آب خضر تر نکم	۱۰۰	روزی این بیگانگی برون کند از خوی خویش
۱۱۷	ما گل به پاسبان گلستان گذاشتیم	۱۰۰	کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش
۱۱۷	ما چو پیمان یا کسی بستیم دیگر نشکنیم	۱۰۱	درمانده ام به درد دل بی علاج خویش
۱۱۸	معالجت دیده چنین صبر که سویش نروم	۱۰۱	بند دیگر دارم از عشقت به عریبوند خویش
۱۱۸	نفروخته خود را ز غمت باز خریدیم	۱۰۲	مادر مقام صبر فر دیم کام خویش
۱۱۹	چو خواهم کز ره شوقش دمی بر گرد سر کردم	۱۰۲	تو هر روز و بزم عشرت خویش
۱۱۹	در آغار محبت گر وفا کردی چه میکردم	۱۰۲	ریخت خونم را و برد از پیش آن بیداد کیش
۱۱۹	دارد که چون تو بادشهی بنده ات شوم	۱۰۳	الاهی از میان نایبندان بر کران دارش
۱۲۰	زگوی آن پری دیوانه رفتم	۱۰۳	مستحق کشتنم خود قائلم زارم بکش
۱۲۰	خوش است آن مه به اغیار آزمودم	۱۰۳	کوهکن بر باد شیرین و لب جان پرورش
۱۲۱	از آن ترشد به خون دیده دامانی که من دارم	۱۰۴	با جوانی چند در عین وفا می دیمش
۱۲۱	انجام حسن او شد یا یان عشق من ، هم	۱۰۴	بست زبان شکوهم لب به سخن گشادش
۱۲۱	دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم	۱۰۴	بر میان دامن زدن بیتید و چایک رفتنش
۱۲۲	از تندی خوی تو گهی یاد نکردم	۱۰۵	نیستم یکدم ز درد و محنت هجران خلاص
۱۲۲	ز کمال ناتوانی به لب آمده است جانم	۱۰۵	تکیه کردم بر وفای او غلط کردم غلط
۱۲۲	هم خواب رقیبانی و من تاب ندارم	۱۰۶	بی رخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ
۱۲۳	من فعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم	۱۰۶	قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ
۱۲۳	چون طفل اشک برده در را ز نیستم	۱۰۷	به سودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ
۱۲۳	در آن مجلس که او را همدم اغیار میدیدم	۱۰۷	شمع بزم غیر شد باروی آتشناک حیف
۱۲۴	دلی و طاقت سدا آتشین دارم	۱۰۸	مستغنی است از همه عالم گدای عشق

صفحه	آغاز غزل	صفحه	آغاز غزل
۱۳۹	فراغت بایدت جادو سر کوی قناعت کن	۱۲۴	در راه عشق بادل شیدا فتاده ایم
۱۳۹	مارا مبارار اینهمه چندین جفا پر ما مکن	۱۲۵	از بهر چه در مجلس جانانه نباشم
۱۴۰	زینسان که تند میگذرد خوش خرام من	۱۲۵	جان رفت و ما به آرزوی دل نمیرسیم
۱۴۰	بدست آور بنی جان بخش و عین جادو دانی کن	۱۲۵	برو که بادل پردرد و روی زرد پیام
۱۴۰	کهی از بزم بر میخیزد طرف بام جامی کن	۱۲۶	مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده ام
۱۴۱	میایم از خود حسرتی بار بار فراق کیست این	۱۲۶	صبرم نماند و نیست دگر ناب فرقم
۱۴۱	ز کویت رخت پر بستم ، نگاهی زاد راهم کن	۱۲۶	کی بود کز توجان فکری نداشتم
۱۴۲	ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن	۱۲۷	آتش به جگر زان رخ افروخته دارم
۱۴۲	تویا که دامن تو گلی من بلبل نالان تو	۱۲۷	چو با جان خود دور از رخ جانان خود کردم
۱۴۲	دلازم سزدارم از آن در گهتم آگه شو	۱۲۷	دیر است که رندانه شرابی نکشیدیم
۱۴۳	آمده نوبه شحنگی در دلم آرزوی تو	۱۲۸	جانا چه واقع است بگو تا چه کرده ایم
۱۴۳	یک بار نباشد که نیاز زده ام از تو	۱۲۸	من که چون شمع از تنف دل جانگذاری میکنم
۱۴۴	ترسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو	۱۲۸	گو جانستان از من که من تن در بلای او دهم
۱۴۴	گرچه کردم ذوقها از آشناییهای او	۱۲۹	سددشنه بر دل میخورم و ز خویش پنهان میکنم
۱۴۴	میان مردمانم خوار کردی عزت من کو	۱۲۹	آورده اقبالم دگر تا سجده این در کنم
۱۴۵	دل از عشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو	۱۳۰	کاری مکن که رخصت آه سحر دهم
۱۴۵	شد بی حساب کشور جانها خراب از او	۱۳۰	ما اجنبی ز قاعده کار عالمیم
۱۴۵	سدخانه دین سوخت به هر رهگذر از تو	۱۳۱	نه من از تو مهر خواهم نه تو بگذری ز کین هم
۱۴۶	میروم نزدیک و حال خویش میگویم به او	۱۳۱	دل بر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم
۱۴۶	منفصل دل خودم چند کند جفای تو	۱۳۱	یک همدم و هم نفس ندارم
۱۴۷	آتش خواهم دل افسرده را بریان در او	۱۳۲	جودیدم خوار خود را از در آن بی وفارفتم
۱۴۷	بامدعی به صلح بدل گشت جنگ تو	۱۳۲	در بزم وصل اگر چه همین در میان منم
۱۴۸	تند سویم به غضب دید که پر خیز و برو	۱۳۲	به دل دیر من بنایی بود کندم
۱۴۸	خوشادریای او مردن خدایا بخت آنم ده	۱۳۳	به استغفات میرم سرو استغنا بلند من
۱۴۸	گرفته رنگ ز خون دلم چو لاله پیاله	۱۳۳	آمد آمد حسن در رخسار غرور انگیزتن
۱۴۹	هجر خدایا بس است زود و صالی بده	۱۳۴	هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران
۱۴۹	صاف طرب آماده کن ترتیب عشرتخانه ده	۱۳۴	من اگر این بار رفتم ، رفتم ، آزارم مکن
۱۵۰	لاله اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه	۱۳۴	ای قامت تو جلوه ده شیوه های حسن
۱۵۰	گذشتم از درت بر خاک سد جاشم تر مانده	۱۳۵	مکن مکن لب ما را به شکوه باز مکن
۱۵۰	ناوکت بر سینۀ این ناتوان آمده همه	۱۳۵	رشک میبردند شهری بر من و احوال من
۱۵۱	بر آن سرو که نیاسایم از مشقت راه	۱۳۶	مرا با خار غم بگذار و گشت باغ و گلشن کن
۱۵۱	در این فکر که خواهی ماند با من مهر بان یا نه	۱۳۶	اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن
۱۵۱	قلب سپه ماست به یک حمله شکسته	۱۳۶	شد صرف عمرم در وفا بیداد جانان همچنان
۱۵۲	آخرای بیگانه خونا آشنایی اینهمه	۱۳۷	تغافلها زد اما شدنگاهی عذر خواه من
۱۵۲	سوی بزم نت نگذرم از بسکه خوارم کرده ای	۱۳۷	چه کم میگردد از جشمت بلا گردان ناظم کن
۱۵۳	شوقیست غالب بردلم از نوبه دل جا کرده ای	۱۳۷	پیش تو بسی از همه کسی خوار تر من
۱۵۳	خواهد دگر به دامکهی بال بسته ای	۱۳۸	آمدم سر تا قدم در بند سودا همچنان
۱۵۴	مردمی فرموده جادو چشم گریان کرده ای	۱۳۸	ای اجل از قید زندان غم آزاد کن
۱۵۴	سبوی بساده ای گویا به هر پیمانه ای خوردی	۱۳۹	نوبهار آمد ولی بی دوستان در بوستان

صفحه	آغاز قصیده
۲۱۱	مدد زبان خواهم که سازم يك به يك گوهر نثار
۲۱۴	باز وقت است که از آمدن باد بهار
۲۱۶	ای فلک چند زبیداد تو بینم آزار
۲۱۷	لله الحمد کز حسیض خطر
۲۲۲	آی بر سر سپهر برین برده تر کتاز
۲۲۳	حسن ترا که آمده خط کرد لشکرش
۲۲۶	کسی مسیح شود در سراجه افلاک
۲۲۸	تابه روی تو شد برابر گل
۲۳۱	شاه انجم چو زرافشان شود از برج حمل
۲۳۴	تا شنید از باد پیغام وصال یار گل
۲۳۶	ای تماشا ییان جاه و جلال
۲۳۸	بر کسانی که ببینند بروی تو هلال
۲۴۰	اگر مساعدت بخت نبود و اقبال
۲۴۳	نماز شام که سیمین همای زرین بال
۲۴۵	عید خرم تر از این یاد ندارد ایام
۲۴۸	ساقیاروز نشاط آمد و شد دور به کلام
۲۵۰	زلف پیش پای او برخاک میساید جبین
۲۵۲	بهار آمد و گشت عالم گلستان
۲۵۵	از آن روشد به آبادی بدل ویرانی کرمان
۲۵۸	جهان چرانبود در پناه امن و امان
۲۶۰	همچو گل در زیر گل باشید ای گلها نهان
۲۶۲	بر زمین گشتیم تا زد جسم مجزون آبله
۲۶۴	صبح عید است و تماشا که کیتی در شاه
۲۶۷	چه در گوش گل گفت باد خزان
۲۷۰	دلم دارد به چین کا کش سد گونه حیرانی
۲۷۳	هزار شکر که بر مسند جهان نبائی

۳- قطعه ها

صفحه	آغاز قطعه
۲۷۷	ای داده سپهر شرع را نور
۲۷۷	جمشید فلک سریر شاه اسماعیل
۲۷۸	بر در خانه قدح نوشی
۲۷۸	زهی پایه چتر اقبال تو
۲۷۸	ای مخادیم که از راه شرف
۲۷۹	ای پیش همت تو متاع سرای دهر
۲۷۹	مدعا زین سه چار بیتک سهل
۲۷۹	ایا آفتاب معالجناب
۲۷۹	زبی کاهی امشب ستور فقیر

صفحه	آغاز غزل
۱۵۴	من اندوه گین را قصد جان کردی نکو کردی
۱۵۵	چه فروشدی به کلفت چه شدت چه حال داری
۱۵۵	جایی روم که جنس وفا را خرد کسی
۱۵۵	چه شود گرم نوازی به عنایت خطابی
۱۵۶	چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی
۱۵۶	گر طی کنم طریق ادب را چه میکنی
۱۵۷	چه خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمیدیدی
۱۵۷	چه دیدی ای که هرگز بدنبینی
۱۵۷	آتش در جان ما فروختی
۱۵۸	من و از دور تماشا ای گلستان کسی
۱۵۸	ای از گل عذارت هر مرغ را نوایی
۱۵۸	مر از د راه عشق راه خرد سالی
۱۵۹	خوش است چشم به چشم تو و نگاه نهانی
۱۵۹	کردم از سجده راه تو جبین آرای
۱۶۰	چو پیش نقش شیرین کوهکن عرض بلا کردی
۱۶۰	ای جوان ترک و نش میر کدامین لشکری
۱۶۰	از برای خاطر اغیار خوارم میکنی
۱۶۱	بکتر زارم چه دایم حرف از آزار میکویی
۱۶۱	ای آنکه عرض حال من زار کرده ای
۱۶۱	ای مرغ سحر حسرت بستان که داری

۴- قصید و ها

صفحه	آغاز قصیده
۱۶۵	به میدان تاز و سر در آتش شده باد جولان را
۱۶۸	راحت اگر بایدت خلوت عنقا طلب
۱۷۱	ز بحر بسکه برد آب سوی دشت سحاب
۱۷۳	تفت رشک ریاض رضوان است
۱۷۶	آن را که خدا نگاهبان است
۱۷۹	بلبلی را که همین با گل بستان کار است
۱۸۲	شغلی که مطمح نظر کیمیا گر است
۱۸۵	سپهر قصد من زار ناتوان دارد
۱۸۷	آنکه جان بخش و جان ستان باشد
۱۹۲	الاهی تازمین باد و زمان باد
۱۹۶	دل و طبعی که من دارم اگر دریا و کان باشد
۱۹۸	یک جهان جان خواهم و چندان امان از روزگار
۲۰۱	باد فرخنده عید و فصل بهار
۲۰۵	عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار
۲۰۸	ای بخت خفته خیز و نشین خوش به اعتبار

آغاز قطعه		صفحه	
ای صبا خواجه را زبنده بگو	۲۸۰	آغاز بند نخست	صفحه
چو وحشی سربه زانو دوش بودم در خیال تو	۲۸۰	سال نو و اول بهار است	۳۰۰
چندای خرگدان توان گفتن	۲۸۰	ای حریم خوش نسیم وای فضای خوش هوا	۳۰۳
هاتف غیبم سحر که مرده ای آورده است	۲۸۰	لازم شده کسر حرمت تو	۳۰۷
زهی اراده تو نایب قضا و قدر	۲۸۰	روزیست اینکه حادثه کوس بلا زده است	۳۱۰
غیاث الدین محمد منبع فیض	۲۸۲	پشت من بشکست کوه در دجان و ساری من	۳۱۳
خواجه وجه برات خود بدعد	۲۸۲	دیده گواشك ندامت شو و بیرون فرما	۳۲۰
میرسم از راه و دارم استری، کز باب جوع	۲۸۳	از چهره رو خاك سیه گردون به فرق ما کرد	۳۲۲
ای که هر خلعتی که در برتست	۲۸۳	دوستان جرخ عمان دشمن جان است که بود	۳۲۴
خواجه کم کاسه ما آنکه از بهر طعام	۲۸۳	آه ای فلک ز دست تو وجور اخترت	۳۲۷
صبر در کارها چه نیک و چه بد	۲۸۴		
ای خداوند که چون موی آب آهوتك تو	۲۸۴	۵- ترجمه بندها	
درون خیمه سوداگران نیست	۲۸۴	آغاز بند نخست	صفحه
یکانه دو جهان زبده و خلاصه عهد	۲۸۴	ساقی بده آن باده کدا کسیر وجود است	۳۳۱
زری که میطلبم دوش لطف فرمودی	۲۸۵		
مهی که از افق طبع بنده طالع شد	۲۸۶	۶- رباعیها	
نام جو یا کنون که دیده ابر	۲۸۶	آغاز رباعی	صفحه
شاه تهماسب خسرو عادل	۲۸۶	یارب که بقای جاودانی بادا	۳۴۱
زن جلیبی رفته و در ره جو من	۲۸۶	عشرت بادا صبح تو و شام ترا	۳۴۱
نوشته حضرت آصف برات من به کسی	۲۸۷	شد یار و به غم ساخت گرفتار مرا	۳۴۱
به ما خواجه تا چند خواهید گفت	۲۸۷	جان-وخت ز داغ دوری یار مرا	۳۴۱
سرور از صاحب و دربان عالی حضرتت	۲۸۷	از بهر نشیمن شه عرش جناب	۳۴۱
نشستم دوش در کنجی که سازم	۲۸۷	اندر ره انتظار چشمی که مراست	۳۴۲
شرقا ساقی عنایت تو	۲۸۸	آن-رو که جایش دل غم پرورماست	۳۴۲
غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ	۲۸۸	پیوستن دوستان به هم-آن است	۳۴۲
مبارك باد میگویند شهر را	۲۸۸	شاهها سر بخت بر در دولت تست	۳۴۲
از من مرنج ای ز تو شادی جان من	۲۸۸	اکسیر حیات جاودانم بفرست	۳۴۲
زیباتر آنچه مانده ز با با از آن تو	۲۸۸	شوخی که خطش آیه فرخ فالیست	۳۴۲
دریغ از شمس ایوان عصمت	۲۸۹	جز فکر جدا شدن ز دل دارم نیست	۳۴۳
دریغ از جان قلی کز دور گردون	۲۸۹	مجنون که کمال عشق و حیرانی داشت	۳۴۳
رفت محیا شبی به خانه و دیدن	۲۹۰	شاهها سر روزگار پامال تو باد	۳۴۳
اساس این بنای بخت بنیاد	۲۹۰	شاهها چو کمان قدر به فرمان تو باد	۳۴۳
ای خواجه هجوریشه فرو میبرد بترس	۲۹۰	صیدا فکنی مراد آیین تو باد	۳۴۳
زیب عالم علم شاه خلیل الله است	۲۹۰	شاهاد و جهان عرصه درگاه تو باد	۳۴۳
		جرم است سرایای من خاك نهاد	۳۴۴
۴- تر گیب بندها		کوی تو که آواره عزاری دارد	۳۴۴
آغاز بند نخست	صفحه	وحشی که همیشه میل ساغر دارد	۳۴۴
دوستان شرح پریشانی من گوش کنید	۲۹۱	گر کسب کمال میکنی میگردد	۳۴۴
ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا	۲۹۶	فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد	۳۴۴

صفحه	آغاز رباعی
۳۴۹	ای آنکه به یکرنگی تو متصفم
۳۵۰	تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم
۳۵۰	رخسار تو ای تازه گل گلشن جان
۳۵۰	تا بود چنین بود و چنین است جهان
۳۵۰	خورشید که هست شمس هفت ایوان
۳۵۰	در نفی رخت شمع شبی راند سخن
۳۵۰	ای مدت شاهی جهان مدت تو
۳۵۱	ای رفعت و شان فروترین پایه تو
۳۵۱	خوش آنکه شود بساط مهجوری طی
۳۵۱	گر در خور مهرم احترامی بودی
۳۵۱	در عهد معالجات تو بیماری
۳۵۱	گر با تو گهی نظر کنم پنهانی
۳۵۲	ای در که تو عید که روحانی

*

۷ = هشتویها

صفحه	موضوع
۳۵۵-۳۶۸	در کله گزاری و ستایش
۳۶۷-۳۷۱	در ستایش ولی سلطان و بکتابش بیک و قاسم بیک
۳۷۲-۳۷۳	در ستایش کاخ میر میران
۳۷۴-۳۷۵	در تاریخ بنای گرمابه
۳۷۶-۳۷۷	نامه شاعر به دلدار سفر کرده
۳۸۲-۳۸۱	در هجو کیدی (باری)
۳۸۲-۳۸۳	در هجو کیدی
۳۸۷-۴۱۴	خلد برین
۴۱۷-۴۹۰	ناظر و منظور
۴۹۳-۵۴۳	فرهاد و شیرین
۵۴۵-	دنباله فرهاد و شیرین و وحشی (از وصال شیرازی)
۶۱۱-	پایان فرهاد و شیرین و وحشی (از صابر شیرازی)

صفحه	آغاز رباعی
۳۴۴	تیرت چوره نشان پران گیرد
۳۴۵	دل زان بت پیمان گسالم میسوزد
۳۴۵	یارب که زمانه دلخوازت باشد
۳۴۵	میخواست فلک که تلخ کامم بکشد
۳۴۵	شاعرا به عداوت تو کس یار نشد
۳۴۵	آنان که بدکویی نگران میگردند
۳۴۵	آن زمره که از منتاق ما بی خبرند
۳۴۶	مجنون به من بی سرو پا میماند
۳۴۶	ای چرخ مرا دلیست بیداد پسند
۳۴۶	یا صاحب تنگ و نام میباید بود
۳۴۶	در کوی توام پای تمنا نرود
۳۴۶	تا پای کسی سلسله آرا نشود
۳۴۶	در صید گهت که جان تار ب ساز آید
۳۴۷	از دیده ز رفتن تو خون می آید
۳۴۷	خرش آن که ره عشق بتی پیماید
۳۴۷	تا شکل هلال گردد از چرخ پدید
۳۴۷	نوروز شد و بنفشه از خاک دمید
۳۴۷	آهنگ سفر میکند آن ماه عذار
۳۴۷	یارب که در این دایره دیر مدار
۳۴۸	دانی شاه که مهر فرخنده اثر
۳۴۸	ای صیت معالجات تو عالمگیر
۳۴۸	آن شمع که دوش بود تب تا سحرش
۳۴۸	ای منشأ دانایی وای مایه هوش
۳۴۸	ای جان و تنم مطیع و شوق تو مطاع
۳۴۸	فن تو و سد عزاز برهان کمال
۳۴۹	در نامه رقم زخانه ای یافته ام
۳۴۹	تا کار جهان به کام کس نیست مدام
۳۴۹	تا در ره عشق آشنای تو شدم
۳۴۹	امشب همه شب ز دجر نالان بودم
۳۴۹	از آبله ای تازه گل باغ ارم

فهرست نامهای کسان ، خاندانها، دسته‌ها

<p> آ اهل صفا ۴۰۷،۳۷۴،۲۴۹ اهل نشاء ۱۴۰ اياز ۵۱۷،۲۲۲،۱۸ ايوب ۸۲،۶۰ ب بتول ۳۱۱ بكناش بيك ۳۶۹،۳۵۸،۲۸۱،۲۵۶،۲۴۰ بلقيس ۳۵۰،۲۶۰ بوبك ۳۰۹ بوبكى ۳۰۹ بولهب ۳۰۹ بهرام ۲۴۸ پ پرويز (خسرو) ۵۲۴،۵۲۱،۵۲۰،۵۱۸،۱۹ ۵۳۳،۵۳۱ پير كنمان ۲۵۲ پير كنمانى ۲۴۳،۲۷۰،۵۱ پيغمبر ۲۶۰،۲۱۹ پيمبر ۴۲۹،۳۱۱،۳۱۰ ت تاتار ۲۳۴ تازى ۴۴۸ ترسا ۳۳۴،۱۶۸،۵۰ ترك ۸۴،۴۸،۴۵،۴۲،۲۸،۲۱،۸ ۱۶۰،۱۵۴،۱۴۵،۱۳۸،۱۰۴،۹۵،۹۲ ۴۳۷،۲۹۷،۲۲۲ ترکان ۴۶۵،۱۶۰،۱۴۲،۵۸ </p>	<p> آ آدم ۵۰۳،۴۲۲،۳۰۵،۱۶۶ آذر-آزر ۲۲۳ آرزو ۱۱۸ آصف ۲۸۷،۲۱۶،۲۱۳،۲۱۱ آل حيدر ۲۲۹ آل رسول ۲۶۰،۲۳۴ آل عبا ۳۱۰ آل على ۲۶۰ ا ابل مظفر تهما سب شاه ۲۷۳ احمد (پيغمبر) ۵۰۶،۵۰۵،۳۰۹،۱۷۰ احمد مرسل ۱۶۹ اخوان (برادران يوسف) ۳۲۰ اخوان يوسف ۴۵۹ ارمنى ۳۷۹ اسكندر ۵۰۸،۲۱۹،۴۹ اعتماد الدوله ۲۱۱ افشار ۳۱۴ الياس ۴۵۴ امير المؤمنين ۲۵۰ امير المؤمنين حيدر ۲۶۲ امهاني ۵۰۳،۵۰۲،۴۲۳ انبيا ۳۱۱ انس ۳۱۱،۲۷۴،۲۷۳،۲۷۰ انسى ۳۵۲ اهل بيت ۳۱۱،۳۱۰ اهل تناسخ ۳۹۹ </p>
--	--

ترکمان ۳۷۸
تسبیح شماران ۳۳۴

ج

جان قلی ۲۸۹
جم ۱۷۶، ۲۰۵، ۲۱۱، ۲۴۸، ۳۹۷، ۴۷۴
جمشید ۲۰۸، ۴۱۰
جمریان ۳۶۲
جوکی ۳۷۹
جهودان ۳۸۲

ح

حاتم ۱۹۳، ۱۹۶، ۲۵۳، ۳۰۱، ۴۲۹، ۴۳۰
حاتم طی ۵۱۶
حرشهید ۳۱۲
حسن (امام) ۲۴۸، ۳۱۱
حسین (امام) ۲۴۸، ۳۱۱
حضرت رسالت ۳۰۹
حضرت رسول ۳۱۱
حدر ۲۲۹، ۲۴۸، ۲۵۰، ۳۶۲، ۴۲۹

خ

خاقان ۱۸۲، ۲۵۷
خان احمد ۲۴۳
خراباتی ۳۳۲
خسرو (پرویز) ۴۸، ۱۳۸، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰
۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۸، ۵۳۶
خضر ۷۸، ۹، ۱۱۶، ۱۴۰، ۱۶۷، ۱۶۹، ۱۸۸
۲۰۵، ۲۲۴، ۳۳۱، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۴۴
۳۷۲، ۳۸۷، ۳۹۹، ۴۲۲، ۴۸۳
خلیل (ابراهیم) ۱۶۵، ۲۲۳، ۲۲۹، ۴۲۲
خلیل الله (ابراهیم) ۲۸۰
خلیل الله (شاه) ۱۶۵، ۲۸۰، ۲۹۰، ۳۰۶
خیر البشر ۴۲۱
خیر النساء ۳۱۰

د

دارا ۴۹، ۲۱۶، ۲۵۲
دردکشان ۳۳۵

ر

راهب ۵۰۴
رستم ۲۴۱، ۲۴۵، ۳۶۷
رستم زال ۲۴۱، ۵۱۶
رسول ۲۶۰
رسول الله ۲۲۷، ۴۲۲
رسول هاشمی ۴۹۸
رند ۳۳۲، ۳۳۵
رندان ۱۴۰، ۱۹۴

ز

زال زر ۴۸
زردشت (پیغمبر) ۵۰۰
زکریا ۱۶۹
زلیخا ۳، ۵۰۰، ۷۲، ۹۴، ۹۸، ۱۶۸، ۳۹۹
۴۰۰، ۵۱۷
زنکی ۲۴۱، ۴۴۶، ۴۵۸
زهرا ۲۶۰، ۳۱۰
زین العباد ۳۱۱

س

سالکان طریق ۳۷
سام نریمان ۲۴۱
سرافیل ۲۶۵
سکندر ۱۶۹، ۱۷۴، ۲۰۵، ۲۱۹، ۲۲۴
۲۲۹، ۲۷۳، ۳۳۲، ۳۸۲
سلمان ۴۲۵
سلیمان ۲۶، ۸۶، ۱۱۷، ۱۶۶، ۲۱۲، ۲۱۶
۲۲۸، ۲۵۳، ۲۶۰، ۲۷۰، ۲۷۳، ۳۱۴
۳۵۰، ۳۶۴، ۳۹۹، ۴۵۴

علی موسیٰ جعفر ۲۳۴
 علی ولی ۲۶۸
 عیسا ۴۷۳، ۴۰۰، ۳۹۴، ۲۴۷، ۱۶۸، ۹۴
 عیسیٰ ۳۶۴، ۳۰۴
 غ
 غضنفر کاجاری ۲۸۸
 غیاث ۲۹۰
 غیاث الدین محمد ۲۰۵، ۱۹۸، ۱۹۶، ۱۶۱
 ۳۰۵، ۲۸۲
 غیاث الدین محمد ۲۰۸، ۱۸۲
 ف
 فاطمہ ۱۱
 فرہاد ۴۹۴، ۱۳۸، ۱۰۱، ۸۳، ۴۸، ۲۹، ۱۹
 ۵۴۳، ۵۴۱، ۵۲۹، ۵۲۰، ۵۱۸، ۵۱۵
 فریدون ۴۱۰، ۱۷۶
 ق
 قارون ۴۱۰، ۱۹۶
 قاسم بیگ (قسمی) ۳۷۰
 قاسم بیگ قسمی ۳۱۶، ۳۱۴
 قلندر ۲۲۸
 قنبر ۴۲۵
 قہستانی ۲۷۱
 قیصر ۴۶۵، ۴۶۴، ۲۵۷، ۲۲۵، ۱۸۲، ۴۷
 ۴۶۶
 قیصر روم ۴۶۴
 ک
 کسرا (انوشیروان) ۵۰۰، ۲۵۳
 کشیش ۳۷۹
 کلیم ۲۲۴، ۱۶۹، ۱۶۸
 کوفیان ۳۱۱، ۳۱۰
 کوہکن ۱۱۰۰، ۰۳، ۸۸، ۷۷، ۶۳، ۵۱، ۱۹
 ۵۲۰، ۵۱۲، ۳۰۴، ۱۶۰، ۱۳۸، ۲۱
 کیان ۵۰۸، ۲۶۷

ش
 شاہ اسماعیل (دوم) ۲۸۶، ۲۷۸
 شاہ تہماسب ۲۸۶، ۱۸۷
 شاہ خلیل اللہ ۲۹۰
 شاہ نجف ۲۶۲، ۲۵۰
 شاہ ولایت ۵۰۵
 شبر ۲۶۰
 شبیر ۲۶۰
 شرف (شرف الدین علی بافقی) ۲۸۸
 شرف الدین علی (بافقی) ۳۲۴
 شکر ۵۲۳، ۵۲۱، ۵۱۹، ۵۱۸
 شیخ صنعان ۵۰
 شیرین ۱۳۱، ۱۰۳، ۸۳، ۶۳، ۵۷، ۵۱، ۲۹
 ۵۱۸، ۵۱۵، ۵۱۲، ۴۹۴، ۳۰۴، ۱۶۰
 ۵۲۵، ۵۲۴، ۵۲۲، ۵۲۱، ۵۲۰، ۵۱۹
 ۵۳۳، ۵۳۰، ۵۲۹، ۵۲۸، ۵۲۷، ۵۲۶
 ۵۴۳، ۵۴۲، ۵۴۰، ۵۳۷
 ص
 صاحب الزمان ۱۸۵
 صاحبقران ۲۶۸
 صوفی ۴۴۶
 صومعه داران ۳۳۵، ۳۳۴
 ح
 عباس بیگ ۳۶۹، ۳۱۹، ۲۸۴، ۷۰
 عبد اللہ (خان) ۲۱۱
 عجم ۲۷۷، ۲۳۹
 عجمی ۳۶۳
 عذرا ۵۱۷
 عرب ۵۰۰، ۳۰۹، ۲۷۷، ۲۳۹
 عربی ۳۶۳
 عزیز ۹۸، ۵۱
 علی (امام) ۴۲۶، ۴۲۵، ۲۶۰، ۲۳۱، ۱۷۱
 ۵۰۶، ۵۰۵

کیدی ۳۸۲، ۲۸۰، ۳۰۹، ۳۰۷

گ

گبران ۷۳

ج

لران ۳۸۱

لیلی ۱۳۸، ۱۰۵، ۷۳، ۶۷، ۶۰، ۳۷، ۲۳، ۲۰

۵۱۷، ۵۱۳، ۵۱۲، ۴۹۴، ۳۴۹، ۲۶۲

۵۱۸

م

مانی ۳۰۴

مجنون ۷۷، ۷۵، ۷۳، ۶۰، ۳۷، ۳۲، ۲۳، ۲۰

۳۱۴، ۲۶۳، ۲۶۲، ۱۳۸، ۱۰۵، ۹۴

۴۷۳، ۴۷۲، ۴۵۲، ۳۴۹، ۳۴۶، ۳۴۳

۵۱۸، ۵۱۷، ۵۱۳، ۵۱۲، ۴۹۴

مجوسیان ۳۷۹

محمد ۵۰۵، ۵۰۳، ۴۹۹، ۴۲۱، ۳۰۹

محمد بن حسن ۱۸۵

محمد عربی ۲۲۶

محمود (سلطان) ۵۱۷، ۲۲۲، ۱۸

محیا ۲۹۰

مرادی (باقی) ۴۷۸

مرتضا ۳۱۱

مرتضای ۲۲۹

مریم ۲۶۰

مسلمان ۲۴۴، ۱۸۳

مسلمانان ۸

مسلم عقیل ۳۱۱

مسیح ۵۰۴، ۴۲۶، ۳۰۳، ۲۲۶، ۱۸۶

مسیح ۳۸۷، ۲۷۷، ۲۶۰، ۱۶۸، ۹۴، ۷۲

۵۰۳، ۴۲۴، ۴۲۳، ۴۲۲، ۳۹۹

مفان ۳۳۴، ۳۳۲

مفبچه ۳۳۲

مفبچکان ۳۳۲

مصریان ۴۸۶، ۴۶۴

مصطفی ۳۱۰

ملافهمی ۳۰۷

ملحد ۳۰۹

ملحدان ۳۷

ملك عذاب ۴

منصور (حلاج) ۳۳۵، ۳۳۱، ۱۱۶، ۲۴

منظور ۴۴۰، ۴۳۹، ۴۳۸، ۴۳۶، ۴۳۵، ۳۷

، ۴۴۹، ۴۴۵، ۴۴۴، ۴۴۳، ۴۴۱

۴۵۹، ۴۵۸، ۴۵۷، ۴۵۶، ۴۵۵، ۴۵۰

۴۶۶، ۴۶۵، ۴۶۴، ۴۶۲، ۴۶۱، ۴۶۰

۴۸۱، ۴۷۷، ۴۷۶، ۴۷۵، ۴۷۳، ۴۶۷

۴۸۸، ۴۸۷، ۴۸۵، ۴۸۴، ۴۸۳، ۴۸۲

مولا (علی) ۱۷۰

مولتانی ۲۶۷

مولوی اعظم ۳۲۴

موسا ۴۸۳، ۲۷۷، ۱۶۸، ۵۰

موسی ۳۳۱، ۲۲۲، ۱۷۷، ۱۳۳

موسی عمران ۲۵۸

میر ۳۶۲، ۳۲۳

میرمیران ۱۹۲، ۱۸۰، ۷۶، ۱۷۳، ۱۶۵، ۲۶

۲۵۲، ۲۴۵، ۲۳۸، ۲۳۶، ۲۱۸، ۲۰۱

۳۷۳، ۳۰۰، ۲۶۴

مهدی (امام) ۲۳۷

ن

ناظر ۴۳۹، ۴۳۸، ۴۳۷، ۴۳۶، ۴۳۵، ۳۷

۴۴۵، ۴۴۴، ۴۴۳، ۴۴۲، ۴۴۱، ۴۴۰

، ۴۵۵، ۴۵۴، ۴۵۱، ۴۵۰، ۴۴۹، ۴۴۸

، ۴۷۶، ۴۷۵، ۴۷۱، ۴۶۹، ۴۶۸، ۴۵۶

، ۴۸۷، ۴۸۶، ۴۸۵، ۴۸۱، ۴۸۰، ۴۷۸

۴۸۸

نبی ۴۲۵، ۱۷۱

نبی الله ۵۰۳، ۱۷۰

نظر ۴۵۹، ۴۵۸، ۴۳۷، ۴۳۶، ۴۳۵، ۴۳۳

نظیر ۴۳۳

۴۲۱،۴۲۰،۴۱۴،۴۰۲،۳۹۳،۳۷۳

،۴۸۸،۴۷۸،۴۵۹،۴۴۸،۴۴۲،۴۲۷

۵۱۰

ولی سلطان ۳۶۷،۳۱۹،۲۵۵،۴۷

ه

هاروت ۲۷۱

هندو ۲۶۲،۲۵۱،۲۵۰،۲۴۸،۱۷۴،۱۴۲

۴۸۴،۴۸۳،۴۳۷،۳۸۳،۲۷۹

ی

یاری ۳۸۱،۳۷۹

یحیا ۱۶۹

یزید ۲۶۰

یعقوب ۹۸،۸۱،۷۲،۶۹،۶۰،۵۰،۴۲،۳

۴۷۷،۴۵۹،۳۴۲،۱۱۷،۱۰۱

یوسف ۹۸،۹۴،۸۱،۷۲،۶۹،۶۰،۵۱،۲۳

،۱۴۱،۱۳۵،۱۱۷،۱۱۴،۱۱۳،۱۰۶

،۳۲۱،۳۲۰،۲۹۳،۲۷۰،۲۵۲،۱۵۴

۵۱۷،۵۱۶،۴۶۲،۴۵۹،۴۰۰،۳۴۳

یونس ۴۵۴

یهودا ۳۷۸

نعمت الله (شا) ۳۰۵،۲۸۹

نمرود ۳۰۶

نواب ۳۷۱،۳۶۹

نوح ۴۹، ۲۲۶،۲۲۳،۱۹۸،۱۶۶،۱۳

۳۳۷،۳۱۷،۲۸۱،۲۷۲،۲۵۳،۲۳۲

نوح نبی ۲۵۶

نوشروان ۲۵۸

نوشیروان ۲۶۸،۱۹۶،۱۹۳

و

وامق ۵۱۷

وحشی ۳ تا ۱۶۲، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۵

۱۹۴، ۱۹۰، ۱۸۶، ۱۸۴، ۱۸۱، ۱۷۸

۲۱۳، ۲۱۰، ۲۰۷، ۲۰۴، ۱۹۹، ۱۹۷

۲۳۰، ۲۲۷، ۲۲۵، ۲۲۲، ۲۲۱، ۲۱۵

۲۴۷، ۲۴۴، ۲۴۲، ۲۳۹، ۲۳۵، ۲۳۳

۲۶۳، ۲۵۹، ۲۵۷، ۲۵۴، ۲۵۱، ۲۴۹

۲۸۰، ۲۷۹، ۲۷۴، ۲۷۱، ۲۶۹، ۲۶۶

۳۰۶، ۳۰۲، ۲۹۹، ۲۹۵، ۲۸۵، ۲۸۲

۳۷۱، ۳۴۴، ۳۳۷، ۳۲۳، ۳۱۹، ۳۱۲

فهرست نامهای جایها، شهرها، کشورها، دریاها، دریاچهها،

رودها، کوهها، باغها، کاخها

ارمن ۵۳۱

ایران ۲۵۶، ۴۸

ب

باغ ارم ۳۴۹، ۲۸۲، ۱۱۲

باغ خلد ۵۲۵

باغ رضوانی ۳۵۸

آ

آتشکده ۲۴۸

آتشگاه ۳۱۷

آتشگاه زردشت ۵۰۰

ا

ارم ۵۳۷، ۵۲۶، ۵۲۵، ۵۲۲

جیحون ۲۶۲

ج

چار باغ ۲۵۸

چشمه آب بقا ۳۰۳، ۳۲۴

چشمه بقا ۳۱۰

چشمه حیوان ۴، ۵۹، ۱۱۷، ۱۶۱، ۱۶۲، ۲۵۶

۴۰۵، ۳۹۹

چله خانه ۱۴۹

چین ۲۵۰، ۲۵۷، ۴، ۳۰۴، ۳۷۹، ۴۰۹، ۴۳۳

۴۳۶، ۴۵۰، ۴۶۲، ۴۶۹، ۴۷۴، ۴۷۵

۴۷۶، ۴۷۷، ۴۸۱، ۴۸۶، ۵۲۵

ح

حرم ۲۴۹، ۳۳۶

حوض کوثر ۴۰۴

خ

ختا - ختای ۳۶۱

خراسان ۴۰۹، ۳۶۱

خلد ۶۶، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۶۹، ۲۳۰، ۲۵۷، ۲۸۶

۳۰۰، ۳۱۴، ۳۳۵

خلد برین ۲۳۵، ۴۰۴، ۳۸۷

خلد برین ۴۷۳

خورنق ۵۳۰

خیبر ۲۵۰، ۲۶، ۵۰۶



دارالامان ۲۵۷

دارالسلام ۲۵۱، ۳۱۹

دارالعباده (یزد) ۲۰۲، ۳۵۵

دجله ۳۱۸

درک ۴۲۶

دشت خیبر ۲۲۹

دیر مسیحا ۴۲۴

دیر مغان ۳۳۲

باغ عیش آباد ۴۰۴

باغ فردوس ۲۰۵

باغ نعیم ۵۱۶

باق ۲۷۹، ۳۸۳

بنه خانه ۴۹۸

بنه خانه چین ۵۲۵

بتکده ۲۴۷

بحر اخضر ۸۳

بحر عمان ۱۷۳

بدخشان ۱۶۶، ۲۱۸، ۲۷۱

بستان ارم ۳۰۳

بصر ۲۲۱

بطحا ۱۶۹

بوستان ارم ۳۷۲

بهشت ۴۹، ۵۰۰، ۷۱، ۸۶، ۱۴۳، ۱۷۳، ۱۷۷

۲۵۰، ۳۰۳، ۴۰۴، ۳۱۴، ۳۳۲، ۳۷۲

۳۷۳، ۴۱۸، ۴۳۶، ۴۷۳، ۴۸۴، ۴۹۸

۵۳۱

بیت احزان ۲۵۲

بیت الحزن ۲۵۰، ۲۷۰، ۴۵۹

بیت حرام ۲۴۷، ۲۴۹

بیستون ۴۸، ۵۱، ۸۳، ۸۸، ۵۱۲، ۵۱۵

ت

تالان ۲۷

تفت ۷۳

توران ۴۸، ۲۵۶

ج

جحیم ۱۹۶، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۳۴، ۲۵۱، ۲۵۹، ۳۳۵

جرون ۲۷۹

جنان ۱۷۷، ۱۸۶، ۱۹۰، ۲۵۱، ۲۵۹، ۴۳۰

جنت ۱۷۷، ۱۶۹، ۱۷۳، ۲۶۲، ۳۰۲، ۳۰۳

۳۰۴، ۳۷۲، ۴۲۱، ۴۴۰، ۴۸۴

جوی زندگانی ۴۸۳

جهنم ۴۲۶



وادی طور ۵۰۶	مدرسه ۳۳۵
ه	مسجد اقصا ۵۰۳، ۴۲۳
هفت اقلیم ۲۷۳	مصر ۱۱۳، ۹۸، ۹۲، ۸۶، ۸۳، ۸۱، ۶۰، ۲۳
هفت کشور ۴۸۴، ۱۸۳	۴۷۳، ۴۷۱، ۴۶۴، ۴۶۳، ۴۶۲، ۳۴۳
هند ۳۶۱، ۳۵۶	۴۸۸، ۴۸۶، ۴۸۱، ۴۷۵
هندوستان ۲۷۹، ۲۶۸	مکه ۵۰۰
ی	ن
یزد ۲۰۹، ۱۹۸	نجف ۲۶۲، ۲۵۰
یغما ۲۷۷	نیل ۴۷۱، ۴۶۹
یونان زمین ۴۹۷	نیل مصر ۴۶۴
	و
	وادی ایمن ۱۶۸

فهرست نامهای جانداران

(پرنده گان، خزنده گان، چارپایان، دامها، ددها، جانوران خرد)

۵۰۶، ۴۷۲، ۵۵۴، ۴۴۰، ۳۶۹	آ
اسب ۲۳۶، ۲۳۲، ۲۲۵، ۲۱۵، ۲۱۲، ۲۶	آهو ۲۴۶، ۲۱۹، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۰۲، ۸۷، ۵۰
۲۵۱، ۲۵۶، ۲۶۹، ۲۸۴، ۲۹۰، (از آن)	۴۰۹، ۴۰۸، ۴۰۳، ۳۶۳، ۲۸۴، ۲۵۰
سعدی ۴۵۶، ۴۵۱، ۴۰۸، ۳۶۴، ۳۱۵	۴۶۱، ۴۶۰، ۴۵۸، ۴۵۷، ۴۳۳، ۴۲۷
۴۵۸، ۴۶۷، ۴۶۰، ۴۸۰	۵۲۴، ۴۹۴، ۴۷۵، ۴۷۲
استر ۳۷۸، ۳۶۴، ۲۸۸، ۲۸۳، ۲۶۹، ۲۰۷	آهوبره ۲۱۲، ۲۰۶
۴۵۶	ا
اسد ۲۷۰، ۲۶۸، ۲۴۱، ۱۹۴، ۱۷۴	ایرش ۵۲۴، ۸۴، ۴۴
اشهب ۲۲۹	ابلق ۵۳۵، ۳۹۱، ۲۲۷، ۱۸۹، ۱۸۰
اغنام ۲۴۶	اژدر ۴۱۰، ۳۱۵، ۲۳۵، ۲۳۰، ۲۱۸، ۱۸۷
افاعی (افعی ها) ۴۴۰	۴۷۲، ۴۷۱، ۴۴۱، ۴۴۰
افعی ۲۵۳، ۲۴۱، ۲۲۷، ۱۸۸، ۱۸۰، ۱۷۴	اژدرها ۳۶۷
۲۵۶، ۲۵۹، ۳۱۴، ۳۹۲	اژدها ۳۶۸، ۳۱۶، ۳۱۳، ۲۵۶، ۲۴۳، ۲۴۱
ایشك ۳۷۹	

پیل ۵۳۱،۳۶۷،۳۱۶،۲۵۳،۲۰۹،۱۹۴

ت

تاووس ۵۳۱،۵۰۹،۴۶۳،۳۶۳،۳۲۷،۱۱۸

تذرو ۵۲۳،۵۲۲،۱۰۳

تکاور ۳۲۷، ۳۱۱،۲۵۹،۲۴۳،۲۳۶،۲۲۴

توننی ۳۲۷،۳۹۵،۲۲۳،۱۶۰،۱۵۹،۷۵،۱۷

۵۹۰،۳۶۳

توسن ۱۹۰،۱۶۶،۱۴۲،۱۰۵،۵۷،۳۷،۲۱

۴۴۱،۲۱۶،۲۱۰،۲۰۷،۱۹۹،۱۹۸

۴۵۱،۴۲۳،۳۰۰،۲۸۴،۲۶۹،۲۵۹

۴۸۰،۴۶۷،۴۶۱

تیهو ۳۶۱،۱۹۸،۱۹۳

ث

ثعبان ۲۵۹،۲۵۶،۱۶۷

ثور ۴۶۰،۲۷۰

ج

جمل ۴۱۰

جمل ۲۸۲،۲۵۷،۲۵۳،۱۵۴،۱۱۰،۹۵،۱۴

۴۶۳،۴۲۸،۳۹۲،۳۶۸،۳۴۶

جمازه ۲۲۲

جمل ۲۳۲

جنیبت ۵۰۱،۳۹۳،۳۸۹،۲۸۴،۲۰۱،۱۱۵

۵۲۴،۵۱۲

ج

چارپا ۳۷۸

جرخ ۴۳۳،۴۰۳

چکاوک ۴۷۴، ۴۶۰

ح

حربا ۵۱۰،۵۰۹، ۴۲۳،۳۸۰،۳۱۵

حمام ۲۴۶،۲۳۸

حمامار ۴۰۸

حمل ۳۴۸،۲۳۱

حواصل ۱۷۱

ب

بادپاد - بادپای ۲۵۶،۱۸۸

بارکی ۵۲۸،۴۶۷،۴۵۷

باز ۱۸۷،۱۸۳،۱۸۰،۱۲۷،۱۱۷،۳۷،۱۸،۶

۲۴۶،۲۳۸، ۲۲۵،۲۰۱،۱۹۸،۱۹۳

۳۶۸،۳۶۱،۳۵۷، ۳۴۶،۳۳۲،۳۰۵

۵۲۲،۵۱۰، ۴۷۵،۴۶۳

بز سپید ۵۳۱

باز سفید ۴۰۷

بختی ۱۹۹

براق ۴۲۳،۲۷۳،۲۲۶،۲۲۴،۲۰۷،۱۷۲

۵۰۴،۵۰۳،۵۰۲، ۵۰۱

بر ۲۵۸،۲۵۳،۲۱۹، ۰

بز ۳۹۹،۳۸۲

بط ۱۸۲

بلبل ۷۵،۶۸،۵۱، ۴۸،۴۲،۳۷،۲۸،۲۴،۱۸

۱۳۹،۱۲۱،۱۱۱، ۱۰۹،۸۴،۸۱،۷۸

۲۳۴،۲۲۳، ۲۰۸،۱۸۱،۱۷۹،۱۴۲

۳۱۰،۲۹۴، ۲۷۰،۲۶۷،۲۵۲،۲۵۰

۴۳۶،۴۰۲،۳۸۷، ۳۴۷،۳۳۶،۳۲۰

۵۱۲،۵۱۱،۵۰۸، ۴۸۴،۴۷۴،۴۶۰

۵۲۶،۵۲۴،۵۲۳،۵۲۱

بوتیمار ۵۱۰

بوم ۴۴۳، ۳۶۳،۳۱۶،۲۸۲،۲۴۰،۲۰۵

۴۹۶

ب

پروانه ۶۴،۶۰،۵۸،۵۷، ۴۹،۳۶،۲۳،۱۰

۱۲۰، ۱۱۹،۱۰۸، ۹۴،۷۸،۷۵،۷۲

۴۱۳،۴۱۲، ۳۳۲،۱۴۵،۱۳۶،۱۲۵

۵۱۲،۵۰۹، ۵۰۳،۴۹۷،۴۲۷،۴۲۵

پشه ۳۶۳،۳۵۷،۳۱۶،۲۶۱، ۱۹۴،۱۳۰،۶

۴۶۰،۴۵۹،۳۹۶

پلنگ ۴۳۰،۳۶۳،۳۱۶،۲۸۸،۲۳۸، ۱۱۴

۴۷۲،۴۷۱،۴۵۸،۴۵۷

حوت ۳۷۲

خ

خر ۳۷۸،۳۶۵،۳۶۴،۳۰۸،۲۶۹،۲۲۱

۴۲۲،۴۱۲،۴۰۸،۴۰۶،۴۰۵

خردجال ۲۳۷

خرگوش ۴۵۷

خروس ۴۴۶،۳۳۷،۲۵۹،۲۰۵

خفاش ۵۱۰،۵۰۹،۴۰۰،۲۱۷،۱۴۷

خنزیر ۳۳۴

خنک

د

دلدل ۵۰۹،۴۲۵،۱۷۲،۱۷۱

ذ

ذباب ۱۷۲

ذوالجناح ۳۱۲

ر

رخش ۱۳۳،۱۲۴،۱۱۵،۱۱۴،۸۴،۴۵،۱۲

۱۹۹،۱۹۷،۱۹۳،۱۷۶،۱۷۴،۱۵۶

۲۳۸،۲۳۲،۲۲۴،۲۱۲،۲۱،۲۰۶

۲۷۱،۲۶۹،۲۶۴،۲۵۵،۲۵۱،۲۴۱

۳۴۵،۳۴۳،۳۱۵،۲۸۴،۲۸۱،۲۷۳

۴۵۷،۴۵۴،۴۱۸،۳۷۷،۳۷۰،۳۶۸

۴۸۱،۴۶۸،۴۶۶،۴۶۵،۴۶۱،۴۵۸

۵۳۵

روبا ۳۶۸،۳۶۳،۲۶۵

روبه ۴۵۷،۳۸۲،۲۶۷

رهوار ۱۸۰

ز

زاغ ۲۶۸،۲۵۹،۲۲۲،۲۱۴،۱۸۹،۱۸

۴۰۷،۳۷۹،۳۶۳،۳۴۵،۳۱۶،۲۹۴

۴۲۳

زاغ مشکین ۳۱۵

زغن ۲۹۴،۱۸

زنبور ۸

س

ستور ۴۶۵

سک ۸۲،۷۷،۶۷،۵۶،۲۷،۲۶،۲۲،۱۴،۱۰

۱۳۳،۱۲۲،۱۱۸،۱۱۰،۹۸،۹۷،۹۵

۱۵۸،۱۵۶،۱۵۱،۱۴۸،۱۴۴،۱۴۳

۲۳۴،۲۰۳،۱۹۴،۱۸۵،۱۶۹،۱۵۹

۳۱۶،۳۰۹،۳۰۷،۲۷۱،۲۷۰،۲۶۸

۳۸۲،۳۸۰،۳۷۹،۳۷۸،۳۶۸،۳۳۲

۴۵۸،۴۵۷،۴۳۳،۴۳۲،۴۰۹،۳۸۳

سمک ۲۲۶

سمند ۱۹۴،۱۹۳،۱۸۷،۱۸۶،۱۱۰،۷۰

۲۶۹،۲۶۸،۲۵۱،۲۳۸،۲۲۲،۲۰۹

۲۵۹،۴۵۸،۴۵۷،۴۵۱،۴۳۳،۳۴۳

۵۳۶،۴۸۷،۴۷۸،۴۷۳،۴۶۱،۴۶۰

سمندر ۳۶۹،۳۱۵،۳۱۳،۲۲۳،۱۸۲،۱۵۳

۵۱۴

سنباب ۱۱۱،۵۴،۲۱

سیمرغ ۲۳۷،۲۲۵،۲۰۹،۲۰۵،۱۳۰،۹۸،۶

۳۹۶،۳۶۰،۳۵۷،۳۴۳،۲۶۱،۲۵۳

ش

شاهباز ۴۶

شاهین ۳۶۸،۳۴۳،۳۱۸،۲۰۹،۱۰۳

شبدیز ۵۲۱،۱۹

شب پر ۵۰۲،۳۹۵،۲۳۸

شبرنگ ۵۲۱،۴۶۰،۴۳۳،۴۳۰

شپر ۳۱۵

شتر ۴۵۶،۲۸۴،۲۶۹،۲۴۵

شغال ۳۲۱

شهباز ۱۸۹،۱۸۶،۱۴۲

شیر ۹۸،۱۹۳،۱۸۸،۱۸۳،۱۳۰،۱۱۴،۸۴

۲۴۱،۲۴۰،۲۳۷،۲۱۹،۲۱۲،۲۰۶

۲۵۶،۲۵۵،۲۵۱،۲۴۵،۲۴۳،۲۴۲

۳۶۳،۳۲۲،۳۲۱،۳۱۷،۳۱۶،۳۰۶



فیل ۴۰۸،۳۶۳،۲۶۱
 ق
 قائم ۴۸۳،۴۶۰،۲۰۹
 قمری ۴۷۴ ۴۶۹،۲۳۴
 ک
 کبک ۲۴۷،۲۲۲،۲۰۱،۱۸۷،۱۸۰،۱۸
 ۵۳۶،۵۲۴،۵۱۰،۴۷۵،۴۷۴،۳۳۶
 کبک دری ۳۹۶،۱۸
 کبوتر ۱۸۳،۱۵۶،۱۱۷،۱۱۲،۱۰۲،۹۳
 ۳۸۲،۳۳۲،۲۲۵،۱۸۶
 کرکس ۲۶۸،۲۲۵
 کرم ۳۷۸
 کرم شب تاب ۳۶۳
 کره خر ۴۰۸
 کسکن ۴۶۵
 کلاب ۱۷۲
 کلاغ ۳۸۳،۲۴۷
 کلب ۱۹۴
 کمیت ۲۶۸
 کنه ۳۸۲
 کیک ۳۸۲
 گ
 گاو ۲۲۴،۲۲۱،۱۹۷،۱۹۴،۱۸۸،۱۷۱
 ۳۱۶،۲۵۶،۲۲۶ (از آن سدی) -
 ۴۶۰،۴۵۸،۳۸۲،۳۷۹،۳۷۲،۳۶۷
 ۴۶۵،۴۶۱
 گراز ۲۲۲
 گربه ۴۰۸،۳۸۲،۳۷۹،۳۶۳،۲۸۸،۱۷۴
 گربه اسود ۳۸۲
 کرک ۱۹۶،۱۸۷،۱۸۶،۱۷۷،۱۷۳،۱۶۶
 ۲۵۵،۲۵۳،۲۵۲،۲۴۶،۲۱۹،۲۰۷
 ۴۵۹،۳۶۸،۲۷۴،۲۷۱،۲۶۸،۲۵۸
 کلکون (نام اسب شیرین) ۲۴۸،۴۸،۱۹

۴۵۸،۴۳۲،۳۷۱،۳۷۰،۳۶۸،۳۶۴
 ۴۷۲،۴۶۵،۴۶۲،۴۶۱،۴۶۰،۴۵۹
 ۵۱۴،۴۷۵
 ص
 صود ۵۱۴،۳۶۸،۳۵۷،۱۹۳،۱۸۷،۳۷
 صهیل ۱۸۹
 ض
 ضرغام ۲۴۵
 ضفیم ۳۶۷،۲۵۶،۲۱۲
 ح
 عقاب ۲۳۲،۲۲۵،۲۲۲،۱۹۳،۱۵۶،۹۳،۷۰
 ۵۱۴،۳۳۶،۳۱۵
 عقرب ۴۸۸،۴۷۲،۳۷۹،۲۵۳،۱۸۰،۱۷۴
 عنادل (عندلیبها) ۴۲۷
 عناکب (عنکبوتها) ۲۱۶
 عنتر ۲۵۰
 عندلیب ۳۶۳،۳۴۵،۲۹۴،۱۲۶،۹۲
 عنقا ۳۹۶،۳۵۷،۲۵۷،۱۶۸،۹۴،۴۹،۳
 ۵۰۸،۴۸۸،۴۵۹
 عنکبوت ۴۷۲،۲۳۴،۱۹۹
 خ
 غاز ۲۲۵،۲۲۲
 غراب ۲۶۸،۲۲۵،۱۷۱
 غزال ۱۴۹،۱۴۰،۱۱۴،۱۱۳،۸۷،۵۵،۳۶
 ۲۴۱،۲۴۰،۲۳۷،۲۱۲،۱۹۳،۱۵۹
 ۴۰۳،۳۹۶،۲۹۴،۲۷۰،۲۴۳،۲۴۲
 ۵۲۳،۴۷۵
 غزاله (ماده غزال) ۴۷۴،۱۸۳،۱۴۹
 غضنفر ۲۲۹،۲۲۵،۱۸۳
 غوج ۲۸۸،۲۷۹
 ف
 فاخته ۴۷۴،۲۱۴
 فرس ۴۷۴



۵۳۷،۵۲۷،۵۲۵،۵۱۵،۲۶۸،۲۵۹

۵۴۰،۵۳۹

گنجشك ۴۳۳،۳۶۸،۱۹۸،۴۶،۶،۳

گور ۴۵۸،۳۱۶

گوره خر ۳۶۴

گوزن ۵۱۴،۳۶۴،۳۱۶،۳۰۴،۲۵۵،۲۴۲

گوساله ۳۸۱

گوسفند ۴۰۸،۴۰۶،۱۹۶

ف

مار ۲۰۱،۱۹۸،۱۸۷،۱۸۵،۱۸۰،۱۷۲،۴۴۴

۲۲۴،۲۱۱،۲۰۹،۲۰۷،۲۰۵،۲۰۲

۳۵۸،۳۱۶،۳۰۶،۳۰۰،۲۵۱،۲۳۴

۴۰۴،۴۰۳،۴۰۲،۳۹۲،۳۸۰،۳۷۰

۴۳۵،۴۳۳،۴۳۲،۴۲۹،۳۱۳،۴۱۲

۵۲۵،۵۲۲،۴۷۲،۴۶۸،۴۶۵

ماکیان ۲۱۸،۱۸۹

ماهی ۲۰۹،۲۰۶،۲۰۵،۱۹۷،۱۸۳،۱۸۰

۳۱۶،۲۹۰،۲۵۸،۲۵۶،۲۳۴،۲۱۴

۴۶۰،۴۵۸،۴۵۴،۳۷۲،۳۵۹،۳۳۶

۵۰۹،۴۹۹،۴۸۵،۴۸۳،۴۶۷

محمل ۴۴۹،۳۴۷

مرغ آبی ۱۵۳

مرغابی ۵۱۴،۴۸۲،۴۵۴،۳۱۵،۳۱۳،۱۷۱

۵۲۵

مرغان شب آهنگ ۵۰۲

مرغ چمن (بلبل) ۲۱۴

مرغ سحر ۱۶۱

مرغ سحر خوان ۱۳۹

مرغ شکرپرست (توتی) ۲۶

مرغ غزلخوان ۱۱۵

مرغ مسیحا ۴۲۳

مرغ نوا پرداز ۳۷

مرکب ۴۵۶،۳۲۱،۳۱۵،۲۸۴،۴۵۰،۴۴

۵۳۵،۴۷۱

مرکبهای تازی ۴۶۷،۴۴۸

مکس ۱۱۷،۱۱۴،۹۵،۶۶،۵۹،۳۵،۹،۶

۳۶۰،۳۵۷،۳۳۲،۲۶۱،۲۰۹،۱۴۳

۵۳۱،۵۰۵،۴۰۳،۳۹۶

مور ۲۳۸،۲۰۲،۲۰۱،۱۸۳،۱۶۶،۸۶،۲۶

۳۹۵،۳۶۷،۳۵۷،۳۱۶،۲۸۵،۲۵۳

۵۳۵،۵۰۲،۴۰۹،۳۹۹،۳۹۶

موش ۴۰۸،۳۸۲،۳۷۸،۳۶۳

میش ۳۶۸،۲۷۹،۲۵۵،۲۵۲،۱۸۷

میمون ۳۸۲

ن

ناقه ۳۲۵،۲۳۴،۲۱۶،۲۱۲،۱۳۸

نهنگ ۵۱۶،۵۱۴،۴۵۵،۳۶۹،۳۶۸،۲۴۳

ه

هدهد ۴۷۴،۴۶۰،۴۹

هزار (هزارستان) ۴۲۸،۲۷۰،۲۲۸،۱۲۷

هزیر ۴۶۰،۳۶۷،۳۶۴،۳۶۳،۲۵۶

هما- همای ۱۷۷،۱۶۸،۱۳۵،۷۰،۲۸،۱۵

۲۶۸،۲۴۳،۲۴۰،۲۰۵،۱۸۸،۱۸۵

۳۶۸،۳۶۳،۳۶۰،۳۵۷،۳۰۵،۲۸۲

۵۰۸،۴۹۶،۴۴۶،۴۱۲،۴۰۲،۳۹۶

ی

یابو ۲۸۸

یکران ۲۵۹،۲۳۲،۲۱۲،۱۹۳،۱۶۶،۱۱۴

۴۶۷

یوز ۴۹۴،۴۷۲،۴۶۷

*

* *

فهرست نام رستنیها

(درختها، گلهها، میوهها، سبزیها، سبزهها، پدیدوها و فرآوردههای گیاهی)

ج
چمن ۱۴۶،۱۴۴،۱۲۱،۱۱۸،۸۱،۳۵
۳۹۱،۳۹۰،۳۴۷،۲۱۴،۱۷۹
چنار ۳۷۰،۳۲۳،۳۰۳،۲۱۴،۲۰۹،۲۰۳
۴۴۰

ح
حنا ۴۷۴
حنظل ۲۳۲

خ
خار ۷۳،۵۵،۴۰،۳۹،۳۵،۳۳،۲۰،۱۹
۱۳۲،۱۱۸،۱۱۵،۱۱۵،۱۰۶،۹۲،۷۸
۲۰۵،۱۸۰،۱۷۹،۱۵۶،۱۴۸،۱۳۶
۲۲۹،۲۲۸،۲۱۴،۲۱۱،۲۰۹،۲۰۸
۳۲۰،۲۹۶،۲۶۰،۲۴۵،۲۳۵،۲۳۱
۴۱۲،۴۱۱،۴۰۳،۳۹۰،۳۶۴،۳۲۵
۴۳۸،۴۳۲،۴۲۶،۴۲۲،۴۱۸،۴۱۳
۴۹۴،۴۷۱،۴۶۱،۴۶۰،۴۵۱،۴۴۱
۵۳۵،۵۲۵،۵۲۲،۵۱۲،۵۰۸
خاربن ۴۵۱،۱۵۵،۸۵
خارگل ۴۰۲
خارمنبلان ۴۰۴،۴۰۳،۱۱۷
خرزهره ۴۴۱
خرما ۴۸۴،۴۷۹
خس ۳۵۸،۲۷۲،۱۳۲،۱۱۵،۱۰۶،۵۹،۲۰
۵۱۰،۴۹۷،۴۴۱،۴۴۰،۴۰۷،۳۶۴
۵۲۷
خسك ۵۳۴،۱۷۹،۱۴۸،۱۱۱،۸۲
خیری ۲۳۱،۱۳۹

د
دارو ۴۸۰

آ
آبی (به) ۴۳۵،۲۳۱
آرد ۲۸۶
آزاده سرو ۵۲۲

ا
ارغوان ۲۶۷،۲۶۰،۱۸۸،۱۴۰،۱۳۹،۲۱
۴۸۳،۲۶۹
انگور ۴۸۳،۳۷۹

ب
بادام ۴۵۰،۲۴۹
برنج ۲۸۶
بستان افروز ۲۳۱
بصل ۲۳۳
بقم ۲۸۴
بنفشه ۴۸۳،۴۸۲،۳۴۷،۲۳۰،۲۲۹
بوریا ۳۵۷
به ۴۵۰،۴۳۴
بید ۴۸۳،۲۱۴،۲۰۳

پ
پسته ۲۴۹
پنبه ۴۱۸،۲۳۵،۱۸۷،۱۶۶
پنبه دانه ۲۲۱
پیاز ۲۲۲

ت
تاغ (درختی جنگلی) ۳۷۹
تاك ۴۸۶،۲۳۱،۱۲

ج
جو ۴۴۶،۴۲۳،۳۶۴

شمشاد ۵۲۶

ص

صنوبر ۴۴۰، ۳۷۶، ۲۶۷، ۲۲۸

ط

طوبا ۱۷۶، ۱۶۹

طوبی ۳۵۸، ۲۱۷، ۱۹۰

ع

عنا ۴۵۰

عنب ۳۳۷

عود ۱۳۳، ۱۶

غ

غوره ۴۸۰

ک

کا ۲۸۳، ۲۸۰، ۲۶۵، ۲۲۱، ۱۶۷، ۷۷، ۱۲

۳۶۴، ۳۲۵، ۳۲۲، ۳۱۷، ۳۱۳، ۲۹۰

۵۱۲، ۴۶۶، ۴۵۸، ۴۴۲، ۴۱۸، ۴۰۳

۵۳۶، ۵۳۴، ۵۱۴

کنان ۳۰۸، ۱۹۷، ۱۹۳، ۱۸۷، ۱۸۶

کدو ۴۴۱، ۳۴۴

کوکنار ۱۹۹

گ

گزر ۳۰۸

گل (گل سرخ) ۳۵، ۳۰، ۲۶، ۲۴، ۱۹، ۱۶

۵۰، ۴۸، ۴۶، ۴۴، ۴۲، ۴۱، ۴۰، ۳۹، ۳۷

۶۹، ۶۸، ۶۶، ۶۵، ۵۹، ۵۸، ۵۷، ۵۶، ۵۱

۸۵، ۸۴، ۸۲، ۸۱، ۸۰، ۷۸، ۷۵، ۷۴، ۷۲

۱۰۹، ۱۰۷، ۱۰۶، ۹۹، ۹۳، ۹۲، ۸۶

۱۲۶، ۱۱۸، ۱۱۷، ۱۱۵، ۱۱۴، ۱۱۱

۱۳۶، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۳۲، ۱۲۹، ۱۲۷

۱۵۶، ۱۵۴، ۱۴۷، ۱۴۴، ۱۴۲، ۱۳۹

۱۵۸

درخت بادام ۲۴۵

درخت بید ۴۴۰

درخت یاسمین ۴۸۳

ر

رز ۲۶۷، ۲۲۴

رطب ۵۳۵، ۵۰۸، ۴۱۱، ۳۹۳

رمان ۲۷۰

ریاحین ۳۵۸، ۱۹۲

ریحان ۴۱۹

ز

زبر ۲۸۴

زعفران ۱۹۴، ۱۸۷، ۱۸۵، ۱۷۷، ۱۳۹

۵۲۴، ۴۸۶، ۲۶۰، ۲۲۸، ۲۲۱، ۱۹۷

س

سپند ۴۰۰، ۱۶۵، ۱۳۳، ۱۳۲، ۴۳، ۲۷

۵۰۱

سدره ۳۱۹، ۳۱۸، ۲۱۶، ۱۹۰، ۱۸۶، ۱۷۶

۵۰۴، ۳۴۱

سرخ بید ۴۸۲

سرو ۲۴۸، ۲۳۴، ۱۵۹، ۱۳۱، ۴۴، ۱۶، ۱۵

۳۷۶، ۳۴۳، ۳۱۹، ۳۰۳، ۲۹۷، ۲۵۰

۴۸۱، ۴۷۴، ۴۶۹، ۴۴۰، ۴۳۵، ۴۲۳

۵۲۶، ۵۲۳، ۵۲۲، ۴۸۵

سروناز ۹۶

سمن ۲۳۵، ۲۱۴، ۱۶

سنبل ۵۲۴، ۲۹۳ (از آن سدی) ۲۸۷، ۲۵۰

۵۲۸

سندل ۳۵۷، ۳۳۲، ۳۱۳، ۲۳۱

سوسن ۴۸۲، ۱۹۲، ۲۸

سیب ۴۸۵

ش

شقایق ۳۰۰، ۱۳۹



۵۲۴
مشك بيد ۴۸۲
مفيلان ۴۱۲، ۴۶۴
ن
نار ۴۸۵، ۴۳۴
ناردانه ۴۵۰
نارنج ۴۵۰
نارون ۴۸۳
نال ۴۶۳، ۲۳۶
نخل ۱۱۶، ۹۶، ۷۴، ۷۱، ۷۰، ۶۲، ۵۴، ۳۲
۱۷۶، ۱۷۴، ۱۶۷، ۱۵۰، ۱۴۶، ۱۳۰
۲۵۲، ۲۳۴، ۲۳۰، ۲۲۴، ۲۱۷، ۲۱۱
۳۵۸، ۳۲۳، ۳۱۹، ۳۰۵، ۲۹۷، ۲۶۰
۴۸۳، ۴۳۵، ۴۳۴، ۴۲۳، ۴۱۱، ۳۹۳
۵۴۲، ۵۳۵، ۵۰۸، ۵۰۶
نرگس ۲۱۴، ۱۶۶، ۱۴۹، ۱۲۵، ۵۸، ۶
۲۹۳، ۲۷۰، ۲۶۰، ۲۴۸، ۲۳۳، ۲۲۲
۵۲۳، ۴۸۶، ۴۶۰، ۴۵۰، ۴۳۵، ۳۹۱
نسترن ۳۹۰، ۳۱
نسرین ۴۸۶، ۲۹۹
نی ۳۶۳، ۳۱۶، ۸۰
نیشکر ۳۱۵، ۲۵
نی قند ۲۳۲
نیلوفر ۵۰۹، ۳۱۳، ۳ ۵، ۲۲۹، ۱۹۳، ۱۵۰
ی
یاسمن ۱۳۲
یاسمین ۴۶۰، ۲۵۰، ۲۲۹

۱۹۰، ۱۸۱، ۱۸۰، ۱۷۹، ۱۷۳، ۱۶۵
۲۱۴، ۲۰۸، ۲۰۶، ۲۰۵، ۱۹۸، ۱۹۲
۲۳۰، ۲۲۹، ۲۲۸، ۲۲۳، ۲۱۶
۲۴۳، ۲۴۲، ۲۳۵، ۲۳۴، ۲۳۱
۲۵۵، ۲۵۴، ۲۵۲، ۲۵۰، ۲۴۸
۲۶۸، ۲۶۷، ۲۶۳، ۲۶۰، ۲۵۷
۲۹۷، ۲۹۶، ۲۹۴، ۲۸۰، ۲۷۰
۳۱۴، ۳۱۰، ۳۰۴، ۳۰۲، ۳۰۰
۳۵۰، ۳۴۹، ۳۲۸، ۳۲۱، ۳۲۰
۴۱۳، ۴۱۱، ۴۰۷، ۴۰۳، ۳۹۰
۴۳۷، ۴۳۶، ۴۳۵، ۴۳۰، ۴۰۸
۴۶۱، ۴۶۰، ۴۵۱، ۴۴۱، ۴۳۸
۴۸۳، ۴۸۲، ۴۸۰، ۴۷۴، ۴۷۳
۵۱۲، ۵۰۸، ۴۹۴، ۴۸۵، ۴۸۴
۵۲۳، ۵۲۲، ۵۲۵، ۵۱۹، ۵۱۶
۵۲۹، ۵۲۸، ۵۲۶، ۵۲۵، ۵۲۴
۵۴۲، ۵۳۷
گل زنبق ۲۳۱
گل سوری ۲۱۶، ۱۳۹
گلنار ۲۷۰، ۲۳۱
ج
لاله ۱۴۸، ۱۲۷، ۸۸، ۷۹، ۷۳، ۷۲، ۴۵، ۱۹
۲۴۲، ۲۳۱، ۲۱۴، ۱۸۳، ۱۵۸، ۱۵۰
۳۴۹، ۳۴۷، ۳۲۰، ۳۰۰، ۲۷۰، ۲۴۸
۴۷۱، ۴۵۱، ۴۵۰، ۴۴۰، ۳۹۱، ۳۵۰
۵۳۷، ۵۲۹، ۵۲۵، ۴۸۶، ۴۷۹، ۴۷۴
لیف ۴۱۱
م
مرغ ۵۲۲، ۵۷۶، ۴۶۰، ۳۱۳، ۲۱۲، ۲۰۶

فهرست نامهای خورشید، ماه، ستاره‌ها، شکاها و نگارهای

آسمانی و اصطلاحهای ستاره‌شناسی و آسمان‌شناسی

.....

پ	آ
پروین ۲۴۳، ۲۲۴	آفتاب ۱۷۱، ۱۵۱، ۱۴۷، ۱۴۵، ۹۵، ۱۳، ۴
ت	۲۰۵، ۲۰۱، ۱۹۹، ۱۸۷، ۱۸۶، ۱۸۲
تحویل حمل ۳۴۸	۲۴۸، ۲۴۳، ۲۴۲، ۲۲۸، ۲۲۳، ۲۱۷
تخت هفتم ۴۲۴	۳۰۵، ۳۰۴، ۳۰۱، ۲۸۴، ۲۷۳، ۲۵۹
نیر ۵۰۴، ۲۸۵	۳۶۹، ۳۶۸، ۳۵۸، ۳۵۶، ۳۲۲، ۳۱۸
تیغ بهرام ۴۲۴	۴۲۲، ۴۰۰، ۳۹۶، ۳۹۵، ۳۸۹، ۳۷۳
ث	۴۷۴، ۴۷۰، ۴۶۶، ۴۳۹، ۴۳۰، ۴۲۳
ثریا ۳۲۲، ۳۰۱، ۲۸۸، ۲۷۷، ۲۶۹، ۱۷۰	۵۰۹، ۵۰۴، ۵۰۱، ۵۰۰، ۴۸۳
۴۲۶	
ثوابت ۴۲۴، ۴۱۷	ا ب ل ق چ ر خ ۲۱۵
ج	اختر ۲۲۰
جوزا ۴۵۸، ۴۵۶، ۲۷۷	اسد ۴۵۸
چ	افق ۲۸۶
چراغ دریچه خاور ۲۲۰	انجم ۴۲۳، ۲۱۷
ح	ب
حصار چارمین ۲۵۱	بدر ۲۴۰
خ	بدرمنیر ۳۴۸
خان هشتم ۴۲۴	برج ۶
خرچنگ ۴۵۸	برج حمل ۲۳۱
خور ۴۱۷، ۳۹۴، ۳۲۷، ۲۶۶، ۲۱۷، ۲۱۲	برجیس ۵۰۳
۴۴۶، ۴۳۵، ۴۳۳، ۴۲۶، ۴۱۹، ۴۱۸	بر ۴۵۸
۵۰۳، ۴۸۴، ۴۷۴، ۴۷۳، ۴۵۹، ۴۵۸	بزم سوم ۵۰۴
۵۳۱، ۵۰۴	بنات ۲۷۸
	بهرام ۵۰۴، ۵۰۳، ۴۲۴، ۳۷۰، ۲۵۹، ۲۴۵

سعد اصغر ۹۸۲	خورشید ۱۶۶، ۱۶۵، ۱۵۹، ۷۰، ۲۶، ۲۱، ۱۳
سعد اکبر ۱۸۲	۹۹۲، ۱۹۰، ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۷۲، ۱۶۷
سعد گردون ۲۰۵	۲۲۲، ۲۱۲، ۲۰۸، ۲۰۶، ۱۹۷، ۱۹۳
سلخ ۲۰۵	۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۶، ۲۳۹، ۲۳۲، ۲۲۳
سلخ صفر ۲۴۰	۲۷۸، ۲۶۹، ۲۶۴، ۲۵۹، ۲۵۵، ۲۵۰
سمت الراس ۳۰۴، ۲۳۸	۳۲۵، ۳۲۴، ۳۲۲، ۳۱۵، ۲۹۰، ۲۸۶
سهیل ۲۷۰، ۱۶۶	۳۵۰، ۳۴۸، ۳۴۵، ۳۳۷، ۳۳۲، ۳۳۱
سهیل یمانی ۲۶۷	۳۹۸، ۳۹۵، ۳۷۷، ۳۷۴، ۳۶۹، ۳۵۸
ش	۴۳۶، ۴۳۱، ۳۲۹، ۴۲۴، ۴۲۲، ۴۰۰
شاه انجم ۲۳۱	۴۸۹، ۴۷۷، ۴۷۱، ۴۶۷، ۴۵۲، ۴۴۷
شمس ۲۱۹	۵۱۰، ۵۰۹، ۵۰۳، ۵۰۲، ۵۰۱، ۵۰۰
شمس در نصف النهار ۱۹۹	۵۳۷
شبه ۳۹۶، ۳۵۰، ۲۵۵، ۲۱۸	خوشه پروین ۲۵۵
شمع خاور ۲۱۳	د
شهاب ۲۶۸	دارالقضای مشتری ۴۲۴
شهاب ثاقب ۴۵۴	دبستان دوم ۵۰۴
شهب ۴۳۰	دبستان عطارد ۴۲۴
شیر فلك ۲۵۶	دژمریخ ۵۰۴
ط	دیر زحل ۵۰۴
طارم چار ۴۲۲	ذ
ح	ذات البروج ۲۵۹
عطارد ۵۰۴، ۵۰۳، ۱۷۲	ذنب ۱۹۰
عیوق ۵۱۷، ۵۰۸، ۳۴۳، ۳۳۱، ۲۰۷	ز
خ	زاغ کیوان ۲۶۸
غره ۲۴۵	زحل ۵۰۴، ۴۲۴، ۳۹۶، ۲۶۸، ۲۳۱
غره شوال ۲۴۰	زهره ۴۶۱، ۳۷۰، ۲۲۴، ۲۲۱، ۲۱۲، ۲۰۹
ف	۵۰۴، ۵۰۲
فرقدان ۹۹۶، ۱۹۳، ۱۹۰، ۱۸۸	سی
	سد قران ۱۹۰

۵۱۹،۵۱۲،۵۰۰،۴۹۹،۴۸۴،۴۷۰

۵۴۱،۵۳۸،۵۳۷،۵۳۱،۵۲۶

ماه تمام ۲۴۵

ماه چارده ۴۳۵

ماهی ۵۳۱،۴۶۷،۴۵۶

محاق ۲۴۵

مربخ ۵۰۴،۲۵۵،۱۹۴

مشری ۵۰۴،۴۲۴

مطر بخانه ثالث ۴۲۳

۱۱۱،۱۰۶،۹۸،۷۵،۷۳،۲۹،۲۱،۱۶،۱۳

۱۸۶،۱۷۱،۱۴۹،۱۴۳،۱۲۰،۱۱۹

۲۲۴،۲۲۰،۲۰۷،۲۰۷،۱۹۱،۱۸۷

۳۰۱،۲۹۰،۲۸۶،۲۶۶،۲۵۲،۲۴۵

۴۱۸،۴۱۷،۳۷۷،۳۷۶،۳۲۷،۳۰۸

۴۵۹،۴۵۶،۴۲۴،۴۲۳،۴۲۲،۴۱۹

۵۳۹،۵۳۱،۵۰۳،۴۸۴،۴۶۷

مه بدر ۵۰۳،۵۰۳

مهتاب ۴۷۰،۱۹۳

۱۸۶،۱۸۵،۱۸۲،۱۷۶،۱۷۱،۷۰،۵۴

۲۲۲،۲۱۷،۲۱۲،۲۱۱،۲۰۷،۱۸۹

۲۴۵،۲۴۳،۲۳۶،۲۳۲،۲۲۶،۲۲۴

۲۶۸،۲۶۵،۲۵۹،۲۵۲،۲۵۱،۲۵۰

۳۲۳،۳۰۱،۲۸۹،۲۸۴،۲۷۱،۲۶۹

۳۷۲،۳۷۰،۳۶۷،۳۴۸،۳۲۷،۳۲۴

۴۲۲،۴۱۷،۳۹۶،۳۱۴،۳۹۱،۳۸۹

۴۴۵،۴۳۹،۴۳۴،۴۳۰،۴۲۵،۴۲۴

۵۰۰،۴۸۴،۴۶۸،۴۶۱

مه نو ۲۷۲،۲۶۹،۲۱۳،۲۱۵،۱۹۳

میدانگاه هفتم ۴۲۴

ن

ناهید ۵۱۱،۴۲۴،۳۹۸،۲۷۷

ناهید چنگی ۵۰۴

ق

قران ۱۹۰

قطب شمالی ۲۷۸

قمر ۵۰۴،۵۰۰،۴۲۲،۲۲۶،۲۱۹،۱۹۹

قمر در چارده ۱۹۹

گ

کاخ چارمین ۵۰۴

کاهکشان ۳۲۵،۲۶۴،۲۲۵،۱۹۰،۱۸۶

کسوف ۳۱۵،۲۳۲

کهکشان ۱۹۲،۱۸۷،۱۸۵،۱۸۰،۱۷۶

۲۸۰،۲۶۸،۲۵۷،۲۵۱،۲۱۲،۱۹۶

۳۸۱،۳۸۰،۳۷۳،۳۴۱،۳۰۰،۲۸۵

۵۰۲،۴۸۳،۴۵۸،۴۳۴

کیوان ۲۶۸،۲۵۱،۲۴۹،۱۸۶،۱۷۴،۶۶

۵۰۳،۴۵۴،۳۵۹

گ

گاوا آسمان ۱۸۸

گاپلنگی ۴۸۵

گاوزمین ۴۶۵،۳۶۰،۲۵۶

گاسپهر ۳۶۷

گاسمک ۲۲۶

گافلك ۱۹۴

گاوا گردون ۴۶۱

گاوا لاغر ۲۲۴

گاوماهی ۳۷۲،۱۹۷

م

ما ۱۱۱،۱۰۴،۷۰،۵۹،۲۹،۲۸،۱۳،۶

۱۸۲،۱۷۶،۱۵۰،۱۴۵،۱۴۳،۱۳۴

۲۲۳،۲۲۲،۲۲۱،۲۱۳،۲۱۲،۱۸۳

۳۲۲،۳۰۹،۳۰۱،۲۸۹،۲۸۶،۲۵۰

۳۹۱،۳۷۷،۳۵۸،۳۵۰،۳۴۷،۳۲۶

۴۶۸،۴۲۵،۴۲۳،۴۱۹،۳۹۶،۳۹۴

وبال ۲۴۲	نسر ۱۷۱
هفت آسمان ۲۰۸	نسر طایر ۲۰۱
هفت ایوان ۳۵۰	نسر طایر و واقع ۲۲۵
هفت چرخ ۱۸۳	نسر فلك ۳۹۶
هلال ۲۴۱، ۲۲۰، ۲۳۸، ۲۳۶، ۲۳۲، ۱۵۱	نسرین سماوی ۲۳۲
۳۴۷، ۳۴۵، ۳۰۱، ۲۶۸، ۲۵۹، ۲۴۳	نصف النهار ۲۰۵
۳۹۵	نه فلك ۲۰۸

*
**

فهرست نامهای «جنگ افزار» ها و وابسته های آنها

۲۱۶، ۱۹۴، ۱۸۸، ۱۸۰، ۱۶۵، ۱۶۲	ب
۲۵۷، ۲۳۶، ۲۳۲، ۲۲۵، ۲۲۴، ۲۱۷	بلارك ۴۵۶
۳۱۵، ۳۰۹، ۳۰۸، ۳۰۴، ۲۸۵، ۲۶۸	پ
۳۳۶، ۳۲۴، ۳۲۳، ۳۱۸، ۳۱۷، ۳۱۶	پیکان ۱۵۱، ۱۴۵، ۱۴۱، ۱۲۹، ۱۰۷، ۸۶، ۵۴
۴۵۴، ۴۳۷، ۴۰۱، ۳۵۹، ۳۴۴، ۳۴۳	۲۵۵، ۲۵۳، ۲۳۲، ۱۸۸، ۱۸۰، ۱۶۵
۵۳۵، ۵۲۱، ۴۵۷	۴۶۵، ۴۵۸، ۳۴۴، ۳۱۵، ۲۷۰، ۲۵۷
۳۰، ۲۹، ۲۸، ۲۶، ۲۴، ۱۸، ۱۲، ۱۱ تیغ	۴۸۵
۹۱، ۸۸، ۸۶، ۸۴، ۸۰، ۷۲، ۷۱، ۶۱، ۵۴	ت
۱۳۳، ۱۳۰، ۱۱۹، ۱۱۲، ۱۰۲، ۹۹، ۹۶	تبرزین ۴۳۰
۱۹۷، ۱۹۰، ۱۸۸، ۱۶۸، ۱۴۲، ۱۳۷	ترکش ۴۶۵، ۲۵۷، ۱۹۴، ۴۴
۲۲۹، ۲۲۴، ۲۲۳، ۲۲۲، ۲۱۶، ۲۰۹	تفنگ ۴۶۵
۲۵۱، ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۵، ۲۳۸، ۲۳۱	تیر ۷۱، ۵۷، ۴۵، ۳۴، ۳۳، ۲۹، ۲۶، ۲۲، ۶
۲۶۵، ۲۶۴، ۲۵۹، ۲۵۸، ۲۵۶، ۲۵۵	۱۰۷، ۹۶، ۹۲، ۸۷، ۸۶، ۸۴، ۸۰، ۷۴
۲۸۹، ۲۸۵، ۲۷۴، ۲۷۱، ۲۷۰، ۲۶۹	۱۵۱، ۱۵۰، ۱۴۱، ۱۳۸، ۱۳۷، ۱۳۳

ذ

ذوالفقار ۰۶، ۴۲۵، ۳۱۱، ۲۰۶

ر

رمح ۲۵۸، ۱۸۸

ز

زره ۴۶۵، ۳۷۰، ۳۶۷

زه ۴۶۵، ۴۰۱، ۳۵۹، ۳۰۹، ۱۸۸، ۱۰۷، ۲۶

س

سپر ۲۲۴، ۲۱۷، ۲۰۹، ۱۱۳، ۱۰۷، ۸۸، ۷۱

۴۶۵، ۳۷۰، ۳۶۸، ۳۶۷

سنان ۲۵۱، ۲۲۲، ۱۹۴، ۱۸۸، ۱۸۶، ۱۶۵

۴۶۵، ۴۶۴، ۲۸۲، ۲۵۹، ۲۵۶

سوفار ۲۵۵، ۲۱۶، ۱۸۰

سوفارناوك ۴۳۰

سهم ۱۳۹

ش

شست ۵۳۵، ۳۷۰، ۳۰۹، ۱۶۵، ۸۴، ۴۵

ششپر ۴۶۴

شمشير ۲۵۶، ۲۵۵، ۲۴۱، ۲۱۴، ۱۹۴، ۱۸۳

۳۶۷، ۳۲۱، ۲۹۸، ۲۷۴، ۲۷۱، ۲۵۷

۴۵۷، ۴۴۹، ۴۳۰، ۴۲۵، ۳۷۰، ۳۶۸

۵۲۲، ۵۰۶، ۴۶۵، ۴۶۰

ف

فتراك ۱۶۰، ۱۳۳، ۱۰۸، ۱۰۰، ۷۳، ۲۹، ۲۴

۵۰۹، ۴۹۷، ۳۹۳، ۳۴۳، ۲۲۶، ۲۱۲

۵۱۳

ق

قبضه ۲۵۶

قربان ۲۵۷

ك

كمان ۵۷، ۴۵۰، ۴۴۰، ۳۴۰، ۲۶، ۲۴، ۲۲، ۱۸

۳۶۷، ۳۵۸، ۳۲۷، ۳۱۷، ۳۱۶، ۳۱۱

۴۴۵، ۴۲۹، ۴۱۹، ۴۰۵، ۳۷۰، ۳۶۸

۵۰۶، ۵۰۴، ۴۷۱، ۴۶۶، ۴۶۰، ۴۵۳

۵۴۲، ۵۴۱

تيغ دودسته ۱۵۱

تيغ دوسر ۵۰۶

ج

جوشن ۳۵۸، ۲۵۶، ۲۲۳، ۸۵، ۲۴

جوشن پولاد ۴۶۴

چ

چله ۴۵۴

ح

حسام ۳۶۷، ۲۵۹، ۲۵۶، ۲۴۱، ۱۶۶

خ

خدنگ ۹۸، ۹۶، ۸۴، ۷۷، ۴۵، ۲۹، ۲۴، ۴

۱۸۸، ۱۵۰، ۱۴۷، ۱۳۹، ۱۳۷، ۱۰۸

۳۷۰، ۳۵۸، ۲۵۶، ۲۵۵، ۲۵۳، ۲۳۲

۵۱۶، ۴۸۵، ۴۶۵

خفتان ۲۷۴، ۲۵۶

جنگر ۶۶، ۶۵، ۵۹، ۵۸، ۵۲، ۵۱، ۴۳، ۲۷، ۱۲

۱۲۸، ۱۲۳، ۱۱۹، ۱۰۴، ۸۵، ۸۴، ۸۲

۱۸۳، ۱۶۵، ۱۵۰، ۱۴۸، ۱۴۲، ۱۳۰

۲۴۱، ۲۲۳، ۲۱۸، ۲۰۹، ۱۹۴، ۱۹۱

۳۱۵، ۳۱۴، ۳۱۱، ۳۰۹، ۲۸۱، ۲۴۵

۳۳۱، ۳۲۷، ۳۲۱، ۳۱۸، ۳۱۷، ۳۱۶

۴۷۱، ۴۴۵، ۴۳۷، ۴۳۲، ۴۳۱، ۳۶۷

۵۲۲، ۵۱۰، ۵۰۳

خود آهن ۴۶۵

د

درع ۲۵۹

دشنه ۳۹۷، ۳۱۷، ۲۸۹، ۱۵۶

ل	لباس آهین ۲۵۱	۱۰۷،۹۸،۹۶،۸۸،۸۵،۷۴،۷۱ ۲۱۶،۱۸۸،۱۶۵،۱۵۱،۱۳۷،۱۲۰ ۳۲۴،۳۲۴،۳۰۹،۳۰۴،۲۵۷،۲۵۶ ۴۰۱،۳۷۰،۳۶۷،۳۵۹،۳۵۸،۳۴۳ ۴۶۵،۴۵۴،۴۳۷،۴۳۵،۴۳۴،۴۳۲ ۵۱۶ کمان تخش ۴۶۵ کمانخانه ۱۵۱ کمند ۱۲۴،۱۱۷،۴۹،۴۳،۳۰،۲۴ ۲۹۷،۲۴۳،۱۵۴،۱۵۳،۱۴۵،۱۳۳ ۵۳۳،۴۶۵،۴۳۰،۴۲۱،۳۵۹
ن	ناوک ۲۲۲،۱۰۸،۱۰۲،۴۸،۲۹،۱۸،۱۵،۸ ۵۱۳،۴۶۸،۴۶۴،۲۱۷،۱۸۸،۱۵۰ نیا. ۲۵۶،۲۵۵ نیزه ۳۷۰،۳۶۷،۳۵۸،۲۵۶،۲۵۱،۱۶۵ ۴۶۵،۴۶۰	گ
ی	یلمان ۲۵۶	گز ۴۶۵،۲۵۹،۲۵۸

فهرست نامهای فصلها، ماهها، روزها، جشنها

ت	توز ۳۰۴،۲۶۴	آ	آبان ۲۵۵ آخر زمان ۲۳ آزار ۳۷۰
ج	جمعه ۳۳۴	ب	بهار ۱۲۵،۱۱۵،۱۱۲،۱۱۱،۸۴،۷۵،۱۲ ۱۹۰،۱۸۳،۱۷۳،۱۶۵،۱۴۴،۱۳۹ ۲۲۹،۲۱۴،۲۰۸،۲۰۴،۲۰۱،۱۹۸ ۲۵۷،۲۵۲،۲۵۰،۲۳۵،۲۳۴،۲۳۱ ۳۱۸،۳۰۳،۳۰۰،۲۷۹،۲۷۰،۲۶۰ ۴۷۳،۴۳۳،۳۹۰،۳۴۱،۳۲۴،۳۲۰ ۵۲۶،۴۸۳،۴۷۹
ح	حشر ۲۲۵،۱۵۶،۱۴۶،۱۳۳،۷۰،۳۵،۱۹ ۳۱۹،۳۱۲،۳۱۱،۲۵۹،۲۴۱،۲۲۹ ۴۵۳،۳۷۱		



عید ۱۷۸، ۱۸۸، ۱۹۴، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۲۴
۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۵، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۶۴
۲۶۶، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۴۱، ۳۴۷، ۳۴۹
۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۸، ۵۰۳

عید قربان ۲۵۲، ۲۵۴

ف

فتنه آخر زمان ۱۰۳
فروردین ۱۹۲
فصول اربعه ۲۵۸

ق

قیامت ۱۰۵، ۱۱۶، ۲۰۵، ۲۱۵، ۲۵۶، ۲۶۵
۲۸۶، ۳۱۰، ۳۲۰، ۳۳۷، ۳۷۸، ۳۷۷
۵۰۹، ۵۳۰

م

محرم ۳۱۰
محشر ۱۶۹، ۱۸۳، ۲۰۵، ۲۱۸، ۲۲۳، ۲۴۵
۲۵۶، ۳۲۲، ۳۲۵
مهر ۱۹۲، ۴۸۹
مهرجان ۱۶۵، ۱۹۰، ۱۹۲
مه صیام ۲۲۶

ن

نوبهار ۱۹، ۴۶، ۱۲۶، ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۹۲
۲۴۱، ۲۶۷، ۴۸۲
نوبهاران ۴۸۲، ۴۸۳، ۵۳۷
نوروز ۲۳۱، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۶۰، ۲۶۰، ۳۰۳، ۳۰۳
۳۴۱، ۳۴۷، ۴۸۳
نیسان ۱۶۶، ۱۷۴، ۲۵۴، ۲۷۱، ۲۷۳، ۳۱۷
۴۱۸

ی

یلدا ۱۶۹

خ

خزان ۱۲، ۲۱، ۴۶، ۸۴، ۱۱۵، ۱۳۰، ۱۳۲
۱۷۶، ۱۹۰، ۱۹۲، ۲۰۸، ۲۱۴، ۲۲۹
۲۶۰، ۲۶۷، ۳۰۰، ۳۰۴، ۳۱۸، ۳۲۰
۳۲۴، ۳۲۷، ۳۲۸، ۴۷۳، ۴۷۹، ۴۸۶

د

دی ۲۶۷، ۴۸۶
دیجور ۲۴۳

ر

ربیع ۱۹۲
رستخیز ۱۰۴، ۲۲۳، ۳۱۹، ۳۸۷
روز قیام ۲۴۵
روزه ۳۴۷، ۳۴۹

ز

زمستان ۲۷۱، ۲۸۶

ش

شام دیجور ۴۵۲، ۵۰۹
شب دیجور ۳۳۲، ۴۶۲
شب یلدا ۷، ۳۱۳
شوال ۲۳۹، ۲۴۰

ص

صبح ابد ۱۸۱
صبح جزا ۴۷۷
صبحگاه محشر ۲۲۹
صبح نشور ۲۱۸، ۳۷۳
صفر ۲۴۰
صیام ۲۳۹

ع

عشور ۲۶۰
عقبا ۲۷۷، ۳۲۱

فهرست نامهای گوهرها، فلزها، کانیها

۴۱۳، ۴۱۲، ۴۱۱، ۴۱۰، ۴۰۶، ۴۰۵

۴۵۰، ۴۴۱، ۴۳۵، ۴۳۴، ۴۲۶، ۴۱۸

۴۷۴، ۴۷۳، ۴۶۷، ۴۶۶، ۴۶۰، ۴۵۸

۵۳۱، ۵۳۰، ۵۱۵، ۵۰۰، ۴۸۹، ۴۸۳

۵۳۸، ۵۳۳، ۵۳۲

زمره ۳۰۰، ۲۵۲، ۱۳۹

زیق ۳۳۱، ۱۸۲

س

سرب ۴۰۳، ۲۴۷

سیم ۲۴۳، ۲۲۲، ۲۱۲، ۱۶۹، ۱۰۸، ۸۱

۴۰۷، ۳۷۳، ۳۵۸، ۳۳۵، ۲۶۷، ۲۴۶

۴۶۶، ۴۳۶، ۴۳۵، ۴۳۴، ۴۲۶، ۴۱۰

۵۳۸، ۵۳۲، ۴۸۶، ۴۸۵، ۴۸۳

سیماب ۳۹۵، ۳۶۸، ۳۳۱، ۳۱۳، ۱۸۳، ۱۷۱

۴۸۹، ۴۵۶

ط

طلا ۵۱۵، ۴۸۹، ۴۰۹، ۳۳۱

ف

فولاد ۵۳۰، ۳۸۰، ۲۸۱، ۲۴۲، ۲۳۸، ۸۵

۵۳۱

فیروزه ۴۴۵، ۳۰۴، ۲۷۰، ۲۵۸

ک

کهربا ۵۱۲، ۴۵۰، ۲۲۸، ۱۲

گ

گوگرد ۳۳۱

گوگرد احمر ۴۵۰، ۱۸۲

آ

آهن ۲۵۵، ۲۵۱، ۲۴۲، ۲۳۸، ۱۱۱، ۵۰

۴۱۰، ۴۰۸، ۴۰۶، ۳۹۴، ۳۹۰، ۲۸۱

۵۴۲، ۵۳۱، ۵۳۰، ۵۱۲، ۴۶۴، ۴۴۹

ا

ارزین ۴۷۳

الماس ۲۴۱، ۲۱۶، ۱۵۳، ۱۳۰، ۳۰، ۲۷، ۷

۵۳۳، ۵۰۹، ۳۶۸، ۲۴۵

پ

پولاد ۴۶۴

ح

حدید ۲۸۱

د

در ۴۵۰، ۳۰۰، ۲۲۱

در شاهوار ۱۹۹

ز

زر ۱۶۸، ۱۶۷، ۱۵۱، ۱۳۰، ۱۲۹، ۱۰۸، ۸۱

۱۸۵، ۱۸۴، ۱۸۲، ۱۸۰، ۱۷۲، ۱۶۹

۲۱۲، ۲۱۰، ۲۰۵، ۲۰۰، ۱۹۹، ۱۸۶

۲۲۹، ۲۲۶، ۲۲۴، ۲۲۲، ۲۲۱، ۲۱۷

۲۴۳، ۲۴۰، ۲۳۸، ۲۳۳، ۲۳۲، ۲۳۱

۲۶۹، ۲۶۷، ۲۶۴، ۲۶۲، ۲۵۵، ۲۴۶

۳۱۵، ۳۰۴، ۲۹۷، ۲۸۵، ۲۸۲، ۲۸۱

۳۳۷، ۳۳۵، ۳۳۲، ۳۳۱، ۳۲۲، ۳۱۸

۳۷۰، ۳۶۴، ۳۶۰، ۳۵۸، ۳۵۶، ۳۵۵

۴۰۴، ۴۰۳، ۳۹۸، ۳۹۶، ۳۹۱، ۳۷۲



مس ۱۸۲، ۲۰۰، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۲۱، ۴۰۹، ۵۱۵
مطالعه ۲۸۸

ن

نقره ۲۲۲، ۲۴۷، ۴۶۰

ی

یا قوت ۱۸، ۲۸، ۸۵، ۱۱۷، ۱۲۹، ۲۲۳
۲۴۶، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۷۰، ۳۱۰، ۳۶۸
۴۵۰، ۵۱۶، ۵۳۰، ۵۳۳، ۵۴۲

ل

لعل ۱۳، ۲۸، ۱۴۶، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۸۸
۱۸۹، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۳۷
۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۹۸
۳۶۳، ۳۹۱، ۴۳۵، ۴۳۸، ۴۴۷، ۴۶۷
۴۸۰، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۷، ۵۲۸

۵۲۹

لؤلؤ ۴۸۵

م

مرجان ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۷۴، ۳۱۳، ۴۸۵

☆ ☆

☆

فهرست نامهای افزارهای نوازندگی و آهنگها و وابستههای آنها

رک ۲۲۱

رود ۱۶

ز

زخمه ۲۲۱، ۲۴۶، ۳۳۱، ۴۳۰
زنک ۴۵۶

س

ساز ۳۷۷، ۱۴۷، ۲۲۱، ۳۳۱، ۳۳۶، ۴۳۷
۴۰۳، ۵۰۴، ۵۳۹

ش

شرو ۳۸۱

ط

طبل ۷۲، ۱۱۳، ۲۲۲، ۲۳۲، ۳۴۵، ۳۴۶

ق

قانون ۳۷، ۱۴۷، ۲۲۱، ۲۴۸، ۲۶۲، ۴۳۰

ت

تار ۲۴۶

ج

جرس ۱۳۸، ۳۴۷، ۴۴۹، ۴۹۴

چ

چفانه ۳۳۶، ۴۸۴
چنگ ۳۷، ۱۴۷، ۳۳۷، ۳۷۶، ۴۳۰، ۴۳۳
۴۸۴، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۸، ۵۱۱

د

درا - درای ۹۲، ۱۳۱، ۳۲۰
دف ۱۴۰، ۲۲۴، ۲۶۸، ۴۷۴، ۴۸۴
دهل ۳۰۸

ر

رباب ۴۳۰



م	مضرب ۵۱۱۰۵۰۸	۵۳۹،۴۸۴،۴۳۷،۴۳۳	ك
ن	ناقوس ۴۹۸،۳۳۴	کمانچه ۲۶۸	
	نی ۲۶۸،۲۵۵،۱۸۷،۱۴۹،۱۴۰،۶۵	کوس ۲۵۱،۲۱۷،۲۱۵،۷۲،۷۱،۶۵،۲۵	
	۴۳۰،۴۰۱،۳۹۱	۴۳۰،۳۹۹،۳۶۷،۳۱۰،۲۷۰،۲۵۹	
و	وتر ۲۲۱	۴۶۵،۴۶۴،۴۵۶،۴۳۲	گ
		کاودم ۴۵۶	



فهرست نامهای کتابها و نوشته‌ها

ق	قرآن ۴۳۹،۲۷۳،۲۷۱	ا	انجیل ۵۰۴،۱۶۹
ك	کارنامه ارژنگ	پ	پازند ۵۰۰
	کتاب ناظر و منظور ۴۹۰	ج	چار کتاب ۱۷۱
م	مصحف ۴۲۱،۴۲۰،۳۵۷،۲۴۱،۱۶۹،۸۸		چار کتاب عظیم ۱۶۸
	۵۰۴،۴۳۶	ز	
ن	نقش ارژنگ ۵۳۱،۴۹۵		زبور ۳۶۳
			زند ۵۰۰،۳۵۷



فهرست نامهای خدا، فرشتگان، پریان، دیوان، بتها، دینها

ج	آ
جان ۳۵۲،۳۱۱،۲۷۴،۲۷۳	آفریدگار ۲۰۹
جبرئیل ۵۰۴	
جبریل ۵۰۳،۴۲۳	
جن ۲۲۰	
ح	ابلیس ۲۵۳
حق تعالا ۴۲۳	اسلام ۵۰۶
حور ۵۳۱،۵۱۳،۴۸۴،۴۷۹،۴۱۸،۳۷۲	الا ۱۹۲،۱۷۶،۱۵۷،۱۱۹،۱۰۳،۸۵،۴۷
حوری ۴۸۴	۴۲۰،۳۸۷،۳۷۷،۳۷۶،۲۷۲،۲۶۴
خ	۵۰۶،۴۹۹،۴۹۳،۴۳۱،۴۲۱
خدا - خدای ۱۵، ۴۶،۳۹،۳۳،۲۳،۲۲،۲۰،۱۵	الله ۸۷،۸۵،۸۳،۷۰،۴۸،۴۶،۳۰،۲۴
۱۲۲،۱۰۳،۹۱،۸۴،۷۱،۷۰،۶۲،۵۲	۱۵۶،۱۴۴،۱۲۴،۱۱۹،۱۱۶،۹۶،۹۳،۹۲
۱۴۸،۱۴۶،۱۴۱،۱۳۱،۱۲۵،۱۲۴	۱۷۷،۱۷۲،۱۷۱،۱۶۵،۱۵۹،۱۵۷
۱۷۶،۱۷۲،۱۷۱،۱۶۹،۱۵۰،۱۴۹	۲۲۱،۲۱۷،۲۰۱،۱۹۸،۱۹۷،۱۸۰
۲۸۱،۲۰۸،۲۰۳،۲۰۲،۱۸۴،۱۸۳	۳۵۱،۳۳۵،۳۰۹،۲۹۹،۲۹۵،۲۷۸
۳۵۵،۳۵۱،۳۳۵،۳۲۱،۳۱۱،۲۹۸	۵۲۹،۵۲۳،۵۰۱،۴۹۹،۴۹۷،۴۲۶
۳۹۰،۳۸۷،۳۷۷،۳۶۹،۳۶۲،۳۶۰	اسرافیل ۴۲۴
۴۹۸،۴۹۰،۴۸۹،۴۷۲،۴۳۴،۴۲۶	اعرم ۲۷۳،۲۳۴،۱۸۳،۱۱۷
۵۳۳،۵۰۵	ایزد ۲۸۲،۲۷۳،۲۵۷،۲۵۵،۲۰۸،۱۹۴
خداوند ۳۹۱،۲۴۶،۲۴۴،۱۳۳،۱۰۳	۵۰۳،۵۰۱،۴۸۸،۳۷۹،۳۰۶،۲۸۴
۴۹۵،۴۲۰	۵۲۳
خیل شیاطین ۴۳۰	ب
د	بارخدای ۳۶۸
دیو ۲۱۲	پ
دیوزنگی چهره ۴۴۶	پروردگار ۲۱۲،۲۰۶،۱۹۹
ذ	پری ۵۳۱،۴۷۹،۴۷۱،۳۹۲،۱۲۰،۵۶
ذوالمنن ۲۶۱	۵۴۱

ق	قالبض ارواح ۲۵۹،۲۵۶ قالبض روح ۲۰۳	ر	رب ۱۵۵،۱۴۶،۱۰۳،۹۱،۶۵،۱۶،۱۴،۵ ۳۱۴،۳۰۶،۲۷۳،۲۳۶،۲۲۳،۱۶۷ ۳۷۷،۳۴۸،۳۴۷،۳۴۱،۳۲۷،۳۲۱ ۴۴۶،۴۴۵،۴۲۵ رحمان ۱۷۳ رضوان ۲۵۷،۲۵۴،۱۷۳،۱۱۷،۸۶،۵۰ ۴۱۸،۳۷۲،۳۰۴ روح الامین ۲۵۱ روح القدس ۳۱۰
ک	کردگار ۲۰۷ کروبیان ۴۱۷	ش	شیاطین ۴۲۶ شیطان ۳۸۲،۳۰۶،۲۵۵،۱۷۳،۱۶۶
ل	لات ۵۰۰	ع	عزا ۵۰۰
م	ملایک ۴۱۷ ملک ۴۷۹ میکائیل ۴۲۴	غ	غول بیابانی ۲۷۱
ی	یاجوج ۳۰۶ یزدان ۳۶۹،۲۷۳،۲۵۳،۲۱۷،۲۰۷،۱۷۳		

*

* *

فهرست نامهای بازیها و افزارهای آنها

ص	مولجان ۴۹۸،۴۵۴،۲۶۹،۱۹۷،۱۸۸	آ	اسب شترنج ۲۱۲
ک	کعبتین ۲۸۱	چ	چوگان ۴۹۶،۳۹۳،۳۴۳،۲۶۹،۱۹۷،۱۶۵ ۴۹۸،۴۹۷
گ	گوی ۲۶۹،۲۴۳،۱۹۹،۱۹۷،۱۸۸،۱۳۵ ۴۹۸،۴۹۷،۴۵۴،۳۹۸،۳۹۴،۳۹۳،۳۴۳	ش	شترنج ۳۱۴،۲۱۲،۷۸،۲۸،۱۸،۴ شدر ۲۸۱
ن	نرد ۳۱۴،۱۲۳،۳۲،۲۸،۲۲،۱۳ نیزه بازی ۴۶۰		

فهرست نامهای بیماریها و داروها

خ	آ
خفقان ۳۲۴،۲۵۹،۲۱۴	آبله ۴۱۱،۳۵۰،۲۴۹،۲۴۳،۱۶۷،۱۹
خناق ۲۰۸	
ز	ب
زکام ۲۴۸	برص ۲۳۵
س	ت
سقنقور ۲۶۵	تب ۱۸۳،۳۴،۱۵
یرقان ۲۱۴	تبخال ۲۴۳
	تریاق ۲۱۱
	تریاک ۵۳۴

فهرست چیزهای پراکنده و گوناگون

ن	آ
یادمسیح ۳۰۳	آبانگور ۴۸۳
یادمسیحا ۳۸۷	آب بقا ۳۹۵،۳۱۰
بنت العنب ۳۳۷	آب حیات ۲۱۹
بیضا (ید بیضا) ۱۶۹	آب حیوان ۵۱۳،۲۱۹،۱۷۴،۱۶۷
ت	آب خضر ۳۸۷،۲۶۹،۲۲۴،۱۸۸
تاج کیانی ۵۰۸	آب زمزم ۳۰۱
تریاق ۲۱۱	آب زندگانی ۵۰۷،۴۸۴،۴۵۳،۳۴۱،۱۴۰
توفان نوح ۲۹۸،۲۵۹	آب سلسبیل ۳۷۲
ج	آتش طور ۴۸۲،۲۲۸،۱۸۱
جام جم ۴۷۴	آیینہ سکندر ۲۲۹
ج	ا
چارارکان ۲۵۸،۲۵۶	افسرافشار ۳۱۴
چارعنصر ۲۵۷	ب
چوب موسی عمران ۲۵۸	بادشرطه ۲۰۸،۱۱۲

ق

قوت باء
قوس قزح

ك

كافور ۵۱۰،۳۳۲،۲۶۵
كحل ۲۵۲
كشتی نوح ۳۳۷

گ

گنج شایگان ۱۹۶،۱۹۵،۱۹۳
گنج قارون ۴۱۰
گنجینه قارون ۱۹۶

م

ملناطیس ۲۳۹
موشك ۲۶۷

ن

نارطور ۲۲۴
نارکلبم ۲۲۴
نفخ صور ۳۱۳

د

دجال ۴۲۸،۴۲۶
درفش کاویان ۱۹۲
دم عیسا ۳۹۴

ز

زغال تاغ ۳۷۹
زنار ۴۹۸،۳۳۴

س

سرمه ۲۱۲،۲۷
سندلی ۳۱۵
سیمیا ۳۵۷

ش

شجرطور ۳۳۱

ص

صف نعال ۳۵۹،۳۴۰،۲۷۰،۲۴۴،۲۳۸
۳۷۳،۳۷۱،۳۶۶
صور اسرافیل ۲۶۵
صور قیامت ۲۱۴

ع

عینک ۲۴۵،۱۹۱

* *

*

واژه ناده

فهرست پاره‌ای از واژه‌ها و ترکیب‌های زیبای فارسی- واژه‌های ترکی- آیه‌ها و خبرها و حدیث‌ها و ترکیب‌ها و واژه‌های عربی

۱- فارسی

هدیه ۳۱۴	تویی ۵۰۶-۵۰۴	آ
روایی: رواج ۴۹۳	چ	آبخانه: مستراح ۳۷۹-۳۸۰
روشنکر: صیقل دهنده ۲۵	چده مایه: چندان‌دازه ۵۳۸	آجیده: زبر و ناهموار ۲۵۵
س	خ	}
سخن کوتاه: خلاصه، باری ۴۶۳	خوانسالار: سفره‌دار، سفره	انگشت: زغال ۵۱۰
ش	گستر ۴۸۳	ایاغ: پیاله می ۱۳۴-۳۹۱
شادروان: سراپرده، خیمه	خوش آمد: چاپلوسی، چرب	ب
چادر ۴۶۳	زبان ۴۰۷	بخش گرفتن: کاز گرفتن ۳۴۴
شده: ۳۲۶-۳۲۲	خوش آمدسگال: چاپلوس،	بروت: سبیل ۳۸۰
شروه: آواز شهری ۳۸۱	زبان باز ۴۰۷-۴۰۸	پ
ش	خیرباد: بدرود ۳۱۶-۵۰۴	پاردم: تسمه، رانگی چارپایان ۳۵۶
کاردار: نماینده، مأمور.	د	پارنج- پای رنج: پاداش ۵۳۹
فرستاده ۵۳۷	داروی کاری: مهمل ۲۸۶	پای مزد: مزد، دستمزد
کاردان: متخصص، استاد ۵۳۸	دبستان ۴۳۶-۵۰۴-۵۰۸	پرکار: نیک، استاد ۴۳۱-
کارفرما: کارفرما ۵۱۸-۵۳۳	دبیرستان ۳۲۳	۵۴۰-۵۳۸
۵۳۹	درشانه: خشن، درشت‌وار	پرگاله: وصله، پینه ۴۱۲
کارکن: کارگر ۵۱۸	۲۹۹	پی پشت: پس پشت، پشت سر ۴۶۴
کشی، زیبایی	درویشانه: خوراکی ۴۶۱	ت
کماج: تابه نان پزی ۲۸۴	درون سوی: باطن، دل ۵۱۷	تاغ: درختی است جنگلی ۳۷۹
کولاک: موج، توفان ۲۲۷	دستوری: اجازه ۴۴۴	تفسیده: گرم شده، گذاخته
گ	دوانی: دوان دوان ۴۳۳	تک: ته ۱۵۱
گرانی: سنگینی، تلخی ۵۲۵	دویی: جدایی، اختلاف ۵۰۴	تویی: اختلاف جدایی، من و
گردنان: گردنکشان ۲۰۹	۵۰۶	
گنجایی: گنجایش- جای ۴۱-	و	
۱۵۹	راه آورد- ره آورد: سوغات،	

نیفه: پوست، پوستین ۲۳۴	میرایی: مرک و میر ۳۶۷	۴
ی	ن	مام: مادر ۲۷
یشم: سنگی است به رنگهای	ناسور: ورم کرده، چرك	ماندن: گذاشتن (میمانده =
گوناگون ۳۷۲	کرده ۵۲۶	میگذاشت) ۴۷۲
	نمازی: پاك ۵۱۴	مشكو: حرمسرا - كاخ ۵۲۷

۲- ترکی

قراچه ۳۷۹	چاقشور ۲۸۳	اردو ۳۴۲
قرشمال ۳۷۹	دبنك ۳۸۰	اغلی ۳۷۹
قیلغ ۳۶۱	سقل ۳۸۲	ایشك ۳۷۹
	سكلمش ۳۷۹	بخ ۳۸۲-۳۷۹

۳- عربی

تکسر	بصارت	الفقر فخری،	الف:
تمنی- ترجی	بصل	«الملک الله»	ابکار
تناهی	بقم	المنه الله	اجاج
توامان	بلارك	امالی	اجهل
ث	بنان	انا الحق	ادرار
ثانی اثنین	بنت العنب	انظفا	ادنا
ج:	بیضا	«انکر الاصوات»	ادیم
جباء	ت	«اننا»	«ارنی»
جبه	«تبارك الله»	«ان یكاد»	اسافل
جریده	تقی	ب:	استعجال
جمل	تجوید	باذل	استكنا ب
جلاب	تحت الارض	بحار	«اسرا»
جنب	تحت الثری	بحل	«اسرا بعد»
جوق	تشریف	بختی	اصطربلاب
ج:	تصالح	برص	اطول
حبذا	تصدیع	برقع	اعالی
حجام	تعالی الله	بسمل	اکحل
	تقریر	«بسم الله»	«الست»

طوبا	سمت الرأس	رشحه	حدا- حدی
«طیب الله»	صمر	رضیع	حدوث
طبلسان	سمی	رطب اللسان	حدیقہ
طین	سنین	رطل	حرز
ع:	سویدا	رعشه	حرق
عارض	سهو اللسان	رمان	حشر
عبث	ش:	رمج	حصن حصین
عجین	شاب	روایح	حکاک
عدیل	شرفه	ریاحین	حکه
عرايس	شمامه	ریاض	حله
عرض	شمیم	ز:	حلی
«عروة الوثقی»	ص:	زجاج	حیز
عری	صباح	زخار	حیطه
عرین	صبح نشور	زعم	خ:
عذار	صبوحی	زله	خداام
عصابه	صراحی	ص:	د:
عنظام	صریر	ساطور	دأب
عفا الله	صفاير	سبحه	داج
عفاك الله	صف نعال	سبع المثنی	دارالسلام
عقدلان	صلب	سبق	دارالضرب
علايق	صوف مرقع	مبیل	دارالقرار
على الاجمال	صوف وسقر لاط	ستار	دارالقضا
عمیم	صولت	سحاب	دارالامان
عناد	صولجان	مخط	دارالبوار
عناكب	صهبا	سدرة	دافه
عوان	صهیل	سده	ذ:
عون	صیت	سریر	ذباب
عیوق	ض:	سعر	ذروه
عیاذاً بالله	ضرغام	سقاء الله	ذنب
غ:	ضمان	سقرلات	ر:
غاشیه	ط:	سكاك	راعی
غره	طارم	سكان	راهب
غضنفر	طرار	سلاسل	رایض
غمام	طرفه	سلخ	ربیع
غیاث	طنطنه	«سلونی»	رحل
		سماط	

مضيق	ما شطه	كحل الجواهر	ف :
مطبوعات	ما صدق	كرس	فارس
مطلق العنان	ما فيها	كروبي	فاروق
مطعم	ما من	كسوف	فاوجاء
مطير	مبخل	كعبة الاسلام	فايض
معاذ الله	مبرز	كاب	فرجه
ممارج	متقن	كلفت	فرقت
معاند	متنبه	كنز لا يفنى	فرقدان
ممتكف	مذب	كنف	فسان
معرا	مثنا	«كن فکان»	فصاد
معرفت الله	مجره	كنه	فلوس
معز	محاق	كونين	فوطه
معصفر	مخلد	كهل	فياض جود
معطى	مخنت	ل :	ق :
معقد	مدخول	«لا تسئل»	قار
معلا	مدغم	«لاريب»	قاروره
مفتاح	مرآت	«لافتى الاعلى»	قحبه
مفتاح الابواب	مرس	لامع	قدم
مفتى	مرقع	لايزال	قدوم
مفرح	مرصع	لاينام	قرا به
مقرعه	مروحه	لبان	قرة العين
مقرنس	مزبله	لجه	قرع - انبيق
مكارى	مسام	لعب	قرعه
مكحل	مستظهر	لمعه	قرن
مكنون	مستعار	«لن ترانى»	قسطاس
ملاذ	مستعجل	لوث	قشب
ملجأ	مسطر	لو كشف	قطر
ملحد	مسلخ	«لولاك»	قوس قزح
مناهى	مسمار	ليت - لعل	قفال
منتسخ	مشبك	«ليس فى الدار غيره ديار»	م :
منجلاب	مشر به	لى مع الله	كاسد
منحل	مشيمه	م :	كبار
منسوخ	مصحف	ماء	كتابه
منشور	مصقل	ماء معين	كتمان
منصوبه	مصلا	ما حصل	كنم غيب
منقاد	مضمار	«ماسوا»	كحل
موجه	مضمر		

هـ	هائل هبوط دهو القهار هوان هیجا	و. واجب الاذعان واهب وثاق وحل وصمت وغا وفاق وقاد	نصر من الله نعلین نعوذ بالله نمط نوا در نوال نور علی نور نیران	ن: مهجه مهل میا من میا ناهی نزل نسق
ی	یم			

کارنامه
کارهای چاپ شده مصحح این دیوان
دوراه خدمت به زبان و ادب فارسی

نامنامه

مجموعه نامه‌های زیبای ایرانی برای نامگذاری دختران و پسران و غزدها و سینماها
چاپ نخست - بنگاه علمی - سال ۱۳۳۳ - چاپ دوم - بنگاه شرق - سال ۱۳۳۵

دیوان فروغی بستامی

چاپ مؤسسه امیر کبیر - سال ۱۳۳۶

گنجینه نشاط

دیوان نشاط اسفهبانی

چاپ بنگاه مطبوعات شرق - سال ۱۳۳۷

دیوان وحشی بافقی

چاپ مؤسسه امیر کبیر - سال ۱۳۳۸

فهرستهای هفتگانه دیوان خاقانی

چاپ مؤسسه امیر کبیر - سال ۱۳۳۶

فهرستهای دوازده گانه دیوان سنایی

چاپ مؤسسه امیر کبیر - سال ۱۳۳۷

راهنمای نگارش

دستورنامه املای فارسی

چاپ ۱۳۳۸

KASHMIR UNIVERSITY
Liberal Library

Acc. No. 225076.....

Dated





منشیہ پائے اشارات ایمر کبر